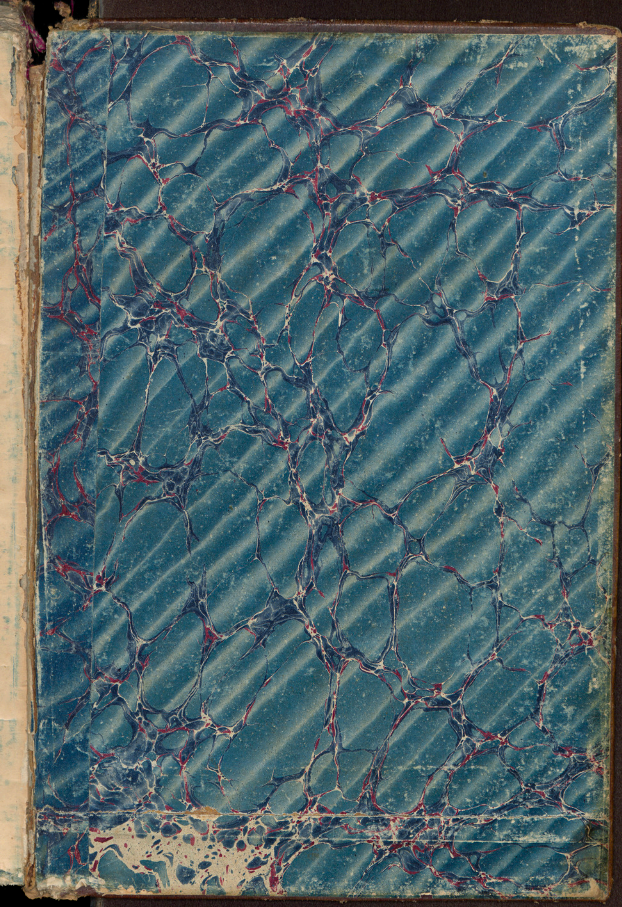










Ms. de 209 feuillets



حمد و ثنایی که مسبّحان ملاء اعلی از ادای شمّهٔ از آن عاجز آیند و شکر و سپاسی که معتکفان صوامع بالا در گفتن بتقصیر اعتراف نمایند سزاوار ساحت عزّت قادریست که این همه وقایع ماضیه و حوادث آتیه منوط باراده و تقدیر اوست مصوّری که چندین اشکال مختلفه و صور متنوّعه مربوط بخامهٔ تشکیل و قلم تصویر او • ز آب افکند قطرهٔ سوی یم • ز صلب آورد نطفهٔ در شکم • از آن قطره لؤلؤی لالا کند • وزین صورتی سرو بالا کند • و صلوات صلوات فایحات که نسیم ریاض فردوس از رایحهٔ معطّر آن غالیه سایی دریوزه کند و تحف تسلیمات طیبات که باد دوح افزای بهشت از طیب روایح آن عطر آمیزی استفاده نماید بر تربت مقدّس و مرقد منوّر شفیع روز محشر صاحب کلمهٔ بعثت الی الاسود و الاحمر بیت امام رسل پیشوای سبیل • امین خدا مهبط جبرئیل • کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست • و بر روان آل و اصحاب و عترت و احباب او باد • امّا بعد چنین گوید راوی حکایات گذشته و آینده و جامع روایات مختلفه و پراکنده که چون خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تأثیر عالیحضرت معالی منقبت گردون منزلت مشتری ماهیت مملکت پناه حکومت دستگاه مقرّب حضرت سلطانی منظور نظر عاطفت سبحانی خورشید سپهر آفرینش • جمشید سریر ملک بینش • سرور اصحاب قصبه و ارباب شمشیر ناظر امور الملک و الدین امیر علیشیر ابد الله ایام دولته و شیّد ارکان معدلته متوجّه این معنی می بود بلکه امر میفرمود که بعد از اتمام دفتر اول و ثانی در تحریر دفتر ثالث که مأمول از عنایت ربّانی چنانست که عنقریب باتمام رسیده صورت اختتام پذیرد شروع نموده آید و من بنده فرمان بردار که سعادت دارین در قبول و امتثال امر حضرت امیر عالیمقدار میداند از وفور اخلاص با وجود خفت دماغ و عدم فراغ و خاطر پریشان و درد پریشانی خاطر خود حیران منّت بر جان نهاده • کمری بمیان جان بستم جان کمروار بمیان بستم • رجا واثق که ارباب کمال تا فرجام مطبوع طبع آن ملاذ اهل اسلام آید و امل صادق که هرجا سهوی باشد طبع دراک سخن شناس آن قدوهٔ انام اصلاح فرماید و منه الاعانة و التوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق

ذکر بعضی از کلمات قدسیهٔ حضرت مقدسهٔ امیر المؤمنین علی بن ابی طالب سلام الله علیه

چون در مقدّمهٔ کتاب ایمایی باین معنی شده بود که صدر دفتر ثالث بذکر ائمهٔ اثنی عشر زیب و آرایش خواهد پذیرفت و پیوندی

انحالات امیرالمومنین علی کرم الله وجهه علیه السلام بروفق مستقضی وقت و زمان بواسطه کمال مناسبت
و شدت ارتباط در ذیل دفتر ثانی سمت گذارش یافت اکنون بنا بر ایفای وعده در این مقام
اکثر کلمه چند از الفاظ گوهربار آنحضرت که رشک در شاهوار است دفتر زده کلک بیان کرد
غالبا در نظر ارباب خبرت چندان بعید نخواهد بود واز انجمله اینست که فرموده که الدنیا اولها
عناء وآخرها فناء حلالها حساب وحرامها عذاب من صح فیها امن ومن مرض فیها ندم ومن استغنی
فیها فتن ومن افتقر فیها حزن ومن ساعاها فاتته ومن نظر فیها اعمته معنی لا دنی و مطابق این کلام
آنست که مرد عاقل باید که باقبال دنیا فریفته نشود و بادبار او مغموم نگردد که ابتداء
وی مشقت و عناست وانتهای او عدم و فنا حلال او را در روز جزا حسابست و حرام او را در
روز عذاب هرکه درین جهان تندرست باشد ایمن و مغرور شود و هرکه مریض در یا بد
غمناک گردد و هرکه توانگر شود در فتنه افتد و هرکه درویش شود حزن و ملال از
وی مفارقت نکند و هرکه چیزی جمع کند با او نماند و هرکه در دنیا نظر کند دیده بصیرت
او را در عواقب امور بپوشاند واز انجمله فرموده که فرض الله تعالی الایمان تطهیرا من الشرک
والصلوة تنزیها عن الکبر والزکوة تسبیبا للرزق والصیام ابتلاء لاخلاص الخلق والحج تقویة للدین
والجهاد عزا للاسلام والامر بالمعروف مصلحة للعوام والنهی عن المنکر ردعا للسفهاء والقصاص حقنا
للدماء وترک شرب الخمر تحصینا للعقل وترک الزنا تحصینا للنسب وترک اللواط تکثیرا للنسل نفاد
این کلمات آنست که حکیم علی الاطلاق عباد خود را تکلیف بایمان بجهت آن کرده است که
سراچه دل ایشان بنور توحید منور گشته از نجس شرک و ظلمت کفر پاک گردد **بیت**
تا خانه دل خالی از اغیار نیابی • بام و در این خانه پر از یار نیابی • وایجاب صلوات برای آنست که بنده مومن
از عیب کبر که خلقیست بغایت مذموم خلاص شود و در فرضیت زکوة حکمت آنست که بر فقرا و عباد
ابواب رزق مفتوح باشد و در تکلیف صوم حکمت آنکه بندگان مخلص از غیر مخلص ممتاز گردند
والزام حج از جهت تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فایده آنکه اعلام اسلام مرتفع گشته
انحفاظ رایات کفر روی نماید وامر معروف مستلزم انتظام ملک و ملت است ونهی از منکر موجب
ردع سفهاء امت واثبات قصاص برای آنکه دما محفوظ و مصون ماند و حرمت شرب خمر بجهت آنست
که عقل برقرار خود باشد تا تمییز نیک از بد و خیر از شر تواند کرد و ترک زنا از برای صیانت نسب است
و ترک لواطه بجهت تکثیر نسل واز انجمله فرموده که الناس من خوف الذل فی الذل یعنی مردم از بیم
طرف مذلت و خواری در مذلت باشند واز انجمله فرموده که طوبی لمن ذکر المعاد وعمل للحساب
وقنع بالکفاف ورضی عن الله تعالی یعنی خوشا حال آنکس که یاد معاد کند واعمال بجهت اجر آ

مثوبات اخروی بود و قناعت کند بآنچه او را بسنده باشد از معاش و بداده حق عز و علا رضا
دهد و از انجمله فرموده که اغنی الغنی العقل و اکبر الفقر الحمق و اوحش الوحشة العجب و
اکرم الحسب حسن الخلق مقصود ازین کلمات آنکه هر که بزیور عقل آراسته و بحلیه خرد متحلی
بود توانگرترین مردم بود و مفلس ترین خلق آنکسی بود که متصف باشد بصفت حماقت
و هر کرا عجب و خودپسندی بیشتر وحشت او بیشتر و بهترین کمالات نفسانی حسن خلق است
و از انجمله فرموده که الغنی فی الغربة وطن و الفقر فی الوطن غربة مراد ازین کلمه آنکه هر کس
که در غربت غنی و متمول باشد مردم بمجالست او مایل و راغب باشند و آنکه در وطن ببلای فقر
و قلت حال مبتلا بود خویشان و آشنایان با او الف و آشنایی نداشته باشند و از انجمله فرموده
که عیبک مستور ما اسعدک جدک یعنی معایب تو از نظر دوست و دشمن پوشیده است مادام که
بخت ترا مساعدت نماید و مشهور است که ع بخت چون برگردد از پالوده دندان بشکند و از انجمله
فرموده که فوت الحاجة اهون من طلبها الی غیر اهلها یعنی نارسیدن بمطلوب نزد صاحب طبع سلیم
آسانتر است از آنکه عجز برد که لئیمان برند و از ایشان چیزی طلب دارند و از انجمله فرموده
که لا مال اعود من العقل و لا وحدة اوحش من العجب و لا عقل کالتدبیر و لا کرم کالتقوی و لا
قرین کالخلق الحسن و لا میراث کالادب و لا قاید کالتوفیق و لا تجارة کالعمل الصالح و لا ربح
کالثواب و لا ورع کالوقوف عند الشبهة و لا زهد کالزهد فی الحرام و لا علم کالتفکر
و لا عبادة کاداء الفرایض و لا ایمان کالحیاء و الصبر و لا حسب کالتواضع و لا شرف کالعلم و لا عز
کالحلم و لا مظاهرة اوثق من المشاورة یعنی هیچ مالی نافع تر از عقل نیست و هیچ بی وحشتی تر از خودپسندی
نیست و هیچ عقلی مثل تدبیر نیست و هیچ کرمی بیچو پرهیزکاری نیست و هیچ همنشینی مثل اخلاق
نیست و هیچ کرمی بیچو پرهیزکاری نیست میراثی مثل ادب نیست و هیچ راهبری بیچو توفیق نیست و هیچ نیکو
بازرگانی مثل کردار خوب نیست و هیچ سودی بیچو ثواب نیست و هیچ ورعی بآن نمی رسد که
کسی در شبهه شروع ننماید و هیچ بازایستادنی چنان نیست که بنده از ارتکاب محرمات باز ایستد
و هیچ علمی مثل اندیشه در مصنوعات الهی نیست و هیچ عبادتی مثل ادای فرایض نیست و هیچ ایمانی مثل
شرم و تحمل نیست و هیچ کمالی برابر فروتنی نیست و هیچ بزرگی مثل دانش نیست و هیچ عزتی بیچو بردباری
نیست و هیچ معاونتی مقابل مشاورت نیست راقم حروف گوید که دلایل این مدعیات در شرح نهج
البلاغه مذکور است هر کرا رغبت بدانستن آنها باشد رجوع بآن کتاب نماید و از انجمله فرموده که اضاعة
الفرصة غصة یعنی اگر شخصی فرصتی یابد و مهمی که لایق آن وقت بود نکند رنج و غصه کشد و بسیار
محنت و نقمت گردد بیت وقت هر کار نگه دار که نافع نبود ۰ نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی

وازانجمله فرموده که من اعطی اربعا لم یحرم اربعا من اعطی الدعاء لم یحرم الاجابة ومن اعطی التوبة لم
یحرم القبول ومن اعطی الاستغفار لم یحرم المغفرة ومن اعطی الشکر لم یحرم الزیادة یعنی هرکرا توفیق
چهار کار دهند چهار چیز باو ارزانی دارند هرکه موفق گردد بدعا از اجابت محروم نگردد
وهرکه موفق گردد بتوبه وانابت از قبول بی نصیب نباشد وهرکرا نعمت استغفار بخشند از آمرزش
او را محروم نسازند و زبان هرکه بشکر گویا گردد بمزید آلاء ونعما اختصاص یابد ومصدق این
مقال در کتاب حضرت ذو الجلال است حیث قال عز وعلا فی الدعاء ادعونی استجب لکم وقال سبحانه
وتعالی فی الاستغفار ومن یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما وقال تبارک
وتقدس فی الشکر لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید وقال عز اسمه فی التوبة
انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم وکان الله
علیما حکیما وازانجمله فرموده که من یعط بالید القصیرة یعط بالید الطویلة یعنی هرکه نفقه
کند از مال خود طلبا لمرضات الله تعالی وآن مال اگرچه اندک باشد باری سبحانه وتعالی او را در
عوض چیزی عظیم کثیر دهد وعرض از دو ید درین کلام دو نعمت است وامیر المومنین علی کرم علیه السلام
الله وجهه فرق کرده میان نعمت بنده وپروردگار بقصر وطول چه آن قصیر وبسیار است واین
بلک طویل وجزیل وازانجمله فرموده که اصدقاؤک ثلثة واعداؤک ثلثة فاصدقاؤک صدیقک
وصدیق صدیقک وعدو عدوک واعداؤک عدوک وعدو صدیقک وصدیق عدوک یعنی د
دوستان تو سه کس اند ودشمنان تو سه تن اند اما دوستان تو یکی محب تست ودیگری
دوست دوست تو ودیگری دشمن دشمن تو ودشمنان تو یکی عدو تست ودیگری دشمن
دوست تو ودیگری دوست دشمن تو وازانجمله فرموده که مودة الآباء قرابة بین الابناء
والقرابة احوج الی المودة من المودة الی القرابة یعنی دوستی پدران خویشاوندی است میان
پسران واحتیاج خویشی بیشتر است از احتیاج مودت بقرابت از شخصی پرسیدند که برادر بهتر یا برادر
جواب داد که برادر یا نیکه یار باشد وقیل له کرم الله وجهه صلوات الله علیه لو سد علی رجل باب بیت
وترک فیه من این کان یاتیه رزقه قال سلام الله علیه من حیث یاتیه اجله یعنی از آنحضرت پرسیدند
که اگر شخصی را در خانه کرده باب آنرا مسدود کردانند روزی آن شخص از کدام ممر باو
رسد او کرم الله وجهه صلوات الله علیه جواب داد که از آن ممر که اجل بوی رسد وازانجمله فرموده که ما
احسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلبا لما عند الله سبحانه واحسن منه تیه الفقراء علی الاغنیاء اتکالا علی
الله سبحانه خلاصه این کلمات انکه چه خوبست فروتنی توانگران نسبت بفقرا ودرویشان واز آن
بهتر تکبر اهل فقر است نسبت بایشان بنابر توکل واعتمادی که دارند بر عنایت ملک منان پوشیده

چنانکه حِکم وخطب ونصایح ورسایل علی مرتضی کرم الله وجهه صلوات الله علیه که بعد از محمد مصطفی
علیه من التسلیمات انمها وانماها افصح فصحاست اکثر ان نقید وتحصی ست وایراد انها مناسب
بسیاق تاریخی وانچند کلمه بر سبیل تبرک وتیمن بنا بر نکته که رقم زده کلک بیان کشت سمت
تحریر ورقم تسطیر یافت **ذکر خلافت امیر المومنین حسن رضوان الله علیه وبیان بعضی از حالات**
آن سرور او شبیه ترین خلق بود برسول صلی الله علیه وآله وسلم از سینه تا فرق سر آورده اند که
امیر المومنین ابوبکر الصدیق در بدایت خلافت خویش با مرتضی علی ~~کرم الله وجهه~~ علیه السلام وبعضی از اصحاب
روزی بجایی میرفت در اثناء سیر نظر او بر امیر المومنین حسن افتاد که با کودکان بازی میکرد
صدیق اکبر او را بر دوش خود نهاده کفت مشابه خاتم انبیایی نه مانند علی مرتضی وامیر المومنین علی
ازین متبسم کشته تصدیق وتصدیق مینمود وکنیت وی ابو محمد است ولقبش تقی وسید وولادت او در
منتصف رمضان سنه ثلث من الهجرة اتفاق افتاد حافظ ابو العلاء همدانی روایت میکند که چون
امیر المومنین علی بجوار رحمت ایزدی پیوست امیر المومنین حسن بر منبر بر آمده کفت ایها الناس امشب
ازمیان شما مردی بیرون رفته است که متقدمان مثل او ندیده اند ومتاخران مانند او نخواهند دید
مردی بود که چون رسول صلی الله علیه وآله وسلم او را بقمع وقلع اهل عدوان وطغیان نامزد فرمودی جبرئیل
از جانب یمین ومیکائیل از طرف یسار مرافقت او اختیار کردندی وتا فتح وظفر دست ندادی رجعت
ننمودی ودر شبی متوجه حضرت وبارکاه صمدیت کشت که موسی بن عمران در ان شب وفات یافت وعیسی
بن مریم در ان شب عروج بآسمان کرد ویك یك از قضایا کلیه را که در ان شب واقع شده بود نام
برد در بعضی از نسخ چنین است که بعد از ادای این کلمات با آنجناب بیعت کردند ودر بعضی از کتب آنکه
پیش از تقریر ان مقدمات بیعت او اتفاق افتاد ونخستین دولتمندی که دست در دامن متابعت ومبایعت
او زد قیس بن سعد بن عباده بود انصاری رضی الله عنهم ودر ان حین قیس کفت که بیعت میکنم
با تو بکتاب خداوند عز وعلا وسنت حضرت خیر البرایا وجهاد با اعداء امیر المومنین حسن فرمود که
جهاد با مخالفان وابنای ایشان داخل کتاب خدای وسنت رسول است احتیاج بتصریح آن نبود واین
سخن مردم استدلال کردند که بود دیده رسول میل نزاع وجدال ومحاربه وقتال ندارد وچون معاویة
بن ابی سفیان علیه اللعنة از واقعه امیر المومنین علی ع وبیعت خلایق با ولد رشید او آکاهی یافت ضحاك بن قیس
الفهری را بنیابت خویش در شام کذاشته با شصت هزار نامرد بر عزم تسخیر ممالك عراق عرب دوان
شد وامیر المومنین حسین برین حال اطلاع یافته با چهل هزار کس از کوفه بیرون آمد وطی مسافت
کرده بدیر عبد الرحمن نزول فرمود ودر ان موضع فرمان داد تا قیس بن سعد با دوازده هزار سوار
نامدار مقدمه لشکر باشد در تاریخ اعیم کوفی مذکور است که چون امیر المومنین حسین بساباط

٨

مداین رسید چند روز در آن موضع توقف نمود تا چهارپایان آسوده شدند و در حین ارتحال از آن
موضع روزی در میان انجمن زبان بسپاس و ستایش باری سبحانه و تعالی گشوده گفت ایها الناس
شما با آن شرط با من بیعت کرده اید که در صلح و جنگ متابعت من نمایید بخدایی که قدرت او درجه
کمال دارد که مرا نسبت بهیچکس در عالم بغض و عداوتی نیست و از شرق تا غرب عالم احدی نتوان
یافت که از او کراهت او در خاطر من باشد و جمعیت و الفت و امن و سلامت و اصلاح ذات البین نزد
من دوستتر از تفرقه و پریشانی و دشمنی و خوف و بغض و عداوت است والسلام و مردم از مضمون
این کلمات دانستند که او با معاویه صلح کرده ترک خلافت خواهد داد و طایفه از خوارج گفتند
والله که این شخص همچون پدر خویش کافر شد و بالجمله خشم و غیظ خلایق بمرتبه شد که قصد
امیرالمومنین حسن کردند و جامه بر تن مبارک او پاره ساختند و بساطی که بر آن نشسته بود
بربودند و اکثر لشکر متفرق گشتند و امیرالمومنین حسن که مشاهده آن حال فرمود گفت
لا حول و لا قوة الا بالله و از گفتن آن سخنان پشیمان [illegible] در تاریخ ابو حنیفه دینوری مسطور است که چون
خبر شهادت امیرالمومنین بسمع معاویه ملعون رسید عزم عراق عرب کرده عبدالله بن عامر را از پیش فرستاد کشته
و چون حسن بن علی صلوات الله علیهما از این معنی وقوف یافت از کوفه بیرون آمده مجادله عبدالله را وجهه
همت ساخت و چون بساباط مداین رسید اثر کراهت حرب بر صفحات احوال اصحاب خویش ظاهر
و لایح دید و بنابرین بنیاد خطبه کرده در اثنای آن گفت که ایها الناس بدانید که در سینه من
کینه هیچ مسلمانی نیست و بشما نیز همین اعتقاد دارم و من ملاحظه میکنم که اکثر اصحاب در ارتکاب
حرب تردید کرده اند و من شخصی نیستم که مردم را بامری که خلاف طبع ایشان باشد تکلیف
نمایم و بعضی از لشکریان که مذهب خوارج داشتند گفتند کفر الحسن کما کفر ابوه من قبله و طایفه
باین اکتفا نکرده مصلی و جامهای آنجناب را غارت کردند و ردا را از دوش مبارک او کشیدند و آنجناب
بر اسب خود سوار شده ندا کرد که قوم همدان و ربیعه کجااند و آن دو قبیله بحفظ و حمایت امیرالمومنین
حسن پرداخته شر قوم را از وی باز داشتند و حسن رضی الله عنه بجانب مداین روان شد و در اثنا
راه شخصی از خوارج که او را جراح بن قبیصه اسدی میگفتند انتهاز فرصت نموده زخمی بران امیر
المومنین حسن زد و عبدالله بن خطل و عبدالله بن ظبیان آن ملعون را کشتند و آنجناب رنجور و نالان در قصر
ابیض مداین نزول فرمود و جراحان بمعالجه زخم اشتغال نمودند تا شفا یافت و درین اثنا معاویه
بانبار رسیده قیس بن سعد بن عباده را که از قبل امیرالمومنین حسن در آن موضع بود محاصره کرد و عبد
الله بن عامر بمداین نزدیک شده حسن صلوات الله علیه بعزم جنگ او از آن موضع بیرون آمد و چون
تلاقی فریقین روی نمود عبدالله بن عامر فریاد کرد که ای اهل عراق من مقدمه معاویه ام و غرض من

محاربه نیست ومعاویه لعین با جمعی کثیر در ولایت انبار است اکنون سلام مرا با بو محمد یعنی حسن برسانید
و بگویید که عبد الله تا بجد اسوگند میدهد که دست از محاربه بازداری و در هلاک نفس
خویش واین جماعت که باقی اند وسپاه چون سخن عبد الله را شنیدند وهم وهراس بر ضمایر ایشان مستولی
بازداشته دست از کار و کار از دست رفت وامیر المؤمنین حسن مراجعت نموده بمداین در آمد
وابن عامر متعاقب رسیده بمحاصره شهر قیام نمود وچون امام دوم سلام الله علیه جبن وضعف اصحاب
خود مشاهده فرمود بعبد الله بن عامر پیغام فرستاد که من ترک خلافت گفته ام زمام اختیار را
در کف معاویه می نهم اما آن مشروط بچند شرط است ابو حنیفه دینوری گوید که شرط این بود
که معاویه اگر کینه از اهل عراق ومتابعان وشیعه امیر المؤمنین علی داشته باشد انتقام نکشد
واسود واحمر ادوی در امان بوده هیچکس را مواخذ نکند وخراج اهواز را هر ساله با بجناب
مسلم دارد ومبلغ دو هزار هزار درم سال بسال با میر المؤمنین حسین صلی الله علیه رساند و در
عطایا وصلات بنی هاشم را بر اهل بیت خویش تفضیل وترجیح کند در بعضی از تواریخ مسطور است که
شرایط این بود که پنج هزار هزار درم از بیت المال که در کوفه موجود بود با میر المؤمنین حسین
تسلیم نماید تا قضای دیون خویش از آن کند وخراج فسا ودارابجرد فارس را هر سال بمدینه فرستد
تا حسین صلوات الله علیه در مهمات خود صرف کند وفرماید تا دیگر امیر المؤمنین را سب
نکنند گویند که معاویه مجموع شروط را قبول کرد الا سب امیر المؤمنین علی را اما گفت که در مجلسی
که حسن باشد علی را سب نکنند ابو حنیفه گوید که چون ابن عامر خبر مصالحه را بمعاویه فرستاد
معاویه جمیع ملتمسات امیر المؤمنین حسن را بانجاح مقرون داشته در آن باب بخط خویش وثیقه
نوشت وبخاتم خود مهر کرده ایمان مغلظه یاد کرد که خلاف آن نکند وفرمود تا رؤسای شام
اسامی خویش را بر آن کاغذ نوشتند وآن عهدنامه را بعبد الله بن عامر فرستاد وابن عامر آن صحیفه
را بجانب امیر المؤمنین حسن فرستاد وحسن صلوات الله علیه بصلح تن در داده مکتوبی بقیس بن سعد
نوشت مضمون آنکه میان من ومعاویه صلح واقع شد می باید که از سر منازعت در گذرد و
امر حکومت را با او گذارد وچون نامه امیر المؤمنین حسن بقیس رسید صورت واقعه را با معاویه
سپاه تقریر کرده گفت یکی از دو کار باید کرد یا بی امام بر قتال مبادرت باید نمود یا اطاعت معاویه را
منظور نظر باید داشت اعیان لشکر شق دوم را اختیار کردند وقیس بعد از این مراجعت نمود در بعضی
از روایات آمده که چون امیر المؤمنین حسن عزم آن کرد که بساط محاربه را در نوردد عبد الله
بن حارث بن نوفل را که خواهرزاده معاویه بود برسالت او نزد او فرستاده پیغام داد که اگر بمقتضی
کتاب خدای تعالی وسنت رسول او وبازبردستان عمل خواهی نمود ومردم بجان ومال از تو ایمن ومطمئن

سعی نمایی

خواهند بود مقاتلت نمایی و تنی عالمیان را مشوش میکردانم والا بقدر وسع و امکان در دفع تو خواهم کوشید
حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین ومعاویه ازین معنی مستبشر گشته گفت آنچه بر زبان حسن
گذشته قبول کردم و اگر ملتمس دیگر دارد آن را نیز باسعاف و انجاح مقرون گردانم عبد الله گفت
که حسن رضی الله عنه میگوید که تسلیم حکومت موقوف بر چند شرط دیگر است معاویه پرسید
که آن کدامست عبد الله جواب داد که یکی آنست که اگر تو پیش از وی ارتحال نمایی امر ریاست متعلق
باو باشد دیگر آنکه در مدت حکومت خویش هر سال پانصد هزار درم از بیت المال باو دهی دیگر
آنکه خراج دارابجرد فارس را سال بسال بوی رسانی معاویه گفت همه را قبول کردم و ملتمسات
اورا باجابت مقرون گردانیدم و بعد از آن کاغذی سفید را مهر کرده بعبد الله داد و گفت این
صحیفه مختوم را نزد حسن علی بر و بگوی که معاویه میگوید که تو را اسعاف مقاصد و این مهر پشت
برین کاغذ اکنون غرض آنست که سطری چند برین صحیفه نویسی که آن سطور مبنی باشد از موافقت
و متابعت تو با من و شهادت جمعی از اصحاب تو باید که باین قضیه مقرون گردد و عبد الله کاغذ را
گرفته بازگشت و معاویه طایفه از اعیان قریش را همراه او نامزد فرمود و آن جماعت چون بحضرت
امیر المؤمنین حسن رسیده صورت واقعه را معروض داشتند حسن سلام الله علیه گفت که آنچه
با معاویه گفته اند که بعد از وفات او حکومت تعلق بمن پذیرد نیکو نبوده زیرا که مرا میلی
بآن مهم نیست و اگر بودی امروز از سر آن در نمی گذشتم و خراج دارابجرد را نیز نمیخواهم و ملتمس
معاویه را مبذول میدارم آنگاه دبیر خود را فرمود که صلحنامه را باین سیاق بنویس که این
مصالحه ایست میان حسن بن علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و بران قرار با او صلح میکند که
و خلافت را بوی میگذارد که چون وفات معاویه نزدیک رسد هیچکس را بحکومت نصب
نکند و مهم ریاست را حواله بشوری کند تا مسلمانان بر حسب مصلحت خویش شخصی را خلیفه سازند
و شرط دیگر آنکه اهل اسلام از دست و زبان او ایمن باشند و با کافه خلایق معاش بر وجه
احسن کند و شرط سیوم آنکه شیعه و متعلقان و منتسبان علی بن ابی طالب با اهل و عیال از وی
در امان باشند و بهیچ نوع بآنجماعت تعرض نرسانند برین جمله عهد کرد و پذیرفت معاویه بن
ابی سفیان و باجرای عهد جلیل میثاق و پیمان بست و قبول کرد که باین شروط وفا کند و پیرامون
مکر و کید نگردد و در باره حسن بن علی و برادرش حسین در سر و علانیه بدی نیندیشد و دیگری
را نفرماید که بایشان و متعلقان ایشان مضرتی رسانند و آن طبقه در هر قطری از اقطار
دنیا که توطن نمایند از اسارت او و کماشتگان او مصون و محفوظ باشند و برین جمله گواه گرفت
عبد الله بن الحارث بن نوفل و عمرو بن ابی سلمه و فلان و فلان را و چون مبانی مصالحه استحکام

یافته این خبر بسمع قیس بن سعد رسید با یاران خویش گفت که چون حسن بن علی کرم الله وجهه
بچنین امری اقدام نمود شما جنگ کنید بی مقتدایی یا به بیعت با ضلالت اقدام نمایید اصحاب گفتند
که ما مبایعت با ضلالت را دوست‌تر از آن میداریم که خونهای ما ریخته شود و اموال ما در معرض تلف
افتد و اهل و عیال ما ضایع گردند و باین روایت قیس بن سعد از موضعی که بود بیرون آمده متوجه
کوفه شد و در آنجا بخدمت حسن رضوان الله علیه استسعاد یافت و هم در آن دو روز معاویه با لشکر
شام بکوفه رسید و امیر المؤمنین حسن را طلبید تا با او بیعت کند و آنجناب باز خبر فرستاد که
بیعت من با تو وقتی درست دهد که عامهٔ خلایق از تو در امان باشند معاویه جواب داد که کافهٔ برایا
از من ایمن اند مگر قیس بن سعد بن عباده که او را بهیچ وجه نزد من امان نیست حسن صلی الله علیه
پیغام فرستاد که اگر طالب بیعت منی باید که او نیز از تو ایمن و مطمئن باشد و چون این سخن بمعاویه رسید
قیس را امان داد و امیر المؤمنین حسن بمجلس معاویه رفته با او بیعت کرد و بقولی معاویه گفت حسین
را طلب دارید تا او نیز بیعت کند و کسی بطلب او رفته و امیر المؤمنین حسین ابا نموده بمجلس معاویه نیامد
حسن رضی الله علیه گفت ای معاویه حسین را بر بیعت اکراه مکن که بیش از قتل بر بیعت تن بتیغ داده
و او را نتوان کشت تا اهل بیت وی را نکشند و اهل بیت او را بقتل نتوان آورد تا شیعهٔ او مقتول
نگردند و این مهم بعد و در انجامد معاویه لعین چون این سخن شنید از سر بیعت امام مظلوم در گذشت
و در روایتی آنکه چون امیر المؤمنین حسین از بیعت معاویه ملعون سر باز زد امیر المؤمنین حسن او را زجر و تکلیف
کرد تا بر مبایعت اقدام نمود و شیعه این روایت را مسلم نمیدارند گویند که چون معاویه ملعون قیس بن
سعد را به بیعت خویش دعوت کرد امتناع نمود و امیر المؤمنین حسن او را نصیحت کرده گفت برو و با معاویه
بیعت کن و قیس عذر رها گفته حسن سلام الله علیه در آن باب مبالغه و الحاح نمود و قیس طوعا او کرها
نزد معاویه ملعون رفته با وی بیعت کرد معاویه سکر گفت ای قیس من میخواستم که این کار بمن رسد و تو
زنده باشی قیس گفت من هم اراده آن داشتم که زنده باشم و تو حکومت کنی حضار مجلس در تسکین
فتنه کوشیدند تا جراحت جانبین زایل گشت و چون زمام حل و عقد مهام ارباب اسلام در قبضهٔ
اقتدار حاکم شام آمد عمرو بن العاص با معاویه گفت که حسن را بگوی که بر منبر رود و خلق را از عزل
خویش و خلافت تو بیاگاهاند و چنان بود که حسن از ادای خطبه عاجز خواهد آمد و مردم را
معلوم خواهد گشت که او را صلاحیت این مهم خطیر نبوده معاویه گفت این امر محتاج الیه من نیست
عمرو گفت بالضروره او را تکلیف می‌باید کرد و معاویه از امیر المؤمنین حسن التماس این معنی نموده
آنجناب بر بالای منبر برآمد و بعد از حمد و ثنای باری سبحانه و تعالی و درود بر مصطفی علیه من الصلوات
اتمها و انماها گفت ای قوم خدای عز و علا باول ما شما را هدایت داد و بآخر ما از ریختن خون نگاه داشت

وشما

وشما مرا به این ملامت وسرزنش میکنید که این امر را بغیر اهل آن دادم واین حق را در غیر موضعش
نهادم اما قصد من در این قضیه صلاح حال امت بود وان الله تعالی قال لنبیه صلی الله علیه وآله وسلم وان ادری
لعله فتنة لکم ومتاع الی حین وچون سخن بدینجا رسید معاویه بیطاقت شده گفت بس است ای ابو محمد
فرمودی وچون طلاقت لسان وفصاحت بیان امیر المؤمنین حسن سمت ظهور یافت عمرو عاص خجل گشت
ومعاویه از ان التماس پشیمان شده کینهٔ عمرو عاص در ضمیرش پدید آمد وبعد از وقوع مصالحه
امیر المؤمنین حسن با اتباع واشیاع بجانب مدینهٔ معظمه رفت ومعاویه بطرف شام مراجعت کرد و
بروایتی مدت خلافت حسن سلام الله علیه شش ماه بود ودر این ولا معنی حدیث الخلافة بعدی ثلثون
سنه بر همگنان واضح ولایح گشت چه زمان خلافت خلفای اربعه بیست ونه سال ونیم بود وسر آن
سخن نیز که حضرت مقدس نبوی صلوات الله وسلامه علیه در شان امیر المؤمنین حسن فرموده بود که
این پسر من سید است وعنقریب حضرت باری سبحانه وتعالی بواسطهٔ او میان دو گروه عظیم از مسلمانان
اصلاح کند ظاهر وباهر شد نقلست که اول کسی که امیر المؤمنین حسن را بنابر مصالحه با معاویه
توبیخ وملامت کرده او را بر مباشرت حرب تحریض نمود حجر بن عدی بود مفصل این مجمل آنکه حجر چون با آنحضرت
ملاقات نمود گفت ای پسر رسول خدای کاش من پیش از این میمردم تا این روز را نمی دیدم تو ما را از زمرهٔ
اهل عدل بیرون آورده در زمرهٔ ارباب جور داخل گردانیدی وما بواسطهٔ این حرکت قطع طریق
هدایت را که سالها در آن سلوک مینمودیم گذاشته روی ببادیهٔ غوایت وغباوت که مدتها
از آن گریزان بودیم نهادیم وبصفت دنائت وخستی که لایق بحال ومناسب طور ما نبود گرفتار
گشتیم اکنون اگر صلاح باشد بر سر حرف نخستین رویم واین سخن بر طبع اشرف امیر المؤمنین حسن
دشوار آمده گفت ای حجر من بنابر آن مسند ریاست را بمعاویه مسلم داشتم که طباع اکثر
مردم خود را مایل بصلح دیدم وچون آثار کراهت حرب در بشرهٔ جماعت مشاهده کردم گفتم چگونه
ایشان را بر امری که از آن گریزان باشند ترغیب نمایم دیگر آنکه از خوف قتل شیعهٔ خویش دفعهٔ
خود را از دغدغهٔ حکومت وسلطنت بیرون آوردم وامر حرب را بروز دیگر گذاشتم فان الله
کل یوم فی شان وچون حجر بن عدی را از امیر المؤمنین حسن یاسی روی نمود بمرافقت عبیده بن عمرو و
نزد امیر المؤمنین حسین رفت وهر دو با او گفتند یا ابا عبدالله ذل را بر عز وقلیل را بر کثیر اطلاق
فرمودید وبنابر افعال شما ما که تا اکنون در مقام اطاعت وانقیاد بودیم بعصیان ابدی گرفتار
گشتیم مطموع وملتمس آنکه ترک اراده خود وصلح او را کنی وشیعهٔ خود را از اهل کوفه جمع سازی
وما دو مرد مطیع فرمان برادرت را مقدمهٔ لشکر گردانی تا بزخم شمشیر آبدار دمار از نهاد ابن هند و
متابعان او برآریم امیر المؤمنین حسین جواب داد که ما با معاویه علیه اللعنه بیعت کردیم وعهد وپیمان در میان آوردیم

ودر مذهب مروت چگونه بنقض میثاق اقدام توان نمود وایشان هر دو ملول ومحزون گشته
صبر وتحمل را شعار خود ساختند علی بن بشیر همدانی گوید که من وسفیان بن لیلی بعزم پابوس
امیر المومنین حسن بمدینه رفتیم وچون بمجلس او درآمدیم مسیب بن نجبه وعبدالله بن وداک التیمی
وسراج بن مالک خثعمی با نزد او یافتیم من روی با میر المومنین حسن آورده گفتم که السلام علیک
یا مذل المومنین گفت وعلیک السلام بنشین که من مذل مومنین نیستم ولیکن عزیز کننده
ایشانم زیرا که غرض من از مصالحه که با معاویه کردم آن بود که خون شما ریخته
نگردد وچون اهمال اصحاب خود را در قتال دیدم بیقین دانستم که اگر صلح نکنم جمیع شیعه من
در عرصه تلف آیند وبخدا سوگند که اگر جبال را استجاد بجنگ معاویه می رفتیم عاقبت این امر با و تفویض
می بایست نمود بشیر علی بن گوید که چون این سخن از حسن شنیدم از مجلس بیرون آمده بخانه حسین
رفتیم وآنچه از برادرش شنیده بودیم با او گفتیم امیر المومنین حسین گفت سخن ابو محمد موافق
حق ومطابق صدق است وتا این مرد یعنی معاویه در قید حیات باشد چاره جز آن نیست که هر کس
در کنج خانه خویش بنشیند نقلست که چون امیر المومنین حسن بمدینه آمد شخصی با او خطاب کرد که
که یا مسود وجوه المومنین آنجناب فرمود که مرا سرزنش مکن که بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم مکشوف
شده بود که بنی امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر می آمدند واین صورت بر طبع مبارک شاق گرد
آمده سوره انا اعطیناک الکوثر نازل گشت ودر سنه احدی واربعین خوارج با هم گفتند
که اگر در محاربه علی شکی داشتیم که روا هست یا نی اکنون در جواز بلکه در وجوب حرب
معاویه هیچ تردد نیست وبعد از تقدیم مشورت ششصد کس با سرداری خویش فروة بن نوفل اشجعی
بنخیله آمدند ومعاویه از این صورت خبر یافته با امیر المومنین حسن پیغام فرستاد که همت بحرب
آن طایفه مصروف دارد امیر المومنین حسن جواب داد که تا جنگ نباید کرد وبر سفک دما اقدام کرده اند
نباید نمود چنانچه بر همه روشن است امر از خلعت خلافت در پوشیدم واگر میل حرب بودی
نخست با معاویه محاربه نمودمی وبنا بر آنکه با اهل قبله بعناد نباید پرداخت وشیعه خود را در
مهلکه نباید انداخت کنج عزلت را پسندیده بساط مخاصمت نوردیده ام ذکر وفات امیر المومنین حسین
وشمه از مناقب او سلام الله علیه در بعضی از روایات آمده که یکی از شروط مصالحه آن بود که تعیین
خلیفه بعد از معاویه بمشورت امیر المومنین حسن باشد وچون چند گاه از قضیه صلح گذشت
ومعاویه را خاطر بآن قرار گرفت که یزید پلید را ولی عهد گرداند ومعارف ومشاهیر آفاق به بیعت
او خوانند وتحقیق میدانست که این قضیه با وجود امیر المومنین حسن رضی الله عنه منتشی نخواهد شد
لاجرم در دفع آنحضرت شیها بروز آورده تدبیری اندیشید وجعده بنت اشعث را که طریده رسول خدا بود

بمدینه

به مدینه فرستاد و مندیلی زهرآلود مصحوب گردانید و گفت که این مندیل بجعده زوجهٔ حسن بنت
اشعث بن قیس رسان و با وی بگو که اگر تو بعد از مباشرت وجود حسن را بدین مندیل پاک سازی و
او بعالم آخرت انتقال کند معاویه پنجاه هزار درم بتو دهد و ترا در سلک ازدواج یزید کشد و مروان
بفرمودهٔ معاویه بن ابی سفیان به مدینه رفت و جعده را بفریفت تا بموجب مذکور عمل نمود و زهر
با ندام و اعضای او رضی الله عنه سرایت کرد تا بفرادیس جنان خرامید و چون آن واقعهٔ هایله روی نمود
معاویه پنجاه هزار درم بجعده داد و با لبس خود یزید گفت که بنا بر وعده که واقع شده
می باید که بنت اشعث را در قید نکاح آوری یزید جواب داد که جعده که با فرزند
رسول صلی الله علیه و سلم وفا نکرد از وی چه خیر و نیکویی توقع توان داشت و اگر
رغبت صحبت و مواصلت وی کند باشد بیت صحبت کسی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
طایفهٔ گفته اند که آنجناب را شربتی مسموم دادند و گروهی گویند مرضی بروی عارض
شد و چهل روز بیماری او امتداد یافت در تاریخ حافظ ابرو مذکورست که از امیر المؤمنین
حسن روایت کنند که در ایام مرض خویش گفت که سقیت السم مرتین وهذه الثالثة جناب
ولایت انتما خواجه محمد پارسا قدس سره ذکر امیر المؤمنین حسن را در فصل الخطاب باین عبارت
ادا فرموده که واما حسن بن علی رضی الله عنهما از معاملات وی جزوی بگویم مرورا شش بار
زهر دادند پنج بار در روی کار نکرد بار ششم کار کرد حسین بن رضی الله عنه ببالین وی آمد
و گفت یا برادر اگر دانی که ترا که زهر داده است مرا خبر ده تا اکنون کاری باشد
گفت یا برادر پدر ما علی رضی الله عنه غماز نبود و مادر ما فاطمه رضی الله عنها غماز نبود و
جد ما مصطفی صلی الله علیه و سلم غماز نبود و جدهٔ ما خدیجه رضی الله عنه غماز نبود از اهل
بیت ما غمز نیاید اگر بقیامت خدای عز و جل مرا بیامرزد تا آن کس که مرا زهر داد
نبخشد به بهشت در نروم مردی درآمد و حسن رضی الله عنه نان میخورد گفت مرا ده هزار درم
وام است حسن بفرمود تا وی را ده هزار درم دادند و آن مرد بیرون رفت و نگفتش بیا تا نان خوری
و گفتند یا ابن رسول الله ده هزار درم بخشیدی و نگفتی بیا نان بخور گفت بآن خدای
جل ذکره که جد مرا صلی الله علیه و سلم براستی فرستاد که اگر من تا امروز دانستم
که کسی را باید گفت که بیا تا نان خوری فدا انتهی کلامه افاض الله علیه شآبیب الغفران گویند
که امیر المؤمنین حسن در ایام صحت بخواب دید که قل هو الله احد بر پیشانی او مکتوب بود
وازین رویا بغایت مستبشر گشت و چون این سخن بسمع سعید بن المسیب رسید گفت [illegible] قرب تا
اجله از عمیر بن اسحق روایت کرده اند که گفت من و رفیقی بعیادت امیر المؤمنین حسن رفتیم و چون

نزد او بنشستیم شنیدیم که با شخصی میگفت که بپرس از حال من و آن کس جواب داد که تا
خدای تعالی ترا عافیت ندهد از تو نپرسم باری دیگر با آن مرد گفت که بپرس از حال من بیش
از آنکه محل پرسش نماند و آن شخص همان جواب گفت بعد از آن حسن رضی الله عنه گفت پاره
از جگر من افتاده است و چند نوبت مرا زهر داده‌اند و این نوبت نوع دیگر است عمیر
گوید که روز دیگر که بخدمت او رسیدم حسین رضی الله عنه را دیدم که بر بالین نشسته
بود و میگفت که ای برادر این فعل بنسبت تو از که صادر شده است و گمان تو به کیست
حسن رضی الله عنه گفت اگر با تو گویم بقتل او اقدام نمایی جواب داد که ای امیر
المؤمنین حسن فرمود که اگر گمان من نسبت با آن کس مطابق واقع است شدت نکال و
کمال ضلال او از حد بیش خواهد بود و اگر مطابق واقع نباشد حیف باشد که بیگناهی
کشته شود نقلست که امیر المؤمنین حسن در مرض موت با حسین رضی الله عنه گفت که چون
من بمیرم مرا نزد پدر من یعنی رسول صلی الله علیه وسلم دفن کن بشرطی که خوف خون
ریختن نباشد و اگر مخافت چنین آفتی بود در بقیع غرقد مدفون گردان و چون حسن رضی
الله عنه وفات یافت امیر المؤمنین حسین با جمیع موالی سلاح پوشیدند و هم آن داشت که مردم
نگذارند که برادر بزرگوار او را نزد رسول دفن کنند و ابو هریره با وی گفت که بخدا
سوگند میدهم ترا که وصیت حسن را ضایع نکنی که این قوم او را در حجرهٔ حضرت رسالت نخواهند
گذاشت که دفن فرمایی و دست از نصیحت باز نداشت تا امیر المؤمنین حسین جنازهٔ آنجناب را ببقیع
برد و قریب بموضعی که مادر امیر المؤمنین علی فاطمه بنت اسد بن هاشم مدفون بود بخاکش سپرد
در بعضی روایات آمده که جهت امیر المؤمنین حسن قبری نزدیک بقبر حضرت رسالت علیه التحیة
والسلام کنده‌اند و جنازهٔ آنجناب را بسر قبر برده نهاده‌اند و قبل از دفن عایشه رضی الله عنهما
ازین معنی وقوف یافت و بر استری سوار شده بآن موضع رفت و بمنع مشغول گشت شیعهٔ امیر
المؤمنین علی بنیاد غوغا کرده گفتند که ای عایشه روزی بر شتر نشسته محاربت کنی و روزی بر
استری سوار شده بر سر جنازهٔ نبیرهٔ پیغمبر منازعت آغاز نهی و نگذاری که او را دفن کنند و
چندانکه سعی نمودند مفید نیفتاد چه مردم بدو فرقه متفرق شدند و بجانب یکدیگر تیر
انداختند چنانچه چند تیر بجنازه رسید آنگاه حسین رضی الله عنه بنا بر وصیتی که
سابقا مذکور گشت جنازه را بگورستان بقیع برد و قولی آنکه ام المؤمنین عایشه بوصیت حسن
رضی الله عنه رضا داد اما سعید بن العاص که والی مدینه بود و طایفهٔ از عثمانیه بمنع پیش آمدند
صاحب مستقصی گوید که در آن زمان حکومت مدینه بمروان حکم تعلق داشت و او نگذاشت

که حسن را پیش رسول دفن کنند و ابوحنیفه دینوری نیز در تاریخ خویش این حرکت ناپسندیده
را بمروان نسبت کرده است گویند در ان اوان که خبر وفات امیر المومنین حسن بمعاویه رسید
ابن عباس در دمشق بود وچون ان جناب بمجلس او درامد وبنشست معاویه گفت که یا ابا العباس
شنیدی که حسین بن علی هلک بملک اختیار کرده است ونقد حیات را بقابض ارواح سپرد
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت انا لله وانا الیه راجعون وچون دانست که غرض او ازین
سخن اظهار شماتت بود گفت ای معاویه غره که از برای تو مقدر ومقدر شده بمرگ
حسن مسدود نخواهد گشت وتو در عالم تا قیامت در مسند کامرانی باقی نخواهی ماند وما
که اهل بیت محمدیم بمصیبتی که ازین عظیم تر بوده گرفتار شده ایم خدای عز وعلا ما را
ازین مصایب فرجی روزی کناد واین سخن گفت وبرخاست معاویه گفت من بعمر خویش عاقل
تر وحاضر جواب تر از ابن عباس کس ندیده ام نقلست که امیر المومنین حسن بر سبیل تعاقب زن میخواست
وطلاق میداد وازین جهت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با مردم میگفت که دختران خود را
به پسر من تزویج مکنید که مذواق ومطلاق است اما ابکار ونسوان بتزوج او رضی الله عنه
رغبت مینمودند بواسطه انکه بشمع آن نطفه رسیده بود که چشم وچراغ دودمان عبد
مناف صلوات الرحمن علیه در ایام طفولیت امیر المومنین حسین بوسه بسیار بر ناف او میزده لاجرم
دوست میداشتند که تن ایشان بموضع مساس آنحضرت رسد تا آتش دوزخ باندام ایشان نرسد
در مسند موصلی بروایت جابر رضی الله عنه آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
هر کس که شاد گردد که بجانب اهل بهشت نظر کند گو در حسن بن علی نگاه کن ابن زبیر گوید
که در زمانیکه رسول صلی الله علیه وسلم در سجده بود حسن رضی الله عنه بر پشت مبارک او برآمد
ورسول او را از پشت خود دور نکرد تا باختیار خود فرود آمد ودر اخبار آمده که حضرت
مقدس نبوی صلوات الله وسلامه علیه در شان حسن رضی الله عنه فرموده که اللهم انی احبه
واحب من یحبه یعنی ای خدای سزای پرستش من او را دوست میدارم وهر که محب اوست من وی را
نیز دوست میدارم فضایل ومناقب امیر المومنین حسن زیاده از انست که این اوراق گنجایش آنرا داشته
باشد وبرچند بیتی که صاحب ترجمه مستقصی ایراد کرده اختصار نموده می آید وآن ابیات اینست

بیت

اگر عمری بیارایم سخن را | نشاید نظم من نعت حسن را
سخن گیرم که جز در عز زینت | سزای وصف اخلاق حسن نیست
هنوز از قدر او باشد فروتر | سخن بگذرد از چرخ اخضر
کمالش گرچه نزد ما ستظاهر | سخن را گر بعلیین رسانم
رسانیدن بقدرش کی توانم | زبان ما ز وصف اوست قاصر
دو گیتی را وجود شرف و زینت | نظیرا واکر جوییه حسین است

در ربیع الابرار مسطور است که مدت حیات امیر المومنین حسن چهل و هفت سال و چند ماه بود
ذکر امام شهید مظلوم امیر المومنین حسین سلام الله علیه کنیت او ابو عبد الله است و لقبش
شهید و سید ولادت آن جناب در مدینه اتفاق افتاده روز شنبه چهارم شعبان سنه اربع من
الهجرة و بروایتی در روز پنجشنبه سیوم ماه مذکور متولد شده و بعضی در پنجم ماه مذکور
گفته اند و زمان حمل او شش ماه بوده هیچ فرزندی غیر از وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام
شش ماهه بر زمین نیامده و او رضی الله عنه از سینه تا پایها برسول صلی الله علیه و سلم
مشابهت داشت گویند که میان ولادت حسن و علوق فاطمه حسین رضی الله عنهم پنجاه روز بود
و چون امیر المومنین حسین متولد شد فاطمه زهرا رضی الله عنهما او را پیش رسول صلی الله علیه
و سلم آورد و رسول قرة العین خود را حسین نام کرده از برای وی کبشی عقیقه کرد روایتست
از ام الحارث که گفت روزی نزد رسول صلی الله علیه و سلم رفته گفتم که یا رسول الله خوابی
هولناک دیده ام و از مهابت آن ترسیده فرمود که چه دیدی بعرض رسانیدم که پاره از
جسد تو بریده در کنار من نهادند فرمود که نیک دیدی فاطمه پسری آرد و در کنار تو
باشد بعد از آن حسین متولد شد و در کنار من آمد و روزی او را برده در کنار رسول نهادم
ناگاه دیدم که اشک از چشم مبارک آنحضرت روان گشت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله
سبب گریه چیست فرمود که جبرئیل آمد و مرا خبر داد که امت من زود باشد که این پسر را
بکشند و خاک سرخ آورد از تربت او و در بعضی روایات آمده که اسما بنت عمیس گفته که چون
از تولد حسن یکسال منقضی شد حسین متولد گشت و رسول علیه التحیة والسلام فرمود که ای اسما
پسر مرا بیار من او را در خرقه سفید پیچیده نزد آنحضرت بردم و رسول در گوش راست وی اذان گفت
و در گوش چپ او اقامت گفت آنگاه او را در کنار خویشتن نهاده بگریست گفتم فداک ابی و امی سبب
گریه تو چیست یا رسول الله فرمود که از حال این پسر میگریم گفتم این پسر اکنون متولد شده و هنوز
امری عارض نشده که موجب گریه باشد فرمود که ای اسما بقتله الفئة الباغیة من بعدی لا ینا
لهم شفاعتی بعد از آن گفت ای اسما فاطمه را از این حال خبر مده و در این وقت که قرب العهد
بولادتست داغ غم بر دل او منه روایتست از ام سلمه که گفت رسول صلی الله علیه و سلم شبی از حجره
همایون من رفته بعد از زمانی دیر باز آمد پریشان حال و غبار آلود و چیزی در دست گرفته گفتم
یا رسول الله این چه حالتست فرمود که مرا امشب بموضعی بردند که آنرا کربلا خوانند و مکان
قتل حسین و محل قتل جماعتی از اولاد و اهل بیت مرا بمن نمودند و من خونهای ایشانرا برچیدم و اینست
در دست من آنگاه دست مبارک بگشود و گفت این را بستان و نگاه دار و هرگاه که این بدل

بچون تازه گردد بدانکه حسین را کشته اند و بموجب فرموده آنرا از وی بستانیدم و چون در آن
نظر کردم مانند خاک سرخ بود و در قاروره انش کرده سر قاروره مستحکم ساختم
و چون حسین رضی الله عنه عزیمت کوفه نمود روز و شب در قاروره نظر میکردم و در صباح
روز دهم محرم که حسین در آن روز بقتل آمد در قاروره نگاه کردم آن خاک بحال خود
بود و چون در آخر روز نظر بر قاروره افکندم دیدم که مبدل بخون تازه شده بود ناله
و زاری کردم و تا دشمنان اهلبیت نشنوند و شماتت نکنند خاموش گشتم و بعد از آن تا
فرصتی خبر آمد که حسین با اهلبیت در آن روز بعز شهادت فایز گشته منقولست که رسول
صلی الله علیه و سلم روزی حسین را بر ران راست خود نشانده بود و فرزند صلبی خود ابراهیم را
بر ران چپ و در آن حین جبرئیل حاضر گشته گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد
کرد و یکی را از تو باز خواهد ستد اکنون تو یکی را اختیار فرمای آنحضرت گفت اگر حسین وفات
یابد از مفارقت او هم جان من میسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم نقل کند بیشتر
الم بر جان من باشد من مرگ ابراهیم اختیار کردم و بعد از انقضای سه روز ابراهیم وفات یافت
و هرگاه که حسین رضی الله عنه نزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدی او را بوسه داده گفتی
اهلا و مرحبا بمن فدیته با بنی ابراهیم از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایتست که گفت من دیدم که
جبرئیل علیه السلم میآمد و فوجی از ملائکه با او بود نده همه بالها گشاده و از غایت اندوه بر
وفات حسین میگریستند و جبرئیل قبضه از تربت حسین همراه داشت و آنرا بمصطفی صلوات
الله علیه داد و از آن خاک بوی مشک بمشام میرسید و با آنحضرت خطاب کرد که ای حبیب خدا این
خاک فرزند تو حسین بن فاطمه است جمعی از ملاعین در زمین کرب و بلا او را شربت شهادت خواهند
چشانید رسول صلی الله علیه و سلم گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای جبرئیل قومی که فرزند مرا
و فرزند دختر مرا بکشند فلاح یابند جبرئیل گفت نجات و فلاح نیابند و خدای تعالی میان دلها
و زبانهای ایشان اختلاف پدید آرد شرحبیل عدن گوید که فرشته که موکل بحار بود بدریای اعظم
آمده و بالهای خود گشاده بانگی صعب کرد و گفت ای اهل دنیا جامه اندوه و ماتم بپوشید بر
فرزند محمد مصطفی که او را خواهند کشت و اندریا نزد محمد صلی الله علیه و سلم آمده گفت ای
حبیب خدا دو قوم بر روی زمین با هم جنگ خواهند کرد از امت تو و یکی از آن دو گروه فاسق
و ظالم خواهند بود و فرزند فرزند تو را در زمین کربلا بقتل خواهند رسانید و این خاک از
تربت فرزند تست آنگاه یک قبضه خاک از زمین کربلا بحضرت رسالت داد و رسول آن
خاک را ببوئید و بگریست و بر قاتل امیر المؤمنین حسین نفرین کرد و آن خاک را با م

سلمه تسلیم نموده او را از کیفیت قتل حسین خبر داد و فرمود که این قبضهٔ خاک را نگاه دار و
بهر وقت درین نظر میکن چون به بینی که این خاک خون تازه گشته باشد بدانکه واقعهٔ فرزند
من حسین نزدیک آمده است روایت کنند که چون یکسال از عمر حسین رضی الله عنه بگذشت
دوازده فرشته بصور مختلفه نزد حضرت خلافت پناه آمده گفتند که ای محمد بفرزند تو همان
رسد که بهابیل رسید و با و آن مقدار ثواب دهند که بهابیل دهند و کشندهٔ او را آن قدر
گناه باشد که قاتل هابیل را مسوّد اوراق گوید که در قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله اخبار
بی نهایت رسیده و ذکر مجموع آنها موجب تطویل میشود اکنون بذکر خبری چند که در باب
سبطین رضی الله عنهما وارد شده اکتفا میرود عتبة بن غزوان رضی الله عنه روایت کند که
رسول صلی الله علیه وآله وسلم نماز میگزارد و حسن و حسین آمده بر پشت آنحضرت نشستند و آنسرور
هر دو را در کنار خود نشانده گاهی این را بوسه میداد و گاهی آنرا قوم گفتند که یا رسول
ایشانرا دوست میداری فرمود که ریحانی من الدنیا یعنی چگونه دو ریحانهٔ خود را از دنیا دوست ندارم
سلمان فارسی رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که الحسن والحسین
ابنی من احبهما احبنی ومن احبنی احبه الله ومن احبه الله ادخله الجنة ومن ابغضهما ابغضنی ومن ابغضنی
ابغضه الله ومن ابغضه الله ادخله النار یعنی حسین و حسن دو پسر من اند هر که ایشانرا دوست دارد
مرا دوست داشته باشد و هر که مرا دوست داشته بود خدا او را دوست دارد و هر کرا خدا دوست
دارد حق عز و علا او را به بهشت درآورد و هر که حسن و حسین را دشمن دارد مرا دشمن داشته باشد
و هر که مرا دشمن دارد خدا او را دشمن دارد و هر کرا خدا دشمن دارد او را بدوزخ درآورد
جابر بن عبد الله رضی الله عنه روایت کرده که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اهتدوا بالشمس
فاذا غابت الشمس فاهتدوا بالقمر فاذا غابت القمر فاهتدوا بالفرقدین فقیل یا رسول الله ما الشمس
وما القمر وما الزهرة وما الفرقدان فقال الشمس انا والقمر علی والزهرة فاطمة والفرقدان الحسن
والحسین یعنی راه راست طلبید بنور آفتاب و اگر خورشید غایب گردد بروشنائی ماه طلب هدایت
کنید و اگر ماه محجوب شود بزهره طلب راه راست نمائید و اگر زهره مستور گردد
بنور فرقدان طالب طریق مستقیم شوید پرسیدند که یا رسول الله عبارت از آفتاب چیست و ماه کدام است
و زهره و فرقدان کیانند فرمود که آفتاب منم و ماه علی است و زهره فاطمه و فرقدان حسن
و حسین اند در فصل الخطاب باین عبارت مذکور است بعد از ذکر امیر المؤمنین حسن که وانا خلف
حسین رضی الله عنه نیز چیزی بگویم روزی طعام میخورد کنیزکی بر سر وی ایستاده بود با کاسه
طعام کاسه از دست وی بیفتاد وی خشم گرفت کنیزک گفت **والکاظمین الغیظ** حسین گفت رضی الله

عنه کظمت غیظی کنیزک گفت والعافین عن الناس حسین رضی الله عنه گفت عفوت عنک کنیزک
گفت والله یحب المحسنین حسین گفت رضی الله عنه انت حرة لوجه الله سبحانه ومناقب آنکسانی که
توان گفت که پاره از پیغمبر صلی الله علیه وسلم باشند وخدای عز وجل در شان ایشان گفته باشد
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا کی بپایان رسد انتهی کلام فصل الخطاب
شهادت امیر المؤمنین حسین در کربلا با برادران ودوستان در سنه احدی واربعین من الهجرة
اتفاق افتاد وآن قضیه بتفصیل در زمان حکومت یزید علیه ما یستحق رقم زده کلک بیان خواهد
گشت انشاء الله وحده العزیز بروایتی مدت حیات آنجناب پنجاه وهفت سال وپنج ماه بوده **ذکر امام چهارم
علی بن الحسین رضی الله عنهما** کنیت او ابو محمد وابو الحسن است وابو القاسم نیز گفته اند وابو بکر
هم گویند ولقبش سید العابدین وزین العابدین وسجاد وذو الثفنات ونام مادرش شهربانو و
قیل شهربانو وقیل شهرناز بنت یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز بن هرمز بن نوشیروان العادل ولد
یوم الجمعه ویقال یوم الخمیس فی النصف من جمادی الآخر وقیل لتسع خلون من شعبان سنه ثمان وثلثین
من الهجرة وقیل سنه ست وثلثین وقیل سنه سبع وثلثین وقیل سنه ثلث وثلثین در ربیع الابرار
مسطور است که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه حریث بن جابر حنفی را بحکومت بعضی از بلاد مشرق
فرستاد حریث دو دختر یزدجرد را بدست آورده بخدمت آنحضرت روان کرد وحضرت مقدسه
امیر المؤمنین شهربانو را بقرة العین خود حسین رضی الله عنه داد ودیگری را که مسماة
بکیهان بانو بود بمحمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله ادرانی داشت تا بخواست از یک خواهر امام زین العابدین
متولد شد واز خواهر دیگر قاسم بن محمد وآنجناب را ذو الثفنات بجهت آن میگفتند که از کثرت
عبادت مواضع سجودش مانند زانوی شتر درشت شده بود گویند که تا زمان وفات امام زین العابدین
در هر شبانروز هزار رکعت نماز گزاردی ودر حین شهادت امیر المؤمنین علی دوساله بود ودر
واقعه کربلا بیست ودوساله واو از اعیان اهل بیت وعظمای تابعین است طایفه از سلف مثل سعید
بن المسیب وغیره از وی روایت کرده اند از آیات وعلامات شرف وبزرگواری او از حیز تعداد بیرونست
واز همه عجیب تر وبدیع تر تکلم حجر الاسود است چنانچه مرویست که محمد بن حنیفه وزین العابدین رضی
الله عنهما در مکه شریفه مجتمع گشته در باب امامت سخن میگفتند محمد بن حنیفه گفت که من
بامامت سزاوارترم زیرا که فرزند صلبی علی بن ابی طالبم سلاح رسول را بمن باید داد امام زین العابدین گفت
ای عم از خدای بترس ودعوی که در آن محق نباشی مکن محمد بن حنیفه بر سخن خود اصرار نمود امام زین العابدین
گفت ای عم بامامت هرکه حجر الاسود گواهی دهد خلیفه وقت وامام زمان اوست وقرار بر این جمله واقع
شد امام زین العابدین گفت ای عم تو در سؤال تقدیم نمای وآنحضرت قادر مختار در مسائل فرمای تا حجر

الاسود بر امامت تو شهادت اقامت کند و چون محمد بن حنیفه دست بدعا بر آورده و از حجر الاسود
سوال کرده هیچ جواب نشنید با امام زین العابدین گفت که تو نیز بین نهج عمل نمای امام زین العابدین
بعد از فراغ از مناجات گفت ای حجر بحق آن خدایی که مواثیق انبیا و اوصیا را در تو نهاده است و ترا
باین کرامت مشرف ساخته که خبر دهی ما را بزبان عربی فصیح که امام و وصی بعد از حسین بن
علی کیست و چون امام زین العابدین این سخن گفت سنگ در حرکت آمد چنانچه نزدیک بآن شد
که از مکان خویش بیرون آید و حضرت قادر مختار او را در سخن آورده گفت ای خدای سزای پیش
بتحقیق وصایت و امامت بعد از حسین بن علی بعلی بن حسین علیه السلام رسیده است و امام اوست و محمد
حنیفه که این صورت غریب مشاهده نمود بامامت امام زین العابدین ~~رضی الله عنه~~ علیه السلام قایل گشت
از زهری رحمة الله منقولست که گفت در مدینه شنیدم که علی بن حسین را بفرمان
عبد الملک بن مروان غل بر گردن و بند گران بر پای نهاده در فلان خیمه محبوس گردانیده اند
و اهل حفظ و حراست میخواهند که او را از بلده طیبه بیرون برند من نزد محافظان او رفته
دستوری خواستم که با او ملاقات نموده بشرط وداع بجای آورم و ایشان رخصت داده من
بخیمه در آمدم و او را بان حال دیدم بگریستم و او را بآن حال دیدم و گفتم ای کاش من
بجای تو بودمی و تو بسلامت بودی گفت ای زهری تو تصور آنست که مرا این قیود زحمتی دارد
هرگاه که من خواهم اینها دور شود و می باید که اگر بتو و اشباه و امثال تو الم و اندوهی رسد
عذاب خدای عز و جل را بر خاطر گذرانی تا آن بر تو آسان گردد آنگاه دست و پای خود را
از غل و بند رهایی داده گفت ای زهری من دو منزل بیش با این جماعت بغل و بند نخواهم رفت
و چون از مدینه بیرون رفتند و چهار روز از این بگذشت قضیه گماشتگان او بشهر
باز گشتند و هرچند او را طلب کردند نیافتند و بعضی از نگاهبانان او گفتند که ما
در منزلی فرود آمده و شب همه شب بیداری برده او را محافظت مینمودیم چون روز شد
او را ندیدیم و بندهای وی را در محمل دیگر یافتیم زهری رحمة الله گوید که بعد از آن
نزد عبد الملک بن مروان رفتم و او روی بمن آورده از حال علی بن الحسین علیه السلام پرسید و من آنچه از
حالات وی دانستم گفتم عبد الملک گفت در همان اوان که گماشتگان من او را گم کرده بودند
نزد من آمده گفت میان من و تو چه واقع شد گفتم پیش من اقامت فرمای قبول نکرد و بیرون
رفت و بخدا سوگند که مرا از خوف و هیبت او پر آمده بود زهری هرگاه که یاد علی بن الحسین علیه السلام رضی
الله عنه کردی بگریستی و گفتی وی زین العابدین است و آنجناب از کثرت عبادت ملقب باین لقب
شده بود زیاد بن رستم گفته که در مجلس امام جعفر صادق رضی الله عنه علیه السلام حاضر بودم که ذکر علی بن ابی طالب

علیه الصلوة والسلام

کرم الله وجهه کردند جعفر آنحضرت را مدحی گفت که اهل آن بود بعد از آن گفت هیچکس
را از امت طاقت عمل رسول صلی الله علیه وسلم نبوده و نباشد مگر علی را و اگر چه آنکس
عمل مردی کند که روی او در میان بهشت و دوزخ باشد یعنی بثواب امیدوار بود و
از عقاب آن ترسان و گفت امیر المؤمنین علی هزار بنده آزاد کرد از خالص مال خویش و
لباس او بغیر کرباسی نبودی و اگر آستین جامه از سر انگشتان مبارکش درگذشتی
آن زیادتی را ببریدی و هیچکس از فرزندان و اهل بیت رسول در لباس تقوی با امیر المؤمنین
علی چنان و چندان مشابهت نداشت که علی زین العابدین بن حسین رضی الله عنهم گویند که علی بن
الحسین ع چون وضو ساختی رنگ او زرد گشتی از وی پرسیدند که چرا رنگ روی مبارک
ترا درین حال زرد می یابیم فرمود که روی بجناب عزت و علا و عظمت و کبریایی که می آرم و
توجه و عزیمت بخدمت که دارم از سفیان عیینه منقولست که گفت علی بن الحسین ع قصد حج کرد
و چون هنگام احرام خواست که تلبیه کند رنگ او زرد گشته لرزه بر اعضای وی افتاد
و لبیک گفتن دست نداد پرسیدند که چرا لبیک نمیگویی فرمود که از خوف آنکه
من لبیک گویم و جواب لا لبیک آید این سخن گفته بگریه درآمد گفتند از تلبیه چاره نیست
چون یکبار زبان بلبیک گشاد بیخود گشته بیفتاد و تا قضاء جمیع ارکان حج طواف این حال
از وی کم نشد ابو محمد حسن بن محمد علی روایت کرد که شخصی از اهل بیت علی بن الحسین را علیه السلام رضی الله
عنهما آمده با وی سفاهت بسیار کرد و او را بمعایب منسوب گردانیده علی بن الحسین ع با او هیچ نوع سخن
نگفت و بجواب وی قیام نمود و بعد از مراجعت آن شخص با جمعی که در خدمت او بودند گفت میخواهم
که با من بیایید تا جواب آن مرد بگویم همه قبول کردند و امام نعلین در پای کرده میرفت
و میگفت الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس الآیة یاران ازین سخن دانستند که هیچ امری از جناب
ظاهر نخواهد گشت که موجب آزار موذی باشد و چون بدر وثاق آن مرد رسیدند ندا کرد که
ای فلان آن شخص با خاطر پریشان بیرون آمد چه تصور کرد که امام بجهت انتقام آمده زین
العابدین علیه السلام گفت ای برادر در شان من آنچه گفتی اگر در نفس من موجود است از آن استغفار میکنم
و دست در دامن توبه و انابت میزنم و اگر موجود نیست خدای تعالی ترا بیامرزاد و از تو عفو
کناد مرد موذی چون این سخن بشنید در میان هر دو چشم او بوسه داد و زبان بثنای او گشاده
گفت بل قلت فیک ما لیس فیک وانا احق به در باره تو گفتم چیزی که در تو موجود نیست و من بدان
سزاوارترم راوی گوید که آن شخص یکی از اولاد امیر المؤمنین حسن بن علی بود علیه السلام کرامات و مقامات
امام زین العابدین علیه السلام اکثر من ان تعد و تحصی است و شمه از آنها در کشف الغمه و شواهد النبوة

مذکور و وفات آنجناب در ثامن عشر محرم سنه خمس وتسعین اتفاق افتاده و قیل سنه اربع وتسعین در زمان حکومت ولید بن عبد الملک بن مروان و در گورستان بقیع نزد امیر المؤمنین حسن رضی الله عنهما مدفونست

ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم

ولادت او در مدینه اتفاق افتاده فی سنه سبع وخمسین من الهجرة در روز جمعه غرهٔ رجب وبعضی در ثالث صفر گفته اند مادرش ام عبد الله بنت امیر المؤمنین حسن است واو هاشمی است از دو هاشمی متولد شده کنیت ابو جعفر ولقبش باقر است وبواسطهٔ تبقّر او در علم یعنی توسع وی در ان باب ملقب گشت مآثر ومناقب وی نه چندانست که زبان قلم وبنان بیان تقریر وتحریر آن وافی باشد میمون قداح روایت میکند از جعفر صادق واو از پدر خویش محمد باقر رضی الله عنهما نقل میفرماید که گفت روزی پیش جابر بن عبد الله انصاری در آمدم واو مکفوف البصر بود سلام کردم بجواب مبادرت نمود و پرسید که تو کیستی گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت نزدیک آی پیشتر آمدم مرا ببوسید وچون خواست که پای مرا ببوسد دور شدم گفت رسول صلی الله علیه وسلم ترا سلام میرساند گفتم علیه السلام ورحمة الله وبرکاته این صورت چگونه بوده یا جابر وچه کیفیت آنحضرت مرا یاد کرده گفت روزی در خدمت رسول صلی الله علیه وسلم بودم گفت یا جابر لعلک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین یهب الله له النور والحکمة فاقرأه منی السلام یعنی ای جابر شاید که تو باقی مانی تا آن زمان که ملاقات کنی با یکی از اولاد من که او را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای او را نور وحکمت دهد وی را از من سلام رسان بعضی از ثقات اخبار چنین روایت کرده اند که جابر بن عبد الله گفت که رسول صلی الله با من فرمود یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا لی من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام یا جابر یعنی شاید که بمانی تا باقی فرزند من که از نسل حسین باشد ملاقات کنی که او را محمد گویند علم دین را بگشاید وچون او را ببینی از من سلام برسانی احمد بن محمد بن عیسی روایت میکند که جابر بن عبد الله انصاری در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم می نشست عمامهٔ سیاه بر سر بسته وگاهی ندا میکرد که یا باقر ومردم مدینه میگفتند که جابر بیهوده میگوید واسمی که مسمی ندارد بر زبان می راند وجابر میگفت که بخدا سوگند که این بیهوده نیست چه از رسول خدای شنیده ام که با من میگفت انک ستدرک رجلا منی اسمه اسمی وشمایله شمایلی یبقر العلم بقرا ابو بصیر مکفوف البصر گفته که روزی مر باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت رسول اید فرمود که آری پرسیدم که رسول صلی الله علیه وسلم وارث علوم جمیع انبیا بود جواب داد که آری گفتم که شما جمیع علم رسول را میراث یافته اید فرمود که بعنایت حضرت باری

میراث پدر خویش یافته‌ام گفتم ترا بر شیعه شما قدرت آن باشد که مرده بدعای شما زنده
شود و نابینا را بصر از چشم خویش شفا یابد و هرچه مردم بخورند و ذخیره کنند از آن
خبر دهید گفت آری باذن حضرت حق سبحانه و تعالی بعد از آن با من گفت که ای ابو بصیر پیش
آی چون نزدیک تر او رفتم دست مبارک بر چشم من نهاد و گفت یا کافی و بر روی من فرود آورد
چشم من بینا شد چنانکه کوه و صحرا و ارض و سما را دیدم باز دست بر روی من بمالید
چشم من بحال اصلی رفته نابینا گشتم آنگاه گفت ای ابو بصیر اگر خواهی باذن الهی چشم ترا بینا
سازم چنانچه و حساب تو بر خدای تعالی باشد و اگر خواهی چشم تو نابینا باشد و لی حساب
بهشت در یابی گفتم آن میخواهم که چند روز نابینا باشم و بی حساب بهشت روم از سخنان اوست دوایم
رضی الله عنه که مردم بجهت آن کینه و عداوت ما می ورزند که از اهل بیت رحمتیم و
شجره نبوت و معدن حکمت و جای فرشتگان و محل فرود آمدن وحی و از کلمات اوست
که بلای مردم بر ما عظیم است و از خلایق در بلیه‌ایم اگر ایشان را میخوانیم اجابت نمیکنند
و اگر ترک ایشان میگیریم از غیر ما راه بجایی نمی برند و هو بود که ما خازنان علم خداوندیم و ما
والیان امر خداییم و خدای اسلام را بما فتح کرد و بما ختم خواهد نمود پس از ما بیاموزید که ما آن
خدایی که نبات از دانه رویانید و آدمی را بیافرید که علم خدا کسی را نیست الا ما را و از الفاظ
گوهر بار اوست که سخن ما دشوار باشد و مردم آن را آسان آسان فهم نکنند و احتمال ما آن نکند
مگر فرشته مقرب یا نبی مرسل یا بنده که باری سبحانه و تعالی دل او را امتحان کرده باشد
برای ایمان و اخلاص و رادران دانسته و از کلمات اوست رضی الله عنه که بخدا سوگند که
ما خازنان خداییم در آسمان و زمین نه بر زر و نقره بل بر علم او خازنیم که علم حق ما داریم شرح کمالات
و مناقب امام محمد باقر را مجلدی علیحده باید و این مختصر احتمال آن نکند وفات او رضی الله عنه در
سنه اربع عشر و مایه روی نموده و مدت حیات وی پنجاه و هفت سال بوده قبر منور او در بقیع
غرقد است قریب بقبر امیر المؤمنین حسن سلام الله علیه **ذکر امام ششم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین
رضوان الله علیهم اجمعین** کنیت او ابو عبد الله است و لقب وی مشهور صادق مادرش ام فروه
بنت محمد بن ابی بکر الصدیق است رضی الله عنه ولادت امام جعفر در مدینه اتفاق افتاده فی سنه
ثلث و ثمانین او از سادات اهل بیت و عظمای آن طایفه بوده و عالم بعلوم ظاهر و باطن طایفه از
مشاهیر علمای ملت احمدی از وی روایت میکنند که چون یحیی بن سعید الانصاری و سفیان ثوری
و سفیان عیینه و شعبی و یحیی بن سعید القطان و غیرهم ایمه را بر نباهت ذکر و فخامت قدر
او اتفاق دارند بخاری رحمة الله در تاریخ خویش آورده که کلام نفیس در علم توحید و تحقیق

از وی صادر گشته و شاگرد او حیان الصوفی کتابی تألیف کرده است محتوی بر هزار ورق
مشتمل بر رسایل آن بزرگوار عالی مقدار رضی الله عنه و منطوی بر پانصد رساله او و سلام الله
علیه در کتاب کشف المحجوب مسطور است که امام جعفر صادق عالی قدر و بلند مرتبه نیکو
سیرت و صافی سریرت بوده و او را اشارات دقیق است در جمله علوم و مشهور است در میان
مشایخ بدقت کلام و متانت معنی و وی را کتب معروف است در میان ارباب طریقت و اصحاب
حقیقت سفیان ثوری گوید که از ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق التماس کردم که مرا
وصیتی کن تا بمحافظت آن قیام نمایم شاید که بواسطهٔ آن از عنایت الهی منتفع گردم گفت
ای سفیان دروغگوی را مروت نیست و حسود را راحت نی و بدخوی را بزرگی و سیادت نی
و ملوک و سلاطین را اخوت نی گفتم ای فرزند رسول زیاده کن فرمود خود را از محارم حضرت
الهی باز دار تا عابد باشی و با آنچه خداوند جل ذکره نصیب تو کند راضی باش تا بصفت غنا
متصف شوی و بر حسن مجاورت خلق اقدام نمای تا مزین بزینت اسلام گردی و با هیچ فاجری
مصاحبت مکن تا بارتکاب گناه مبتلا نگردی گفتم زیاده کن ای نور دیدهٔ رسول خدای
و مقتدای راهنمای فرمود که ای سفیان هر که عزتی خواهد بی عشیرت و هیبتی جوید بی سلطنت
باید که بیرون آید از مذلت معصیت گفتم زیاده از این میخواهم گفت مصاحبت نمودن با همنشین
بد خروج از جادهٔ سلامت است و مجالست کردن با بی باکان مستلزم تهمت و ملامت و عدم محافظت
لسان موجب ندامت و سآمت روایتست که روزی امام ناطق جعفر صادق نشسته بود و بر یمین و یسار
خویش دو فقیر را جای داده و در اثنای این حال یکی از توانگران بمجلس وی در آمده آن شخص را
در مقابل بنشاند و دعوت توانگری آنمرد را بر آن داشت که از این جهت کلماتی شکایت آمیز بنیاد
کرد امام فرمود که ای فلان این فقیران سرداران و لشکرکشان حضرت پادشاه علی الاطلاق اند
و هیچ عیبی نباشد که رعایا در مقام خدمت باشند و در مقابل امراء خویش بزانوی ادب نشینند
حکایتی مشهور است و در تواریخ مذکور که ابو جعفر منصور در ایام خلافت خویش ربیع حاجب
را فرمود که جعفر بن محمد علیهم السلام را حاضر گردان ربیع بموجب فرموده عمل نموده چون امام جعفر بمجلس
در آمد منصور گفت خدای تعالی مرا بکشد اگر ترا نکشم تویی که طعن در سلطنت من میکنی
و هلاکت من میخواهی حضرت صادق علیه السلام ~~رضی الله عنه~~ گفت که من قطعا مثل این سخن نگفته ام و هیچ چیز مانند
این نخواسته و اگر امثال این سخنان بسمع تو رسیده از زبان دروغگویی رسیده است و بر تقدیری
که آنچه بمن نسبت میکنند واقع باشد بر یوسف علیه السلام عفو کردند ظلم فرمود و ایوب را ببلا
مبتلا ساختند دست در عروهٔ وثقی صبر زد و شکیبایی زد سلیمان را سلطنت دادند ابراهیم شکر

کذا ربی قیام نمود و ایشان پیغمبران اند علیهم السلام و نسبت تو با انبیا درست میشود منصور
گفت راست میگویی و امام را بالا خوانده بر پهلوی خود بنشاند بعد از آن با او گفت که فلان بن
فلان از تو این سخنان بسمع من رسانیده صادق گفت یا امیر المؤمنین باستحضار او امر فرمای
تا در روی من گوید و چون بحسب حکم آن شخص حاضر گشت منصور با او گفت که آنچه بمن
رسانیدی از جعفر بن محمد تو خود شنیدی گفت آری منصور گفت برین جمله سوگند توانی خورد
جواب داد که بلی و چون آغاز کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة امام جعفر
گفت یا امیر المؤمنین من او را سوگند میدهم منصور گفت تو چنین باش صادق با آن شخص
گفت که بگوی برئت من حول الله و قوته والتجأت الی حولی و قوتی ولقد فعل کذا وکذا جعفر
وقال کذا وکذا جعفر و آن دروغ گوی در قول از ان امتناع نمود آخر سوگند خورد و همان
لحظه در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت تا پای او را کشیده بیرون بردند ربیع گفت از
صادق پرسیدم که چرا آن غماز را کذا شنی که سوگند بخدا خورد گفت نخواستم که نام
خدا برد و او را جل و علا به بزرگی یاد کند تا خدا با او حلم ورزد و در عقوبت وی تاخیر فرماید و او را
بدانچه شنیدی سوگند دادم تا امان و مهلتش ندادهم از ربیع حاجب منقولست که گفت از جعفر
صادق رضی الله عنه پرسیدم که در ان زمان که پیش منصور آمدی لب خود می جنبانیدی و هرچند
لب تو حرکت میکرد غضب او کم می شد جواب داد که دعای جد خود حسین بن علی رضی الله عنهما
میخواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک
الذی لا یرام ربیع گفت این دعا را یاد گرفتم و در همه جمیع شداید و مکارهی که پیش آمد
خواندم و ببرکت آن ملک منان مرا از ان همه فرج داد و خلاصی ارزانی داشت محمد بن اسکندر
که از مقربان منصور بود گوید که روزی پیش ابوجعفر منصور رفته او را متفکر یافتم پرسیدم
که یا امیر المؤمنین سبب اندیشهٔ تو چیست گفت ای محمد جمعی کثیر از علویان را کشته ام و پیشوا و مقتدی
ایشان را گذاشته گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم که او مردیست بعبادت باری سبحانه و
تعالی مشغول و از دنیا و ما فیها گریزان و ملول گفت ای محمد من دانسته ام که تو بامامت او
اعتقاد داری و من سوگند خورده ام که بشب در نیایم تا خاطر خود از مهم او فارغ نگردانم که
ملک عقیم است و همان لحظه سیاف را خوانده گفت که چون جعفر بن محمد حاضر گردد و من دست بر سر
خود نهم تو او را بقتل رسان بعد از ان فرمان داد تا امام جعفر را بیاورند و در وقت در آمدن من
با وی پیوستم دیدم که لب مبارک وی در حرکت بود اما ندانستم که چه میخواند و چه میگوید
و کوشک را دیدم که در جنبش آمد چون کشتی که از تلاطم امواج در حرکت آید و منصور را

دیدم که سر و پای برهنه ولرزه بر اعضای وی افتاده باستقبال صادق رضی الله عنه شتافت
و بازوی وی را گرفته بر تخت نشاند و گفت ای فرزند رسول وای بود دیده بقول سبب
آمدن چه بود گفت مرا طلبیدی آمدم منصور گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت
من آنست که دیگر مرا نخوانی تا هرگاه که خاطر من خواهد باختیار خود بیایم وچون صادق رضی
الله عنه مراجعت نمود منصور جامهٔ خواب طلب داشته بخسپید تا نیم شب ونمازها ازوی فوت
شد وچون بیدار شد . مرا بجای خود دید گفت بجای خود باش تا من بعد از قضای فوایت حال
خویش با تو بگویم وبعد از آنکه نمازها را قضا کرد گفت در ان وقت که جعفر بن محمد حاضر شد
اژدهایی دیدم که دم خود گرد قصر من در آورد ویك لب او بر زمین ولب دیگر بر بالای قصر
من بود وزبان فصیح گفت ان الله قد بعثني وامرني ان ابتلعك ودارك ان احدثت في ابي عبد
الله حدثا یعنی خدای تعالی فرستاده است وامر کرده که ترا وسرای ترا فرو برم اگر بابی عبد الله
گزندی رسانی محمد گوید که با منصور گفتم که این سحر است گفت که اینچنین مگوی بلکه خاصیت
اسم اعظم است که بر رسول خدا نازل شده بود که اگر خواستی برکت آن روز روشن را چون شب
مظلم وشب تاریك را چون روز روشن کردانیدی وهرچه خواستی الحال شدی ودر بعضی
از مصنفات اهل التحقیق مذکور است که وقد قیل ان الکتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه
بنو عبد المؤمن هو من کلامه رضی الله عنه این کتاب جفر مشهور است ومشتمل است بر علوم وکراد
ایشان وذکر آن در کلام امام علی بن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما صریح است انجا که گفت
چون مامون ویرا ولی عهد خویش ساخت الجفر والجامعة یدلان علی خلاف ذلك دام حموی گوید که روایت
صحیح آنست که این دو کتاب از مصنفات علی مرتضی است کرم الله وجهه مؤید این مقال انکه در شرح
مواقف جناب عالم ربانی ومنظور نظر حضرت سبحانی اعنی سید شریف جرجانی ملاء الله تعالی قبره نورا
اورده است که چون مامون بعلی بن موسی الرضا رضی الله عنه خبر فرستاد که ترا ولی عهد خویش می
سازم آنجناب جواب داد که تو خود این داعیه داری اما جفر وجامع بر خلاف این معنی دلالت میکند
وبعد این سخن آن فاضل محقق گفته است که جفر وجامع دو کتابست از ان علی رضی الله عنه که وقایع عالم را
تا قیامت از ان دو کتاب بیرون توان آورد من در مصر از الجمله ورقی دیدم که احوال ملوك آن
دیار را از انجا استخراج کرده بودند بصحت پیوسته که امام جعفر صادق رضی الله عنه گفت
که علمنا غابر ومزبور ونکت في القلوب ونقر في الاسماع وان عندنا الجفر الاحمر والجفر الابیض
ومصحف فاطمة علیها السلام وان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه جمعی از تفسیر این کلمات
پرسیدند فرمود که غابر علم است بانچه واقع خواهد شد ومزبور علم است بقضایا گذشته

وبعضی

وغرض از نکت در قلوب الهام است بقضایاء گذشته ومقصود از نقر در اسماع کلام
ملایکه است که سخن ایشان را می شنویم ورویت ایشان را نمی بینیم اما جفر احمر ظرفیست که سلاح
رسول صلی الله علیه وسلم در انجاست وآن بیرون آورده نشود مگر تا بخیزد قایم از میان ما
که از اهل بیت ایم واما جفر ابیض ظرفیست که توریت موسی وانجیل عیسی وزبور داود وسایر
کتب الهی در انجاست اما مصحف فاطمه هرچیز که از قوت بفعل آید ونام هر ملکی وحاکمی
که تا قیامت پیدا شود در انست وجامعه کتابیست که طول آن هفتاد گز است که رسول
صلی الله علیه وسلم آنرا املا فرموده وعلی کرم الله وجهه بخط خود نوشته وهرچه محتاج
الیه خلق است در انجا مسطور است تا روز قیامت حتی ارش خدش وجلده ونصف جلده روایت
که جعفر صادق رضی الله عنه فرمود که سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثکم
احد بعدی بمثل حدیثی یعنی بپرسید از من پیش از انکه گم کنید مرا که هیچکس بعد از من
با شما سخنی مثل سخن من نخواهد گفت حقایق ودقایق وکرامات وخوارق عادات امام جعفر
صادق سلام الله علیه از حیز عد واحصا متجاوز است درین مقام برین چند کلمه اقتصار رفت
وامام صادق بقولی در شوال سنه ثمان واربعین ومایه بعالم بقا خرامید در ایام خلافت ابو
جعفر منصور عباسی واو را در گورستان بقیع که پدرش باقر وجدش زین العابدین وعمش
حسن بن علی رضی الله تعالی عنهم در انجا مدفونند دفن کردند وگویند که مدت حیات آنجناب شصت وپنج سال بود

ذکر امام هفتم موسی بن جعفر الصادق رضی الله تعالی عنهم

ولادت او را بابوا اتفاق افتاده که منزلیست میان مکه ومدینه فی صفر سنه ثمان
وعشرین ومایه کنیت وی ابو الحسن وابو ابراهیم وابو عبد الله است وبواسطه فرط حلم وکظم
غیظ ملقب بکاظم شد مادرش ام ولد بود مسماة بحمیده بربریه گویند که اکبر
اولاد امام جعفر صادق علیه السلام بود باوصاف حمیده آراسته وباخلاق پسندیده پیراسته بجود واحسان
مشهور وبه بر وامتنان مذکور نوبتی بسمع شریف وی رسانیدند که فلان کس
پیوسته بغیبت تو مشغول است فی الحال هزار دینار برسم انعام نزد او فرستاد وابو محمد
حسن بن محمد بن یحیی بن علوی روایت میکند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب رضی الله عنه
موسی را رنجانیدی وامیر المومنین علی را علیه السلام دشنام دادی بعضی از منتسبان با او گفتند که ما را
رخصت فرمای تا این شخص را بکشیم وانتقام اهل بیت از وی بکشیم جناب امام بمبالغه
والحاح تمام ایشان را ازین حرکت منع فرموده پرسید که آن مرد کجاست گفتند که
بسر ضیعت خود رفته امام بجانب آن ضیعت روان شد وچون بدانجا رسید مرکب در مزرعه

او راند عمری از دو دو باید بر آورده تشنیع آغاز کرد که مرکب در مزرعهٔ مردم میراند امام کشت
موسی کاظم صلی الله علیه التفات بسخن او نکرده همچنان میراند تا بدو رسید و از مرکب
فرود آمده پیش او بنشست و در روی وی متبسم گشته پرسید که تا درین زراعت چند
خرج شده باشد گفت دویست دینار با امام استفسار نمود که چند امید داری
که ازین مزرعه بتو رسد جواب داد که دویست دینار امام بر فور صرّهٔ مشتمل بر سیصد
دینار بیرون آورده پیش او نهاد و فرمود که این سیصد دینار را بستان و امید از زراعت خود
منقطع مگردان عمری برخواست و سر امام را ببوسید و از گناهان گذشته عفو
و اغماض طلب نمود و گفت هیچکس در فضیلت و کرم برا اولاد نبی و ولی مسابقت
نتواند جست و موسی کاظم امام علیه السلام چون بمنزل خود باز گشت با مخصوصان خویش که قصد آن شخص
داشتند صورت حال را بیان کرده فرمود که این فعل که از من صادر گشت به بود
یا آنچه شما تصور کرده بودید گویند که امام موسی علیه السلام قرآن بغایت نیکو خواندی و در
قرآن خواندن بگریستی و سامعان نیز بگریستندی و در آن زمان بتجوید و ترتیل او هیچکس
کلام الهی را قراءت نمیکرد و در مدینه او را زین المتهجدین میگفتند و روایتست که محمد
بن ابی جعفر منصور که مهدی خلیفه عبارت از وست امام را از مدینه بدار السلام بغداد برده
بحبس او فرمان داد و شبی امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه علیه السلام در خواب دید که با او میگفت
یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم ربیع حاجب گوید
که هم در آن شب مهدی مرا طلب داشت و چون پیش او رفتم این آیت را با آواز خوش میخواند و میگریست
آنگاه گفت برو و موسی بن جعفر علیه السلام را نزد من حاضر گردان بموجب فرموده عمل نمودم
مهدی چون امام موسی علیه السلام را دید برخواست و در کنارش گرفته بنشاند و صورت واقعه را تقریر
کرده گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی و بر من و بر فرزندان من خروج نکنی گفت بخدا سوگند
که هرگز این داعیه مرا نبوده و در خاطر ندارم که من بعد نیز برین امر اقدام نمایم و این قضیه از شأن
من نیست مهدی گفت راست میگوئی و مرا گفت ده هزار دینار باو ده و ساختگی وی کن
تا بمدینه باز گردد و من در همان شب اسباب سفر امام را مهیا ساخته او را گسیل کردم
از خوف آنکه مبادا که مانعی روی نماید ایوب بن الحسین الهاشمی روایت کند که نفیع انصاری که مردی
بد نفس هرزه گوی بود و متعرض مردم شدی روزی با عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و جمعی دیگر
بر در قصر خلافت هارون الرشید نشسته بودند که موسی بن جعفر رضی الله عنهما علیهما السلام بر مرکبی سوار ظاهر گشت
و حاجب رشید بقدم اعزاز و اجلال باستقبال او رفت و سایر مردم نیز بشرایط تعظیم و تبجیل

بجای

بجای آوردند وحاجب بی توقف رخصت ملاقات حاصل کرده امام موسی علیه السلام بمجلس رشید درآمد وربیع
با عبدالعزیز گفت که من عاجزتر از عباسیان ندیده ام که با شخصی که دشمن ایشانست
بیم آن دارند که ملک ایشان از بزبان آورد این همه تملق و فروتنی مینمایند وهمین لحظه
که موسی بن جعفر علیه السلام از نزد رشید بیرون آید من او را بخطابی نالایق مخاطب ساخته خاطرش را غمگین کردم
عبدالعزیز ربیع را نصیحت کرده گفت متعرض او مشو و ادب نگاه دار که این طایفه از
اهلبیت پیغمبراند صلی الله علیه وآله وسلم و گاه باشد که در جواب کسی که بایشان تعرض نماید
سخنی گویند که تا قیام قیامت عار آن بر صفحات روزگار بماند وچون موسی رضی الله عنه
از نزد هارون الرشید بیرون آمده بر مرکب سوار شد ربیع از جای خود برجسته لجام مرکب
امام را بگرفت و از وی غلط گفت تو کیستی و از کجائی امام موسی کاظم علیه السلام با او گفت که اگر مقصود تو
آنست که نسب خود بگویم من پسر محمد حبیب الله بن اسمعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله ام و اگر
از شهر من پرسی شهر من آنست که حق سبحانه وتعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از زمره
ایشانی بشرطی که نمیدانم که میدانی واجب کردانیده که بزیارت و طواف ان جا روند تا در آخرت
با جر مثوبات اختصاص یابند و اگر غرض تو ظاهر ساختن من و مفاخرت خویش است بخدا سوگند
که مشرکان دیار ما راضی نشدند که مسلمانان مدینه در برابر ایشان آیند تا گفتند که ای محمد
اکفاء ما را بیرون فرست و این سخن امام موسی اشارت بآن بود که در روز بدر چنانچه سبق ذکر
یافت عتبه و شیبه و ولید از صف خود بیرون آمده مبارز طلبیدند و سه کس از انصار در
مقابل ایشان رفتند و بعد از آنکه مشرکان دانستند که ایشان مردم مدینه اند گفتند آنچه
مذکور شد و اگر استفسار از شرف و منقبت ماست ما آن کسانیم که بموجب فرمان اهل ایمان
و ایقان بر ما صلوات می فرستند و تو اگر مسلمانی میگوئی اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد اکنون
دست از مرکب من باز دار تا بود و لرزه بر اعضای او ساری افتاده رسوا و فضیحت باز گشت
از جعفر صادق امام رضی الله علیه منقولست که اشارت باولاد خود کرده گفت که اینها همه فرزندان
من اند اما موسی سید ایشانست و هم امام صادق جعفر علیه السلام در باره امام کاظم موسی علیه السلام فرموده که امام موسی کاظم باب
از ابواب الهی که از وی بیرون خواهد آمد کسی که غوث این امت و نور همه ملت باشد
و بهترین کل مولود و فاضلترین جمیع موجود بود مامون از پدر خویش روایت میکند که در شان امام
موسی کاظم صلی الله علیه با پسران خود گفت که این مرد امام مردم است و حجت خالق بر خلق و خلیفه
او بر کافه عباد و من امام جماعت ام بحسب ظاهر از روی قهر و غلبه و بخدا سوگند که موسی سزاوارتر است
از من و سایر خلایق بجای رسول صلی الله علیه وآله وسلم و من این سخن بجهت آن که هم ملک و کار خلافت

بیان کنم

میکوم

را سهل می‌انگاردم و آسان می‌شمارم والله که اگر عزیزترین اولاد من در حکومت با من
منازعت ورزد چشم او را از حدقه بیرون کنم که ملک عقیم است ولیکن ای مأمون این
موسی وارث علوم جمیع انبیاست اگر علم صحیح خواهی از وی باید آموخت مأمون گوید
که چون این سخن از پدر خود شنیدم نهال محبت اهل بیت در روضه جان نشاندم و جان
شیرین از برای طلب مرضات ایشان فشاندم در بعضی از مصنفات ارباب تحقیق باین عبارت
مذکور است که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را صلی الله علیه ببغداد
طلبید مرا فرمود که بعضی از حوائج راه از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون
دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می‌بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش ظالم میروی و معلوم
نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه در فلان روز باز خواهم
آمد تو در اول شب منتظر می‌باش دایم ماه و روز می‌شمردم تا آن روز که موعد بود رسید انتظار
می‌بردم تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت بترسیدم که شکی
در خاطر من راه یابد اضطرابی عظیم در من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد
و کاظم صلی الله علیه در پیش آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن
رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود بس گفتم الحمد لله که
ازین ظالم بسلامت خلاص شدی فرمود که یکبار دیگر خواهند برد که خلاصی نیابم جامع اوراق
گوید که نوبت دیگر هرون الرشید در ایام حکومت خویش فرمان داد تا امام موسی را از مدینه
بدار السلام بردند و رشید او را بسندی بن شاهک سپرده یحیی بن خالد برمکی باغوای رشید آنحضرت
صلوات الله علیه
را در آن محبس زهر دادند تا درگذشت رضوان الله علیه و وفات او در سنه ثلث و ثمانین و مائة اتفاق
افتاده و مدفنش هم در آن سرزمین است در حظیره که بگورستان قریش اشتهار داشت نقلست
علیه السلام
که چون امام موسی مسموم گشت فرمود که مرا امروز زهر دادند و فردا بدن من زرد گشته بعد
از آن نصفی سرخ خواهد گشت و پس فردا سفید خواهد شد و آنگاه خواهم مرد و هرچه امام گفته
صلی الله علیه و آله
بود از قوت بفعل آمد مدت حیات شریفش بقول صاحب ربیع الابرار چهل و پنج سال بود رضی الله تعالی عنه و علی آبائه الطاهرین

ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا رضوان الله تعالی علیهما

مشهد مقدس و مرقد منور این امام علی الاطلاق مرجع زایران و مرکز سالکان اصاغر و اکابر آفاق است
طوایف امم و طبقات بنی آدم از اقصی هند و روم بل از جمیع مرز و بوم هر ساله مهاجرت اوطان و مفارقت
خلان اختیار کرده و روی توجه باین آستان فرخنده نشان نهاده مراسم زیارت و طواف بجای می
آرند و این موهبت عظمی را سرمایه سعادات دنیا و عقبی میدانند کیفیت خجسته وی بجو کنیت

خواست

بودش امام هو

پدرش امام موسی ابوالحسن است ولقبش رضا ومرتضی نیز گفته اند وولادت همایون او در مدینه
اتفاق افتاده فی سنه ثمان واربعین ومایه من الهجریه ویقال انه ولد لاحدی عشره لیله
خلت من ذی القعده یوم الجمعه سنه ثلث وخمسین ومایه بعد وفات ابی عبد الله جعفر الصادق علیه السلام
بخمس سنین ومادر او ام ولد بود. قیل لها اسماء منها اروی ونجمه وسمانه وام البنین واشتهر
اسمها علی تکتم در بعضی از روایات آمده که حمیده مصفاه مادر موسی کاظم علیه السلام از جمله اشراف
غیر عرب کنیزکی خرید در غایت حسن وملاحت ونهایت صلاح وعفت واز کمال عقل ودیانت
بنات عظمای عجم بوی افتخار نموده بام البنین ازو تعبیر میکردند شبی حمیده رسول را صلی الله علیه
وسلم درخواب دید که با او خطاب فرمود که یا حمیده هبی نجمه لابنک موسی فانه سیلد منها خیر
اهل الارض یعنی ای حمیده نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی
متولد شود که بهترین اهل زمین باشد وآن پسندیده صفات بموجب اشارت حضرت رسالت
علیه السلام والتحیه عمل نموده نجمه را بکاظم صلی الله علیه داد وچون امام هشتم صلی الله
علیه تولد نمود حمیده نجمه را طاهره نام نهاد از طاهره منقولست که در ان ایام که بعلی
بن موسی الرضا حامله بودم اصلا بثقل حمل احساس نمیکردم ودر اوقات نوم از شکم خویش
آواز تسبیح وتهلیل وتقدیس وتمجید میشنودم وهول وهیبت برمن استیلا می یافت وچون بیدار
میشدم هیچ آوازی بگوش من نمیرسید ودران دم که متولد شد دیدم که دستها
بر زمین نهاده بود وسر بجانب آسمان برداشته ولبهای او می جنبید چنانکه کسی سخن کند و
مناجات کند ودر روایتی درین باب آنکه یکی از خواص امام موسی کاظم رضی الله عنه گوید که
روزی امام با من گفت که هیچ دانسته که درین نزدیکی تاجری از طرف مغرب آمده باشد جواب دادم که
معلوم ندارم فرمود که آمده است بیا تا برویم وبا او سوار شده رفتیم تا بان مغربی رسیدیم
وازوی التماس نمودیم که هر کنیزکی که آورده بر ما عرض کند او هفت کنیزک بما نمود که هیچکدام
از انها مقبول طبع امام نیفتاد وفرمود که اگر کنیزک دیگر داری عرض کن گفت دیگر نمانده
مگر یک جاریه صاحب فراش فرمود که چه شود اگر او را نیز عرض کنی تاجر ازین معنی ابا وامتناع
نموده بازگشتیم وروز دیگر مرا فرستاده پیغام داد که غایت ثمن آن کنیزک بیمار چیست و
گفت بهرچه گوید بخر وچون پیام امام را بسمع بازرگان رسانیدم گفت از مبلغ کذا کم نیست گفتم
بآنچه نام بردی کنیزک را خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که همراه وی بودی
کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام بطن آن قبیله گفتم بیش ازین معلوم ندارم گفت از حال
این کنیزک با تو سخنی خواهم گفت گفتم بگوی گفت چون این کنیزک را در اقصای بلاد مغرب خریدم

زنی از اهل کتاب با من ملاقات کرده گفت تو ظرف آن نفیستی که این کنیزک مخصوص بتو و مملوک تو باشد
و باید که این جاریه نزدیک بهترین اهل زمین باشد که در اندک فرصتی از وی فرزندی تولد نماید
که از شرق تا غرب عالم هیچ فردی عدیل و نظیر او نباشد راوی گوید که چون تحفه را نزد امام
موسی آوردم بعد از اندک روزگاری رضا رضی الله عنه متولد شد نقلست که در ایام
خلافت مامون از اطراف و اکناف ولایات اسلام علویان خروج میکردند و مامون ازین
جهت پیوسته ملول و دلتنگ میبود آخر الامر با عقلا و اصحاب رای درین باب مشورت کرده
رایها بران قرار گرفت که یکی از اولاد امیر المومنین علی را که بحلیه علم و زیور عمل محلی و مزین
بود و به نباهت ذکر و فخامت قدر موصوف باشد ولیعهد باید ساخت تا این طایفه دل
بر امامت و خلافت وی نهاده ترک تهییج فتنه کنند و در تعیین دولتمندی چنین استشاره
و استخاره کرده قرعه اختیار بر علی بن موسی الرضا رضوان الله علیه افتاد و شمه ازین قضیه
در ذکر وقایع ایام دولت مامون مرقوم رقم خامه بیان خواهد گشت انشاء الله تعالی
قال ابی فضل الخطاب وقیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا رضی الله عنهما ان اباک سماه المامون
الرضا و رضیته لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا الله عز و جل
فی سمائه و رضا رسول الله صلی الله علیه وسلم فی ارضه وخص من بین آبائه الماضین بذلک لانه
رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون وکان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوا الی ولدی
الرضا واذا خاطبه قال یا ابا الحسن وکان ابو مسلم صاحب الدعوة ومن معه یدعون الی کتاب الله
عز و جل وسنة نبیه صلی الله علیه وسلم والی الرضا من آل محمد صلی الله علیه وسلم و رضی عنهم گویند
که چون بیعت رضا رضی الله عنه برین نهج انعقاد یافت که بعد از مامون او بامر خلافت قیام نماید
و هلال عید جمال نمود مامون نزد امام هشتم فرستاد که داعیه آنست که سوار شده بعیدگاه روی و
بنماز عید و خطبه اشتغال نمایی و امام عذرها گفته ازین مهم استعفا نمود و مامون التماس خود را
مکرر ساخته گفت غرض آنست که خاطر مردم اطمینان یابد و فضایل و کمالات تو بر ایشان ظاهر
شود و چون مبالغه و الحاح مامون درین باب از حد اعتدال تجاوز نمود علی بن موسی الرضا رضی الله عنه
باو پیغام داد که معاف داشتن تو مرا ازین کار دوستر است و اگر از امتثال امر
چاره نیست چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم بمصلی میرفته من میروم مامون جواب داد که رضا
مختار است که بهر وجهی که خاطر خواه او باشد عمل نماید و مامون فرمان داد تا اعیان حضرت و ارکان
مملکت و اشراف ولایت بل عامه رعایا و کافه برایا بر در دولتسرای رضا جمع آیند و خلقی کثیر
و جمی غفیر از سرداران سپاه و امرا درگاه پیش از طلوع آفتاب بموجب حکم در آن محل مجتمع گشتند

و کودکان و سایر مردم بر رواقها و منظرها و سطوح قرار گرفته انتظار مقدم امام
می بردند و چون آفتاب طلوع کرد علی بن موسی الرضا رضی الله عنه غسل کرده جامهای مطیب
پوشید و دستار بر سر مبارک خود بسته علاقهٔ از پیش و دیگری در میان دو کتف همایون
خویش بگذاشت و عصایی بدست گرفته فرمود تا جمیع موالی او بدین سان عمل نمودند و فرمود
تا موالی پیش پیش وی روان شدند و او پای برهنه در حرکت آمد دامن جامه و ازار را نیمه ساق
بر کشیده و خود را چست کرده اندکی برفت و روی سوی آسمان کرده تکبیر گفت و موالی
با وی موافقت کردند و باین هیئات بر در سرای خود آمده بایستاد امرا و سران سپاه و غیرهم مامون
چون رضا را بآن صورت مشاهده کردند همه از پشت زین بر زمین افتادند و موزه و کفش
از پای بیرون کرده پای برهنه بایستادند و رضا رضی الله عنه بر در سرای خود تکبیر گفته
خلق با او موافقت نمودند راوی گوید که در آن زمان چنان پنداشتم که آسمان و زمین رضا را
جواب میگوید و از در و دیوار و شجر و مدر باواز تکبیر می آید و زلزله و غلغله در شهر
مرو افتاد و خلایق چون ابوالحسن رضا را رضی الله عنه بر آن سان دیده آواز تکبیر او شنیدند
فریاد و فغان باوج آسمان رسانیده در گریه افتادند و مامون را از این حال خبر شده فضل
بن سهل ذوالریاستین وزیر او که رتق و فتق و بست و گشاد مهمات کلیه و جزئیه تعلق
بوی میداشت بعرض رسانید که اگر باین دستور رضا بمصلی رود مردم شیفتهٔ او شوند و ممکن
که خون و مال ما در عرصهٔ تلف آید مصلحت آنست که او را باز گردانی مامون نیز متوهم شده
شخصی را پیش رضا فرستاد که ما ترا تکلیف کرده در زحمت انداختیم و من بمشقت تو راضی نیستیم
اکنون التماس آنکه باز گردی تا همان کس که سابقا امامت میکرد بدستور معهود بمصلی
رفته با مردم نماز بگذارد و رضا رضی الله عنه چون پیغام شنید موزهٔ خود را [illegible] بپوشید طلب کرده
و سوار شده بمنزل خویش مراجعت نمود و خلق بهم بر آمده از حلاوت آن حالت محروم ماندند
و نماز ایشان در آن روز انتظام نیافت یاسر روایت کند که در آن اوان که مامون از مرو عزیمت
بغداد نمود فضل بن سهل با او بود و ما نیز در مرافقت و خدمت ابوالحسن رضا رضی الله عنه روان
شدیم و چون بسرخس رسیدیم از حسن بن سهل نامه رسید که ببرادر خود فضل بن سهل نوشته
بود مضمون آنکه در تحویل سال نو نظر کردم دانستم که در فلان ماه روز چهارشنبه از حرارت
آهن و حرارت آتش آسیبی بتو خواهد رسید اکنون صلاح آنست که در آن روز تو در ملازمت
امیرالمومنین و رضا رضی الله عنه بحمام رفته حجامت کنی تا شری که متوجه تست مندفع گردد
و روایتی دیگر درین باب هست که در اثناء قضایاء مامون سمت گذارش خواهد یافت انشاء الله

فضل بن سهل

یاسر گوید که بعد از وصول نامهٔ حسن بن سهل در والی آن سنین صورت حال را معروض مأمون
مأمون گردانیده مأمون بامام پیغام داد که فردا ترا با ما بحمام می باید رفتن امام از رفتن حمام
ابا و امتناع نموده بار دیگر مأمون رقعه نوشت و التماس خود را مکرر کرد رضا رضی الله
عنه جواب داد که رسول صلی الله علیه و آله وسلم در خواب مرا از رفتن گرمابه درین روز منع فرموده و آله
و حال آنکه ترا و فضل را نیز نمی باید رفت مأمون نوشت که صدقت یا ابا الحسن و صدق رسول الله صلی الله علیه من
نیز نخواهم رفت اما فضل در کار خود ثابت است یاسر گفت که در شب پیش رضا حاضر گشتیم فرمود
که بگویید نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیلة و چند نوبت این کلمه را بر زبان بگذرانید
و چون نماز بامداد بگزارد مرا گفت بربام رو و معلوم کن که چه واقع شده و من بموجب فرموده عمل
نمودم و ناگاه آواز گریه بگوش من رسید که هر لحظه زیاده می شد درین اثنا مأمون از راهی
که میان منزل او و امام مفتوح بود درآمد و گفت یا سیدی یا ابا الحسن خبر داری که جمعی فضل بن سهل را
در حمام کشتند و سه کس را گرفته اند که یکی از آنها پسر خال او ست روایتست که روزی مأمون
از علی بن موسی الرضا علیه السلام پرسید رضی الله عنه که ابناء پدر تو در شأن جد ما عباس چه میگویند
فرمود که چه گویند درباره مردی که خدای تعالی بر همه خلایق طاعت رسول خود را مفترض
ساخته و آنحضرت را بطاعت عمش امر کرده مأمون چون این سخن شنید مقدار هزار هزار درم برسم تحفه
نزد امام فرستاد و برادر امام را که بجهت خروج محبوس داشت مطلق العنان گردانید محمد
او روان فرمود و گفت که با ابو الحسن بگویید که جرم او را بجهت خاطر شریف تو بخشیدم
نقلست که مردی با رضا رضی الله عنه گفت که تو بهترین مردمی فرمود که خلاف واقع مگوی
هر که از من پرهیزکارتر بود از من بهتر باشد و این آیت منسوخ نشده که ان اکرمکم عند
الله اتقیکم دیگری با وی گفت که هیچ کس از روی آبا شریفتر از تو نیست جواب داد که شرف پدران ما بواسطه
تقوی بود مناقب و مآثر و فضایل و مفاخر امام ابو الحسن الرضا علیه السلام رضوان الله علیه زیاده از آنست
که محاط علم بشری گردد و درین مقام بر سطری چند مشتمل بر شطری از خوارق عادات و معجزات
آن قدوهٔ ارباب سعادات اقتصار میرود از احمد کوفی نقل کرده اند که گفت نوبتی
از کوفه بعزم خراسان بیرون آمدم و در حین خروج دختر من حله بمن داد که این را بفروش و از
بهای این جهت من فیروزه بخر و چون بعد از طی منازل و مراحل بمرو رسیده در ظاهر شهر فرود
آمدم غلامان علی بن موسی الرضا را دیدم که بمنزل من آمدند و گفتند که یکی از خادمان امام
فوت شده حله بما بفروش تا آنرا کفن او کنیم گفتم من هیچ حله ندارم برفتند و بار دیگر
آمده گفتند که مولای ما ترا سلام می رسانند و میگوید که با تو حله ایست که در فلان سفط

نهاده که آن را بموجب وصیت دختر خود خواهی فروخت و فیروزه خواهی خرید و اینک بها و حله
بستان و حله را تسلیم نمای احمد گوید که زر بستاندم و حله را بایشان دادم و با خود
گفتم که از امام رضا مسئله چند بپرسم اگر جواب داد بی شک صاحب ولایت و امام عهد او ست
و آن مسئلها را که با خود قرار داده بودم بر کاغذی نوشته بوقت امامت شتافتم و بر در دولت
سرای او غلبه و ازدحام بمرتبه بود که مجال ملاقات محال مینمود و ساعتی بر آستان او که
قبله راستان بود توقف کردم ناگاه خادمی بیرون آمده کاغذی بمن داد و گفت ای احمد
این جواب مسایل تست و چون اجوبه را موافق اسوله یافتم دانستم که امام رضا از اکابر اصفیا و اوصیاست
از خواص امام رضا روایت کنند که حسین راسطی که از رؤسای واقفیه بود از ما التماس نمود
که دستوری حاصل کنیم تا با امام ملاقات کند و چون رخصت حاصل کردم و حسین بشرف دستبوس
مستسعد گشت گفت ای ابوالحسن تو امامی فرمود که آری گفت مرا معلوم شده است که تو امام نیستی
امام لحظه سر در پیش افکنده فرمود که بچه دانستی که من امام نیستم حسین جواب داد که
از ابو عبد الله جعفر الصادق علیه السلام رضی الله عنه حدیثی بما رسیده که امام عقیم نباشند و تو باین سن رسیده
و هیچ فرزند نداری و امام باز سر فرو برده بعد از لحظه سر برآورد و با او گفت که این سال
باخر نرسیده باشد که خدای تعالی مرا پسری دهد عبد الرحمن که یکی از راویان این سخن است گفت
که هنوز سال تمام نشده بود که ابوجعفر محمد التقی متولد شد مرویست که چون مامون امام
رضا را ولیعهد ساخت امام رضا علیه السلام رضی الله عنه با او در هر چند روز ملاقات فرمودی و هرگاه که
قریب بارگاه خلافت رسیدی نواب و حجاب خلیفه بقدم اعزاز پیش باز امام رفتندی و پرده
را که بر در بارگاه آویخته بودی ببالا داشتندی تا در آمدی و عاقبت بنا بر بعد مشربی که میان
اصحاب هدایت و ارباب غوایت میباشد نفاری از امام رضا در خاطر ایشان پدید آمده باهم اتفاق
کردند که دیگر از برای تعظیم وی برنخیزند و پرده را بالا ندارند و چون دیگر بار امام
رضا پیدا شد آن جماعت بی اختیار برپای جستند باستقبال شتافتند و بعد از آن پرده را بالا داشتند
تا امام درآمد آنگاه باهم گفتند که این چه حرکت بود که از ما صادر شد و باز با یکدیگر
قرار دادند که این کرت که بیاید ترک تعظیم و احترام کنند و چون امام نوبت دیگر آمد همه
برخاستند و سلام کردند اما در برداشتن پرده تعلل نموده توقف جایز داشتند و در آن حین
حضرت مرسل الریاح بادی فرستاد تا آن پرده را برداشت پیش از آنکه ایشان برمی داشتند و چون درآمد
باد تسکین یافت و چون هنگام بیرون آمدن شد باز باد برخاسته پرده را بالا داشت آن طایفه
که این صورت را مشاهده کردند گفتند که عزیز کرده خدای را هیچ کس خار نتواند کرد و دست

خوار

در دامن انابت زده بدستور معهود و عادت سابق عود کردند **ذکر قصد مامون بجنبت**
امام رضا و وفات او بعضی گفته‌اند که سبب تغیر مامون بر رضا صلی الله علیه آن بود
که چون مقرر کرد که بعد از وفات او رضا صلی الله علیه آن خلیفه باشد عباسیان پریشان
خاطر و غمناک شدند و گفتند که مامون بی جهتی ظاهر بمجرد تهمتی اولاد عباس و اهل
بیت خود را از نعمت حکومت محروم گردانیده و کار بجایی رسید که طایفه از هواخواهان
خاندان عباسی سلوک طریق بغی و عناد نمودند. با عم مامون ابراهیم بن مهدی بیعت کردند و نام مامون را
از خطبه و سکه بیفکندند و مامون این واقعه را از فضل بن سهل میدانست چه او در استخلاف
رضا صلی الله علیه مبالغه و الحاح تمام نموده بود و در حین توجه بغداد باشارت مامون فضل بن سهل
در سرخس بقتل آمد چنانچه سبق ذکر یافت و بعد از آن زهر بفرموده او امام ابوالحسن رضا
با نبک وصیتی مسموم گشت و بعضی از مورخان چنین گویند که رضا صلی الله علیه بمقتضی قل الحق
وان کان مرا در نصیحت مامون مبالغه نمودی و مداهنه جایز نداشتی چنانچه روزی رضا
سلام الله علیه بخانه مامون در آمده دید که مامون وضو میساخت و غلامی آب بر دست و
پای او میریخت فرمود که یا امیر المؤمنین در عبادت خداوند عز و علا هیچکس را با خود
شریک مگردان و مامون بجهت انکار رضا غلام را از آن کار باز داشته وضو را باتمام
رسانید و نماز گزارد و هرچند مامون بحسب ظاهر متابعت و مطاوعت امام مینمود اما غبار
ملال و نفار بر حاشیه ضمیر او می نشست تا بعد از زمان کم آن این حرکت شنیع از وی در وجود آمد
دیگر آنکه اگرچه بواسطه تحریک فضل بن سهل مامون علی بن موسی الرضا را ولیعهد گردانید
اما هر گاه که مامون ذکر فضل و حسن برادر او کردی امام از کمال دیانت و نیک اندیشی
فضایح اعمال و قبایح افعال ایشان را با مامون گفتی و او را منع فرمود که سخن آن دو برادر را در
امور ملک و مملکت نشنود و ایشان برین معنی اطلاع پیدا کرده بواسطه و بی واسطه بغیبت
امام مشغول شدند تا بواسطه آن بدکیشان اندیشه بد بخاطر مامون راه یافت و عاقبت بحسب
اتفاق رضا صلی الله علیه و مامون باهم طعامی خوردند و امام رنجور شده مامون نیز اظهار
مرض کرده. عبد الله بن بشیر را فرمود که دست از ناخن چیدن باز دار تا دراز شود عبد الله
گوید که چون ناخنهای من طولی پیدا کرد مامون چیزی مانند تمر هندی بمن داد و گفت
این را بهر دو دست خود خمیر کن و بمال من چنان کردم بعد از آن بتوقف من در آن مکان
امر فرموده برخاست و بپیش امام رضا رفته از حال او پرسید امام رضا گفت امیدوارم که
بهتر شوم مامون گفت الحمد لله که من امروز بهترم و اکنون کسی پیش تو خواهد آمد که

قیام نماید امام گفت هیچکس پیش من نیاید مامون در خشم شده گفت امروز آب انار باید
آشامید آنگاه مرا طلب داشته گفت مقداری انار بیاور ومن چون انار آوردم گفت که دانهای
این انار را بهر دو دست بیفشار بموجب فرموده عمل نمودم ومامون بدست خویش آن انار را بامام
داد تا بخورد وبعد از دو روز وفات یافت از ابو الصلت هروی منقولست که گفت روزی پیش امام رضا
صلی الله علیه ایستاده بودم با من گفت که درین قبه که محیط است بقبر هرون الرشید
در درون از چهار جانب آن خاک بیار آنچه فرموده بود بجای آوردم وخاک را بستاند وبوی کرده
بینداخت وفرمود که زود باشد که درین موضع برای من حفر کنند وسنگی ظاهر شود که اگر
هر کلنگی که در خراسان است بیارند آنرا قلع نتوانند کرد بعد از آن امر کرد که از فلان موضع
خاک بیار ومن آوردم فرمود که بجهت من درین مکان قبری حفر کنند باید که در آن زمان
بگویی که هفت درجه فرو برند ودر میان قبر شق کنند واگر مانع آیند تا لحد کنند
وباید که لحد دو ذراع وشبری باشد که آنرا واسع دوالرحمه فراخ گرداند چندانکه خواهد
ودر زمان حفر از جانب سر من رطوبتی پدید خواهد آمد بکلامی که ترا تعلیم میکنم تکلم کن
که آب زیاده شود ولحد پر گردد ودر آن آب ماهیان کوچک بینی این نانرا که بتو میدهم ریزه
ریزه کن ودر آب انداز تا ماهیان بخورند آنگاه ماهی بزرگ پیدا شود وآن ماهیان خرد را بر چیند
چنانچه هیچ یک از آنها نماند وبعد از آن ماهی بزرگ غایب گردد وچون غیبت نماید بکلامی که ترا تعلیم
کردم تکلم کن که جمیع آب منعدم گردد وآنچه گفتم نکنی مگر بحضور مامون وچون سخن باینجا
رسید گفت یا ابا الصلت فردا پیش این جا فی خواهم رفت واگر بیرون آیم وچیزی بر سر خود پوشیده
باشم با من سخن گوی که با تو سخن خواهم گفت واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من هیچ
مگوی ابو الصلت گوید که روز دیگر امام رضا صلی الله علیه بعد از ادای فریضه بامداد جامها
خود پوشیده منتظر بنشست ودرین اثنا غلامی از پیش مامون بطلب او آمد وامام روان شده
من در پی وی رفتم تا بمجلس مامون در آمد ودر پیش او طبقهای میوه نهاده بودند ودر دست خویش
خوشهٔ انگور داشت که میخورد چون مامون امام را دید برجست وشرط معانقه بجای آورده
میان هر دو چشم او را بوسه داد وآن خوشهٔ انگور را بدست امام داده گفت یا ابن رسول الله
ازین خوبتر انگور دیده امام رضا صلی الله علیه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد آنگاه
مامون خوشهٔ انگور را بدست آنجناب داده گفت ازین انگور تناول فرمای امام رضا امتناع
نموده فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه نموده گفت مگر مرا متهم میداری وآن خوشه را
ستانده وچند انگور از آن خورده باز بدست امام رضا صلی الله علیه داد وآنجناب دو سه دانه

راخورده باقی را بینداخت وبرخواست مامون پرسید که بکجا میروی امام جواب داد که
فرستادی وچیزی برسر هما یون خود انداخته بیرون آمد وباوی سخن نکفتم تا بمنزل
مقدس خود در رفت وفرمود تا در سرا را بینداختند وبرفراش خویش بخفت ومن درمیان
سرای غمکین ومتحیر بایستادم ناکاه جوانی دیدم که درسرا پیدا شد خوب روی
ومشک موی بغایت شبیه برضا صلی الله علیه بتعجیل بیش او رفته پرسیدم که ازکجا
درامدی که در بسته بود کفت آنکس درآورد که از مدینه بیک ساعت اینجا آورد
پرسیدم که توکیستی جواب داد که من حجة الله محمد بن علی ام وبروایتی کفت من حجت خدایم
بر تو یا با الصلت این سخن کفته عزم کرد که بیش پدر درآید وبمن اشارت کرد که تو نیز
موافقت نمای وچون رضا صلی الله علیه قرة العین خود را دید برخواست وباوی رسم معانقه
بجای آورد وبسینه خویش او را منضم ساخته میان هردو چشمش را ببوسید وثمرهٔ
شجرهٔ نبوت را در فراش خود کشیده آن درّ درج فتوت نیز روی بر روی پدر نهاده باوی
در سر سخنها کفت که من ندانستم آنکاه بر دو لب رضا صلی الله علیه کفی دیدم سفید تر از برف
که محمد بن علی صلی الله علیهما آنرا می لیسید ودرین اثنا بجد بزرکوار دست در میان جامه
وسینه پدر عالی مقدار برده چیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد ورضا رضی الله عنه
بجوار ایزدی پیوست وامام محمد کفت ای ابو الصلت از خزانه آب وتخته بیار کفتم درآنجا
نه آبیست ونه تخته فرمود که هرچه ترا میکویم چنان کن ومن در خزانه رفته آب
وتخته یافتم وانچه فرموده بود بجای آوردم وچست بایستادم تا در غسل او را مدد دهم
فرمود که یا ابا الصلت با من دیکری هست که امداد مینماید وچون از غسل وی فارغ
کشت فرمود که در خزینه جامه دانیست که دران کفن وحنوط است بیرون آر ومن در خزینه
رفته جامه دانی درانجا دیدم که هرکز ندیده بودم کفن وحنوط بیرون آوردم وابو
جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما او را تکفین کرده نماز کزارد بعد از ان کفت تابوتی حاضر
ساز کفتم نجار را بکویم تا مرتب سازد کفت در خزانه رو رفتم وتابوتی در خزانه دیدم که
هرکز ندیده بودم وچون آوردم رضا را رضی الله عنه در تابوت نهاده دو رکعت نماز آغاز
کرد وهنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاسته میل علو کرد وسقف
خانه بشکافته تابوت از انجا بیرون رفت کفتم یا ابن رسول الله مامون همین لحظه بیاید
ورضا را طلب دارد ما در جواب چه کوییم وچه کنیم فرمود که خاموش باش که تابوت
زود باز خواهد کشت آنکاه فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد

و واضح او در مغرب بمیرد مکر آنکه باری سبحانه وتعالی میان اجساد ومیان ارواح ایشان
جمع کند وپیش از تمام شدن این سخن باز سقف خانه شکافته شده تابوت فرود آمد ومحمد
بن الرضا برخاسته اورا از تابوت بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانچه کویی بغسل وتکفین
او پرداخته اند بعد از آن مرا کفت که برخیز ودر را بکشا چون در بکشادم مامون وغلامان
را بر در دیدم درآمدند محزون وکریان دست بر روی میزدند وکریبان می دریدند
مامون میکفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه بعد از آن بتجهیز وتکفین او قیام نمودند ومامون
فرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند ومن در آن موضع حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه
کفته بود بسمت ظهور یافت ومامون چون آن آب وماهیان را مشاهده کرد کفت ابو الحسن
رضی الله عنه (علیه السلام) چنانچه در ایام حیات خویش ما را عجایب وغرایب مینمود بعد از وفات نیز مینماید
یکی از مخصوصان ومقربان مامون که در آن محل حاضر بود با او کفت که هیچ میدانی که
اینها اشارت به چیست کفت نمیدانم بیان کن کفت اشارت بآنست که ملک ودولت شما ای بنی
العباس با وجود کثرت شما وامتداد دولت شما مانند این ماهیانست که چون وقت اجال شما
فرا رسد وهنکام انقطاع آثار شما قریب کردد مردی را از ما بر شما مسلط کرداند تا شما را
بسر حد عدم رساند مامون کفت صدقت ابو الصلت کوید که چون مامون از تدفین وتعزیه
رضا فارغ کشت کفت یا ابا الصلت آن کلام که رضا ترا تعلیم کرده بود با من بکوی سوکند راست
خوردم که آن سخن را همان زمان فراموش کردم ومامون در خشم شده بحبس من فرمان داد و
مدت یکسال محبوس ماندم عیش بر من تنک شد روزی کفتم بار خدایا بحق محمد که مرا حزین
شدت فرجی روزی کن هنوز این دعا با تمام نرسیده بود که محمد بن علی بن موسی الرضا را
صلوات الله علیهم دیدم که درآمد وکفت تنک دل شدی یا ابا الصلت کفتم آری والله فرمود که
برخیز وبیرون رو وبر قیودی که بر من بود دست زد وآنها همه کشاده شد ودست مرا
کرفته از محبس بیرون آورد وغلامان وحارسان مرا دیدند ونتوانستند که با من سخن کویند
وکفت برو در ضمان خدای تعالی ودر ودیعت او که دیکر تو بمامون نرسی واو بتو نرسد ابو
الصلت کفت تا این زمان مامون را ندیده ام از امام رضا رضی الله عنه حکایات بسیار منقولست
شاید که بعضی از آنها در ایام خلافت مامون بتقریب در سلک تحریر آید وفات امام ابو الحسن الرضا در
ولایت طوس افتاد در قریه سناباد فی رمضان سنه ثلث ومائتین وبعضی در آخر صفر سنه مذکوره
کفته اند وبرخی در زمان سنه ثمان ومائتین کویند ودر سرای حمید بن قحطبه طایی در
قبه که هرون الرشید را دفن کرده بودند مدفون کشت ایام حیات کرامی او بروایتی پنجاه وپنج

سال بوده. **ذکر امام نهم محمد بن علی بن موسی رضوان الله تعالی علیهم** در کنیت و نام موافق امام
باقر است و ازین جهت او را ابوجعفر ثانی گویند لقبش تقی و جواد است و منتجب و مرتضی و ولادت
او بروایتی در دهم رمضان بوده در مدینه فی سنه خمس و تسعین و مائه و بعضی گفته اند
که در روز جمعه و بعضی گفته اند یازدهم رجب سنه مذکوره اتفاق افتاده
و مادر وی ام ولد بوده خیزران نام و بعضی گفته اند که ریحانه نام داشته و در کمال
فضل و علم و ادب و حکمت امام جواد بمرتبه بوده که هیچکس از اعاظم سادات را آن مرتبه
نبوده و لهذا مامون مشعوف او شده دختر خود ام الفضل را بوی داد روایت کنند که ام
الفضل از مدینه به پدر خود شکایت نامه نوشت مضمون آنکه جواد بر سر من سریت گرفته
است و زن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن باو نداده ام که حلال خدای بر
وی حرام کردانی زنهار که ازین جنس سخنان نگویی و بمن ننویسی نقلست که یکی از اکابر
سلف گفته که در عراق شنیدم که شخصی دعوی نبوت کرده و او را با بند آهن بشام آورده
و در فلان موضع محبوس است و من بانجا رفته دربانان را چیزی دادم تا مرا بپیش او بگذاشتند و آن
شخص را مردی یافتم بفهم و فراست و ذهن و کیاست استفسار احوال او کردم گفت من از ولایت
شامم و مدتها در ان دیار بعبادت ملک غفار اشتغال داشتم اتفاقا یک شب در شام در ان مسجد
که سر مبارک امیرالمؤمنین حسین را نصب کرده بودند روی بقبله نشسته بودم و بعبادت و ذکر
حق تعالی مشغول که شخصی از پیش روی من پیدا آمده گفت برخیز برخاستم و چون مقداری
مسافت قطع کردم خود را در مسجد کوفه یافتم فرمود که میدانی که این چه موضع است گفتم مسجد
کوفه است او بنماز اشتغال نموده من موافقت کردم و چون از نماز فراغت یافت بیرون آمد و من
شرط مرافقت بجای آورده باوی روان شدم و بعد از اندک راهی دفعه خود را در مسجد رسول
صلی الله علیه وآله وسلم یافتم و او بروضه آنحضرت سلام کرده در نماز ایستاد و من نیز بنماز مشغول
شدم و بعد از ادای نماز از انجا بیرون آمده روی براه نهاد من نیز از عقب وی شتافتم و چون
خطوه چند رفتم خود را در مکه یافتم و چون او و من از طواف فارغ شدیم از مکه بیرون آمدیم
و در ان زمان از من غایب گشت و من خود را در ان موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول
بودم و ازین حالت متعجب و متحیر مانده ندانستم که آن شخص که بود و سال دیگر در
همان وقت آن بزرگوار پیدا شد و مرا رفیق خود گردانیده هرچه در سال گذشته از وی
صادر شده بود درین سال نیز صدور یافت و چون هنگام مفارقت رسید او را سوگند دادم که
مرا بگوی که تو چه کسی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفرم صلوات الله علیهم و روز دیگر من صورت واقعه را

بایاران وجلساء خود کفتم واین خبر افشا یافته بسمع والی شام رسید ومرا بدعوی نبوت متهم داشته درین موضع محبوس کردانیده اند چنین که می بینی راوی کوید که چون بر حقیقت حال وقوف یافتم رقعه بوالی شام نوشتم واورا از کیفیت واقعه اعلام دادم بر ظهر رقعه نوشت که آن کس را بکوید که در اطلاق این مقید سعی نماید که ویرا در یک شب از شام بکوفه واز کوفه بمدینه واز مدینه بمکه واز انجا بشام برد من ازین جواب محزون وملول کشتم وچون روز دیکر بجانب محبس روان شدم تا آن بیچاره را از صورت قضیه اکاهی دهم سپاهیان وحارسان را در غایت اضطراب دیدم از موجب آن پرسیدم کفتند این شخص که ویرا بجهت دعوی نبوت حبس کرده بودند دوش غایب شده است معلوم نیست که زمین اورا فرو برده است یا مرغان آسمانش ربوده اند از نفایس نفیسه امام جواد است که العامل بالظلم والمعین له والراضی به شرکاء وهم او فرموده که یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم وهم وی کوید العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم واز کلمات وی است که الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها وقال علیه السلام رضی الله عنه اثنا علیلان ابدا صحیح محتمی وعلیل مخلط وقبض سلام الله علیه ببغداد فی آخر ذی القعده سنه عشرین ومأتین وله یومئذ خمس وعشرون سنه ودفن فی مقابر قریش فی ظهر جده موسی صلوات الله علیهما رضی الله عنهما

ذکر امام دهم علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا رضوان الله علیهم اجمعین

کنیت وی ابو الحسن است ولقبش هادی اویکی از اکابر اهل بیت است وبعسکری مشهور وزکی ونقی نیزش خوانند مادرش ام ولد بوده سمانه نام وبرخی کفته اند که وی دختر زاده مامون خلیفه است ولادت او در مدینه معظمه اتفاق افتاده فی ذی الحجه سنه اثنی عشر ومأتین وفی روایة ابن عیاش یوم الثلثا الخامس من رجب وبعضی کفته اند که در سیزدهم رجب سنه اربع عشرة ومأتین متولد شده وطایفه در سنه ثلاث عشر ومأتین کفته اند متوکل خلیفه هادی را با یحیی بن هرثمه بن اعین بسر من رای آورد ودر انجا مدة الحیات مقیم بود نقلست که متوکل اورا از مدینه بعراق طلب داشت وچون بسر من رای که بسامره اشتهار یافته رسید اورا در خان الصعالیک که موضعی ناخوش بود فرود آوردند ویکی از مخلصان وی موسوم بصالح بن سعید با او کفت که یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت همه در اطفای قدر واخفاء نور تو سعی مینمایند که ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده اند کفت هیهات ای صالح تو هنوز درین مقامی انکاه بدست مبارک خود اشارت بطرفی کرد ومن چون در انجا نظر کردم باغهای خرم وتازه وجویهای آب روان وقصرهای رفیع وعمارت منیع دیدم حیرت ودهشت بر من غالب کشته امام عسکری کفت که ای صالح ما در هر جا که هستیم این جمله که دیدی با ماست وما در خان الصعالیک نیستیم روایت

که روزی متوکل بیمار شده خراجی بیرون آورد که اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و قریب
بموت رسیده مادرش نذر کرد که اگر پسر من ازین رنج شفا یابد از خاصهٔ خود اموال فراوان
تحفه گویان بخدمت هادی فرستم و درین اثنا روزی فتح بن خاقان که یکی از محرمان و مخصوصان
متوکل بود گفت که این مرض را از هادی ~~رضی الله عنه~~ علیه السلام استعلاج باید نمود کسی پیش وی فرستاده
استفسار کردند گفت که فلان چیز برانجا باید نهاد تا نفع رساند و چون این خبر بمجلس متوکل رسید بعضی
از حضار آن انجمن استهزا کرده بخندیدند و فتح بن خاقان گفت تجربه باید کرد و آنچه امام فرموده بود
بران موضع نهادند منفجر شد و متوکل شفا یافت و مادرش بنا بر نذری که کرده بود مبلغ ده هزار دینار
در صرهٔ سربمهر نزد هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه فرستاد و چون از صحت خلیفه چند روز برآمد غمازان بمتوکل
رسانیدند که در خانهٔ هادی اسلحه و اموال فراوانست متوکل سعید حاجب را گفت باید که
در جوف لیل بمنزل هادی روی و آنچه از مال و سلاح در آنجا یابی بگیری و او را نزد من آری سعید
گوید که نیم شب با نردبانی متوجه خانهٔ هادی گشتم و ببام وی برآمده از راه زینه بمیان سرای
وی در آمدم و بواسطهٔ ظلمت لیل ندانستم که بکدام خانه و بکجا باید رفت ناگاه از درون خانه
آواز هادی بگوش من رسید که ای سعید بر جای خود توقف کن تا شمعی بیارند و فی الحال
چراغی حاضر ساختند بخدمت او شتافتم هادی را جامهٔ از پشم در بر و کلاهی پشمین بر سر بر سجادهٔ
از حصیر روی بقبله نشسته فرمود که خانها پیش تست در آی در آمدم و آنچه گفته بودند
هیچ چیز موجود نبود الا صرهٔ سربمهر که مادر متوکل پیش او فرستاده بود و کیسهٔ دیگر
نیز با آن بود سربمهر بعد از آن هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه فرمود که این مصلی نیز پیش تست احتیاط کن مصلی
را بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را برگرفته نزد متوکل بردم چون خلیفه صره
را بمهر مادر خویش دید از کیفیت آن استطلاع نمود صورت واقعه معروض وی گشت فرمود
که صرهٔ دیگر با آن ضم کردند و مرا گفت که این را با آنچه از خانهٔ هادی آوردهٔ پیش او ببر و من خجل
و شرمسار نزد هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه رفته گفتم که یا سیدی بر من بغایت شاق آمد که بی رخصت
بوثاق تو در آمدم و چون مامور بودم معذور دار فرمود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
و از جملهٔ اوصاف حمیدهٔ هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه یکی آنست که نقل کرده اند که روزی اعرابی
در دفعهٔ از قرای سامره بشرف پایبوس او استسعاد یافته هادی صلوات الله علیه از وی پرسید
که چه حاجت داری گفت من از جماعت امکه بولای جدت علی بن ابی طالب ~~کرم الله وجهه~~ صلوات الله علیه تمسک
نموده اند و دینی دارم که ادای آن عاجزم و بغیر آستان تو ملجا و ملاذی ندارم امام هادی گفت خاطر
خوش دار و فردا نزد من آی تا ترا تسلی کنم و چون روز دیگر اعرابی بخدمت هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه رفت

غلط

دیرم

امام

امام بخط مبارک خویش حجتی نوشت که مرا مبلغ کذا باعرابی می باید داد وآن مبلغ بمبلغی زیاده
ازدین اعرابی بود وبا او گفت که چون من بسر من رأی مراجعت کنم تو حجت خودرا وقتی که جمعی
پیش من باشند ظاهر کردان وبخشونت وجه حجت را طلب کن وزنهار که درین امر مخالفت نکنی
اعرابی وصیت امام را قبول کرده چون هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه بسامره آمد در زمانی که اصحاب
خلیفه وطایفهٔ دیگر درخدمت او بودند خط آنجناب را بیرون آورد وبموجب وصیت از روی
خشونت وتندی وتشدد وجه را طلبید هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه آهسته آهسته با اعرابی سخن میگفت
وبتمهید معذرت مینمود ووعدهٔ ادای دین میکرد واین حدیث فاش شده چون بمتوکل رسید
فرمان داد تا سی هزار درم نزد امام هادی بردند وامام نزد خود نگاه داشت تا اعرابی نزد وی آمد وآن
همه را بوی داده گفت آنچه ازدین تو فاضل آید بر عیال خود واطفال خود صرف نمای وما را معذور
دار اعرابی گفت ای پسر رسول خدای مامول من از ثلث آنچه عطا فرمودی کمتر بود بعضی گفته اند
که وفات امام هادی ~~رضی الله عنه~~ صلوات الله علیه در ایام خلافت منتصر پسر متوکل روی نمود در روز دوشنبه
از اواخر ماه جمادی الآخر سنه اربع وخمسین ومائتین واورا در سرایی که در سر من رأی داشت
دفن کردند ومدت عمر عزیزش چهل ویکسال بود

ذکر امام یازدهم حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا صلوات الله علیهم

کنیتش ابومحمد ولقب او زکی وخالص وسراج است واو نیز چون پدر بزرگوار خود
بعسکری شهرت داشت ووی احادیث نیز میگفتند ودر روایتی آنکه مادرش ام ولد بوده سوسن
نام وولادت او بمدینه بوده فی شهر ربیع الآخر سنه اثنین وثلثین ومائتین وقیل سنه احدی وثلثین و
مائتین از اجلهٔ اهل بیت رسول الله بوده صلی الله علیه وآله وسلم مآثر ومفاخرش بی نهایت است وکرامات بسیار
وخوارق عادات بی شمار از وی منقول واز الجمله یکی اینست که علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر رضی الله صلوات الله
تعالی علیهم گفته است که نوبتی فقر وفاقهٔ ما بنهایت انجامیده احوال باضطراب رسید پدر با من
گفت بیا تا نزد ابومحمد الزکی رویم که جود وسخاوت او در السنه دایر است ودر افواه سایر پرسیدم
که میان شما معرفتی هست گفت نی وباوجود عدم آشنایی بنابر آنکه درمانده بودیم روان شدیم
پدر در راه با من گفت که تمنای من آنست که پانصد درم بما دهد تا دویست درم را در وجه اثواب
نهیم وسیصد بدویست درم آرد خریم وباقی را درسایر اخراجات نفقه کنیم من با خود گفتم که
چه باشد که مرا سیصد درم دهد که یکصد درم جامه خرم وصد درم دیگر را درازگوشی
بخرم وبجانب کوهستان روم وصد درم دیگر را اخراجات ضروریه صرف نمایم وچون بدر خانهٔ
امام زکی رسیدیم بی آنکه کسی از آمدن ما اورا اعلام کند غلام وی بیرون آمده گفت علی بن
ابراهیم وپسرش محمد درآیند وچون بخانه در رفتیم وشرط تحیت وسلام بجای آوردیم فرمود که

غلط

ای علی‌ما نعم چه بود که تا این زمان پیش ما نیامدی گفتم که ای سیدی حیا باز میداشت از آنکه
باین حال پیش تو آیم و چون بعد از لحظه بیرون آمدیم غلام امام در عقب ما آمده صره بمن داد
و گفت درین صره پانصد درم است دویست درم از برای کسوت و دویست درم از برای آرد بهای
وصد درم از برای نفقه و صره دیگر بمن داده گفت درینجا سیصد درهم است صد درم
جهت کسوت وصد درهم برای نفقه وصد درم برای دراز گوش اما باید که بکوهستان
توی و بفلان موضع روی و من بآن موضع که اشارت فرموده بود رفتم و ضعیفه در حباله
نکاح آوردم و در همان روز از محلی دو هزار دینار بمن رسید دیگر اینست که یکی
از ثقات گوید که دفعه بامام زکی ع فرستادم و در آنجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من
حامله بود التماس نمودم که او را بدعاء خیر مخصوص گرداند و فرزندش را باسمی موسوم گرداند
در جواب نوشت که مشکوة عبادت از قلب محمد رسول الله است صلی الله علیه وآله وسلم و از حال خاتون
و فرزند هیچ ذکر نکرده بود اما در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرك واخلف علیك وارتضا
بعد از روزی چند فرزند مرده بزمین آمد و بعد از آن خاتون من حامله شده پسری آورد قیل
في ربيع الابرار ولد في المدينة يوم الجمعة لثمان ليال خلون من شهر ربيع الآخر سنه ستين ومائتين و
قبض رضی الله عنه صلوات الله علیه بسر من رای لثمان خلون من شهر ربیع الاول سنه ستین ومائتین وله یومئذ
ثمان وعشرون سنه و قبر آنجناب در جنب قبر پدر او است سلام الله علیهما ذکر امام دوازدهم محمد بن
حسن بن علی صلوات الله علیهم کنیت او ابو القاسم و امامیه وی را حجت و قایم و مهدی و منتظر
و صاحب الزمان گویند در ترجمه مستقصی مذکور است که ولادت مهدی امت صلوات الله علیه و کاشف غمه ع
صاحب زمان مسمی باسم رسول ع و مکنی بکنیت آنحضرت در سر من رای بود در شب نصف شعبان سنه
خمس وخمسین ومائتین و در وقت وفات پدر پنج ساله بود حق سبحانه و تعالی او را در صغر سن حکمت
داد چنانچه یحیی پیغمبر را علیه السلام و او را در حالت طفولیت امام گردانید چنانکه عیسی
را علیه السلام در ایام کودکی پیغمبر گردانید هم مترجم مستقصی گوید که در شان او احادیث
بسیار است چنانکه ابن مسعود رضی الله عنه روایت میکند که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
که لو لم یبق فی الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلك الیوم حتی یبعث تعالی فیه رجلا منی او من اهل
بیتی یواطی اسمه اسمی لیملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا در بعضی روایات امامیه
وارد شده که صاحب الزمان در سردابی که بسر من رای بود در آمد و مادرش هر چند انتظار کشید
بیرون نیامد و این واقعه در سنه خمس و ستین و مائتین بوده یا در سنه ست و ستین و مائتین
علی اختلاف الروایتین و زعم ایشان آنست که تا این غایت مختفی است مادر امام محمد رضی الله عنهما ام ولد

بوده و بروایتی نرجس نام داشته حکیمه عمه امام ابو محمد زکی صلوات الله علیه گفته است که
روزی پیش زکی برادرزاده خود در آمدم فرمود که ای عمه امشب در خانه ما باش که باری
سبحانه و تعالی بما خلفی ارزانی خواهد داشت من گفتم که از که خواهد بود که در نرجس اثر
حمل نمی بینم گفت ای عمه مثل نرجس مثل ام موسی است علیه السلام که حمل وی جز بوقت وضع سمت
ظهور نخواهد یافت حکیمه گوید من شب در خانه او توقف کردم و چون شب بنیمه رسید بتهجد قیام
نمودم و نرجس نیز تهجد بگزارد و در وقت سحر با خود گفتم وقت فجر نزدیک شد و آنچه ابو محمد علیه السلام
گفت ظاهر نگشت در این اثنا آواز ابو محمد ع شنیدم که میگفت ای عمه تعجیل مکن بعد از آن متوجه
خانه گشتم که نرگس در آنجا بود و با وی ملاقات کرده دیدم که لرزه بر اعضای او افتاده است
نرجس را بسینه خود ضم کردم و سوره اخلاص و انا انزلنا و آیة الکرسی خوانده بروی دمیدم
و چون لحظه بگذشت خانه روشن گشت نظر کردم فرزند ابو محمد صلی الله علیه بزمین آمده
بود و در سجده افتاده او را برگرفتم و ابو محمد علیه السلام از حجره خویش آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش
من آر طفل را نزد وی بردم او را بر کنار خود نشانده زبان در دهان وی کرد و فرمود که
سخن گوی ای فرزند من سخن گوی باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین بعد از آن مشاهده کردم که مرغان سبز
اطراف و جوانب ما را فرو گرفتند ابو محمد صلوات الله علیه یکی از مرغان را خوانده گفت خذه
فاحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد صلی الله علیه سوال کردم که این مرغ کیست
و آن دیگران کیانند فرمود که آن جبرئیل است و دیگران ملائکه رحمت اند آنگاه فرمود که
ای عمه این را بمادرش رسان کی تقر عینها و لا تحزن و لتعلم ان وعد الله حق و لکن اکثرهم لا یعلمون
بموجب فرموده عمل نمودم روایتست که چون محمد بن حسن صلی الله علیه متولد شد ناف او بریده بود
و ختنه کرده شده و بر ذراع ایمن او مکتوب بود که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان
زهوقا یکی از ثقات روایت کرده که روزی نزد ابو محمد صلی الله علیه رفتم بر دست راست وی خانه
دیدم که پرده از در آن فرو هشته بودند پرسیدم که یا سیدی بعد از این امامت تعلق بکه خواهد
داشت گفت که آن پرده را بردار چنان کردم از آن خانه کودکی بیرون آمد در کمال پاکیزگی و
صباحت بر رخسار راست او خالی بود و دو گیسو داشت آمد و در کنار ابو محمد صلی الله علیه
نشست ابو محمد فرمود که یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم و آن کودک بخانه در آمد و من بسوی او نظر میکردم
آنگاه ابو محمد صلی الله علیه مرا گفت که برخیز و ببین که در این خانه کیست و من بخانه در رفتم هیچکس
را ندیدم شخصی گوید که معتضد خلیفه مرا با دو کس دیگر طلب داشته گفت که حسن بن علی علیهما السلام در

سرّ من رأی وفات یافته است بتعجیل تمام بروید وخانهٔ او را احاطه کنید وهر کرا آنجا یابید
سر او را نزد من آورید ما بسرّ من رأی رفته ناگاه بخانهٔ او در آمدیم سرایی دیدیم در غایت
نزاهت وخوبی که گوییا همین زمان باتمام رسانیده اند ودر آنجا پردهٔ یافتیم فرو گذاشته آنرا
برداشته سردابی در نظر ما در آمد بآنجا در آمدیم ودریایی دیدیم در اقصای آن حصیری انداخته
وشخصی خوب صورت بر بالای حصیر در نماز ایستاده آن شخص التفاتی بحال ما نکرد یکی از آن دو
نفر که با من مرافقت کرده بود جرأت کرده خواست که پیش رود پای او در آب فرو رفت وقلق واضطراب
بسیار از وی صادر گشت زیرا که خود را مشرف بر هلاک دید من دست او را گرفته از آن
غرقاب بیرون آوردم دیگری از آن دو نفر قصد آن کرد که پیش رود او را نیز همان
حال پیش آمد وی را از آن مهلکه خلاص ساختم ومن از این قضیه متحیر ومبهوت مانده گفتم
یا صاحب البیت از باری سبحانه وتعالی واز تو عذر میخواهم بخدا سوگند که من ندانستم که حال
چیست وبکجا می آیم واز آنچه کردم انابت مینمایم وبخدای عز وجل وعلا باز میگردم وهرچند
تضرع وتخشع نمودم بجانب من قطعا ملتفت نگشت بالضرورة مراجعت کرده نزد معتضد رفتیم وصورت
واقعه را معروض گردانیدیم گفت از این سخن سر بسته پیش هیچکس لب مگشایید والا فرمایم
صلوات الله علیهما
تا مرکب بدن شما را از بار سر سبک گردانند باید دانست که فرقهٔ امامیه امام محمد بن حسن عسکری را
دو غیبت اثبات میکنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه ودیگری غیبت طولی یعنی دراز آن یک از وقت
ولادت اوست تا هنگام انقضاء سفارت واین یک از زمان انقطاع سفارت است تا آن زمان که ارادهٔ
ازلی متعلق بظهور او گشته وگویند که در غیبت قصری او را سفیران بوده اند که یکی بعد از دیگری جواب
وسؤالات سایر برایا با وی رسانیده اند وجواب آنها را بخلق می آورده وآن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام
ختم شده است ووفات علی مذکور در سنه ست وعشرین وثلثمائه اتفاق افتاده نقلست که علی پیش
صلوات الله علیهما
از رحلت خود بشش روز توقیعی ظاهر ساخت وگفت که محمد بن الحسن العسکری نوشته است واز جملهٔ
کلمات توقیع این بود که یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک وبین ستة ایام فاجمع
امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک وچون برین قضیه شش روز بگذشت علی وفات
یافت واخبار امام منقطع گشت ملخص سخن آنکه شیعهٔ امامیه در ایام غیبت قصری محمد بن حسن
علی سلام الله علیهم کرامات وخوارق عادات از وی بسیار نقل کرده اند چنانچه در کتب متقدمین ومتأخرین
مسطور است واعتقاد دارند که مهدی آخر الزمان اوست وعیسی علیه السلام در ایام ظهور او از آسمان نازل
خواهد گشت یعنی اهل سنت وجماعت وشیعه در شأن مهدی احادیث واخبار روایت کرده اند
قالت ام سلمه رضی الله عنها سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم المهدی من عترتی من ولد فاطمة

رضی الله

صلوات الله علیها
رضی الله عنها گفته اند که روزی امیر المومنین علی صلوات الله علیه کرم الله وجهه بجانب قرة العین خویش
حسین علیه السلام حسن رضی الله عنه نظر کرده فرمود که ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم
و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلی الله علیه وآله وسلم یشبهه فی الخلق ولا یشبهه فی الخلق و
درباب نزول علیه السلام نیز روایات متعدده سمت ورود یافته چنانچه متون کتب تاریخ و خبر
ازان اخبار مینماید **ذکر حکومت معاویة بن ابی سفیان** در سال چهل و یکم از هجرت چون مملکت
عراق عرب در حیطهٔ ضبط معاویه آمد و امیر المومنین حسین علیه السلام از کوفه بمدینه رفت معاویه عبد
الله بن عمرو بن العاص را بحکومت کوفه نامزد کرده مغیرة بن شعبه را که او را یکی از دواهیان
عرب می شمارند با معاویه گفت که ولایت کوفه را بعبد الله دادی و پدرش عمرو حاکم مصر است
تو در میان دو دندان دو شیر چگونه معاش توانی کرد معاویه از کرده خویش پشیمان شد
و کوفه را از عبد الله ستانده بمغیره داد و عمرو عاص را ازین حال خبر شده بمعاویه پیغام داد
که مغیره مردی متلف است و دلیر تمامت اموال آن مملکت را تصرف خواهد کرد و مجالست
کرکبی از وی فلبس بستا تا اکنون صلاح آنست که او را در کوفه بر صلوة امیر گردانی و بجهت
خراج شخصی دیگر تعیین کنی معاویه را سخن ناصح مشفق معقول افتاده بر آن موجب عمل نمود و در مبادی
حکومت خویش معاویه از زیاد بن سمیه که او را زیاد بن ابیه نیز گویند اندیشناک شده
مغیرة بن شعبه را وسیله ساخت تا او را در مقام مطاوعت آورد و معاویه بعد از آمدن زیاد در
نسب وی را بخود ملحق گردانید تفصیل این اجمال و تبیین این مقال آنکه سمیه مادر زیاد در مبدء
حال کنیزک دهقانی بود و آن دهقان را مرضی پیدا شده حارث بن کلده ثقفی بمعالجه او اشتغال نمود
و چون صحت یافت سمیه را بحارث بخشید و از وی در خانهٔ حارث ابوبکره که موسوم به نفیع است
متولد شد و بعد از وی از سمیه پسری دیگر تولد نموده حارث او را نافع نام کرد اما هیچ یک فرزند
را نمی گفت که پسر منست بلکه نفی بنوت ایشان بر زبان میراند بابلغ وجهی و در آخر نافع را گفت
تو فرزند منی و ابوبکره پسر فلان غلام است عبید نام و در ایامی که حارث زن سمیه داده
عبید او را خواسته بود ابوسفیان پیش از قبول ایمان نوبتی بطایف افتاد و در خانهٔ خماری ابومریم
نام فرود آمده شراب خورد و در اثناء تصاعد بخار خمر ابوسفیان از ابومریم شاهدی طلبید ابو
مریم سمیه را حاضر گردانید و ابوسفیان دفع شهوت کرده سمیه بزیاد حامله گشت و چون زیاد
متولد شده و از سن طفولیت تجاوز نموده بمقام صبی رسید آثار رشد و نجابت بر صفحات روزگار
او ظاهر گشت و علامات فهم و فطانت بر ناصیه احوال او پدید آمده هنر کتابت بیاموخت و فضایل دیگر
کسب کرد امیر المومنین رضی الله عنه وی را کاتبی فرمود و از عهده آن بیرون آمده

بمدینه مراجعت نمود فاروق اعظم او را تحسین فرمود زیاد در محفل مهاجر و انصار خطبه
فصیح بلیغ بخواند عمرو عاص گفت این پسر اگر از قریش می بود مجموع عرب بیک عصا می راند ابوسفیان
گفت بخدا سوگند که پدر او را میدانم و میشناسم که چه کس وی را در بطن مادر وضع کرده است
امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه فرمود که یا ابا سفیان اسکت فان عمر لو سمع هذا القول لکان الیک سریعا
و چون علی مرتضی کرم الله وجهه صلوات الله علیه مسند خلافت را بوجود خویش مزین گردانید بصره را
بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما داد زیاد را بدبیری آنجناب و اقراع محاسبات آن دیار تعیین نمود و
مهم او روز بروز روی در ترقی نهاد تا امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه صلوات الله علیه وی را بحکومت
فارس فرستاد زیاد مملکت فارس را مضبوط ساخته قلاع را مستحکم و مضبوط گردانید
و معاویه ازین صورت اندیشناک شد. مکتوبی بجانب فارس فرستاد مشتمل بر تهدید بسیار و مبنی
ازان سخن که ابوسفیان گفته که زیاد فرزند اوست و چون زیاد مکتوب معاویه را بخواند در میان
خلق برخاسته گفت عجب است از ابن آکلة الاکباد و راس نفاق که مرا بقصد خویش می ترساند و میخواهد
که میان من و ابن عم رسول خدای (ص) نفاری پیدا شود اگر امیر المؤمنین (ع) رخصت دهد به بیند که من
بضرب شمشیر با او چه میکنم و این سخن بسمع اشرف امیر المؤمنین علی (ع) رسیده نامه بزیاد نوشت
مضمون آنکه من ترا شایسته ریاست و حکومت دانسته والی گردانیده ام و بنیاد برین سخن ابوسفیان
نمی توان کرد چه بآن حکایت نه میراث می توان گرفت و نه نسب ثابت میشود و معاویه شخصی است که از پس و
پیش و راست و چپ مردم در می آید مانند شیطان ازوی بپرهیز والسلام و بعد از انکه علی مرتضی صلوات الله علیه
کرم الله وجهه شهادت یافت معاویه اندیشید که مبادا که زیاد با یکی از اهل بیت نبوت بیعت
کند و با مغیرة بن شعبه این سخن در میان نهاد مغیره گفت اگر تو از نسب حساب و شمار زیاد در می گذری
مرا و را چنان سازم که بطوع و رغبت بمیان بندد و معاویه این سخن را قبول کرده میان او و
زیاد مصالحه واقع شد و از مصقلة بن هبیرة الشیبانی بیست هزار درم قبول کرد تا با معاویه گفت که زیاد
مجموع بلاد فارس را مضبوط و مسخر ساخته و قبول میکند که هر سال دو بار هزار هزار درم بدهند
و زیاده برین از آنجا چیزی حاصل نمیشود و اگر بالفرض چیزی ازین مبلغ زیاده حاصل شود هم باخراجات
ضروریه آن ولایت مصروف میگردد مشروط بشرطی که انچه مردم در شان او میگویند امیر بآن رضا
دهد معاویه پرسید که چه میگویند گفت او را از جمله اولاد ابوسفیان می شمارند معاویه
را این سخن موافق مزاج افتاده گواهان این قضیه را طلب داشت و از الجمله یکی ابومریم خمار بود معاویه
ازوی پرسید که درین باب چه گواهی داری ابومریم گفت گواهی میدهم که ابوسفیان شبی در طایف از
من شاهدی طلبید من گفتم که بغیر سمیه را نمیدانم گفت با وجود چرکینی او را بیاور و بروایتی گفت

که بیار سمیه را با وجود درازی پستان و بوی ناخوش شکم و چون سمیه را آورد ابو سفیان
با او خلوت کرده در باب علوق زیاد گفت آنچه گفت و بعد از ادای شهادتی چنین معاویه گفت
زیاد پسر ابی سفیان است و برادر من و استلحاق معاویه زیاد را بر عامهٔ مسلمانان بتخصیص بر بنی امیه
دشوار آمد چه این حرکت رد حکم شریعت بود بر علانیه زیرا که در ملت بیضا ولد
متعلق بصاحب فراش می باشد نه بزانی و بعد از وقوع این قضیه زیاد مکتوبی بعایشه
رضی الله عنها فرستاد مصدر باین کلمه که الی عایشه من زیاد بن ابی سفیان و غرضش آن بود
که عایشه نویسد در جواب که من عایشه الی زیاد بن ابی سفیان تا آنرا حجتی دیگر سازد
بر اثبات مدعی خویش و صدیقه در جواب نوشت که من عایشه ام المؤمنین الی ابن ابیه زیاد
گویند که بعد از استلحاق زیاد را داعیه آن شد که امیر قافلهٔ حاج باشد و ساختگی آن
میکرد برادرش ابو بکره واقف شد و بایکی از فرزندان زیاد گفت که چنین شنیدم
که پدرت عزیمت حج دارد با او بگوی که اگر بمکه روی چاره نباشد از آنکه بمدینه
رسی و بالضروره در آن بلدهٔ طیبه بخدمت ام حبیبه بنت ابی سفیان خاتون رسول صلی الله علیه وآله
وسلم باید رفت اگر او اذن کند و بگوید که زیاد برادر من است ازین معنی غمگین گردد
و اگر با خود ترا رضا ندهد فضیحت کردی و تکذیب دعوی در عالم مشهور شود و چون این
خبر بزیاد رسید ترک حج کرد و مر ابی بکره را دعای خیر گفت و در باب نسبت زیاد بابی سفیان
روایات دیگر وارد شده که تفصیل آنها موجب تطویل میشود گویند که استلحاق معاویه
زیاد را در سنه اربع و اربعین از هجرت واقع شد و در سنه خمس و اربعین معاویه حارث بن عبد
الله ازدی را که بعد از عزل عبد الله بن عامر بن کریز والی بصره کرده بود معزول ساخت
و حکومت آن دیار را بزیاد بن ابیه تفویض نمود و ریاست و ضبط خراسان و سجستان و بحرین
و عمان و آنچه از حدود هند در تحت حکم اهل اسلام در آمده بود هم بفرمان معاویه بزیاد قرار
گرفت و با او وعده کرد که مغیرة بن شعبه را از کوفه عزل کند تا آن ولایت را نیز زیاد ضبط
نماید و چون زیاد ببصره رسید و مغیره تفرس این معنی کرد پیش معاویه رفته از حکومت
کوفه استعفا نمود والتماس کرد که از برای او بقرقیسیا موضعی تعیین فرماید تا در آنجا مقیم
گردد معاویه ازین سخن متوهم شده گفت ترا بجانب کوفه مراجعت باید نمود مغیره گفت دیگر بکوفه
نمی روم و تهمت معاویه زیاده شده تکلیف کرد تا مغیره بکوفه رفته بتجدید بامر امارت مشغول
گشت گویند که زیاد بن ابیه در جمادی الاول سنه خمس و اربعین ببصره نزول کرده بر مسند امارت
متمکن گشت و هرکرا از اهل فتنه یافت بکشت و بر هرکه حدی واجب شده بود بجزای خودش رسانیده

دست از وی باز داشت و هیچکس را از اهل جرایم محبوس نگردانید و حکم کردن که بعد از گزاردن
نماز خفتن چون انقضاء زمانی که مردم با قضای بصره بروند و بیایند بگذرد دیگر هیچکس آمد
شد نکند و هر که بخلاف حکم تردد کند خون وی هدر باشد و چون از شب زمان مقرر بگذشت
عسسان و ارباب سیاست را فرستاد تا هر کرا در کوچه و بازار بیابند بقتل رسانند در
نسخه بنظر رسیده والعهدة علی الراوی که در آن شب هفتاد و سیصد کس را کشتند و در شب
دوم معدودی چند را بقتل آوردند و در شب سیوم هیچکس را نیافتند آورده اند که شبی
عسسان اعرابی را در بازار بصره دیدند که گوسفندی چند داشت او را پیش زیاد آوردند زیاد
از وی پرسید که بخلاف فرمان من درین هنگام چرا از خانه بیرون آمدی جواب داد که من
مردی غریبم و بیگاه بشهر رسیدم و تا غایت از حکم امیر خبر نداشتم باقی امیر حاکم است زیاد گفت
گمان من آنست که تو راست میگویی اما صلاح امت در قتل تست و اگر ترا بگذارم شاید که فردا
شب دیگری باین بهانه تمسک جوید و این معنی منجر بفساد شود آنگاه فرمود تا گردن اعرابی را
زدند بعد از آن فرمان داد که هیچکس در دکان خود نبندد و گفت که اگر چیزی غایب شود من
ضامن باشم و خلایق ابواب دکاکین نمی بستند و هیچکس را زهره و یارای آن نماند که بچشم
خیانت در کالای دیگری نظر کند و در لیالی سباع و کلاب بشهر در آمده در دکانها
خرابی آغاز کردند و بعد از آن شغال ده رسم جیغ کشیدن در میان آوردند و زیاد بن ابیه بسیاری
از مردم بصره را بآن تدارک تهمتی بکشت و هیبت او در خواطر متمکن گشته هیچ آفریده را مجال دم
زدن نماند و هر کس را از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که در بصره بودند بمهمی لایق نصب فرمود
و در سنه ست و اربعین عبد الرحمن بن خالد بن الولید که بفرمان معاویه در نواحی روم زمستان
گذرانیده بود بحمص مراجعت نموده وفات کرد بصحت پیوسته که عبد الرحمن مردی شجاع با رای و
تدبیر بود و بنابرین و بواسطه آنکه خالد بن الولید در شام کارهای عظیم از پیش برده
بود چنانچه شمه از آن رقم زده کلک بیان گشت مردم آن دیار بچشم اعزاز و احترام در
عبد الرحمن می نگریستند و باقصی الغایه شرایط تعظیم و تبجیل وی بجای می آوردند و آخر الامر
معاویه از وی متوهم گشته با ابن اثال نصرانی گفت که اگر تو عبد الرحمن بن خالد بن الولید را هلاک
کنی از تو مدة الحیوة خراج نطلبم و ترا بر خراج حمص نیز والی گردانم چون عبد الرحمن بحمص آمد
ابن اثال شربتی مسموم بخورد وی داد تا در گذشت و آن همه مظلمها که در حرب صفین از فتنه
بود در گردن او بماند و معاویه بآنچه وعده کرده بود وفا نمود گویند که عروة بن زبیر در
مدینه با خالد بن عبد الرحمن بن خالد شمه از فعل ابن اثال تقریر کرد و خالد بحمص رفته ابن

اثال نصرانی را بقتل آورد و ازین جهت معاویه خالد را مدتی محبوس کردانید و بعد از آنکه
دست از وی باز داشت خالد بمدینه آمده عروه از وی پرسید که با ابن اثال چه کردی جواب
داد که من انتقام خویش از وی کشیدم اما میخواهم که بدانم که تو با ابن جرموز قاتل پدر
خویش زبیر چه خواهی کرد عروه خاموش شد و در سنه ثلث و اربعین بروایتی معاویه پسر خویش
یزید را با لشکری سنگین بجانب دیار روم فرستاد بعضی گفته اند عبد الله بن عباس و عبد الله بن
زبیر و ابو ایوب انصاری و عبد الله بن عمرو بن العاص در آن سپاه بودند و چون بآن نواحی رسیدند قتالی
فاحش دست داد و از دو میان خلق بسیار کشته شدند و غنیمت فراوان بدست اهل اسلام افتاد
و ابو ایوب که از مشاهیر اصحاب رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود در آنجا وفات یافت او را قریب بسور استنبول
دفن کردند و بعد از آن مرقد او موضع دعای استسقای نصاری شد و ابو ایوب در جنگ بدر و
احد و سایر معارک ملازم رکاب فلک فرسای حضرت مسند نشین نبوی بود صلوات الله وسلامه
علیه و در حرب جمل و صفین ملازمت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نمود و درین سال معاویه
مروان بن حکم را از امارت مدینه عزل کرده آن بلده را بسعید بن العاص داد و درین سال امیر
المؤمنین حسن رضی الله عنه وفات یافت قیل فی بعض التواریخ سمته زوجته جعده بنت الاشعث
بن قیس الکندی و وصی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم فمنع من ذلک سعید بن العاص فاراد
الحسین الامتناع فقیل له ان اخاک قال اذا خفتم الفتنة ففی مقابر المسلمین وهذه فتنة فسکت و
این قضیه بتفصیل هم درین اوراق سمت گزارش یافت و در سنه خمسین مغیره بن شعبه در کوفه
وفات یافت او مردی بود طویل القامه یک چشم نابینا و در جنگ یرموک تیری از شست قضا
بدیده وی رسیده بود در ایام حکومت خویش عدل ورزیدی مگر آنکه سب امیر المؤمنین علی کردی
و چون مغیره فوت شد معاویه امارت کوفه را نیز بزیاد بن ابیه داد و اول کسی که حاکم این
دو ولایت گشت معاویه زیاد بود و چون منشور ایالت کوفه بزیاد رسید سمره بن جندب را به بصره
خلیفه کرده بآن دیار رفت و چون بکوفه در آمد نخست بمسجد رفته بر منبر بر آمد و خطبه
آغاز کرد و در اثنای خطبه سنگی از گوشه مسجد آمده بر سینه وی خورد و چند سنگ دیگر بجانب
او انداختند و بعضی از آن سنگها بمنبر رسید و برخی بسینه او و زیاد ندانست که اندازنده آن
سنگها چه کسانند و از خطبه فارغ گشته فرمود تا جمعی از ملازمان وی درهای مسجد را بگرفتند
و خود بر یک در مسجد کرسی نهاده بران بنشست و فرمان داد تا چهار چهار کس را از اهل کوفه
پیش او می آوردند و وی ایشان را سوگند میداد که هیچکس از شما سنگ نینداخته و نمیدانید که
این حرکت از که صادر شده هر که سوگند میخورد خلاص میشد و آنکه امتناع مینمود گرفتار

میکشت و از جملهٔ خلق مسجد هشتاد کس قسم یاد نکردند هم بر در مسجد بقطع ید
ایشان امر فرمود و اول سیاستی که از زیاد در کوفه صدور یافت این بود بعد از آن فی قیان
بر امری که موجب سیاست عام بودی اقدام نمودی و دو دین سال معاویه گفت که منبر رسول
را صلی الله علیه و آله وسلم در میان کشندگان عثمان نمی‌گذارم لاجرم امر فرمود که آن را
از مدینه بشام نقل کنند و چون منبر را بجنبانیدند آفتاب منکسف گشته روز روشن
چنان تاریک شد که ستارگان پدید آمدند و خلایق متوهم شده دست از آن حرکت
باز داشتند و جابر و ابو هریره با معاویه گفتند که در نقل منبر مصلحت نیست و معاویه شش
پایه دیگر اضافهٔ منبر کرده با عذار مشغول شد **ذکر حجر بن عدی کندی که یکی از
شیعهٔ امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه** در سنه احدی و خمسین حجر بقتل آمد و سببش
آنکه مغیره بن شعبه در زمانی که والی ولایت کوفه بود بر بالای منبر رفته امیر المؤمنین علی
و بنی هاشم را دشنام دادی و از جهت امیر المؤمنین عثمان آمرزش خواستی و حجر بن عدی با مغیره گفتی
که امثال شما مردم را خدای تعالی ذم و لعنت کرده و من گواهی میدهم که مردود شما مقبول
حضرت حق عز و علاست و هر که ممدوح شماست بدتر و سرزنش اولی است تا هم منجر بآن شد که در
جمعهٔ از جمعات مغیره بر منبر بالا رفت تا بادای خطبه قیام نماید و حجر بن عدی با فرقهٔ از اصحاب
خویش او را سنگ باران کردند و مغیره بسرعت هر چه تمامتر از منبر فرود آمده بدار الاماره
رفت و مبلغ پنج هزار درهم بخانهٔ حجر فرستاد و مردم مغیره را جهت این تنزل سرزنش کرده
گفتند که آنچه از تو صادر شد موجب وهن حکومت و امارت است جواب داد که این احسانی
که با حجر کردم او را بکشتن داد چه وی دلیر گشته بعد از من با حکام کوفه همین معامله
پیش خواهد گرفت و عاقبت سر در سر افعال خویش خواهد کرد و اکنون که اجل من نزدیک رسیده است
نمیخواهم که امثال این مردم را بقتل آرم تا سبب عزت معاویه در دنیا و موجب شقاوت من در
آخرت گردد و چون مغیره بعالم آخرت رفت معاویه حکومت کوفه را نیز بزیاد بن ابیه ارزانی
داشت چنانچه سبق ذکر یافت و او نیز سب امیر المؤمنین میکرد و حجر در مقام منع می‌بود
و زیاد شش ماه در کوفه بودی و شش ماه در بصره و چون شش ماه از اقامت او در کوفه بگذشت
عزیمت بصره نمود عمرو بن حریث را به نیابت خویش در کوفه بگذاشت و عمرو در روز
جمعه بر منبر رفته چون خواست که خطبه آغاز کند که حجر بن عدی با اصحاب خویش
او را سنگ باران کردند و عمرو از منبر فرود آمده بخانهٔ امارت رفت و در قصر را بسته
و عریضه داشتی نوشته زیاد را از فعل حجر بن عدی اعلام داد و زیاد بکوفه مراجعت نموده فرود

تا سر او را بمسجد بردند و بعد از آن بآن موضع رفته بر تخت نشست و اول کسی از اشراف کوفه که نزد
او رفت محمد بن اشعث بن قیس کندی بود و چون محمد بروی سلام کرد زیاد گفت لا سلم الله
علیک همین ساعت ابن عم خود حجر بن عدی را پیش من حاضر کردان محمد گفت ایها الامیر مرا با حجر
عجالت اختلاط و مصاحبت نیست و تو میدانی که میان من و او عداوت بچه مرتبه است جریر بن عبدالله
گفت من حجر را بیاورم بشرط آنکه او را نزد معاویه فرستی تا هر چه خواهد در باب وی بتقدیم
زیاد ملتمس جریر را قبول کرده جریر حجر را بمجلس زیاد حاضر کردانید و زیاد بحبس او
فرمان داده فرمود تا اصحاب او را نیز حاضر ساختند و چون همه را بدست آورد ایشان را با
صد کس از معتمدان خویش بدمشق فرستاد در بعضی روایات آمده که چون حجر و
اصحاب وی بچهار فرسخی دمشق رسیدند معاویه سرهنگی را بجانب ایشان روان ساخته گفت
که لعنت الجماعت را بشنوید و انابت و رجوع از محبت علی بن ابی طالب دعوت کند اگر قبول کنند
دست از آن قوم باز دارد والا همه را سیاست کند و چون آن شخص نزدیک شیعه امیرالمؤمنین
علی رسید یکی از میان گفت که نصفی از مردم ما بسیاست و نصفی دیگر خلاص میشوند
گفتند که تو این معنی را از کجا دانستی جواب داد که این شخص که نزد ما می آید بیک چشم
کورست و بدیگری بینا و مرا از مشاهده این حالت آنچه گفتم بخاطر رسید و چون آن سرهنگ
پیش آمد ایشان را برجوع از ولای مرتضی علی کرم الله وجهه دعوت کرد یک نصف قوم از دوستی
شاه ولایت پناه ابا کردند و نصف دیگر بر موالات آنجناب اصرار نمودند و آن مدبر اهل محبت را
بموجب فرموده معاویه بقتل آورده دیگران را بگذاشت در تاریخ ابوحنیفه دینوری رحمه
الله مذکور است که زیاد بن ابیه ابو برده بن ابی موسی و شریح بن هانی الحارثی و ابو عبیده قیسی
را پیش معاویه فرستاد تا بر صادرات افعال حجر و اصحابش گواهی دادند آنگاه معاویه فرمان
داد تا آن جماعت را بقتل رسانیدند و چون اهل کوفه شنیدند که حجر و یاران او کشته
شدند اضطراب و فزع بسیار کردند و جمعی از اعیان آن دیار بمدینه پیش امیرالمؤمنین حسین رفته
بمجالست و ملازمت آنجناب مستسعد گشتند و والی مدینه این معنی خبر یافته عرضه داشتی
بمعاویه فرستاد مضمون آنکه طایفه از اهل عراق بمدینه آمده اند و در خدمت حسین بن
علی بسر می برند و من از فتنه ایشان اندیشناکم بهر چه اشارت عالی نفاذ کردد بر آن موجب بتقدیم
رسانیده آید معاویه پیغام داد که بهیچ گونه تعرض بحسین مرسان که او با ما بیعت کرده است و غالب
ظن آنکه در نقض پیمان نخواهد کوشید و مکتوبی نیز بامیرالمؤمنین حسین ارسال نمود مبنی از آنکه
از تو خبرها بمن رسانیدند که لایق بحال و طور تو نیست و هر که دست بیعت بشخصی داد سزاوار چنانست

که بان وفا کند متوقع و مأمول از تو چنین است که مادام که مکروهی از جانب تو نرسد
از تو امری که موجب تنفر من باشد صادر نگردد وظیفه آنکه بقول جمعی سفها که طالب
فتنه اند عمل ننماید والسلام و امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه جواب فرستاد که من هیچ
نوع میل بحرب و مخالفت تو ندارم باید که خاطر فارغ داری **ذکر وفات زیاد بن ابیه** در تاریخ
حافظ ابرو مسطور است که در سنه ثلاث و خمسین زیاد بن ابیه بکوفه در ماه رمضان
وفات یافت گویند که چون ضبط مملکت عراق بمعاویه پیغام داد که دست چپ من بضبط
و ربط امور عراق مشغولست و دست راست من فارغ ولایت حجاز را بوی ده تا مضبوط سازد
معاویه منشور ایالت آن دیار را بسوی او فرستاد اعیان و اکابر حجاز بخدمت عبد الله بن
عمر بن الخطاب [illegible] مبادرت نموده معروض کردانیدند که خبری چنین بما رسید
واگر زیاد باین منصوب آید فسادات ازوی صادر گردد ابن عمر و جمعی دیگر از صلحا بخانه
کعبه رفته دست بدعا برداشتند که اللهم اکفنا یمین زیاد و تیر دعا بهدف اجابت رسید
هم در آن اوان طاعونی بر انگشت زیاد بن ابیه پیدا شد و زیاد بشریح قاضی گفت که چنین
زحمتی دست داده و مرا میگویند معالجه این علت آنست که دست خود را قطع کنی شریح گفت
از آن می ترسم که با قضای مبرم بریدن دست فایده ندهد و با دست بریده بحضرت خداوند تعالی
رفتن چون بود و اگر شفا یابی باید مقطوع زندگانی تلخ باشد و چون شریح از پیش زیاد بیرون آمد
اورا ملامت کردند که چرا بقطع ید زیاد اشارت نکردی جواب داد که المستشار مؤتمن من آنچه
بهتر بود با وی گفتم نقلست که بعد از بیرون رفتن شریح زیاد جازم شد که دست خود ببرد
و چون جلاد حاضر گشت و آتش افروختند اظهار جزع و فزع کرده از سر دست بریدن
درگذشت و بآن علت وفات یافت و چون خبر مرگ او بسمع ابن عمر [illegible] رسید
فرمود که زیاد رفت که نه آخرت را دریافت و نه دنیا روی با فی ماند و بعد از فوت زیاد پسرش عبید
الله با مادر بنشست گویند که سمرة بن جندب از قبل زیاد بحکومت کوفه اشتغال داشت
و چون شش ماه از مردن زیاد بگذشت معاویه او را عزل کرد سمره گفت لعن الله معاویه
والله لو اطعت الله کما اطعته ما عذبنی ابدا و بروایتی درین سال عبد الرحمن بن ابی بکر الصدیق
[illegible] وفات یافت و در سنه اربع و خمسین معاویه عبید الله بن زیاد را بحکومت خراسان فرستاد
او بما وراء النهر رفته ولایات بسیار فتح کرد و ترکان ازوی منهزم گشته صولت
و مهابت او در دل ایشان جای گرفت و درین سال محمد بن مالک بغزو روم رفت و اهل
اسلام جزیره ارواد را که قریب بقسطنطینه است فتح کردند و درین سال معاویه سعید بن

عاص را از حکومت مدینه عزل کرده بمروان بن الحکم داد وسببش آنکه مکتوبی
بسعید نوشت که خانهٔ مروان را ویران کن ومال او را بستان ودیگر مگذار که درفدك
مدخل کند چه فدك را معاویه باقطاع بمروان داده بود وچون نامه بسعید رسید حقوق
قرابتی را رعایت کرده التفاتی بمکتوب معاویه نمود وبار دیگر معاویه درین باب چیزی
بسعید نوشت وسعید بهیچ باب متعرض مروان نشد وبنابرین معاویه از سعید در خشم شده
بمروان نوشت که خانهٔ سعید را ویران ساز وهرچه دارد از وی بگیر وچون این مکتوب
بمروان رسید فی الحال با جمعی کثیر والات وادوات هدم بخانهٔ سعید رفت سعید متحیر شده
پرسید که سبب این هجوم چیست گفت خانهٔ ترا بامر معاویه خراب میکنم ودر اثناء سخن گفت
اگر تو باین قضیه مامور میگشتی تقصیر جایز نمیداشتی سعید گفت آن ظالم آن دو نوبت
بمن پیغام فرستاده مکتوب نوشته است که منزل ترا ویران کرده بمصادرهٔ تو مشغول گردم
ومن رعایت جانب تو کرده متعرض نگشتم واینك نامهای معاویه درخانهٔ منست آنگاه مکتوبات
را طلبیده بمروان نمود وسعید ومروان باتفاق بر معاویه لعنت کرده مکتوبی باو فرستادند
مضمون آنکه تو درمیان اقربای خویش عداوت وخلاف پیدا میکنی وحق بجانب امیر المؤمنین علی
بود که ترا ظالم وضال میخواند وطاغی وباغی میدانست ودر سنه خمس وخمسین عبید الله بن زیاد
از ماوراء النهر مراجعت نموده بپیش معاویه رفت ومعاویه عبید الله بن عمرو بن غیلان که
زیاد را از قبل خویش بحکومت بصره نصب کرده بود وتا غایت باو تعرضی نرسانیده عزل کرد
وریاست آن دیار را با مارت خراسان منضم گردانیده بعبید الله داد وعبید الله اسلم بن زرعه
بن الکلابی از پیش بحکومت خراسان فرستاد **ذکر ولی عهد گردانیدن معاویه ولد ناخلف خود را** در
سنه ست وخمسین معاویه اعیان آفاق بران داشت که بایزید بیعت کردند وبران رضا دادند که بعد
از پدر متکفل امر سلطنت وحکومت باشد واصل قصه وباعث برین قضیه آنکه مغیره
بن شعبه دران ایام که از قبل معاویه والی ولایت کوفه بود بدمشق رفته با او درخلوتی گفت که اعیان
اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم وصنادید قریش انتقال کردند وابناء ایشان مانده اند وتو باصابت
رای وحسن تدبیر واجراء حکم شرعی وسلوکی برعالمیان تقدم داری اگر مصلحت دانی ولد خویش یزید را
ولیعهد گردانی تا حق ابوت بجای آورده باشی معاویه گفت که این کار چگونه باتمام رسد مغیره
گفت که من متعهد میشوم که رضای اهل کوفه حاصل کنم وزیاد بن ابی سفیان میتواند که ارباب
بصره را باین معنی همداستان گرداند وهرگاه که خلق این دو شهر برین قضیه اتفاق نمایند هیچکس
ترا مخالفت نتواند کرد ودر روایتی آنکه پیش ازین تاریخ اعنی سنه ست وخمسین بمدت هفت سال

دران وقت که مغیره بن شعبه والی مدینه بود و معاویه میخواست که او را عزل کند و آن مهم را
بسعید بن العاص رجوع نماید مغیره بیش از وصول سعید رفت و اول اظهار آن کرد که من بنا بر
کبر سن از امارت استعفا مینمایم بعد از ان بیش یزید رفته گفت که اکثر اکابر صحابه وفات
کرده اند و آنچه باقی مانده اند پیر اند و بهلاک نزدیک و فرزندان ایشان بسن رشد و تمییز
رسیده اند و می رسند و تو از همه عاقلتر و فاضلتری و بسیاست و امور ملکی داناتر چرا معاویه
ترا ولی عهد نمیگرداند و مردم به بیعت تو دعوت میکند تا مهابت تو در دلها قرار گیرد و
بعد از وی کسی را درین باب با تو سخنی نباشد یزید گفت این کار تمشیت پذیرد مغیره گفت ای
والله چرا نپذیرد و یزید بیش پدر رفته آنچه از مغیره شنیده بود با او در میان نهاد و معاویه
مغیره را بخلوت طلبیده از وی پرسید که یزید چه میگوید مغیره گفت مناسب چنان
مینماید که در زمان حیات خویش یکی را ولی عهد سازی تا بعد از وفات تو خلاف و خون
ریختن نباشد و عمر کار بشوری انداخت تا آن مخالفت پیدا شد و عثمان خود مجال نداد ند
تا بجای خود کسی را تعیین کند معاویه گفت این امری کلی است ندانم که چگونه باتمام رسد
مغیره گفت این کار در بصره و کوفه مشکل تر است که اکثر سپاه درین دو شهر اند و چون من
در کوفه باشم و زیاد در بصره مهم چنان سر انجام یابد که دلخواه تو باشد معاویه گفت کوفه از ان
تست برای قوی و امل فسیح روی براه آر و مغیره بکوفه مراجعت نمود و این معنی در ضمیر معاویه استحکام
یافت اما اظهار نمیکرد و چون مغیره بکوفه رسید طایفه را که بنی امیه میلی داشتند با ایشان
نموده حدیث ولیعهدی یزید را با ایشان در میان نهاد و ده کس از اشراف و اعیان جماعت را سی هزار
درم داده با پسر خویش موسی بیش معاویه فرستاد و آن قوم چون با معاویه ملاقات کردند گفتند که
بجهت آن آمده ایم که عقد بیعت یزید حاصل کنیم معاویه با ایشان گفت که برین عزیمت باشید
لیکن تعجیل مکنید و در خلوتی از موسی بن مغیره استفسار نمود که پدر تو دین این مردم را
که از کوفه آمده اند بچند خریده است موسی گفت بسی هزار درم معاویه گفت دین و ملت
نزد ایشان چندان قدر و قیمتی نداشته است و بر اخذ بیعت یزید یکجهت گشته قاصدی نزد
زیاد بن ابیه فرستاد و از رای او درین باب استطلاع نمود و زیاد با عبید بن کعب النمیری گفت
که معاویه چنین امری در خاطر دارد و از من درین کار مشورت طلبیده ترا بشام باید رفت
و با او گفت که این مهمی عظیم است و شاید که خلق بنا بر حرکات یزید بسلطنت او راضی نشوند
عبید گفت اگر بعنوان دیگر بگویم که مستلزم منع رای معاویه و عیب فرزند او نباشد اولی بود
گفت آن کدام است عبید گفت مکتوبی بمعاویه باید نوشت که درین کار تعجیل ننماید و من با یزید بگویم

واین تدبیر موافق مزاج عبدالملک افتاده فرمان داد تا بشر بن عبدالله وبرادرش محمد بن مروان با لشکری که
مناسب وهم از بغداد آنجا جز آمدی روی بعراق عرب آوردند وحکم عبدالملک چنان بود که چون
عبدالله ومحمد بآن ولایت رسند از مخالفان استمزاج نمایند اگر معلوم شود که مایه النزاع امارت
حجاج است حجاج معزول شده محمد بن مروان بجای وی بر سریر ایالت نشیند وحکومت هر شهری از شهرهای
عراق که عبدالرحمن خواهد بوی دهند ومحمد در آن شهر دخل نکند ومرسومات ارباب شمشیر را
که تا غایت دم از مخالفت زده اند اهل قلم بدستور منخجده شام درد فاترتیب نمایند واگر ازینمعنی سرباز زنند
حجاج بر قرار سابق امیر باشد وحجاج این خبر را شنیده اندیشناک شد که مبادا که عبدالرحمن واتباع او
بعزل وی راضی شده ترک مخالفت کنند وچون عبدالله بن عبدالملک ومحمد بن مروان بحجاج پیوستند سران
سپاه عراق را بکنار لشکرگاه طلبیده با ایشان گفتند که امیرالمؤمنین چنین وچنین فرموده است
شما درین باب چه میگوئید رؤسای عراق گفتند که امشب درین امر تامل نموده فردا جواب گوئیم ودر آن
شب جمیع اعیان کوفه وبصره نزد عبدالرحمن مجتمع شده از صلح وجنگ حکایات درمیان آوردند
وعاقبت زبان بمعایب مروانیه گشاده بر خلع عبدالملک ومجادله شامیان اتفاق کردند وچون خبر
اصرار عراقیان بر طغیان بسمع عبدالله ومحمد بن مروان رسید با حجاج گفتند که امروز امیر توئی وما
همه فرمان برداریم بهرچه اشارت فرمائی عمل نمائیم وحجاج دل بر حرب نهاده بتعبیه لشکر پرداخت
وعبدالرحمن بن سلیم کلبی را امیر میمنه ساخت وبر میسره عماده بن تمیم لخمی را گماشت وبر مجموع
سواران سفیان بن ابرد را حاکم گردانیده حکم فرمود تا پیادگان از فرموده عبدالله بن حبیب حکمی
تجاوز جایز ندارند وعبدالرحمن بن محمد میمنه را بعبدالرحمن حجاج خثعمی تفویض نموده میسره را بابرد بن
قره تمیمی سپرد وعنان اختیار سواران در قبضه اقتدار عبدالرحمن بن عباس هاشمی نهاد وصلاح وفساد
پیادگان برای ورویت محمد بن سعد بن ابی وقاص مفوض گردانیده فرمان داد تا جبله بن زحر بن قیس
الجعفی بحراست ومحافظت علما وزهاد وحفاظ وقرا وعباد قیام نماید وچند روز از وقت بام تا هنگام
شام که سلطان گردون احتشام آفتاب در ظلام حتی توارت بالحجاب مختفی میگشت خون از تیغ چون
باران از میغ در صحرای هیجا واطراف معرکه میبارید وروزی ابوالبختری طائی وشعبی که از جمله فضلا و
علما بودند با طایفه از ابنای جنس خویش در پیش صفوف آمده سپاه خود را بر محاربه تحریض کردند و
عراقیان باستظهار تمام بر شامیان حمله برده ایشان را از مواقف خود زایل گردانیدند وآتش حرب اشتعال یافته
جمعی کثیر از طرفین بقتل آمدند ودر اثنای گیرودار طایفه از اهل شام جبله بن زحر را درمیان گرفته
روز عمر او را بشام رسانیدند وارباب عمایم در حین بازگشت سرور وسردار خود را در مصافگاه کشته یافته
دلشکسته شدند وچون سر جبله را پیش حجاج بردند مسرور گشته گفت این معنی علامت فتح وظفرست ومقادة

اینحال بسطام بن هبیرة الشیبانی که شجاعی صاحب وجود بود و فنون فضایل آراسته از جانب دیلمکر
عبد الرحمن رسید و کبار دنابعین بوصول او مبتهج و مفتخر شده گفتند لله الحمد و المنه که
شخصی پیدا شد که قایم مقام جبله باشد القصه بطول مدت سه ماه و هیجده روز اهل عراق وارباب
شام کشش و کوشش مینمودند و در روز آخر که آفتاب اقبال عبد الرحمن بن محمد قریب بزوال
رسید سفیان بن ابرد کلبی با برد بن قرة تمیمی که میسرهٔ عبد الرحمن تعلق باو میداشت حمله برد و ابرد
بی آنکه قتال کند پشت داده روی بانهزام آورد و صفوف قلب و میمنه بهم برآمده عراقیان روی از
مصاف کاه برتافته متفرق کشتند و حجاج بکوفه رفته عبد الرحمن او را تعاقب نمود و چون عبد الرحمن
آوازهٔ توجه وی را شنید بطرف بصره کریخت **ذکر وفات مهلب و نشستن پسرش یزید بجای و**
مهلب بن ابی صفره از قبل حجاج والی خراسان بود و در آن اوان که میان عبد الرحمن و حجاج منازعت
دست داده بود باهم بمقاتله اشتغال داشتند مهلب پسر خود مغیره را در خراسان نایب مناب کذاشته
لشکر بماوراء النهر کشید و بعضی از بلاد و آن نواحی را فتح کرده ناکاه خبر فوت مغیره بسمع
او رسید و با مردم ماوراء النهر صلح کرده مال بسیار از ایشان کرفت و چند کس را از رؤساء
آن دیار بنوا مصحوب خویش کردانیده از جیحون بکذشت و چون در مرو الروذ کرا کشون بمعنا
اشتهار دارد نزول کرد بمرض موت ممتحن کشت و در حین نزع پسران خود را که عدد ایشان به ده
رسیده بود کفت که صلهٔ رحم نکاه دارید و با یکدیکر مخالفت نکنید و بدانید که در جنگ
مکیدت و خدیعت از شجاعت انفع است ولیکن بنیاد بران نتوان نهاد و کفت که علیکم بقراءت القرآن و تعلیم
السنن وادب الصالحین وایاکم وکثرت الکلام فی مجالسکم ثم مات وصلی علیه ابنه حبیب و چون خبر
وفات وی مسموع حجاج کشت امارت بلاد خراسان را بپسرش یزید مفوض کردانید و حجاج بکوفه رفته
رسیده حکم کرد تا تجدید مردم با عبد الملک بیعت کنند و از جماعتی که با عبد الرحمن موافقت نموده بودند هر کرا
می یافتند پیش او می آوردند تا اکر آن شخص بکفر خود اعتراف مینمود او را میکذاشت و الا کردنش را می زد
و درین اثنا یکی از یاران عبد الرحمن را پیش او بردند حجاج کفت ای فلان بکفر خویش اقرار نمای تا بیعت تو
در حیز قبول افتد آن شخص کفت من کافرترین اهل این زمانم بلکه از فرعون هم کافرترم و حجاج در خنده
شده او را بانعام و احسان خود مخصوص کردانید آنکاه حجاج کمیل بن زیاد را طلبیده بعد از قیل و قال
بسیار آن پیر عزیز مشتاق را بقتل آورد و در آن اوقات که حجاج در کوفه بود لشکریان او در سراهای
رعایا فرود آمده بسر می بردند چه پیش از آن این رسم و این بدعت شنیده از وی یادکار ماند چه پیش از آن
این رسم نامعهود بود و چون چند روزی در کوفه اقامت نمود عازم بصره شد و سبب عزیمت حجاج بجانب
آن ولایت این بود که بعد از رسیدن عبد الرحمن منهزم بانجا پیوستند و خالد بن جریر بن عبد الله

ذکر رفتن حجاج بکوفه و خروج از انجا بصره و قتل عبد الرحمن بن اشعث

با گروهی کثیر از خراسان بوی ملحق شد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره و محمد بن سعد بن ابی وقاص و بسطام بن مصقله بن هبیره مع اتباع برموک با هم بیعت کردند یعنی تا رمقی در بدن داشته باشند از معرکه حجاج روی گردان نشوند و عبد الرحمن بن محمد در موضع مسکن نزول کرده فرمان داد تا برگرد لشکرگاه خندق کندند و این اخبار مسموع حجاج شده با لشکرهای شام و عبد الملک بن مهلب که در آن اوان بموجب فرموده بمدد او آمده بود بجانب بصره روان شد و چون تلاقی فریقین دست داد آن دو لشکر قیامت اثر در هم آویختند و بنیزه و شمشیر با یکدیگر در آویختند و مدت پانزده روز رستخیز و آویز بر داشته عاقبت عبد الرحمن با جمهور سپاه منهزم گشته عبد الرحمن بن ابی لیلی فقیه و ابو البختری طایی و بشر بن منذر بن جارود و غیر ایشان از معارف و مشاهیر بعز شهادت فایز آمدند و بسطام بن مصقله با چهار هزار کس یک طرف رفته نیام شمشیرهای خود شکستند و بسطام با ایشان گفت که از مرگ چاره نیست و هر کجا که رویم بما خواهد رسید وظیفه آنکه روی بحرب ارباب بطلان نهاده بنام و ننگ کشته شویم آنگاه بهیأت اجتماعی در میدان آمده بر هر فوج که حمله آوردند ایشان را از جای بر داشتند و حجاج تیراندازان را فرمود تا بر آن جماعت تیرباران کردند و بسطام با یاران کشته شد رحمهم الله تعالی رحمة واسعة

ذکر فرستادن حجاج لشکرها را از عقب عبد الرحمن بن محمد و بعضی از وقایع که در آن ولا وقوع یافت

چون عبد الرحمن از معرکه حجاج روی برتافت با طایفه از گریختگان روی باهواز نهاد تا از آنجا بسجستان رود و حجاج بسرجیشی محمد و عماره بن تمیم را با سپاهی [illegible] از عقب او فرستاد و ایشان در راه بوی رسیده حرب کردند و عبد الرحمن بار دیگر انهزام یافته عنان عزیمت بجانب کرمان منعطف گردانید و عماره او را تعاقب نموده میان ایشان بار دیگر مجادله اتفاق افتاد و درین نوبت عبد الرحمن غالب آمده بکرمان رفت و از آنجا متوجه سجستان شده بظاهر زرنج فرود آمد و کوتوال قلعه زرنج که نشانده عبد الرحمن بود در حصار بسته او را از دخول مانع آمد و عبد الرحمن از آنجا بطرف بست حرکت کرده والی آنجا عیاض شیبانی که هم گماشته عبد الرحمن بود مقدم او را ببشاشت تمام تلقی نموده انواع دلجویی بتقدیم رسانید و عاقبت بوقت فرصت بند گران بر پای عبد الرحمن نهاده خواست که او را بحجاج فرستد و ملک کابل از صورت حال خبر یافته لشکر بجانب بست کشید و عیاض را محاصره کرده و عیاض در مقام اعتذار آمده عبد الرحمن را تسلیم نمود و ملک از سر جریمه او در گذشته عبد الرحمن را بملک خود برده به تفقد و تعهد او پرداخت و درین اثنا مردمی که از حجاج ایمن نبودند فوج فوج از عراق عرب گریخته شصت هزار کس در مملکت نیمروز مجتمع گشتند و عبد الرحمن عباس که یکی از احفاد عبد المطلب بن هاشم بود سر و سرور ایشان شده زرنج را محاصره کردند و بعد از محاصره حاکم زرنج را بدست آورده تعذیب بی نهایت نمودند و صورت

حال را معروض عبد الرحمن گردانیده او را طلب داشتند تا شرایط متابعت بجای آورند و عبد
الرحمن برخصت ملک کابل بجانب سجستان متوجه شده بهواخواهان خویش پیوست و مقارن این حال عمارة
بن تمیم با لشکری آراسته بموجب فرموده حجاج در حدود سجستان نزول کرد و اصحاب عبد الرحمن
با او گفتند که صلاح در آنست که این ولایت را بعماره گذاشته متوجه خراسان شویم عبد الرحمن جواب
داد که یزید بن مهلب که بحسن تدبیر و ضرب شمشیر از ابناء زمان امتیاز دارد با سپاه جرار در آن ولایت
است و چون او در مقام مقاتله آید و شامیان از عقب برسند مهم ما دشوار گردد یاران گفتند ما
امید میداریم که چون بمملکت خراسان در آییم اتباع ما چندان شوند و بمرتبه رسند که هیچکس
در مقابله نتواند آمد و بالفرض که ما را فتوری روی نماید خراسان ولایتی فسیح عریض است بهرجانب
که خواهیم برویم و عبد الرحمن با آن شصت هزار سوار متوجه هراة شده و در راه عبد الله بن عبد الرحمن القرشی
با دوازده هزار کس از وی تخلف نموده پسر اشعث گفت من ملجاء و مامنی داشتم و بنا بر استدعای شما آنرا
گذاشتم و در سجستان با شما گفتم که حالا رفتن بخراسان مصلحت نیست اکنون رای من آنست که بکابل
روم و این سخن گفته و یاران را وداع کرده عنان عزیمت بآن صوب معطوف گردانید و بعضی از لشکریان
با عبد الرحمن عباس هاشمی بیعت کرده دیگران متفرق گشتند و عبد الرحمن هاشمی بهراة آمده رحل
اقامت انداخت و یزید بن مهلب از مرو باو پیغام داد که جهان فراخ است و مردم بسیار و من ترا بمال
مدد کنم برخیز و از این دیار بیرون رو بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که
بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار عبد الرحمن جواب فرستاد که غرض ما نه اقامت است و نه محاربت بلکه
مقصود آنست که چون سپاه آسوده شوند متوجه جانب دیگر شویم و رسول یزید بازگشته عبد الرحمن در
هراة باخذ خراج و استخراج اموال مشغول شد و این خبر مسموع یزید بن مهلب گشته برادر خود را مفضل
نام با چهار هزار کس در مقدمه روان کرد و خود با چهار هزار مرد دیگر از عقب مفضل توجه
نمود و یزید بن مهلب جسیم بود که بغیر اسب یعقوبی که داشت هیچ اسب دیگر تحمل سواری او نداشت
گویند که وزن وی چهارصد رطل بود و پیش از وصول بهراة نزد عبد الرحمن فرستاد که اگر مطلوب
مطلوب آسایش سپاه بود آسوده شدند و هر کدام از ایشان را درمی چند نیز بدست افتاد و ظیفه آنکه
بقرار خویش بر مامنت روی که جنگ ترا مکروه می شمارم عبد الرحمن بر مخالفت اصرار نموده در خفیه کسان
فرستاد تا لشکر خراسان را به بیعت او دعوت نمایند و چون یزید را برین قضیه اطلاع افتاد گفت مدارا
از حد اعتدال متجاوز گشت آنگاه رخصت داد تا مفضل با عبد الرحمن جنگ کرد و پیش از کشش کار
عراقیان منهزم شده جمعی کثیر از اشراف ایشان مثل محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبد الله و
عباس بن اسود بن عوف و هلقام بن نعیم بن قعقاع و فیروز بن حصین و عبد الله بن طلحه بن عبد الله بن خلف

الرحمن

خزاعی و عبدالله بن فضاله در بیعت نقض براسیر و دستگیر کشتند و یزید عبدالرحمن بن طلحه
و عبدالله بن فضاله را رها کرده بنابر سبق خدمت و معرفت باقی اسیران را بپیش حجاج فرستاد و چون
الجماعت را بمعسکر حجاج آوردند حاجب صورت حال را بعرض رسانیده حجاج فرمود تا نخست
فیروز بن حصین را بمجلس حاضر کردند و با او خطاب کرد که یا ابا عثمان ترا با این قوم هیچ نسبتی
نبود چه چیز باعث شد که با ایشان موافقت نمودی فیروز جواب داد که این فتنه بود عام ما
نیز دران میان افتادیم حجاج گفت اموال خود را نسخه کن و فیروز از املاک و اموال خویش یکی را
فرمود تا نقد و جنس بسیار بر صحیفه نوشته حجاج پرسید که این اموال کجاست فیروز گفت در
تحت تصرف منست حجاج گفت تسلیم باید نمود فیروز گفت بعد از اداء مال نفس من در امان باشد
حجاج جواب داد که چون اموال مستخرج کرده شد ترا بکشم فیروز گفت چون چنین است مال جمع نشود و در این باب
سوگند خورده حجاج او را بمحصلان سپرد که شکنجه کنند تا هرچه دارد بدهد انگاه محمد بن
سعد بن ابی وقاص را طلبیده گفت یا ظل الشیطان و او بواسطه طول قامت ملقب باین لقب شده بود
محمد گفت این قامتی است که خدای تعالی آفریده حجاج گفت با یزید بن معاویه بیعت کردی و حسین بن
علی و عبدالله بن عمر تشبه جستی و چوبی بر سرش زد تا بشکست و فرمود تا او را بکشتند بعد ازان
فرمود تا عمر بن موسی را بپیش او آوردند و با وی گفت که یا عبد المرأه چماق بدست میگرفتی و در پیش
پسر جولاهه یعنی عبدالرحمن بن محمد می ایستادی عمر گفت اصلح الله الامیر نیک و بد و بر و فاجر
درین فتنه خوض نمودند و تقدیر چنان بود که من نیز دران میان باشم اگر بحلم و فضل خویش
عفو فرمایی می شاید و اگر عقوبت کنی جزا دهنده خدایست حجاج گفت نیک و بد را دروغ گفتی
که متابعان عبدالرحمن همه فاسق و فاجر بودند و اعتراف تو بگناه شاید ترا نفع رساند و با آنکه
عمر بن موسی را امیدوار کرد باید بقتل او فرمان داد و بعد ازان هلقام را بپیش آورده حجاج ج
با او گفت چه طمع داشتی که سر در پی پسر اشعث نهاده ملازمتش میکردی هلقام گفت امید
وار بودم که عراق را بمن دهند چنانچه عبدالملک ترا بحکومت آن سرافراز ساخته و او را نیز بفرمان
حجاج کشتند و همچنین سایر اسیران را بقتل فرموده حکم کرد تا نی فارسی را شق کرده به بیخ ناخن
و مجموع اعضای فیروز بن حصین را که با وجود شکنجه بسیار هیچ نداده بود مجروح ساختند و
سرکه بر آن جراحتها ریختند و چون فیروز بموت خویش متیقن شد با محصل خود گفت که جمعی که
اموال من پیش ایشانست تصور میکنند که مرا کشته اند و از ان سبب هیچ متعلقان من نمیدهند اگر
الجماعت مرا به بینند شاید که مطلوب شما حاصل شود و محصل ملتمس حجاج را معروض فیروز گردانیده
حجاج رخصت داد تا او را بخلق نمایند و موکل فیروز را بمیان شهر که مجمع خلایق بود آورده فیروز

آواز بر کشید که من فیروز بن حصین ام و مال من نزد بعضی بدین و پیش برخی بامانت است و من
مجموع اموال خود را بایشان بخشیدم ذمه همه را بری کردانیدم باید که هیچکس فلسی از آنها
بکسی ندهد و این سخن بحجاج رسیده فرمود تا او را بکشتند کویند که دو امیر را که یکی در
محاربه ابن اشعث اسیر کرده بودند پیش حجاج آوردند و حجاج اشارت بکشتن ایشان
کرده یکی از آن دو شخص کفت که مرا بر امیر حقی است حجاج کفت کدام است کفت در فلان
روز ابن اشعث ترا ناسزا میکفت من او را از آن قول نهی کردم حجاج پرسید که برین دعوی هیچ کواهی
داری کفت این یار من در آن مجلس حاضر بود حجاج از آن اسیر دیکر استفسار نموده او کفت
راست میکوید حجاج کفت ترا چرا منع نکردی کفت اکر راست بکویم مرا از آن هیچ فایده باشد
حجاج کفت باشد آن اسیر کفت بی تکلف من ترا و قوم ترا دشمن میداشتم حجاج کفت آزادت برای فعل
او و این یك را از جهت صدق قول وی بکذارید **ذکر بناء واسط** سبب این کار آن بود که شامیان
که در زمان حکومت حجاج بعراق می آمدند در خانهای عراقیان فرود می آمدند و شبی یکی از مردم
شام در حالت مستی طمع بدختر صاحب بیت کرده میان ایشان بجنك انجامید و شخصی در آن میان
بقتل رسیده این قضیه مسموع حجاج کشت و او را از آن سبب داعیه آن شد که شهری بنا کند
که محل نزول سپاه باشد و قرعه اختیار بر موضعی افتاد که اکنون اوقات اردوی او در انجا می بود و
حجاج روزی سوار شده احتیاط مینمود که از آن قطعهای زمین کدام قطعه مناسب این صورت
باشد که ناکاه چشم او بر راهبی افتاد که بر حماری سوار میکذشت و چون باین محل که اکنون
مشتمل است بر عمارات واسط رسید مرکب راهب بول کرد راهب فرود آمده آن خاك را که ملوث
به بول کشته بود برکرفت و در دجله افکند و حجاج از راهب پرسید که سبب این حرکت چیست او جواب
داد که ما در کتب قدیم چنان یافته ایم که درین موضع مسجدی بنا کنند که تا روز قیامت در آن مسجد
به پرستش خدای عز و جل اشتغال نمایند و حجاج فرمان داد تا در همان روز طرح شهر کشیدند
و در آن موضع که راهب بازاله نجاست مرکب پرداخته بود مسجد جامع بنیاد نهادند و آن شهر را
واسط بجهت آن کفتند که در میان بصره و کوفه واقع شده بود و چون از عمارت واسط فارغ کشتند
حجاج فرمود تا خلایق بخدمتش شتافته بتهنیت او اقدام نمایند و مردم بصره را باین جهت آورده
حسن بصری در آن میان بود و چون بصریان حجاج را تهنیت کفتند از مجلس وی بیرون آمدند حسن
رحمه الله کفت پلیدترین پلیدان و فاسق ترین فاسقان دیدم که اهل آسمان او را دشمن میدارند
و اهل زمین وی را می شناسند و این سخن بحجاج رسیده با اهل شام کفت که چه بینید که بنده از عباد
ارباب بصره در شان من چه میکوید آنکاه فرمان داد تا جلاد حاضر کشته حسن بصری را بیاوردند

وچون

وچون پیش حجاج رسید حجاج او را تعظیم بسیار کرده بر پهلوی خودش نشاند و از وی پرسید که
در حق عثمان و علی چه گویی حسن جواب داد که آن میگویم که بهتر از من نزد بهتر از تو گفت حجاج
از تفصیل از اجمال استطلاع نموده حسن گفت فرعون از موسی علیه السلام پرسید که در شان مردم
پیشینه چه میگویی موسی صلوات الله علیه جواب داد که علم باحوال ایشان بذات باری سبحانه و تعالی
و در کتابی مسطورست که بیش و کم دادران مجال نیست اکنون من نیز میگویم که حال عثمان و علی خدای
تعالی میداند بعد از ان حجاج گفت ای حسن تو در علم و عمل زیاده از علماء زمان خویشی و او را بتعظیم تمام
روان کرد و چون از مجلس بیرون آمد ثواب با او گفت که یا با سعید بخدا سوگند که حجاج را نه از بهر این
سوال طلبیده بود بلکه میخواست که اجرای سیاستی کند و تو چون بدر قصر او رسیدی لب می جنبانیدی
آنچه بود که میگفتی حسن فرمود که این دعا میخواندم که یا عدتی عند کربتی ویا صاحبی عند شدتی
ویا ولی نعمتی ویا الهی واله آبائی ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب ارزقنی مودته واصرف عنی اذاه ومعرته
وایضا ثواب با او گفت که شیعه میگویند که تو علی بن ابی طالب را دشمن میداری حسن رضی الله عنه از
استماع این سخن در گریه افتاده گفت او تیری بود از کمانهای الهی دوزنده بجانب دشمنان و وی عالم
ربانی و اشرف این امت بود و ابن عم نبی صلی الله علیه وسلم و هرگز در عبادت خداوند عز و علا
تقصیری نورزید ما را او و جل ذکره نصی فی نکرده و در احکام قرآن میداد کسی چنین بزرگواری
را چگونه دشمن دارد **ذکر ما آل حال عبد الرحمن بن محمد بن اشعث** در آن زمان که عبد الرحمن
از نواحی خراسان عنان عزیمت بجانب کابل منعطف گردانید شخصی از اصحاب او علقمه بن عمرو نام
با وی گفت که خاطر من نمیخواهد که پیش رتبیل روم گفت بچه سبب علقمه گفت می ترسم که با تو
غدر کند تا از حجاج ایمن شود عبد الرحمن باین سخن ملتفت نگشت و علقمه با پانصد مرد از وی جدا
گشته پناه بحصاری برد و چون حجاج دانست که عبد الرحمن کجاست مکتوبی مشتمل بر وعد و وعید
برتبیل ارسال کرد تا عبد الرحمن را بفرستد آورده اند که شخصی بود از مصاحبان پسر اشعث
که او را عبید بن سبیع التمیمی میگفتند و قاسم بن محمد بن اشعث با برادر گفت که من ازین شخص می ترسم
اگر رخصت فرمایی او را بکشم که قتل وی متضمن صلاح حال ماست و عبد الرحمن قاسم را ازین حرکت
منع کرد و چون عبید در مجلس رتبیل راه یافت و بر مضمون مکتوبات حجاج که سبق ذکر یافت واقف
گشت او را تخویف بسیار نموده گفت که حجاج لشکر و تبع بسیار دارد و محقق است که هزار هزار کس فرستند
تا این بلاد را با خاک همسان سازند و چندان ازین کلمات موحش بر زبان آورد که رتبیل متوهم گشت
و چون اثر خوف و هراس در بشره او مشاهده کرد گفت اگر خواهی از حجاج برای تو امانی حاصل کنم مشروط
بشرطی که عبد الرحمن و متصلان او را بحجاج فرستی رتبیل گفت که اگر تو این خدمت بجای آری از من

احسان و نیکویی بسیار دید و عبید به بهانه از کابل بیرون آمده با عماره بن تمیم که ذکر
او گذشت ملاقات کرده صورت قضیه را با او در میان نهاد و عماره کیفیت حال را معروض
حجاج گردانید حجاج التماس نامه به رتبیل فرستاد و هفت ساله خراج مملکت کابل را بوی بخشید و
به روایتی و به روایتی رتبیل عبد الرحمن را با سی کس بند کرده بجانب عماره روان فرمود و عبد الرحمن در راه
خود را از موضع مرتفع انداخته هلاک شد و او را مرده پیش عماره آوردند و عماره سر او و سرهای
خویشان او را از بدن جدا کرده نزد حجاج فرستاد و این حادثه در سنه اربع و ثمانین اتفاق افتاد
و در سنه خمس و ثمانین حجاج یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده و حبس کرده قتیبه بن مسلم باهلی را
بجای او نصب فرمود **ذکر وفات عبد الملک و بیان شمه از صفات و حالات او** عبد الملک بن مروان
میخواست که برادر خود عبد العزیز را از ولایت عهد عزل کرده آن منصب را به پسر خویش ولید دهد و بحسب
اتفاق عبد العزیز پیش از عبد الملک در مصر وفات یافته عبد الملک پسر خود عبد الله را بامارت آن مملکت جهت
موسوم گردانید و ولید را ولی عهد گردانیده مقرر فرمود که بعد از وی پسر دیگرش
سلیمان پادشاه باشد و چون هلال رمضان سنه ست و ثمانین رخ نمود عبد الملک گفت که من درین
ماه از مرگ می ترسم زیرا که من در رمضان متولد شده ام و در رمضان مرا از شیر باز کرده اند
و در رمضان با من بیعت کرده اند و چون شوال در آمد این دغدغه از خاطرش رفع گشت و در
منتصف شوال همین سال جهان فانی را بصد حسرت وداع کرد و زمان حیاتش شصت سال بود
و بعضی پنجاه و هشت گفته اند و توفیق بین الروایتین ممکن است مدت سلطنت او بغیر استقلال و
استقلال بیست و یکسال و شش ماه بود چه هفت سال عبد الله زبیر بر بعضی ولایات استیلا داشت
گویند که چون مرض وی اشتداد یافت اطبا گفتند که اگر آب خورد جو یا در زندگانی و حیات او چشمه
بجای فنا انباشته شود و تشنگی بروی غالب گشته از پسر خود ولید آب طلبید ولید گفت بقول
طبیبان آب نباید آشامید و عبد الملک روی بدختر خویش آورده این التماس را مکرر گردانید
و ولید خواهر را از آب دادن مانع آمده عبد الملک گفت بگذار تا مرا آب دهد و الا ترا از خلافت
خلع کنم ولید گفت دیگر هیچ نماند و فرمود تا او را آب دادند خون همان بود و مردن همان چیزی
که سبب حیات او بود موجب ممات او گشت **یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ بِقُدْرَتِهِ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ**
نقلست که در مرض موت فرمود تا دریچه از درهای قصر او را بگشادند و چشم او بر گازری افتاد
که جامه می شست گفت چه بودی من گازری کردمی و زنده بودمی مسعود بن خلف روایت کند
که عبد الملک در ایام بیماری گفت که مرا نزدیک فلان غرفه برید و چون او را بر آنجا بردند نظر بروی
وزیده گفت ای دنیا چه خوش جایی اما دراز تو کوتاه است و اندک تو بسیار و ما از تو در غرور

در

در کتب مسطور است که عبد الملک عاقل و حازم بود و ادیب و لبیب ابو الزناد گوید که فقهاء
مدینه چهار کس بودند سعید بن مسیب و عروه بن زبیر و قبیصه بن ذویب و عبد الملک بن مروان
از شعبی نقل کنند که گفت من با هر کس که مباحثه کردم خود را بروی راجح یافتم مگر با
عبد الملک بن مروان روایتست که عبد الملک با سعید بن مسیب گفت که اگر عمل خیری از من صادر
میشود از ان خوشحال نمیشوم و اگر شری از من صدور می یابد محزون نمیکردم سعید گفت
این معنی نشان موت قلبست از سلاطین اول کسی که غدر کرد عبد الملک بود چنانچه کشته شد
عمرو بن سعید که رقم زده کلک بیان گشت مصدق این قولست و اول کسی که محاسبات
دیوانی را از فارسی بعربی نقل فرمود و اول کسی که مردم را نهی کرد از تکلم پیش خلفا او بود چه قبل
از وی هر که هر چه خواستی در مجلس خلفا گفتی و اول شخصی از سلاطین اسلام که بخل ورزید وی بود و
او را جهت امساک رشح الحجاره میگفتند و او نخستین کسی بود که از امر معروف نهی کرد چه بعد از [جهت]
قتل ابن زبیر چون بمدینه آمد بر بالای منبر رفته گفت که لا یامرنی احد بتقوی الله بعد مقامی هذا
الا ضربت عنقه **ذکر سلطنت ولید بن عبد الملک بن مروان** چون عبد الملک را دفن کردند
ولید از سر قبر باز گشته بمسجد در آمد و خلق بسیار در آنجا گرد آمده بودند و در انا لجمعین بر منبر رفته
گفت انا لله و انا الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا لموت امیر المؤمنین شکر آن خدایی را که
نعمت خلافت بما ارزانی داشت برخیزید و بیعت کنید و مردم بیعت کرده ولید خطبه بخواند
مضمونش آنکه هیچکس پیش نتواند داشت امری را که خدای تعالی باز پس داشت و بالعکس
و آنچه او عز و علا بر انبیا و حملهٔ عرش نوشته مرگ است ای مردمان فرمان خدای تعالی را مطیع و منقاد
باشید و از جماعت جدا مشوید که شیطان با تن تنها قرین است هر که بر ما اشکارا کند آنچه در
ذات اوست ما با او بیان عمل کنیم و هر که پنهان دارد بدرد آن بمیرد گویند که ولید جباری عنید
بود روایتست که اگر مولودی را ولید نام نهادی رسول صلی الله علیه و سلم آنرا مستکره داشتی
چنین نقل کرده اند که آنحضرت نوبتی فرمود که مثل فرعون ولید در امت من ولید نامی
باشد که او را فرعون ثانی خوانند و مضمون این حدیث در شان ولید بن عبد الملک سمت وضوح یافت
و ولید در سنه سبع و ثمانین که مبدء حکومت او بود هشام بن اسمعیل مخزومی را از امارت مدینه
معزول کرده عمر بن عبد العزیز را بریاست آن بلدهٔ طیبه نصب فرمود و او رحمه الله در ربیع الاول
سنهٔ مذکوره بمدینه آمده بسرای مروان بن حکم فرود آمد و بعد از ادای ظهر ده کس از فقهاء
یثرب را طلب داشته با ایشان گفت که شما را جهت امری خوانده ام که همه را در ان اجری باشد
مقصود آنکه هیچ قضیه نمیخواهم که بی استصواب شما بقطع رسد و در فیصل مهمات اگر مجموع

حاضر نتوانید شد باید که یک تن از شما تشریف حضور ارزانی دارد و اگر در اینکه
بر کسی ظلمی رفته و مراجعتی بکنید آن در کردن شما باشد ایشان او را دعا کرده از مجلس
بیرون رفتند آورده اند که هشام بن اسمعیل بن مخزومی نسبت بعلی بن الحسین سلام الله علیهما
حرکات ناپسندیده صدور یافته بود و این قضیه بسمع ولید رسیده بعمر بن عبد العزیز رحمه
الله نوشت که هشام را بر در بیت نماید و عمر از علی استمزاج نموده علی گفت نمیخواهم که از من
بدو ایذا بکسی رسد و هشام این سخن را شنیده گفت الله یعلم حیث یجعل رسالاته گویند
که در زمان ولید قتیبة بن مسلم چند نوبت لشکر بما وراء النهر کشیده بسیاری از بلاد ترکستان
را فتح کرد و نصر بن سیار باوی موافقت نموده در دفع اعدا و تسخیر ولایات شرایط جد و اجتهاد
بجای آورد و همچنین از موسی بن نصیر در مملکت مغرب آثار غریبه ظهور یافت و بسعی او که
یکی از امراء ولید بود اکثر آن ممالک در تحت تصرف اهل اسلام درآمد چنانچه تفصیل این حالات
در کتب مغازی مسطور است و در سنه تسعین هجری یزید بن مهلب با برادران از زندان حجاج گریخته
بفلسطین رفتند گویند که حجاج شش بار هزار هزار درم از وی و اخوانش میطلبید و ایشان را
بعذابهای گوناگون معذب داشته و یزید در آن بلیه دست در دامن شکیبایی زده مصابرت
مینمود و خشم حجاج از این صورت روز بروز می فزود عاقبت حجاج را گفتند که در بعضی از معارک
تیری بساق یزید رسیده و پیکان آن بیرون نیامده است و یزید طاقت ندارد که هیچ چیز
بساق او رسد فرمان داد تا چوب بر ساق او زدن گرفتند و یزید زاری و بیقراری کرده بنیاد م
آواز او مسموع هند خواهر وی که در حباله نکاح حجاج بود گشت و هند فغان بر آورده حجاج
از این جهت او را طلاق داد و چون یزید بن مهلب فرار نموده بفلسطین رسید متوسل بسلیمان بن عبد
الملک شد و سلیمان شفیع گشته ولید یزید را امان داد و او مع اخوان از چنگ آن ظالم بی ایمان
خلاص یافتند و سبب عزل و حبس یزید آن شد که راهبی با حجاج گفته بود که منصب تو به یزید
نامی منتقل خواهد گشت ذکر مقتل سعید بن جبیر قدس سره در سنه اربع و تسعین حجاج سعید
بن جبیر را بسبب اتفاق او با مخالفان بکشت تفصیل این اجمال آنکه چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث
بفرموده حجاج متوجه سجستان گشت تا از آنجا بکابل رود حجاج سعید را حاکم علوفات مجنده کرده
مصحوب وی روان ساخت و چون عبد الرحمن پای در میدان مخالفت و محاربت نهاد سعید رحمه الله دست
از دامن مصاحبت او باز نکشید و در آن اوان که عبد الرحمن گریخته بجانب کابل توجه
نمود سعید باصفهان رفته متواری گشت و منهیان این خبر را بسمع حجاج رسانیده آن سفاک بی باک
مکتوبی بوالی اصفهان نوشت که سعید را نزد من فرست و حاکم اصفهان چون نمیخواست که آسیبی

بآن

بآنجناب رسد در خفیه پیغام داد که برخیز و از این شهر بیرون رو که حجاج ترا طلب داشته
و سعید از آن دیار روی بآذربایجان آورده مدتی در آن ولایت بسر برد در کنج اختفا بسی برد و چون
خاطرش از طول اختفا ملول گشت بمکهٔ شریفه رفته ساکن شد تا ولید خالد بن عبد الله را بحکومت زمان
آن دیار نامزد کرد و اهل مکه با سعید گفتند که خالد خالی از شرارتی نیست بصواب اولی آنکه
نقل مکان کنی سعید جواب داد که چندان گریختم که دیگر از خدای عز و علا شرم میدارم
که دیگر بگریزم هرچه سرنوشت منست بمن خواهد رسید و در این اثنا بسمع نامبارک حجاج رسید که
سعید جبیر و عطاء بن مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار پناه بحرم برده اند و حجاج معروض ولید
گردانید که طایفهٔ از آن مردم که بر من خروج کرده تابع ابن اشعث شده بودند اکنون در
مکه بفراغ بال نشسته اند ملتمس آنکه امیر المؤمنین مرا دستوری فرماید تا جزای آن جماعت در کنار
ایشان نهم و ولید فرمان داد تا خالد بن عبد الله آن چهار شخص را گرفته پیش حجاج فرستاد محمد بن جریر
گوید که خالد دو کس را بر سعید بن جبیر گماشت تا او را بواسطه نزد حجاج برند و چون موکلان
باوی بربذه رسیدند یکی از آن دو شخص بنا بر مهمی از سعید غیبت نموده دیگری پیش او در خواب
رفت و بعد از آنکه بیدار گشت گفت ای سعید مرا در خواب گفتند که از خون سعید بن جبیر ذمهٔ
خود را بری گردان اکنون بهر جانب که خواهی برو که مرد سست از محافظت تو باز داشتم سعید گفت
امیدوارم که محل مآل احوال جز خیر و خوبی نباشد و از ایشان جدا نشد تا او را بواسطه پیش حجاج رسانیدند
و حجاج از روی غضب باوی خطاب کرد که ای سعید چرا بر من بیرون آمدی سعید اصلح الله الامیر یاد م
مسلما تا ترا گاه صواب باشد افتد و گه خطا و این سخن سورت غضب حجاج تسکین یافته حضار
مجلس گمان بردند که آسیبی بوی نخواهد رسانید بعد از آن در اثناء محاوره سعید بتقریب گفت
که پسر اشعث در ذمهٔ من حق بیعتی داشت و از استماع این حدیث آتش خشم حجاج بر افروخته گفت ای
شقی بن کسیر من در آن حین که بمکه رفته پسر زبیر را کشتم و از مردم بیعت عبد الملک بن
مروان ستانیدم نه تو آمده بیعت کردی جواب داد که بلی حجاج گفت چون بار دیگر که از اهالی
عراق اخذ بیعت اومینمودم نه تو باز آمده بتجدید بیعت اقدام کردی گفت آری حجاج گفت
هزار هزار درم بتو دادم تا بر ارباب استحقاق صرف نمایی و چون گفتی که آنرا بمصرف وجوب رسانیدم
تفتیش نکردم و حساب آن مبلغ را از تو نطلبیدم و ترا بر اسرار خویش اطلاع داده امین انگاشتم و
مع ذلک بنقض دو بیعت امیر المؤمنین عبد الملک اقدام نمودی و از بیعت جولاهه و جولاهه زاده
تبرا نکردی و اکنون پیش من دعوی وفای او میکنی و حجاج عبد الرحمن و پدرش را بجهت نسبت
باین حرفه میکرد که بسیاری از مردم یمن به پیشه بودند و امثال آن اشتغال مینمودند و اشعث جد عبد

الرحمن از آن ولایت بود و بالجمله چون حجاج سعید بن جبیر را مخاطب به شقی بن کسیر گردانیده گفت
گردن زنیم سعید گفت نام من سعید بن جبیر است نه شقی بن کسیر و مرا چندان مهلت ده که دو رکعت
نماز بگذارم حجاج گفت روی او را بقبله نصاری کنید سعید گفت فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه
انگاه حجاج گفت که بخاکش کشید سعید فرمود که مِنْهَا خَلَقْنَاکُمْ وَفِیهَا نُعِیدُکُمْ و
حجاج گفت گردنش بزنید سعید گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ پس
گردن بلند داشت و جلاد شمشیر زده چون سر مبارکش از بدن جدا شد سه نوبت گفت که لَا اِلٰهَ اِلَّا
اللّٰه نوبت اول درست بسمع ممکنان رسید و دو نوبت دیگر شکسته شنیدند و چون سر سعید
را پیش حجاج نهادند گفت لعنت بران پرسا زاده یعنی خالد بن عبد الله باد که او را نزد من فرستاد بخدا
سوگند که اگر میدانستم که سعید در کنجی نشسته ترک فضولی گفته است از وی عفو میکردم در تاریخ
کامل چنین مسطور است که چون حجاج سعید را کشت اختلالی فاحش و نقصانی عظیم بعقل وی راه یافت و تا زمان وفات
برین حالت بماند بعضی بر آنند که حجاج بعد از کشتن سعید چهل روز بیش زنده نبود و هرگاه که بخواب
رفتی سعید را دیدی که دامنش را گرفته میگوید که یا عدو الله بم قتلتنی روایتست که حجاج را بخواب دیده
از وی پرسیدند که تعالی با تو چه کرد جواب داد که بپاداش هر شخصی که بر زمان من کشته شده بود مرا یکبار
کشتند و بعوض سعید هفتاد بار من شقی را بقتل رسانیدند و هنوز خلاص نشده ام نعوذ بالله من غضب
الله و این سال یعنی سنه اربع وتسعین را سنة موت الفقها خوانند چه عامه فقهای مدینه مثل علی بن الحسین
رضی الله عنهما و عروة بن الزبیر و سعید بن المسیب و ابو بکر بن عبد الرحمن درین سال وفات یافتند و
درین سال چهل روز متعاقب در ممالک شام زلزله واقع شده بسیاری از عمارات خراب شد و این صورت
از نوادر وقایع است ذکر فوت حجاج بن یوسف مقرون بفنون تحسر و تاسف و شرح بعضی اخبار و
آثار او نقلست که روزی در مجلس عمر بن عبد العزیز رحمه الله بعد از عزل آنجناب از امارت مدینه جمعی
میگفتند که جهان از ظلم فرو گرفته است چه ولید در شام و حجاج در عراق و قره در مصر و عثمان در
مدینه و خالد در مکه بستم مشغول اند عمر گفت بارخدایا عالم مملو از جور و ظلم است تو بعنایت بیکران
خویش جهانیان را ازین محنت رهایی بخش و تیر دعای او بهدف اجابت رسیده حجاج بن یوسف بعراق و
قرة بن شریک بمصر هر دو در یک ماه وفات یافتند و از عقب ایشان ولید هم در آن سال بهلاک شد و خالد و
عثمان از حکومت مکه و مدینه معزول گشتند گویند که حجاج در مرض موت از منجمی که بر بالین
وی حاضر بود پرسید که هیچ دلیلی از دلایل نجومی هست که ملکی درین ایام بمیرد گفت عنقریب ملکی خواهد
مرد ملقب بکلیب حجاج گفت بخدا سوگند که در ایام صغر سن مادرم مرا کلیب میخواند منجم گفت والله انت تموت
حجاج گفت باری ترا پیش از خود روان سازم و فی الحال فرمود تا گردنش را زدند و این قول منافی آن روایتست

ک

که بعد از کشتن سعید بن جبیر حجاج هیچکس را نکشت در مروج الذهب مسطورست که فارعه
مادر حجاج اول در حباله حارث بن کلده بود و حارث شبی هنگام سحر بر فارعه آمده دید که
خلال میکرد وا را طلاق داده فارعه پرسید که مگر کراهتی در خاطر تو پیدا شد که مجوز
مفارقت بودی گفت آری اگر چیزی که در میان دندان تو مانده از طعامی است که حالا خورده دلیل حرص
و شره است بر اکل و اگر از طعامی است که اول شب بکار برده دلیل ناپاکیست و بعد از حارث یوسف بن ابی
عقیل پدر حجاج فارعه را بخواست و چون حجاج متولد گشت مخرج اسافلش بسته بود بمثقب سوراخ کردند
و سینه والده خود را نمی گرفت گویند که شیطان بصورت طبیبی مصور شده گفت بزغاله و عزها
کشته خون او را در روی مالیدند و روزی دیگر فرمود تا بزی را کشتند و او را در خون آن بز
نشاندند و روز سیوم امر کرد تا مار سیاهی را کشتند و حجاج را بخون آن مار ملطخ کردانیدند
و در روز چهارم پستان بگرفت و حجاج در کودکی نیز آرزوی قتل و ظلم داشت و پیوسته میگفتی
که هیچ چیز نزد من لذیذتر از خون مردم نیست عبد الله بن سهل در کتاب اوایل ورده است که اول کسی و بحیث
که محمل ساخت و بر محمل سوار شد حجاج بود و اول کسی که سفاین نفیر بیندود و نخست کسی بر دست مردم
نام کسی را که در آنجا متولد شده بودند نقش کرد او بود و اول کسی که هزار درم باده در مجلس او
بیکبار نهادند حجاج بود و بر هر مایده دو کس بنشاندی و آن مایدها مشحون بطعامهای گوناگون بودی
و با خلق گفتی که رسول منا فنا بنشست چون افتاب بر آید حاضر شوید و اول کسی که هزار هزار درم جایزه
داد وی بود و اول کسی که در جنگ و معرکه بر پیل بر نشست و مردان و زنان را در یک زنجیر کشیده محبوس
کردانید وی بود در تم حیوة گویند که در نسخه دیده که حجاج روزی پیاده بهنگام اشتداد گرما
از نفس مدینه بیرون آمد و بسر ضیعتی رسید و مشاهده کرد که شخصی بزراعت مشغول است و اتفاقا
آن شخص حجاج را نمیشناخت و درین اثنا ازوی پرسید که حجاج چگونه مردی است آن دهقان جواب داد که
مردک فاجر فاسق غدار بی کبر دار است حجاج گفت تو مرا میشناسی روستایی گفت نی گفت منم حجاج دهقان
گفت تو مرا میشناسی جواب داد که نی دهقان گفت من یکی از موالی آل زبیرم و در هر سالی سه روز دیوانه میشوم
و امروز یکی از آن سه روز است حجاج این سخن در خنده افتاده او را هیچ نگفت از عمر بن عبد العزیز
منقولست که فرموده که در قیامت هر امتی کسانی را که با فعال ذمیمه و اعمال قبیحه موصوف باشند بیاورند
و ما حجاج را بیرون بر همه غالب آییم امام شافعی گوید که بمن رسیده است که عبد الملک بن مروان با
حجاج گفت که هیچکس نیست که بر عیب خود مطلع نباشد اکنون تو معایب نفس خود را بگوی حجاج گفت من
مرد لجوج حقود حسودم عبد الملک پرسید که ترا با شیطان چه نسبت است جواب داد که هرگاه که شیطان مرا
به بیند از در مصالحه درآید آورده اند که روزی حجاج بر خالد بن یزید بن معاویه بگذشت مردی از خالد

پرسید که این کیست گفت خالد بخ این مرد عمرو عاص است حجاج این سخن شنیده پیش خالد آمد
و گفت بخدا سوگند که من راضی نیستم که پسر عاص باشم من پسر مشایخ ثقیف و صنادید قریش ام
و من آن کسم که صد هزار کس را بجهت اینمعنی که پدرت را بشرب خمر و نفاق نسبت میکردند
کشته ام در کتاب نثر الدرر مذکورست که روزی حجاج بر منبر میگفت که بقول سلیمان رب
هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انه کان لحسودا و آن شقی این کلمه را بآیت مذکوره منضم
کردانیده و سلیمان را علیه السلم بحسد نسبت کرده کافر گشت و همچنین منقولست که حجاج مکتوبی
بعبد الملک فرستاده پیغام داد که قرآن میخواندم و چون باین آیت رسیدم که أُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِم
مِّنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ خواستم که لفظ و الخلفا را بران زیاده کنم عبد الملک گفت قاتله الله
وهم در نثر الدرر آورده است که حجاج روزی از همنشینان خود پرسید که چه چیز ماندگی را محو کند بعضی
گفتند دلق و بعضی جواب دادند که حمام و فرقهٔ گفتند خواب حجاج گفت چیزی را که در طلب آن مانده شده باشی
اگر بیابی ماندگی را ببرد نقلست که نوبتی وکیل خود را گفت که مال امرا بدست کیست میدانی که از وی
تواند ستد وکیل گفت آنکس که باشد جواب داد که مفلس گویند که عدد مردمی که با تیغ بی دریغ ستم وی
کشته شده بودند بصد و بیست هزار می رسید و عدد کشتگان معارک او را بغیر علام الغیوب هیچکس ندانست
امارت حجاج هشت سال امتداد یافت پانزده سال در سلطنت عبد الملک بود و پنج سال در ایام حکومت
پسرش ولید و زمان حیاتش پنجاه و چهار سال بود روایتست که چون حجاج فوت شد شمارهٔ زندانیان او کردند
و عدد ایشان به پنجاه هزار رسید و از انجمله سی هزار مرد بودند و بیست هزار زن و زندان وی سقف
نداشت برف و باران بر محبوسان می بارید و آفتاب بر ایشان می تابید فت ذکر فتح کردن قتیبه سمرقند را
سابقا علی سبیل الاجمال مرقوم کلک بیان گشت که قتیبه بن مسلم را در ولایت ماوراء النهر فتوحات
لا تعد و لا تحصی دست داد و چون فتح سمرقند مشتمل بر اندک غرایبی بود قلم مشکین رقم آنرا بتخصیص بذکر
تفصیلی مینماید ابو حنیفهٔ دینوری در تاریخ خویش آورده که چون وصول حاکم ماوراء النهر در مقام محاربت
قتیبه آمده از معرکهٔ او روی برتافت قتیبه بعد از فتح بخارا و ضبط آن پرتو التفات بر تسخیر سمرقند افکنده
متوجه آنجانب شد و چون مدت محاصرهٔ آن شهر فرو و شر ما نند امتداد یافت دهقان آنجا که ماشنهٔ
صول بود خبر به قتیبه فرستاد که اکثر مدة العمر بمحاصرهٔ این بلده پردازی کاری نسازی زیرا که ما در
کتب آبای خویش چنین یافته ایم که این شهر بدست شخصی مفتوح شود که نام وی پالان باشد و قتیبه الله
اکبر گفته بدهقان پیغام داد که نام من پالان است چه مرا قتیبه گویند و قتیبه در لغت عرب عبارت از
پالان باشد دهقان گفت ما را یقین حاصل است که قتیبه آن شخص نیست و چون قتیبه دید که تسخیر
سمرقند بسهولت میسر نمیشود حیلهٔ اندیشیده صندوقها مرتب گردانید که ابواب سفلی آنرا از اندرون

می بستند ودر هر صندوقی مردی مسلح نشانده ابواب علیاء صنادیق را از خارج مقفل ساخت و بر عجل
در داده بپیش دهقان قاصدی فرستاد که من بنا بر مصلحت ملکی متوجه چغانیان میگردم وبا من اسلحه و
اموال فراوانست چیزی از آنها را بامانت بپیش تو میگذارم بشرطی که چون از آنجا بسلامت مراجعت نمایم همه
را بی خیانت تسلیم کنی ودهقان بقبول ملتمس قتیبه منت بروی نهاد قتیبه آن صنادیق را در ظلمت لیل
بشهر فرستاد وچون مردم آرام یافتند مردم مسلح از صندوقها بیرون آمده سمرقندیان را کشتن گرفتند
ودروازه را گشاده قتیبه بشهر درآمد ودهقان گریخته سمرقند بلکه جمیع ماوراء النهر مسخر اهل
اسلام گشت **ذکر وفات ولید بن عبد الملک وبعضی از خصایل او** در سنه ست وتسعین در ماه جمادی
الاول ولید وفات یافت زمان حکومت او نه سال وشش ماه بود ومدت حیاتش چهل ونه سال وکسری
وازوی پانزده پسر ماند واعتقاد اهل شام آنست که افضل خلفای بنی امیه ولید بود زیرا که مسجد جامع
دمشق را که آنرا جامع بنی امیه گویند او ساخت ومسجد رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه وی وسیع
گردانید ودر بیت المقدس مسجد اقصی را نیز عمارت کرد وهر مقعدی را خادمی مقرر نموده هر نابینایی را قایدی
داد ومجذومان را از مردم جدا ساخته فرمود تا از دیوان وجه معاش ایشان را مهیا دادند ودر ایام دولت
وی بلاد ماوراء النهر تا فرغانه ودیار کابل تا ملتان مفتوح گشت واو بعمارت میل بسیار داشت ودر ایام
حکومت ولید همگی همت خلق بر طرح ابنیه وگفت وشنید ایشان مبنی ازین معنی بود ودر زمان دولت
سلیمان بن عبد الملک سخن مردم منحصر در ذکر طعام ونکاح بود زیرا که او باین دو چیز رغبت تمام داشت
ودر ایام خلافت عمر بن عبد العزیز رحمة الله هر کس که بدیگری میرسید میگفت که دوش چندین رکعت نماز
گزاردم ودی چندین سپاره قرآن خواندم وچون آنجناب حریص بر طاعت وعبادت بود سخن در میان خلایق
بیشتر از فرایض طاعات ونوافل عبادات میگذشت ومضمون کلمه الناس علی دین ملوکهم در اوان سلطنت
این سه پادشاه ظاهر گشت گویند که ولید را داعیه آن شد که برادر خود سلیمان را که پدرش عبد الملک
بعد از ولید او را ولیعهد کرده بود از ولایت عهد عزل کند وآن امر خطیر را به پسر خود عبد العزیز
مفوض گرداند وسلیمان باین معنی راضی نشد وهر چند ولید او را از رمله طلب داشت سلیمان نیامد
وولید کسان باطراف وولایات خویش فرستاده خلق را بخلع سلیمان وبیعت عبد العزیز دعوت فرمود اما هیچکس
از ذوی البصایر وغیرهم رغبت باین دعوت نکرد مگر حجاج بن یوسف وقتیبه بن مسلم وچون کرة بعد
اخری سلیمان را طلب کرده او امتناع نمود ولید بنفس خویش متوجه سلیمان گشت ودر راه داعی حق را لبیک اجابت
گفته در همان دو روز که این خبر بسمع شامیان رسید تجدید بیعت سلیمان پرداختند **ذکر سلطنت
سلیمان بن عبد الملک** چون امر سلطنت بر سلیمان قرار گرفت بر منبر رفته خطبه در غایت فصاحت وبلاغت
بخواند واو مردی ادیب فاضل بود بخلاف برادرش ولید بعد از آن بمهم مملکت پرداخته یزید بن مهلب را

بر عراق وما یتبعه والی گردانید وبتعذیب آل ابی عقیل که از جملهٔ مخصوصان حجاج بودند فرمان داد
ومجموع منتسبان او را بانواع تشدد وعذاب معذب ساخت ودر مبداء حکومت سلیمان قتیبه بن مسلم
بنا بر آنکه خلع او را قبول کرده بود استدعاء ولید را در آن باب مسموع داشته از سلیمان خایف
گشت وخواست که امراء قبایل عرب را که در خراسان بودند با خود در مخالفت سلیمان موافق سازد وهیچکس
این معنی را ازوی قبول نکرد وامرا ازوی التماس کردند که ما را دستوری ده تا باوطان خود
مراجعت نماییم آنگاه نودانی وقتیبه آغاز بدمزاجی کرده تن بآن در نداد وروز بروز میان او واعیان
ملک مادهٔ نزاع ووحشت سمت ازدیاد می یافت ومهم بآن منجر شد که مجموع عظما باتفاق وکیع بن
اسود تمیمی را برخود امیر ساخته قتیبه را از امارت خلع کردند واین خبر بقتیبه رسید . تصدیق ننمود
وبطلب او کس فرستاده وکیع بهانهٔ مرض از خانه بیرون نیامد وقتیبه بار دیگر او را طلبیده
گفت اگر براسب سوار نتواند شد در محفه نشسته متوجه گردد وکیع گفت زحمت زیاده از آنست که محفه
توان آمد وقتیبه حکم کرد که اگر وکیع در امتثال فرمان تعلل نماید سر او را بیارند وچون این خبر بوکیع
رسید سلاح پوشیده براسب نشسته سوار شد وباطایفهٔ که با امارت او وسلطنت سلیمان خشنود بودند
متوجه سراپردهٔ قتیبه شدند وچون تسییر درجهٔ طالع قتیبه بحضیض رسیده بود ملازمان خاصه
او برگشته بطرف وکیع رفتند وغبار فتنه بالا گرفته یازده کس از برادران وفرزندان قتیبه کشته
گشتند وعاقبت او نیز از عقب ایشان روان شد ووکیع سر قتیبه ومتصلان او را از بدن جدا کرده بپیش سلیمان
بن عبد الملک فرستاد وچون سر قتیبه را نزد سلیمان آوردند از زبان وکیع مضمون این بیت معروض
داشتند بیت عیب است ولیکن هنر است از موری • پای ملخی بپیش سلیمان بردن • وسلیمان بروفق
وکیع با وجود عصیان او تاسف وتحسر خورده . گفت آنچه قتیبه در خراسان وما وراء النهر کرد از
هیچکس مثل آن صادر نگردد در کتب تاریخ مسطورست که در عراق جمعی از بنی غسان براهی میرفتند ناگاه
چشم ایشان بشخصی افتاد که عصایی در دست وانبانی بر پشت داشت وبتعجیل هرچه تمامتر می رفت او را گفتند
که از کجا می آیی گفت از خراسان پرسیدند که چه خبر داری جواب داد که دی روز قتیبه بن مسلم را کشتند
ایشان را از سخن عجب نمود وچون آن شخص اثر انکار در ناصیهٔ بنی غسان مشاهده کرد گفت هیچ میدانید که
شما را بکجا باید رفت گفتند نی گفت بافریقیه واین سخن گفته روان شد وبنی غسان هرچند از عقب
آن شخص تاختند بگردش نرسیدند وآخر الامر آن جماعت را بافریقیه فرستادند والعهدة علی الراوی
ودر سنه تسع وثمانین ثمان وتسعین سلیمان بدابق رفت از اعمال قنسرین واز آنجا برادر خود مسلمة بن عبد
الملک را با لشکری سنگین بجانب روم فرستاد والیون را که از طرف آذربیجان در آن حین رسیده ضامن
آن شده بود که ملک روم را مستخلص گرداند مصحوب گردانید وحال آنکه پادشاه روم در آن اوان فوت

شده

بود ومسلمه بجانب قسطنطنیه روان شده چون نزدیک بآن دیار رسید لشکریان را فرمود تا غله
بسیار جمع آورده در ظاهر شهر منبر ساختند بعد از آن فرمان داد تا زراعت کرده از برای خود
منازل ترتیب دادند وچون اهل قسطنطنیه از محاصره بتنگ آمدند از در مصالحه درآمده کسی پیش
مسلمه فرستادند که بعدد هر سری دیناری میدهیم ومسئول رومیان باجابت اقتران نیافته
چون از صلح مایوس گشتند با الیون پیغام دادند که ما در سلطنت با تو مضایقه نداریم اکنون حیله
بانگیز که مسلمه بجانب شام باز گردد والیون از طریق فریب با مسلمه گفت که اهل روم میگویند
که برادر پادشاه شام غلات جمع آورده روزگار میبرد وقت جنگ کردن ندارد حالا مصلحت چنان
مینماید که آتش در انبارها زنی تا شوکت تو ایشان را معلوم شود وبیقین شناسند که از سر جد بمجادله ایشان
قیام خواهی نمود ومسلمه بگفته او فریفته گشته غلها را بسوخت واز وقوع این امر قوت اهل اسلام
کم شده رومیان قوت گرفتند ومسلمه متحیر وسراسیمه گشته نه رای اقامت داشت ونه روی مراجعت
چه سلیمان حکم کرده بود که تا مسلمانان تا قسطنطنیه را مسخر نسازند باز نگردند ودرین اثنا
خبر وفات سلیمان ومکتوب عمر بن عبد العزیز بمسلمه رسید که معاودت نماید ومسلمه وسایر
مسلمانان بسلامت روی باوطان خویش نهاده از آن مهلکه خلاص شدند **ذکر رفتن یزید بن مهلب
بخراسان وفتح جرجان وطبرستان** در زمان خلافت امیر المومنین عثمان یکنوبت سعید بن
العاص لشکر بجانب جرجان کشید وچون قریب بآن نواحی رسید اهالی آن مملکت دویست هزار
دینار باو داده صلح کردند وسعید باز گشته بعد از آن تا زمان سلطنت سلیمان هیچکس از اهل اسلام در
صدد تسخیر آن ولایت در نیامد ودر آن ولایت قتیبه متوجه خراسان شده از حجاج دستوری خواست
که بفتح جرجان وطبرستان پردازد حجاج رخصت نداد وگفت تا ما از دران جای سخت است مبادا که
مهمی از پیش نرود ومردم تلف شوند وقتیبه از راه قومس بخراسان آمده متعرض جرجان نشد وهرگاه که خبر
فتحی از فتوحات قتیبه بسمع سلیمان میرسید او پیش یزید بن مهلب زبان بتعریف وتوصیف یزید بن مهلب
میگشاد ویزید میگفت که ازینها چه فایده چون جرجان در وسط بلاد بر حال سابق مانده وقتیبه
پیرامون تعرض آن نمیگردد وچون سلیمان بر سریر سلطنت نشسته بعد از آنکه حکومت عراق را
بیزید ارزانی داشته بود زمام حل وعقد وقبض وبسط امور خراسان را نیز در کف اختیار وقبضه
اقتدار او نهاد ویزید از مملکت عرب بدیار عجم آمده بنوعی در معموری ولایت وفراغت رعیت
سعی نمود که مزیدی بر آن متصور نبود وچون خاطرش از ضبط خراسان فارغ گشت باستحضار
لشکریان فرمان داده صد هزار مرد جمع آورد وپسر خود مخلد را در آن ولایت به نیابت گذاشته
خود با سپاهی بدخواه روی بجرجان نهاد وچون بحوالی آن سرزمین رسید حاکم جرجان بمنازعت

و مما نعت پیش آمده میان هر دو گروه حربی صعب اتفاق افتاد و آخر الامر یزید بن مهلب
غالب گشته مخالفان راه گریز پیش گرفتند و یزید گریختگان را تعاقب نموده جرجان را محاصره
کرد و عاقبت شهر مسخر شده مالی بی قیاس بدست مسلمانان افتاد و یزید خمس غنایم را با فتحنامه
نزد سلیمان فرستاده روی بطبرستان آورد و والی آن ولایت اصفهبد نام داشت از دیالمه مدد
طلبیده دو هزار کس از آن جماعت باو پیوستند و اصفهبد مستظهر و قوی دل شده روی بدفع یزید
نهاد و فرمود تا راهها و دربندها را مضبوط ساختند و بعضی از مردم یزید با مقدمهٔ اصفهبد جنگ
کرده منهزم گشتند و درین اثنا اصفهبد نامه بمرزبان جرجان نوشت که هر کرا از مردم
یزید در آن ولایت یابی بقتل رسان و مردم بسیار جمع کرده قصد گماشتهٔ یزید کرد مرزبان م
و بعضی از مسلمانان بقتل رسیده بقیة السیف پناه بموضعی حصین بردند تا یزید از طبرستان
بیرون آید و چون خبر مخالفت جرجانیان مسموع یزید گشت متحیر و ملول شد و یکی از رؤساء
آن مملکت را که مصادره کرده بود در خلوتی طلبیده با او گفت که اگرچه از من ضرری بتو رسیده
ولیکن چون بردباری و مسلمانی تو وثوق دارم میدانم که جانب اهل اسلام را نخواهی گذاشت
ملخص سخن آنکه اهل جرجان یاغی شده اند و مرا توقف درین کوهستان مصلحت نیست بهر طریق
که توانی میان من و اصفهبد بساط مصالحه ممهد گردان تا باز گردم و آن مرد بنابر اعتقاد خلوص نیت
در مقام اصلاح آمده فی الحال پیش اصفهبد رفت و بطریق نصیحت گفت که من اگرچه مسلمانم اما مولد
و منشاء من این ولایت است و من صلاح حال ترا دوست میدارم از نزاع با یزید و ترک آن سخن مرا در مصالحه
با او قبول کرده تو نیز بباید که حدیث مرا درین باب بسمع رضا اصغا نمایی غرض از تمهید این مقدمات
آنکه بسبب اندک ضعفی که درین اوقات بسپاه مسلمانان راه یافته مغرور نگردی که یزید عرضه
داشتی بپایهٔ سریر سلیمان بن عبد الملک فرستاده مدد طلبیده است و عنقریب لشکری که هیچ پادشاهی
را قوت مقاومت ایشان نباشد باین ولایت خواهند رسید اکنون مصلحت آنست که سخن صلح در میان آرم
که بعد از وصول مدد بیزید از مصالحه ابا خواهد نمود اصفهبد گفت ویحک چنان شنیدم که یزید با
تو جفاها کرده و دویست هزار درم ستانده و حالا تو آمده میخواهی که آتش فتنه را که بالا گرفته بزلال
موعظت تسکین دهی آن شخص گفت چنین است لیکن غرض من ازین تمهید تصدیع جز نیکخواهی تو نیست
و چندان ازین کلمات تقریر کرد که اصفهبد فریفته گشت و قبول نمود که هفتصد هزار درم و
چهارصد خروار زعفران و چهارصد غلام که بر سر هر غلامی طبقی از سیم باشد که طیلسانی و
سقنهٔ حریر بر آن بود به یزید دهد تا باز گردد و بعد از استحکام قواعد صلح مرد ناصح باز گشته
پیش یزید رفت و کیفیت قضیه را تقریر کرده گفت جمعی را بفرست تا مال مصالحه بستانند

و یزید مستبشر گشته و آن اموال را گرفته بطرف جرجان بازگشت و بنا بر آنکه جرجانیان
بر عصیان اقدام نموده بودند یزید سوگند خورده بود که چون بر ایشان ظفر یابد چندان از ایشان
بکشد که آسیا بخون ایشان گردان شود و از آرد آن آسیا طعامی ترتیب داده شود بخورد و چون
خبر مراجعت یزید بمرزبان رسید گریخته پناه بقلعه برد که در آن نواحی داشت و یزید
از عقب او رفته بمحاصره اشتغال نمود و آن قلعه بود در میان بیشه بغایت بلند چنانچه دست
تند باد حوادث ایام بدامن خاکریز آن نمی رسید و بمرتبه استوار که از سنگ طوارق روزگار
عمور و شهور و اعوام خللی ببرج آن راه نمی یافت و یک راه بیش نداشت و مدت هفت ماه یزید بر در
حصار نشسته هرچند مجانیق نصب کرد و سعی و کوشش نمود پیکر ظفر در آیینه مراد جلوه گر
نیامد تا روزی مردی از یاران یزید هیاج نام به پیرامون آن حصار میگشت و سگی با خود داشت و آن
سگ نخچیری را بر کمر کوهی روان دید که قلعه بر فراز آن کوه بود و سگ از پی نخچیر شتافته هیاج
از عقب سگ روان شد و راهی بغایت تنگ و درخت انبوه بر آن کوه بود و تا در وقت بازگشتن
راه گم نکند دستار و جامه خود را پاره کرده بر سر شاخ درختان می بست و میرفت تا بموضعی رسید
از کوه که بر حصار مشرف بود پس بازگشته بلشکرگاه آمد و یزید را گفت که اگر من راهی بنمایم بموضعی
که بر قلعه مشرف باشد چه انعام فرمایی یزید گفت هرچه تو خواهی هیاج گفت چهار هزار درم
میخواهم یزید قبول کرد که ده هزار درم بدهد هیاج گفت حالا چهار هزار درم نقد می باید
اگر بعد از آن احسانی دیگر کنی با لطف شاهانه لایق کرد و یزید ملتمس او را مبذول داشته
مقرر فرمود که هزار و چهارصد کس با وی روند هیاج معروض داشت که آن راه این مقدار مردم را
برنتابد و یزید او را صاحب اختیار آن امر گردانیده هیاج از میان سپاه سیصد نفر را گزیده
روان شد و در آن شب یزید فرمود تا آتش بسیار در معسکر افروختند و مردم حصار
از این معنی بغایت متوهم شدند و روز دیگر علی الصباح لشکریان یزید روی بکوه نهادند
و اهل قلعه مجموع از حصار بیرون آمده متشمر جنگ و پیکار گشتند و هیاج با دلیران اسلام
شب همه شب مسافت پیموده و روز دیگر نیز از رفتن نیاسوده وقت نماز پیشین بموضع معهود
رسیدند و تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان مسموع مخالفان گشته فریاد الامان بر آوردند
و یزید زنان و فرزندان جماعت را اسیر کرده مرزبان را با ارباب عناد بقتل رسانید و دیوارهای
قلعه را با خاک یکسان ساخته روی بجرجان نهاد و بر ظاهر شهر نزول کرده مجانیق نصب
فرمود و قهرا قسرا شهر را مفتوح گردانیده بقتل خلایق فرمان داد و بعضی از قتله را چهار د و برخی
بخ مقتول رسید قاتلان آن اسیران را بر کنار جویی که آسیایی بر فرقش بنا فرموده برده مانند

گوسفند ذبح کردند و از آرد آن آسیا طعامی مرتب کرده پیش یزید آوردند تا بخورد و از
عهده سوگند خویش بیرون آمد و فرمود تا در مسافت دو فرسخ دارها زدند و چهار هزار کس
دیگر را از آنها بیاویختند و اموال فراوان و غنایم بی پایان و نفایس امتعه و لطایف اقمشه از آن
مملکت بدست یزید بن مهلب و رؤسای عجم و امرای عرب که در آن سفر با وی بودند افتاد و بعد
از تسخیر ولایت جرجان و تشکیل دشمنان مغیرة بن ابی قرة را که دبیر او بود گفت که فتح نامه
نوشت و در آنجا بتفصیل باز نمود که از نقد و جنس چه چیز در تحت تصرف آمد و در حین کتابت
هرچند دبیر معروض یزید گردانید و ببراهین عقلیه اثبات نمود که عاجلا و آجلا مصلحت دولت
امیر نیست که اشارتی بکثرت اموال رود مفید نیفتاد و چون نامه بسلیمان رسید شرف ابتهاج
ارزانی داشته یزید را در مجالس و محافل ستود نگرفت و درین اثنا مکتوبات بعضی از معارف
خراسان بسلیمان رسید که یزید در مقام طغیانست و ممکن که عنقریب اظهار آن کند و سلیمان
متاثر گشته درین باب با نواب خویش مشورت نمود ایشان گفتند هرکس که بر صرف این مقدار مال که یزید
دارد قدرت یابد بی شک دم از استبداد و استقلال زند تدبیر آنست که پیش از اعلان کلمه عصیان
از اهل بیت خویش شخصی را نزد او فرستی تا آنچه دارد بستاند که چون این صورت دست دهد هیچکس
در مخالفت تو با وی موافقت نخواهد نمود و سلیمان درین اندیشه بود که ناگاه قضای ربانی نازل
شده نقد حیات را بقابض ارواح سپرد **ذکر وفات سلیمان بن عبد الملک و بعضی از خصلتهای او**
در سنه تسع و تسعین هجری سلیمان وفات یافت و وفات او در موضع دابق از اعمال قنسرین اتفاق
افتاد مدت سلطنتش دو سال و هشت ماه بود و او را مفتاح الخیر گفتند زیرا که چون بر سریر فرمان
دهی نشست زندانیان را آزاد فرموده با کافه خلایق بر وجه احسن زندگانی کرد و عمر بن عبد
العزیز را خلیفه ساخت و از غرایب اتفاقات آنکه روزی بر تشییع جنازه یکی از معارف شام اقدام
نموده خاکی را که از لحد آن شخص بیرون آورده بودند برداشته بوی کرد و گفت این چه پاکیزه خاکی
است و عجب بوی خوش دارد و هفته دیگر در پهلوی آن قبر او را دفن کردند نقله اخبار
گویند که چون سلیمان بیمار شده دانست که بمرض موت مبتلا گشت خواست که یکی از فرزندان خود را
ولیعهد گرداند و اولادی که مصحوب داشت مجموع در صغر سن بودند بعضی از ناصحان و نزدیکان
با وی گفتند که اگر امر سلطنت را بکودکی مفوض گردانی احتمال قریب دارد که از عهده این مهم
بیرون نیاید و این صورت سبب تفرقه و تشویش خاطر اهل اسلام گردد سلیمان گفت مرا نیز این اندیشه
مانع می‌آید پسرم داود چون تست جواب دادند که او در ممالک روم است حیات و ممات وی معلوم نیست
گفت در شان عمر بن عبد العزیز چه میگویید باتفاق گفتند که او مرد نیست از اختیار مسلمانان

و بورع و فضل آراسته سلیمان گفت عمر را ولی عهد کردم و بعد از وی برادر خود یزید را تا همه راضی شوند و تسکین یابند و اگر به انفراد ولایت عهد را حواله به عمر کنم شاید که برادران من انقیاد ننمایند و در آن زمان یزید بن عبد الملک غایب بود و فحوای این رای را مستحسن داشته سلیمان فرمود تا در آن باب وثیقه نوشتند و یکی از معتمدان را فرمود تا بنی امیه را در موضعی جمع کرد آنگاه مهری بر وثیقه نهاده آن را به رجاء بن الحیوة داد و گفت این کاغذ را نزد اهل بیت من ببر و بگوی که فرمان امیر المؤمنین چنین است که با شخصی که نام او در این صحیفه مسطور شده بیعت کنید و چون رجا کیفیت حال به عرض بنی امیه و سایر معارف شام که با ایشان بودند رسانید آن جماعت گفتند که داعیه آن داریم که امیر المؤمنین را ببینیم و بدانچه فرماید عمل کنیم رجا گفت می‌شاید و چون بر بالین سلیمان حاضر گشتند متوجه ایشان شده گفت با آن کس که نام او در این صحیفه قلمی شده بیعت کنید و حاضران مجلس به امتثال امر مبادرت نموده مبایعت کردند رجا گوید که چون مردم متفرق شدند عمر بن عبد العزیز پیش آمده گفت که اگر ترا معلوم شده که امیر المؤمنین این مهم را به من حواله فرموده اعلام فرمای تا من استعفا نمایم که رغبتی به حکومت ندارم من گفتم مرا معذور دار که به افشای راز امیر المؤمنین زبان نخواهم گشاد و آنجناب از منزل من غضبناک بیرون رفت و بعد از آن هشام بن عبد الملک با من ملاقات کرده از حقیقت حال استطلاع نمود گفتم بخدا سوگند که امیر المؤمنین را خیانت نکنم و بر سر او هیچکس را مطلع نگردانم هشام دستی بر دست دیگر زده گفت اگر فرزندان عبد الملک از نعمت خلافت مایوس گردند فتنه بسیار حادث شود رجا گوید که چون سلیمان به عالم بقا خرامید روی او را پوشیده بیرون آمدم و با خادمان گفتم که چنان مکنید که واقعه امیر المؤمنین هیچکس را معلوم گردد تا من باز آیم و نزد کعب عبسی که از عظمای امرا بود رفته گفتم که امیر المؤمنین فرموده است که خلایق را به مسجد حاضر گردانی و چون مردم به سعی او مجتمع گشتند گفتم که فرمان امیر المؤمنین چنین است که وضیع و شریف بار دیگر بیعت کنند با کسی که نام او در این صحیفه است و هر که در مسجد بود به بیعت اقدام نموده چون مهم استحکام یافت گفتم که امیر المؤمنین بجوار رحمت رب العالمین واصل شد و عهدنامه را باز کرده بخواندم و چون به نام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بانگ برآورد که من از این بیعت بیزارم گفتم اگر تمرد نمایی سرت از بدن جدا کنم و هشام بالضروره بخلافت عمر رضا داده بعد از آن به تجهیز و تکفین سلیمان پرداختند نقلست که سلیمان بن عبد الملک جامه‌های ملون به تکلف پوشیدی و هر کس از ملازمان که با ثواب خلق پیش او آمدی در غضب رفتی و طعامهای لذیذ گوارنده نوشیدی و بعضی آشها در ولایت عرب

از مخترعات اوست ودر اکل شرهی تمام داشت چنانچه گویند که روزی اجشاء سی بره
را بریان کرده بپیش او آوردند وی همه را با شیهان تنک کابد برد وچون خوان حاضر کردند
باحضار مجلس موافقت نموده بپیش از همه خورد در بعضی از تواریخ مسطور است که والعهدة علی الراوی
که او روزی صد رطل طعام خوردی هر رطل عراقی وبسیار بودی که مرغ بریان گرم آوردندی
واو باستین آن مرغ را گرفته تناول نمودی وچندان صبر نکردی که خنک شود اصمعی گوید
که روزی پیش هارون الرشید بودم وحکایات ملوک بنی امیه درمیان آمده سخن بسلیمان بن
عبد الملک رسیده من گفتم که باستین خود مرغ گرم می گرفت ومیخورد رشید فرمود که اصمعی
باخبار بنی امیه دانا است بعد از آن گفت که جامهای بنی امیه را بر من عرضه میکردند ودر آستین
جبهای سلیمان اثر سومت دیده باخود گفتم که سبب اینچه تواند بود وچون تو این حکایت
تقریر کردی آن شبهه زایل شد آنگاه جبهٔ از جبهای او آورده بمن دادند گفته اند که بوقت
خواب طبقهای پر حلوا اللهم از رفقا بربالای سر سلیمان می نهادند ودر جوف لیل چون بیدار شدی
از انها تناول فرمودی وسلیمان پادشاهی خیر فاضل بود وتجمل بر پدر وبرادر رجحان وتفضل
داشت روزی از عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه پرسید که چگونه در سلطنت من آنجناب
جواب داد که سرور لاغرور وملک لولا انه هلک وحیوة لولا انه موت ونعیم لولا انه عذاب واین
کلمات سلیمان را دفت دست داده متنبه شد ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز چون از دفن سلیمان
باز پرداختند اسبان تازی چوب پیش عمر بن عبد العزیز کشیدند گفتند که بهر کدام که
خاطر امیر المومنین خواهد سوار شود فرمود که ستور من از اینها همه پیش من بهتر است وبر اسب
خود سوار شده متوجه منزل خویش گشت گفتند که بدار الخلافه باید رفت جواب داد که متعلقان
ابو ایوب یعنی سلیمان در انجا اند وکنج خانهٔ من مرا کفایتست ودر خانهٔ خود می بود تا آن زمان که منتسبان
سلیمان بطوع ورغبت از دار الخلافه بموضعی دیگر رفتند وچون بر سریر خلافت تمکن یافت
مکتوبی بمسلمة بن عبد الملک که در آن زمان بمحاصرهٔ اسلامبول مشغول بود نوشت مضمون آنکه مردم
شام بطوع ورغبت با من بیعت کردند مشروط بشرطی که داد وعدل کنم چنانچه ائمهٔ عادل کنند
ودرمیان خلق غنایم بسویت قسمت نمایم ومن توفیق خواهم از خدای عز وجل که افعال من
برضای او مقرون گردد وچون این نامه بتو رسد شرط اطاعت ومطاوعت بجای آر تا راه راست
یابی وچون عز اسمه از تو خشنود شود واز مخالفت وعصیان اجتناب نمای تا اعمال پسندیده
که از تو صادر شده باطل نگردد اکنون برخیز وبا مجموع مسلمانان که در آنجا بند از باب
صوب بشتاب وچون مکتوب بمسلمه رسید اعیان سپاه را طلبیده آن نامه را بر ایشان خواند ودر

وفاق

وفاق و شقاق و عناد و انقیاد سخن رانده متمکن نگشتند که مصلحت در متابعت است و مسلمه
این رای را مستحسن داشته ندای رحیل در داد و چون بطبریه رسید رخصت فرمود تا لشکریان
باوطان خویش روند و خود با خواص روی بدمشق نهاد و بان بلده رسیده و روز نخست با تجمل تمام
و غلبه و ازدحام بموقف خلافت شتافته بار نیافت و روز دوم نیز بر منوال سابق رفته شرف
دستبوس حاصل نشد و روز سیوم با یک غلام متوجه گشته سعادت ملاقات دست داد
و در اثنای محاوره عمر بن عبد العزیز با او گفت که ای مسلمه گرد جهان گشته کارهای بزرگ
کردی اگر آنچه از تو صادر شد بنا بر تقویت دین مبین و رضای حضرت رب العالمین بود مبارک
باد و الا وای بر تو خدای عز و علا جرایم ما و ترا بیامرزاد نقلست که منهیان بعرض عمر بن عبد العزیز
رسانیدند که خرج مطبخ مسلمه هر روز هزار دینار ست و این معنی بر مزاج شریفش گران درم
آمده پیغام داد که ملتمس آنست که فردا بیایی تا غدای چاشت با یکدیگر خوریم و فرمود تا در آن
روز الوان اطعمه مرتب گردانیده نخست طعامی را که مرکب باشد از عدس و پیاز و زیت حاضر سازند
انگاه آشهای بتکلف در نظر آرند و چون مسلمه بخدمت آمد عمر او را بسخن چندان نگاه
داشت که اثر جوع التهاب یافت و بموجب فرموده اول آش عدس آوردند و مسلمه از بسیاری اشتها از آن آش
بمرتبهٔ خورد که گنجایش طعام دیگر نماند و چون ماکولات متنوعه را بمجلس آوردند مسلمه
نتوانست که هیچ از آنها تناول کند عمر بن عبد العزیز گفت یا ابا سعید چرا چیزی نمیخوری
جواب داد که شبعی تمام حاصل شد عمر گفت سبحان الله تو این آش که اگر یک درم صرف
مصالح آن شود ده کس را کافی بود چنین سیر گشتی پس چرا هر روز هزار درم نفقهٔ مطبخ
کنی ای مسلمه از خدای تعالی بترس و خود را داخل مسرفان مگردان و مالی را که درین امر
مصروف میداری بارباب احتیاج و گرسنگان ارزانی دار که این صورت برضای باری سبحانه
و تعالی نزدیکترست مسلمه گفت فرمان امیر المومنین بر جان من روانست بعد ازین چنین کنم
و عمر از وی راضی شده مسلمه بازگشت و عمر بن عبد العزیز در مبداء خلافت خویش یزید بن مهلب
را از خراسان عزل کرد چنانچه عنقریب رقم زدهٔ کلک بیان خواهد گشت ذکر ترک سب
امیر المومنین علی کرم الله وجهه ملوک بنی امیه از زمان حکومت معاویه لعین تا ایام خلافت عمر بن عبد
العزیز رضی الله عنه در جمعات بر روس منابر زبان بسب حضرت علی بن ابی طالب علی نبینا و علیه
الصلوة و السلام میگشادند و حکم می فرمودند که خطباء بلاد بر جناب ولایت مآب
ناسزا گویند نقلست که روزی معاویه بن ابی سفیان خطیبی را گفت که بر منبر رو و علی بن ابی طالب را ناسزا
بگو و آن شخص بر بالای منبر برآمده گفت امرنی معاویه ان العن علیا لعن الله علیه و از استماع این سخن

معاویه خشمناک شده خطیب را عزل کرد در نسخهٔ بنظر راقم حروف رسیده که یکی از
اطبای یهود در محفلی که اکابر و اعیان بنی امیه و معارف و مشاهیر شام حاضر بودند بتعلیم
عمر بن عبد العزیز دختر او را رحمة الله خواستاری نمود عمر فرمود که مواصلت بهیچ نوع میسر
نشود که ما مسلمانیم و تو از دین بیگانه طبیب گفت پس چگونه پیغمبر شما دختر بعلی بن ابی
طالب داد عمر رضی الله عنه در جواب فرمود که او یکی از عظمای ملت محمدی بود طبیب گفت پس نفرین
چرا او را نالایق میکنند و عمر روی بحاضران مجلس آورده گفت جواب او بگویید همه ساکت
و ملزم شده آنجناب حکم کرد که دیگر هیچکس زبان بناشایست امیر المؤمنین علی نگشاید
از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت که در مدینه بیش عبید الله بن عبد الله بن عتبه بن مسعود
بتحصیل علوم مشغول بودم و بسمع او رسانیده بودند که من علی بن ابی طالب را بطعن میکنم روزی
نزد وی رفتم و وی باداء صلوة اشتغال داشت و چون از نماز فارغ گشت از من پرسید که تو
از کجا معلوم شده که باری سبحانه و تعالی بعد از آن که از اهل بدر و بیعة الرضوان راضی بود بر ایشان
غضب کرد گفتم این خبر بمن نرسیده گفت پس این چیست که از تو نسبت بعلی سخنان نامناسب
نقل میکنند و من عذرخواهی نموده دست در عروهٔ وثقی توبه و انابت زدم و بخدای عز و جل بازگشتم
و هم از آنجناب مرویست که فرمود که پدرم در اثنای خطبه بر امیر المؤمنین علی ناروا گفتی اما
در وقت این سخن تلجلج و اضطراب در زبانش پیدا شدی نوبتی از پدر پرسیدم که بچه سبب در حین سب
علی لکنتی در زبان تو پدید می آید گفت ای پسر اگر شمهٔ از مناقب و مآثر علی بن ابی طالب با این مردم
بگویم هم ترک ملازمت ما کنند کرده بخدمت اولاد او کمر بندند و ما آنچه میگوییم از برای
مصلحت وقت و محافظت دنیاست و بالجمله چون امر خلافت بر عمر بن عبد العزیز قرار یافت فرمود
تا آن قول نابایست ترک کرده بعوض آن این کلمه را گفتند که ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا
بالایمان و روایتی آنکه آیت کریمه ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن
الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم بجای آن قول مستنکر گفتند و چون این خبر
در عالم شایع گشت موجب مزید محبت و اعتقاد اهل اسلام گشته زبان بمدح و تحسین آنجناب گشودند

ذکر عزل و حبس یزید بن مهلب و گریختن او از زندان حلب

عمر بن عبد العزیز همیشه آل مهلب دشمن
داشتی و گفتی اینها جبابره اند و چون سریر خلافت بوجود او مزین گشت نامه بیزید بن مهلب
که در آن اوان حاکم خراسان بود نوشت که از قبل خود نایبی در آن مملکت نصب کرده بآنجانب توجه
نمای و یزید پسر خویش مخلد را به نیابت گذاشته عازم دیار عراق عرب و شام شد و چون بنهر معقل
رسید والی بصره بموجب فرموده یزید را بند کرده بپیش عمر بن عبد العزیز فرستاد و عمر او را

وعمر او را بمالی که از جرجان و طبرستان گرفته بود و ذکر آن بتفصیل در مکتوب
کرده شد مواخذه نمود در جواب گفت که امیر المؤمنین را معلوم است که سلیمان را در امثال این اموال
با من مضایقه نبود و بنا بر وثوقی که مرا بروی بود آنها را صرف کردم و عمر فرمان داد که
یزید را در زندان حلب باز داشتند و عمر میگفت که نقد و جنسی که یزید از ولایت
جرجان گرفته بسیار است و تعلق بمسلمانان دارد و چون صاحب عهده امور ایشان منم ترک
آن نتوانم داد و چون یزید از امارت خراسان معزول گشت عمر بن عبد العزیز جراح بن عبد الله
را بحکومت آن دیار فرستاد و جراح بخراسان رسیده مخلد متوجه شام شد و بتقبیل بساط
خلافت سرافراز گشته گفت یا امیر المؤمنین از عاطفت و احسان تو عالمیان روز بروز سمت تزاید
دارد و اکنون سبب چیست که پدر پیر من بفرمان تو در زندان محبوس است عمر جواب داد که یزید
را جهت آن در زندان باز داشته ام که آنچه از بیت المال تصرف نموده تسلیم نماید و مخلد جوابهای بجا
نزدیک گفته از مجلس خلافت بیرون آمد و عمر بن عبد العزیز در غیبت او فرمود که این پسر
بسلوک طریق صواب از پدر خود نزدیکتر است و در همان ایام مخلد فرمان یافت و عمر رحمه الله
بجنازه مخلد حاضر گشته بروی نماز گذارد و رخصت فرمود که یزید از زندان بیرون آید و بتعزیه
مخلد قیام نماید اما چون از عزا فراغ یابد باز بزندان رود و یزید بموجب فرموده عمل نموده باز
دیگر بمحبس رفت و چون عمر بن عبد العزیز بیمار گشت از زندان بگریخت و سبب فرار وی
آن شد که میان یزید بن عبد الملک و او بنا بر امری که ذکر آن طولی دارد وحشتی روی نموده بود و یزید
بن عبد الملک پیوسته میگفت که اگر روزی والی شوم انتقام خود از آل مهلب بکشم و چون عمر بن
عبد العزیز بمرض موت گرفتار آمد ابن مهلب اندیشید که اگر عمر بمیرد لامحاله یزید بجای بنشیند
و بیشک آن زمان نسبت باو حکمی صدور یابد که تدارک آن ممکن نباشد گویند که بعد از فرار مکتوبی
بعمر بن عبد العزیز فرستاد مبنی از آنکه اگر مرا بر حیات امیر المؤمنین اعتمادی می بود از زندان بروضه
رضوان نمی رفتم اما ترسیدم که چون یزید بن عبد الملک والی شود مرا باصعب ترین وجهی هلاک سازد
و این مکتوب بآنجناب رسیده فرمود که بار خدایا اگر یزید بدخواه مسلمانانست نقد حیات
از وی بستان **ذکر تعیین داعیان و ابتداء دعوت عباسیان** در سنه مائه هجری محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس بن عبد المطلب داعیان مقرر فرمود که باطراف ممالک عراقین و خراسان رفته خلق را به بیعت او
خوانند و اولاد را و دعوت نمایند تفصیل این اجمال آنکه در آن اوان که محمد بن علی بدیار شام توجه نموده
بقولی در شراة از اعمال بلقا رحل اقامت انداخت ابوهاشم بن عبد الله بن محمد بن حنیفه در دمشق انیس و جلیس
سلیمان بن عبد الملک گشته بفراغ بال روزگار میگذرانید و عاقبت سلیمان از علم و فصاحت و تدبیر

وکیاست او اندیشیده فرمود تا او را در شیر زهر دادند و ابوهاشم چون احساس این معنی کرده
به سراه آمده واقعهٔ خود را با محمد بن علی تقریر کرد و گفت که نزد اهل بیت بصحت پیوسته که
منصب سلطنت از بنی امیه زایل شده بولد شما انتقال خواهد یافت و او را بر احوال شیعهٔ خویش مطلع
گردانیده هم در ان اوقات بجوار رحمت ایزدی پیوست و این معنی در باطن محمد بن علی راسخ گشت
وبعضی از شیعهٔ ابوهاشم بخدمتش رفته باوی بیعت کردند و محمد بن علی ابوعکرمه سراج را با
دو شخص دیگر از دعاة بخراسان ومیسره را بعراق فرستاد و ایشان بموجب فرموده عمل نموده
در عراق وخراسان خلایق را در خفیه به بیعت محمد بن علی وآل او دعوت میکردند و هر کس
که قبول مینمود مکتوبی از وی در ان باب باسم محمد بن علی میستاندند و چون مکتوبات مجتمع گشت
انها را بمیسره دادند تا بمحمد رسانید و ابوعکرمه سراج که وی را ابومحمد الصادق نیز میگفتند
دوازده نقیب تعیین نمود که باخذ بیعت اشتغال نمایند و از انجمله یکی سلیمان بن کثیر و دیگری
قحطبه بن شبیب بود و محمد بن علی هفتاد دستور العمل نوشته بهفتاد کس فرستاد که مردم بجهه
شان دعوت نموده با ایشان بچه نوع زندگانی کنند و درین سال عمر بن عبد العزیز عمرو بن مسلم را
بغزاء هند فرستاد و او بعضی از حدود هندستان را مسخر ساخته ملوک سند باسلام در آمدند
ودر ایام دولت هشام بن عبد الملک بکیش خویش مراجعت نمودند ذکر خروج شوذب که او را بسطام نیز
میگفتند شوذب مردی بود از بنی یشکر که در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه
با هشتاد نفر خروج کرد و چون انجناب برین قضیه اطلاع یافت بعبد الحمید بن عبد الرحمن بن زید بن
الخطاب که از قبل او والی کوفه بود نامه نوشت مضمون انکه مردی هشیار کار دیده را بدفع خوارج
نامزد کن بشرطی که مسلمانان در میان تلف نشوند و خرابی باحوال ایشان راه نیابد و عبد الرحمن محمد بن
جریر بن عبد الله البجلی را با دو هزار کس به پیش خوارج فرستاده وصیت کرد که بفحوای مکتوب عمر رحمه
الله عمل نماید و محمد بن جریر بعد از قطع منازل قریب بلشکرگاه شوذب رسیده فرود آمد
ودرین اثنا مکتوب عمر بن عبد العزیز بشوذب رسید که مسموع چنین گشته که خروج تو
از برای تعصب دین واحیاء سنن سید المرسلین است و تو باین کار اولی و احق از من نیستی اکنون
بیا تا مناظره کنیم اگر بجانب ما باشد تو نیز با سایر اهل اسلام موافقت کرده متابعت نمای و الا در
مهم تو تفکر تامل بجای آریم و چون بسطام بر مضمون نامهٔ خلیفه اطلاع یافت گفت عمر از سر انصاف
سخن میگوید پس یکی را از موالی بنی شیبان عاصم نام با دیگری از بنی یشکر پیش عمر بن عبد
العزیز فرستاد تا با او بحث و مناظره کنند و چون رسولان بسطام باستان خلافت آشیان رسیدند شرف
دستبوس حاصل کرده عمر رحمه الله با ایشان خطاب فرمود که باعث بر تمرد شما چیست و شکایت

شما

شما انکه بیست رسولان گفتند ما از نوشتن کاغذی نداریم زیرا که از روی عدل و داد با
رعایا زندگانی میکنی و عمال و گماشتگان تو نیز همین طریق مسلوک میدارند اما میان
ما و تو یک سخن باقی مانده اگر آن قبول میفرمایی خلافی نمیماند عمر پرسید که آن کدام است
گفتند می بینیم که تو مخالفت اعمال ملوک بنی امیه کرده آن را مظالم نام نهاده اکنون چون تو سالک راه
هدایتی و قوم تو از ارباب غوایت بوده اند بر ایشان لعنت کن و از ایشان تبرا نمای عمر گفت هر چند
مطلوب شما آخرتست نه دنیا لیکن درین قضیه خطا کرده اند زیرا که باری سبحانه و تعالی رسول
خود را بلعنت مامور نکرده اند و از ابراهیم علیه السلام در قرآن مجید وارد است فَمَن تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ و اگر میگویید که لعنت کردن بر اهل جرایم از فرایض است بگویید که
بکدام دلیل و حجت لعنت بر فرعون که بدترین خلایق است ثابت شده تا من بر اهل بیت خود که نماز
گذارده روزه داشته اند لعنت کنم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم در برابر گناهان حدود تعیین
فرموده و بنده بارتکاب گناه کافر نمیشود خوارج گفتند که رسول علیه الصلوة والسلام
عباد را بتوحید دعوت کرده و اقرار بآنچه حق سبحانه و تعالی فرستاده عمر فرمود که قوم من
نگفتند که ما عمل بقول رسول صلی الله علیه و سلم نمیکنیم اما مرتکب محرمات شده بر نفس
خود ظلم کرده اند عاصم گفت از ایشان بیزار شو و احکام ایشان را رد کن عمر بن عبد العزیز
رضی الله عنه از خارجیان پرسید که ابو بکر و عمر بر حق بودند یا نی جواب دادند که اعمال
آن هر دو خلیفه موافق کتاب و سنت بود فرمود که شما دانسته اید که ابو بکر با اهل قبیله
محاربه نموده مردان ایشان را بقتل آورد و عیال و اطفال ایشان را اسیر کرد و چون خلافت بعمر رسید
ایشان را باوطان و مساکن ایشان فرستاده بفدیه راضی شد گفتند بلی فرمود که با وجود آنکه عمر بر
خلاف ابو بکر حکم کرد از وی بیزار شد گفتند نه پرسید که شما از هیچ یک از آن دو بزرگوار بیزار هستید
جواب دادند که نی فرمود که پس شما چرا مرا بر امری که خلاف روش شما و مخالف مذهب حق است تکلیف
میکنید و ایشان ساکت شده عمر بن عبد العزیز آن دو شخص را بنوعی دیگر نیز ملزم گردانید
اما یشکری گفت یا امیر المومنین چون می بینی مردی را که بر دماء و اموال مسلمانان والی و حاکم است
و عمل میکند در میان ایشان و بعد از خود امر امارت و ایالت را بکسی حواله میکند که میداند
که ظلم خواهد کرد عمر فرمود که چنین شخصی نزد من مخطی است یشکری گفت پس چرا تولیت مسلمانان را
حواله به یزید بن عبد الملک میکنی با آنکه بر تو روشن است که معاش او نه بر قانون صواب خواهد
بود و عمر ازین در گریه افتاده گفت سه روز مرا مهلت دهید که درین باب فکری کنم و آن
دو فرستاده گفتند که اکنون ما را بیقین معلوم شد که تو امام عادلی و اقوال و افعال تو موافق حق و مطابق

صدق است و عمال آن دو رسول را بانعام خویش مخصوص ساخته موقوف کردانید و بنی امیه این قضیه
را شنیده متوهم شدند که مبادا که عمر شخصی را ولیعهد سازد که نه از ان قوم باشد
لاجرم کنیزکی را فریفتند تا آنجناب را زهر داد و محمد بن جریر بن عبد الله و شوذب در برابر هم نشسته
انتظار قدوم عاصم و یشکری می بردند که ناکاه خبر فوت خلیفه زمان بسمع عبد الرحمن والی
کوفه رسید و او بمحمد بن جریر نوشت که با خوارج محاربه نماید **ذکر فوت عمر بن عبد العزیز**
رضی الله عنه و شمه از مناقب و مآثر او و چون عمر بیمار گشت باوی گفتند که بمعالجه این
مرض باید پرداخت گفت والله که اگر شفاء رنج خویش را در مسح گوش خود دانم این فعل از من در وجود
نیاید و در رجب سنه احدی و مایه بجوار رحمت ملک غفور پیوست ایام خلافتش بقول ابو حنیفه
دینوری دو سال و پنج ماه بود و مدت عمر او سی و نه سال و چهل سال نیز کفته اند مادرش ام
عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود رضی الله عنه و آنجناب را اشج بنی امیه میگفتند چه
روزی ستوری لکد بر روی او زده روی مبارکش شکافته کشت و مادر وی خون از روی
پاک میکرد که عبد العزیز در آمد ام عاصم زبان بملامت عبد العزیز کشاده گفت چرا شخصی بملازمت
این پسر نکذاشتی تا او را از امثال این وقایع نکاه دارد عبد العزیز کفت خاموش باش که اگر فرزند
آن شخص است که او را اشج بنی امیه کویند نهی سعادت او را از ما نیز روا نیست که روزی عبد
الله بن عمر رضی الله عنهما کفت که آرزو میبرم که معلوم من شود که از فرزندان عمر کیست
آن شخص که بر روی او نشانی باشد و عالم از عدل وی پر شود و چون سریر خلافت بوجود شریفش
مزین کشت فرمود تا آنچه بنو امیه بستم از مردم کرفته بودند تسلیم ایشان نمایند خواص او کفتند
یا امیر المومنین از رنجش قوم خود نمی اندیشی فرمود که من از روز قیامت خوف دارم و بغیر آن چیز دیکر
دیکر تخویف مکنید و پیوسته در دیوان رد مظالم بر زمین نشستی و هر چند مقربانش التماس
کردند که بر بساط نشینی که این صورت بهیبت نزدیکتر است در حیز قبول نیفتاد کویند
که عمر بن عبد العزیز قبل از خلافت بتکلف زیستی و چون خلیفه شد اموال و تجملات خود را به بیت المال
فرستاد و آنچه منکوحه او بنت عبد الملک بن مروان داشت داخل بیت المال کردانید و با عیان و جوانب
خود کفت که اکر بفقر و درویشی من معاش میکنید فبها و الا شما را رخصت میدهم بهر جا که خواهید
بروید ایشان در کریه شده کفتند که ما مفارقت تو اختیار نمیکنیم روزی مسلم بن عبد الملک بخدمت عمر
بن عبد العزیز رفته پیراهن او را چرکین دید با خواهر خویش فاطمه زوجه آنجناب بد کفت که چرا پیراهن
امیر المومنین را نمی شویی فاطمه کفت چنین کنم و روز دیکر مسلم آن پیراهن را بحال سابق یافته در آن
باب با خواهر عتاب کرد فاطمه سوکند خورد که امیر المومنین یک پیراهن بیش ندارد و او روزی زیاده

ازدو درم بجهت ما یحتاج خود و متعلقان از بیت المال نمی گرفت گویند که چند سر اسب
برای هر که خلافت تعلق باو میگرفت مقرر شده بود و چون نوبت بعمر بن عبد العزیز رسید
امیر آخور از وی علیق اسبان طلبید انجناب فرمود که همین یک استر که دارم مرا کفایت است
همه اسبان بفروش و بهای آنرا بضابط بیت المال بسپار در کتب تواریخ مسطورست که عمر بن عبد
العزیز نخلستان فدک را که بحضرت مقدس نبوی صلوات الله وسلامه علیه اختصاص داشت و تا
زمان خلافت او خلفا و ملوک در ان تصرف مینمودند باولاد فاطمه زهرا رضی الله عنها باز گذاشت
از سفیان ثوری منقولست که گفت خلفا پنج تن بودند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد
العزیز رضی الله تعالی عنهم آورده اند که فاطمه بنت حسین بن علی بن ابی طالب پیوسته عمر بن عبد العزیز را
ستایش نموده گفتی که اگر او زنده بودی ما را احتیاج بهیچکس نبودی از امام محمد باقر روایت کنند که گفت
در میان هر قومی مرد صالح نیکوکاری می باشد و بهترین قوم بنی امیه عمر بن عبد العزیز است فاطمه
بنت عبد الملک بن مروان گوید که شبی پیش شوهر خود عمر رفته دیدم که در نماز بود و قطرات
عبرات بروی و محاسن او از چشم وی فرو می دوید چون از ادای صلوة فارغ گشت پرسیدم که ترا چه
حالست و موجب این همه رقت چیست جواب داد که من مهم امت محمد را علیه الصلوة والسلام متعهد
شده ام و اندیشه میکنم که مردم گرسنه و برهنه و خسته و مظلوم و غریب و عیال دار اندک
مال در اطراف عالم بسیار اند و یقین میدانم که فردای قیامت حضرت عزت از من سوال خواهد کرد که
چگونه بحال ایشان پرداختی و می ترسم که در اقامت حجت فرومانم و عذر من مقبول نیفتد ازین جهت
بر نفس خود رحم کرده میگریم گویند که عمر بن عبد العزیز بعمال خود نوشت که اهل اسلام را باری
سبحانه و تعالی معزز و مکرم ساخته و بمذلت جزیه مخالفان را خوار و محقر گردانیده اکنون
باید که هیچکس از اهل ذمه را والی امور مسلمانان نگردانند که مبادا که دست و زبان ایشان
بارباب ملت بیضا دراز شود و اهانت آن جماعت رسد اخلاق زکیه و اوصاف مرضیه عمر بن عبد
العزیز رحمه الله نه در ان مرتبه است که قلم زبان شکسته و دوات دهان بسته پیرامون تحریر و تقریر
آن تواند گشت لاجرم درین مقام برهمین مقدار اقتصار افتاد

ذکر سلطنت یزید بن عبد الملک

چون یزید بر مسند حکومت متمکن گشت اکثر عمال عمر بن عبد العزیز را عزل کرده بیشتر رسوم
مستحسنه او را بر انداخت و اول واقعه که در مبادی حکومت یزید روی نمود مقتل شوذب خارجی بود
مفصل این مجمل آنکه چون خبر موت عمر بن عبد العزیز بسمع عبد الحمید والی کوفه رسید خواست
که خاطر از مهم خوارج فارغ ساخته بخدمت یزید رود لاجرم محمد بن جریر بن عبد الله البجلی بپیغام داد که در
محاربت شوذب مسارعت نماید و محمد مستعد حرب گشته و شوذب کسی پیش او فرستاده استفسار

نمود که سبب این تعجیل و خلف وعده چیست چه میان ما و تو مواعده چنان بود که اگر از محاربه
چاره نباشد بعد از مراجعت رسولان وصول یابد محمد جواب داد که محمد را حکم آن کس که ما را بدفع
تو نامزد کرده رسید که با تو حرب کنیم و چون این خبر مسموع خوارج گشت گفتند غالبا آن مرد
صالح یعنی عمر بن عبد العزیز از میان رفته است و ایشان نیز بتهیهٔ اسباب محاربه اشتغال نموده
نیران قتال اشتعال یافت و محمد بن جریر زخمی گران رسیده منهزم گشت و خوارج محمد و لشکرش
تا کوفه تعاقب کرده باز پس گشتند و چون خبر انهزام لشکر حیری مسموع یزید بن عبد الملک شد تمیم بن
حباب را با دو هزار سوار بمقاتلهٔ خارجیان فرستاد و تمیم بعد از تلاقی فریقین از معرکه روی برتافته
یزید بعد از وی نجده بن حکم را با جمعی کثیر بجنگ ایشان روان فرمود و نجده بعد از کر و فر بسیار
بقتل آمد و همچنین هر لشکری که بسر آن جماعت می‌رفت شکسته و خسته باز می‌گشت تا مسلمة بن
عبد الملک بکوفه آمده سعید بن عمرو حرشی را با ده هزار سوار نامزد بقتال آن شرذمهٔ قلیل
ارسال نمود و چون شوذب از رحیل سعید آگاه شد با یاران خویش گفت که این لشکر هرچند زیاده از آنست
که شما تاب ایشان توانید آورد اما دست از سعی و کوشش باز نباید داشت که هریک از نصرت و شهادت
مرغوب و مطلوبست و اصحاب شوذب با وی اتفاق نمودند و نیام شمشیرهای خود شکسته حمله کردند
و بسیاری از سپاه سعید را بقتل رسانیده نزدیک بآن رسید که ایشان نیز هزیمت نمایند و سعید
از سرزنش اندیشیده با دلیران سپاه گفت که این ننگ و عار را کجا بریم که از پیش این گروه اندک فرار نمائیم لاجرم
بهیأت اجتماعی بار دیگر حمله کردند و از طرفین چند تن کشته شده عاقبت بر خوارج ظفر یافتند
و شوذب با اتباع بقتل آمده نایرهٔ فتنهٔ ایشان انطفا پذیرفت **ذکر محاربهٔ آل مهلب با مسلمة بن عبد
الملک و انجام کار ایشان** چون یزید بن عبد الملک بر مسند سلطنت تکیه زد مکتوبی بعدی ارطاه
که والی بصره بود فرستاد مضمون آنکه یزید بن مهلب از زندان حلب گریخته است وظیفه آنکه بادراک
او را حبس کند و شرایط احتیاط بجای آورده از آسیب وی برحذر باشد و عدی بموجب فرموده مفضل
و حبیب و مروان را که پسران مهلب بودند گرفته در زندان کرد و حاکم کوفه عبد الحمید بن
عبد الرحمن باشارت یزید بن عبد الملک دو سردار را با لشکری سنگین بسرهای راه فرستاد که اگر
یزید بن مهلب متوجه بصره گردد ایشان مانع آیند بلکه وی را گرفته مضبوط سازند و بجهت همین
معنی عدی بن ارطاة نیز جمعی کثیر را مامور کرد تا بیند که از بصره بیرون روند و در این اثنا محمد بن
مهلب با یزید برادر خود پیوست و یزید بطرف بصره توجه نموده بر آن لشکرها گذشت که هیچکس را
یارای آن نشد که تیغ تیز در روی نگاه کند و بی‌تحاشی با تبع و حواشی ببصره درآمده در خانهٔ خویش
نزول کرد و دست بخشش گشاده خلق بسیار متابعت او نمودند و عدی ارطاة هریک از لشکریان

خود را

خود را دو درم داده گفت من زیاده ازین در بیت المال تصرف نمی توانم کرد و شعرا درین باب
قطعها گفتند و چون یزید بکثرت جنود مستظهر گشت بعدی پیغام داد که دست
از برادران من باز دار تا من ازین شهر بجایی دیگر روم و عدی دست رد بر سینه ملتمس او
نهاده هر دو فریق آماده قتال و جدال گشتند و بعد از محاربه بسیار عدی بن ارطاه منهزم شده
در قصر امارت متحصن گشت و لشکریان یزید نردبانها نهاده بر بام کوشك بالا رفته عدی بن
ارطاه را بدست آوردند و یزید بحبس او فرمان داده گفت اگر تو برادران مرا میگذاشتی من ترا
بزندان نمی فرستادم و چون یزید بر ولایت بصره استیلا یافت اکثر معارف آن دیار گریخته
بعضی ازیشان بشام و برخی بکوفه رفتند و در خلال این احوال روزی با سنجصا رطبقات خلایق
فرمان داده چون مجتمع گشتند با ایشان گفت که من شما را بکتاب خدای عزوجل و سنت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم میخوانم و میفرمایم که با اهل شام جهاد کنید که حرب با شامیان بر محاربه ترك و دیلم
فضیلت و رجحان دارد چه ایشان آن قوم اند که امیر المؤمنین حسین را بخواری و زاری کشتند و بر امیر
المؤمنین علی سب کرده اند و میکنند و اولاد رسول از تعدی و حیف ایشان بترکستان و هندستان
گریخته اند و چون یزید از امثال این کلمات فارغ گشته بخانه رفت نضر بن انس مالك و حسن بصری رضی
الله عنهما گفتند که این یزید همانست که دی روز سرهای مسلمانان را از بدن جدا کرده بپیش بنی مروان
می فرستاد و امروز با ایشان مخالف شده و باز گرباس بر سر چوبی کرده میگوید که من شما را
بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت می کنم اگر شما بقرآن و حدیث عمل می کنید او را گرفته بند کنید
چنانچه عمر بن عبد العزیز کرده بود تا غبار فتنه فرو نشیند و این سخنان بیزید رسانیدند و در
همان چند روز برادر خود مروان را بر بصره خلیفه ساخته بنفس خویش با لشکرهای آراسته از شهر
بیرون آمد و برادر دیگر خود عبد الملك را با اسلحه و بیت المال در مقدمه بجانب واسط روانه
ساخت و چون خبر گرفتن یزید بن ارطاه و رسیدن یزید بن مهلب بواسط مسموع یزید بن عبد الملك عدی م
گشت بترتیب و تجهیز لشکر پرداخته برادر خود مسلمه و عباس بن ولید را با سپاهی از ریگ بیابان
افزون بدفع او نامزد کرد و چون یزید از توجه ایشان آگاهی یافت با برادران و نواب خویش مشورت
نموده ایشان گفتند صلاح آنست که با این مقدار سپاهی که داری روی بفارس نهی تا بخراسان
نزدیك باشی و اهالی جبال بتو پیوندند و قلاع و حصون آن نواحی در دست تصرف تو باشد یزید
گفت ای یاران من مانند مرغی نتوانم شد که آشیانه بر قله جبل سازد حبیب بن مهلب گفت آن روز که
بصره گرفتی با تو گفتم که لشکری بجانب کوفه باید فرستاد تا عبد الحمید را اخراج نمایند که او و همانست
که با ده هزار کس در برابر ما که هفتاد نفر بودیم نتوانست آمد چه اگر کوفه را میگرفتیم شامیان نیارستندی

که چنین دلیری بر سر ما آمده ای تا اکنون نه بس دیگر آنکه سپاهی فرستی تا ولایت جزیره را ضبط
نمایند و ما با بقیه لشکر متوجه شامیان شویم اگر غالب آمدیم فهو المطلوب والا پناه بجزیره بریم ولا
محاله اهل موصل و مردم اهواز که از جمله هواخواهان تو اند بخدمت آیند و آن موضعی فسیح عریض
است اگر عیاذا بالله چشم زخمی رسد بگوشه بیرون توان رفت یزید جواب داد که نمیخواهم
که این سپاه بسیار را از یکدیگر بگسلم و بعضی را بجانبی فرستاده برخی را پیش خود نگاه دارم اکنون
توکل بر عنایت کردگار کرده کمر بجنگ ایشان می بندم و هرچند اصحاب مشورت او را از حرب
منع کردند مفید نیفتاد و عبد الله بن مهلب را در مقدمه فرستاده خود از عقب روان شد
و مسلمه جسری بر فرات بسته و از آب عبور نموده در برابر یزید فرود آمد و یزید شامیان را وقعی
نمی نهاد و میگفت مسلمه بن عبد الملک ملخی زرد بیش نیست و این سخن بجهت آن میگفت که از غایت
زردی و لاغری مسلمه را جراده صفرا میخواندند و یزید عباس بن ولید را بواسطه حمرهٔ لون و زرقت
عین عاقر ناقهٔ صالح میخواندند و در این اثنا یزید بن مهلب سران سپاه را طلبیده گفت میخواهم که دوازده
هزار مرد از این لشکر گزیده ببرادر خود محمد دهم تا برسم شبیخون خود را بر سپاه شام زند و چون
روز شود ما با سایر دلاوران بسر ایشان رویم و بقدر طاقت و توان کشش و کوشش نماییم سمندع
گفت تو این مردم را بکتاب خدای و سنت پیغمبر او دعوت نمودی و ایشان بر این جمله با تو بیعت کرده اند
و اکنون میگویند که حرب کردن بمکر و حیله بعث جایز نیست ابو روبه که یکی از رؤسای خوارج بود
گفت سمندع راست میگوید یزید گفت شما باور میکنید که بنی امیه بکتاب خداوند و سنت
رسول عمل مینمایند و ایشان از مکر و فریب و بیحرمتی دین اسلام و ویران کردن کعبه و کشتن
فرزندان رسول علیه الصلوة والسلام هیچ فرو نگذاشتند و این ملخ زرد در حیله بعث و حیله
بر مجموع آن قوم فایق است شما امروز بپیش دستی کنید و بجد و جهد قدم پیش نهید ایشان امتناع
نموده او را از این حرکت منع کردند و یزید دل بر حرب رو با روی نهاده میمنه و میسره را ببرادران خویش
حبیب و مفضل سپرد و مسلمه بر دست راست سپاه جبلة بن محمد الکندی را بازداشته بر دست
چپ هذیل بن زفر را گماشت و هر دو لشکر چون بحر اخضر در جوش و خروش آمده تیغ و خنجر در یکدیگر
نهادند و در این اثنا شامیان کشتیها که جهت بستن جسر ترتیب داده بودند سوختند و بصریان
چون دانستند که ایشان دل بر مرگ نهاده اند و بجان خواهند کوشید متوهم شده گریختند
و یزید با خواص خود پای ثبات فشرده گفت امید وارم که دیگر دیدار ایشان را نه بینم و در آن روز
یزید بنفس خویش مباشر حرب شده خلقی بسیار را بکشت و در پیش صف شامیان رفته مسلمه بن عبد
الملک را بمبارزت طلب داشته مسلمه با مقربان خود در این باب مشورت نموده فحل بن عباس گفت

مبادر

مباد خراسان و عراق بلکه سرحد روم مبادا زان آفاق است با فی بودانی مسلمه گفت راست
میگوئی اما عار بود که او مرا به باز خوانند و من بیرون نروم نجل گفت که درین محل مرگ شتافتن
عار مینماید و مسلمه چون طالب بهانه بود از جای خود حرکت نکرد و در اثناء گیر و دار شخصی
یزید را گفت که برادرت حبیب را کشتند یزید گفت بعد از وی مرا زندگی بچه کار آید و من همیشه
حیات را پیش از هزیمت دشمن میداشتم و اکنون که حبیب کشته شد این معنی همت از دیاد یافت
ابو رؤبه گفت ایها الامیر تدبیر آنست که بواسط باز گردی تا بار دیگر اهل بصره بما پیوندند
و از اطراف لشکرها فراهم آورده مستعد پیکار شویم یزید جواب داد که مرگ بیش من آسان
تر از کرا بو رؤبه گفت که من بر تو می ترسم ازین کوههای آهن یعنی سپاه شام یزید جواب داد نراث
که من از دنیا چه باک و من از حسین بن علی فاضلتر نیستم و درین امر اقتدا باو میکنم اگر جانی داری
قدم بیش نه و بعد از آن تاریخ حرب اشتغال یافته بحیثیتی کرد و غبار پیدا شد که خطوط شعاعی را
مجال نفوذ نمانده قوت باصره از کار خویش باز ایستاد و چون هوا صافی گشت یزید و برادرش
محمد و سمیدع را کشته یافتند محمد بن جریر طبری گوید که چون محل بن عیاش الکلبی شدت
محاربه یزید را مشاهده نمود با شامیان گفت که از شما که با من موافقت مینماید تا این مردم را
از جنگ یزید باز رهانم و طایفه از اهل جلادت با وی موافقت نموده یزید را احاطه کردند و گرد
بمرتبه برخاست که هم نمی شناختند و چون غبار بنشست یزید و محل را در معرکه افتاده دیدند یزید
مرده بود و محل رمقی در بدن داشت از وی پرسیدند که ترا چه کس زخم زد و چون مجال تکلم نداشت
اشارت بیزید کرد که او مرا زخم زد و اشارت بخود کرد که من وی را کشتم و از اعیان لشکر
یزید سیصد کس با دیگر تقدیرا اسیر شدند و مسلمه ایشان را بکوفه فرستاده والی کوفه همه را
بفرمان یزید بن عبدالملک گردن زد و مفاد فرمان قتل الجماعت نوشته مسلمه رسید که حاکم کوفه
اسیران را اطلاق کند و چون خبر استیلاء سپاه شام در واسط مسموع معاویه بن یزید بن مهلب گشت
فرمود تا اسیرانی را که پدرش باو سپرده بود بکشتند و از انجمله یکی عدی بن ارطاه والی بصره بود و
دیگری محمد بن بشیر و آن مسکینان در حین قتل هرچند گفتند که ای معاویه پدرت کشته شده
و از کشتن ما نفعی بتو نخواهد رسید نشنید زیرا که التماس ایشان مشوب بشائبه غرض بود و معاویه
بعد از قتل اسیران روی ببصره آورد و مجموع آل مهلب در آن ولایت جمع آمده بر امارت مفضل بن مهلب
اتفاق نمودند و کشتیها ترتیب کرده عازم آن شدند که از راه دریا بکرمان روند و از آنجا پناه
بقلعه وداع بن حمید الازدی برند و این وداع مربی یزید بن مهلب بود و یزید در حین و دهر قلعه
بوداع سپرده بود و او را سوگندان داده که اگر صورتی روی نماید و فرزندان و متعلقان من التجا

بنو کنند ایشان را در قلعه جای داده تقصیری در حمایت و محافظت الجماعت ننمایی و چون خبر آل
مهلب در بصره بسمع مسلمه رسید هلال بن احوز تمیمی را با لشکری سنگین نامزد آن سر زمین
کرد و ایشان این خبر شنیده و در کشتیها نشسته بکرمان رفتند و از آنجا بجانب قلعه وداع توجه
نمودند و وداع در حصار را استوار بسته آل مهلب را راه نداد و آن بیچارگان بر ظاهر قلعه فرود آمده
بودند که ناگاه شامیان بسر وقت ایشان رسیدند و آتش حرب افروخته شده مفضل و زیاد و عبد
الملک و مروان پسران مهلب و معاویه بن یزید و منهال بن ابی عیینه بن مهلب و عمرو و مغیره اولاد
قبیصه بن مهلب را بکشتند و نعمان بن ابراهیم بن مالک اشتر و محمد بن اسحق بن محمد بن   ملک هندستان
و غیرهم را اسیر کردند و رؤس کشتگان را با مجموع اسیران بحیره بپیش مسلمه فرستادند
گویند که صد عورت از جمیع زنان مهلب در آن میان بودند و چون مسلمه اسیران را بدید گفت
من سوگند خورده ام که زنان و کودکان قبیله مهلب را بفروشم و جراح بن عبد الله حکمی گفت
من ایشان را بصد هزار درم میخرم تا سوگند امیر راست شود و مسلمه الجماعت را بمبلغ مذکور
فروخت اما این وجه را از جراح طلب نداشت **ذکر ولایت عهد هشام بن عبد الملک و ولید بن یزید
و فوت یزید** در آن اوان که یزید بن عبد الملک برادر خود مسلمه و عباس بن ولید را که
برادرزاده اش بود بحرب یزید بن مهلب میفرستاد یزید معروض داشت که اهالی عراق غدار و مکاراند
اگر ناگاه آوازه دراندازند که امیر المؤمنین وفات کرد و ما ندانیم که ولیعهد کیست ممکن که
فتنه حادث شود که تدارک نپذیرد و غرض عباس آن بود که ولایت عهد به برادرش عبد العزیز
بن ولید تعلق گیرد و چون مسلمه برین قضیه اطلاع یافت در خلوتی از یزید پرسید که نزد امیر
المؤمنین برادر گرامی تر است یا برادرزاده جواب داد که برادر مسلمه گفت که بنابرین برادر خود هشام را ولی
عهد نمی‌گردانی یزید گفت اگر مرا پسری نبودی چنین کردمی مسلمه گفت پسر تو هنوز خورد است صواب خرد
در آن می‌نماید که نخست مردم با هشام بیعت کنند و بعد از آن با پسر تو ولید و یزید مهم را برین جمله قرار داده
بعیش و عشرت مشغول میبود تا در سنه خمس و مائه برحمت سبیل وفات یافت و بعضی گفته اند که سبب مرگ
وی آن شد که با جاریه که محبوبه او بود در ولایت اردن به بستانی رفت و یزید دانهای انگور بجانب
آن کنیزک می انداخت و او بدهان میگرفت ناگاه دانه در حلق وی مانده بسیار بسرفید و بمرضی گرفتار
آمده درگذشت و یزید یکهفته آن مرده را نگاه داشته با وی چند نوبت مباشرت کرد و بعد از یک
هفته که خواص و مقربان زبان بملامت وی کشادند رخصت داد تا بدفن او پرداختند و یزید از سر
حالت متأسف و اندوهناک بمنزل خود مراجعت نمود و هفت روز با هیچکس سخن نگفت و در همان چند
روز از غایت غم و الم بیمار شده وفات یافت مدت عمرش چهل سال و زمان حکومتش چهار سال

و کنیزی

و کسری بود **ذکر سلطنت هشام بن عبد الملک بن مروان** هشام در چهل و سه سالگی بر سریر
حکومت نشست و او چون متولد گشت پدرش منصور نام نهاد اما مادرش وی را بنام پدر خویش
هشام میخواند و بالآخره عبد الملک متابعت منکوحهٔ خویش نموده باین اسم راضی شد و کنیت هشام ابو الولید
نام بود نقلست که او در وقت وفات برادر خود برصافه بود و چون خبر مرگ وی را شنید بعد از سه روز
بدمشق آمد و در سلخ شعبان سنه خمس و مایه بر تخت سلطنت نشسته و عمرو بن هبیره را از امارت
عراقین و خراسان عزل کرده منصب او را بخالد بن عبد الله القشیری داد و در سنه ست و مایه میان دو
گروه عظیم از عرب که در ولایت خراسان بودند نزاعی واقع شده بحرب انجامید و چند کس از طرفین کشته
شدند و مسلم بن سعید که از قبل عمرو بن هبیره امارت آن دیار تعلق باو میداشت و هنوز خالد رقم
عزل بر ناصیهٔ احوال او نکشیده بود نصر بن سیار را بجانب بلخ بدفع آن جماعت فرستاد و نصر بسعی بسیار
آن فتنه را تسکین داده جمعی کثیر را چوب زد و ریش ایشان را تراشیده پیش مسلم آمد و درین سال
مسلم بن سعید بغزاء ترکستان رفته چون بخارا رسید مکتوب خالد بن عبد الله را که بتجدید والی
خراسان شده بود پیش او آوردند مضمون آنکه این غزا که در خاطر دارد تمام کند و بعد از آن ایالت
خراسان را بیادرم اسد گذارد و مسلم بفرغانه رفته و مدت بیست روز با خاقان جنگ کرده نصر بن
سیار در آن حرب مردانگیها نمود و چون آن دو طایفه بر یکدیگر ظفر نیافتند بممالک خود باز گشتند و درین
سال هشام بن عبد الملک بزیارت بیت الله رفته حج اسلام بگذارد ابو الزناد گوید که من در آن سفر همراه
هشام بودم که سعید بن عبد الله بن ولید بن عثمان بن عفان باستقبال او آمد و در اثناء سخن وی را
دعای خیر گفته معروض داشت که ای امیر المؤمنین همیشه مردم درین مواطن بر ابی تراب لعنت میکرده اند
اگر تو نیز بگوئی این معنی فرمائی دور نیست و این سخن بر هشام گران آمده جواب داد که ما بحج گزاردن
آمده ایم نه بلعنت کردن و از وی اعراض کرده روی بمن آورد و از مناسک حج پرسیدن گرفت و من
آنچه در آن باب میدانستم گفتم و بعد از آن هرگاه که سعید ملعون را دیدی آثار انفعال در بشرهٔ او ظاهر
گشتی و در سنه تسع و مایه هشام بن عبد الملک خالد بن عبد الله و برادرش اسد را از حکومت عراقین
و خراسان عزل کرد و سببش آن بود که اسد بن عبد الله امراء عرب را چوب زده سر و ریش ایشان را
بتراشید و بند کرد و از آنها یکی نصر بن سیار بود و جهت تادیب ایشان آن شد که در جنگ ترکان سستی
کرده بودند و بندیان را اسد پیش برادر خود خالد فرستاده او اسد را ملامت و سرزنش نمود و بعد از عزل
ایشان هشام حکم کلبی را بحکومت خراسان فرستاد و چون از حکومت وی اندک فرصتی گذشت اشرس
بن عبد الله بجای او منصوب شد و اشرس مردی خیر فاضل بود و بجهت فضلی که داشت او را کامل
میخواندند و در سنه عشر و مایه ناقص اهل زمان حسن بصری رحمة الله وفات یافت مدت حیات

او هشتاد و نه سال بود و محمد بن سیرین که در علم تعبیر نظیر نداشت هم درین سال فوت شد
و عمرش بهشتاد رسیده بود و هم درین سال فرزدق شاعر در گذشت و بیکسال بکی عالم فانی را
بدرود کرد آورده اند که در ان ایام شخصی پیش ابن سیرین آمده گفت که در خواب چنان دیدم
که مرغی از آسمان فرود آمده بر درختی نشست و شکوفهای آن درخت را تمام خورده بپرید
ابن سیرین متغیر شده گفت این نشانه مرگ علماست گویند که شخصی نزد ابن سیرین رفته گفت که مردی را
بخواب دیدم که بر هر دو ساقش موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که بسبب قرض و
دیون آن مرد را محبوس گردانند و در زندان بمیرد بعد از آنچون بسمع ابن سیرین رسانیدند
که آن شخص ترا باین کیفیت در خواب دیده گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرضا و مبلغ سی هزار درم
رسیده با سبب غرما و حکم قاضی محبوس گشت و در زندان وفات یافته یکی از صلحا و زهاد
که مکنتی داشت قرض او قیام نمود و در سنه احدی عشر و مایه هشام بن عبد الملک بن مروان اسرش
را از امارت عراق عزل و خراسان فرموده جنید بن عبد الرحمن را بجای او منصوب گردانید و سبب عزل او
آن شد که شداد بن خالد الباهلی که یکی از امرای عظما و مقربان پادشاه سلطنت بود از وی
پیش هشام شکایت کرد و موجب تربیت جنید این بود که جنید پیش ام حکیم بنت یحیی بن الحکم
منکوحه هشام گردن بند قیمتی که بخراج ملکی می ارزید بتحفه برده نزد هشام برد و هشام را این هدیه
موافق مزاج افتاده جنید دیگری بهتر از آن پیشکش او کرد **ذکر قتل جراح در جنگ ترکان و**
فرستادن هشام عمرو بن سعید را بحرب ایشان چون جراح بن عبد الله الحکمی بولایت خزر رفته و کشش و غارت
و اسر کرده بآذربایجان بازگشت ملک خزر پیش خاقان و اصناف اتراک فرستاده از ایشان در محاربه
جراح استعانت نمود و خاقان و سایر ترکان ملتمس او را اجابت نموده سیصد هزار مرد جمع آمدند
و پسر خاقان با انجماعت از دربند گذشته در موضعی که آب کر و ارس جمع می شود فرود آمد و لشکر
باطراف و جوانب دیار اسلام فرستاده بقتل و نهب فرمان داد و در آن اوان سپاه جراح پراکنده بودند
و با آن مقدار مردی که داشت از اردبیل بیرون آمده بپای کوه سولان نزول کرد و در ان حال یکی
از عظمای آذربایجان مردانشاه نام که تا غایت متقلد قلاده اسلام نگشته بود با جراح گفت سپاه
مخالف بسیار است و لشکر تو بسیار نه صلاح آنست که جبل سولان را پس پشت خویش کنی و جای
خود را محکم ساخته از هشام بن عبد الملک استمداد نمایی جراح گفت هیهات ای مردانشاه زنان شما
بعد ازین گویند که جراح بر دل شده از محاربه دشمنان خدا و رسول عز و علا احتراز و اجتناب نمود آنگاه
جراح روی بمخالفان نهاد و چون تلاقی فریقین دست داده صفها آراسته شد مردانشاه از جراح پرسید
که نه در دین شما چنین است که هر کس که در حرب با اعداء ملت کشته شود ماوای وی جنت بود گفت

اشتباهی م

بلی ودرین هیچ اشکی نیست پس مردانه غسل کرده وسلاح پوشیده بمعرکه در آمد
وچندان جنگ کرد که شهید گشت وحربی سخت اتفاق افتاده درحینی که ارباب اسلام روی بانهزام
داده بودند یکی از ممالیک جراح آواز برکشید که ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ ورضای عبد
الرحمن طلبید نه خشنودی شیطان وازین عرض عصبیت ایشان درحرکت آمده بازگشتند
ونیران قتال اشتعال یافته مقاتله فاحش روی نمود وآخر الامر باد بی نیازی وزیده جراح بعز شهادت
فایز گشت وزن وفرزندان او اسیر شدند ومخالفان تیغ در اهل اسلام نهاده جمعی کثیر را بقتل آوردند
ولشکر ترک بولایت اران وادربایجان درآمده هرکرا از مسلمانان یافتند کشتند واین خبر
بسمع هشام رسیده اضطرابی عظیم نمود ودر باب دفع مخالفان با نواب ونزدیکان مشورت کرد وایشان
استطلاع نمود که بحرب پسر خاقان کرا نامزد کند وبعد از استشاره واستخاره قرعه اختیار بر سعید بن
عمرو بن الحرشی افتاد وهشام بن عبد الملک صد هزار درم باو بخشید وهرچه ملتمس وی بود درامر
لشکرکشی مبذول داشت وسعید با کثرتی تمام از شام بیرون آمده متوجه ادربایجان شد وچون
بارزن الروم رسید جمعی از یاران جراح پیش او آمدند وگفتند وی را از کماهی حالات اعلام دادند
سعید وسایر مسلمانان رقت بسیار کردند وسعید ایشانرا اموال واسلحه داده بازگردانید
وازشهر ارزن الروم روان شده بعد از قطع منازل بظاهر اخلاط لشکرگاه ساخت ودرانجا توقف
نمود تا شهر مفتوح گشت وکافران را درعرصه تیغ آورده غنیمت بسیار یافت وبر لشکریان
قسمت نموده ببردع رفت وازانجا متوجه بیلقان شده دران موضع شنید که پسر خاقان یکی از قلاع
مسلمانان را محاصره دارد وهم بآن مستخبر شد که قلعه را تسلیم نماید وسعید یکی از ملک زادگان
فارس را که او را خداوند اسب ابلق گفتندی وبلغت اهل خزر نیز سخن گفتی طلبیده گفت
که تو مرد مسلمانی توانی که خود را بخدای بخشیده بپای قلعه روی وبگویی که مردانه باشید
وقلعه را مسپارید که اینک مدد شما رسید وآن مرد بر دل اجابت کرده روان شد ودور
دیگر جمعی از ترکان او را گرفته پرسیدند که تو چه کسی وبکجا میروی گفت مرا سردار لشکر
عرب فرستاده است تا اهل حصار را از وصول مقدم او آگاه کنم مردم خزر گفتند که اگر خلاصی
میخواهی بپای قلعه رفته با اهالی آن بگوی که بیهوده زحمت مکشید وحصار را بسپارید که
مدد شما دور است وملک زاده سخن ایشانرا قبول کرده قریب بدروازه قلعه رفت وآواز برکشید
که ای مسلمانان مرا میشناسید گفتند بلی خداوند اسب ابلق بیلقانی تویی ملک زاده گفت مژده باد
شمارا که سعید بن عمرو الحرشی با سپاهی لا تعد ولا تحصی به بیلقان است ودر دو سه روز باین
نواحی خواهد رسید باید که مردانه باشید که فتح نزدیک است ومردم حصار که این خبر فتح



آوای شنیدند غلغلهٔ تکبیر با اوج فلک اثیر رسانیده ترکمان بر در قلعه ملک زاده را پاره
پاره کردند و چون خبر توجه سعید مخالفان را محقق شد از ظاهر شهر کوچ کرده بجانب
اردبیل رفتند و آن مسلمانان از تنگنای محاصره خلاص شده دو هزار نفر از ایشان به سعید
ملحق گشتند و درین اثنا شخصی با جامهای سفید بر اسب خنگی سوار پیش سعید آمده بروی سلام
کرد و سعید جواب سلام او داده پرسید که تو چه کسی گفت من یکی از بندگان خدایم
ای سعید اگر طالب غزا و غنیمتی برخیز که ده هزار کس از خزریان با پنج هزار مسلمان که اسیر
شده اند در فلان موضع فرود آمده اند آن شخص این سخن گفته رفت و سعید در لشکرگاه خویش
فرمود تا ندا کردند که هر کس که تمام سلاح باشد با امیر بیاید و دیگران در معسکر باشند
و چهار هزار مرد مستعد با او روان شده و سعید جاسوسی فرستاده معلوم کرد که سخن آن سوار
مطابق واقع بوده و بهنگام سحر لشکر خود را منقسم بچهار قسم کرده و در آخر شب بیخبر بر سر مسلمانان
رسیده تیغ در ایشان نهادند و معدودی چند که بجسته صورت واقعه را معروض پسر خاقان گردانیدند
و اسیران اهل اسلام خلاص شده و سعید غنیمت فراوان یافته بلشکرگاه خود مراجعت نمود و هنوز
در منزل قرار نیافته بود که باز صاحب اسب خنگ پیش او آمد سعید چون او را دید گفت
ای مرد ناصح کجایی که من برای تو صلهٔ نیکو مهیا ساخته ام گفت یقین است که آن نزد امیر
محفوظ خواهد بود ولیکن آمدن من بخدمت تو برای آنست که ترا بر غنیمت دیگر دلالت
کنم سعید پرسید که آن کجاست گفت اینک لشکری از خزریان با مال و خواستهٔ فراوان و حرم
جراح بن عبدالله باز گشته بولایت خود می روند و بفلان موضع رسیده اند اگر آهنگ ایشان می کنی
وقت است و سعید سپاه خود را جمع آورده متوجه مخالفان گشت و چون نزدیک بایشان رسید قریب
به بیست هزار سوار آراسته دید که بسیاری از اسیران مسلمانان همراه داشتند و سعید و سایر غازیان
تکبیر گفته بر کافران حمله کردند و اکثر اتراک بقتل آمده اسیران اهل اسلام رهایی یافتند و سعید
منتسبان و متعلقان جراح را نواخته مال فراوان بایشان رسانید و پسر خاقان بر کیفیت این قضیه مطلع
گشته جهان بروی تنگ شد و آهنگ جنگ را ساز داده روی بانتقام سعید آورد و سعید نیز به بیلقان
و برذعه و سایر ولایاتی که در تحت فرمان داشت مبشران فرستاده باستحضار جندیان حکم فرمود و
درین اثنا باز خداوند اسب سفید نزد سعید آمده سلام کرد و سعید به بشاشتی تمام جواب سلام
او باز داده گفت تو مرد مبارک دم میمون قدمی و به برکت نفس تو دو نوبت بر اهل عدوان ظفر یافتم
و صلهٔ بسیار نذر تو کرده ام چرا نمی ستانی آن شخص گفت که بوقت حاجت طلب خواهم داشت اکنون
اگر میل جهاد و اخذ غنیمت داری بنهضت اسباب حرب بپرداز که پسر خاقان با چهل هزار کس روی

بحثید و نادیک

بنو

بشوراند و سعید سپاه خود را دلداری نموده بر عزم جنگ سوار شد و هر دو گروه نماز دیگر
بیکدیگر رسیده حرب در پیوستند و چون آفتاب بحد افول رسید لشکر مغول بهزیمت
رفته بسیاری کشته گشتند و سعید بمخیم خود معاودت نموده علی الصباح صاحب اسب
جنگ پیش سعید آمد و گفت که ایها الامیر محاربه را آماده باش که پسر خاقان لشکرها
پراکنده را گرد کرده داعیه آن دارد که دست بردی نماید ولیکن مترس که باری سبحانه و تعالی ترا یاری
دهد و سعید طایفهٔ را بضبط احمال و اثقال تعیین فرموده با جمهور سپاه سوار شد و چون تلاقی
فئتین روی نمود سعید گفت هیچکس میداند که پسر خاقان کجا ایستاده است گفتند در فلان
موضع که سپری بر سر چوب کرده اند سعید پرسید که آن سپر کیست گفتند از جراح بن عبدالله و سعید
زبان باسترجاع گشاده بادلیران لشکر متوجه آنجانب گشت و ضربتی بر تاج پسر خاقان زده خرمنش
از پشت زین بر زمین افتاد و جمعی بکردار و در آمده اسب کشیدند تا سوار شد و آتش محاربه زبانه کشید
گروه انبوه بقتل آمدند و آخر الامر نسیم ظفر و نصرت بر پرچم رایت اهل ملت وزیده مخالفان روی
از معرکه برتافتند و غنیمت تمام بدست اهل اسلام افتاده خمس آن بجانب شام بپیش هشام فرستادند
گویند که سعید غنایم را بر چهل هزار کس قسمت کرده بهریک هزار و هفتصد دینار رسید و چون خبر
انهزام پسر خاقان بسمع هشام رسید سعید بن عمرو الحرشی را طلبید حکومت آذربایجان
و شروان را به برادر خود مسلمه ارزانی داشت و مسلمه بآن بلاد رفته از دربند بگذشت و بامردم
دشت قبچاق و آن نواحی محاربات نموده بازگشت و در ان ایام گماشتگان هشام در ولایت مشرق
و مغرب غزوات کردند چنانچه تفصیل آنها در کتب مغازی مسطور است ذکر تفویض امارت
خراسان بنصر بن سیار در سنه ست عشر و مایه هشام بن عبدالملک جنید بن عبدالرحمن را از امارت
خراسان عزل کرده منصب او را بعاصم بن عبدالله داد و سبب عزل او آن شد که فاضله دختر یزید بن مهلب
را بی رخصت هشام در حبالهٔ نکاح آورد و در همان روز که عاصم بخراسان رسید جنید وفات
یافت و در سنه سبع عشر و مایه هشام رقم عزل بر ناصیه حال عاصم نیز کشید امارت آن دیار را باسد
عبدالله القسری ارزانی داشت و چون خبر فوت اسد در سنه عشرین و مایه مسموع هشام گشت
با عبدالکریم بن سلیط الحنفی که بر احوال خراسان صاحب وقوف بود مشورت نمود که بایالت آن دیار
کرا فرستد که از عهدهٔ مهمات کما ینبغی تفصی نماید عبدالکریم گفت جدیع بن علی الازدی که مردی حازم
و صاحب رای است و بکرمانی مشهور هشام پرسید که او را کرمانی چرا گویند عبدالکریم گفت
در ان وقت که مهلب بن ابی صفره در ولایت کرمان بجنگ ازارقه اشتغال داشت جدیع ملازم
مهلب بود و جدیع در ان ولا بولایت کرمان متولد گشت هشام گفت او لایق این مهم نیست و عبد

الکریم یک یک را از امراء عرب که در خراسان بودند نام برده هشام اعراض می‌کرد تا سخن عبد
الکریم منجر بنصر بن سیار شد هشام گفت که او سزاوار این کار است عبد الکریم گفت چنین است
اما قبیله و عشیرت او در خراسان کم اند هشام گفت این چه سخن باشد عشیرت وی منم آنگاه
هشام منشور امارت آن مملکت را نوشته بدست عبد الکریم داد مذکور به پیش نصر سیار فرستاد
و نصر ده هزار درم بعبد الکریم داده مجموع امراء عرب او را اطاعت و انقیاد نمودند و او بر دیار خوارزم
و بلاد خراسان مردم ضابط کارداران گماشته ولایاتی که در تحت تصرف وی بود آبادان و معمور
گشت و نصر بن سیار تا آن زمان که ابومسلم خروج کرد والی خراسان بود **ذکر ظهور و قتل زید بن علی بن
حسین بن علی رضی الله عنهم** در سنه احدی و عشرین و مائه زید بن علی مردم را به بیعت خویش دعوت
کرده مخالفت هشام اظهار کرد بعضی از رواة چنین گفته اند که سبب مخالفت زید آن بود که او و
داود بن علی بن عبد الله بن عباس و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب بدیدن خالد بن عبد الله القسری رفتند
و او ایشان را جایزه گرانمند و صلات دلپسند داد و چون خالد از امارت عراق معزول شده یوسف بن
عمر بجای او بنشست بهشام نوشت که خالد از زید ضیاعی خریده دست بر ده هزار دینار و دو تسلیم
نموده ضیاع را نیز باو گذاشته است و هشام زید را با داود بشام طلبیده ازین صورت استفسار
نمود و زید و رفیقانش سوگند یاد کردند که بغیر جایزه که از خالد گرفته اند هیچ صورت
دیگر واقع نشده و هشام ایشان را درین سوگند تصدیق نمود اما گفت که شما را بعراق پیش یوسف
باید رفت و بحضور یوسف و خالد درین قضیه سخن باید کرد و ایشان بکراهت بجانب عراق رفته
چیزی بر زید ثابت نشد و چون رخصت انصراف یافته بقادسیه رسیدند مراسلات کوفیان بزید
رسید که بکوفه معاودت نماید تا زمام خلافت را در قبضه کفایت او نهند و زید عازم کوفه شده هر چند
یارانش نصیحت کردند مفید نیفتاد و در روایتی آنکه چون یوسف بن عمر بن خالد بن عبد الله و پسر
یزید را گرفته مطالبه می‌نمود یزید بن خالد دعوی کرد که پیش زید بن علی و داود بن علی بن
عبد الله بن عباس و غیرهما از قریش ودیعتی چند دارم و هشام این معنی را دانسته و ایشان را طلبیده
ازین صورت استکشاف نمود آن جماعت منکر شدند هشام ایشان را گفت که پیش یوسف باید رفت تا بتحقیق
این قضیه پردازد آن طایفه گفتند که یوسف بر ما ظلم خواهد کرد و هشام بیوسف نوشت که فلان
و فلان را بپیش تو فرستادم باید که ایشان را با یزید بن خالد مواجهه کنی اگر اقرار کنند مقران را
نزد من فرست و اگر انکار نمایند از یزید حجت و بینه خواه و بر تقدیری که یزید از اقامت بینه
عاجز آید ایشان را سوگند ده و چون قسم یاد کنند دست از ایشان باز دار و آن جماعت بالضروره
بعراق پیش یوسف رفتند و یوسف یزید خالد را از زندان بیرون آورده با ایشان مواجهه کرد

و یزید در مجلس گفت که میان من و این طایفه هیچ معامله و بنا بر مدافعه شکنجه و تعذیب این نوع
سخنان گفتم و یوسف در خشم رفته گفت بر من و امیر المؤمنین عبد الملک استهزا میکنی و فر مود
تا یزید را بزندان برده چندان عقوبت کردند که هلاک شد و در بارهٔ اشراف عرب نیکوییها و احسان
کرده در ان امر زید بن علی را بر همه ترجیح و تفضیل نمود و زید و داود بن علی و محمد بن عمر بن علی
بن ابی طالب در کوفه متوقف شده باقی اصحاب بمدینه رفتند و کوفیان باز آغاز فتنه کردند
تا زید بن علی با آنکه میدانست که بنسبت بابا و اجداد او چه نوع معامله از ایشان در وجود آمده
بقول اهل غدر و مکر فریفته گشت و بتمهید بساط دعوت قیام نمود و درین مقام حکایتی
مناسب بخاطر گذشته قلم مشکین رقم بتحریر آن پرداخت در ایام سلطنت پادشاه شهید
میرزا سلطان ابو سعید انار الله برهانه طایفهٔ از اطبا مرضی را در امراض صعبه خصوصات و
نشیها میدادند و آن بیچارگان در می گذشتند و طبیبان همچنان بر معالجهٔ خویش اصرار
مینمودند و جناب افادت مآب مولانا پیر شمس که بلطف طبع در میان موالی اشتهار داشت
پیوسته میگفت که مرا چندان از اطبا تعجب نیست بلکه از جماعتی متعجبم که با آنکه میدانند
که هیچ مریضی که بزحمت حصبه مبتلا میشود از دست ایشان جان نمی برد آن قوم عیسوی النفس
پنداشته از ایشان استعلاج مینمایند و بالجمله چون زید در کوفه اقامت نمود کوفیان بخدمت
او آمد شد بنیاد کرده گفتند که خلافت بارث و استحقاق بتو میرسد توقف را مجال نباید داد
که ما همه در مقام اطاعت ایم و زید بدعوت مشغول شده بقول اکثر مورخین چهل هزار کس با وی
بیعت کردند و این قضیه بسمع یوسف که والی کوفه بود رسیده بزید پیغام داد که ترا ازین شهر
می باید رفت و زید در توقف متمسک به بهانهٔ چند شده یوسف در باب رفتن او الحاح نمود و زید
بقادسیه رفته طایفهٔ از معارف کوفه از عقبش روان گشتند و باو ملحق شده گفتند که ما چهل
هزار نفریم که در رکاب تو جان باختن هوس داریم و از اندک مردم شام که درین ولایت اند
هیچ باک نداریم بیت کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد • چه غم ز تیغ و اندیشه از عسس دارد
اکنون ملتمس آنکه بدلی قوی و املی فسیح مراجعت نمایی تا از دشمنان انتقام کشیم و هرچند
زید میگفت که من می ترسم که بعهد خویش وفا نکنید و مرا با اعدا سپارید ایشان ایمان خود را
با یمان مغلظه استوار می ساختند و داود بن عبد الله بن علی بن عباس با زید گفت که یا ابن عم یکبار
اهل کوفه مغرور مشو و بر عهد ایشان اعتماد منمای که ایشان جماعت از اولاد آن مردم اند که بنسبت
بعلی بن ابی طالب بی وفاییها کردند و بعد از بیعت رد او زدند و بر حسن تیغ در روی حسین کشیدند
کوفیان گفتند که داود بن حسد میبرد و گمان دارد که اهل بیت بخلافت اولی و احق اند و

امثال این کلمات بسیار گفتند تا زید همراه ایشان بکوفه بازگشت و داود بن علی بمدینه
رفت وچون زید بشهر درآمد مسلمة بن کهیل با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم
که چند کس با تو بیعت کرده اند گفت چهل هزار کس مسلمه گفت که با جد تو چند هزار نفر
بیعت کرده بودند جواب داد که هشتاد هزار نفر مسلمه پرسید که چند تن از آنها عهد خود
بپایان بردند گفت سیصد تن مسلمه استفسار نمود که جد تو فاضلتر بود از تو یا تو فرمود که او
افضل از من بود مسلمه گفت آن قرن بهتر بود یا این قرن گفت آن قرن مسلمه گفت بعد از آنکه
مردم آن قرن با جد تو وفا نکردند تو از اینها چه طمع میداری اکنون مرا رخصت فرمای تا ازین
دیار بیرون روم تا آسیب ترا نه بینم و زید او را دستوری داده مسلمه بیمامه رفت و درین اثنا عبد
الله بن حسن نیز مکتوبی نصیحت آمیز بزید فرستاد وچون اراده ازلی بشهادت او متعلق شده بود
هیچ فایده بر آنها مترتب نگشت و زید در کوفه بدعوت مردم مشغول می بود و هر چندگاه بمیان
قبیله میرفت تا هلال محرم سنه اثنی و عشرین ومائه روی نمود و درین سال زید مردم خود را گفت
که باستعداد خروج اشتغال نمایید و بعهد خویش وفا کنید و درین اثنا سلیمان بن سراقه باهلی از کوفه
پیش یوسف بن عمر که در ولایت حیره بود رفته او را از حال زید واتفاق اهالی کوفه با وی
آگاهی داد و یوسف همت بر دفع گرفتن او مقصور داشته بکوفه آمد وجمعی از سرهنگان را فرمود
تا در شهر بجست وجوی وی مشغول شدند و در خلال این احوال طایفه از معارف کوفه با زید بیعت
کرده بودند پیش آنجناب رفته گفتند که رحمک الله در شان ابو بکر و عمر چه گویی فرمود
که من درباره آن دو کس بجز نکویی چیزی نگویم و بعضی از قوم ما پیش ازین نگفتند که ما سزاوارتر
بودیم بخلافت از ایشان و آن دو خلیفه چون متصدی این امر شدند بکتاب خدای و سنت رسول
او عمل نموده بر هیچکس ظلم نکردند شیعه گفتند که بنی امیه میگویند که ما بکتاب
خدا و سنت پیغمبر او عمل میکنیم و برین تقدیر ایشان نیز بر شما ظلم نکرده باشند زید گفت بنی امیه
نسبتی با بو بکر و عمر ندارند چه این قوم هم بر ما و هم بر شما وهم بر نفس خویش ظلم میکنند و ما شما را
بقرآن مجید و سنت رسول ذی عرش مجید دعوت مینماییم که سنن او را علیه الصلوة والسلام احیا
نموده بدعتها را براندازیم اگر اجابت نمایید از اهل سعادت باشید والا فلست علیکم بوکیل و آنجماعت
بیعت زید را شکسته گفتند که امام جعفر صادق است و زید با ایشان خطاب کرد که یا قوم رفضتمونی
و بنابرین سخن اسم رافضی بر شیعه اطلاق یافت و زید با اصحاب مقرر فرمود که در شب اول صفر
سنه اثنی وعشرین ومائه خروج کنند و این سخن مسموع یوسف بن عمر گشته حکم بن صلت را که شحنه
شهر بود فرمود که مردم را بمسجد اعظم آورده محافظت نمایند تا با زید ملحق نشوند از سرای معویة بن اسحق

و حکم بموجب فرموده عمل نموده دیگران زید را طلب مینمودند و زید در شب مذکور
از سرای معویه بن اسحق بن زید بن حارثه الانصاری با جمعی بیرون آمده آتشها افروختند و بشعار
خویش زبان گشودند که یا منصور و بسیاری از بیعتیان در مسجد محبوس بودند و چون روز شد
زید اجناس اهل بیعت نموده بقولی پانصد کس و بروایتی دویست و هژده کس حاضر یافت و
ازین معنی ملول گشته گفت سبحان الله من دی روز چند بن هزار کس شمردم باقی مردم کجا رفتند
گفتند یا ابن رسول الله یوسف ایشانرا بمسجد برده طریق آمد شد را مسدود گردانیده است فرمود
که لا حول ولا قوة الا بالله پیداست که از آن جمع کثیر چه مقدار مردم در کوفه باشند و یوسف در — مسجد ه
ظاهر کوفه بر سر تلی ایستاده بود و فوج فوج سپاه را از عقب یکدیگر میفرستاد تا با زید قتال
کنند و هر دو لشکر با هم بر آویخته زمانی ممتد کارزار کردند و صاحب رایت یوسف
بر زید حمله برده خواست که شمشیری بروی زند اما نضر بن خزیمه پیش دستی کرده بیک ضربت
او را از پای در آورد و زید رضی الله عنه بدشت صیادان آمده اکثر لشکری تمام سلاح دید
و حمله بریشان برده جمعی را بقتل رسانید و دیگران منهزم شدند و از دشت صیادان بکناسه
رفته گروهی انبوه را در آن موضع مسلح یافت و سر مبارک خود برهنه کرده بیک حمله سنگ تفرقه
در میان آن جماعت انداخت و یوسف همچنان بر سر تلی ایستاده بود و یک یک از سرهنگان را بحرب
زید میفرستاد و زید ایشانرا هزیمت کرده نعره میزد که ای مردم کوفه بوعده وفا نمایید که وقت
مدد است و بعضی از آن بی وفایان آواز او را شنیده از جای خود حرکت نمی کردند و یوسف
وعده کرد که هر که سری نزد من آورد هزار درم بوی بخشم شامیان بر قتل حریص تر گشته
اصحاب زید را کشته و اسیر کرده پیش یوسف می بردند و یاران زید لحظه فلحظه کمتر شده
الجناب نصر بن خزیمه گفت که مردم کوفه با من همان معامله پیش آورده اند که با جدم علی بن
ابیطالب پیش برده بودند نصر گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من باری تا جان دارم شمشیر
میزنم اکنون جهد باید کرد تا بدر مسجد جامع رسیم و یاران خود را بنصیحت خویش خوانیم چه میشاید
که طایفه از اصحاب بیعت که در آن موضع اند بمعاونت ما بیرون آیند و زید بنفس نفیس حمله
کرده بدر مسجد آمد و جمعی از شامیان را که در آن محل ایستاده بودند راند و آواز داد که ای
اهل کوفه از ذل بعز و از درویشی بتوانگری و از بی راهی بطریق صواب گرایید و جمعی از آن گروه
قصد کردند که در مسجد را شکسته بیرون آیند اما زمره از مخالفان بر بام مسجد دویده بسنگ
و تیر ایشانرا مانع آمدند و بر در مسجد هم محاربت بشدت و صعوبت انجامیده از یاران زید نصر بن — دوساده
خزیمه و معاویه بن اسحق بن زید بن حارثه و زیاد بن عبد الرحمن با شصت و هفت تن دیگر کشته

شدند و سرهای ایشان را از بدن جدا کرده بپیش یوسف بردند و سایر اصحاب او خسته و مجروح
گشته بپای ثبات فشرده همچنانکه جنگ میکرد و آخر الامر مخالفان تیرباران کرده
از آن سهام سهمی به پیشانی همایونش رسید و از اسب در گشته بیفتاد و او را از معرکه
برداشته بسرای یکی از شیعه بردند و جراحی آوردند که تیر از سر مبارکش بیرون کشیده
معالجه نماید اما چون وکیلان قضا و قدر کار خود کرده بودند علاج مفید نیامد
و در مجری آبی گوی کنده جسد همایونش را دفن کردند و یوسف هرچند جهد کرد که از مدفن
او نشان یابد میسر نشد تا عاقبت یکی از ممالیک او را بکشتن تهدید نمودند و آن غلام از خوف
جان موضع دفن او را نشان داد و یوسف جثه اش را از گور بیرون آورد و سر زید را از تن
جدا کرده بپیش هشام فرستاد و جسد او را در کناسه بردار کردند و یحیی بن زید بعد
از واقعهٔ پدرش گریخته بخراسان رفت و ذکر او در موضع خویش بیاید ان شاء الله تعالی و
در آن ایام نصر بن سیار چند بار بما وراء النهر رفته بشرایط غزا قیام نمود **ذکر ملاقات
هشام بن عبد الملک در شکارگاه با پیری که از وفای سؤال و جواب آگاه بود** آورده اند که روزی
هشام در صحاری و بوادی شام بصید مشغول بود که ناگاه دید که غباری ساطع گشت و ملازمان
بتوقف امر فرموده خویشتن با یک غلام بآنجانب روان شد و گرد شکافته کاروانی را مشاهده نمود
که زینت و هرگونه متاع در بار داشتند و در آن جماعت بچشم حقارت نظر کرده از این معنی
بیندیشید که بیت خاکساران جهان را بحقارت منگر * تو چه دانی که درین گرد سواری باشد *
و در اثناء احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر قافله امتیاز تمام داشت
و از آن پیر پرسید که تو از کجایی و مولد و مسقط راس تو کدام سرزمین است پیر جواب داد
که مولد و منشاء من شهر کوفه است و ترا باین سؤال چه کار زیرا که اگر من از قبیلهٔ عزیزترین عرب
باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از قوم ذلیل ترین آن جماعت باشم ترا ضرری نرسد و از امری که ترا
منفعتی و مضرتی نیست چه می پرسی هشام گفت که مرا ازین سخن معلوم شد که ترا حیا مانع می آید
که از حقیقت حال خویش آگاه کنی و چون هشام احول و کریه منظر بود پیر در خنده شده
گفت که از زشتی صورت و کراهت هیئات فلک حسب و دنائت نسب ترا دانستم و اگر از تعریف خویش
چاره نباشد بدانکه من از فلان قبیله ام و از اقربای فلان و فلان مردم اند هشام گفت الله المستعان
ناپسندیده نسبی که تو داری و برا نگر که از قبیله و عشیرت تو نباشد شکرها واجب است
پیر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که عیب مردم کنی باری
تو بگوی که از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست هشام گفت من مردی ام از قریش پیر گفت قریش

قبیلهٔ بزرگست و در آن قبیله اکابر و اصاغر و اعالی و ادانی می‌باشند تو از کدام بطنی و
چه هنر داری هشام گفت من یکی از اشراف و اعیان بنی امیه ام که هیچکس در شرف و بزرگواری
با ایشان برابری نتواند کرد و هیچ آفریده از آن طایفه انتقام نتواند کشید پیر چون این سخن بشنید
خندهٔ قهقهه زده گفت مرحبا بك یا اخا بنی امیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی
و مرا بنسبت خود در غلط انداختی نیکو کردی که این سخن گفتی و گر نه این اندیشه از دل من
رفتی الحق نیکو نسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی و رفیع دودمانی داری شرمت
باد از این نسب مگر نشنیده که بنی امیه در ایام جاهلیت ربا میخوردند و چون مسلمان شدند دست
بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و راس و رئیس شما در اوان پیشین خماری بود و جد الاجداد
در چهل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده اند و روی از معرکه بهزیمت نهاده و مبارزان
خود را بباد فنا داده و آب روی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده خاکسار
جماعتی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین و مع ذلك بگواهی رسول
صلی الله علیه و علیهم اجمعین شما از اهل دوزخ اید مردان شما از عار نسب پدید نتوانند شد
و زنان شما از غیرت طینت و غلبهٔ شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد عتبه که صاحب علم بود
بود در روز بد منتسب بشماست و هند که مجمع عیوب و مساوی بود منسوب بشماست و صخر بن
حرب یعنی ابی سفیان که در ایام جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون فی الجملة رتبهٔ او را دست
داد چند نوبت لشکر بجنگ مصطفی صلی الله علیه و سلم کشید و بعد از آنکه در حوزهٔ اهل
اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت هم از شماست و معاویه که هفت نوبت حضرت
رسالت نسبت با وی چنین و چنان فرموده باشد رئیس و پیشوا و مقتدای شماست و او با ابن عم
و وصی مصطفی محاربات نموده زیاد ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و زن الفلانی را
که منکوحهٔ او بود طلاق داده در حبالهٔ نکاح او آورد و چون دولت وی باخر رسید
پسر فاسق خویش یزید را ولی عهد ساخت تا سنن سنیهٔ مصطفی را بر انداخت و بجای هر
سنتی بدعتی نهاد و او داد را رافت دما محض کردانید و بر شیعهٔ علی بن ابی طالب تسلط داد
و عقبة بن ابی معیط که محمد رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده بود بخود ملحق ساختند
و از اقربای خویش فرزند او را دید و او جهودی بود از اهل صفوریه که امیر المومنین علی بعد مرده
بهترین خلایق گردنش را زد و عار آن را بشما رسانید و شخصی از چنین ستوده و پسندیده
شماست و برنش ولید که در کوفه خمر خورده بامامت نماز بامداد قیام نمود و بجای دو رکعت چهار
رکعت گزارده گفت امروز نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر گزارم و او را حق عز و علا

در قرآن مجید فاسق خوانده حیث قال افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون
مرتضی و محمود شماست و عبد الملک بن مروان که فاضلترین پدران و عادلترین امیران او حجاج
ملعون بود بدترین شماست و جماعتی بدکاران و خائنان و غداران که اولاد پیغمبر را کشتند
و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب خانهٔ کعبه انداختند از جملهٔ اعوان و انصار شما بودند و لشکر شما
بدکاران و اوسط شما ظالم و آخر شما مکار و شریف شما حجاج و وضیع شما غدار است و چون
پیر از تقریر امثال این کلمات که تفصیل آن در تاریخ احمد اعثم کوفی مسطور است فارغ گشت هشام
بن عبد الملک حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید و مغموم و مهموم عنان بجانب سپاه
منعطف گردانیده با غلام خود گفت دیدی ازین پیر بروی ما چه رسید هیچ از کلمات او یاد گرفتی
که توانی خواند گفت غلام گفت بخدا سوگند که من از سخنان وی مدهوش و متحیر گشته بودم
بنوعی که نام خود را فراموش کرده بودم و از ان مهملات حرفی یاد نتوانستم گرفت و چند
بار قصد کردم که شمشیر کشیده سر او بیندازم زهی کار و بیرکی و فضیح شنیعی و قبیح مردکی
که او بود هشام گفت که اگر بخلاف این میگفتی گردن ترا می زدم زنهار اگر بر خاطر تو چیزی از ان سخنان
مانده باشد با کسی نگویی که در عرصهٔ تلف آیی و چون هشام بلشکر خود پیوست جمعی از ایشان را گفت که پیری
باین شکل و هیأت در فلان موضع است بروید و او را نزد من آرید و آن جماعت در ان صحرا و بیابان
بجست و جوی پیر اشتغال نموده او را نیافتند چه بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن
سوار حاکم ایام است و بطلب وی کسان خواهد فرستاد لاجرم بتعجیل تمام روی براهی آورد که
طریق آمد شد هیچ یک از خواص و عام نبود و هشام پیوسته در ان اندیشه می بود که آن شخص را
بچنگ آورد و همیشه تأسف و تحسر می برد که چرا آن روز در گرفتن او تأخیر و تسویف
جایز داشت غلام هشام گوید که من کلمات آن پیر را من اولها الی آخرها بر خاطر داشتم و بنابر مصلحت
وقت پیش هشام انکار کردم و تا او در قید حیات بود اظهار آن اسرار نکردم **ذکر وفات**
هشام بن عبد الملک و بعضی از سیرتهای او در سنه خمس و عشرین و مایه هشام بن عبد الملک بمرض
ذبحه جان بقابض ارواح سپرد مدت سلطنتش بقول صاحب مروج الذهب نوزده سال و نه ماه و ده روز
بود و بخل بی نهایت بروی استیلا داشت از عقال بن شبه روایت کنند که گفت در وقتی که هشام
مرا بخراسان میفرستاد قبای پوستینی در بر داشت و او بوصیت من مشغول شده که چگونه و چون
کن و من نظر بران قبا دوخته بودم در ان اثنا از من پرسید که در این جامه چه بسیار می نگری گفتم آیا
این جامه همانست که پیش از تلبس تو بلباس خلافت در بر امیر المؤمنین دیده ام یا غیر آنست فرمود که
همانست گویند که روزی هشام ببستانی از بساتین خویش در آمد و جمعی از ندما که در ملازمت

او بودند از اثمار آن بستان خوردن گرفتند و بعد از لحظه گفتند که خدای تعالی بر ثمرات این بستان
برکت مکناد هشام گفت چون هیچ نماند اثر برکت در کجا پدید آید آنگاه باغبان طلبیده گفت
که اشجار مثمره را برکن و بجای آن درختان زیتون بنشان که بار آنها را کسی نتواند خورد عبد
الله بن علی بن عبد الله بن عباس گوید که دفاتر دواوین بنی امیه را جمع نموده احتیاط کردم
هیچ یک را اصح و بنسبت پادشاه و رعیت اصلح از دفترهای دیوان عبد الملک نیافتم و ابو جعفر منصور
عباسی در امور مملکت هشام کرده اقتدا او را مستحسن شمردی گویند که چهار هزار اسب در طویله
او جو میخورد مدت حیات هشام پنجاه و پنج سال بود **ذکر سلطنت ولید بن یزید عبد الملک
مسبوق بکلمه چند** ولید نزد هشام بن عبد الملک حرمتی تمام داشت تا آن زمان که اظهار شراب خوردن
و ارتکاب تلذذات جسمانی کرد و در سنه ست عشر و مایه هشام او را امیر قافله حاج ساخت
و ولید در آن سفر سگان شکاری در صنادیق بار کرده مصحوب خویش گردانید و شراب بسیار
همراه برده خیمه بزرگ ترتیب داد و داعیه داشت که آن خیمه را بر بام کعبه نصب کرده در آنجا با کنیزکان
مغنیه شراب خورد نواب او را مانع شده گفتند که اینمعنی موجب رسوایی و بدنامیست و بواسطه
تهاون او در دین هشام خواست که وی را از ولایت عهد خلع کرده پسر خویش مسلمه را ولی عهد
گرداند و ولید این سخن از هشام شنیده ابا و امتناع نمود و چون در شرب و طلب لذات مبالغه مینمود هشام
میگفت بخدا سوگند که مرا معلوم نیست که ولید مسلمان باشد زیرا که هیچ منکرات نیست که او
مرتکب آن نمی شود و ولید در این اثنا بهشام نوشت که بیت ایها السائل عن دیننا •
نحن علی دین ابی شاکر • و کنیت مسلمه بن هشام ابو شاکر بود و بسبب این بیت هشام بر پسر خود
غضب کرده گفت که اگر تو شراب نمیخوردی ولید این سخن نمیگفت و بالجمله رنجش هشام از ولید تا بمرتبه
رسید که او را از دمشق اخراج نمود و ولید کاتب خود عیاض را در دمشق بسر مهمات خاصه
خود گذاشته در ناحیه اردن مقیم گشت و خاطرها نگران هشام یوماً فیوماً سمت ازدیاد می یافت
تا خرج الیومی را که بجهت ولید مقرر کرده بود باز گرفت و عیاض در زندان کرده انواع
ایذا بمتعلقان او رسانید گویند که در صباح روزی که خبر مرگ هشام بسمع ولید خواهست رسید
ولید با زبیر بن منذر بن ابی عمرو گفت که هرگز چو دوش شبی بر من نگذشت زیرا که در بیداری نسبت
بهشام خیالات عجیبه روی مینمود و چون بخواب میرفتم صورت غریبه میدیدم اکنون برخیز تا سوار
شده در این صحرا و بیابان سیری کنیم و چون ولید و زبیر بیرون آمده اندک مسافتی قطع کردند
از دور جمعی پیدا شده ولید با زبیر گفت که اینجماعت رسولان هشام اند خبرها و را اندیشان بخشونت نمای
و آن قوم چون نزدیک رسیدند پیاده گشتند و از آن میان دو کس پیشتر آمده بخلافت بر ولید

سلام کردند ولید گفت مگر هشام وفات یافته گفتند بلی و ولید از حال کاتب خود عیاض
پرسیده جواب دادند که او تا وقت نزع هشام در زندان بود و در آن حالت از حبس بیرون آمده خزاین
را مهر کرد و بعد از آن هشام را اندک افاقتی دست داده چیزی طلب کرد و ندادند گفت انا لله ما
ترا بینیم که خزینه دار ولید بوده‌ایم و همان لحظه وفات یافته از خزانه کفن طلب داشتند و میسر
نشد تا غلام هشام غالب نام به تکفین او پرداخت فاعتبروا یا اولی الابصار و چون ولید بر سریر
حکومت بنشست عباس بن عبد الملک بن مروان را فرمود که برصافه رود و متروکات هشام
را ضبط نمای و هر چه از عمال و فرزندان وی یابی تصرف کن و متعرض مسلمه بن هشام مشو و ولید مسلمه را
بجهت آن ممتاز کردانید که او رعایت جانب متعلقان و منتسبان ولید نمودی و عباس برصافه رفته
بموجب فرموده عمل نمود آورده‌اند که ولید اصحاب هشام را می‌رنجانید و در تضییق معاش و احوال
ایشان میکوشید روزی یکی از خدام هشام بر سر قبر او آمده گفت که یا امیر المومنین اگر به بینی که
اگر به بینی که ولید با ما چه عمل میکند بر حال ما بخشایی شخصی که آنجا حاضر بود گفت ای فلان اگر تو
به بینی که با هشام چه عمل میکنند بدانی که ترا نعمتی است که شکر آن مقدور کسی نباشد گویند
که ولید در ایام حکومت خویش امر فرمود تا مزمنان و کوران دیار شام را قبلی کردند و بجهت ایشان
وظایف تعیین نموده هر یک از آن جماعت را خادمی داد و برهنگان را جامها پوشانید و برای عیال مردم طیب
و کسوت فرستاد و در مرسومات لشکریان بیفزود و مطالب و مسئولات حاجتمندان را بانجاح
مقرون کردانید ذکر مقتل یحیی بن زید بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم یحیی بعد از قتل
پدر بجانب خراسان رفته در بلخ یکی از شیعه که او را حریش میگفتند آنجناب را در سرای خویش پنهان ساخت
و چون هشام وفات یافته ولید حاکم شد یوسف بن عمر بنصر بن سیار نوشت که یحیی را مضبوط ساخته
بعراق فرستد و نصر بعد از تحقیق و تفتیش حریش را گرفته تکلیف کرد که یحیی را تسلیم نمای و او منکر
شده نصر فرمود تا ششصد تازیانه بروی زدند و حریش سوگند یاد کرد که هزار تیغ برمن زنند و
یحیی در زیر قدم من بود قدم بر ندارم و قریش پسر حریش چون دانست که پدرش کشته خواهد شد
گفت دست از ایذاء این پیر باز دارید تا یحیی را بشما سپارم و بدلالت قریش نصر یحیی را گرفته محبوس
کردانید و خبر بولید فرستاد و ولید بنصر پیغام داد که او را مطلق العنان کرداند و نصر بن سیار
دو هزار دینار بیحیی داده گفت باید که از خراسان بیرون روی و یحیی از مرو بسرخس رفته و از آنجا
متوجه نیشابور شده در حدود آن دیار او را جمعی از نجبا در پیش آمدند و یحیی با ایشان گفت که ما را به
شما احتیاج است و چون وقت شود بهای انها را بشما تسلیم خواهیم نمود و چهارپایان ایشان را ستانده
والی نیشابور عمرو بن زراره خبر بنصر فرستاد که یحیی باین ولایت آمده برچنین امری اقدام نمود

ونصر

با پیغام داد که من یحیی را گفته ام که در خراسان بنا شد اگر بیرون رود فبها والا با او
حرب کن و عمرو حیشی از سوار و پیاده فراهم آورده روی بیحیی نهاد و چون با و نزدیک رسید
یحیی با وی گفت که ما بجهت محاربه باین مملکت نیامده ایم براه خود می رویم و عمرو از سر عناد
بجنگ فتن او فرمان داد و یاران یحیی که هفتاد تن بودند دست بشمشیر گشاده عمرو بن زراره
بقتل آمد و یحیی بعد از حدوث این واقعه با اصحاب خطاب فرمود که ما میخواستیم که بعراق رویم
و چون حادثه چنین روی نمود رفتن بدان جانب مشکل مینماید شما چه مصلحت می بینید که روی
بکدام طرف نهیم و بعد از استشاره و استخاره متوجه جوزجانان شده عدد ملازمانش بهفتصد
رسید و نصر بن سیار ازین صورت خبردار گشته و عنان عزیمت بجانب جوزجانان منعطف
گردانید و مسلم بن احوز المازنی را با دو هزار کس در مقدمه روان کرد و ملاقات فریقین در حوالی
جوزجانان اتفاق افتاده از چاشت تا پیشین کشش و کوشش نمودند و یحیی و یارانش از مسلم
رخصت طلبیده صلوة ظهر بگزاردند و باز صف کشیده خلقی از سپاه مسلم را بقتل آوردند
و مسلم اصحاب قبضه را فرمود تا بریشان تیر باران کردند و اکثر لشکر یحیی کشته شده
عاقبت تیری بر مقتل آن جناب آمد و مسلم سر مبارکش از بدن جدا کرده بپیش نصر بن سیار فرستاد
و مسلم بدن یحیی را با جثه دو کس دیگر از یارانش که ایشان را ابو الفضل و ابراهیم میگفتند بحکم
نصر بن سیار در جوزجانان بردار کرد و ابو مسلم مروزی بعد از تسلط بخراسان فرمود تا ایشان را
انداز فرود آورده دفن کردند **ذکر حال نصر بن سیار در ایام دولت ولید** چون ولید بن یزید حاکم شد
حکومت ممالک عراق و خراسان را بیوسف بن عمر و نصر سیار بدستور سابق مقرر داشت و بنا بر آنکه
یوسف همیشه هوس امارت خراسان در سر داشت در آن هنگام معروض ولید گردانید که چندین
مبلغ خزانه عامره می رسانم اگر امیر المؤمنین نصر بن سیار و عمال او را بمن سپارد و ولید ملتمس او را
مبذول داشته یوسف مکتوبی بنصر نوشت مضمون آنکه متوجه عراق شود و از اموال و نفایس و تنسقات
آنچه درین مدت بدست آورده بیارد و ولید نیز نشانی فرستاد بر آنکه نصر باید که از بربط و طنابیر
و انواع سازها که در خراسان باشد و اباریق فضه و ذهب و آلات مجلس عیش و طرب و استران قیمتی و
اسبان راهوار همراه خود بیارد و باید که اکابر آن ولایت را مصحوب خویش گرداند و چون منجمان
با نصر بن سیار گفته بودند که عنقریب در ولایت شام فتنه عظیم واقع خواهد شد در رفتن تعللی
مینمود و رسول یوسف در توجه الحاح میکرد و نصر او را بخدمات شایسته تسکین میداد و چون
توقف و تعلل از حد اعتدال تجاوز نمود نصر از مرو بیرون آمده هر روز یک فرسنگ میرفت تا به
بیهق رسید و در آن موضع خبر کشته شدن ولید و فرار یوسف از عراق شنیده و رسولان را خشنود

گردانیده بمرو مراجعت کرد **ذکر کشته شدن ولید بن یزید بن عبد الملک** در جمادی الآخر سنه
ست وعشرین ومایه ولید را کشتند واز اسباب قتل او یکی آن بود که پیشه عیش وطرب بروی
استیلا یافته شراب بسیار می‌نوشید ودر انهدام قواعد شرع بغایت میکوشید واین معنی بر اهل
اسلام گران آمده بعداوت او کمر بستند ودیگر آنکه بسر عم خویش سلیمان بن هشام را
صد تازیانه زد وسر وریش او را تراشیده بعمان فرستاد وتا وقت هلاک ولید سلیمان در عمان
محبوس بود ودر ایام دولت او اولاد هشام وفرزندان ولید بن عبد الملک مغلوب ومنکوب شده ویرا
بکفر وزندقه منسوب میکردند وبواسطه آنکه خالد بن عبد الله القسری را بیوسف بن
عمر سپرد تا یوسف او را باقبح وجهی بکشت اکثر امراء شام از ولید آزرده خاطر گشتند القصه
بطوطها اسباب نکبت ولید بن یزید دست در هم داده بعضی از اشراف واعیان شام پیش یزید بن ولید بن
عبد الملک که پیوسته اظهار زهد وعبادت کردی رفته گفتند که ولید را خلع کرده با تو بیعت میکنیم
ویزید با برادر خود عباس درین باب مشورت نموده عباس در مقام منع آمد ویزید بمنع او ممتنع نشده
در سر از مردم باخذ بیعت مشغول گشت واین سخن بسمع مروان حمار که در ان اوان والی ارمینیه بود رسیده
مکتوبی بسعید بن عبد الملک فرستاد که یزید چنین وچنین میکند وظیفه آنکه او را واهل بیت را از
وخامت عاقبت این مهم تحذیر نماید وسعید آن مکتوب را بعینه بعباس ارسال نموده عباس با برادر
گفت که دست از دامن این فتنه کوتاه ساز چه می‌ترسم که بنی امیه درین واقعه هلاک شوند وچون
هوس سلطنت بر ضمیر یزید استیلا داشت التفات بسخن برادر نکرد ودر شب بدمشق در آمد وولید
واکثر اعیان در ان زمان بجهت شیوع وبا از شهر بیرون رفته بودند وعبد الملک بن محمد بن حجاج نیز
که از قبل ولید حاکم دمشق بود از بیم طاعون در ظاهر شهر مقام داشت وبالجمله چون یزید بدمشق در آمد
مردم خود را جمع کرده هم در ان شب علم مخالفت بر افراخت وخزانه وجبه خانه را تصرف نموده کسان
فرستاد تا ولید بن عبد الملک را بگیرند وخدمتش ساعتی در قصر خویش کمر مناعت بسته آخر بامان
بیرون آمد وروز دیگر یزید سپاه خود فراهم آورده روی بولید نهاد وچون خبر خروج وتوجه
یزید بولید رسید متحیر گشت وبعد از تقدیم مشورت خالد بن یزید بن معاویه با او گفت که بحمص باید
رفت که قلعه مستحکم دارد وذخیره فراوان در آنجاست وعبد الله بن عنبسه بن سعید بن العاص گفت
خلیفه را نشاید که لشکر واهل بیت خویش را گذاشته برود اکنون مصلحت آنست که جنگ کنیم وامیدوار
باید بود که بر اعدا ظفر یابیم وبرین رای اتفاق نموده بتهیه اسباب قتال پرداختند ویزید عبد العزیز بن
حجاج بن عبد الملک بن مروان را مقدمه سپاه گردانیده درین اثنا عبد العزیز شنید که عباس برادر
یزید گریخته پیش ولید می‌رود وا ومنصور بن جمهور را بفرستاد تا عباس را گرفته پیش وی برد و

منصور

ومنصور را عباس گفت که بر بیعت برادر خود اقدام باید نمود و عباس تعلل کرده در آنچنین عملی
با فراختند که این علم عباس است که در مقام متابعت ومبایعت امیر المؤمنین یزید آمده و عباس
این سخن را شنیده گفت این مکریست از مکرهای شیطان که متضمن هلاک بنی مروانست ملخص
سخن آنکه میان هردو فریق محاربات واقع شد و عاقبت ولید گریخته و بقصر خود در آمده در را
فرو بست و عبد العزیز محاصره او اشتغال نموده و ولید به پس در آمده نعره زد که در میان شما
هیچ مرد حسیب نسیب هست که با او سخنی توان گفت و یزید بن عنبسه السکسکی گفت که هرچه در
خاطر داری بگوی ولید گفت یا اخا السکاسک مرسومات شما را زیاده کردم و مطایای فقراء
شما را باصناف عطایا گران بار گردانیدم و منزمنان و کوران را خادمان بخشیدم و اکنون نمیدانم
که سبب این همه مخاصمت چیست ابن عنبسه جواب داد که جنگ ما با تو جهت نفسانیت نیست بلکه برای
آنست که محرمات را حلال داشتی و با امهات اولاد پدر خود تزویج نمودی و او امر حرای عروعلا را
سهل انگاشتی و همت بر استخفاف قواعد شریعت گماشتی ولید گفت همه خلاف واقع است
چه کار خانه الهی زیاده از آنست که مرد را بجا دخل توان کرد و چون ولید را معلوم شد که مهم
خالی از صعوبتی نیست باز گشته بخانه در آمد و مصحف پیش خود نهاده میخواند و میگفت که روزیست
بعینه روز قتل امیر المؤمنین عثمانست و درین اثنا لشکریان بر بام قصر بالا رفته از آنجا بسر وقت
ولید رسیدند و سرش را از بدن جدا کرده بپیش یزید بردند و یزید سر بسجده نهاده شکر الهی بتقدیم
رسانید و فرمان داد تا سر او را بر سر نیزه کرده گرد دمشق بر آوردند یزید بن فروه با او گفت
که این سر بستی علم نیست که خلیفه وقت بود اگر با او چنین استخفاف کنی بنی امیه با تو عداوت ورزند
و یزید این حدیث اعراض کرده برای خود عمل نمود زمان سلطنت ولید یکسال وسه ماه و مدت حیاتش
سی و هشت سال **ذکر بعضی از شیرینهای ولید** ولید از جوانان بنی امیه بظرافت و شجاعت و سخاوت
امتیاز تمام داشت و بر لهو و شرب خمر و استماع اغانی مولع بود و در شیوه غزل و وصف خمر ید بیضا مینمود
و شعرای عرب تتبع شعر او بسیار کرده اند بتخصیص ابونواس که در خمریات تمام معانی از وی برده است و از
سخنان اوست که محبت غنا و سرود در شهوت می افزاید و مروت را نقصان میکند و غنا بجای شرابست
یعنی سرود نیز مستی کننده است چنانچه شراب و اگر از آن چاره نباشد بادی عورات را از استماع آن منع
فرمایند و با وجود این همه عیوب سرود نزد من لذ اشیاست و من مشتاق بآنم چنانکه تشنه بآب ولیکن
از راستی تجاوز نتوان کرد گویند که یکی از شعرا در تهنیت خلافت ولید مدحی گفت و ولید فرمود تا
ابیات را شمرده هر بیتی را هزار درم داد و آن قصیده پنجاه بیت بود و او اول پادشاهی است که برین
بخشش اقدام نموده بهر بیتی هزار درم انعام کرد از ولید پرسیدند که از اشیاء لذیذه بچه چیز میل

دادی جواب داد که بحکایت کردن یاران در شب ماهتاب بعضی گفته اند که ولید روزی
مصحفی کشاده در اوّل سطور یمنی این آیت دید که وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ ومصحف را از دست
انداخته و تیرها بر آن زده گفت شعر اتوعد کل جبار عنید • فها انا ذاک جبار عنید •
اذا ما جئت ربک یوم حشر • فقل یا رب خرقنی الولید • و بعضی گویند که نسبت برسول صلی الله
علیه وسلّم این دو بیت گفت که شعر یلعب بالخلافة هاشمی •• بلا وحی اتاه ولا کتاب
فقل لله یمنعنی طعامی وقل لله یمنعنی شرابی و در همان چند روز که این ابیات گفته شد قایل آن
کشته شد و زعم طایفهٔ آنست که این سخنان نسبت بولید از جملهٔ مفتریاتست ومؤید این زعم آنکه
روزی پیش مهدی خلیفه ذکر ولید میرفت مهدی گفت که ولید زندیق بود ابو علاثه فقیه
گفت که یا امیر المؤمنین خدای تعالی از آن عادل ترست که بجای محمد رسول الله زندیقی را نشانده زمام
حل وعقد امامت را بکف اقتدار او نهد و از کسانی که در مجلس او بود • از مرا خبر داده اند
که چون وقت نماز فراز رسیدی ولید از مجلس لهو وشرب برخاستی وجامهای رنگین مطیب
از بر بیرون کردی و وضو ساختی و اثواب پاک سفید پوشیده نماز گزاردی وبعد از آن با
جامهای سابق بمجلس عشرت معاودت نمودی و اینچنین کس را نتوان گفت که بخدا ایمان نداشت
مهدی فرمود بارک الله علیک یا ابا العلاثه ذکر سلطنت یزید بن ولید بن عبد الملک بن مروان
در سنه ست وعشرین ومایه با یزید بن ولید بیعت کردند و او را یزید ناقص بجهت آن گفتند که آنچه
ولید در ارزاق سپاه زیاده کرده بود او نقصان کرد و نخستین کسی که یزید را باین لقب خواند
مروان بن محمد بن مروان بود وچون یزید ولید را بکشت در اثنای خطبه او را بالحاد و بد اعتقادی
منسوب گردانیده گفت من تصرف در اموال بیت المال نخواهم کرد ومال مواضع را تا از مصارف آن مواضع زیاده
نیاید بجای دیگر نقل نخواهم فرمود و در خانهٔ خویش بر هیچ کس نخواهم بست و فرمان خواهم داد تا انان و شما را
ماه بماه بشما رسانند اگر بانچه گفتم وفا نمایم فعلیکم بالسمعة والطاعة والا فعلیکم بخلعی و در
دور زمان حکومت او امور ملک مختل گشت و در اطراف وجوانب مملکت فتنها بر بر آمد و از آن جمله سلیمان
بن هشام بن عبد الملک که در ایام عمان نهر زمان ولید محبوس بود خروج کرد و دیگر آنکه چون اهل حمص
شنیدند که ولید کشته شد در وازها بسته بتعزیت مشغول گشتند وبنا بر آنکه بسمع ایشان رسید که
عباس بن ولید در کشتن او سعی کرده است سرای عباس را که در آن ولایت بود ویران ساختند
متعلقان او را اسیر گرفتند واهل فلسطین نیز بر عامل خود بیرون آمدند ومیان اهل یمن و والی ایشان
هم نزاعی واقع شده مهم بمحاربه انجامید و یزید امارت عراق وخراسان بمنصور بن جمهور داده او عمال
خود را بخراسان فرستاد و نصر بن سیار در مقام مخالفت منصور آمده عمال او را مدخل نداد و در این اثنا

یزید منصور را از عراق طلبید و امارت آن مملکت را بعبد الله بن عمر بن عبد العزیز تفویض
فرمود **ذکر اختلافی که میان نصر بن سیار و جدیع کرمانی روی نمود** در سال صد و بیست و شش
نصر بن سیار مرسومات لشکریان را تمام نداد و ایشان بشکایت پیش جدیع کرمانی رفته
صورت قضیه را باز نمودند و جدیع شفیع شده نصر ملتمس او را قبول نکرد و جدیع سخنان خشونت
آمیز گفته و نصر در غضب رفته بحبس وی فرمان داد و در رمضان سنه مذکور قوم جدیع شبی
وی را از محبس بیرون آوردند و جدیع چون بمردم خود پیوست اظهار مخالفت نصر سیار کرد
و نصر یکی از امراء خود را نزد جدیع فرستاده پیغام داد که مرا با تو خصومتی نبود اما چون در روی
من سخنان درشت گفتی از غایت خشم خود را ضبط نتوانستم کرد اکنون هرچه خاطرخواه تو باشد
چنان کنم و جدیع از مصالحه امتناع نموده در برابر کلمات موحش گفت و نصر چند نوبت استمالت
او نموده بجایی نرسید و اکثر قبایل عرب که در خراسان بودند میل بجانب جدیع کردند و نصر از ایشان
متوهم شده حارث بن سریج را که مدت دوازده سال حاکم ماوراء النهر بود طلب داشت و حارث
در مرو باو پیوسته نصر را فی الجمله اطمینانی حاصل شد و درین سال بکیر بن هامان که یکی از دعاة
عباسیان بود بخراسان آمده خلق بسیار در خفیه باوی بیعت کردند و اموال وافر از اهل بیعت ستا نده
نزد ابراهیم بن محمد الامام برد و درین سال یزید بن ولید بیمار شده برادر خود ابراهیم و بعد از وی عبد
العزیز بن حجاج بن عبد الملک را ولی عهد گردانید و یزید در بیستم ذی الحجه سنه مذکوره
وفات یافت زمان سلطنتش قریب بشش ماه بود و مدت عمرش بروایتی سی و هفت سال و آخر کلمه
که بزبان او رفت این بود که واحسرتاه و آسفاه مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار
بود و یزید گاهی میگفتی که انا ابن کسری و ابی مروان و جدی قیصر و جدی خاقان زیرا که مادر
فیروز بن یزدجرد دختر شیرویه بود و مادر این دختر ابنه قیصر بود و مادر شیرویه دختر خاقان
بود **ذکر حکومت ابراهیم بن ولید بن عبد الملک و خلع او** بعد از وفات یزید مردم دمشق با برادرش ابراهیم
بیعت کردند اما مهم او استقامتی نپذیرفت گاهی بخلافت بروی سلام میکردند و گاهی بامارت و در
بعضی اوقات بهیچ کدام و در سنه سبع و عشرین و مایه مروان بشام آمده ابراهیم را خلع کرد تفصیل
این اجمال آنکه مروان بقتل ولید راضی نبود و بعد از کشته شدن او یزید ناقص بمروان نوشت
که بر قرار سابق والی ارمینیه باشد و چون خبر بیماری یزید بگوش مروان رسید بلاد جزیره را نیز
تصرف نمود و بعد از مرگ یزید لشکرهای ارمینیه و بلاد جزیره را جمع آورده متوجه شام گشت و
چون بقنسرین رسید یزید بن عمرو بن هبیره که از عظماء امراء بنی امیه بود متابعت مروان نمود و
مروان از آنجا بجانب حمص توجه نمود و عبد العزیز بن حجاج که از قبل ابراهیم والی حمص بود آن دیار را

گذاشته بدمشق رفت واهل حمص نیز در مقام متابعت مروان آمدند وچون خبر توجه مروان
بسمع ابراهیم رسید باستحضار عساکر فرمان داده وباصد وبیست هزار کس از دمشق بیرون
آمده بچشمه آب کم نزول کرد وبا مروان هشتاد هزار کس بودند ومروان با براهیم پیغام داد که
پسران ولید بن یزید حکم وعثمان را که در حبس نشسته بگذار تا مصالحه کنیم ابراهیم
راضی نشد وکار بپیکار قرار یافته صفها راست کردند وچون آتش محاربه زبانه کشید نگرفت
مروان فرمود تا سه هزار سوار جرار از جویی بزرگ که در عقب لشکر ابراهیم بود گذشته
دست بغارت وتاراج برآوردند وآواز تکبیر ایشان را ابراهیم شنیده منهزم گشت وسپاه حمص
شمشیرها کشیده موازی هیژده هزار مرد را از ایشان بقتل آوردند وقریب بیست هزار نفر
دیگر را مردم جزیره وقنسرین اسیر کردند وان اسیران هر کرا بپیش مروان بجا آوردند مروان
بنام حکم وعثمان بیعت از ایشان میستاند وچون ابراهیم وعبد العزیز بن حجاج ویزید بن خالد بن عبد الله
القشیری از جنگ گاه گریخته بدمشق رفتند باهم مشورت کرده گفتند که اگر پسران ولید حکم و
عثمان از حبس خلاص شده حکومت بایشان رسد از قتله پدر خود هیچکس را زنده نگذارند اکنون
قتل این دو شخص متضمن حیات ماست پس یزید بن خالد بن عبد الله یکی از غلامان خود را امر کرد تا حکم
وعثمان را کشتند ویوسف بن عمر را نیز از زندان بیرون آورده گردن زد وسلیمان بن هشام که
در ان ولا با ابراهیم بیعت کرده ملازم او بود بیت المال دمشق را غارت کرده وبر نوکران خود
تقسیم نموده از شهر بیرون رفت **ذکر سلطنت مروان بن محمد بن مروان که او را مروان حمار گویند**
در سنه سبع وعشرین ومایه مروان بدمشق درآمده مردم با وی بیعت کردند وبقولی ابراهیم بن ولید بن
عبد الملک وعبد العزیز بن حجاج بن عبد الملک جان بتک پا بیرون بردند وبعد از فرار ایشان موالی
ومالیک ولید بن یزید از زوایای اختفا ظاهر شده در سرای عبد العزیز بن حجاج ریختند وهر کرا در آن
موضع یافتند کشتند ویزید بن ولید بن عبد الملک را از گور بیرون آورده بیاویختند وحکم وعثمان را
که کشته شده بودند پیش مروان آوردند ومروان بتکفین وتدفین ایشان پرداخته مهم سلطنت
بروی قرار گرفت وچون مروان را در شام منازعی نماند از دمشق بحران که مسکن اصلی او بود
مراجعت نمود ودر ان ولا ابراهیم مخلوع وسلیمان بن هشام از مروان امان طلبیده پیش او بحران رفتند
ومروان پرتو التفات بر حال ایشان انداخته انواع دلجویی بتقدیم رسانید ودر روایتی انکه مروان ابراهیم
وولی عهد او را که عبد العزیز بن حجاج بود در دمشق گرفته بکشت ودرین سال اهل حمص یاغی شده
بعضی که از مروان متوهم بودند با ایشان پیوستند ومروان حمص را محاصره کرده از طرفین گروه انبوه
بقتل آمدند وعاقبت قهراً قسراً شهر را گرفته لشکریان اسیر بسیار از حمص بیرون آوردند و

ومروان بقتل اسیران فرمان داده پانصد نفر از کشتگان را فرمود تا در حوالی حمص از دارها
بیاویختند و باره و دیوار شهر را خراب ساختند و درین اثنا اهل غوطه با یزید بن خالد بن عبد
الله القسری اتفاق نموده اظهار تمرد و عصیان کردند و مروان ابوالورد کوثر بن زفر بن حارث
و عمرو بن وضاح را با ده هزار مرد بدفع ایشان فرستاد و ابوالورد و عمرو با یزید جنگ کرده
او را کشته سرش را پیش مروان فرستاد و بار دیگر مروان در سلطنت مستقل شده از برای
دو پسر خود عبید الله و عبد الله از مردم بیعت ستاند بالجمله که عبد الله بعد از پدر بامر سلطنت قیام
نماید **ذکر مخالفت سلیمان بن هشام با مروان و محاربهٔ ایشان** در آن اوان که ضحاک که از بنی بکر بن
وایل بود بر مروان خروج کرده متوجه عراق شد و مروان یزید بن عمرو بن هبیره الشیبانی را
بدفع او نامزد فرموده خود برصافه رفت خواست که از آنجا بقرقیسیا رود و فرمان داد که سلیمان
در رصافه اقامت نماید تا لشکرها پیش او جمع شوند و مروان بقرقیسیا رفته ده هزار کس که
بامر مروان از عقب ضحاک میرفتند مراجعت نموده بسلیمان پیوستند و او را بر خلع مروان باعث
شده سلیمان اجابت کرد و چون اکثر شامیان با سلیمان میگفتند که تو سزاوارتری از مروان
بخلافت سلیمان باطراف آن ولایت رسل و رسایل فرستاده مردم را بموافقت خویش استدعا نمود و ناحیه
از نواحی قنسرین را لشکرگاه ساخته هفتاد هزار سوار جرار در ظل رایت او مجتمع گشتند و مروان
با سپاهی سنگین روی بسلیمان نهاده قتالی شدید دست داد و آخر الامر نسیم ظفر و نصرت
بر پرچم رایت مروان وزیده سلیمان روی از معرکه برتافت و لشکر مروان گریختگان را تعاقب نموده
دست بنهب و تاراج برآوردند و مروان حکم فرمود که اسیران را بکشند مگر عبید و ممالیک را و بسیاری
از اسارا دعوی رقیت کرده از کشتن خلاصی یافتند اما فرمان مروان بالجمله نافذ گشت که ایشان را
بفروشند گویند که عدد کشتگان در آن روز از سی هزار متجاوز گشت و ابراهیم بن سلیمان
بن هشام و خالد بن هشام المخزومی خال هشام بن عبد الملک در آن معرکه بقتل رسیدند و سلیمان
بن هشام بعد از انهزام لشکری فراهم آورده مستعد محاربه شد و مروان نیز بر حرب
او اقدام نموده کشش و کوشش هر دو فریق بحد افراط رسید و شش هزار نفر از سپاه سلیمان کشته
شده بار دیگر سلیمان روی بانهزام نهاد و توجه بجانب عراق نموده با ضحاک بیعت کرد و او را بر
حرب مروان تحریص نمود شاعری در آن باب گفت که الم تر ان الله اظهر دینه وصلت قریش خلف
بکر بن وایل و ضحاک مثنی بن عمران را در کوفه خلیفه کرده خود بجانب موصل رفت و ابن هبیره
با جمعی متوجه جنگ مثنی شده میان ایشان چند روز محاربات واقع شد و مثنی و طایفهٔ از سرهنگان
ضحاک بقتل آمده خوارج منهزم گشتند و بعد از چند وقت ضحاک نیز کشته شد **ذکر ظهور**

عبد الله بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب که مصرع همراه مروان آنجا بست

در سنه سبع و عشرین و مائه عبد الله بن معویه در ولایت کوفه ظهور کرد مفصل این مجمل آنکه
عبد الله در ایام حکومت یزید بن ولید بکوفه رفت و والی آن ولایت عبد الله بن عمر بن عبد
العزیز رحمه الله شرایط تعظیم و تبجیل بجای آورده هر روز جهت اخراجات او و متعلقانش مبلغ سیصد
درم تعیین فرمود و چون یزید فوت شده ابراهیم متصدی امر حکومت گشت اسمعیل بن عبد الله
القشیری در آخر ایام سلطنت او خطی مزور از زبان ابراهیم بکوفه آورد که امارت آن مملکت
تعلق باو داشته باشد و یمانیه را جمع کرده ایشان او را درین امر اجابت نمودند و عبد الله بن
عمر بقدم ممانعت پیش آمده اسمعیل ترسید که تزویرا و ظاهر شود لاجرم با اصحاب خود گفت که
ترک نزاع و جدال کنید که من سفک دماء این گروه نمیدارم و درین اثنا خبر انهزام ابراهیم بکوفه
رسیده عبد الله بن عمر عبد الله بن معاویه را محبوس گردانید و طایفه از کوفیان باعلان کلمه
عصیان عبد الله بن عمر بن عبد العزیز مبادرت نمودند و سبب خلاف ایشان آنکه عبد الله بن عمر جمعی از
رؤسای قبایل عرب را بعطیات موفوره مخصوص گردانیده طایفه را هیچ نداد و جوشب بن رویم و
عثمان بن خیبری و جعفر بن نافع که نفعی بایشان نرسیده بود از عبد الله بن عمر که در آن
اوان بحیره اقامت داشت روی گردان شده بکوفه آمدند و اظهار مخالفت کرده خلقی کثیر
متابعت ایشان نمودند و عبد الله بن عمر برادر خود عاصم را باستمالت مخالفان فرستاده هر یک از آن
سه کس را صد هزار درم داد تا تسکین یافتند و شیعه چون ضعف عبد الله بن عمر را مشاهده
کردند عبد الله بن معاویه را از زندان بیرون آورده در مقام مبایعت و متابعت او آمدند و عبد
الله بدار الاماره رفته عاصم بن عمر بن عبد العزیز را از آنجا اخراج نمود و او بجانب حیره بپیش برادر
شتافت و از مشاهیر مردم کوفه عمر بن غضبان و اسمعیل بن عبد الله القشیری و منصور بن جمهور با
عبد الله بیعت کردند و زمرهٔ از امرای این دو قبیل متوجه کوفه شده در سلک شیعه انتظام یافتند و چون
اسباب محاربه آماده گشت عبد الله بن معاویه با لشکری سنگین از کوفه بیرون آمده متوجه حیره
شد و عبد الله بن عمر از این خبر ملول و متفکر گشته حاصل بیت المال را بر مجنده متفرق ساخت
و با آن مقدار سپاه که فراهم آورده بود روی بمدافعه کوفیان نهاد و چون هر دو گروه نزدیک بیکدیگر
رسیدند عبد الله بن عمر بن عبد العزیز فرمود تا ندا کردند که هر کس که سری از مخالفان بیارد
پانصد درم بگیرد و حرب پیوسته شده لشکر ابن عمر سر بسیار آوردند او بوعده وفا نمود و بعد
از ستیز و آویز عبد الله معاویه منهزم شده بکوفه رفت و شیعهٔ زیدیه به پیش مجتمع شده از آنجا بطرف
مداین توجه نمود و خلقی کثیر از مردم کوفه با او همراه بودند و از مداین لشکر بحلوان کشید ه

جیلان و جبال و اصفهان و همدان و ری را مسخر و مستخلص کردانید و تتمه قضیه آنجناب رضی الله
عنه در موضع خویش رقم زده کلک بیان خواهد کشت انشاء الله وحده العزیز **ذکر فتنه که
در سنه ثمان و عشرین و مایه در ولایت مرو بظهور آمد** چون حارث بن سریج از ماوراء النهر
بسبب استدعای نصر بن سیار چنانچه رقم زده کلک بیان کشت بخراسان رسید نصر هر روز پنجاه
دینار جهت اخراجات او مقرر فرموده کفت امارت هر ناحیه از نواحی خراسان که خواهی بتو ارزانی دارم
و حارث امتناع نموده جواب داد که من از دنیا و لذت او کذشته ام و بغیر از عمل بمقتضای کتاب
خدای تعالی و سنت رسول او هیچ آرزوی ندارم اکر تو درین امر با من موافقت نمایی مساعدت تو کنم
والا یار دیگر کس باشم که بقرآن و حدیث عمل نماید و بجدیع کرمانی نیز که با نصر سیار شیوه مخالفت
می ورزید همین نوع پیغام داد و چون حارث میخواست که مروان را خلع کرده مهم خلافت بشوری
حواله کند و نصر بن سیار ازین معنی سرباز می زد میان ایشان بمقابله و مقاتله انجامید حارث مغلوب
شد و بعد از انهزام بجدیع پیوسته چهار روز با نصر بن سیار جنگ کردند و در روز چهارم نصر عاجز
شده از مرو بیرون آمده رفت و کرمانی بشهر درآمده فرمود تا ندا کردند که هیچکس را زحمت
ندهند اما بتخریب و غارت منازل نصر و اتباع او اشتغال نمایند نمود و حارث بکرمانی پیغام داد که ما مقاتله
با مروانیان جهت آن میکردیم که اعمال ایشان موافق کتاب و سنت نبود اکنون چه واقع است که از
مردم ما همان افعال صدور می یابد و درین اثنا حارث بمسجد عیاض آمده کرمانی را بسبب مشورتی
طلب داشت و کرمانی استغنا ورزیده و حارث رنجیده از شهر بیرون رفت و روز دیگر
دیوار مرو را رخنه کرده با اتباع خویش بشهر درآمد و کرمانی بقدم مقاتله پیش رفته
حربی صعب اتفاق افتاد و حارث و برادر او و پسرش با طایفه از بنی تمیم کشته شده باقی لشکر
بهزیمت رفتند و درین سال ابراهیم بن محمد الامام باصحاب خود که در خراسان بدعوت مشغول بودند
نوشت که ابومسلم را بر خراسان امیر ساخته ام باید که هیچکس از صواب دید او تجاوز ننماید
بلکه مقرر چنانست که هر موضعی را که در حیطه تصرف و ناچیز آورد بر آن موضع حاکم و فرمان روا باشد
و بعضی از دعاة عباسیه با مارت او همداستان نکشتند و بمکه بخدمت ابراهیم امام رفتند و ابومسلم
نیز با ایشان رفت و محمد را ابراهیم تمام حل و عقد و رتق و فتق امور خراسان را در قبضه اقتدار ابومسلم
نهاده باو کفت باید که هرکه در خراسان زبان عربی داند وی را زنده نکذاری و از مخالفت سلیمان
بن کثیر احتراز و اجتناب واجب شمری و درین ایام نقبا عباسیه و دعاة ایشان در خراسان بسیار
شده بودند اما هنوز مردم را در خفیه دعوت میکردند **ذکر شمه از نسب و حالات صاحب الدوله
ابومسلم** مورخان در نسب ابومسلم اختلاف کرده اند حمزه اصفهانی کوید که او از آل حمزه بن عماره است

ولادتش در قریه از قرای اصفهان فی سنه مائه هجریه اتفاق افتاده در ایام خلافت عمر بن عبد
العزیز و هم چنین گویند که نسب او منتهی بگودرز میشود و از غرایب اتفاقات آنکه گودرز
در عزا سیاوش لباس سیاه پوشیده در غیر جنگ نمی‌خندید و ابومسلم نیز در حین ظهور لباس سیاه
پوشیده در غیر معرکه خنده نمیکرد و برخی گفته اند که او از نسل بوزرجمهر بود و پدرش
مسلم نام داشت و زمره بر آنند که بعثمان موسوم بود و گفته اند که نام ابومسلم ابراهیم و کنیتش
ابواسحق بود و در اصفهان متولد شده بکوفه نشو و نما یافت و در نوزده سالگی بخدمت ابراهیم امام
رسیده ابراهیم باوی گفت که تغییر نام و کنیت خویش کن و او خود را عبدالرحمن نام نهاده لفظ
ابومسلم اختیار کرد و ابراهیم دختر عمران بن اسمعیل که مشهور بابوالنجم بود در حباله نکاح ابومسلم
آورد و او را امیر شیعه خود ساخته بخراسان فرستاد و علم دولت وی چون ارتفاع یافت دعوی کرد
که من از فرزندان سلیط بن عبدالله بن عباسم و حدیث سلیط چنین است که عبدالله بن عباس رضی
الله عنهما جاریه داشت که خدمت او میکرد و عبدالله نوبتی با آن جاریه مباشرت نموده ترک وی
داد و بعد از آن برخصت عبدالله غلامی از غلامان مدینه آن کنیزک را بخواست و از آن غلام حامله
شده پسری آورد و عبدالله آن پسر را به بندگی گرفته سلیط نام کرد و چون عبدالله بن
عباس وفات یافت سلیط بزرگ شد بخدمت ولید بن عبدالملک کمر بست و چون همیشه میان
بنی عباس و بنی امیه مادهٔ نزاع در حرکت بود ولید سلیط را بر آن داشت که دعوی کرد که من پسر
عبدالله عباسم و چند بر اقرار عبدالله به بنوت سلیط در محکمه قاضی دمشق گواهی دادند
و چون قاضی خلاف رای ولید نمیتوانست کرد حکم فرمود که سلیط از اولاد عبدالله بن عباس است
و بعد از آن ولید سلیط را تحریض نمود که از علی بن عبدالله میراث پدر طلبید و از این ممر ایذاء
بسیار بعلی رسید و از جمله اعتراضات ابوجعفر منصور در حین قتل ابومسلم یکی این بود که تو خود را در بعلی
نسب بما ملحق ساختی و در نسب او اقوال دیگر بنظر رسیده که در ایراد آنها زیاده فایده نیست
و بالجمله چون ابومسلم بخدمت ابراهیم بن محمد امام بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهما رفته ابراهیم
در ناصیه وی آثار نجابت و اقبال مشاهده کرد فرمود که ترا بخراسان متوجه باید شد و در آنجا بدعوت
اشتغال باید نمود و ابومسلم بموجب فرموده عمل نموده روی براه نهاد و او خوابی دیده بود و تعبیر
آن کرده که حکومت خراسان بوی انتقال خواهد یافت و چون به نیشابور رسید در کاروانسرای
نزول کرد و بمهمی بیرون رفته بعضی از اوباش دم مرکب او را بریدند و چون بمنزل خود باز
گشت برین حال اطلاع یافت از کاروانسرادار پرسید که نام این محله چیست جواب داد که بویاباد
گفت من اگر این محله را کنداباد نسازم ابومسلم نباشم و در زمان حکومت و اختیار آن محله را ویران کرد

کوید

گویند که روزی ابومسلم بدر خانهٔ فادوستان که یکی از دهاقین و اعیان آن ولایت بود رفته و شخصی
شخصی از ملازمان او را گفت که برو و بخداوندان این سرای بگوی که پیادهٔ آمده و از تو ششی
و هزار دینار التماس دارد و ملازم صورت قضیه را معروض فادوستان کرد ابنهٔ فادوستان
با منکوحهٔ خویش که عقلی بکمال داشت درین باب مشورت نمود و منکوحه گفت تا این
مرد از جائی قوی خاطر و مستظهر نیست بر چنین جرئتی اقدام نمینماید و حال آنکه من دوش
شبها چنان در خواب دیدم که خشتهاء درست از آسمان بر زمین می‌آمد و آنها باسمان می‌رفت
و تعبیر این خواب آنست که اشراف را تنزلی و اراذل را رفعتی دست خواهد داد اکنون ست
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد و فادوستان ملتمس ابومسلم را بانجاح مقرون
گردانیده چون ابومسلم حاکم خراسان شد فادوستان را بانواع تربیت و اصناف عاطفت مخصوص گردانید
گویند که در سنه اربع و عشرین ومایه ابراهیم امام ابومسلم را با نقبا و اعیان بخراسان فرستاد و او
مردی میانه بالای گندم گون خوش منظر شیرین سخن فراخ چشم پهن پیشانی بود و بلغت فارسی و عربی
سخن گفتی و کلام او بفصاحت و بلاغت اتصاف داشت و با کس مزاح نکردی و پیوسته گره بر
پیشانی زده ترش روی بودی چنانچه در تاریخ حافظ ابرو مسطور است و از کثرت اموال خرم
نشدی و از قضایاء صعب که روی نمودی ملول نگشتی و مجرمان را بچیزی غیر شمشیر تادیب نکردی
و هیچ در پیرامون ضمیر او نمی‌گشت و همنشینان و مقربان خود را باندک جریمه میکشت و باین
شیوه زندگانی میکرد تا در ایام جوانی کشته گشت ذکر سایر حالات و قتل او عنقریب
درین اوراق مرقوم رقم بیان خواهد شد انشاء الله تعالی **ذکر مقتل ضحاک خارجی و مآل احوال**
سلیمان بن هشام بن عبد الملک بن مروان ضحاک و سلیمان چون از کوفه بموصل آمدند قریب بصد
هزار سوار جمع کرده مستعد جنگ و پیکار گشتند و چون در آن اوان مروان بقتال اهل
حمص که دم از تمرد و عصیان میزدند اشتغال داشت به پسر خویش که والی ولایت جزیره بود
پیغام داد که بتجهیز و ترتیب اسباب مقاتلهٔ ضحاک پرداز تا من از خصمان فارغ شده بتو پیوندم
و مروان بعد از آنکه حمص را مسخر ساخت عنان عزیمت بطرف موصل منعطف گردانید و در نواحی
ماردین تلاقی فریقین اتفاق افتاده دلیران هر دو لشکر و گردان هر دو کشور دست
بزوبین و چخ بردند و از ظهور فلق تا غروب شفق آسیاء حرب گردان بود و چون عالم ملبس بلباس عباسیان
گشت ضحاک کاس حمام نوشیده چنان بخواب رفت که تا روز قیام بیدار نگردد و روز دیگر
خوارج با ابن خیری بیعت کرده کار جنگ از سر گرفتند و در روزی از روزهای محاربه
ابن خیری با چهارصد سوار تیغ زن نیزه گذار بر قلب لشکر که بوجود مروان استظهار داشت حمله

حمله کرده مروان روی بانهزام آورد و ابن خیبری بسراپرده مروان رسید و طنابهای آن ببرید
و عبیدالله بن مروان و اسحق بن مسلم عقیلی که ضبط میمنه و میسره بطریق لف و نشر مرتب
تعلق بایشان میداشت پای ثبات فشرده چون دیدند که با ابن خیبری گروهی قلیل اند از موقف
خویش هر یک در جنبش آمده او را با اصحابش از میان برداشتند و بعد از گرفتاری ابن خیبری
با سیب چرخ چنبری مروان بمعرکه معاودت نمود و چون ابن خیبری کشته شد خوارج با شیبان
بن عبدالعزیز یشکری بیعت کردند و چند روز میان هر دو فریق نیران قتال اشتعال داشت
تا اکثر اصحاب شیبان متفرق گشته زیاده از چهل هزار نفر با وی کسی نماند و در این
اثنا سلیمان صواب چنان دید که شیبان که خویش سبب او بود بجانب موصل مراجعت نماید و شیبان
نیز صلاح خود در معاودت دانسته باتفاق کوچ کردند و بنواحی موصل رسیده موضعی مناسب
را جهت نزول و اقامت اختیار نمودند و مروان نیز در حرکت آمده و قطع منازل کرده در مقابل
خوارج فرود آمد و مدت نه ماه با یکدیگر مقاتله نموده نبرد آورده اند که روزی لشکریان مروان
در حینی که هر دو گروه صفها آراسته بودند منیذ بن معاویه بن هشام را گرفته پیش او رسانیدند
و مروان در برابر سلیمان چنانچه منیذ برادرزاده خود را می دید دستهایش را بریده بضرب
عنق وی امر فرمود و عاقبت شیبان و سلیمان منهزم شده بخراسان شتافتند و از آنجا بسیستان
رفتند و شیبان در آن دیار رهلاک شده سلیمان بطرف سند رفت و در ایام دولت ابی العباس
سفاح پیش او آمد و سفاح وی را بصنوف احسان و عاطفت مخصوص گردانید نوبتی در مجلس
خلیفه نشسته بود که سدیف مولی او گفت • لا یغرنک ما تری من رجال • ان تحت الضلوع داء دویا
فضع السیف وارفع السوط • حتی لا تری فوق ظهرها امویا • و سلیمان بن هشام با سدیف گفت که
ایها الشیخ مرا بکشتن دادی و سفاح از مجلس برخاسته بحرم در آمد و ملازمان آستان خلافت
سلیمان را گرفته بقتل رسانیدند **ذکر اظهار دعوت عباسیان در ولایت خراسان** در سنه
تسع و عشرین و مایه ابراهیم امام ابومسلم را از خراسان طلب داشت تا احوال آن ولایت و بیعتیان از وی
معلوم کند و ابومسلم با هفتاد نقیب متوجه خدمت گشته چون بقومس فرود آمد مکتوبی
از ابراهیم باو رسید که رایت ظل را از برای تو فرستادم باید که بروز از آنجا که رسیده
باشی باز گردی و قحطبه بن شبیب را نزد ما فرستاده باظهار دعوت قیام نمایی و ابومسلم بموجب
فرموده عمل نمود قحطبه را با هدایا و اموال بمکه ارسال نمود و خود بجانب مرو مراجعت کرده
نامه امام بسلیمان بن کثیر رسانید و رایت ظل عبارت از نیزه ایست که طولش چهارده گز
بود و گزی چند کرباس بر سر آن بسته بودند چون داعیان باظهار دعوت رخصت یافتند

شیبان با شادیت ابومسلم در اطراف بلاد خراسان و خوارزم پراکنده شدند تا مردم را از فرمان
امام آگاه سازند و مقرر چنان کردند که در آواخر رمضان سنه مذکوره جمع
کنند و دران اوان نصر بن سیار بجنگ خدیع کرمانی و شیبان خارجی که با یکدیگر
اتفاق نموده بودند اشتغال داشت گویند که قریب بظهور خویش ابومسلم ملازمان خود را
فرمود تا بهیات اجتماعی بنوبت متلبس بلباسهائی که یک رنگ داشت شوند و بنظر او آیند
و چون ایشان جامهای سیاه پوشیده و دستارهای سیاه بر سر بسته پیش او آمدند چیزی
وعده م — در دلش افتاده آن لباس را اختیار کرد و در شب بیست و پنجم رمضان که شب جمعه بود ابومسلم
و سلیمان بن کثیر و مجموع متابعان ایشان در دو قریه از قرای مرو در منزل سلیمان جامهای
سیاه پوشیده آتش بسیار افروختند و چون چشم شیعه عباسیه که دران نواحی و حوالی
توطن داشتند بعلامت ظهور که افروختن آتش بود روشن شد متوجه خدمت ابومسلم
و سلیمان گشتند و تا روز عید خلقی کثیر در ظل رایت فتح آیت ابومسلم مجتمع گشتند
و چون عید شد ابومسلم فرمود تا سلیمان بن کثیر پیش از خطبه بغیر بانگ نماز و قامت بخلاف
بنی امیه مردم را امامت کرد و چون از نماز فراغت یافتند ابومسلم خوان کرم نهاده جمیع
خلق را طعام داد و هم دران ایام مکتوبی بنصر سیار نوشت و بعضی آیات قرآن مجید را که در
باب سرزنش عباد فرود آمده دران مکتوب مندرج گردانید و در زمانی که نصر
بحرب کرمانی درمانده بود پیش او فرستاد و آن نامه در چشم نصر عظیم نموده گفت این خود
حادثه دیگر است و بعد از هژده ماه از ظهور ابومسلم و بروایتی بعد از هشت ماه از ظهور
او نصر غلام خود یزید را با چند هزار سوار بمحاربه ابومسلم نامزد کرد و ابومسلم مالک
بن هیثم خزاعی را بمقاتله او فرستاد و هر دو گروه نزدیک هم رسیده صفها راست ساختند
و سفیر تیر پیام اجل بگوش اصغر و اجل رسانیده تنور حرب گرم گشت و عاقبت از یاران
ابومسلم عبدالله طائی بر یزید حمله کرده و او را زخم دار ساخته اسیرش گردانید
و پیش ابومسلم برد و ابومسلم درباره مولی نصر سیار عاطفت و احسان مبذول داشته جراحان را
فرمود تا بمعالجه او پرداختند و چون جراحات او اندمال یافت ابومسلم گفت که اگر پیش نصر سیار
می روی رخصت است بشرط آنکه با ما دیگر حرب نکنی و از ما دروغی نگوئی و آنچه از
خیر و شر ما بنظر تو در آمده با یاران خود بگوئی و یزید این شرطها را قبول کرده و ابومسلم او را
عطائی داده و دستوری ارزانی داشته باز گردانید و با اصحاب خود گفت که جهت رخصت انصراف
یزید آن بود که جمعی از نساک و عباد که در لشکر نصر سیار اند بدانند که طریق معاش

ماچیست چه بسمع الجماعت رسانیده اند که ما عبده او تابعیم و خون و مال مسلمانان را مباح
میدانیم چون یزید بپیش نصر سیار رسید نصر گفت لا مرحبا بک والله که ترا بجهت آن فرستاده اند
که ایشان بر ما حجتی باشد یزید گفت ابومسلم با من قرار داده است که دروغ نگویم و
بخدا سوگند که گمان شما دربارهٔ ابومسلم و متابعان او غلط است و الجماعت قرآن میخوانند و نماز
میگزارند و مردم را بمتابعت اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم دعوت میکنند و ظن من
چنانست که هر روز مهم ایشان رفیع تر و قوی تر خواهد شد و اگر مملوک تو نمی بودم بخدمت
نمی شتافتم و بعضی از راویان در ابتداء امر ابومسلم خبری دیگر روایت کرده اند و آن اینست
که ابراهیم امام چون دید که ابومسلم مردی با خرد و کافی و کاردانست منشوری بنام وی
نوشت که امیر خراسان باشد و او را با جماعت فرستاده ابومسلم بعد از قطع منازل و
مراحل بمرو رسیده منشور را بسلیمان بن کثیر نمود سلیمان بواسطهٔ حداثت او با مضمون معنی
خراسان ننشد و ابومسلم منشور را بسلیمان گذاشته بجانب امام مراجعت نمود و در این اثنا ابوداود
خالد بن ابراهیم که از نقباء عظماء عباسیان و دعاة ایشان بود از ماوراء النهر مراجعت نموده
بمرو آمد و بر کیفیت قضیه مطلع گشته و سایر نقبا را جمع آورده ایشانرا سرزنش کرد
و بدلایل قاطعه و براهین ساطعه همه را ملزم گردانید که متابعت امام از جملهٔ واجبات است
و گفت امامی که از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اصحاب میراث او باشد و شما را مامور
بامری گرداند شما چرا از ارتکاب آن سرباز زنید و اگر امام دانستی که ابومسلم از عهدهٔ
این مهم تفصی نتواند نمود بوی حواله نمی فرمود آنگاه باتفاق از عقب ابومسلم مسرعان فرستادند
تا بهر جا که او را دریابند باز گردانند و قاصدان در راه مغان با بومسلم رسیدند و او از آن
موضع مراجعت نموده بمرو آمد و شیعهٔ عباسیه با مارت وی همداستان گشته ظهور کردند
ذکر کشته شدن جدیع کرمانی بخدیعت نصر سیار بر سبیل اختصار قبل ازین سمت گزارش یافت
که نصر بن سیار از سر اضطرار مرو را بجدیع کرمانی گذاشته فرار نمود و هرچند نصر
را صلح چنین روی نمود اما با فتح بلاد خراسان در تصرف او بود و از هجران مرو انگشت تحسر بدندان
گرفته مترصد می بود که بتلافی ما فات قیام نماید تا در سنهٔ تسع و عشرین و مایه قبل از ظهور ابومسلم
سلم بن احوز را با جمعی بجانب مرو فرستاد و محمد بن مثنی که از امراء جدیع بود با سلم جنگ کرده او را منهزم
ساخت و چون کرمانیان بنصر پیوستند عصمة بن عبدالله ازدی نصر را گفت که بهتر آنست که در دفع
کرمانی سعی باید کرد و نصر او را با لشکری سنگین بسر کرمانی فرستاد و چون بموضعی رسید که سلم
در آن محل جنگ کرده منهزم گشته بود اصحاب جدیع را مستعد یافت و هر دو گروه بجان کوشیدند تا

جانب نصر م

از لشکر نصر سیار چهارصد نفر بقتل رسید و مقارن این حال از مالک بن عمرو التمیمی بعصمة بن
عبد الله پیوسته در روز معرکه محمد بن مثنی را بمبارزت خواند و محمد در برابر مالک رفته بر یکدیگر
حملها کردند و مالک ضربتی بر گردن محمد بن مثنی زده کارگر نیامد و محمد عمودی بر سر وی
زد که سرش بشکست و حرب صعب گشته هفتصد مرد از سپاه عصمة بن عبد الله بقتل آمد و عصمة
منهزم شد و بعد از آن باز دیگر لشکرها در جنبش آمده و محاربه میان هر دو فریق مدتی
امتداد یافته ابومسلم درین اثنا ظهور کرد و عاقبت نصر سیار بنفس خویش متوجه کرمانی
شده او نیز در حرکت آمد و هر دو فریق در برابر یکدیگر فرود آمده بر گرد لشکر خندق
کندند و مدتها در مقابل هم بنشستند و در آن اوان ابومسلم بهر دو گروه مکاتبات میفرستاد
و ایشان را به بیعت امام و نصرت آل محمد علیه الصلوة والسلام میخواند و مروانیه و خوارج از نزاعی که
باهم داشتند پروای صاحب الدوله ابومسلم نداشتند و ابومسلم فرصت نگاه داشته باطراف
ولایات مسرعان فرستاد که نقبا در اظهار دعوت تقصیر جایز ندارند گویند اول کسی که
بعد از ابومسلم سیاه پوشیده ظهور کرد اسد بن عبد الله خزاعی بود بنسا و اهل ابیورد و
مروالروذ و قری مرو مجموع شعار عباسیان ظاهر ساختند و مقارن این احوال ابومسلم با سپاه
خویش حرکت کرده در میان خندق نصر سیار و خندق کرمانی فرود آمد و هر دو سردار از حرکات
ابومسلم خایف و ترسان شدند و ابومسلم بکرمانی پیغام داد که من با تو موافقم و این معنی بر نصر
دشوار آمد چه میدانست که اگر ایشان باهم اتفاق نمایند او مستأصل گردد لاجرم خبر بکرمانی
فرستاد که بگفتار ابومسلم مغرور مشو که من بر تو و اصحاب تو ازوی می ترسم برخیز و بجانب مرو رو که
من بآن جانب متوجه میشوم تا باهم صلح کنیم و شرطی که خاطر خواه تو باشد در صلح نامه بنویسیم و کرمانی
متوجه مرو شده نصر بن سیار از عقب او رفت و روزی از برای مصالحه هر یک با صد سوار بیرون آمدند
و هر یک را اندیشه آن بود که دیگری را بکشد و یکی از اصحاب نصر پیش دستی کرده بر کرمانی حمله
برد و نیزه بر تهیگاه کرمانی زده او را بکشت و در باب حبس کرمانی و تخلص او و اختلاط او با والی
مسلم و کیفیت قتل وی روایات متعدده بنظر رسیده و ایراد آن روایات موجب تطویل میشود
چنانچه دیگران درین باب عذرخواهی نموده شده و بالجمله بعد از قتل کرمانی پسرش علی
با جمعی کثیر با ابومسلم پیوست گویند در آن ایام که ابومسلم میان دو خندق را لشکرگاه ساخت
نصر بن سیار مکتوبی بمروان فرستاد مبنی از حرج صریح کرمانی و طغیان ابومسلم و در آن مکتوب
این ابیات سرم الجلی را درج کرده بود که یکی از آن ابیات اینست بیت
فقلت من التعجب لیت شعری ۰ ایقاظ امیة ام نیام و مروان چون این نامه نصر را مطالعه

کرد در جواب نوشت که ان الشاهد یری ما لا یری الغایب زیرا که بواسطهٔ حوادثی که در
ولایت شام واقع شده بود پروای ضبط خراسان نداشت و چون جواب مروان بنصر رسید دانست که
از وی حاصلی نیست و یزید بن عمر بن هبیره بنی نامه نوشته بود و از وی مدد خواسته و بجهت
آنکه عبدالله بن معاویه بر فارس و عراق مستولی شده بود یزید قدرت آن نداشت که لشکر
بخراسان فرستند **ذکر استیلاء عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بر فارس و عراق عجم و بعضی
ولایات دیگر و مآل حال او در هراة حیث عز الافات** در سنه سبع و عشرین و مایة مردم فارس
و عراق عجم تا حدود قومس و دامغان با عبدالله بن معاویه بیعت کردند تفصیل این اجمال آنکه محارب
بن موسی که در ولایت فارس مرجع الیه بود بدار الاماره اصطخر آمده عامل یزید بن عمر بن هبیره را
از آن دیار بیرون کرد و از مردم جهت عبدالله بن معاویه بیعت بستاند و از آنجا بکرمان
رفته بغارت و تاراج مشغول شد و در آن نواحی جمعی از لشکریان شام باو پیوستند و چون ولایت
فارس و کرمان از محارب مسخر ساخت پیش عبدالله بن معاویه باصفهان رفت و عبدالله از اصفهان
باصطخر رفته آنجا اقامت نمود و جمعی کثیر از بنی هاشم و غیرهم بخدمت او مبادرت نمودند
و عبدالله امارت جبال را ببرادر خود حسن بن معاویه تفویض نموده در هر ولایتی از ولایات
که با وی بیعت کرده بودند حاکمی نصب فرمود و بصحبت پیوسته کابو جعفر منصور و عبدالله و عیسی
از اولاد علی بن عبدالله بن عباس در لشکرگاه او بودند و در وزیر و ندیم عبدالله معاویه
در نوقی بود تا عامر بن صباره و معن بن زایده با لشکرها بموجب فرمودهٔ یزید عمر بن هبیره
از دو طرف متوجه او شدند و لشکر عبدالله بعد از محاربه منهزم گشته هر یک از
امراء او بجانبی رفتند و خود با دو برادر حسن و یزید بامید آنکه ابومسلم مردم را بمبایعت
آل محمد میخواند روی بخراسان نهاد تا بهراة رسید و حاکم هراة مالک بن هیثم خزاعی ایشان را در آن
ولایت توقیف نموده خبر با بومسلم فرستاد که ابناء معویه بن عبدالله باین دیار آمده اند در باره
آن جماعت فرمان چیست و پیش از معاودت رسول مالک از عبدالله پرسید که عبدالله و جعفر از
اسماء آل و اهل بیت رسول است بخلاف اسم معاویه عبدالله گفت که جد من در مجلس معاویه بن ابی سفیان
بود که با وخبر رسید که خدای عز و علا بتو پسری ارزانی داشت معاویه از جد من التماس نمود که
او را باسم من موسوم گرداند و جد من ملتمس وی را قبول نموده پدرم را معاویه نام نهاد مالک
گفت تو از آنک بزشتی گرفتید و نام زشتی برای خود پیدا کردید شما را حقی نیست در آنچه دعوی
میکنید و چون فرستادهٔ مالک بن هیثم نزد ابومسلم رسیده پیغام بگذارد ابومسلم حکم کرد
که مالک عبدالله بن معاویه را بکشد و دست از برادرانش باز دارد و مالک فرمود که مفرستی

بردهن عبد الله نهادند تا نفسش منقطع گشت وبرادرانش را رها کرده او را در مضرخ همراه
بخاک سپردند ومقبرهٔ آنجناب بمزار سادات اشتهار دارد **ذکر خروج ابی حمزه وطالب الحق در**
ولایت یمن در سنه تسع وعشرین ومایه ابو حمزه وعبد الله بن یحیی که اورا طالب الحق میگفتند
بآنا نکه از رجال ابومسلم خبردار شدند دستارهای سیاه وجامهای سیاه بر سر بسته ودر بر کرده
واعلام سود برافراخته خروج کردند وطالب الحق در صنعای یمن توقف نموده ابو حمزه خارجی متوجه
مکه گشت واهل حرم وغربا که بحج گزاردن آمده بودند ازین صورت خبری نداشتند ناگاه
دیدند که در عرفات جمعی سواران نیزه دار سیاه پوش با اعلام سود پیدا شدند وخلایق ترسیدند
از ایشان پرسیدند که شما چه کسانید گفتند ما مردمانیم که بخلاف بنی امیه ومروان
بیرون آمده ایم وعبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک که از قبل مروان حاکم مکه بود با بو حمزه
پیغام داد که حالا موسم گزاردن حج است باید که اینجا بین تعرضی واقع نگردد وابو حمزه ملتمس
اورا قبول نموده چون خلق از مناسک طواف فراغت یافتند عبد الواحد بجانب مدینه توجه نموده ابو حمزه
بی کلفت جنگ ومقاسات حرب بمکه درآمد وعبد الواحد در مدینه لشکر یارا ساخت
وزیاده از رسوم مقرری بایشان داده عبد العزیز بن عبد الله بن عمرو بن عثمان را در آن بلده
طیبه بخلافت نصب کرده با لشکرهای خویشتن آراسته بقصد ابو حمزه خارجی روان شد
وچون بمنزل عقیق رسید ابو حمزه بر کیفیت قضیه اطلاع یافته او نیز از مکه بیرون آمد وکسی
بعبد الواحد فرستاده پیغام داد که ما هوس جنگ نداریم از سر راه دور شوید تا برویم واهل مدینه
بر مقاتله اصرار نموده بجنگ متوجه او بودند وچون بمنزل قدید فرود آمدند ناگاه ابو حمزه
بسر ایشان رسید واز طرفین مبارزان در جولان آمده غبار فتنه بالا گرفت واز لشکر
عبد الواحد هفتصد مرد بقتل رسید وخود منهزم گریخته بمدینه رفت وابو حمزه عبد
الواحد را تعاقب نموده عبد الواحد از مدینه بشام گریخت وابو حمزه سه ماه در مدینه
اقامت نموده بساط عدل واحسان بگسترد وچون عبد الواحد با مروان ملاقات کرد
حدیث ابو حمزه را بر سبیل تفصیل معروض داشت ومروان چهار هزار کس از لشکر خود
گزیده عبد الملک محمد بن عطیه السعدی را برایشان امیر ساخت وبا او گفت باید که هرجا
نشان خارج یابی همه را بقتل رسانی وبعد از آنکه بر ابی حمزه ظفر یابی بجانب یمن روی و
وطالب الحق را نیز از میان برگیری وابن عطیه بموجب فرموده بطرف مدینه روان شد وابو حمزه
از توجه لشکر شام آگاه شده ومردم مدینه را وداع کرده روی بخصم آورد وچون در
موضع وادی القری هر دو سپاه بهم نزدیک رسیده صف کشیدند ابو حمزه با یاران خود

ومعینه

گفت که شما ابتدا بحرب مکنید تا من از جماعت سخنی بپرسم بعد از آن یکی را گفت تا آواز بر آورد
از ابن عطیه و شامیان بپرسید که شما چه میگویید در قرآن و عمل بدان ابن عطیه جواب داد
که ما قرآن را در میان جوالی نهاده ایم گفت در مال یتیم چه میگویید ابن عطیه گفت که مال
ایتام میخوریم و با امهات ایشان مباشرت میکنیم و آن شخص از هر چه سؤال کرد امثال این جوابها شنید
و عاقبت مهم از قیل و قال گذشته بجدال و قتال انجامید و اهل شام بسیاری از خوارج را بقتل
آوردند و بهنگام شام بقیة السیف آواز بر کشیدند که خدای تعالی شب را آسایش و آرامش
آفریده است امشب تسکین یابید تا فردا جنگ کنیم ابن عطیه باین سخن ملتفت نگشت و همچنان حرب
میکرد تا ابو حمزه و اکثر اصحاب او را بکشت و معدودی چند که گریخته بمدینه رفتند
مردم شهر نیز در بارهٔ ایشان تقصیری نکردند و مذهب ابو حمزه آن بود که بنده و زنا و
دزدی کافر میشود و هر که زانی و سارق را کافر نخواند او نیز کافر است و ابن عطیه
بعد از استیلا بر خصمان بمدینه در آمد و یکماه و یکماه آنجا توقف کرده هر کرا از مردم
آن شهر یافت که با ابو حمزه اتفاق نموده بود بکشت و از مدینه متوجه یمن گشت و طالب
الحق از صنعا بیرون آمده در برابر او صف آرای گشت و عاقبت در معرکه بقتل آمده
ابن عطیه سر وی را بشام پیش مروان فرستاد و چون سال باخر رسیده بود مروان مکتوبی
بابن عطیه فرستاد مضمون آنکه بتعجیل هر چه تمامتر بمکه رود و با حجاج مناسک حج
بجای آورد و ابن عطیه با چهل هزار دینار و دوازده کس از صنعا بعزیمت حج گزاردن
بیرون آمد و چون بموضع جرف رسید طایفهٔ از مردمان ایشان را پیش آمده گفتند
که شما دزدانید و هر چند ابن عطیه گفت که من از سر مروان میروم که با مردم حج گزارم و
اینک منشور او در دست دارم مسلم نداشتند و او را با نوکرانش در عرصهٔ تیغ آوردند
ذکر در آمدن ابو مسلم بمرو و فرار نصر سیار از آن ولایت روایتی درین باب آنست که پسر
کرمانی بعد از کشته شدن پدرش پیش ابو مسلم آمد و عاقبت از وی روی گردان شده با
نصر بن سیار صلح کرده امداد او مینمود و سلیمان بن کثیر درین اثنا از قبل ابی مسلم با وی پیغام داد
که ترا ننگ و حمیت نیست که نصر دی روز پدرت را کشت و بیاویخت و امروز تو آمده و مددکار او
شده و گمان میبری که او با تو دوست خواهد شد و این سخن در مزاج پسر کرمانی مؤثر افتاده
باز دیگر با نصر مخالفت آغاز نهاد و ربیعه و یمانیه متابعت پسر کرمانی نمودند و قبیلهٔ مضر
ملازمت نصر سیار را اختیار کردند و چون موافقت ایشان بمخالفت انجامید هر دو فریق رسولان
پیش ابو مسلم فرستاده از وی یاری خواستند ابو مسلم گفت نقبا را جمع کنیم و با ایشان مشورت

عام

نمایم که مظاهرت کدام قوم ما را بهتر است و در شهرها شیعهٔ عباسیه مواضعه کرد که جانب ربیعه
و یمانیه را رعایت کنید که مضر اصحاب مروان اند و عمال او و کشندگان زید اند و یحیی بن زید و چون
مجلس منعقد گشت سلیمان بن کثیر که مردی فصیح زبان آور بود فصلی در غایت بلاغت
ادا کرده جانب بنی کرمانی را گرفت و گفت پدر او را بغدر کشته اند نصرت وی واجب است
و مزید بن شقیق گفت که قبیلهٔ مضر کشندگان آل رسول الله صلی الله علیه وسلم و اعوان بنی امیه
و شیعهٔ مروان جعدی و عمال اویند و خونهای ما در گردن ایشانست و مالهای ما بدست ایشان
و سایر نقبا امثال این سخنان گفته رسل نصر شرمسار و خجل و فرستادگان بنی کرمانی
مسرور و خوشدل باز گشتند بعد از آن بنی کرمانی بابی مسلم پیغام داد که ما بمرو میرویم تا
نصر را از میان برداریم تو با ما موافقت میکنی یا نه ابو مسلم جنبی فرستاد که هنوز مرا با نفاق تو اعتماد
نیست وظیفه آنکه تو پیشتر بروی و با وی حرب کنی تا ببینیم که مهم بکجا منجر شود و پسر کرمانی
عزم مرو کرده بشهر در رفت و نصف شهر را تصرف کرده نصف دیگر در تحت حکم نصر
سیار بود و با یکدیگر بمحاربه مشغول شدند و شبل طهمان که باشارت ابو مسلم موافقت
بنی کرمانی اختیار کرده و با وی بمرو رفته صورت قضیه را معروض او گردانید
و ابو مسلم با غلبهٔ تمام از ماخان کوچ کرده عزیمت مرو نمود و چون بشهر در آمد فرمان
داد تا هر دو گروه دست از جنگ باز داشتند و او باخذ بیعت مشغول شد و چون از اتفاق
ربیعه و یمانیه با ابی مسلم فتوری تمام باحوال نصر سیار راه یافت ابو مسلم لاهز بن قریظه را که یکی
از نقبا بود با جماعتی از شیعه پیش نصر فرستاد تا او را بکتاب خدای عز و جل و رضای آل محمد
دعوت کنند و لاهز بموجب فرموده عمل نموده نصر با او وعده کرد که روز دیگر بخدمت
ابو مسلم رود و چون لاهز باز گشت نصر با مردم خود گفت که ما را بجایی باید رفت که از این جماعت
ایمن شویم و روز دیگر ابو مسلم باز لاهز را با طایفهٔ پیش نصر فرستاد تا او را بیاورد و نصر
میخواست که مطاوعت نماید اما لاهز این آیت بروی خواند که ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک
فاخرج انی لک من الناصحین و نصر از مجلس برخاسته بهانهٔ وضو ساختن بخانه در آمد و از پس
حجرهٔ خویش با بعضی اولاد و اتباع خویش بیرون رفت و ابو مسلم منتظر خروج او می بودند و چون
انتظار ایشان از حد اعتدال بگذشت و نموده خورشید غارب گشت در منزل وی در رفته تفحص کردند
هیچکس را نیافتند و چون خبر فرار نصر سیار مسموع ابو مسلم گشت فی الحال سوار شد و ثقات
اصحاب و معتمدان و خواص او را گرفته بند کرد و بنفس خویش با بنی کرمانی بجست و جوی
وی بشتافت و چون نصر را نیافت باز گشت و آنان که با لاهز بن قریظه رفته بودند پرسید که نصر

درآمدن به پیش ما بیجهت بود چه واقع شده که توهم نموده بتکرر بحث گفتند ما نداشتیم
بپرسید که هیچکس از شما با وی سخن گفت گفتند لاهز بن قریظ فلان آیت را بخواند ابو مسلم گفت
معلوم شد که از چه سبب فرار نموده بعد از آن لاهز را طلبیده فرمود که با من دغلی میکنی کشت
و همان لحظه فرمود تا گردنش زدند ناگاه یکی از نقبا که گرم و سرد باو رسیده بود
در امر اصحاب نصر مشورت نمود آن نقیب گفت که اجعل سوطک السیف وسجنک القبر و ابو مسلم
باشارت یار ناصح همه ایشان را بقتل رسانید و نصر بعد از فرار بسرخس رفت و از آنجا عازم طوس گشت
و جمعی کثیر بروی مجتمع گشته پیش نباته بن حنظله که عامل ابن هبیره بود بجرجان رفت و از آنجا
متوجه ری شد و در ری مریض گشته در محفه او را بساوه بردند و در ساوه بعد از چند
روز وفات یافت مدت زندگانیش هشتاد و پنج سال بود و چون خراسان ابو مسلم را صافی شد
پسر کرمانی علی که ذکر او مرارا گذشت و برادرش عیسی ملازم ابو مسلم بوده شدند
و ابو مسلم علی را پیش خود نگاه داشته عیسی را بحکومت بلخ فرستاد و بعد از آن فرصتی در قتل ایشان بد
گمان شده ابو داود خالد بن ابراهیم را که یکی از عظماء نقباء عباسیه بود بایالت بلخ نامزد کرده گفت که
در فلان روز باید بکشی و خود نیز علی بن جدیع کرمانی را در همان روز از میان برداشت

ذکر توجه ابو مسلم تفویض فرمودن ابو مسلم امارت جیوش را بقحطبه و لشکر کشیدن او بجانب طوس و عراق و جرجان و ولایت عرب در سنه ثلثین ومائه قحطبه بن شبیب که او را مروان هسط
چون کشفی از نزد امام بخراسان آمده برای ابو مسلم لوائی که آنجناب فرستاده بود رسانید و ابو مسلم
او را امیر الجیوش ساخته با لشکری تمام و امراء عظام مثل عبد الملک بن یزید و خالد بن
برمک و عثمان بن نهیک و غیرهم بجانب طوس فرستاد که اتباع نصر سیار و جدیع کرمانی
که در آن دیار مجتمع شده بودند محاربه نماید و چون خاطر از ایشان فارغ گرداند در تسخیر مملکت
جرجان و سایر ولایت مروانیان سعی فرماید و قحطبه بموجب فرموده روی بطوس نهاد و چون نزدیک
مخالفان رسید ایشان را بکتاب خدا و سنت رسول و بیعت امام دعوت نمود و آنجماعت از
شهر بیرون آمده با وی جنگ کردند و منهزم شده خلقی انبوه در معرض فنا آمدند و بقیة
السیف در طوس متحصن شده قحطبه بعد از محاصره قهرا و قسرا شهر را بگرفت و از آنجا عنان عزیمت
بجانب جرجان منعطف گردانیده کلمات نصیحت آمیز باهالی جرجان فرستاد و فایده بر آن مترتب نشده
نباته بن حنظله با جرجانیان که در غایت آراستگی بودند در برابر قحطبه فرود آمد و چون اهل خراسان
مخالفان را بر آن هیئات و سان دیدند وهم و هراس بر ایشان غالب گشت و حسن بن قحطبه شبیخون بر ایشان
برده امیری را که در میمنه بود با هشتاد تن از اتباع او کشت و به بدر ملحق گشت و چون قحطبه از حرق هفتاد

ناصیه خراسانیان مشاهده کرد استمالت ایشان نموده گفت مرادانیا شنید که امام
مرا بنصرت درین معرکه وعده فرموده است و در غره ذی الحجه سنه مذکوره جنگ
کردند و از طرفین کوشش بسیار نموده لشکر شام و اهل جرجان منهزم شدند و نباته کشته
گشته ده هزار مرد از سپاه او بقتل رسیدند و قحطبه سر نباته را پیش ابومسلم فرستاد و واقعه
مال بی حساب در آن لشکر بدست خراسانیان افتاده قحطبه بر ظاهر جرجان نزول فرمود و مردم
آن ولایت خواستند که بیخبر بیرون آمده دست بردی نمایند و قحطبه ازین کید آگاه شده
فرمود تا خلق را از شهر بیرون آوردند و تیغ تیز را بر ایشان حکم گردانیده سی هزار کس
از آن مردم را بکشت و بعد از آن پسر خود را بجانب ری روان ساخت و چون شامیان که در ری بودند
توجه او را شنیده و شهر را گذاشته گریختند و چون خبر فتح جرجان به یزید بن عمر بن
هبیره رسید بعامر بن ضباره و داود پسر خود که در آن اوان در کرمان بودند نوشت
که میل بجانب عراق نموده بدفع قحطبه بپردازند و ابن ضباره با صد هزار کس که از غایت آراستگی
آن لشکر را عسکر العساکر میخواندند از کرمان متوجه نهاوند گشت چه بسمع او رسیده بود
که حسن بن قحطبه بهمدان رفته است و از آنجا عازم نهاوند شده و مقاتل بن ادقم که بفرموده
قحطبه بقم رفته بود این خبر را باو فرستاد و قحطبه از ری بقم آمده از آنجا با مقاتل بجانب
اصفهان روان شد و در نواحی آن ولایت هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند و چون صف آراسته
شد قحطبه فرمود تا مصاحف بر سر نیزها کرده گفتند که ای اهل شام ما شما را بآنچه درین کتاب است
میخوانیم و مخالفان قحطبه و ابومسلم را دشنامها زشت دادند و میان هر دو فریق حرب پیوسته
شده شامیان بعد از لحظه روی بگریز آوردند و داود بن یزید نیز فرار نموده عامر بن ضباره
هر چند ندا کرد که منم عامر هیچکس با و ملتفت نگشت و عامر قتال مینمود تا آن زمان که بقتل
رسید و چندان اسلحه و خیول و نقد و جنس و آلات مناهی و ملاهی از مزامیر و طنابیر و غیر ذلک
بدست خراسانیان افتاد که محاسب وهم از تعداد آن بعجز و قصور اعتراف مینمود و قحطبه سر ابن
ضباره با تنسقات ناشماره پیش ابومسلم فرستاد و چون خبر این واقعه بحسن قحطبه که بمحاصره نهاوند
اشتغال داشت رسید لشکر او بآواز بلند تکبیر گفتند و اهالی نهاوند صورت حادثه را معلوم کرده
و بعضی مایل بصلح شده برخی بر عناد اصرار نمودند و قحطبه بیست روز در اصفهان متوقف گشته
بعد از آن بحسن پیوست و باتفاق نهاوند را در بندان داده مجانیق نصب کردند و قحطبه رسولی
بخراسانیان که در شهر بودند فرستاده وعده امان داد تا بیرون آیند و ایشان ازین قضیه
استبعاد نموده قحطبه بعد از آن شامیان را بامان نوید داد آن جماعت قبول کردند و بقحطبه پیغام

پیغام فرستادند که شما اهل شهر را بجنگ مشغول سازید تا ما فلان دروازه را بگشاییم
که بعهده ما است و قحطبه جنگ سلطانی انداخته شامیان بر حسب وعده از دروازه معهود
بیرون آمدند و در آن حین خراسانیان از ایشان پرسیدند که شما کجا میروید جواب دادند
که قحطبه همه را امان داده است و اهل خراسان که در واقعه نصر سیار از ابومسلم گریخته
بآن طرف رفته در آنجا و در مجمع گشته بودند با شامیان متوجه معسکر قحطبه شدند و قحطبه
بعبور شامیان تمامت مردم را بقتل رسانیده ابوعون از آنجا پنج هزار مرد بشهر زور فرستاد
و عثمان بن سفیان که در آن شهر بود با ابوعون جنگ کرده منهزم گشت و ابوعون از عقب
وی تا موصل رفت و قحطبه لشکری سنگین بمعاونت ابی عون فرستاد و خبر لشکر خراسان در حران
چون بمسموع مروان گشت باستحضار لشکرهای شام و جزیره و سایر قلمرو فرمان داد

ذکر آنچه میان هبیره و ابن قحطبه در آن ولا روی نمود و غرق شدن قحطبه در آب و امارت پسرش حسین

چون داود بن یزید بن عمر بن هبیره از معرکه قحطبه گریخته بپیش پدر رفت یزید لشکر عراق را
جمع کرده و مروان بن محمد را بمدد او فرستاده ابن هبیره با سپاهی لا تعد و لا تحصی بموضع جلولا
نزول کرده و خندقی را که عجم در واقعه جلولا کنده بودند حفر نمودند و قحطبه متوجه
عراق عرب شده چون بموضع خانقین رسید ابن هبیره و هم بجلو راه داده باز گشت و بجانب
کوفه روان شد و قحطبه کشتیها مرتب گردانیده از آب فرات بگذشت و در عزلی رود فرود آمد
و از آنجا تا کوفه بیست و سه فرسنگ بود و اصحاب هبیره با او گفتند که قحطبه میل کوفه دارد
تو بجانب خراسان عزم کن و وی را با مروان گذار که دفع او بر مروان آسان است با آنکه چون لشکر
قحطبه بشنوند که تو میل خراسان داری غالب آنست که متفرق گردند ابن هبیره التفات
بسخن اصحاب نکرد و گفت صواب آنست که ما پیشتر از قحطبه بکوفه رویم آنگاه بتعجیل تمام روان
شد و قحطبه نزدیک با ابن هبیره رسیده ابن هبیره بجنگ نایستاد و قحطبه با اصحاب گفت که او را
بگذارید تا برود که مهم ما با مروان است و قحطبه دلیلی پیدا کرده ده هزار درم با وی وعده
داد که وی را بکوفه رساند و بهنگام شام قحطبه چون خواست که از رود بگذرد و حال آنکه
بعضی از لشکریانش از آب گذشته با سپاه ابن هبیره که در آن نزدیکی بود جنگ میکردند که اسبش بآب فرو
رفته قحطبه غرق شد و هیچکس از حال او آگاه نشد و بعد از آنکه دشمن منهزم گشت سپاه قحطبه
او را چندانکه می جستند نمی یافتند ناگاه اسب او را یافتند که زین و لجام شکسته بود و بیقین دانستند
که قحطبه غرق شده است و چون از قحطبه مایوس شدند با پسرش حسین بیعت کردند و حسن با لشکری که
همراه داشت بکوفه رفت و ابن هبیره از این احوال آگاه شده بجانب واسط توجه نمود و چون عبدالرحمن که

از

از قبل ابن هبیره والی کوفه بود از آمدن حسن خبر یافت شهر را گذاشته بعزم دستبوس امیر
خود بطرف واسط شتافت وچون حسن بن قحطبه با سی هزار سوار رسید بعظمت هرچه تمامتر
بکوفه در آمد ابوسلمه جعفر بن سلیمان الخلال که اورا وزیر آل محمد میخواندند بدیدن حسن رفت
وحسن بقدم تعظیم وتبجیل پیش آمده دست اورا ببوسید وبرجای خودش بنشاند وگفت ایها الوزیر
امیر ابومسلم بطاعت شما را مامور کرده اینک مکتوبی بتو نوشته است اکنون بهرچه می
که اشارت فرمایی کمر اطاعت بسته ایم وگوش بفرمان تو نهاده آنگاه ابوسلمه وحسن سوار
شده فرمودند تا مردم بمسجد حاضر کردند وچون طبقات خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند
ابوسلمه مکتوبی را که ابومسلم باو نوشته بود واورا در آنجا وزیر آل محمد خوانده بمردم نمود وعمال
خود را باطراف ممالک فرستاد وچون مروان ابراهیم امام را گرفته محبوس داشت ابوسلمه خواست
که یکی از اولاد علی را کرم الله وجهه بر سریر خلافت نشاند وبنابرین سه مکتوب در اسناد
حکومت بسه کس نوشت یکی بجعفر بن محمد بن علی بن الحسین ودیگری بعبدالله بن حسن بن
علی وسیم بعمر بن علی بن حسین بن علی واین سه بزرگوار در آن هنگام بمدینه اقامت داشتند
وبا قاصد گفت که نخست مکتوب را بجعفر بن محمد رسان اگر او قبول فرماید این دو مکتوب دیگر را
پاره کن واگر ابا نماید مکتوب عبدالله بن حسن را تسلیم او نمای اگر قبول کند مکتوب عمر را
پاره کن والا مکتوب عمر را باو ده وچون قاصد بمدینه رسید شب بود وهم در شب بخدمت جعفر
صادق رفته نامه را باو داد جعفر رضی الله عنه دانست که مضمون مکتوب چیست وناگشاده آنرا در آتش
چراغی که پیش او بود بسوخت وبا قاصد گفت جوابا اینست که دیدی وچون قاصد از جعفر مایوس گشت
مکتوب عبدالله حسین را برده باو داد وعبدالله در آن باب با جعفر مشورت نموده جعفر رضی الله
عنه باوی گفت که اهل خراسان شیعه ما نیستند وما کسی از ایشان را نمی شناسیم وبر قول ابومسلم
اعتماد نتوان کرد ودر روایتی آنکه چون مکتوب ابوسلمه بعبدالله حسین رسید واو غافل از آنکه بجعفر
صادق نیز مثل این نامه نوشته است پیش او رفت وبر سبیل مفاخرت گفت ابومسلم بمن مکتوبی
نوشته است ومرا بخلافت خوانده امام جعفر گفت که بمن نیز درین باب مکتوبی فرستاده بود
من آنرا ناگشوده سوختم در آتش زنهار بقبول این مهم همداستان نگردی که خلافت بما نرسد وچون
مکتوب ابوسلمه بعمر رسید گفت من صاحب آن کتاب زیاده معرفتی ندارم جواب او چگویم
در آن زمان که ابوسلمه قاصد بمدینه فرستاده بود ابوالعباس سفاح وابوجعفر منصور با جمعی دیگر
از اولاد عباس از حمیمه گریخته بکوفه آمده بودند وابوسلمه ایشان را در کوفه پنهان کرده بود
ودر بیعت ابوالعباس سفاح تعویقی می افکند بنابر غرضی که ثبت افتاد وپیش از مراجعت قاصد

از میان بیند امرای ابومسلم و شیعهٔ عباسیه بی مشورت ابوسلمه خلال عباسیان را پیدا ساخته با سفاح ج
بیعت کردند چنانچه عنقریب در فرزندهٔ کلک بیان خواهد گشت انشاء الله تعالی **ذکر شهادت**
ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و خلافت برادرش ابی العباس سفاح و انتهاء دولت
مروانیان و انقضای حکومت ایشان در کتب معتبره کیفیت اخذ و قتل ابراهیم امام را چنین آورده اند
که نصر سیار در حین انهزام از مرو و چون قریب ولایت ری رسید کماهی حالات خراسان را
نوشته در ضمن آن نامه مندرج کردانیده که مرا آن می ترسم که این فتنه ناگاه بشام
سرایت کند و هنوز مروان از خواندن مکتوب نصر فارغ نشده بود که رسول ابومسلم را با عرضه
داشتی که مصحوب کردانیده بود که با براهیم امام برد بپیش وی آوردند مضمون مکتوب آنکه
نصر سیار بعد از محاربات بسیار فرار نموده ایالت و ولایت خراسان بر بندهٔ دولتخواه قرار گرفت و مروان
بعد از مطالعهٔ نامهٔ ابومسلم با رسول گفت که مرسل تو چه داده که این مکتوب را با براهیم
رسانی و رسول نام مبلغ برده مروان گفت مزده چندان بتو می دهم بشرط آنکه نامهٔ ابومسلم را
بپیش ابراهیم ببری و جواب بستانی اما نداند که من برین سر وقوف یافته ام و جواب مکتوب را
نزد من آوری و رسول قبول کرده مروان بعیانه او را داد و رسول بزر فریفته شده نامه را بپیش ابراهیم
برد و جواب مکتوب را گرفته بمروان رسانید و مضمون رقعهٔ ابراهیم بود که ابومسلم می باید
که در اعلای اعلام دولت ما جد و اجتهاد نماید و از شرایط حزم و احتیاط غافل نباشد و هر حیله
که تواند در دفع اهل طغیان و عدوان بجای آورد و مروان رسول ابومسلم را توقیف نموده کاتبی
بولید بن معویه بن عبد الملک که از قبل او در دمشق حاکم بود فرستاد که بعامل بلقا نویسد که
ابراهیم را که در قریهٔ حمیمه است گرفته و بند کرده با مردم هشیار و جرار سپارد تا او را بحران نزد من
رسانند و ولید بموجب فرموده عمل نموده چون ابراهیم را بحران بردند مروان او را خطابهای درشت
کرد و او نیز جوابهای عنیف داده گفت از قصهٔ ابومسلم خبر ندارم و میان من و او هیچ مکاتبه و مراسله
نیست مروان گفت ای منافق اینک نامهٔ تو که در جواب مکتوب او نوشته و اینک رسول وی و
نامه رسول ابومسلم را با براهیم نموده حذمتش ساکت و ملزم گشت و مروان فرمود تا او را بزندان
بردند و در زندان جمعی از بنی هاشم و طایفهٔ از بنی امیه نیز بودند که یکی از آنجمله عبد
الله بن عمر بن عبد العزیز بود و دیگری عباس بن ولید بن عبد الملک بن مروان بود که
مروان از خوف خروج این دو کس را مقید و محبوس می داشت ابو عبد الله ثعلبی گوید که
شبی چند کس از موالی مروان در خانه که ابراهیم و عبد الله و عباس بسر می بردند در آمدند
و لحظهٔ توقف کرده بیرون رفتند و چون صباح شد من بآنخانه در آمده هر سه کس را

مرده یافتند و از دو غلام صغیر که بخدمت ایشان اشتغال می‌نمودند کیفیت قتل الجماعت را پرسیدیم
گفتند که شب جماعتی بخانه درآمدند و دو بالش بر دهن عبدالله و عباس نهاده بر بالای آن نشستند
و آن دو کس ساعتی اضطراب کرده ساکن شدند و سر ابراهیم را در انبان پر نوره نگاه داشتند
تا نفسش منقطع گشت و در کیفیت اخذ ابراهیم و قتل او روایتی دیگر هست چنانچه در نسخ مشهوره
مسطور است و بالجمله چون ابراهیم امام را بگرفتند برادرانش ابو العباس سفاح و ابوجعفر منصور و عبد
الله و اسمعیل و عیسی و داود و صالح و عبدالصمد و غیرهم از ابناء عباس از حمیمه گریخته بکوفه رفتند
و ابوسلمه وزیر آل محمد داعی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بود ایشان را در سرایی پنهان ساخت و در مروج
الذهب مذکور است که چون اولاد عباس از حمیمه بطرف کوفه روان شدند سفاح و ابوجعفر و عم ایشان
عبدالله بن علی پیش پیش خویشان می‌رفتند تا بسر آبی رسیدند ناگاه یکی از زنان عرب ایشان را پیش آمده
گفت بخدا سوگند که من مثل این سه روی ندیده‌ام دو کس ازین نفر خلیفه‌اند و یکی خارجی است
ابوجعفر منصور از سر این سخن پرسیده عورت اشارت بابو العباس سفاح کرد که نخست خلافت باو خواهد رسید
و بعد از آن او نیز خلیفه خواهد گردید و اشارت بعبدالله بن علی کرد که این شخص بر تو خروج خواهد
کرد و آنچه بر زبان عربیه گذشت عاقبت بظهور انجامید و چون مدت چهل روز از اختفاء عباسیه
در کوفه بگذشت ابو الجهم از ابوسلمه خلال پرسید که خبر امام چیست ابوسلمه گفت که هنوز نیامده است
و ابو الجهم در آن باب الحاح نموده ابوسلمه گفت وقت ظهور امام نیست چه تا غایت واسط فتح نشده است و
در آن اوان که خراسانیان در طلب امام می‌بودند ابوحمید طوسی که از جمله عظماء سپاه ابومسلم
بود از لشکرگاه بکوفه درآمده سابق خوارزمی را که با ابراهیم اختصاصی داشت و ابوحمید او را می‌شناخت
دیده پرسید که حال ابراهیم امام چیست گفت کشته شد ابوحمید پرسید که ولی عهد خود که را ساخت
گفت برادر خود ابو العباس را ابوحمید گفت که ابو العباس کجاست سابق جواب داد که او و برادر خود و اعمام
و اهل بیت خویش درین شهر اند ابوحمید التماس نمود که مرا نزد ایشان ببر تا با امام بیعت کنم و سابق چون
نخواست که بی اذن ابو العباس او را بآنجا برد با ابوحمید گفت که فردا موعد ما همین موضع است که با یکدیگر
ملاقات کنیم و ابوحمید خرم و خندان بازگشته بمعسکر خویش رفت و ابو الجهم و موسی بن کعب و سایر
امراء خراسان را از آن حال اعلام داد و سابق بخدمت ابو العباس شتافته صورت واقعه را تقریر کرد
و امام سابق را ملامت کرده گفت چرا ابوحمید را همراه خود نیاوردی و چون روز دیگر شد ابوحمید
بوعده‌گاه آمد و سابق نیز بدان موضع حاضر گشته او را بمجلس عباسیان برد و ابوحمید چون پیش ایشان
رسید پرسید که امام کدام است داود بن علی اشارت بابو العباس کرد و ابوحمید پیشتر آمده بروی
بخلافت سلام کرد و دست او را بوسیده تعزیه ابراهیم رسانید بعد از آن ابوحمید از آن

خانه بیرون آمده امرا و اعیان سپاه خراسان را از موضع و مکان امام نشان داد و مجموع ایشان
بخدمت شتافته با ابو العباس بیعت کردند و ابو العباس ابو الجهم و موسی بن کعب بیرون آمده سایر امرا را
گفتند که ملازم امام باشند و چون ابو سلمه خلال بر صورت قضیه اطلاع یافت با غلبه تمام سوار
شده متوجه منزل ابو العباس گشت و ابو الجهم از مقصد ابو سلمه آگاه شده از خوف آنکه مبادا
قصدی کند با ابو حمید طوسی پیغام داد که ابو سلمه بدیدن امام می آید می باید که او را تنها پیش
امام گذارد و چون ابو سلمه رسید حاجبان مردم را از دخول مانع آمده و ابو سلمه فردا وحیدا
شرف دستبوس حاصل کرده بخلافت بر ابو العباس سلام گفت ابو حمید گفت علی رغم انفک ابو العباس
فرمود این سخن مگوی که ابو سلمه حقوق بسیار در ذمه ما دارد آنگاه با ابو سلمه گفت که بمنزل خود رو و
فردا مردم را بمسجد جمعه حاضر گردان و بقول مسعودی بیعت ابو العباس در شب جمعه چهاردهم ربیع
الآخر سنه اثنین و ثلاثین و مایه دست داد و بعضی دوازدهم ربیع الاول سنه مذکوره گفته اند و روایتی
آنکه عقد بیعت او در نصف جمادی الآخر سال مذکور واقع شده و بالجمله صباح جمعه ابو العباس
با اتباع خود سوار شده بدار الاماره فرود آمد و از آنجا بمسجد جامع رفت و بر منبر بر آمده بر پای خطبه
خواند بخلاف بنی امیه که ایشان نشسته خطبه میخواندند و چون از امامت فارغ گشت باز دیگر
بر منبر رفته خطبه فصیح بلیغ آغاز کرد و بنا بر آنکه در آن روز ضعفی که داشت زیاده شد
بر بالای منبر بنشست و عمش داود بن علی از روی یک درجه پایان تر ایستاده خطبه را تمام کرد و آخر
سخن داود با اهل کوفه این بود که میان شما و پیغمبر صلی الله علیه و سلم هیچ خلیفه پای بر این منبر
نهاد مگر علی بن ابی طالب و این امام که بر این منبر است یعنی امیر المؤمنین عبد الله بن محمد و بدانید که
این امر بما متعلق شد و از میان ما بیرون نرود تا آن زمان که عیسی از آسمان فرود آید بعد از آن سفاح
و داود از منبر فرود آمده بدار الاماره رفتند و ابو جعفر منصور تا نماز دیگر باخذ بیعت مشغول
بود و روز دیگر سفاح موضع حمام اعین را که ابو سلمه با سپاه کوفه آنجا نزول کرده بود لشکرگاه
ساخت و حکومت کوفه را بعم خود داود داد و عم دیگر خویش عبد الله بن علی را سوی ابو عون بشهر
زور فرستاد تا با مروان حرب کند و برادرزاده خود عیسی بن موسی را با حسن بن قحطبه بدان روانه ساخت
و ابو الیقظان عثمان بن عروه بن محمد بن عمار بن یاسر را با بسام بن ابراهیم بن بسام نامزد اهواز و خوزستان کرد

ذکر محاربه عبد الله بن علی با مروان و انهزام مروان از موضع زاب و مردن ضعفا آنچه معرکه کشته شده بودند در آب

سابقا سمت گذارش یافت که ابو عون با سفیان بن عثمان مروانی جنگ کرده او را منهزم
ساخت و از عقب او تا موصل رفت و مروان در آن ایام در حران بود و چون خبر هزیمت سفیان
باو رسید لشکرها جمع کرده بموضع زاب آمد و درین اثنا سفاح ظهور کرده جمعی از اعیان را بنصرت ابو عون

ومعاون

ومعاونت او فرستاد وچون مسموع او گشت که مروان در زاب با صد هزار مرد در برابر ابو عون نشسته
است با اهل بیت خویش گفت کیست از شما که لشکر بجانب مروان کشیده شر او را دفع کند
و بعد از آن ولی عهد من باشد عبد الله بن علی قدم پیش نهاده سفاح او را با لشکر خراسان بشهر زور
فرستاد که ابو عون را با خود منضم ساخته مروان را از میان برگیرند وچون عبد الله بموصل رسید
ابو عون خیمه و خرگاه واسباب تجمل و زینت خود را پیش او کشید و عبد الله فرمود تا عیینة بن موسی
با پنج هزار مرد از آب گذشته با مروان جنگ کند و عیینه بموجب فرموده از زاب عبور کرده با مروان
با مر حرب قیام نمود وچون شب شد بلشکرگاه عبد الله بن علی باز گشت و روز دیگر مروان خواست
که جسری ببندد و مردم خود را با احمال و اثقال از آب بگذراند و هرچند وزرا و اصحاب تدبیر منع
کردند مفید نیفتاد عاقبت استبداد نموده و جسر بسته از آب بگذشت و پسر خود را عبد الله نام که
از اهل بخدمت و تبسالت بحرب نامزد فرمود و عبد الله بن علی مخارق را با چهار هزار سوار با استقبال او
فرستاد و حربی صعب روی نموده یاران مخارق بهزیمت رفتند و مخارق با زمرهٔ پای ثبات فشرد
تا آن زمان که اسیر گشت و مخارق مردی نحیف بود و از لشکریان مروان هیچکس او را نمی‌شناخت
اما شنیده بودند که سردار آن سپاه مخارق است و مخارق را پیش مروان آورده پرسید که مخارق تویی
گفت نه من مملوکی یکی از لشکرم گفت مخارق را می‌شناسی جواب داد که آری مروان گفت در میان کشتگان
احتیاط کن شاید که سر مخارق پیدا شود و مخارق سری برگرفته نزد مروان برد که این سر مخارق است
و مروان مخارق را گذاشته و یکی از سپاه مروان بچشم حقارت در مخارق نگریسته گفت لعنت بر او
باد که امثال این مردم را بحرب ما فرستاده است وچون خبر هزیمت لشکر بعبد الله رسید کسان
بسر راهها فرستاد که نگذارند که گریختگان بلشکرگاه در آیند تا بهانهٔ سپاه دل شکسته نشوند
ابو عون گفت پیش از آنکه گرفتاری مخارق در معسکر افشا یابد روی توجه بمروان باید نهاد و عبد
الله با ستصواب مشار الیه فرمود تا مجموع مکمل شده روی برزمگاه نهادند نقلست که در آن روز مروان
عبد العزیز را گفت که اگر بعد از زوال جنگ واقع شود ظفر و نصرت نصیب ما باشد و مددی مؤید
دولت در خاندان ما باشد و اگر پیش از آن اتفاق افتد انا لله وانا الیه راجعون و بحسب تقدیر پیش
از رسیدن آفتاب بسمت الراس تیغ یمانی تکبر ذی کمر بسته در افشانی در آمد و بکمتر از یک ساعت
نجوم همه آن لشکر کشته و منفرق شدند و آن سپاه اضعاف قبیل بودند و از جملهٔ غریقان ابراهیم
ولید بن عبد الملک مخلوع بود و در آن حال که مردم خود را در آب انداخته غرقه میشدند عبد الله بن علی
این آیت برخواند که وَاِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ وَاَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُونَ و در آن معرکه
سعید بن هشام بن عبد الملک کشته شد در سبب هزیمت لشکر مروان اختلاف کرده اند روایتی درین باب

آن گشت که مروان خواست که لشکریان را مشغول گرداند تا جنگ بعد از پیشین واقع شود و بنا برین در
صندوقهای پر زر را باز کرده دست بعطا بگشاد و هر لشکری چیزی داد روی براه گریز نهاد و قولی
آنکه چون صفها راست شد مروان را جهت ادارهٔ بول بگوشهٔ فرود آمد و اسب او رمیده در معرکه
پیدا شد و سپاه تصور آنکه او را حادثهٔ دست داده بهزیمت رفتند و بعضی از ظرفا گفتند که
ذهبت الدولة ببوله طایفهٔ از مورخان گفته اند که چون هر دو سپاه از تسویه فارغ گشتند موسی
بن کعب با عبدالله بن علی گفت که بفرمای تا لشکریان پیاده شوند و نیزها در دست گرفته باتفاق
پیش روند و اهل شام در جنگ تاخیری میکردند زیرا که مروان با ایشان گفته بود که در حرب
تعجیل مکنید تا وقت پیشین رسد و چون مروان دید که سواران سپاه بنی خصمان که پیاده شده
بودند نمی توانند رفت با قوم بنی عامر گفت که شما نیز پیاده شوید و روی بدشمنان آورید ایشان
گفتند با قبیله غطفان بگوی تا پیاده شوند و مروان با آن جماعت گفته غطفانیان نیز حواله بدیگران
کردند و همچنین با هر قبیلهٔ که گفت جواب دادند که بفلان قوم بگوی و درین گفت و گوی بود که لشکر پیش
بهزیمت رفتند و زمرهٔ از ارباب اخبار آورده اند که چون مروان دید که سپاه در حرب تساهل مینماید
فرمود تا نقد بسیار آورده پیش او ریختند و گفت که هر که جنگ کند ازین مال نصیبی وافر محظوظ
گردد و درین اثنا جمعی که در ملازمت پسر مروان با مخالف جنگ کرده بودند آمده جلدو طلبیدند وطمع داشتند
که مروان از آن نقود چیزی بایشان دهد و هیچ بآن قوم نداد آن گروه گفتند که چون احسانی با ما نمیکنی
ما چرا جان بازی کنیم و از معرکه روی برتافتند دیگران نیز منهزم شدند و بالجمله اموال و اسلحه
فراوان از آن سپاه بدست اهل خراسان افتاد و چون خبر فتح بسمع سفاح رسید گفت فهزموهم باذن
الله وقتل داود جالوت وآتیه الله الملك والحکمة وعلمه مما یشاء اهل مجلس پرسیدند که مروان را
کشتند گفت بکشندش انشاء الله بعد از آن دو رکعت نماز گزارده فرمود تا هر کس را که در آن معرکه
بوده پانصد درم دادند و بر علوفهٔ هر یك از مجنده هشتاد درم زیاده کرد ذکر کشته شدن مروان
بن محمد بن مروان بن حکم و آنچه بهوا بینان رسید از جیش و کم مروان چون از موضع زاب منهزم گشته
بجانب موصل رفت صاحب اختیار آن دیار هشام بن عمرو او را در شهر نگذاشت و جماعتی که با مروان
بودند ندا کردند که دروازه بگشایید که امیر المومنین مروانست موصلیان جواب دادند که اگر امیر
المومنین بودی نگریختی و اهل موصل مروان را دشنام داده گفتند شکر خدای تعالی را که از حکومت و ظلم تو ما را
رهایی داد و طایفهٔ از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر ما حاکم شدند و مروان چون از مردم آن مملکت
این نوع سخنان شنید دل از سلطنت و حکومت برگرفته متوجه حران شد اسمعیل بن عبدالله قشیری
گوید که مروان چون بحران رسید در مهم خویش با من مشورت کرد و من گفتم که یا امیر المومنین رای

بو

رای تو بر چه قرار یافته است گفت مرا صواب چنان می‌نماید که با اهل و ولد و خواص اصحاب خود بروم بروم
و از قیصر امان طلبیده در ظل حمایت او بیاسایم تا آن زمان که اتباع و هواخواهان که در اطراف اند
بمن ملحق شوند و بعد از آن از سر استظهار روی بمخالفان نهم و انتقام خویش از ایشان بکشم اسمعیل
گفت که نزد من نیز رای صواب این بود اما چون مروان با قوم و عشیرت من معادات ورزیده با ایشان
ضررها ضررها رسانیده بود خیانت کرده گفتم یا امیر المؤمنین پناه بخدا بری و اهل شرک را بر نفس
و حرم خویش حاکم مگردان و یقین شناس که رومیان وفا ندارند گفت ای اسمعیل رای تو
درین باب چیست گفتم صلاح وقت در آنست که بشهرهای شام روی و هواخواهان خود را جمع آورده
از آنجا عنان عزیمت بطرف مصر معطوف گردانی بعد از آن اگر مصلحت دانی بشام مراجعت نمایی و اگر
عیاذا بالله مهم نوع دیگر باشد و دشمنان روی بتو آرند و ترا طاقت مقاومت ایشان نباشد
بجانب افریقیه روی که دیاری فسیح عریض است و مروان بصواب دید من عمل نموده روی ببلاد و
امصار شام نهاد و از مردم آن مملکت قلیلی با او موافقت نمودند و با متابعان روی بمصر نهاد ابو
حنیفه دینوری گوید که چون مروان منهزم گشته بجانب شام توجه نمود عبدالله بن علی ابو عون را
بر اثر مروان روان کرد و ابو عون بعد از قطع منازل و طی مراحل بدمشق رسیده جمعی کثیر را از اهالی آن
شهر بکشت چنانچه هشتاد کس از اولاد مروان بن حکم در آن میان بودند آنگاه از دمشق بیرون آمده
از عقب مروان بجانب مصر شتافت و چون خبر توجه ابو عون بسمع مروان رسید با بیست هزار کس
که همراه داشت آماده حرب گشت و بلاء و یقین دست داده و اصحاب مروان اکثر در معرکه کشته
شده بقیة السیف بگریختند و مروان بطرف افریقیه متوجه شد جمعی او را تعاقب نمودند و شب در میان
هردو گروه حایل شده و مروان در کشتی نشسته از نیل عبور نمود و با غلام خود گفت که
اگر امشب آفتی بمن نرسد چنان کنم که دشمنان تا آخر ایشان در هیچ موضعی قرار نگیرند بعد
از آن درع از تن بیرون کرده بر زمین بگسترد و بر زبر آن در خواب رفت و از اصحاب ابو عون شخصی
عامر بن اسمعیل نام در طلب مروان شتافته بکنار نیل رسید و در همان کشتی که مروان
نشسته بود اندرو گذشته بود او نیز نشسته از نیل عبور نمود و سیر او بمکانی که مروان
در خواب بود منتهی شده بضرب شمشیری مهم آن منکوب را بقطع رسانید و طایفه از مورخان گفته
اند که چون مروان از زاب منهزم گشت بحران رفت و یکماه آنجا مقام کرده بعد از آن حران را
بداماد خود ابان بن یزید سپرده و حرم و متعلقان خویش را برداشته از آنجا بحمص رفت و اهل حمص
اول بقدم اطاعت پیش آمدند و چون از حصار بیرون آمد خلق آن ولایت قلت مردم او را مشاهده نموده و
طمع در اموال او کرده بعزم جنگ از پی وی روان شدند و مروان پای ثبات فشرده ایشان را منهزم

کرد ابتدا و بطرف دمشق و ولید بن معاویه که از قبل مروان حاکم دمشق بود اورا از دخول شهر
مانع آمده حضرتش روی بمصر نهاد و چون خبر هزیمت مروان بسفاح رسید بعم خود عبدالله بن
علی نوشت که دست از طلب مروان باز ندارد تا اورا بچنگ آرد و عبدالله اکثر ولایات شام را
در تحت حکم آورده بجانب دمشق توجه نمود و ولید بن معاویه بن مروان بن حکم دروازها بسته
عبدالله بن علی بعد از محاصره شهر را بگرفت و ولید بن معاویه دران واقعه کشته شد
و عبدالله از دمشق بقنسرین و از آنجا بفلسطین رفته و در آنجا یحیی بن جعفر هاشمی از پیش صالح
خبر آورد که از میان برادران صالح با لشکرها بطلب مروان برود و صالح بموجب فرموده
روان شده بعد از طی مسافت در موضعی که آنرا ذات السلاسل میگفتند فرود آمد و ابوعون
و عامر بن اسمعیل بیشتر رفته تحقیق کردند که مروان در فلان کنیسه فرود آمده است
عامر بن اسمعیل گفت که مارا سعی می باید کرد که هم درین شب مروان را بگیریم چه اگر روز
شود بر قلت عدد ما وقوف یابد مهم مشکل گردد آنگاه عامر با نه تن متوجه آن کنیسه گشت و مروان را
معلوم شده از کنیسه بیرون آمد و در اثنای جنگ شخصی بنیزه بر تهیگاه مروان زد و از اسپ
بینداخت و ندا میکرد که افتاده کیست تا یکی از اصحاب مروان فریاد بر آورد که امیر المومنین بفتاد
و جمعی از مردم ابوعون بسر مروان دویده شمشیر در وی نهادند و سرش را از تن جدا کرده
بپیش صالح بردند و صالح یکی را فرمود که آن سر را بجنبانیدند و زبان از دهن مروان بیرون افتاده گربه
آنرا در ربود صالح گفت ای یاران از عجایب روزگار عبرت گیرید و بر دولت چند روزه اعتماد
مکنید آنگاه صالح سر مروان را پیش سفاح فرستاد و سفاح سر بسجده نهاده مراسم شکر الهی
تقدیم رسانید و بتمهید بساط داد و عدل قیام نمود و چون مروان کشته شد دو پسرش عبدالله و
عبیدالله بحبشه گریختند عبیدالله در آنجا بقتل رسید عبدالله خلاصی یافت و در ایام خلافت مهدی
عامل فلسطین عبدالله را گرفته بپیش او فرستاد و زنان و دختران مروان را بعد از هلاک او نزد صالح عباسی
آوردند و صالح آن جماعت را با لشکر ایشان بحران فرستاد و چون اهل بیت مروان بآن ولایت رسیدند
و چشم ایشان بر منازل افتاد بآواز بلند بگریستند قتل مروان در ذی الحجه سنه اثنین و
ثلثین و مایه واقع شد عمر او بقولی شصت و نه سال بود و مدت سلطنتش بروایت ابن جوزی پنج سال و
یکماه امتداد یافته و بعضی پنج سال و سه ماه و برخی پنج سال و ده ماه گفته اند و او را حمار و جعدی میگفتند
و ملقب بحمار از آن جهت شد که عرب سر هر صد سال را حمار میگفتند گویند و از زمان حکومت معاویه بن ابی سفیان
تا سلطنت مروان صد سال گذشته بود باندک چیزی کم یا بیش و جعدی از آن میگفتند که شاگرد جعد
بن درهم بود و مذهب او داشت و جعد میگفت که قرآن مخلوق است و بعضی اقوال ناشایست دیگر نیز

در دین از جعد نقل میکنند و هرکه خواستی که مروان را مذمت کند او را جعدی گفتی و مروان
مردی حازم و شجاع بود و چون اقبال مساعدت نکرد حزم مفید نیفتاد و نه شجاعت و از سخنان اوست
که اذا انتهت المدة لم تنفع العدة **ذکر مقتل بنی امیه و نبش قبر یزید و معاویه و سایر خویشان**
ایشان روزی شبل بن عبد الله از موالی بنی هاشم در دمشق بمجلس عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس
درآمد در وقتی که هفتاد کس از بنی امیه بر مائده او نشسته بودند و شعری انشا کرد
مشتمل بر انتقال ملک از مروانیان بعباسیان و محتوی بر ظلم بنی امیه نسبت بامیر المؤمنین حسین
و زید بن علی زین العابدین و منطوی بر آنکه از اولاد عبد شمس انتقام باید کشید و از استماع ابیات
او عبد الله بن علی چنان خشمناک شد که فرمود چوب دستیها در آن هفتاد کس بسته اعضای ایشان را در
هم شکستند و بلاسها بر بالای آن جماعت گسترده او و همنشینان بر آن گلیمها نشستند و سفره
کشیده عبد الله و یاران طعام میخوردند و آواز و ناله مجروحان از زیر گلیم بگوش ایشان میرسید
و بعد از لحظه هیچکس از آن قوم زنده نماند بعد از آن عبد الله بن علی فرمود تا گور معاویه و سایر ملوک بنی
امیه را بشکافتند مگر قبر عمر بن عبد العزیز را که تعرضی بآن نرسانیدند و در قبر معاویه غیر
خاک چیزی نیافتند و در گور یزید قدری خاکستر دیدند و کاسه سر عبد الملک بن مروان بنظر
بینندگان درآمد و قصور همه بهشام بن عبد الملک راست کردند چه بر جسد و اعضای او که از یکدیگر
نریخته و جدا نشده بود تازیانه بسیار زدند بعد از آن جثه او را آویخته بسوختند و خاکسترش را
بباد دادند و سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس در بصره فرمان داد که عظمای بنی امیه را گردن زده
در میان راه انداختند تا کلاب آن دیار از گوشت و پوست ایشان بهره ور گشتند و در این واقعه
محمد بن عبد الملک بن مروان و عمر بن یزید بن عبد الملک و عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک و ابو عبیده
بن ولید بن عبد الملک که از ارباب ثروت و املاک و اسباب موفور بودند کشته شده اموال ایشان را
علی بن عبد الله در حیطه تصرف آورد و از آن قوم کسی که اجل را منکر او نشده بود در زوایای اختفا
و ناکامی بسر میبرد و از آن جمله یکی عمرو بن معاویه بن عمرو بن سفیان بن عتبه بن ابی سفیان بود عمرو
گوید که در ولایت شام و عراق و عرب محلی نیافتم که دمی باسایش بیارم و عاقبت دست از جان
شیرین شسته بخدمت سلیمان عباسی ببصره رفتم و معروض او گردانیدم که در همه جهان مکانی
نیافتم که لحظه فارغ توانم زیست و لطف تو دلیل من گشت تا کمرا بکشی ازین تنگ و یا خلاص شوم
و اگر زنده بگذاری ایمن گردم سلیمان پرسید که تو کیستی من نام و نسب خویش تقریر کردم سلیمان
گفت مرحبا چه حاجت داری گفتم نسوان ما از غایت خوف هر روز بجایی میروند که مردم ایشان را نشناسند
و برادر زادگان و فرزندان سرگردانند و سلیمان بر حال من رقت آورده تلطف بسیار نمود دستایند

ونامه بسفاح نوشت که بجهت عفو فتنه امیه جمعی کثیر را از ان طایفه کشتیم اما صله رحم باید
چه نسبت ما و این طایفه منتهی بعبد مناف میشود اگر امیر المؤمنین ترحم نموده بقیه این قوم را امان
دهد حاکم است وچون عرضه داشت سلیمان بپایه سریر خلافت مصیر رسید سفاح باز ماندگان آن
قوم را از باس و سخط خویش ایمن گردانید و درین اوان ابو جعفر منصور و حسن قحطبه ابن هبیره را
در واسط محاصره کردند وچون یازده ماه از در بندان بگذشت وخبر قتل مروان بایشان
رسید بامان بیرون آمد و ابو جعفر منصور ابن هبیره را و جمعی از اعیان و امرا و سرهنگان را
ملازم خود گردانید بعد از ان نامه بابو جعفر رسید که ابن هبیره و سایر سرهنگان بنی امیه
را بقتل آورد و ابو جعفر طوعا او کرها همه را کشت مگر معن بن زایده و عبد الرحمن بن بشیر که از میان
جان بسلامت بیرون برده بودند و درین اثنا ارباب موصل والی خود را که نصب کرده عبد الله بن علی بود
از شهر بیرون کردند ببهانه آنکه او از موالی بنی خثعم است و سفاح برادر خود یحیی بن محمد را بجای او
فرستاد ویحیی بموصل رسیده با دوازده هزار مرد در سرای امارت فرود آمد و دوازده نفر از
رؤسای مملکت را کشته دیگران سلاح پوشیدند و یحیی ندا امان داده فرمود که هر که بمسجد
جامع رود از غضب ما مصون و محفوظ ماند و مردم پناه بخانه خدای برده یحیی حکم کرد تا لشکریان
درهای مسجد گرفته تیغ در خلق نهادند و یازده هزار کس را کشتند وچون شب شد توجه زنان و
کودکان بسمع یحیی رسیده بقتل نسوان و صبیان فرمان داد و قتل یحیی موصلیان را بنا بران بود که
محبت بنی امیه در دل داشتند

ذکر رفتن ابو جعفر منصور بخراسان و قتل وزیر آل محمد ابو سلمه خلال

درین اوراق سابقا سمت گزارش یافت که ابو سلمه میخواست که بیعت اولاد عباس را در تعویق افکنده
یکی از احفاد علی را بحکومت بنشاند و ازین جهت سفاح کینه او را در خاطر نگاه داشت چون بسریر
خلافت متمکن گشت خواست که او را از میان برگیرد اما بی مشورت ابو مسلم مشکل روی مینمود و بر
هیچکس اعتماد نداشت که از وی استمزاج نماید و دیگر میخواست که معلوم کند که مردم خراسان با او
در چه مقام اند و ایضا داعیه آن داشت که بتجدید ابو مسلم و اعیان آن دیار با او بیعت کنند و بنا برین
امور فرمان داد که ابو جعفر منصور بدیار شرقی توجه نماید و ابو جعفر از عراق عرب روان شده
و منازل پیموده چون بحوالی مرو رسید ابو مسلم باستقبال او مبادرت نمود وچون چشمش بر ابو جعفر منصور
افتاد پیاده شد و رکاب او را بوسید و در سر اسب وی روان گشت و ابو جعفر ابو مسلم را سوار
کرده و با خود همعنان گردانیده بشهر در آمدند و ابو مسلم او را بسرای خویش فرود آورد و ابو جعفر مردم
خراسان را مطیع و منقاد خلیفه یافته بواسطه آن مسرور شد و از ابو مسلم و اعیان آن مملکت
بتجدید بیعت ابو العباس بستد وچون عزیمت مراجعت نمود ابو مسلم اموال بسیار پیشکش او کرد و جهت

خلیفه

خلیفه نیز تحفه سنگین فرستاد و در وقت وداع ابوجعفر با ابومسلم گفت که تو بانی مبانی قصر
این دولتی و مرتبه و مکان تو از آن زیاده است که در حیز توصیف و تعریف آید اکنون باز می نمایم که
ابوسلمه خلال خود را در امور ملک صاحب اختیار می دارد و بر احکام خلیفه اعتراضات می نماید و کبر
او از حد اعتدال تجاوز نموده است و خلیفه جهت رعایت خاطر تو از وی تحمل میکند و شیوه عفو
و اغماض مسلوک میدارد زیرا که تو منصب وزارت امیر المومنین را بوی تفویض فرموده ابومسلم که
این سخن بشنید رنگش متغیر شد و گفت من و ابوسلمه دو بنده ایم از بندگان امیر المومنین و چون
او پای از حد خویش بیرون می نهد هر تادیبی که ممکن است نسبت بوی بجای باید آورد و ابومسلم ابو
جعفر را بوجه نیکو گسیل کرد و چون خدمتش به پیش برادر رسید از اطاعت و انقیاد اهالی خراسان
او را آگاه ساخت و گفت که ابومسلم رخصت داد که با ابوسلمه هرچه خاطرخواه ما باشد چنان کنیم
گویند که هم در آن شب که ابوجعفر پیش برادر رسید ابوسلمه خلال کشته شد و بعضی گفته اند که
پیش از رسیدن ابوجعفر او را کشته بودند و چون ابوجعفر بخدمت برادر آمد اظهار آن کردند و علای
التقدیرین روز دیگر قتل ابوسلمه آوازه در انداختند که خوارج نسبت با و این جرأت کرده اند
روایتست که ابوجعفر با سفاح گفت که تا ابومسلم خواهد بود رواجی در امر خلافت پیدا نخواهد شد
و سفاح او را ازین سخن منع فرمود و در بعضی از تواریخ نظر رسیده که ابوجعفر منصور نوبت دیگر
بخراسان آمد تا ابومسلم با او بولایت عهد بیعت کند و ابومسلم ازین معنی رنجید که سفاح برادر خود را
بی مشورت او ولی عهد کرده بود و درین نوبت ابومسلم با ابوجعفر استخفاف ورزیده او را تعظیمی بر قاعده
نکرد و هدیه فراخور وی نداد و بنا برانکه ابومسلم از سلیمان کثیر رنجیده بود در حضور ابوجعفر
او را بقتل رسانیده ابوجعفر خاطر کوفته از خراسان نزد سفاح رفت و بسعایت ابومسلم مشغول گشت
اما سفاح مصلحت نمیدید که او را تعرض رساند **ذکر رفتن ابومسلم بزیارت کعبه و مردن ابوالعباس
سفاح بمرض آبله** در سنه ست و ثلثین و مائه ابومسلم از سفاح رخصت حج حاصل کرده با هشت هزار سوار
روی بدیار عرب نهاد و چون بری رسید چند روز آنجا توقف نموده اموال آن ولایت و مازندران و جبال
ستانده خبری از سفاح مسموع وی گشت که میگفته که ابومسلم بولایت خود می آید چه احتیاج است
که این مقدار مردم همراه او باشند دیگر آنکه در راه مکه از بی آبی زحمت بایشان خواهد رسید
و ابومسلم لشکر و خزینه را در ری گذاشته با هزار سوار متوجه دار الخلافه گشت تا خلیفه را دیده
از آنجا بطواف رود و چون بعد از قطع منازل بآستان دولت آشیان رسید شرف دستبوس حاصل کرد
و ابوالعباس او را بمراحم و عواطف پادشاهانه بطریقی که در خیال نبود مخصوص گردانید روزی ابومسلم در
مجلس خلیفه نشسته بود که ابوجعفر منصور درآمد و ابومسلم از برای او برپای نخاست سفاح گفت که برادر

ابوجعفر است ابومسلم گفت که این مجلس امیرالمؤمنین است و در این خصوص او را بجای می باید آورد و بس و
عادت ابومسلم این بود که هذا مجلس امیرالمؤمنین لا یقضی فیه الا حقه و در آن ایام که ابومسلم ملازم
خلیفه بود هر چند ابوجعفر با برادر گفت که اگر میخواهی که حکومت و سلطنت تو پایدار باشد ابومسلم
را بدار القرار باید فرستاد سفاح قبول نفرمود و گفت عالمیان ما را سرزنش کنند و دیگران بر ما
اعتماد نمانند و چون موسم حج نزدیک رسید سفاح با بومسلم گفت که برادرم ابوجعفر التماس نموده
که امیر حاج باشد و من ملتمس او را قبول کرده ام و اگر این صورت واقع نمی بود من این منصب
بتو ارزانی میداشتم و این معنی بر ابومسلم گران آمده با یاران شکایت کرد که ایشان خود همیشه
ملازم آستانه کعبه اند سر او آن بود که امسال امارت قافله را بمن گذاشتندی و بالجمله منصور و ابومسلم
متوجه مکه شدند و در ولایت قطار شتر مطبخ و بارخانه ابومسلم را می کشید و ابومسلم در راه
یک منزل پیش از منصور می رفت و ابومسلم فرموده تا در قافله ندا کردند که هیچکس طعام نپزد
و لشکریان و غربا و مسافران هر روز دو نوبت بر مایده او حاضر میگشتند و دعوت میشوی میخوردند
یک روز شخصی را دید که چیزی می پخت فرموده تا او را سیاست کنند آن شخص گفته صاحب این وثاق
بیمار است و از بهر او مزوره می پزم ابومسلم فرمان داد تا بعد از آن هر روز برای مریض نیز آش
پزند و چون حج گزارده عزیمت مراجعت نمودند خبر فوت سفاح بابوجعفر و ابومسلم رسید گویند
که ابوالعباس در سیزدهم ذی الحجه بموضع انبار در گذشت مدت خلافتش چهار سال و هشت
ماه بود و بعضی چهار سال و ده ماه گفته اند سی و سه سال عمر داشت و بخوب صورتی بهترین اهل
روزگار خود بود آورده اند که روزی در آینه چهره خود را دیده گفت اللهم انی لا اقول کما قال
سلیمان بن عبدالملک انا الملک الشاب ولکنی اقول اللهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیة و چون این
دعا فارغ گشت آواز غلامی شنید که با غلام دیگر میگفت که مدت میان ما و تو دو ماه و پنج روز مانده
است و از این سخن فال بد گرفته گفت حسبی الله و لا قوة الا بالله علیه توکلت و به استعین و بعد از چند
روز در تب شد و آبله برآورد و چون از حدیث غلام شصت و پنج روز گذشت وفات یافت
در مروج الذهب مذکور است که چون طعام پیش وی می آوردند بغایت منبسط می شد و بعضی از
خواص در آن محل حاجات خلایق را بروی عرض میکردند و ندما و مطربان را صله و کسوت
رخصت انصراف نمیداد و در آن زمان می گفت که سرور ما بواسطه اجتماعات معجل شد نمیخواهیم که مکافات
آن مؤجل باشد از سخنان اوست که چگونه زشت بود که ملک دنیا ما را باشد و دوستان ما از حسن کردار
ما بی بهره باشند و هم وی گفته است که چون قدرت کمال گیرد شهوت نقصان پذیرد و از کلمات اوست
که رذل ترین خلق آنکس است که بخل را کفایت شمرد و بردباری را مذلت و خواری پندارد آورده اند که

تنحی مفصل تقریری به یکی از خواص سفاح بپیش او فرستاد و سفاح بعد از مطالعه بر ظهر آن نوشت
که نزدیکی مجوی بما بواسطهٔ امری که از خدای عز و علا دور شوی و پاداش نیکی نیابد انکه باری سبحانه
و تعالی را خلاف کند افعال کزیده و اقوال پسندیدهٔ او بسیار است درین مقام بر همین قدر
اقتصار میرود تا سبب ملال نکردد **ذکر خلافت ابو جعفر منصور که او را ابو دوانیق نیز کویند**
ابو حنیفهٔ دینوری کوید که چون منصور از مکه بیرون آمده بذات عرق رسید شنید که
برادرش سفاح بجوار رحمت ایزدی انتقال کرده و در همان موضع توقف نمود تا ابو مسلم
باو پیوست و صورت حادثه را باوی در میان نهاده کفت مصلحت چنانست که احمال و اثقال خود را
کذاشته و با ده نفر یلغار کرده بشهر انبار در روی تا بضبط ولایت پرداخته مردم را تسکین
دهی و ابو مسلم بتعجیل تمام روان شده چون بانبار رسید دید که عیسی بن علی بن عبد الله بن عباس
منصور را از خلافت و ولایت عهد خلع کرده بخویشتن دعوت میکند و مردم ابو مسلم را دیده
بجانب او میل کردند و چون منصور بانبار درآمد عیسی کفت که آنچه از من صادر شد بنا
بر ضبط لشکر و حفظ بیت المال بود و منصور عذر عیسی را پذیرفته از سر جریمهٔ او درکذشت
طایفهٔ از مورخان کفته اند که در وقت بازکشتن از حج ابو مسلم دو مرحله پیشتر از منصور
میرفت و نخست خبر موت سفاح باو رسید و ابو مسلم رسولی بابی جعفر منصور فرستاده او را تعزیه
برادر رسانید اما تهنیت خلافت نکفت و توقف نیز نکرد که منصور باو رسد و منصور تعجیل
رانده و در نواحی کوفه باو رسیده بشهر درآمدند و تا رسیدن ایشان بکوفه عیسی بن موسی
از اخذ بیعت جهت منصور فارغ شده بود **ذکر مخالفت عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس با برادرزادهٔ
خود ابو جعفر منصور و مآل حال عبد الله** چون خبر فوت ابو العباس سفاح در شام بسمع عبد الله رسید
با سپهسالاران طبقات خلایق فرمان داده با ایشان کفت که در آن آوان که سفاح از عقب مروان لشکر
میفرستاد با اولاد عباس کفت که هر کس که امارت لشکر اختیار کرده مروان را از میان بر کیرد
ولیعهد من او باشد و من قدم پیش نهاده متقبل آن امر خطرناک شدم و بتوفیق الهی از پای ننشستم تا
او را کشتم و اکنون بنا بر فرمودهٔ سفاح خلافت بمن میرسد و بر مدعاء عبد الله دو کس از اعیان
کواهی دادند و اهل شام و اکثر مردم خراسان که ملازم او بودند باوی بیعت کردند و عبد الله بحران
رفته مقاتل عکی که نصب کردهٔ منصور بود متحصن کشت و ابو جعفر حین مخالفت عم خود شنیده صاحب
الدعوة ابو مسلم را بحرب او نامزد فرمود و چون آوازهٔ توجه ابو مسلم بعبد الله رسید با والی حران صلح کرده
روی توجه باو نهاد و بمجرد توهمی که ناکاه خراسانیان با ابو مسلم ملحق نشوند هفده هزار کس از آن جماعت
را که در لشکر او بود بقتل رسانید و هر دو فریق بیکدیکر رسیده فرود آمدند و مدت

پنج ماه در برابر هم نشسته آتش پیکار برافروختند و عاقبت ابومسلم لشکر شام را فریب داده
غالب گشت و کیفیت این قضیه چنان بود که روزی با حسن قحطبه که میمنهٔ سپاه بوجود او آرایش
داشت گفت که فردا چون مخالفان بر تو حمله کنند باید که روی از معرکه برتابی و حسن بموجب
فرموده عمل نموده در آن روز فرار اختیار کرد و اکثر مبارزان شام از عقب او تاختند و ابو
مسلم انتهاز فرصت نموده بر قلب لشکر مخالف حمله آورد و ایشان طاقت مقاومت نیاورده منهزم
گشتند و در آن حین عبدالله بن علی از ابن سراقهٔ ازدی پرسید که مصلحت ما چیست ابن سراقه گفت
صلاح در آنست که جنگ کنی تا کشته شوی زیرا که فرار از چون توئی موجب ننگ و عار
باشد و حال آنکه تو مروان را پیوسته ازین جهت سرزنش میکردی عبدالله گفت بی
لشکر چه امید توان ایستاد و نیز از معرکه بیرون آمده بطرفی رفت و غنیمت فراوان
بدست خراسانیان افتاد ابوجعفر ابو الخصیب جهت ضبط اموال و احصاء غنائم بمعسکر ابومسلم
فرستاد و ابومسلم در غضب رفته گفت من بر خون چندین هزار کس امین بودم چه واقع شد
که در اموال ایشان خاین گشتم در تاریخ گزیده مسطور است که چون منصور مولی خود یقطین
را جهت ضبط اموال و حساب آن فرستاد ابومسلم گفت ببین سلامه را چه حد آن باشد که از من حساب طلبد
بعضی گفته اند که در آن جنگ شمشیر عباس بن عبدالمطلب بدست ابومسلم افتاد و ابوجعفر کسی بطلب
آن فرستاده ابومسلم جوابی گفت که قاطع محبت و مودت گشته یکی از اسباب قتل او شد و عنقریب
کشته شدن او مرقوم کلک بیان خواهد گشت انشاء الله ارباب اخبار گویند که چون عبدالله
بن علی از معرکه روی گردان شده بجانب بصره رفت و پناه به برادر خود سلیمان بن علی برده چند
گاه در آن ولایت مختفی بود و چون منصور برین حال اطلاع یافت کسان فرستاد تا او را بپایهٔ سریر
خلافت مصیر آوردند و حکم کرد تا آن شوربخت را در خانهٔ که اساس آن از نمک بود بازداشتند
و بعد از چند شب روزی شب آب بگرد خانه بستند تا بر سرش فرود آمد و بعضی گفته اند که او را
در زندان کوفه حبس کردند تا وفات یافت **ذکر قتل ابومسلم مروزی بتیغ منصور عباسی** هرچند
ولادت ابومسلم که او را امین آل محمد میخواندند در غیر مرو اتفاق افتاده اما چون ظهور او در آن دیار
روی نموده وی را مروزی جهت آن گویند و درین اوراق مجملی از قتل ابومسلم ثبت افتاد
اما تفصیلش اینست که چون او را داعیهٔ طواف بیت الله پیدا شد از خراسان روان گشت و بعد از قطع
مراحل بانبار رسید و با سفاح ملاقات کرده ما فی الضمیر خود را معروض داشت و چون بنابر مصلحت
ملکی سفاح میخواست که او امیر قافله باشد برادر خود ابوجعفر منصور که در آن اوان بحکومت
ولایت جزیره اشتغال داشت پیغام داد که امسال عزیمت حج نمای و در آن باب نوشتهٔ بفرست و امارت

قافله

بعزیمت وامارت قافله التماس کرد و منصور بموجب فرموده عمل نموده و متعاقب مکتوب با نبار رسید
و این معنی بر ابومسلم گران آمده کینهٔ او در دل گرفت و هردو متوجه حرم شده در میان
ایشان یک منزل بعد بود چنانچه سبق ذکر یافت و اگرچه امارت قافلهٔ حاج تعلق بمنصور
میداشت لیکن ابومسلم اعراب بادیه را خلعتها پوشانیده ابار طرق معمور گردانید و چندان
مکرمت واحسان از وی صدور یافت که عربان او را امیر حقیقی و منصور را امیر مجازی
میگفتند و چون بمکه رسیدند ابومسلم خوان کرم گسترده و بی التفات بر ضیافت
مقیم و مسافر اقدام کرده ایشانرا طعامهای وافر داد و اکثر معارف و مشاهیر را خلعتهای فاخر پوشانید
و محبت وی در دلها قرار یافته و در سینها جای گرفته طبقات خلایق بمقتضی الانسان عبید
الاحسان مرید و معتقد او گشتند و چون از مناسک حج فارغ شده عزیمت مراجعت کردند
ابومسلم پیش از منصور روان شد و بقولی خبر فوت سفاح نخست با بومسلم رسیده تعزیت
نامه بمنصور نوشت و تهنیت خلافت نگفت و چندان توقف ننمود که ابوجعفر باو رسد و
منصور ازین بی التفاتیها آزرده خاطر گشت و بروایتی ابومسلم پیش از منصور بکوفه رسید
نزول کرده خبر مخالفت عبدالله بن علی بسمع او رسید ابومسلم را بدفع او نامزد کرد و ابومسلم
او را منهزم ساخته از منصور بواسطهٔ ابوالخصیب برنجید چنانچه مذکور گشت و درین اثنا حسن
و درین اثنا حسن بن قحطبه مکتوبی با بوایوب وزیر خلیفه فرستاد که مرا در اطاعت و انقیاد ابومسلم
تردد پیدا شده زیرا که چون نامهٔ امیرالمؤمنین باو رسید مطالعه کرده آنرا پیش مالک بن هیثم
انداخت و مالک چون از خواندن آن فارغ شد هردو از روی استهزا بران نامه خندیدند
و ابوایوب ازین رسالت در خنده شده گفت اگر حسن درین باب گمانی دارد ما را یقین است که
حال چیست و بعضی گفته اند که حمید بن قحطبه بمنصور پیغام داد که آن دیو که در دماغ عم تو
علی بن عبدالله آشیانه ساخته بود اکنون در دماغ ابومسلم جای دارد و بالجمله میان منصور
و ابومسلم مواد وحشت استحکام یافته ابومسلم بی رخصت عزیمت جانب خراسان نمود و منصور
ازین خبر مضطرب شده مکتوبی با بومسلم ارسال کرد مضمون آنکه امارت دیار مصر و مملکت
شام بتو ارزانی داشتم و این ممالک بسیاری بهتر از خراسانست باید که خود در شام ساکن شوی و
شخصی را از قبل خود بحکومت مصر فرستی ابومسلم گفت امارت مصر و شام چه منت است که من
این ولایات بقوت بازو و ضرب تیغ گرفته ام آنگاه از جزیره روان شده بزاب رسید و منصور از
انبار بمداین آمده و کسی فرستاده ابومسلم را طلب داشت و ابومسلم پیغام داد که الحمد لله
که امیرالمؤمنین را در هیچ جا دشمنی نمانده و از ملوک بنی ساسان منقولست که خوف امرا و ارکان دولت

فرستادن ح

وقتی است که پادشاه را دشمنی نماند و حالا امیر المؤمنین را احتیاجی ندارد اکنون من بندهٔ کمینه
در طاعت و اطاعت امیر المؤمنین راسخ دم و ثابت قدم ام لیکن از مزاج آنحضرت اندیشناکم و بر جان
خود می ترسم از آن جهت دلیری نمی نمایم و بعد ازین همگی همت مقصود بر آنست که در غیبت طریق وفا
داری و جان سپاری مسلوک دارم و چون کلمات ابومسلم مسموع منصور گشت مکتوبی
باو فرستاد مشتمل بر مواعید خوب و کلمات مرغوب و عم خود عیسی بن موسی را نیز فرمود که استمالت
نامه باو بنوشت و هیچ فایده بر آنها مترتب نگشت و ابومسلم عنان عزیمت بجانب خراسان منعطف
گردانیده براه حلوان روان شد و منصور با ابوحمید مروروذی گفت که نزدیک ابومسلم باید رفت
و بهر حیله که ممکن باشد و بهر حیله که ممکن باشد او را نزد من آورد و اگر از آمدن
وی نومید گردی و معلوم تو گردد که بهیچ نوع مراجعت نخواهد کرد و با او بگوی که امیر
المؤمنین گفت که از فرزندان عباس نباشم و از محمد رسول الله بیزار باشم اگر ابومسلم بی رخصت
من بخراسان رود بنفس خویش متوجه او شوم و باز نگردم تا کشته شوم و ابوحمید بموجب فرموده
عمل نموده و منازل پیموده با بومسلم پیوست و گوش او را بدرر نصایح گرانبار گردانید ابومسلم
هر سخنی را جوابی میگفت و چون مبالغهٔ ابوحمید در معاودت در حد اعتدال تجاوز نمود ابومسلم با مالک
با مالک بن هیثم مشورت نمود مالک گفت گوش بقول او مکن و مصلحت خود مرعی داشته بجانب
خراسان برو که اگر به پیش خلیفه روی از دست وی جان نبری و ابومسلم از رای نیزک در آن قضیه
استطلاع نموده نیزک گفت مصلحت نه آنست که بری رفته در آنجا مقیم شوی که ری بخراسان نزدیک است
اگر بلشکر و مال احتیاج افتد از آن ولایت بزودی بتوان رسید و ابومسلم بعد از آن استشاره با ابوحمید
گفت که تو بعد ازین باز گرد که من بجانب ری می روم و ابوحمید چون از مطاوعت و مراجعت ابومسلم
مایوس گشت آنچه از منصور شنیده بود با او در میان نهاد و در این اثنا نامهٔ ابو داود که از
قبل ابومسلم والی خراسان بود رسید مضمون آنکه ما بر سروانیان خروج نکردیم الا بمعصیت اهل
بیت رسول صلی الله علیه وسلم اکنون باید که بهیچ وجه مخالفت امام جایز نشمری و بی رخصت
او عزیمت خراسان نکنی و از فحوی نامه چنان معلوم می شد که بی دستوری منصور ابو داود ابومسلم
را در خراسان نخواهد گذاشت و ابو داود این مکتوب را بتحریک ابوجعفر دوانقی نوشته بود و از وصول
این مکتوب ابومسلم عزم رفتن خراسان را فسخ کرد داعیهٔ ملاقات خلیفه از باطنش سر بر زد
و با ابوحمید گفت که من عزم خراسان داشتم و اکنون آن اندیشه را در باقی کرده میخواهم که ابو اسحق
را بخدمت امیر المؤمنین فرستاده از رای او استطلاع نمایم و بعد از مراجعت او احرام آستان گردون اشتباه
بندم و ابوحمید این رای را مستحسن شمرده ابومسلم ابو اسحق را برومیهٔ مداین پیش منصور فرستاد

ومنصور

ومنصور با رسول ابی مسلم ملاطفات نموده گفت بهرحال که باشد او را از رفتن خراسان مانع شو
وچون ابو اسحق مراجعت نموده نزد ابومسلم رسید گفت من هیچ چیز که دلیل بی عنایتی امیرالمؤمنین باشد
نسبت بتو از وی فهم نکردم وچندان تعظیم جانب تو میکند که زیاده بران متصور نیست ورسولان
مقدار افسون برمرسل خواند که آن بیچاره فریفته گشت و ابومسلم عزیمت مراجعت تصمیم داده بیرك با
او گفت که توجه بطرف رومیه در باطن تو رسوخ یافته گفت بلی بیرك گفت وصیت من تو آنست که
چون بمجلس منصور در آیی فی الحال گردنش بزن وبا دیگری بیعت کن که هیچکس با تو مخالفت نخواهد
کرد در مروج الذهب مذکور است که چون ابومسلم از شام متوجه جانب عراق گشت ابوجعفر منصور
جریر بن یزید بن جریر بن عبدالله البجلی که در کیاست وکاردانی وحید زمان خود بود و با
ابومسلم معرفتی قدیم داشت بیش او فرستاد تا بمکر وتدبیر وی را بپایه سریر خلافت مصیر رساند
وچون جریر بعد از قطع مسافت باردوی ابومسلم رسیده بمجلس او در آمد گفت ایها الامیر تو باین
وجه که از دار الخلافه روی گردان شوی همه کس ترا عیب کنند وگویند که صاحب الدوله بعد از چندین
خون ریختن ومقاسات حرب با ولی نعمت خود مخالفت کرده بر نقض بیعت او اقدام نمود ومن ضامن میشوم
که هیچ مکروهی از خلیفه بتو نرسد وچون ابومسلم اوصاف خویش را در کتب سابق چنین یافته بود
که شخصی موصوف بصفات کذا وکذا در فلان وقت خروج وظهور نماید واحیاء خاندانی واماتهٔ دودمانی
کند وعاقبت در روم کشته شود بخاطرش میرسید که در رومیه بقتل خواهد رسید وبنابرین
بی دهشت روی بدار الخلافه نهاد ودر بعضی از تواریخ که زیاده بران وثوقی نیست مسطور است
که ابومسلم چون از شام معاودت نموده در ری رحل اقامت انداخت منصور عیسی بن موسی را که میان
او وابومسلم محبت جانی بود برسالت نزد وی فرستاد تا عیسی بعد از عهد وپیمان وتاکید قواعد
ایمان ابومسلم را بدار الخلافه رساند وزیر ابومسلم صلاح در توقف دیده ابومسلم سخن ناصح
مشفق نشنید وبدرگاه خلیفه رفت منصور تا سه روز او را بار نداد اما چندان تکلفات
کرد که ابومسلم در غلط افتاد ودر روز چهارم منصور ابومسلم را در خلوتی طلب داشته خدمتش
درهم منصور متردد گشت وبا وزیر مشورت نموده وزیر گفت ترك الرأی بالری واین مثل سخن شد
در بعضی از تواریخ معتبره مزبور است که چون ابومسلم عزم ملاقات ابی جعفر کرد مخلفات خود را بمالك بن
هیثم سپرده گفت باید که بجانب ری رفته در ان ولایت اقامت نمایی اگر مکتوبی بتو آید که نقش یك
نصف خاتم من بران باشد بدانکه آن نامه را من نوشته ام واگر نقش تمام خاتم بران بود بدانکه آن مکتوب را
دیگری مهر کرده فرستاده است وبروایت اصح چون ابومسلم برومیه رسید منصور جمیع بنی هاشم
را با امرا وارکان دولت باستقبال او فرستاد وابومسلم با سطوت تمام باستان خلافت آشیان شتافت

ومنصور چون او را دید بر پای خواست و درهم معانقه بجای آورد و اظهار مسرت نمود و گفت نزدیک
بود که مرا نادیده و آنچه اراده من بود بتو نارسیده بروی اکنون برخیز و جامهای سفر
از تن بیرون کن و از رنج راه و کلال سیر بیاسای ابومسلم از پیش ابوجعفر بیرون آمده در
قصری که جهت او مهیا ساخته بودند نزول کرد و امرا و سرهنگانی که همراه داشت در
حوالی قصر فرود آمدند و ابومسلم تا سه روز بر ملازمت ابوجعفر حاضر گشتی و با یکدیگر در
امور ملک مشورت نمودندی گویند که ابومسلم تا سه روز تا در محفلی که ابوجعفر منصور در آنجا
بودی سواره آمدی و بعد از آن پیاده شده و در مجلس وی در رفته بفراغ بال بنشستی و در روز
چهارم ابوجعفر منصور فرمود تا عثمان بن نهیک با سه سرهنگ دیگر در خانه که بپهلوی
مجلس واقع بود مکمل و مسلح بنشستند و با ایشان گفت که چون ابومسلم بپیش من بیاید و من سه نوبت
دست بر دست زنم شما از کمین بیرون آیید و پای پیش نهاده او را دست بردی نمایید که تا قیام
قیامت از آن باز گویند و با حاجب گفت که چون ابومسلم خواهد که بمجلس من در آید شمشیری که دارد
از وی بستان و حاجب بموجب فرمان عمل نموده ابومسلم غضبناک بپیش منصور آمد و گفت ای امیر المومنین
امروز این حاجب نسبت من کاری کرد که مدة الحیات هیچکس نکرده بود و منصور استفسار نمود
ابومسلم معروض داشت که شمشیری حمایل داشتم از دوش من بر بود منصور گفت لعنت بر آنکس باد که
شمشیر از تو گرفت بنشین که ترا هیچ باک نیست و ابومسلم بنشسته در آن خانه غیر وی و منصور هیچکس
نبود آنگاه منصور از وی پرسید که چرا پیش از ملاقات من میل خراسان کردی ابومسلم جواب داد
که تو بر من اعتماد ننمودی و امینی فرستادی که ضبط غنایم کند و منصور در باب سخنان درشت آغاز
کرده ابومسلم گفت در باب سخنان درشت الغا کرده اوا ابومسلم گفت ای امیر المومنین کمال الجد و جهد
و کثرت تعب و مساعی جمیله مرا که مستلزم ظهور سلطنت خاندان شماست فراموش مکن منصور
گفت یا ابن الخبیثه والله که اگر کنیزکی سیاه بجای تو می‌بود آنچه از تو صادر شد از وی صدور می‌یافت
و این همه دولت و اقبال تو از جهت آن روی داد که خدای عز و علا خواست که علم خلافت و تسلط ما
ارتفاع یافته حق در مرکز خویش قرار گیرد و اگر اینمعنی منوط و مربوط بمجرد حول و قوت تو بودی
بر کشتن یک کس قادر نمی‌گشتی یا ابن الفاعله تو آنکسی که آمنه بنت علی عمه مرا خواستگاری نمودی
و گمانی که من از فرزندان سلیط بن عبد الله بن عباسم پای پیش از اندازه خود دراز کرده بموضعی رفیع
برآمدی ابومسلم گفت یا امیر المومنین قدر من نازل تر از آنست که فاین همه خشم بخود راه دهی و چون
سخن بانجا رسید ابوجعفر منصور سه نوبت دست بر یکدیگر زده چند کس با شمشیرهای کشیده
از خانه بیرون آمدند و چون ابومسلم دانست که حال چیست سر بر پای منصور نهاده خواست که بوسه

دهد

دهد ابوجعفر لکدی بر روی او انداخته ابومسلم بر پهلو افتاد و سرهنگان رسیده شمشیرها
کار فرمودند تا مهم او باتمام رسید بعد از آن منصور فرمان داد تا جسد ابومسلم را در بساطی که
بران کشته شده بود پیچیده در گوشهٔ همان خانه انداختند و پیش از دخول در قصر ابومسلم
با عیسی بن موسی عباسی گفته بود که با من در ملاقات خلیفه موافقت نمای که در حضور
تو میخواهم که بعضی کلمات عتاب آمیز با او بگویم و عیسی با وی وعده داد که تو برو که من
از عقب تو می آیم و مقارن این حال عیسی در قصر خلافت درآمده از منصور پرسید که ابومسلم کجاست
منصور گفت که ها هو ذاک ملفوف فی ذلک البساط یعنی اینک در آن گلیم است پیچیده شده
عیسی گفت ابومسلم را کشتی اما با هزار سرهنگ که بر در قصر ایستاده اند و معبود ویند و اعتقاد
دارند چه خواهی کرد منصور فرمود تا هزار صره که در هر یک از آن هزار درم باشد مرتب
ساختند و چون زمانی گذشت و متابعان ابومسلم را مظنهٔ آن شد که آفتی رسیده است
شمشیرها از نیام کشیده در جوش و خروش آمدند و ابوجعفر فرمان داد تا صرها را با سر ابومسلم
از بالای کوشک بزیر انداختند و هر یک از آن سرهنگان بر گرفتند عیسی بن موسی از بام قصر
فریاد کرد که ای اهل خراسان ابومسلم بنده بود از بندگان امیرالمؤمنین که در آزار خاطر
شریف او می کوشید و اکنون جزای خود یافته شما تسکین کنید که باضعاف و آلاف
این محقر انعام امیرالمؤمنین بروزگار شما خواهد رسید و امرا و سرهنگان درها برداشته
سر ابومسلم را بگذاشتند و بعد از آن منصور دست عطا گشاده مجموع تبعهٔ ابومسلم را اموال
وافر بخشید تا حلقهٔ مطاوعت او در گوش افکنده ابومسلم را فراموش کردند آری خاصیت
محبت زخارف دنیا همین است و موید این مقال آنکه راقم حروف که از غایت سادگی غالبا دروغ
بر زبان او کم گذرد جمعی را دیده که از نهایت عداوت بخون یکدیگر گواهی میدادند و چون
از جانبی نقدی در میان آمد آن عداوت بمحبتی مفرط که عبارت از عشق است تبدیل یافته
دفتر حدیث یاران قدیم و دوستان بر جادهٔ اخلاص مستقیم بر طاق نسیان نهادند و با آنکه
از احیاء پیشین اضعاف و آلاف آن متوقع و منصور بود نقد را بنسیه ندادند گویند که روزی
ابومسلم خطبه میخواند شخصی در اثنا از وی پرسید که لباس سیاه چرا اختیار کرده
گفت از فلان روایت دارم که او از جابر بن عبدالله رضی الله عنه روایت کرد که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه عمامهٔ سیاه بر سر بسته بود و این جامهٔ دولت
است و هیبت بعد از آن اشارت بغلامی کرد که سایل را بیرون برده گردن زد در مختصر
منتظم ابن جوزی و تاریخ حافظ ابرو مسطور است که ابومسلم ششصد هزار کس را بتیغ کشته بود

روزی سفاح از ابومسلم پرسید که تو این مرتبه بچه یافتی گفت صبر را شعار خود کردم
و راز خویش با کس نگفتم و قضای یزدانی و توفیق سبحانی قرین روزگار من آمد شخصی از
از عمال او شکایت نموده عرضه داشتی در آن باب بوی داد ابومسلم بر ظهر آن بعامل نوشت که کار این
درویش بساز و الا من کار تو سازم **ذکر خروج سنباد و شرح بعضی مجوسی و انطفاء آتش فتنه**
بعنایت حضرت قدوسی سنباد از جمله آتش پرستان نیشابور بود و فی الجمله مکنتی داشت
روزی ابومسلم در آن زمان که از پیش ابراهیم امام بمرو میرفت دیده و آثار دولت و اقبال در ناصیه
اش مشاهده کرده او را بخانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورده از حال او استفسار
نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشیده سنباد گفت قضیه خویش با من بگوی که من مردی
راز دار و امین ام و افشاء اسرار تو نخواهم کرد و ابومسلم شمه از ما فی الضمیر خویش با او در
میان نهاده سنباد گفت از طریق فراست چنان بخاطر من میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری
از اشراف عرب و اکابر عجم را بقتل رسانی و از این سخن مسرور و مستبشر گشته و سنباد را وداع نموده
از نیشابور بیرون رفت و در آن اوان که ابومسلم حاکم دیار خراسان شد میان سنباد و بعضی
از اعراب که در ولایت نیشابور اقامت داشتند وحشتی و نفاقی افتاد و در آن امر جانب سنباد
بود و سنباد با ابومسلم التجا کرده ابومسلم دو هزار مرد بوی داد تا مجموع آن عرب را بقتل
آورد و سنباد و برادرش جامهای سیاه پوشیده ملازمت ابومسلم اختیار نمودند و بعد از کشته
شدن او سنباد گبران ری و طبرستان را بطلب خون ابومسلم دعوت کرده با وی در این باب
متفق شدند و ایشان به نیت آنکه قزوین را در تحت تصرف در آورند متوجه آن جانب گشتند و حاکم
قزوین شبیخونی بسر گبران برده و همه را گرفته و مقید و مغلول ساخته نزد ابو عبیده حنفی
والی ری فرستاد و ابو عبیده بنا بر معرفتی سابق که با سنباد داشت ابراء ذمه او کرده گفت
او ذمی اوست با امثال این مهمات چه کار دارد و دست از وی باز داشتند بعد از چند روز آن جماعت
را گفت تا بخوار ری رفته در آن سرزمین اقامت نمایند و چون سنباد در جوار قرار گرفت مردم
آن ناحیه را بر اعلان کلمه عصیان با خود یار ساخته بطرف ری لشکر کشید و ابو عبیده نیز
آهنگ جنگ را ساز داده از شهر بیرون رفت و چون صفها راست شد سنباد فریاد بر آورد که یا
ابا مسلم یا ابا مسلم و از لشکر ابی عبیده نیز مثل این سخن بگوش او رسید و چون ابو عبیده از
پیش و پس نام ابومسلم شنید وهم بخود راه داده بگریخت و سنباد او را تعاقب نموده ابو عبیده در
شهر متحصن گشت و سنباد ری را مسخر کرده ابو عبیده را بکشت و متروکات ابومسلم از اسلحه و سایر
جهات چندان بدست سنباد افتاد که محاسب وهم از شمار آن عاجز آمد و لشکرش صد هزار رسید

نزدیک نیشابور بگرفت و در آن اثنا با یاران خود از مسلمانان میگفت که در آن چنین که
ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد او مرغی سفید شده بپرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب
مهدی است و مرا فرستاده است تا جهانیان را از منافقان جهت امام آخر الزمان پاک سازم
و کلمات مزخرف او بگوش شیعه رسیده جمعی کثیر از آن طایفه در ظل رایت وی مجتمع
گشتند و با مجوس میگفت که در فلان کتاب دیده ام که مدت دولت اهل اسلام چندین مدت
بیش نباشد و بعد از آن یکی از بنی ساسان ظهور کند و این وقت ظهور ساسانیه است و در خاطر
دارم که لشکر بمکه برم و کعبه را خراب سازم و چون خبر خروج سنباد بسمع ابوجعفر رسید
جمهور بن مرار عجلی را با لشکری سنگین بدفع او نامزد فرمود و جمهور منازل و مراحل قطع
کرده تا ناحیه ساوه را لشکرگاه ساخت و سنباد برین صورت اطلاع یافته متوجه آن جانب شد و سنباد
زنان مسلمانان را اسیر کرده و بر شتران سوار کرده بنده با خود همراه داشت و چون تقارب
فئتین اتفاق افتاده اسیران اهل اسلام لشکر جمهور را دیدند فریاد برکشیدند که وا محمداه
بجایی که چشم مومنان بایشان رسیده مسلمانی بیکبار زوال پذیرفت و لشکریان جمهور شتران را رمانیدند
و شتران روی بسپاه سنباد نهاده اسبان رم خوردند و صفوف بهم برآمده سنباد را شکست که حالت
و روی بگریز نهاد و جمعی کثیر از لشکریان سنباد در معرکه کشته شده جمعی غفیر از ایشان در
بیابان تشنگی هلاک گشتند نقلست که در آن واقعه هفتاد هزار کس در معرض تلف آمدند و چون سنباد
مبلغ شش بار هزار هزار درم در ایام اقبال بیت [illegible] حاکم طبرستان [illegible] نهاده بود و ثلث آن مال را بوی
بخشیده تا در زمان ادبار پناه بانجا برد روی بطبرستان نهاد و حاکم طبرستان سنباد را با متعلقان
و منتسبان بقتل رسانیده آتش دولت آن مجوسی که زبانه بفلک اثیر کشیده بود بیکبار فرو نشست

ذکر خروج طایفه راوندیه بر ابی جعفر منصور عبدالله راونده یکی از نقبای عباسیه بود که در خراسان
بدعوت مردم اشتغال مینمودند و او از ارتکاب جرایم و ریختن خون مردم بخلاف ابی مسلم احتراز
واجتناب نمودی و با کسی که اظهار مخالفت وی نکردی محاربه جایز نداشتی و چون ابومسلم بی تحاشی
بر سفک دما اقدام مینمود اصحاب عبدالله با او گفتند که این مرد هر کرا می باید میکشد در دین باب
فکری باید کرد و عبدالله در خلوتی با ابومسلم گفت که این طریقه که امیر پیش گرفته است نیکو نیست
نخست خلق را بمذهب خود دعوت باید کرد اگر قبول نکنند بهر چه خاطر خواه امیر باشد با ایشان
عمل باید نمود ابومسلم گفت این مهم که همت ما مقصور بر آنست که باتمام رسد بی قتل عام سرانجام نمی یابد
عبدالله گفت اگر چنین است من نیز تا بعد از دم که ایشان را ملازم کرده بنده بمقتضی فرمان امیر عمل نماید
ابومسلم گفت اسامی آن جماعت را بنوشته بمن رسان و عبدالله بتصور آنکه تبعه او را ابومسلم عملها با نفع

با نفع خواهند فرمود نامهای گروهی از یاران خود را نوشته نزد او برد و ابومسلم عبدالله را
فرمود تا مجموع آن قوم را حاضر سازند و چون عبدالله بمقتضی حکم صاحب الدوله مخلصان و
مریدان خود را جمع ساخت ابومسلم فرمان داد که هر فوجی از ایشان را بمنزلی فرود آوردند و بعد
از آن بقتل عبدالله پرداخته حکم کرد تا از آن گروه صد صد را می‌آوردند و بباغچه که در عقب
قصر او بود برده میکشتند و بقیهٔ قوم راوندیه ابومسلم را پرستیده میگفتند که او آن خداست
که پرورندهٔ عالم است و ابومسلم برین معنی وقوف یافته بار دیگر جمعی کثیر از آن گمراهان را پیدا
کرده بکشت و بعضی از آن مردم شخصی را فریفتند تا او را زهر داد و تمامت موی سر و ریش ابومسلم
ریخته چندگاه از خانه بیرون نیامد و چون معلوم کرد که دهندهٔ زهر کیست او را در نظر
خویش بکشت مورخان گفته اند که ابومسلم نظر در هیچ کشته نکرد الا در سلیمان بن کثیر
و آن کس که او را زهر داد و چون منصور عباسی خاطر جمع ساخت بعد از مدتی طایفهٔ از راوندیه
بروی خروج کردند و مفصل این مجمل آنکه بقیهٔ آن قوم که بتناسخ قایل بودند گرد قصر منصور
گشته میگفتند که او خدای ماست و روح آدم تعلق بجسد عثمان بن نهیک گرفته است
و این قضیه اشتهار یافته بسمع منصور رسید و منصور صد کس از رؤسای ایشان را گرفته در زندان
کرد و حکم فرمود تا اتباع آن جماعت با یکدیگر اختلاط نکنند و در یک موضع جمع نشوند و آن
ابلهان ازین معنی در غضب رفته با هم گفتند اگر منصور بخدای ما سر فرود نمی‌آرد ما او را بکشیم
و دیگری را بالوهیت برگیریم و آخر الامر ایشان بر عصیان قرار یافته تابوتی خالی برداشتند و جمعی کثیر
سر بر تابوت نهاده چون بدر زندان رسیدند آنرا بر زمین افکنده در زندان درآمدند
و اکابر خود را از بند خلاص کرده دروازه‌ها را ببستند تا لشکریان بشهر در نیایند و بعزم
قتل منصور روی بقصر او نهادند و چون خدمتش ازین معنی خبردار شد پیاده از قصر بیرون آمد
و بنابر آنکه اسبی حاضر نبود بر استری سوار گشت و بعد از فراغ از دفع راوندیه حکم کرد که همیشه
بر در کوشک اسبی مهیا دارند و آن اسب را اسب نوبت گفتندی و این رسم در میان سلاطین یادگار
ماند و بالجمله منصور با معدودی چند بحرب راوندیه مشغول شده در آن حین معن بن زایده که
از اعیان و ارکان دولت مروان بشجاعت و سماحت اشتهار داشت و در ایام محاصرهٔ واسط با منصور
محاربات نموده بعد از آن تا غایت در زوایای اختفا روزگار میگذرانید بر در کوشک حاضر گشته
لجام استر او را بگرفت و بخدایش سوگند داده گفت که بقصر در رو تا من بکفایت این طغاة
بغاة پردازم و منصور التماس معن را قبول نموده معن و طایفهٔ از ملازمان دار الخلافه بحرب راوندیه
اشتغال نمودند و ایشان را رانده بدروازه رسیدند و دروازه را گشاده لشکریان بشهر درآمدند

75

وازروندیه هیچکس را نده نگذاشتند و منصور بنظر عاطفت و احسان در معرض تکریم نشسته
ده هزار درم و حکومت یمن باو ارزانی داشت و هرچند در ایام خلافت ابوجعفر دوانیقی وقایع بع
بسیار روی نموده اما خاطر عاطر خامه مشکین شمامه میخواهد که از آنجمله بر ذکر
بناء بغداد اختصار نماید **ذکر طرح عمارت دار السلام بغداد و اتمام آن بتوفیق خالق عباد** در وجه
تسمیه آن شهر باین اسم گفته اند که در آن نواحی در قدیم الایام باغی بوده که آنرا باغ
داد میخواندند و برخی گویند که بغ نام صنمی است که مردم آن ولایت معبود خود ساخته بودند
و داد عبارت از بخشش اوست و برین تقدیر معنی لفظ بغداد عطیه الصنم باشد روزی شده کمینه
بتقریب این کلمات را در مجلس یکی از اعیان میگفت فاضلی که اعتقاد طایفه به نسبت او آنست
که قایم مقام شیخ ابوعلی سینا و خواجه نصیر طوسی است در آن محفل حاضر بود فرمود که وجه دوم
غلط است پرسید که چگونه گفت از آنجهت که در لغت عجم حرف غین نمی باشد بنده بر فور گفتم که
چنان معلوم میشود که عقیده شما آنست که لفظ باغ و چراغ و الاغ عربی است در غایت فصاحت
و آن فاضل ازین سخن دیرینه هنوز کینه این کمینه در سینه دارد باری سبحانه و تعالی
صفنا را انصافی روزی کناد و اورا از سر جریمه این مخلص صافی طویت در گذراناد بمنه
و فضله علماء اخبار رحمهم الله آورده اند که ابو العباس سفاح در ایام خلافت خویش بنواحی
کوفه شهری بنا کرده آنرا مدینه هاشمیه نام نهاد و چون طایفه راوندیه که در بعضی کتب
عربی ازیشان براوندیه تعبیر کرده اند در آن شهر بر منصور خروج کردند و منصور اقامت
خود را در آن موضع کراهت داشتند فرمان داد که محلی مناسب پیدا ساخته معماران بعمارت
شهر مشغول شوند و بعد از تفتیش و تحقیق معروض او گردانیدند که فلان مکان که ممر
قافله و کاروان و مشتمل بر اشجار تابستان و زمستانست بتعمیر سزاوار می نماید و منصور
ازین خبر مستبشر و مسرور گشته متوجه آن صوب گشت علی بن یقطین گوید که من در آن
سفر ملازم رکاب امیرالمومنین منصور بودم و او بعد از طی منازل و مراحل بفضای بغداد رسید
چند نوبت ازین طرف بآن طرف رفت و احتیاط کرد و در آن نزدیکی راهبی مقام داشت و من بدیر
راهب رسیده او از من پرسید که سبب احتیاط امیر چیست گفتم میخواهد که درین موضع
شهری سازد پرسید که نام او چیست گفتم عبدالله گفت چه لقب دارد گفتم المنصور بالله
و از کنیتش استفسار نموده جواب دادم که ابوجعفر است راهب گفت او این شهر نتواند ساخت
گفتم چرا راهب گفت ما در کتابی قدیم یافته ایم که درین موضع شهری بزرگ بنا کنند
اما بانی آن مقلاص نام داشته باشد و من سخن راهب را بمنصور رسانیدم و او مستبشر گشته

از اسب فرود آمد و سجدهٔ شکر بجای آورد و بعد از آن رغبت وی بطرح عمارت بیشتر شده
با حضار مهندسان و معماران فرمان داد من گفتم یا امیر المؤمنین سبب سجده را نمیدانم لیکن
بخاطر میرسد که جد امیر المؤمنین بواسطهٔ آن بیشتر شد که سخن راهب دروغ شود فرمود که
لا والله بلکه رغبت من باین امر از آن سبب زیاده شد که مرا در ایام کودکی مقلاص میگفتند و
ظن من آنست که هیچکس برین قضیه وقوف ندارد مگر من و کیفیت واقعه چنان بود که در ایام حکومت
بنی امیه ما بغایت مفلوک و مفلس بودیم چنانچه میدانی و در آن اوقات هر روز یکی از کودکان
که اقران من بودند طعامی ترتیب می‌کردند و چون نوبت بمن رسید و هیچ چیزی نداشتم ریسمانها دایه
خود را دزدیده فروختم و دعوتی مهیا کردم بعدم دایه از من پرسید که وجه طعام از کجا آوردی
گفتم از فلان کس قرض کردم و چون دایه بسی ریسمان خود رفته آن را ندید یقین دانست که
حقیقت حال چیست و من سررشتهٔ حکایت بدست او داده صورت قضیه را بموجب راستی باز نمود
و در آن زمان شخصی بود بدزدی مشهور مقلاص نام دایه حکایت سرقت مرا بخویش پدر و اعمام من گفته
این نام بر من اطلاق کرد و ایشان ساعتی با من مطایبه نموده چند نوبت مرا مقلاص گفتند و بالجمله
چون اسباب عمارت آماده شد منصور نوبخت منجم را گفت تا بجهت بنا ساعتی اختیار کند و او باتفاق
خالد بن برمک و حجاج بن ارطاه که در نجوم خوضی میفرمودند زایچه کشیده قرعهٔ اختیار بر
طالع قوس افتاد و نوبخت بعرض منصور رسانید که این طالع دلیل است بر کثرت عمارت و طول بقا و اجتماع
خلایق درین شهر و ایمن بودن ایشان از تعرض اعدا و ادلهٔ این مدعیات را نوبخت معروض داشته
منصور را تحسین میکرد و بعد از ادای این سخنان نوبخت گفت یک خاصیت دیگر مانده که
بعرض نرسیده منصور گفت آن نوبخت معروض داشت که هرگز موت خلفا درین شهر اتفاق نیفتد
منصور تبسم نموده گفت الحمد لله علی ذلک و این احکام موافق واقع افتاده دار السلام قریب
پانصد سال مرجع خلایق آفاق شد و هیچ خلیفه در شهر نمرد چه منصور در راه حج وفات یافت و
مهدی بموضعی دیگر و هادی بعیسی‌آباد و رشید بطوس و امین را لشکر طاهر ذو الیمینین در بستا دیه
گرفتند در شرقی بغداد بقتل رسانیدند و مامون قریب بطرطوس فوت شد و معتصم و واثق و متوکل
و منتصر بسامره و قس علی هذا و نخست منصور خشت بر زمین نهاده گفت بسم الله والحمد لله والارض
لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و در سنه خمس واربعین ومایه آغاز عمارت کردند
عرض اصل بارو پنجاه گز بود و عرض سر دیوار بیست گز و بواسطهٔ خروج محمد بن عبد الله الحسنی و برادرش
ابراهیم چندگاهی آن عمارت ناتمام بماند و چون منصور از مهم فارغ شد بار دیگر بتعمیر آن پرداخت
و در سنه تسع واربعین باتمام رسید گویند که هیجده هزار هزار دینار صرف عمارات بغداد شده بود

و

ودر ابتداء وضع شهر منصور خواست که ایوان کسری را که در مداین است خراب کند و خشت
آنرا در عمارت بغداد صرف نماید و در آن باب با خالد برمکی مشورت کرد خالد او را مانع آمده گفت
که این نشانه ایست از ملوک عجم و از آنجا استدلال می توان نمود که قوت دین محمدی تا چه غایت بوده که متابعان
ملت او بر خداوندان امثال این عمارات غالب آمده اند دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی در آن موضع نماز
گزارده و چون خالد برمکی از اعیان عجم بود منصور گفت که تو تعصب ملوک فرس و مجوس میکنی
و میخواهی که بناء ایشان منهدم نگردد بعد از آن منصور بتخریب ایوان کسری امر فرمود و چون
دید که اجرة عمله که ایوان باز میکردند و کرایه اولاغان که خشتها را بران بار کرده ببغداد می بردند
بسیاری از بهاء خشتی که بجدید می خرند بسیاری زیاده بود فرمود تا ترک تخریب نمایند و با خالد گفت
که من از سر آن معامله درگذشتم خالد گفت یا امیرالمؤمنین این زمان ترک خراب کردن ایوان را بوطاف
بنیان نه و دست از آن مهم باز مدار زیراکه مردم میخواهند که عمارتی که دیگران در اتمام آن سعی
نموده بودند امیرالمؤمنین منصور خراب نتوانست کرد و بجهت کمال امساک و صرفه منصور بآن سخن التفات

ذکر وفات ابوجعفر و بعضی از کلمات و حالات او در بعضی از کتب مسطور است که منصور پیش از مرض
موت بچند روز این دو بیت را بر دیواری نوشته دید که **بیت** ابا جعفر حانت وفاتک وانقضت
سنوک وامر الله لابد واقع * ابا جعفر هل کاهن او منجم * لک الیوم من ضرب المنیة مانع * و ابوجعفر از این جهت
متاثر و محزون شده دانست که اجلش نزدیک رسیده است عبدالعزیز بن مسلم گوید که روزی پیش
منصور در آمدم و او را متحیر و مهموم دیدم سلام کردم جواب نداد ساعتی بایستادم و قصد باز
گشتن کردم منصور گفت دوش بخواب دیدم که شخصی بر من بیتی چند خواند که دلالت بر حلول اجل من
میکند و آن ابیات را که یاد گرفته بود بر زبان گذرانید من گفتم که خیر باشد یا امیرالمؤمنین و هم
در آن ایام بعزیمت حج از بغداد بیرون آمده در قصر عبدویه فرود آمد و بهنگام صبح کوکبی از کواکب
منقضه ظاهر گشت که روشنایی آن تا طلوع آفتاب برداشت و پسر خود مهدی را که بمشایعه وی
بیرون آمده بود حاضر ساخته در امور ملکی و مالی وصیتها کرد گویند که منصور در آن سالی که
از عالم فنا بدار بقا خواهست رفت میگفت که من در ذی الحجه متولد شده ام و در ذی الحجه با من بیعت
کرده اند و گمان من آنست که در این ذی الحجه وفات خواهم یافت و چون از کوفه یکمنزل دور شد
بیمار گشت و با ربیع مولی خویش گفت جهد کنید تا مرا بمکه رسانید و خدم و متعلقان او در
سیر مسارعت نمودند چون به بیر میمون رسیدند منصور در ششم ذی الحجه در آن موضع وفات
یافت و آن شب مرگ او را پنهان داشته چون روز شد بدستور معهود اکابر و اشراف بر سر بالین او
حاضر شدند و ربیع جهت مهدی بیعت از ایشان بستاند و منصور را سر برهنه و روی گشاده دو کرند

تعصب

زیرا که احرام حج بسته بود مدت عمر او شصت و سه سال و ایام خلافتش بقولی بیست و دو سال
به بیست و چهار روز کم سلامه ابن الابرش که مولی منصور بود گوید که در خلوت او را داشتم و
وی در خلوات بغایت صبور و متحمل و خوش خلق بود و چون بمجلس بار بنشستی رنگش متغیر گشتی
و چشمها بیش سرخ شدی تا آن زمان که بحجره خاص معاودت نمودی آورده‌اند که روزی منصور
بربام قصر خود نشسته بود ناگاه منصور نظرش بر فراشی پیر افتاد که حوالی قصر را آب می‌زد و آن پیر را
طلبیده پرسید که چرا ارباب حکم و فرمان کوتاه عمر می‌باشند بخلاف شما مفلوکان پیر گفت
یا امیر المؤمنین ایشان بیکبار روزی خودش را از خزانه الهی و مطبخ پادشاهی میخورند و ما بتدریج
بکار می‌بریم منصور پیر را استحسان نموده سیصد درم باو بخشید و بعد از هفته منصور کودکی
را دید که بآن کار اشتغال داشت و آن کودک پرسید که تو چه کسی و آن فراش پیر را حال چیست
کودک جواب داد که من پسر آن پیرم و او برحمت خدای پیوست منصور فرمود که پدرت آنچه گفت راست
گفت زیرا که چون نصیب خود بیکبار دریافت بعالم دیگر شتافت نقلست که شخصی را که بر منصور
خروج کرده بود بپیش او آوردند و منصور خارجی را دشنامی زشت داده خارجی گفت میان من
و تو تا دی روز سخن بشمشیر بود و امروز که من دست از حیات خویش شسته‌ام بنسبت من این نوع
سخن شنیع میگویی اگر من جواب تو گویم غیر از محض انفعال تو چیزی بران مترتب نخواهد شد و منصور
شرمنده شده از سر خون خارجی درگذشت و تا یکسال باوی ملاقات نکرد گویند که روزی در
مجلس منصور صفت تدبیری که هشام بن عبد الملک را در حربی روی نموده بود میکردند و منصور شخصی را
که پیوسته با هشام شیوه مصاحبت داشت طلب فرمود و چون آن شخص حاضر گشت از کیفیت و تفصیل
آن واقعه استفسار نمود و آن مرد در سخن آمده هرگاه که نام هشام بردی رحمه الله گفتی و منصور را
از تکرار این حدیث در غضب رفته گفت برخیز که لعنت خدای بر تو باد پای بر بساط من می‌نهی و بر دشمن
من ترحم میکنی مصاحب هشام برخاسته روان شده با خود گفت که اگر هشام دشمن تو بود در ذمه
من چندان حقوق دارد که قلاده محبت او را جز مرده شوی از گردن من بیرون نتواند کرد و منصور
این سخن شنیده او را باز گردانید و گفت بگوی که انعام و احسان هشام در شان تو چه سان
بوده آن پیر عرض نمود که هشام مرا از مردمان بی‌نیاز ساخت و آب روی مرا از مذلت طلب نان نگاه
داشت و درین مدت بدر خانه هیچ مخلوقی نرفتم و بعد از مرگ هیچ کس کمی نجستم منصور گفت
که من گواهی میدهم که تو از زنی پارسا حاصل شده و مردی کریم ترا پرورده است آنگاه او را صله گرانمند
داده آن شخص گفت یا امیر المؤمنین من انعام ترا از روی شرف قبول میکنم نه از جهت احتیاج و چون رخصت
انصراف یافته بیرون رفت منصور گفت امثال این مردم سزاوار بخشش و احسان‌اند و مانند این کس

در لشکر ما کجا یافت شود غالبا چون منصور از غایت امساک میخواست که بمردم چیزی بخشد
ایشان را به بی وفایی منسوب و متهم میداشت ابن عیاش گوید که در بالاخانهٔ قصر خود که مشرف بر دجله
بود نشسته با خواص و ندما حکایت میکرد که ناگاه از دری که آن را باب دولت عباسیه میگفتند
و بر سمت خراسان واقع بود تیری آمده پیش او افتاد و منصور عظیم بترسید و تیر را برگرفت و
در میان هر دو پر تیر ابیات عربی دید که بر موعظت و نصیحت اشتمال داشت و بر یک طرف تیر نوشته
بودند که مردی مظلوم از مردم همدان در زندان است و منصور بر سبیل تعجیل کسان فرستاد
تا تفحص زندانیان کنند و فرستادگان منصور در خانهٔ از خانهای زندان درآمده پیری را
دیدند در بند که روی بجانب قبله داشت و این آیت تکرار میکرد که وسیعلم الذین ظلموا
ای منقلب ینقلبون و آن جماعت پرسیدند که ای شیخ تو از کجایی پیر گفت از همدان و ایشان او را
پیش منصور آوردند منصور از حال وی استفسار نموده پیر گفت من مردی‌ام از خاندان کرام و اشراف
همدان و چون والی تو بآن دیار آمد ضیعتی مرا که بهزار هزار درم می ارزید بر سبیل غصب فرو گرفت و چون
دانست که استغاثه خواهم نمود مرا در بند و زنجیر کشیده باین طرف فرستاد و بنواب دار الخلافه نوشت
که این شخص هوس عصیان و طغیان داشت از آن جهت او را مقید و مغلول بآن جانب ارسال نمودم منصور پرسید
که چند گاه است که در زندانی پیر گفت که چهار سال شد که باین بلا گرفتارم و منصور فرمود که بند از
پای پیر برگرفتند و بعد از آن با او گفت که ایها الشیخ ما ضیعت ترا باخراج آن بر تو مسلم داشتیم و ترا بر
ولایت همدان والی گردانیدم و حاکم سابق را که نسبت بتو این ظلم جایز داشته بتو سپردیم تا انتقام
خود را از وی بکشی پیر همدانی منصور را دعا کرده گفت یا امیر المؤمنین ضیعت را قبول کردم و چون صلاحیت امارت
ندارم در آن امر شروع نمیکنم و از سر جریمهٔ والی در گذشتم و منصور بعد از آن که حاکم ظالم را معاتب
و مخاطب ساخت پیر مظلوم را بانواع عواطف و عوارف خسروانه اختصاص داده بنواخت و او را معزز و مکرم
رخصت انصراف ارزانی داشت از سخنان اوست که پادشاهان از اصحاب خویش همه چیز را تحمل میکنند
مگر سه خصلت را که آن شرکت در ملک و افشاء راز و خیانت در حرم است و گفت هر کرا مروت زیاده
باشد مؤنت او بیشتر بود و این حدیث چاشنی آن سخن دارد که گفته اند که هر کرا سر بزرگتر درد سر او
بیشتر گویند که قاضی بصره از سیر جیری عسری کرده در آن باب عرضه داشتی نزد منصور فرستاد
منصور بر ظهر رقعه نوشت که جعلناک قاضیا لا ساعیا یعنی ما ترا بقضا و حکومت نصب فرمودیم نه
بنمیمه و سعایت نوبتی عاملی را بدرگاه طلب داشت و او بعلت جثه تمسک جسته در آمدن تعلل نمود،
منصور مثالی نوشت مضمون آنکه اگر او را گران می آید که بتمامی جثه متوجه درگاه ما گردد ما ببعضی از
جسدش قناعت کردیم تا بر وی زیاده مؤنتی نباشد باید که سر او را بی بدن روانه گردانند روزی او را گفتند

که فلان منعم وفات یافته است و اولاد وی ضایع و عقار بسیار مانده و فرزندان او هنوز بسن رشد و
تمیز نرسیده اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال بعضی از آنها را جهت دیوان متصرف شوند
خزانه را توفیری باشد جواب داد که هر که اخلاف خدای تعالی در روی زمین سیر نکرد اند اموال
ایتام و مساکین بیند او را سیر نشاند آورده اند که روزی منصور می گفت که من بغایت
محتاجم بچهار کس که ملازمت درگاه نمایند که ثبات ملک بوجود ایشان منوط است چنانچه ثبات
سریر بچهار قوائم اربعه پرسیدند یا امیر المؤمنین ایشان کیانند فرمود که اول قاضی که
حکم براستی کند و میل و مداهنه جایز ندارد دوم صاحب شرطی که داد وی از ضعیف بستاند
سیم صاحب خراجی که بموجب عدالت مال از رعیت بگیرد و چون سخن باینجا رسید انگشت سبابه
را بدندان گرفته گفت آه آه گفتند یا امیر المؤمنین چهارم کیست فرمود که بریدی که اخبار
این قوم را که گفتم چنانچه مطابق واقع باشد بمن رساند یافعی در کتاب مرآة الجنان آورده که در آن وقت
که منصور بر کشتن ابو مسلم جازم شد عیسی بن موسی باو نوشت که بیت اذا کنت ذا رای فکن ذا رویة
فان فساد الرای ان تتعجلا و منصور در جواب قلمی کرد که اذا کنت ذا رای فکن ذا عزیمة فان
فساد الرای ان تترددا نقلست که منصور از سلام بن قتیبه پرسید که در شان ابو مسلم چه گویی
گفت لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا منصور فرمود آنچه گفتنی بود است که من سخن ترا در گوش
هوش خود ودیعت نهادم ذکر خلافت مهدی بن منصور و رسیدن آثار عدلش بنزدیک و دور چون خبر
وفات منصور در ذی الحجه سنه ثمان وخمسین ومائه ببغداد رسید در همان روز طبقات خلایق با مهدی
بیعت کردند و او بمراسم عدل و داد کوشید و فرمان داد تا مجموع زندانیان را که پدرش محبوس کرده
بود اطلاق کردند مگر خونیان و کسانی را که بجهت حقوق غیر در حبس بودند و فرمود تا در جمیع مساجد
مقصورها ساختند و چون از ضبط ممالک فراغت یافت عزیمت حج اسلام و طواف روضه رسول علیه الصلوة
والسلام نمود و فرمود تا برای او صد شتر برف و یخ بار کردند و چندین هزار پیاده را زاد و راحله داد آورده اند
که هر کس از خلفاء مروانیه و عباسیه که بحج رفتی خانه کعبه را جامه پوشانیدی و چون مهدی
بمکه رسید معروض گردانیدند که از کثرت اثواب دیوارهای خانه کعبه گران بار شده است مهدی فرمان
داد تا آن جامها را فرو گرفته بفقرا و مساکین دادند و در دست جامه زربفت در خانه پوشانیدند
و حکم کرد تا بمشک و زعفران دیوار و بام خانه را بیندودند و در مدینة الرسول دست عطا کشاده مردان
و زنان آن بقعه را و کودکان شیرخواره را خشنود گردانید و در آن سفر مبارک سه هزار هزار درم
و دویست هزار دینار خرج رفتن و آمدن او شد و هیچ کس از خلفا در حسن خلق و سخا برابر او نبود
و در زمان وی مقنع خروج کرد و این مقنع مردکی بدشکل کریه منظر بود و چهره از طلا ساخته بر روی خود

میکشید تا مردم صورت زشت او را نه بینند و آن ملعون دعوی الوهیت میکرد و با بعضی از یاران
خود که زیرک تر بودند میگفت که خدای تعالی مصور شد بصورت آدم و از آن جهت ملائکه آنرا سجده کردند
بعد از آن بصورت نوح مصور شد و همچنین بصورت انبیا و حکما مصور میگشت تا با بومسلم مروزی
رسید بعد از آن در من حلول کرد عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا و مقنع در علم شعبده مهارتی
تمام داشت چنانچه بطلسم از چاه نخشب شکلی مدور روشن هرشب بر می آورد که دو فرسخ در دو فرسخ پرتو
می انداخت و او از مرو ظهور کرده آخر الامر در قلعه کش فسیح عریض بنواحی کش متحصن گشت و
طایفه که ایشان را سفید جامگان خوانند او را مدد و معاونت کردند و کافران با او یار شدند
و اعتقاد مقنع بر عقیده آن بود که ابومسلم از محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فاضلتر است حافظ ابرو آورده است
در تاریخ خویش آورده است که مقنع در قلعه کش بصنعتی قیام نمود که از مبداء وجود او تا مدت
شصت روز هرشب ماهی در هوا پیدا می‌شد که از سه روزه راه می‌نمود و چون مهدی از فتنه وی خبر
یافت لشکری گران بجنگ او فرستاد و ایشان بعد از محاربه با سفید جامگان که اتباع او بودند و انهزام
ایشان مقنع را در قلعه کش محاصره نمودند و چون مقنع بیقین دانست که قلعه مسخر اهل اسلام خواهد شد
اصحاب خود را از صغیر و کبیر در شراب زهر داد تا بمردند مگر یک کنیزک که بر این حال وقوف
یافته در کنجی نشست و چون اهل قلعه رخت بشهرستان عدم کشیدند اجساد ایشان را بسوخت و چون
در خم تیزآب در آمده گداخته شد مگر موی سر او که بر روی تیزآب بماند و آن کنیزک بعد
از انعدام اهل قلعه بر بالای برجی آمده فریاد بر آورد که اگر مرا امان میدهید و متعرض اموال من نمی‌شوید
در قلعه می‌گشایم و اهل اسلام این معنی را قبول کرده کنیزک دروازه بگشاد و چون
لشکریان در حصار در آمدند هیچکس را ندیدند و بر سر خم تیزآب رفته موی چند بنظر ایشان
در آمد زیرا که تیزآب موی را نمی‌گداخت و آن جاریه از کماهی حالات امراء مهدی را اعلام داد
و مدتی مدید سفید جامگان در ماوراء النهر میگفتند که مقنع باسمان رفته عاقبت نزول
خواهد کرد آورده اند که مهدی در ایام خلافت خویش عیسی بن موسی را که مقرر چنان
بود که بعد از وی خلیفه باشد بتحریک جمعی تکلیف نمود که خود را از ولایت عهد خلع کرد و
فرمان داد تا خلایق با پسرش هادی و بعد از آن با پسر دیگرش هارون بولی عهدی بیعت کردند
و مهدی هارون را ملقب برشید گردانید ذکر ابتداء کار یعقوب بن داود و ترفع حال او و
نهایت روزگار وی یعقوب داود و برادرش را ~~در زندان~~ منصور در زندان باز داشته بود و
چون مهدی بر سریر خلافت نشست بعد از چند روزی ایشان را از زندان بیرون آورد تفصیل
این اجمال آنکه پدر یعقوب داود بن طهمان و برادران او از دبیران نصر سیار بودند و چون یحیی

بن زید خروج کرد داود بنابر معرفتی که با او داشت در خفیه کسان بوی فرستاد و او را از
کما هی حالات اعلام می‌نمود و چون یحیی کشته شد و ابومسلم ظاهر گشت و مردمی را که در خون
یحیی سعی نموده بودند میگرفت و میکشت داود بوسیلهٔ محبتی که بیحیی می‌ورزید فارغ البال
پیش ابومسلم آمد و ابومسلم اگرچه تعرضی بجان او نرسانید اما اموالی را که در ملازمت نصر کسب
کرده بود گرفته یک ضیعت موروثی بدو گذاشت و بعد از فوت داود فرزندان او که ارباب
فضل و ادب بودند چون از دولت عباسیان حظی نمی‌یافتند خود را بفتراک اقبال اولاد امیر المؤمنین
حسین بستند و از میان ابناء داود یعقوب ازین شهر بآن شهر میرفت و از خلق بجهت محمد بن
عبدالله حسنی بیعت میستاند و در وقتی که ابراهیم برادر محمد مذکور ببصره بر منصور خروج
کرد یعقوب ملازم او بود و چون محمد و ابراهیم حسنی را لشکریان منصور بقتل آوردند منصور
بتفحص حال شیعهٔ ایشان مشغول شده یعقوب و برادرش علی را بگرفت و در زندان بازداشت
و مهدی در ایام اقتدار هر دو را از زندان بیرون آورد چنانچه سبق ذکر یافت و یعقوب
ملازم مهدی گشته روز بروز کار او در ترقی بود تا بمرتبهٔ وزارت رسید و از ان
درجه نیز تجاوز نموده کلیات و جزئیات امور مملکت مفوض برای و رویت وی گشت
و چون یعقوب مذهب امام زید داشت بزیدیه مکتوبات نوشته ایشان را از اقطار و اطراف طلب
داشت و در ترفیه احوال ایشان کوشیده هریک را بمنصبی بلند سرافراز گردانید و چون علم
اقبال یعقوب برفعت جوزا اشتعال یافت دوستان او مانند اخوان یوسف در مقام حسد آمدند
که مقالید رتق و فتق امور مملکت امروز در دست زیدیان است و حکم یعقوب بر تن و مال
ایشان روان و بمقتضی من یسمع یخل خلجانی در خاطر مهدی پیدا شد که مبادا از اجتماع فتنهٔ
در ملک حادث شود که تلافی آن ناممکن باشد و چون یعقوب میدانست که مهدی را بمصاحبت
نسوان و اختلاط و امتزاج ایشان رغبتی تمام است در ان باب حکایات شیرین تلفیق نموده بعرض خسرو
عهد رسانیدی و هر شب حاسدان با خود خیال می‌بستند که فردا مهدی متعرض یعقوب گشته و او را
گرفته در کنج بیت الاحزان محبوس خواهد گردانید و چون روز دیگر شد یعقوب بخدمت مبادرت
نمودی مهدی در روی او متبسم شده فرمودی که امروز هیچ لطیفه و بذله داری یعقوب گفتی
آری و مهدی او را بحیات خویش سوگند دادی که بنشین و بگوی و یعقوب گفتی که دوش با فلان جاریه
چنین صحبت داشتم و چنین و چنین کرد و حکایاتی که مهدی از استماع آن منبسط گشتی معروض
داشتی و حاسدان و ساعیان بر صورت مجلس او اطلاع یافته مهموم و مغموم میگشتند اتفاقا
شبی یعقوب از قصر خلافت بیرون آمده خواست که سوار شود و در ان حین اسب از او از جا مد و

نوا ودم خورده لگدی چنان برپای یعقوب زد که ساقش بشکست و وی بیهوش شده و مهدی
خبر یافته با اضطراب از خانه بیرون دوید آمد و فرمود تا اورا در محفه نشانده بمنزل بردند و روز
دیگر مهدی بعیادت او رفته مجموع اعیان و اشراف نیز رسم پرسش بجای آوردند و چون ساعیان
و اعداء یعقوب مجلس مهدی را خالی یافتند مزاج او را بران بیچاره شکسته متغیر کردانیدند
از علی بن یعقوب روایتست که پدرم گفت که چون پای من نیک شده قوت رفتار بقرار آمد
مهدی مرا طلب داشت و چون بسعادت پا بوس او فایز شدم مجلسی دیدم که از باغ بهشت
دم میزد و فرشی گلگون بنظر من در آمد که هر شکوفه و برگ و گلی که متصور بود بران
بساط مصور بود و کنیزکی دیدم نزدیک مهدی نشسته که مصور ازل هرگز بکلک
تقدیر بر صفحهٔ روزگار فریب تر شکل و شمایل او چهره کشایی نکرده بود نسیم زلف
مشکینش از باد بهاری حکایت میکرد و لطافت رخسار نازنینش از گلزار بهشت
روایت مینمود مهدی گفت ای یعقوب این مجلس را چون می بینی گفتم امیر المؤمنین را بقا باد مجلسی
در غایت زیبایی و امید وارم که حضرت حق عمّت آلاؤه و تمّت نعماؤه خلیفهٔ دوران را
از عمر و جوانی ممتع گرداناد و بنهایت مرادات رساناد گفت این مجلس را با فرش و اوانی و
این کنیزک بتو بخشیدم و من باری دیگر زبان بدعایی که سزاوار وقت بود گشودم مهدی
گفت که مرا بتو حاجتی است من برپای جسته گفتم که مرا چه حد آن باشد که امیر المؤمنین ما فی
الضمیر خود را باین عبارت ادا فرماید و من از قاضی الحاجات اعانت میخواهم در امری که رضای
امیر المؤمنین بآن مقرون باشد و مهدی در انجاح مطلوب خویش مبالغه نموده من گفتم
که فرمان امیر المؤمنین راست آنچه فرماید بسمع و طاعت پیش نهاد همت سازم مهدی گفت بخدا
که چنان کنی که من گویم گفتم آری گفت دست بر سر من نه و سوگند بخور که بموجب فرموده
عمل نمایم و چون او را وثوقی بر سخن من پیدا شد صد هزار درم دیگر در بارهٔ من انعام کرده
فرمود که فلان علوی را میخواهم که از میان برگیری و مرا از دغدغهٔ مخالفت او باز
رهانی و درین مهم تعجیل نمایی و فرمان داد تا آن علوی را بمن سپردند و کنیزک را با آنچه بمن
بخشیده بود بخانه بردم و علوی را پیش خود طلبیده با وی در تکلم آمدم و او را مردی دیدم
که از وی خردمند تر و نیکو سخن تر ندیده بودم و در اثنای محاوره با من گفت که ای یعقوب
من مردی ام از فرزندان دختر پیغمبر صلی الله علیه وسلم و تو روا میداری که فردای قیامت
بخون من مأخوذ گردی گفتم لا والله اما تو بگوی که چه باید کرد گفت آنکه با من نکویی کنی
و مرا انجایی گسیل فرمایی که از خوف جان ایمن شوم گفتم بکدام راه خواهی رفت گفت بفلان طریق

اصل رفت ۵

بپرسیدم که هیچ رفیقی داری که بروی وثوقی داشته باشی جواب داد که دو مرد معتمد هستند
گفتم همین لحظه ایشان را بطلب و این مال را برگرفته بموافقت ایشان در حفظ ملک منان روان شو
و باید که محل نزول شما فلان منزل باشد و آن کنیزک مکالمهٔ شما را شنیده و کس پیش مهدی
فرستاده از صورت حال اعلام داده بود و مهدی هم دران شب مردم لبسر آن راه روان کرد تا علوی
را با دو رفیق گرفته نزد او بردند یعقوب گوید که چون روز دیگر شد مهدی بطلب
من قاصدی فرستاد و من فارغ البال متوجه دار الخلافه گشتم و چون چشم مهدی بر من افتاد از
حال علوی پرسید گفتم بعنایت الهی خاطر امیر المؤمنین از وی فراغت یافت گفت مرد گفتم آری
فرمود که بخدای گفتم چنین است فرمود که دست بر سر من بنه و سوگند بخور چنان کردم
آنگاه گفت که ای غلام مردی را که درین خانه اند بیرون آر غلام در خانه را گشاده علوی
و دو رفیق او را نزد ما آورد من متحیر شده از پای در افتادم مهدی گفت در مذهب من وقت
جای نمی‌بینم که خون تو ریخته شود والا تقصیری نمی‌کردم که خون تو در شریعت بر من حلال است
آنگاه فرمود که مرا برده در چاه زندان کردند و روزگاری دراز دران محبس ماندم و قوت
باصره من نقصان پذیرفته موی بر اندام من بسان موی چهارپایان ببالید عاقبت شخصی بر سر چاه
آمده مرا بیرون آورد و بجایی برد که ندانستم که آن چه جای است گفتند بر امیر المؤمنین سلام
کن گفتم السلام علیک یا امیر المؤمنین گفتند بر کدام امیر المؤمنین سلام کردی گفتم بر مهدی گفتند
او برحمت خدای عز و علا پیوسته است گفتم بر هادی گفتند او نیز انتقال نموده گفتم بر رشید
گفتند آری اکنون حاجتی بخواه گفتم مطلوب آنست که در مکه ساکن باشم گفتند آن حاجت روا شد
دیگر چه میخواهی گفتم کار من ازان گذشته است که از چیزی تمتع یابم گفتند بسم الله برو و من از مجلس رشید بیرون آمده متوجه مکه شدم نقلست که چون یعقوب بمکه رسید
بعد از اندک فرصتی وفات یافت و بروایتی مدت شانزده سال در زندان بود ذکر وفات مهدی و شرح
بعضی از قضایا و سیر و آثار او در سنه تسع و ستین و مائه مهدی خلیفه وفات یافت مدت
خلافت او بقولی یازده سال و چند روز بود و کمتر ازین نیز گفته اند و زمان حیاتش چهل و
سه سال بود و در سبب موت او اختلاف است بعضی گویند که در شکارگاه از عقب
نخچیری بتاخت و نخچیر در خرابه رفته و مهدی همچنان تاخته خواست که بخرابه در آید و پشت او بدر
خرابه خورده بشکست و همان لحظه بمرد و طایفه از مورخان بر آنند که یکی از جواری او برای
دیگری طبقی امرود زهر آلود فرستاد و در امرودی که خوبتر و بزرگتر بود زهر تعبیه کرده چون اتفاقا
چشم مهدی از منظر بران طبق افتاد و جاریه آنرا نزد خود طلبیده امرود مسموم را تناول کرد و در

روز عالم فانی را وداع فرمود بصحت پیوسته که مهدی را وضیع وشریف دوست میداشتند زیرا
که در ایام خلافت خویش افتتاح برد مظالم کرد ودست اقتدار از قتل اهل روزکار باز داشت
وخایفان را ایمن کردانیده داد ظالمان از مظلومان بستند وهمت بر بذل اموال مصروف کردانید
در مروج الذهب مذکورست که مبلغ ششصد هزار هزار درم وچهارده هزار هزار دینار
که از پدرش منصور در خزاین موجود ومجتمع بود پراکنده ساخت روزی خزینه دار مفاتیح بیوت
اموال را پیش او بر زمین نهاده معروض داشت که چون خانها از کنج خالی شد اینها بچه کار آید ومهدی
بیست کس از موالی خود را جهت اخذ خراج باطراف ممالک فرستاد وباندک فرصتی نقد وجنس نامعدود
بپایه تخت کیوان رفعت آوردند وخزینه دار سه شبانروز بضبط وربط آنها مشغول شده بعد
از آن نزد مهدی رفت ومهدی از وی پرسید که چرا درین سه روز پیدا نبودی خازن سبب
تخلف را عرض کرد مهدی فرمود که ای اعرابی احمق کمان نتوانست که هرکاه که ما باموال محتاج
شویم آن بما نرسد قال ایضا صاحب المروج الذهب ویقال انه فرق فی عشرة ایام من صلب ماله عشره
الف الف درهم فعند ذلک قال شبیه بن عقال خطیبا علی راسه فقال فی خطبته وللمهدی اشباه فمنها
القمر الزاهر والربیع الباکر والاسد الخادر والبحر الزاخر فاما القمر الزاهر فاشبه منه حسنه
وبهاءه واما الربیع الباکر فاشبه منه طیبه وهواءه واما الاسد الخادر فاشبه منه صولته
ومضاءه واما البحر الزاخر فاشبه منه جوده وسخاءه وکویند که مهدی روزی شریک قاضی را
کفت که ترا با ما یکی از سه کار باید کرد شریک پرسید که آن کدام است مهدی کفت یا قضا اختیار
باید کرد یا معلمی پسران مرا یا با ما طعام باید خورد شریک کفت طعام خوردن بر من آسان تر است از آن دو کار
مهدی کفت تا مطبخی الوان اطعمه ترتیب داده حاضر کرد واز آنجمله مغز استخوان بود ممزوج با
طبرزد وعسل وچون طعام خورده شد خوانسالار کفت که این شیخ تا ابد فلاح نیابد ربیع کوید که
بعد از آن شریک قضا را نیز اختیار نموده معلم پسران مهدی هم شد آورده اند که روزی مهدی در
شکارکاه از لشکر جدا افتاده بسیاری بتاخت وکرسنه وتشنه بمنزل عربی رسیده فرود
آمد وبا عرب کفت که مهمان توام هرچه حاضر داری بیار که جوع مستولی شده عرب کفت ترا بغایت
سمین وجسیم وعظیم الشان می بینم ولایق تو چیزی ندارم مهدی کفت هرچه هست بیار وعرب
نان ذرت آورده مهدی برغبت تمام بخورد آنکاه کفت دیکر هیچ هست عرب مقداری شیر حاضر
کرد مهدی آنرا نیز بیاشامید ومهدی چیزی دیکر طلبید عرب کوزه شراب بیاورد وخود
جرعه خورده آنکاه بمهدی داد ومهدی یک کاسه آشامیده با عرب کفت میدانی که من کیستم
کفت لا والله مهدی کفت من یکی از خدم خاص امیر المومنین ام عرب کفت بارک الله علیک وچون مهدی

کاسهٔ دوم خورده دماغش گرم گشت گفت ای عرب مرا می‌شناسی عرب گفت شمه‌ای از حال خود تقریر کردی مهدی گفت چنین نیست بلکه من یکی از ارکان دولت و امرای بارگاه خلافت اعرابی باری دیگر در شان او دعای خیر گفته قدحی دیگر باو داد و چون مهدی قدح سیوم در کشید گفت ای اعرابی مرا می‌شناسی اعرابی گفت تو خود فرمودی که من یکی از امرای امیر المؤمنینم مهدی گفت که من امیر خلیفه نیستم بلکه امیر المؤمنینم اعرابی کوزهٔ شراب از پیش او برداشت مهدی گفت کاسهٔ دیگر بمن ده گفت نمی‌دهم گفت چرا اعرابی گفت کاسهٔ اول خوردی گفتی من یکی از خادمان مهدی‌ام من آن را مسلم داشتم و چون قدح دوم آشامیدی فرمودی که یکی از امرای اوم و بعد از سیوم کاسه دعوی کردی که من امیر المؤمنین ام و اگر قدح چهارم بیاشامی خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت تو نیست که دیگر شراب خوری مهدی بخندید و در این اثنا اصحاب و اعیان و لشکریان پیدا شده از دور فرود آمدند و اعرابی توهم نموده مهدی گفت لا باس علیک ترا هیچ باک نیست و او را بانعام و احسان خویش سرافراز گردانیده زر نقد و کسوت داد اعرابی گفت اشهد انک صادق لو ادعیت الرابعة والخامسة یعنی ترا راست گوی میدانم و گواهی بصدق قول تو میدهم در دعوی درجهٔ رابعه و خامسه که عبارت از نبوت و الوهیت است

ذکر خلافت موسی بن مهدی که او را هادی نیز گویند

در وقت وفات مهدی پسرش هادی در ولایت جرجان بود و بعد از فوت او هرون الرشید باستصواب یحیی برمکی مسرعان بآن ولایت فرستاده از صورت واقعه اعلام داد و او بر جناح تعجیل ببغداد آمده بر سریر خلافت متمکن گشت و در ایام دولت او میان عمر بن عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه و میان حسین بن علی بن الحسنی بسببی از اسباب نزاع واقع شد و حسین مردم خود را به بیعت خود خوانده مخالفت هادی اظهار کرد و عمر مذکور که از قبل هادی والی مدینه بود از این معنی خبر یافته شیعهٔ اولاد عباس را بود و با حسین از صباح تا وقت استوا حرب کرد و عاقبت منهزم شده و اصحاب حسین دست بغارت بیت المال برآورده هفتاد هزار دینار که در آن موضع بود در میان خود قسمت فرمودند و اهل مدینه درهای بیوت خود بسته روزی دیگر میان آل ابی طالب و متابعان ابناء عباس حربی صعب اتفاق افتاد و عباسیه منهزم گشتند و حسین بعد از ظفر یازده روز در مدینه مقام کرده ناگاه بمکه رفت و چون بحرم رسید فرمود تا ندا در دادند که هر بنده‌ای که بخدمت امیر المؤمنین حسین کمر بندد آزاد باشد و باین سبب مجموع عبید و ممالیک در ظل رایت او مجتمع گشتند و چون این خبر بسمع هادی رسید محمد بن سلیمان عباسی را با جمعی کثیر از خویشان خود که عزیمت حج داشتند بدفع حسین نامزد فرمود و محمد بعد از قطع منازل و مراحل بذی طوی فرود آمده آن موضع را لشکرگاه ساخت و در روز ترویه میان هر دو فریق محاربه روی نموده از طلوع آفتاب

ناهنگام زوال کشش و کوشش برداشت و در اثناء نزاع و جدال غباری فوق ساطع شده شیعهٔ آل
ابی طالب فرار بر قرار اختیار کردند و چون گرد و غبار نشستن یافت شخصی از مردم خراسان حسین
حسنی را در معرکه کشته دیده سر او را پیش محمد بن سلیمان آورد و محمد آن سر را نزد هادی فرستاده
هادی با آن شخص که سر حسین را پیش او آورد گفت این سر سر طاغی است از طغاه که در حساب نبود از
آوردن سری چنین طمع نباید داشت و او را هیچ نداد در مروج الذهب مسطور است که چون سر حسین
را پیش هادی آوردند جمعی استبشار نمودند هادی در غضب رفته گفت چرا شما اظهار مسرت میکنید
این سر پادشاه ترک و دیلم نیست بلکه سر یکی از اولاد رسول است صلی الله علیه وسلم و ایشان را سرزنش
کرده هیچ نداد مورخان گفته اند که خیزران مادر هادی در امور مملکت دخل کردی و
هادی در مبداء خلافت از سخن و صواب دید او تجاوز نشمردی و امرا و اعیان بر طبقات رعایا
و لشکریان روی بدرگاه خیزران هر روز ملازمت او میکردند و این امر موافق مزاج
هادی نبود اتفاقا روزی خیزران در سرانجام مهمی الحاح نمود و چون رضای هادی مقرون بآن نبود
عذری در آن باب گفت و خیزران مبالغه کرده هادی گفت تمشیت این کار مقدور من نیست
خیزران گفت که من از عبد الله بن مالک قبول کرده ام که این مهم را بسازم و حال آنکه عبد الله
یکی از امراء عالیمقدار بود هادی در خشم شده عبد الله را دشنام داد و گفت دانستم که باعث
برین امر او ست بخدا که هرگز چنین نکنم خیزران گفت برین تقدیر من هیچ حاجت از تو نخواهم
هادی فرمود که مخواه و مرا ازین چه باک خیزران در غضب رفته قصد آن کرد که از مجلس بیرون
آید هادی با او گفت که بخدای و بقرابتی که میان رسول صلی الله علیه وسلم و منست که اگر معلوم شود
که یکی از قایدان و خواص و خدم من به در سرای تو آیند گردنش زده اموال او را بستانم زنان را بمهمات
ملک چه کار است ایشان را قرآن باید خواند یا دوک پیش خود نهاد زنهار که بعد ازین در سرای خود بر
هیچ مسلمان و ذمی نگشایی و الا از من چیزی مشاهده کنی که مکروه تو باشد خیزران برنجش
تمام از پیش پسر بیرون رفت و چنان اکابر و اشراف بملازمتش می رفتند و روز بروز کدورت
مادر در خاطر هادی جایگیر شده آخر الامر تمامت امرا و سرهنگان را طلبیده از ایشان
پرسید که من بهترم یا شما گفتند تو یا امیر المومنین گفت مادر من بهتر است یا مادر شما جواب
دادند که مادر امیر المومنین آنگاه هادی فرمود که کدام یک از شما روا میدارد که از مادر
او در مجالسها نقل کنند و گویند مادر فلان چنین و چنین گفت و چنین و چنین کرد گفتند
هیچکس از ما باین سخن همداستان نیست هادی گفت پس شما چرا بخانهٔ مادر من می روید و از وی حکایات
در مجالس و محافل میکنید اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت که این کلمات از هادی

شنید نه سه طلاق بر گوشه چادر خیزران بسته دیگر بار از منش بر فتند و خیزران از پسر
آزرده خاطر گشته سوگند خورد که دیگر با او سخن نگوید و در بقیه عمر هادی با
مادر ملاقات نکرد مگر در حالت نزع و چون روزی چند از خلافت هادی بگذشت خواست که رشید
را خلع کرده جعفر پسر خود را ولیعهد کرداند و هرون الرشید درین باب با یحیی بن خالد
برمکی مشورت نموده و خالد او را ازین معنی مانع آمده گفت تو لذت خلافت و حلاوت حکومت
نیافته و چون رشید از خلع امتناع نمود هادی از رشید و یحیی متوحش شد و یحیی را محبوس کردانید
محمد بن یحیی بن خالد از پدرش روایت کند که گفت در آن وقت که هادی مرا در زندان باز داشت دفعه
با او نوشتم که نصیحتی دارم هادی مرا در خلوتی طلبیده از آن پرسید گفتم یا امیر المؤمنین اگر صورتی
واقع شود که چشم من آنرا مبیناد طبقات خلایق بسی تو جعفر را که هنوز ببلوغ نرسیده در امور شرعی و ملکی
و سیاسی و ملکی امام و مقتدای خود سازند فرمود که مرا درین معنی تردد است گفتم میشاید که در آن
اوان جمعی از اعیان اهل بیت مثل فلان و فلان درین امر شروع نمایند و بعد از آن نوبت بدیگران
رسد و مهم خطیر خلافت از دست اولاد مهدی بیرون رود هادی لحظه متفکر شده گفت
ای یحیی مرا از خواب غفلت بیدار کردی صواب اینست که تو میگویی گفتم یا امیر المؤمنین صلاح است
که رشید را بر خلع تکلیف نکنی و من قبول کردم که چون جعفر بحد بلوغ رسد من رشید را بر آن دارم
تا از سر طوع و رغبت خود را خلع کند و تخت کسی که در مقام بیعت جعفر آید او باشد و هادی نصیحت
من پذیرفته مرا از محبس بیرون آورد گویند که با وجود آنکه هادی از سر آن قضیه درگذشت
اما بحسب باطن از هرون و یحیی کدورتی تمام داشت و در صدد آن می بود که آسیبی بلا کلام
بایشان رساند چنانچه از کلام آینده این صورت سمت وضوح خواهد یافت انشاء الله وحده آورده اند
که در زمان هادی کار زنادقه قوت گرفت و یکی از الجمله عبد الله بن المقفع بود که در فصاحت
و بلاغت عدیل و نظیر نداشت و او آن شخص است که نسخه کلیله و دمنه را از زبان فارسی بلغت
عربی نقل کرده و صالح بن عبد القدوس و عبد الله بن داود عم زاده ابو العباس سفاح و عبد الله
هاشمی و جمعی دیگر از اعیان همین مذهب داشتند و ایشان با مسلمانان در رد کتاب الله شرع
مثل نماز و روزه و حج استهزا میکردند نوبتی با یکدیگر مشاورت نموده گفتند که مدار
کار مخالفان ما بر آن مکتب احمدی قرآنست و هرگاه که ما در برابر قرآن کتابی تالیف کنیم اثر و رونقی نماند
و مهم ما از پیش رود بس مجموع آن قوم اتفاق کردند که ابن مقفع بر تضمین لغات بلیغه و تلفیق کلمات فصیحه
اشتغال نماید و رای زنادقه قرار بران گرفت که اول در مقابل آیت قِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ إِلَى آخِرِهَا
که در غایت فصاحتست کلمه چند انشا کند و اگر از عهده این امر بیرون آید شاید که باقی بروی آسان

گرد

کرد لاجرم اسباب فراغت ابن مقفع را مهیا ساختند او را در خلوتی نشاندند و دوات و قلم و کاغذ
پیش وی نهاده گفتند که هیچکس با او اختلاط نکند تا از آن کار فراغت یابد و ابن مقفع مدت
شش ماه رنج بیهوده برده و یک خانه پر مسوده کرده نتوانست که لفظی چند فراهم آرد که
فی الجمله بآن آیت مشابهتی داشته باشد و یاران او که در خانه اش در آمده برین حال واقف گشتند
گفتند که دست ازین هوس باز دار که تو درین مدت از عهده یک آیت بیرون نتوانستی آمد
با سایر آیات که مشتمل بر امر و نهی و قصص و اخبار است چه خواهی کرد و چون هادی از حال زنادقه
خبر یافت همه را بدوزخ فرستاده اثری از آن جماعت بی عاقبت نگذاشت **ذکر وفات موسی بن
مهدی معروف باصحاب و نام هادی** هادی در ایام جوانی طی مراحل زندگانی کرده عالم فانی را
وداع کرد مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود و در زمان حیاتش بیست و سال و کسری
و در سبب موت او اختلافست و حمد الله مستوفی قزوینی چنین آورده است که هادی بعیسی آباد در
ایوان قصر با تیر و کمان در دست نشسته بود و فراشی از دور ایستاده با همنشینان گفت تو
که تیری بر سینه این فراش زنم چنانچه از پشتش بیرون رود گفتند خلیفه از آن قادر انداز تر
است و قوی بازوتر است که از امثال این عاجز باشد اما دست بخون چنین مسکینی بیالودن هادی
نشنید و تیری بجانب او انداخته فراش را بکشت و همان لحظه از آن حرکت پشیمان گشته وارثان
آن بیچاره را طلبید و خشنود گردانید اما چون خدای در کار در آمده بثره بر پشت پای او پدید گشت
و چندانکه میخارید خارش تسکین نمی یافت و عاقبت ورم کرده و متعفن گشته در روز وفات یافت هرثمه بن
اعین گوید که من در سلک زمره خواص هادی انتظام داشتم و پیوسته از سخط او محترز و مجتنب
می بودم چه میدیدم که دست او در ریختن خون پای از حد اعتدال بیرون می نهد اتفاقا در
وقتی که معهود نبود قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب داشت و هراس بر من استیلا یافته
بتعجیل روان شدم و مرا از منزلی بمنزلی می بردند تا بحرم سرای او نزدیک رسیدم و هادی فرمود
تا حضار مجلس را بیرون کردند آنگاه مرا گفت که در حجره را ببند و نزدیک من بیا خوف من ازین
سخن زیاده شد و در بسته پیش وی رفتم گفت میبینی که این ملحد یعنی یحیی بن خالد با من
با من چه نوع زندگانی پیش گرفته مرا پیوسته می رنجاند و دل خلق را بولایت برادرم هارون مایل
میگرداند و غرضش آنکه من کشته شوم تا رشید را بر تخت سلطنت بنشاند اکنون
باید که امشب بروی و بهر طریق که میسر شود سر هارون را نزد من آوری هرثمه گفت چون این
سخن شنیدم با خود گفتم مهمی عظیم پیش من آمد و معروض داشتم که اگر امیر المؤمنین رخصت
ارزانی دارد آنچه بخاطر رسیده بگویم فرمود که بگوی گفتم ای امیر المؤمنین رشید برادر اعیانی تست

وولایت عهد متعلق بوی اگر بی جرمی ورا بکشیم عذر ما در دنیا پیش خلق ودر آخرت نزد حق چه باشد گفت تا طاعت من باید داشت اگر بموجب فرمان عمل نکنی گردنت بزنم گفتم سمیع ومطیع ام یا امیر المؤمنین فرمود که چون از مهم هارون بپردازی باید که زندان روی وآل ابوطالب را که در آنجا اند بیرون آورده گردن زنی واگر بسیار باشند بعضی را در دجله افکنی وچون ازین کار فارغ یابی با تبعه خود وبرخی از مقیمان درگاه متوجه کوفه گردی وهر کس را آنجا یابی از عباسیه ومتابعان ایشان از شهر بیرون کنی وآتش در کوفه زده آن سر زمین را با خاک یکسان کنی گفتم یا مولای این کاری عظیم است وساعتی سر در پیش افکنده بعد از آن گفت از آنچه فرمودم چاره نیست چه هر آفتی که بملک ما میرسد از آن ممر است وفرمود که هم درین مقام توقف کن ودر فلان وقت وبآنچه گفتم علی الترتیب قیام نمای وخود بسرای عورات رفته من در همان مکان متوقف شده اندیشیدم که توقیف من بجهت آنست که مرا بکشد وآن عمل بدیگری فرماید چه من دو نوبت بریحنا واعتراضات کردم وباخود قرار دادم که اگر بی سرآفت از سرای خلافت بیرون ام سر در غربت نهاده بعد از قطع مسافت در قطری از اقطار عالم که هیچکس مرا نشناسد اقامت نمایم وهادی نزد زنان رفته ومن همانجا توقف نموده دست از جان شیرین شستم بیت

ای لذت زندگانی بگردا بدید • دل از جان شیرین شده ناامید •

وچون نیم شب شد خادمی آمده گفت که امیر المؤمنین ترا میخواند ومن کلمه شهادت بر زبان رانده با وی روان شدم تا بجایی رسیدم که گفت وگوی زنان مسموع من گشت با خود جزم کردم که در قتل من باین بهانه تمسک خواهد جست که تو چرا بی رخصت باین مقام آمدی پس همانجا ایستاده قدمی پیش ننهادم خادم گفت در رو گفتم لا والله وابرام والحاح نموده ومن بعذر برآوردم که تا آواز امیر المؤمنین نشنوم که در سرای باین خانه در نروم درین اثنا آواز عورتی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه من خیزرانم وترا بجهت آن طلبیده ام که این واقعه عجیب که مارا پیش آمده مشاهده کنی ومن متحیر ومدهوش بآن خانه در رفتم خیزران از پس پرده با من گفت که ای هرثمه موسی بمرد وخدای عز وعلا ترا وسایر مسلمانان را از سخط وی فرج بخشید بادی برخیز ودر روی نگر من جامه از روی هادی برداشتم ونفس ونبض او را احتیاط کردم با هزار سالکان برابر شده بود خیزران گفت ای هرثمه موسی چون پیش زنان آمد ومرا از قصد او در باب هرون ودیگران آگاه گشتم پیش وی رفته خواهش کردم تا از سر آن اندیشه درگذرد او در خشم شده از سخن من اعراض نمود ومن سر خود برهنه ساختم بگریستم گفت دست ازین التماس باز دار والا بهلاک خویش متیقن شو ومن متوهم گشته در نماز ایستادم وزبان بتضرع وزاری بگشادم تا گاه هادی بسرفید سرفیدنی دور ودراز نکوده آب پیش او بردم فایده بران مترتب نگشت وهمان لحظه جان بقابض ارواح

سپرد اکنون یحیی بن خالد را انکه ما هی حالات اعلام کن تا قبل از انکه قضیهٔ هادی انتشار
یابد بتجدید بیعت هرون پردازد و من بتعجیل بیرون رفته یحیی را از صورت واقعه خبر دادم و در
همان شب خلافت بر رشید مقرر گشت و در یک شب خلیفه بمرد و خلیفه بر سریر سلطنت
نشست و خلیفهٔ متولد گشت زیرا که مامون در همان شب که هادی فوت شد و با هرون بیعت
کردند از دریچه غیب روی بخت خویش نمود بصحت پیوسته که هادی بفلک بجم و قساوت قلب
وخشونت طبع و شرارت نفس اتصاف داشت اما بغایت دلیر و مردانه و عالی همت بود روزی در بعضی از بساتین
بر حماری سوار طواف میکرد که با او گفتند که بر فلان خارجی ظفر یافته او را بر در ایوان کیوان اشیان
آورده ایم فرمود که او را حاضر سازید و خارجی چون ببستان در آمد شمشیری از نیام انکس
که او را می آورد کشیده متوجه هادی شد و معدودی چند که در ان بستان با هادی بودند روی
بگریز نهادند و او را از جای ببرد و از مرکب فرود آمد و چون آن شخص نزدیک رسید گفت
بزن گردنش را و خارجی بتصور انکه از عقب او کسی است باز پس نگریست و هادی خود را
بوی رسانیده و شمشیر از دستش گرفته هم او را بقطع رسانید و چون بایزک جریمه مردم را
بتیغ تادیب میفرمود کم بختکان او هم آن شد که فی الحال ایشان را بخارجی ملحق کردانند و بخلاف
عقیده ... اجماعت اصلا اظهار ایمنی نکرد اما دیگر بر حمار سوار نشد و سلاح از خود جدا
نساخت از عبد الله بن مالک نقل کنند که گفت من صاحب شرط مهدی بودم و او مرا پیوسته بتادیب
ندیمان و جمعی از مطربان که در مجلس هادی حاضر میکشتند اشارت میفرمود و من بموجب فرموده
عمل مینمودم و هادی هرچند میگفت که با ایشان رفق و مدارا کن گوش بقول او نمیکردم و چون خلافت
بهادی رسید یقین دانستم که از سخط او جان نخواهم برد روزی قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب
داشت و من کفن پوشیده و شرط وصیت بجای آورده بپیش وی رفتم و او را دیدم بر کرسی نشسته
و نطع و شمشیر بپیش خود نهاده سلام کردم گفت لا سلام علیک یاد داری که پدرم مهدی ترا گفته بود که
ابراهیم حرانی را ادب کنی و تو در ان باب و من هرچند در ان باب شفاعت کردم التفات بسخن من نکردی
وگفت بنسبت بفلان و فلان ندیم من چنین و چنین کردی و نام یک یک برده آثار غضبش لحظه فلحظه
بر بشره او ظاهر تر میشد گفتم یا امیر المومنین اگر دستوری باشد من نیز حجت خویش معروض دارم
گفت بگوی گفتم ترا بخدای سوگند میدهم که اگر این عملی که مرا امیر المومنین فرموده بود تو فرمایی و یکی
از اولاد تو بخلاف آن امر کند و من در امتثال فرمان تو تقصیر جایز دارم تو از من راضی باشی گفت لا والله گفتم
من همین قدر بیش نکردم که فرمان پدر ترا بر حکم تو تفضیل و ترجیح نمودم و هادی مرا بپیش خود خوانده من
دستش بوسیدم و فرمود تا خلعتی آورده در بر من کردند و گفت همان عملی که در ایام دولت مهدی

داشتی بفرستادم برود در ضمان عافیت و سلامت و من بمنزل رفته با خود اندیشیدم که هادی مردی
جوانست و شراب خورد و وزرا و ندماء او از من آزرده خاطر اند مبادا که در انحراف مزاج او کوشند
و از ان ممر ضرری بحال من رسد و در اثناء این فکر دختر کی پیش من نشسته بود و من نان بکامه
آلوده بخورد او میدادم که ناگاه شور و آشوب پیدا شده آواز سم چهارپایان بگوش من رسید با خود
گفتم از آنچه اندیشه میکردم بیش آمد و در سرای مرا گشاده امیر المؤمنین هادی را دیدم که
با خدم و خواص خویش که همه پیاده بودند و او سوار در آمدند فی الحال برجسته پیش رفتم و دست و
پای مرکب او را بوسه دادم هادی گفت ای عبد الله چون از رخصت انصراف دادم بخاطر من گذشت
که شاید در ضمیر تو آید که چون هادی مست شود همنشینان عقیده او را در باره من بزیان آورند و آسیبی
بمن رسد و گمان بردم که ازین سبب متوحش گردی اکنون آمدم تا از مستانس گردم و گویم که
از تو هیچ کراهتی در دل ندارم و هرچه بوده بکلی رفع گشته بیا و هر طعامی که داری حاضر کن تا حق
ممالحت تو بر خویش لازم گردانم و ترس و وحشت تو بالکل زایل شود من مقداری نان و پیاله آب
کامه حاضر کردم و او قدری از ان خورده باقی را بخدمتکاران داد و بیکی از آنها گفت که آن زر چیست
که برای عبد الله آورده ایم خادم گفت بدرة چهار صد هزار است که آن بارها عبارت از آن قمیشه و دینار
هادی فرمود که ای عبد الله آنچه بر شتران است در مصارف خویش مصروف کردان و شتران را جهت خاصه
من نگاه دار ذکر خلافت هرون الرشید در سنه سبعین و مائه با هرون الرشید بیعت کردند
و او در آن وقت بیست و دو سال عمر داشت و ولادت او در ولایت ری اتفاق افتاده بود و تولد
فضل بن یحیی برمکی بهفت روز بر ولادت او تقدم داشت و مادر فضل رشید را شیر داد گویند
که در حین وفات هادی یحیی در حبس بود هرثمه بن اعین او را از محبس بیرون آورد و با تفاق تجدید بر
اخذ بیعت رشید اقدام نمودند و رشید وزارت خود به یحیی داد و این قضایا در عیسی آباد اتفاق افتاد
و چون رشید روز دیگر از نماز و دفن پدر فارغ گشت ابو عصمه را که یکی از امراء مهدی و هادی
بود بکشت و سبب قتل او آنکه روزی رشید و جعفر بن هادی بهر زمان پدرش هادی طایفه
با او بولایت عهد بیعت کرده بودند بر جسری رسیدند ابو عصمه با رشید گفت که عنان نگاه دار
تا ولی عهد بگذرد و رشید بایستاد تا جعفر بگذشت گویند در همان شب که هادی وفات
یافت رشید سرهنگی را با جمعی بسرای جعفر بن هادی فرستاد تا او را از خواب برانگیخته تکلیف
نمود که خود را از خلافت خلع کرد و باین اکتفا نکرده علی الصباح فرمودند تا جعفر در میان انجمن بر موضع
بلند بر آمده گفت ایها الناس هر که بیعت من در گردن دارد او را بحل کردم و خلافت تعلق بعم من میدارد و
مرا در ان هیچ نصیب نیست نقلست که عبد الله بن مالك الخزاعی با جعفر بیعت کرده بود و در آن باب بحج یاد

سوگند

سوگند خورده و چون صورت واقعه بر وجهی روی نمود که رشید بر سریر خلافت نشست
عبدالله استفتا نمود که حیله توان کرد که حج پیاده از گردن او ساقط شود فقها گفتند
که این سوگند کفارت ندارد و ناچار پیاده بحج باید رفت و عبدالله بن مالک عزیمت سفر تصمیم
داده فرمود تا نمدها در راه میگستردند و پای بر نمد نهاده می رفت تا بحرم رسیده بمناسک طواف
قیام نمود و بنا برین حرکت مرتبه او نزد رشید بلند شد گویند که رشید از تجهیز و تدفین هادی
فارغ گشته از عیسی آباد چون ببغداد آمد انگشتری خود را بیحیی بن خالد برمکی داده زمام مهام
جزئیه و کلیه را در کف کفایت او نهاد و یحیی باستصواب خیزران مهمات فیصل دادی و در شوال این سال
ولادت محمد امین اتفاق افتاد بعد از هفت ماه و بیست روز از تولد مامون و درین سال عبدالرحمن
بن معاویه بن هشام بن عبدالملک بن مروان که حاکم اندلس بود وفات یافت و حکومت در مغرب
سی و سه سال بود او بفصاحت و علم و حزم و شجاعت و سخاوت اتصاف داشت و در ایام سلطنت
عبدالرحمن بقایای بنی امیه در خدمت وی بسر می بردند و بعد از فوت او پسرش هشام قائم
مقام شد و مدتی مدید ایالت و حکومت مغرب در آن خاندان بماند در سنه خمس و سبعین و
مائه رشید ولایت عهد به پسر خود محمد امین ارزانی داشت و او در آن وقت پنج ساله بود و عباسیان
که چشم بر فوت رشید و هوس خلافت داشتند بروی انکار کردند و گفتند که رشید کودکی را
که دست چپ از راست نداند حاکم اهل اسلام گردانید و فضل بن یحیی بن خالد بموجب فرموده
عازم خراسان شد و لشکریان را عطاهای موفور داده بیعت محمد امین ظاهر گردانید و چون
رشید شنید که اهل مشرق به بیعت در آمدند بدیگر بلدان قاصد فرستاد تا اخذ بیعت
محمد امین کردند و در سنه ست و سبعین و مائه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب در
میان دیالمه ظهور کرد و خلقی نامحصور در ظل رایت او مجتمع گشتند و رشید ازین خبر ملول شده
فضل بن یحیی را با پنجاه هزار مرد بدفع او نامزد فرمود و فضل در آن سفر بهر منزلی که فرود آمدی
نامهای رشید و صلات و مبرات او بوی رسیدی و فضل بن یحیی در آن اوان به یحیی بن عبدالله نامها نوشت
و او را از بأس و صولت هرون تحذیر نموده بلطف و عاطفت وی امیدوار گردانید و یحیی بصلح راغب
گشته کسی نزد فضل فرستاد و پیغام داد که من از سر مخالفت در میگذرم بشرط آنکه توجهت من
امان نامه بخط رشید بستانی بر موجبی که من آنرا بر صحیفه منفصل کنم و فضل این معنی را قبول کرده یحیی سواد
امان نامه را بفضل فرستاد و فضل رشید را از کماهی حالات اعلام داده رشید ازین خبر مبتهج
گشت و آن کار را عظیم شمرده فرمود تا بران موجب که یحیی بن عبدالله سواد کرده بود وثیقه نوشتند و علما
و فقها و مشایخ و اکابر بنی هاشم را بران گواه گرفتند و آن امان نامه را با تحف و تنسقات نزد فضل ارسال نمود

وفضل آن جمله را پیش یحیی فرستاد ویحیی بلشکرگاه فضل آمده فضل او را مصحوب خویش بغداد
برد ویحیی با رشید ملاقات کرده بصلات گرانمایه وانعامات بلانهایه اختصاص یافت وفضل بسبب آن
نیکوخدمتی منصبی بلند ومرتبهٔ ارجمند یافت وشعرا در وصف فضل قصیدها گفته صلهای گرانمند
یافتند ودر سنه ثمان وسبعین ومایه رشید فضل بن یحیی را بار دیگر بخراسان فرستاد وفضل
چون بآن ولایت رسید مساجد واربطه وبقاع خیر بنیاد نهاده ازانجا بماوراء النهر رفت وصاحب
اسروشنه که سر بخط طاعت هیچکس در نیاورده بود بپیش او آمد وازان ولایت بخراسان معاودت
نموده خوان کرم بگسترد وچندان چیز بمردم بخشید که مهم از حد سخاوت تجاوز نموده بمرتبهٔ
اسراف رسید وبعد ازان متوجه دار الخلافه گشته چون ببغداد رسید نزدیک شد طبقات امم وافواج
حشم باستقبال او شتافتند وفضل دست بانعام واکرام برآورده مردم از معن زایده وحاتم
طایی فراموش کردند وشعرا در تهنیت قدوم او قصاید غرا بعرض رسانیده همه را خشنود
وشاکر گردانید مروان بن ابی حفصه که از مشاهیر شعرا ومادحان خلفای بنی عباسیه است
گوید که بزیارت فضل رفتم ودر آن زمان مرا هفصد هزار درم انعام فرمود والعهدة علی الراوی
ودر سنه اثنی وثمانین ومایه هارون الرشید فرمود تا خلایق بعد از امین با مامون بیعت کردند و
او را بجعفر بن یحیی سپرده بجهت وی دختر پادشاه خزر را خواستاری نمود وآن دختر را از باب الابواب
گذرانیده چون ببردع رسانیدند فرمان یافت وسوری که متوقع بود بماتم مبدل گشت

ذکر رفتن هارون الرشید بمکه وتقسیم نمودن مملکت محروسه بر اولاد خویش محمد امین وعبدالله مامون وقاسم موتمن

در سنه ست وثمانین ومایه هرون عزیمت حج کرده هر دو پسر خود محمد امین وعبدالله مامون
را همراه گردانید وچون بمدینه رسید سه نوبت اهل آن دیار را عطا داد یک نوبت بنام خود
ودو نوبت دیگر بنام مامون وامین وازانجا بمکه رفته با مردم آنجا نیز همین معامله کرد گویند
جوایز وصلات رشید در آن سفر بهزار هزار دینار رسید در تاریخ صد وهفتاد وپنج هجری امین
را ولی عهد خویش گردانیده بود ودر صد وهشتاد ودو مامون را چنانچه سبق ذکر یافت
ودرین تاریخ فرمود تا برای هر یکی سجلی نوشتند وگواهی علما وفقها وقضاة وجمیع بنی هاشم بر آنجا ثبت
کرد وشرقی عقبهٔ حلوان را که عبارت است از کرمانشاهان ونهاوند وقم وکاشان واصفهان وفارس
وکرمان وری وقومس وطبرستان وخراسان وزابل وکابل وهندستان وماوراء النهر وترکستان
بمامون داد وبغداد وواسط وکوفه وبصره وشامات وسواد عراق وموصل وجزیره وحجاز ومصر
تا باقصی مغرب بامین ارزانی داشت ووصیت کرد که امین در بغداد اقامت نماید ومامون مرو را تختگاه خویش
سازد وهر کس ولایت خود نگاه دارد وپسران را گفت که با هم موافقت کنید واز جنگ وخون ریختن احتراز نمایید

واگر یکی از شما پیش از دیگری وفات یابد مملکت او از آن یک باشد و رشید را پسری دیگر بود
قاسم نام که عبد الملک بن صالح هاشمی که از اعیان دودمان عباسیه بنباهت ذکر و فخامت قدر و
امتیاز تمام داشت محافظت او مینمود و چون عبد الملک شنید که رشید امین و مامون را ولیعهد کردانید
ولایات داد مکتوبی باو نوشت مضمون آنکه قاسم را از موائد انعام خویش بی نصیب مکردان که
او نیز فرزند تست و چون مکتوب عبد الملک برشید رسید بعضی از ولایات جزیره را که بثغور روم
اتصال داشت بقاسم داد و او را موتمن لقب نهاد روایتست که هارون امین و مامون را در خانهٔ کعبه
سوکند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و اکابر و اشراف و اعیان آفاق را که بحج کزاردن آمده بودند
در فناء کعبه حاضر کردانید و شخصی را فرمود که آن سجل را که جهت فرزندان نوشته بود
بر آستانهٔ خانه ایستاده باواز بلند بخواند بعد از آن امر کرد تا آن صحیفه را در خانهٔ کعبه
بیاویزند و در وقت آویختن آن کاغذ از دست دارنده بیفتاد و خلق را این معنی بفال بد آمده
گفتند که موافقت برادران بقایی نخواهد بود و عاقبت محبت امین و مامون بعداوت سرایت
کرد چنانچه مرقوم کلک بیان خواهد کشت انشاء الله تعالی و هرون چون از مناسک حج فارغ کشت
طبل رحیل کوفته از مکه بحیره آمد کویند که هرون اکثر اوقات مامون را از خود جدا ساختی
و وصیت کرده بود که اکر حالتی که ناکزیر مخلوقاتست پیش آید خزینهٔ مختصه و جباخانه و آلات
مطبخ و فراشخانه و سایر جهات که در سفر از آن کزیر نیست تعلق بمامون داشته باشد ذکر شمهٔ
از احوال برامکه و آسیبی که بایشان رسید بعد از مراجعت رشید از مکه ابو الحسن مکی مسعودی کوید
که یحیی بن خالد برمکی در اصابت رای و حسن تدبیر و کمال عقل و نیکخواهی خلایق از ابناء زمان امتیاز
تمام داشت و فضل بن یحیی در جود و سخاوت و طهارت ذیل و نزاهت منفرد بود و جعفر بن یحیی در کتابت
و فصاحت عدیل و نظیر نداشت و محمد بن یحیی در طلب سرور و لذت و علو همت وحید زمان خود بود
و موسی بن یحیی را در شجاعت و جلادت عدیم المثل کفتندی و در این باب کفته اند اولاد یحیی بن خالد و
هم اربعة سید و متبوع و این پسران با وجود کمال شوکت و حشمت مطلقا از اشارت پدر تجاوز
جایز نمیداشتند بتخصیص فضل چنانچه آورده اند که نوبتی صاحب انها و اخبار در آن زمان که فضل
بن یحیی در خراسان بود مکتوبی برشید فرستاد مضمون آنکه فضل پیوسته بصید و شرب
و لهو و سرور مشغول است و از حال رعیت غافل و رشید نامه را مطالعه کرده پیش یحیی انداخت
و کفت ای پدر در این مکتوب تاملی کن و سطری چند بپسر خود نویس تا دست از مناهی و ملاهی باز داشته
باحوال و وقایع سلطنت که رعایا اند بپردازد و یحیی قلم برداشته بر ظهر آن مکتوب نوشت که ای فرزند
خدای تعالی ترا در پناه خود نکاه دارد و مرا از تو ممتنع کرداناد اما بعد اعلام میرود که چنین مکتوبی از

تحفه

خراسان بامیر المؤمنین رسید و آنحضرت را اشتغال نوبتکار و لذات و اعراض نو از تنظیم امور رعیت
و مملکت موافق مزاج نیفتاد باید که آن قرة العین همت بر کاری مصروف دارد که متضمن صلاح
دنیا و آخرت او باشد و بیتی چند در آن نامه درج کرد مضمون آن ابیات این بود بیت
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آیینه در زنگ ظلام اندازد آن زمان وقت می صبح فروغ
است که شب خرگه اندر افق پرده شام اندازد و چون رقعه و نصیحت پدر بمطالعه رشید رسید دامن
خود از مستهیا درچید و تا در خراسان بود نماز جمعه و جماعت از وی فوت نشد و به تنسیق مهام
سپاهی و رعیت پرداخته پرتو التفات بر صفحات روزگار قاصی و دانی انداخت در مروج
الذهب مذکورست که روزی جعفر بن یحیی بقصد ملاقات اصمعی سوار شد و مبلغ هزار دینار به
یکی از خدام خویش داده گفت چون من در مجلس اصمعی خنده کنم تو این وجه را پیش او بر زمین نه و الا
فلا و جعفر بخانه اصمعی آمده او هر چند مضحکات و نوادر حکایات در میان آورد جعفر نخندید
و خادم نیز زر را ننهاد و چون از پیش اصمعی بیرون آمد یکی از ندیمان با او گفت که امروز عجب حالی مشاهده
کردم چه امیر هزار درم بخادم داده با او گفت که چون اصمعی مرا بخنداند این وجه را باو تسلیم نمای و آن
بیچاره هر چند بذلها و لطیفها گفت امیر نخندید و اکنون بخلاف عادت وجهی که از خزینه بیرون آمده
باز بهمان موضع می رود حکمت درین چیست جعفر جواب داد که از ما باصمعی درین مدت صد هزار درم
رسیده است و امروز جامه و دستار و پلاس و هر چه در خانه اوست بنظر من در آمد کهنه بود و هیچ
شك نیست که لسان نعمت انطق است از لسان منعم علیه و صریح کفران نعمت و ذم قلت آن مؤثرتر و ظاهرتر است
از شکر و هجو آن شخص و هر گاه که اصمعی بزبان گویا ثنا سپاس و ستایش ما بجای نیاورد چه ضرور است
که مال در باره او احسان و انعام کنیم مورخان در تغییر مزاج هرون الرشید بر قوم برامکه اسباب
گفته اند و چون ایشان جامع اند بکاردانی و کفایت مشهور و بکرم و سخاوت در افواه و السنه خاص
و عام مذکور قلم مشکین رقم خواست که در ذکر احوالی که تعلق بآن خاندان دارد فی الجمله تفصیلی کند
و منه الاعانة و التوفیق منقولست که یکی از جهات انحراف مزاج رشید نسبت به برامکه آن بود که چون او
بر سریر خلافت متمکن گشت زمام حل و عقد و رتق و فتق و بست و گشاد و ستد و داد امور مملکت
و مهام خلافت را در قبضه اقتدار یحیی بن خالد برمکی نهاد و اولاد او را نیز بمراتب بلند و مناصب ارجمند
اختصاص داد و استیلای برامکه بر ممالك و مال بمرتبه رسید که اگر رشید را باندك محقری احتیاج
شدی بجد و جهد بسیار گاهی بمطلوب رسیدی و گاهی هر چند سعی و کوشش نمودی هیچ فایده
بران مترتب نگشتی و از انجمله دیگر آن بود که چون فضل یحیی بن عبد الله حسنی را بعهد و میثاق نزد رشید آورد
چنانچه سمت گزارش یافت رشید او را بجعفر سپرد تا باقصی الغایة محافظت نماید شبی جعفر یحیی را در

خلوتی طلبید و استفسار احوال نمود و یحیی چون میدانست که رشید قاصد جان وی است در اثنای
سخن با جعفر گفت که از خدای عزّ و علا بترس و از خصومت محمد رسول الله صلی الله علیه در روز قیامت
محترز باش والله که من گناهی نکرده ام که مستوجب کشتن شده باشم و در رعایت هیچ
مجرمی نیز سعی نموده ام و ازین سخنان رقت بر جعفر مستولی گشته گفت بهر جا که خاطر خواه تو باشد
برو که رخصت است یحیی گفت از آن می ترسم که مرا گرفته بیارند و جعفر فرمود تا معتمدان او
یحیی را بمامنی رسانیدند و منهیان صورت واقعه را بفضل بن ربیع باز نمودند و فضل این سخن را معروض
رشید گردانید و رشید روزی در میان گذارش حکایات از جعفر پرسید که حال یحیی
بن عبد الله چیست جواب داد که در خانهٔ تنگ زندانست با بندهای گران رشید گفت بسر و
جان من که چنین است و از آنجا که فراست جعفر بود دانست که مخلص یحیی بسمع خلیفه رسیده گفت
بسر تو که چنین نیست اما چون دانستم که یحیی پیر و ضعیف شده و از وی حرکتی صادر نخواهد
شد که موجب دلمشغولی باشد و نیز خویش شما بود و فرزند پیغمبر علیه الصلوة والسلام او را گذاشتم
و هر چند این معنی بر رشید گران آمد فرمود که نیکو کردی و من نیز همین در خاطر داشتم و چون جعفر
از مجلس برخاسته روان شد تا آن زمان که غایب گشت رشید از عقب او می نگریست و میگفت
خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم و از الجمله دیگر آن بود که جاریهٔ نزد رشید آوردند بغایت
فاضله و عاقله بارعنا نام شعر نیکو گفتی و خط خوب نوشتی و در علم سیاق نیز مهارتی داشت و
خوب روی و رقاص و سرود گوی بود از صاحبش پرسید که قیمت این کنیزک چند است جواب
داد که من سوگند خورده ام که این کنیزک را بصد هزار دینار نفروشم و کمتر ازین راضی نگردم
رشید گفت تا آن مبلغ باو دهند و جعفر این سخن شنیده بایدر و برادر گفت که اگر رشید بدین نهج
معاش کند زود باشد که خزاین تهی گردد صواب آنست که این مبلغ را در راه گذر رشید پراکنده نهند
که لا محاله چون چشم او برین افتد در نظرش بسیار نماید و محتمل که از سر معاملهٔ جاریه در گذرد
و بموجب صواب دید جعفر چنان کردند و رشید مبلغی سنگین دیده پرسید که این حمل از کجا رسید
خازن گفت بهای کنیزک است که از خزینهٔ هارون آورده اند و میخواهند که بصاحبش دهند و
رشید را آن وجه عظیم نموده فرمود تا مبلغ مذکور را در خانهٔ جدا محفوظ داشتند و آن خانه را بیت
المال عروس نام نهاد و بعد از آن بتفحص اموال مملکت و خزاین اشتغال نموده معلوم کرد که برمکیان
تصرف بسیار دارند چه ایشان دست عطا گشاده خوان کرم نهاده بودند و صلای عام در داده
یکی از شعرا گوید ~ ولو کنت فی بغداد من الف فرسخ ۰ شممت نسیم الجود من آل برمک
از ابراهیم بن مهدی که دوست جعفر بن یحیی بود منقولست که گفت روزی پیش جعفر رفتم گفت که ای

ابراهیم از سخن منصور بن زیاد هیچ تعجب نمیکنی گفتم چه گفته که موجب این معنی باشد فرمود که از
وی پرسیدم که درین قصر عیبی می‌بینی گفت بلی در پیچا در جنب حرمها نیست ابراهیم گوید من
گفتم که عیب منزل تو آنست که مبلغ بیست هزار هزار درم در عمارتش صرف کرده و ازین میترسم
که امیرالمومنین احتمال نکند و گوید که آنچه جعفر در عمارت خویش مصروف داشته مال منست
جعفر گفت امیرالمومنین مرا اضعاف آن صله داده است و من در خدمت او اموال بی نهایت نفقه کرده‌ام
گفتم حساد و اضداد این قضیه را بوجهی دیگر باز نموده گویند که شخصی که دویست تومان در
عمارتی صرف نماید توان دانست که سایر اخراجات و نفقات او تا چه غایت باشد و این محلی است که در
خاطر رشید اثر کند جعفر گفت اگر رشید بمن این نوع اعتراض فرماید جواب گویم که امیرالمومنین را
نزدیک بسیاران نعمتهاست که آنها را پوشیده داشته کفران نعمت می‌ورزند و من مردی ام که
انعام او را بر قله جبل نهاده ندا میکنم و میگویم که بیایید و احسان امیرالمومنین را در شان
من ببینید ابراهیم گوید که با جعفر گفتم که تو وقتی در باب امیرالمومنین سخن توانی گفت که با تو
مناظره کند و رخصت تکلم ارزانی دارد و چون سخن باین مقام رسید جعفر خاموش گشت و از جمله
قضیهٔ جعفر و عباسه خواهر هرون است و این قصه را خامهٔ مشکین شمامه از تحفه نقل میکند عا
اگر فی الجمله مخالف بروایات مشهور داشته باشد معذور دارند یکی از علماء اخبار گوید که چون مکنت
و حشمت آل برمک بحد کمال رسید و بمقتضی کلمهٔ اذا جاوز الشیء حده انعکس ضده زوال آفتاب
اقبال ایشان نزدیک شد مضمون کلام اذا اراد الله شیئا هیأ له اسبابه سمت وضوح پذیرفت
تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه هرون الرشید که بمجلس بزم و مطایبه و طرب و استیفاء لذات
جسمانی چنانکه دانی شغفی تمام داشت و از اختلاط جعفر برمکی و مصاحبت خواهر خویش عباسه
که در غایت لطافت و ظرافت بود شکیبایی نداشت و در باب اجتماع آن هر دو در یک مجلس چنانکه
عیبی بآن مقرون نباشد تاملی نموده روزی جعفر را مخاطب ساخت که مرا طلعت تو انیسی است تام و ملاقات
عباسه نیز مونسی لا کلام و اگر یکی از شما دو کس را نبینم بدیدار دیگری سروری داشته
باشم اما نا تمام و من در باب تکمیل لذت و جمعیت خاطر خویش فکری کرده ام و رایی زده جعفر گفت توفیق
الهی قرین روزگار تو و عنایت پادشاهی مدد کار تو باد رشید گفت میخواهم که عباسه را با تو
عقد کنم تا مجالست تو با او و نظر تو بسوی او و اجتماع شما در یک مجلس جایز باشد مشروط
بشرطی که سوی دیدن دیگر امری در میان نیاید و جعفر از تزویج امتناع نموده رشید در آن
باب الحاح کرد و عاقبت عباسه را در تحت عقد جعفر آورد و او را سوگند داد که با عباسه
خلوت نکند و هیچ سقفی سایه بران دو شخص نیفکند مگر آنکه رشید ثالث ایشان باشد و بعد از آن جعفر

وعباسه بیخانه در مجلس هارون حاضر میگشتند وجعفر در وفای عهد رشید ثابت قدم
بود اما عباسه میخواست که با جعفر که جوانی زیبا طلعت بود در خلوات بنشیند واز بستان عشق
میوهٔ مراد برچیند وچون بی طاقت گشت مکتوبی مبنی ازین معنی باو فرستاد وجعفر رسول
اورا زجر کرده تهدید داد وبار دیگر عباسه کسی بجعفر ارسال نموده اظهار اشتیاق
کرد وجعفر بیشتر از پیشتر غلظت نمود وچون عباسه از جعفر مایوس شد با مادرش آغاز محبت نهاده
هدایا وجواهر نفیسه بتحفه بپیش او فرستاد وچون دانست که مادر جعفر در مقام مطاوعت وموافقت
آمد بوی پیغام داد که مصاهرت امیر المومنین سبب افتخار ومباهات پسر تست وهرگاه که رابطه
قوی تر گردد وشدت اتصال دست دهد تو وجعفر از زوال نعمت وسقوط مرتبه ایمن شوید اکنون
ملتمس آن ومتوقع چنانست که در مواصلت ما سعی نمایی وخود را درین امر معاف ومعذور نداری
که عذرها خواسته خواهد شد وام جعفر مسئول عباسه را متقبل شده وعده داد که بلطایف حیل
چنان سازم که میان شما جمعیتی روی نماید که دست حوادث ایام از تفریق آن عاجز آید
بعد از آن مادر جعفر روزی با پسر گفت که چنان شنیدم که جاریه را که در ملاحت وصباحت
ولطف طبع وکمال هنر وخصال پسندیده نظیر وعدیل ندارد ودر خاندان کرام نشو ونما
در معرض بیع آورده اند ومرا در خاطر است که آن کنیزک را برای تو بخرم ومادر جعفر چندان ازین
نوع دمدمه وافسون بر پسر خواند که پسر مشعوف ومفتون گشت وبی صبری آغاز نهاد وام جعفر
مماطلتی در آوردن عباسه مینمود تا جعفر نیک مشتاق شده عنان شکیبایی بیکبار از دستش
بیرون رفت آنگاه عباسه میگفت را از آن حال اعلام داده با پسر گفت که در فلان شب
جاریه را بپیش تو حاضر خواهم کرد وچون شب وعده رسید عباسه با زیب وزینتی هر چه تمامتر
بمنزل ام جعفر آمد ودر آن شب مست از مجلس رشید بیرون آمده بخانه رسید واز مادر
پرسید که جاریه کجاست گفت اینک می آید وهمان لحظه عباسه در حجرهٔ جعفر قدم نهاده آن
اسیر شهوت از غایت مستی بجای نیاورد که مطلوب او کیست وکام دل حاصل کرده چون از
مباشرت بازپرداخت عباسه گفت صحبت بنات ملوک را چون یافتی جعفر گفت کدام بنات ملوک
واین چه سخن است که میگویی عباسه گفت منم فلانکس بنت مهدی وجعفر چون این سخن شنید
مستی او زایل شده فی الحال از جای برجست ونزد مادر در رفته با او عتاب کرد که مرا بثمن بخس
فروختی وبر مرکب تند سرکش سوار کردی ببیندی منتهی مآل حال من چه باشد وچون قضا کار
خود کرده بود فایده برین کلمات مترتب نیافت وعباسه حامله از قصر جعفر بخانهٔ خود شتافت
وبعد از انقضاء مدت حمل پسری آورد که طلعت زیبا بیشتر رشک شمس وقمر بود واورا بجاریه

بپاش نام وحاضنه مسماة به بره سپرد وچون نزدیک بآن رسید که این راز انتشار یابد
کودک را با دو خادم بمکه فرستاد تا در حرم بتربیت او قیام نمایند ودرین اثنا میان زبیده
زوجه رشید که نزد او منزلتی علیا داشت ویحیی بن خالد نقاری پیدا شده زبیده بارشید
از یحیی شکایت کرد که او خادمان وخواجه سرایان از آمد شد در حرم منع میکند
ورشید این حکایت با یحیی در میان نهاده یحیی گفت یا امیر المؤمنین مگر من در حرم
متهم ام بتقصیری رشید گفت لا والله ویحیی التماس نمود که دیگر سخن زبیده را در شان
من مشنو ورشید قبول کرده ویحیی در مخالفت زبیده اصرار نموده چون آفتاب غارب گشتی
ابواب حرم را مقفل ساخته مفاتیح را بمنزل خود بردی وزبیده چون بار دیگر با رشید
ازین باب سخن گفت رشید فرمود که من یحیی را در حرم خود در امری که نمی باید متهم نمیدانم
زبیده گفت اگر چنین است چرا یحیی پسر خود را از ارتکاب آن مهم منع نکرد ونمیکند
ورشید از حقیقت کار استفسار نموده زبیده صورت واقعه عباسه وجعفر را تقریر کرد
ورشید این عظیم امر را شمرده گفت هیچ دلیلی برین قضیه هست زبیده جواب داد که
کدام دلیل وحجت روشن تر از ولدی باشد رشید پرسید که اکنون ولد کجاست زبیده گفت
مدتی در حرم تو بود وچون عباسه دید که این سر از پرده بیرون می افتد او را بحرم خداوند
تعالی فرستاد ورشید گفت غیر از تو هیچ احدی برین امر وقوف دارد زبیده گفت هیچ جاریه
نیست که این قصه بگوش زد او نشده وچون سخن باینجا رسید رشید دم در کشید
وبعد از چند روز فرمود تا خواص وخدم بتهیه اسباب رفتن حرم پرداختند وعباسه بتعجیل
کسی بمکه فرستاد تا کودک را از آنجا بیمن برند وچون رشید در مکه نزول کرد از امر
کودک استکشاف نموده وشرایط تفتیش بجای آورده قول زبیده را مطابق واقع یافت وخاطر بر
استیصال برامکه قرار داده بعد از فراغ از مناسک حج عزیمت بغداد نمود وچند روزی در انجا
رحل اقامت انداخته متوجه انبار شد وجعفر بن یحیی درین اسفار ملازم ومصاحب بود
واز انبار سندی بن شاهک را که بروی اعتماد تمام داشت ببغداد فرستاد ودر حین وداع با او
مقرر کرد که در فلان روز بر سرهای برامکه وکاتبان ومتعلقان وخویشان ایشان
موکلان گماشته همه را محفوظ ومضبوط گردانی وباید که تا مباشر این امر نگردی هیچ
فردی را برین سر مطلع نگردانی ورشید در انبار توقف کرده بساط نشاط بگسترد وروزی
اندرونها مجلسی بیاراست که از ابداع ایجاد عالم دیده زهره جبینا کی مثل آن مجلس کم دیده
بود ودر ان صحبت اصناف الطاف درباره جعفر برمکی ارزانی داشته چندان نوازش نمود که

حاضر

که حاضران ازان متعجب گشتند وچون روز نماز دیگر رشید جعفر عزیمت وثاق خود نمود
ورشید با او بمشایعه بیرون آمد تا سوار شد وچون جعفر بخانه آمد ابو زکار طنبوری
وکاتب خویش انس ابی شیخ را طلبیده بشراب خوردن مشغول گشت وابو زکار در سرود این
کلمات میگفت که ما یرید الناس عنا وانما همهم ان یظهروا ما قد دفنا وچون رشید از مشایعه
جعفر باز گشت بر کرسی نشسته فرمود تا آلات مناهی را از مجلس برداشتند ویاسر خادم را طلبید
گفت من ترا جهت امری خواندم که امین ومامون ومؤتمن را شایسته آن امر میدانم باید که ظن
مرا نسبت بخویش راست گردانی وبفرموده من عمل نمایی ومخالفت نکنی که این حرکت موجب سقوط منزلت
تو خواهد بود یاسر گفت یا امیر المؤمنین اگر فرمان دهی که شمشیر را بر سینه خود نهم واز پشت
خویش بیرون آرم چنان کنم رشید گفت جعفر بن یحیی برمکی را میشناسی یاسر گفت مثل من شخصی
بزرگی بآن جهان چون نشناسد رشید فرمود که مشاهده کردی که من او را چگونه مشایعه
نمودم گفت آری رشید فرمود که همین لحظه برو وسر او را همراه بیار واز این حدیث لرزه
بر اعضای یاسر افتاده خاموش گشت رشید گفت ترا چه حالا گفتم که خلاف نکنی یاسر
گفت که مهم ازان عظیم تر است که تصور توان کرد ومن دوست میدارم که این امر از من در وجود
نیاید رشید گفت ترک این سخنان گوی وبآنچه ترا فرمودم عمل نمای والا سخط ما را آماده باش
ویاسر طوعا او کرها بمنزل جعفر رفته بی رخصت بپیش او در آمد وجعفر از غایت خوف هشیار
شده پرسید که حال چیست یاسر فرمان رشید را باو رسانیده جعفر گفت این جمله مطایبه ایست
که امیر المؤمنین با من میکند رشید گفت امیر المؤمنین ازین جد تمام بامری چنین مامور کرده اند
جعفر گفت شاید از سر مستی بقتل من فرمان داده باشد اکنون باز گرد وبا او بگوی
که آنچه فرمودی بجای آوردم اگر صباح ویرا پشیمان می بینی بواسطه ابقاء حیات نعمتی
مجدد که در حضر نیابد از من بتو رسد واگر بر سخن خود باشد آن زمان کردن مرا بزن
ویاسر از مراجعت امتناع نموده جعفر التماس فرمود که مرا بنزدیک سراپرده او میبرم تا بگوش
خود بشنوم سخنش ویاسر ملتمسش را مبذول داشته وجعفر همراه او رفته بر در بارگاه
باستاد ویاسر باندرون رفته رشید پرسید که چه کردی گفت اینک سرش را آورده در بیرون
نهاده ام رشید گفت زود بنزد من آر والا فرمایم تا گردنت را بزنند ویاسر نزد جعفر آمده
گفت اکنون قول مرا باور کردی گفت آری کار را باش انگاه جعفر مندیلی خود را از آستین
بیرون آورده بر سر آن چشم او را ببست وبعد از آن سرش از تن جدا کرده پیش رشید برد
ورشید جرایم جعفر را برشمرده با یاسر گفت که فلان وفلان را بمجلس من حاضر کن چون

و چون آن مردم را بپایگاه درآورد رشید گفت که گردن یاسر را بزنید که من طاقت
آن ندارم که قاتل جعفر را ببینم و ایشان بموجب فرموده عمل رشید نمودند گویند که
در صباح آن شب که جعفر بقتل رسید بر دیوار قصر علی بن عیسی بن ماهان که حاکم خراسان
بود بقلم جلی نوشته یافتند که بیت ان المساکین بنی برمک • صبت علیهم غیر الدهر •
ان لنا فی امرهم عبرة • فلیعظ ساکن ذا القصر • مسعودی گوید که ابتداء حکومت
و تسلط برامکه در ایام خلافت هرون الرشید تا آن زمان که جعفر کشته شد نکبت
بحال ایشان راه یافت هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود و چون جعفر بقتل رسید یحیی
و فضل و سایر الجماعت را محبوس گردانیدند و بلا و محنت بر آن قوم متتالی و مترادف گشت از محمد بن
عبد الرحمن هاشمی منقولست که گفت روز عید اضحی نزد مادر خود رفتم و در مجلس او زنی سخن گوی
دیدم که جامهای کهنه در بر داشت مادرم گفت که باین عورت معرفتی داری گفتم نه فرمود
که این ضعیفه عتابه مادر جعفر بن یحیی برمکی است من شرط تعظیم بجای آورده با او در سخن آمدم
و پرسیدم که ای مادر از امور عجیبه چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهارصد
مقنعه گران بها داشتم و درین عید دو پوست گوسفند دارم که یکی بستر و دیگری لحاف
منست محمد گفت فرمودم که همان لحظه پانصد درم بپیش او آوردند و از غایت فرح نزدیک بآن شد
که روح از بدنش مفارقت کند و بعد از آن پیوسته بخانه ما می آمد تا صرف الاجل ما را از
یکدیگر جدا ساخت گویند که جثه جعفر بن یحیی را بموجب فرموده ببغداد برده بر سر جسری بیاویختند
در زمانی که رشید عازم خراسان شده بود فرمان داد تا آنرا بسوختند و از غرایب حالات
که مورخان دیگر ذکر کرده اند والعهدة علیهم یکی اینست که شخصی از نویسندگان گوید که
دفتر اخراجات هرون را روزی مطالعه میکردم و در اثنا بورقی رسیدم که نوشته
بودند که درین روز بفرمان امیر المؤمنین از زر چندین و سیم و کسوت و فرش و عطر چندین
بابو الفضل جعفر بن یحیی ادام الله تعالی برکته داده آمده است و چون آنرا بالا کردم سی هزار
هزار درم بود و بعد از آن در ورقی نوشته دیدم که بهای نفط و بوریایی که جعفر بن یحیی را
بآن سوختند چهار دینار و نیم دانگ است یکی از شعرا گوید بیت ای طفل دهر کن نو ز پستان حرص و آز
روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی • در مهد عمر غره مشو از کمال خویش • یاد آور از زمان بزرگان برمکی •
ذکر منام رشید و خروج رافع بن لیث بن نصر سیار در سمرقند و توجه الجناب از بغداد بخراسان
و فوت او در ولایت طوس بصد حسرت و افسوس جبرئیل بن بختیشوع طبیب گوید که من با هرون
در رقه بودم و هر صباح بپیش از همه ملازمان بمجلس او در می آمدم و از مزاج او استفسار می نمودم

45

وگاهی که انبساطی داشتی گفتی که دوش چه خوردم وچه کردم وچند نشستم روزی
بدستور معهود نزد او رفتم ومدتی بایستادم هیچ نگفت وسر از جیب تفکر برنیاورد
بپیشتر رفته گفتم یا امیر المومنین جان من فدای تو باد امروز ترا بغایت ملول ومحزون میبینم
اگر عارضهٔ بدنی است بیان فرمای تا بتوفیق الهی آنرا مداوا کنم واگر حادثهٔ ملکی است خاطر
پریشان مدار که هرگز جهان از حوادث خالی نبوده ونخواهد بود ودران باب مشورت باید
کرد که می شاید که ببرکت آن فرجی حاصل شود فرمود که ویحک ای جبرئیل هیچ ازینها نیست بلکه
ملالت من از جهت خوابی مهیب است که دوش دیده ام وبغایت ازان ترسیده جبرئیل گفت که
چون سبب حزن رشید معلوم من شد قدم پیش نهاده پای اورا بوسیدم وگفتم که جهت خوابی
که ناشی از خیالی فاسد یا بخاری بوده باشد اینهمه غم نتوان خورد رشید گفت دوش چنان بخواب
دیدم که بر تخت نشسته بودم ناگاه از زیر سریر دستی بیرون آمد که مقداری خاک
سرخ در کف داشت ودرین اثنا آواز شخصی شنیدم واورا نمی دیدم که میگفت ای هرون این خاکیست
که ترا دران دفن خواهند کرد پرسیدم که مدفن من کجا خواهد بود واین خاک کدام دیارست
گفت طوس بعد ازان دست ناپدید شده آواز منقطع گشت ومن بیدار شدم گفتم یا سیدی این
خوابی شوریده است وتعبیر ندارد غالبا امیر المومنین بوقت نوم در فکر رفتن خراسان
بوده وازحادثه که در سمرقند روی نموده می اندیشیده رشید گفت آری دران خیال
بودم جبرئیل گوید که گفتم ای امیر المومنین امروز بطرب وخرمی گذران وملالت این خواب
راکه منشاء آن غلبهٔ خلط سودا یا ترکیب قوت متخیله است بعیش وعشرت محو گردان
وچندان ازین کلمات تقریر کردم که بسطی در طبع او پیدا شده آن روز را بلهو وسرور گذرا نید
وبعد از مرور دهور آن خواب از خاطرها فراموش گشت ورشید از رقه ببغداد آمده متوجه
خراسان شد تا بدفع رافع پردازد وسبب خروج رافع آن بود که یحیی بن اشعث زنی جمیلهٔ متموله
داشت واورا در سمرقند گذاشته خود ببغداد رفت وچون غیبت یحیی امتداد یافت زن
خواست که قید نکاح یحیی را دفع کرده شوهری دیگر کند ورافع این معنی را دریافته و
هوس مال وجمال آن عورت دامنگیر او شده بضعیفه پیغام داد که دوای درد تو آنست که
از ملت احمدی بیزار شوی تا میان تو وشوهر تفریق واقع شود ودیگری ترا در حبالهٔ نکاح
تواند آورد وزن ترسا شده وباز ایمان آورده رافع اورا بخواست وچون این خبر بسمع یحیی بن
اشعث رسید صورت واقعه را معروض رشید گردانید ورشید به علی بن عیسی که
ازقبل او حاکم خراسان وماوراء النهر بود نوشت که آن عورت را از رافع بستانند ورافع را حد

چند زده و بند کرده برخری نشاند و گرد سمرقند بگرداند و علی بن عیسی بعامل
سمرقند پیغام فرستاد تا بموجب فرموده رشید عمل نمود و بآن اکتفا نکرده محبوس گردانید
و او از زندان گریخته ببلخ پیش علی بن عیسی آمد و علی خواست که او را بکشد اما پسر عیسی در
باب رافع شفیع شده علی از سر خون او درگذشت و رافع برخصت علی بجانب سمرقند مراجعت
نموده جمعی را با خود متفق ساخت آنگاه خروج کرده والی سمرقند محمد بن سلیمان را بکشت
و علی بن عیسی ازین حال آگاه شده پسر خود عیسی را بجنگ وی فرستاد و رافع با عیسی محاربه نموده
او را نیز بقتل رسانید و رشید بسبب چند قضیه که ذکر آنها موجب تطویل میشود هرثمه
بن اعین را بامارت خراسان فرستاد تا علی بن عیسی را گرفته بتهیه اسباب قتال رافع همت مصروف
دارد و هرثمه بموجب فرمان عمل کرده رشید بعد از چندگاه از عقب هرثمه روان گشت
و در راه مریض شده چون بجرجان رسید مرضش روی در تزاید نهاد و بنا بر ناخوشی هوای
جرجان بتعجیل هرچه تمامتر از آنجا بیرون آمد و بعد از قطع منازل و مراحل بولایت طوس
رسیده رحل اقامت انداخت و در خلال این احوال خبر برشید رسید که هرثمه بن اعین
با رافع مقاتله کرده او را منهزم ساخته است و برادرش بشیر را گرفته فرستاده و رشید
باستحضار برادر رافع فرمان داد و قصابی را طلبیده فرمود تا او را در آن مجلس پاره پاره ساختند
جبرئیل بن بختیشوع گوید که بعد از قتل رافع رشید از هوش رفت و پس از لحظه بحال خود
آمده اضطراب آغاز کرد و از جای خود برجست و موافقان در آن مجلس متعجب شده پرسیدند
که ای امیر المؤمنین سبب این قلق و بی طاقتی چیست و او از میان ایشان مرا مخاطب ساخته گفت
ای جبرئیل رویاء مرا که در دفعه دیده بودم یاد داری اینک طوس و اینک آن خاک که مرا در خواب
نمودند آنگاه با مسرور خادم گفت که قدری از خاک این بستان بیار و مسرور کفی خاک پیش رشید
آورد و در آن حال آستین بالا کشیده ذراع او برهنه شده بود چون رشید نظر بر دست مسرور
افکند گفت بخدا سوگند که این همان کف و همان ذراع و همان خاک سرخ است که من برقعه در خواب
دیده ام که سر موئی تفاوت ندارد و دست بگریه و زاری و نوحه و بیقراری بر آورده بعد از سه
روز جان بقابض ارواح تسلیم نمود مدت خلافتش بیست و سه سال و کسری بود و زمان حیاتش
بروایت آنکس که گفته که در وقت بیعت بیست و دو ساله بود از فحوای کلام معلوم میشود و بقولی
چهل و هفت مرحله از مراحل زندگانی طی کرده بود گویند که رشید روزی صد رکعت نماز گزاردی
و هر روز هزار درم بسوی زکوة تصدق فرمودی ابو حنیفه دینوری گوید که هرون الرشید سالی
بغزا و سالی بحج رفتی و دیگری گوید که هرگاه که عازم مکه شدی صد نفر از علما و فقها را نفقات

و ما یحتاج داده با خود ببردی و در آن سال که بمکه رفتی سیصد کس را زاد و راحله داده و فرستاد
و شعرا را دوست داشتی نقلست که مروان بن ابی حفصه در مدح رشید قصیده گفت
و رشید صلهٔ آن پنج هزار دینار و خلعتی و دو غلام رومی و اسبی گران بها باو داد و از علما
و امرا و شعرا و فضلا آن مقدار که بر درگاه رشید مجتمع می‌شدند بر درگاه هیچ خلیفه
هیچکس نشان نداده و او را بصحبت اهل فضل و دانش رغبتی تمام بود جمعی از ملازمان رشید
گفته اند که روزی او در نواحی رقه بشکار رفت و یکی از زاهدان و ناسکان پیش آمده
گفت ای رشید از خدای بترس رشید با عثمان بن ابراهیم بن نهیک گفت که این شخص را نگاه دار
و چون بشهر رسیم او را نزد من حاضر گردان و چون رشید از شکار فارغ شده برقه نزول کرد
ابراهیم زاهد را پیش او برد و رشید فرمود تا مایده حاضر کردند و از طعام خاصه با آن زاهد را
و چون از خوردن فراغت دست داد رشید با زاهد خطاب فرمود که ای فلان از تو سؤالی خواهم
کرد باید که در جواب آن طریق انصاف نگاه داری زاهد گفت کمترین چیزی که ترا بر من واجب است
اینست که فرمودی رشید گفت که من خبیث ترم و شریرترم یا فرعون گفت فرعون زیرا که او
دعوی الوهیت کرده انا ربکم الاعلی گفت رشید پرسید که تو بهتری یا موسی و هارون زاهد
گفت مرا با آن دو کس چه نسبت که ایشان مهبط وحی و پیغمبران خداوند بودند رشید گفت میدانی
که چون خدای تعالی موسی و هارون را برسالت پیش فرعون فرستاد گفت **فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا** و مفسران
گفته اند که قول لین عبارت از آنست که فرعون را بکنیت خطاب کنند و حال فرعون در بطالت
و ضلالت آنست که شنیده و معاشر من اینست میدانی که بیشتر از فرایض الهی را ادا مینمایم و اوامر او
بقدر امکان بجای می‌آرم و از نواهی وی حسب المقدور دست کشیده میدارم و تو مرا بغلیظی هرچه
تمامتر و عبارتی بی مزه خطاب کردی و در نصیحت ادب نگاه نداشتی و خویش را بی موجبی در
معرض محنت آورده از عقوبت من نترسیدی زاهد گفت خطا کردم و از آن زلت استغفار میکنم
رشید گفت خدای تعالی گناه ترا بیامرزد و فرمود تا هشت هزار درم بوی دهند زاهد گفت من
مردی سیاح ام و بمال احتیاج ندارم هرثمة بن اعین گفت ای جاهل از صلهٔ امیر المؤمنین اعراض میکنی
رشید گفت ای هرثمه دست از وی باز دار که معاملهٔ او با منست نه با تو آنگاه با زاهد گفت
که انعام ما بنسبت تو نه بجهت آن واقع شد که ترا محتاج دانسته‌ایم لیکن عادت خلفا آنست که هر که
با ایشان مخاطبه کند از خزینهٔ کرم خویش او را صله و عطایی فراخور دهند اکنون چندانکه خواهی
ازین مال بگیر و بمصرفی که دلخواه تو باشد صرف نمای و زاهد دو هزار درم قبول کرده از آنجا بیرون
بحاجیان و کسانی که بر درگاه خلافت بودند داد **ذکر خلافت محمد امین بن هرون الرشید** چون در

سنه ثلث وتسعین ومائه رشید در طوس داعی حق را لبیک اجابت گفته خبر موت او در روز
پنجشنبه منتصف جمادی الآخر ببغداد رسید محمد امین روز دیگر فرمود تا اعیان و اشراف
تجدیدا مر بیعت پرداختند و مأمون در مرو واقعه پدر شنیده با حضار خلایق در مسجد جمعه
فرمان داد و چون مجلس منعقد گشت بر منبر رفت و در اثناء خطبه قطرات عبرات بر رخسار او
روان شده گفت ای اهل خراسان باید دیگر با امام خویش امین بیعت کنید و مردم بطوع و رغبت
بیعت امین تازه کردند و چند روزی میان امین و مأمون طریق موافقت مسلوک بود تا آن زمان که
از جانب امین غدر و خیانت و از نقض قواعد محبت ظاهر گشت و مخالفت امین و مأمون را ابوحنیفه
دینوری بر سبیل اختصار در تاریخ خویش آورده است و راقم حروف از قول مشار الیه کلمه
چند نقل کرده میگوید که هر کرا هوس اطلاع بر تفصیل آن حکایت باشد رجوع بکتب
مبسوطه نماید ابوحنیفه رحمه الله گوید که چون مهم خلافت بر محمد امین قرار گرفت از اسمعیل بن صبیح
کاتب الستر خویش در خلوتی پرسید که مآل این امر را که حواله بما شده چون می بینی ابن صبیح گفت
دولتی است مبارک و مستقیم و منزلتی رفیع و قوم خدای عز اسمه آنرا با فضل و اجمل مراتب با تمام
رساناد امین گفت مطلوب من قصه چنین نیست بلکه غرض آنست که مرا بر طریق صواب و راه راست
دلالت کنی اسمعیل گفت در هر امری که حضرت امیر المؤمنین با من مشورت فرماید آنچه بخاطر رسد
از روی دولتخواهی معروض کردانم امین گفت داعیه دارم که عبدالله مأمون را از خراسان
عزل کنم و حکومت آن دیار را بپسر خود موسی دهم ابن صبیح گفت ای امیر المؤمنین بخدا پناه جوی و از
نقض قاعده که رشید آنرا بنا نهاده است و رفع رسمی که او وضع فرموده امین گفت
که وصیت رشید در شان مأمون ممنوع و مردود است و عبد الملک بن مروان که از نوادر امور
ملک و ملت دانا بوده گفته که لا یجتمع فحلان فی هجمة الا افترس احدهما یعنی که دو نر در گله
جمع نشود مگر آنکه یکی آن دو کشته گردد ابن صبیح گفت که اگر امیر المؤمنین میخواهد که مأمون را
از امارت معاف دارد مصلحت آنست که این داعیه را مستور داشته برای او استمالت نامه فرستد و او را
بوقوف خلافت طلب داشته گوید که مرا بوجود جهت تمشیت مهام خلافت و تنظیم امور مملکت و ترفیه
حال عباد و تعمیر امصار و بلاد و دفع مکاید حساد و تسکین نایره حقد اضداد احتیاج است و طیفه
و طیفه آنکه طریق اخوت مسلوک داشته باینجانب توجه نمایی تا بمعاونت یکدیگر مهمات ملک را بتفصیل
رسانیم و چون مأمون بیاید و از لشکر و مردم خود دور افتد بانچه رای امیر المؤمنین مقرون افتد ماباشد
در شان او بتقدیم رسانند امین گفت ای اسمعیل مرا نصیحت بجای آوردی و در دولتخواهی دقیقه اندیشی
تقصیری نکردی بارک الله فیک آنگاه امین نامه بمأمون نوشت مشتمل بر کلماتی که ابن صبیح او را

نتش

عیسی ص
عیسی ۲

تلقین کرده بود و بزبان نیز پیغامها داد و عباس بن موسی و محمد بن موسی و صالح صاحب
مصلی را برسالت نزد مامون فرستاد وایشان منازل و مراحل طی کرده بدیار مرو رسیدند
و مکتوب امین را بمامون سپرده گفتند امیر المؤمنین محمد را حضور برادر و معاضدت او
احتیاج است تا چون برادران هم پشت گردند دشمنان را باد در دهشت مانند و مامون فرمود تا رسولان را
بموضعی نزه فرود آورده علوفه و ما یحتاج ایشان مرتب داشتند و مامون در سفر و اقامت متردد
شده با فضل بن سهل ذو الریاستین که بزیور دانش و حلیهٔ خرد و اصابت رای و کمال حزم و دور
بینی آراسته بود دران باب مشورت فرمود فضل گفت که بتو چیزی نخواهد رسید و روی آن
هم نیست که فی الحال اظهار مخالفت توان کرد مامون فرمود که چگونه از رفتن امتناع نمایم که
امین مال فراوان و لشکر بی پایان دارد فضل گفت امشب مرا مهلت ده تا درین امر تاملی بسزا کنم
و فضل چون در علم نجوم ماهر بود دران شب زایچهای طالع هر دو برادر را بنظر امعان در آورده
صباح بعرض مامون رسانید که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم میشود که تو بر امین
غالب آمده ملک را از وی انتزاع خواهی نمود و مامون صواب در توقف و سکون دید نامه به برادر نوشت
مضمونش آنکه پدر رحمة الله مرا بجهت آنکه آن والی این ولایت گردانید که تا گاه بیگانگان
بر مملکت استیلا نیابند و اگر درین ولا من خراسان را خالی گذاشته متوجه بغداد
گردم ممکن که فتنه حادث شود که ضرر آن با میر المؤمنین رسد مطموع و ملتمس آنکه در نقض
امری که امام رشید پرتو التفات بر استحکام آن انداخته نکوشد و عذر این کمینه را بپذیرد
و بعد از اتمام مکتوب رسولان را بعواطف و عوارف پادشاهانه نواخته رخصت انصراف داد
و چون فرستادگان ببغداد رسیده مکتوب مامون را بامین رسانیدند امین نامه را بارکان
دولت خوانده گفت من بمعاونت و مصاحبت برادر خود عبد الله احتیاج دارم شما چه میگویید
مگر همه سرها در پیش افکنده خاموش گشتند مگر حازم بن خزیمه که گفت ای امیر
المؤمنین امراء خویش را بارتکاب غدر ترغیب منمای تا گاه بتو نیز بی وفایی نکنند و ایشان را
بر نقض عهد تحریص مفرمای که می ترسم که منجر بشکستن پیمان تو شود امین گفت رای شیخ دولت
ما علی بن عیسی بن ماهان خلاف رای تست چه او میخواهد که عبد الله مامون در ظل حمایت و رعایت من
از آفات محروس و مصون باشد و در سوانح مهمات مدد و معاونت او بمن مقرون گردد و بعد
از تقدیم مشورت امین شصت هزار سوار جرار از لشکر خویش انتخاب و افراز کرده علی بن عیسی را
بر ایشان امیر گردانید و او بموجب فرموده عازم خراسان شد و محمد امین در حین وداع باوی گفت
که چون بخراسان رسی امراء آن دیار را باستمالت و نوازش مطمئن خاطر گردانی و عبد الله را به

دو روز مهلت دهی تا ساختگی کار خویش کند و زبیده والدهٔ امین با علی بن عیسی گفت که عبد
الله مرا بمثابهٔ فرزند صلبی است باید که مکروهی بوی نرسانی و در تعظیم و اجلال او باقصی الغایه
سعی نمایی و بعد از اتمام وصیت بندی از نقره بوی داده گفت که اگر برادر نبرد و از آمدن
امتناع نماید این زنجیر را بر پای او نهاده بجانب فرست علی گفت سمعاً و طاعةً آنچه فرمودی بجای آورم
و از فحوای اشارت تو در نگذرم از مشایخ بغداد نقل کنند که گفتند که در جمیع عمر خویش
لشکری آراسته تر از لشکر علی بن عیسی ندیدم گویند در آن اوان که علی بن عیسی خواست که از بغداد
بیرون آید منجمی با او گفت که چندان توقف باید کرد که قمر مسعود گردد که درین وقت ناظر
منحوس است علی گفت من صلاح و فساد و سعادت و نحوست قمر منظور ندارم و همین پیش نهادم که
با ما جنگ کند جنگ کنیم و در وقت مقاتله شمشیر را از خون دشمنان آب دهیم و پیش از توجه
علی بن عیسی طاهر بن الحسین که بذو الیمینین اشتهار دارد با سرهنگان و چند هزار کس از لشکر خراسان
بفرمان ری آمده بود و جاسوسان باطراف فرستاده و طلایع نامزد کرده بکمال التحفظ و التیقظ بجای
می آورد و علی بن عیسی بغروری هرچه تمامتر از بغداد بیرون آمده روان شد و در راه هر کرا
دیدی که از جانب ری می آید خبر طاهر پرسیدی و چون گفتندی که طاهر بتهیهٔ اسباب محاربه
مشغول است بخندیدی و با اصحاب گفتی طاهر که باشد که در برابر من آید اجتماع ایشان چند است
که ما از عقبهٔ همدان بگذریم و فرمود تا سپاه در سیر مسارعت نمایند و چون لشکر
بغداد از آن عقبه بگذشتند مردم بسمع علی بن عیسی رسانیدند که طاهر ذو الیمینین
مجدداً بعطاها داده جیبا و اسلحه بخش کرده است و پسرش حسین با او گفت که اگر طاهر
داعیهٔ گریختن میداشت یک دو روز در ری نمی ایستاد اکنون که مخالفان نزدیک رسیدیم بیدار
و هشیار باید بود و بطریق حزم و احتیاط سلوک باید نمود که مبادا که چشم زخمی رسد علی گفت
خاموش باش که طاهر نه آنجاست که تو پنداری و مردم از برای اقران و امثال تحفظ و تیقظ را استعداد
خویش سازند و مرتبهٔ من از آن بلند تر و شأن من از آن رفیع تر است که مثل طاهری که در جملهٔ
اوباش و آحاد الناس نازل تر است در برابر مقابل من آید و چون علی بن عیسی نزدیک ولایت ری رسید طاهر
با رؤسای اصحاب خود در امر مشورت کرده ایشان گفتند صلاح آنست که در شهر متحصن شویم
و از بالای سور بنوک پیکان سندان شکاف سر دشمنان از خویش دور داریم تا مدد مأمون بما
رسد طاهر گفت این رأییست سخیف و اندیشه ایست ضعیف زیرا که چون در ری تحصن نماییم مردم
شهر از خوف علی بن عیسی اظهار مخالفت ما کنند و دور نیست که بعضی از لشکریان ما نیز مایل بآن
گردند که با او پیوندند مصلحت چنان می بینم که بیرون رویم و توکل بر فضل الهی کرده با علی محاربه

تمامی اگر پیکر ظفر در آیینهٔ مراد جلوه گر آید فهو المطلوب و اگر مهم نوعی دیگر باشد
هم باک ندارم چه بیش از من بیش از من در معارک کشته شده اند و مجموع خراسانیان و اعیان سپاه
طاهر برین معنی و توقف یافته اتفاق نموده و طاهر با لشکر از شهر بیرون رفته موضع قلوص را
معسکر ساخت و علی بن عیسی ازین صورت آگاه شده روی باو نهاد و چون تسویهٔ صفوف دست داد
طاهر ذو الیمینین با طایفهٔ حملهٔ صعب آورده لشکر علی از هم فرو ریختند و علی بن عیسی پای ثبات
فشرده فریاد میکرد که ای دلاوران بجانب ما بیایید تا باتفاق بر دشمنان حمله کنیم و درین اثنا
یکی از اصحاب طاهر تیری بجانب علی بن عیسی انداخت و بر حسب تقدیر آن تیر از جوشن گذشته
بمقتل او رسید و علی از پشت زین بر زمین افتاده بغدادیان منهزم گشتند و مردم طاهر از پی
رفته تا غروب آفتاب خلقی بی شمار بقتل آوردند و اموال و اسلحهٔ فراوان بدست خراسانیان افتاد
و طاهر رقعهٔ بذو الریاستین در قلم آورد باین عبارت که این نامه نوشتم در حالیکه سر علی بن عیسی
پیش من بود و انگشتری او در انگشت من والسلام و چون خبر قتل علی بمرو رسید اعیان اشراف
بخدمت مامون شتافته بخلافت بروی سلام کردند آورده اند که روزی امین با کوثر خادم بر کنار
دجله بماهی گرفتن مشغول بود که شخصی از گریختگان لشکر علی بن عیسی پیش او رسیده حکایت
جنگ گاه و قتل کیفیت او را بنیاد کرد امین گفت دست ازین سخن باز دار که کوثر دو ماهی گرفته
و من تا غایت هیچ نگرفته ام و چون امین صاحب دولت از آن امر خطیر فراغت یافت و قضیهٔ علی بن
عیسی پیش او محقق گشت عبد الرحمن ابناری با بیست هزار مرد کاری بجنگ طاهر نامزد فرمود
و وصیت کرد که بحزم و احتیاط باشد و مانند علی بن عیسی از کید اهل عدوان و اهل وغا غافل نگردد
و عبد الرحمن با آن سپاه گران قطع مسالک نموده بهمدان رسید و طاهر نیز بعزم محاربه روان
شده بر ظاهر شهر فریقین با هم ملاقات کردند و بغدادیان بی آنکه زمانی بمطارده و محاربه اشتغال
نمایند گریخته بشهر در آمدند و طاهر بمحاصرهٔ ایشان پرداخته چون یکماه بگذشت و
قوت محصوران باتمام رسید عبد الرحمن از طاهر امان طلبید تا بیرون آمده شهر بسپارد و طاهر
ملتمس او مبذول داشته میان ایشان بمصالحه انجامید **ذکر غدر عبد الرحمن ابناری با طاهر و کشته شدن
عبد الرحمن و توجه ذو الیمینین بجانب بغداد و گرفتن امین در شهر و بقتل آمدن او بسبیل ایجاز
و اختصار** چون عبد الرحمن بن جبله ابناری از همدان بیرون آمد طاهر بعهد و میثاق وفا نموده او را
با اصحابش امان داد و عبد الرحمن در آن سفر با یاران خود بر کنار لشکرگاه طاهر فرود می آمدند
و میان هر دو طایفه اختلاط و انبساط واقع شده از قصد یکدیگر ایمن بودند و چون طاهر باسد
آباد رسید عبد الرحمن با خود اندیشید که اگر روزی بخدمت امین رسد از تقصیرات خویش بجه

کیفیت عذرخواهی نماید ورای او بر غدر ومحاربهٔ طاهر قرار گرفته سحری بتعبیهٔ لشکر
خود قیام مشغول شد وچون صبح بدمید بیک ناگاه بمعسکر ذوالیمینین رسیده جنگ آغاز
نهاد پیادگان لشکر طاهر سپرها بر روی گرفته وبر سر زانو نشسته بممانعت بپیش آمدند تا
سواران ساخته شده خود را بایشان رسانیدند ومیان هردو گروه قتالی فاحش روی نمود
چنانچه شمشیرها رخنه ونیزها شکسته گشت عاقبت اکثر اصحاب عبدالرحمن بگریختند
وعبدالرحمن با طایفهٔ از یاران خود دل از جان برگرفته پیاده شدند وچندان کوشش نمودند که بقتل آمدند
واین خبرها بسمع امین رسیده خوفی عظیم بروی استیلا یافت وفرمان داد تا عبدالرحمن جرجی وحسن
بن علی بن عیسی با جمعی کثیر از ابطال بدفع طاهر قیام نمایند وایشان حسب الحکم از بغداد بیرون آمده
تا قرماسین رفتند وذوالیمینین خبر یافته متوجه آن ناحیه گشت وبغدادیان بمجرد آوازهٔ توجه
طاهر فرار نموده بحلوان رفتند وطاهر نیز عنان عزیمت بآنجانب معطوف ساخته عبدالرحمن وحسن
قبل از قتال ببغداد شتافتند وطاهر در حلوان چندان توقف نمود که هرثمه بن اعین با سی هزار کس
از پیش مأمون بمدد او رسید وبعد از آن از حلوان بطرف اهواز وبصره رفت وبهر دیاری که میرسید
عمال امین را رانده گماشتهٔ خویش نصب میفرمود ودر خلال این احوال امین را از خلافت خلع
کردند وبعد از روزی چند باز بر سریر خلافت نشست وطاهر از مهم اهواز وبصره خاطر جمع ساخته
بعزم تسخیر بغداد روان شد ودرین اثنا میان طاهر ولشکر امین محاربات واقع شده درجمیع
آنها نسیم نصرت بر پرچم رایت طاهر وزید ودر سنه سبع وتسعین ومایه طاهر وهرثمه بن اعین وزهیر
بن مسیب بر ظاهر بغداد فرود آمده محمد امین را محاصره کردند وعراده ومنجنیق نصب فرموده در
تضییق حال اهل شهر کوشیدند ومدت در بندان متمادی شده کار بجایی رسید که مخصوصان
امین از طاهر امان خواسته باردوی او پیوستند وامین فرمود تا در خزاین باز کرده والات وادوات
زرین وسیمین را گداخته وامتعه واقمشه بنیم بها فروخته باوباش واهل غوغا دادند وبغیر از این
طایفه با او زیاده کسی نماند وفضل بن ربیع پنهان شده امین مهم خود بمحمد بن عثمان بن نهیک وپسرش
گذاشت وعیاران واهل شر وفساد بر بغداد استیلا یافته دست بنهب وتاراج ومصادرهٔ متمولان
برآوردند وهرکه اندک قوتی داشت از آنها فرصت نموده خود را بلشکرگاه طاهر میرسانید وعاقبت
محمد بن عثمان نیز از امین روی گردان شده پناه بطاهر برد وبعد از رفتن او آتش فتنه در شهر
بالا گرفته اراذل وغوغاییان بر اهل صلاح چنان مستولی شدند که هیچ کس در هیچ عصری مثل
آن نشان نداد وهر روز روزگار امین را ضعیف تر میشد ومهم از نام وننگ گذشته قضیه وی
بجایی رسید که رسولی نزد هرثمه بن اعین که آثار شفقت واخلاص از وی مشاهده میکرد فرستاده پیغام داد

که من از سریر خلافت برخاسته با مأمون بیعت میکنم متوقع آنکه در اصلاح ذات البین کوشیده
شرط تفقد بجای آری هرثمه جواب داد که قصه از آن گذشته است که بامثال اینها تدارک توان
کرد وطاهر را تسکین توان داد حیله آنست که تو در شب نزد من آیی تا من سریر بخدمت امیر المؤمنین
مأمون فرستم وحال ترا معروض او گردانیده واز برای تو امان حاصل کرده استدعا
نمایم تا قواعد پیمان را بایمان موکد گردانند وامین با ناصحان درین باب مشورت نموده همه گفتند مصلحت
درین است وتا چنین جایی نباید داشت وچون شب شد با طایفهٔ از ثقات وکنیزکان خویش در کشتی
نشست تا از آب عبور نموده بهرثمه پیوندد که ناگاه زورق حیاتش در غرقاب فنا فرو رفت وسفینهٔ
بقای او بساحل نجات نرسید تبیین این مقال آنکه طاهر بن الحسین از مراسله وموافقت امین وهرثمه
خبر یافته بود وخود با جمعی در کمینگاه مکر وغدر ایستاده وچون امین خواست که از آب بگذرد
از اطراف وجوانبش در آمده او را بگرفتند ودر همان شب طاهر سر امین را از بدن جدا کرده
نزد مأمون بمرو فرستاد واین واقعه در اوایل محرم سنه ثمان وتسعین ومائه دست داد مدت
خلافت امین چهار سال وهشت ماه بود وزمان حیاتش بیست وهشت سال امین مردی بود بلند بالا و
نیکو روی وسفید پوست بلهو وطرب مایل وبمصاحبت ومجالست نسوان راغب بعیش وعشرت
اوقات مصروف میداشت مادرش زبیده است بنت ابی جعفر منصور واز وی دو پسر ماند موسی
وعبد الله واین همه فتنه از جهت موسی پیدا شد چه امین او را بولایت عهد موسوم گردانیده
خواست که مأمون را خلع کند بلکه خلع کرده موسی را ولیعهد ساخت آورده اند که روزی منصور
در غایت مسرت وخوشحالی بر سریر خلافت نشسته بود که بنوهاشم وغیر ایشان از امرا واعیان
نزد او در آمدند منصور روی بایشان آورده گفت شما خبر دارید که دوش مهدی را خدای
تعالی پسری کرامت فرموده ما او را موسی نام نهادیم قوم چون این سخن شنیدند همه متفکر
شده دم در کشیدند منصور بجانب اکابر واشراف نگریسته گفت این موضع دعا وتهنیت است
نه محل سکوت وتعزیت بعد از آن بکلمهٔ انا لله وانا الیه راجعون گشاده گفت که شما گمان میبرید
که این موسی آن موسی است که بسبب او اختلاف در میان اولاد وشیعهٔ ما پیدا شود وخونها ریخته
گردد واضطراب در ملت پدید آید وخرابی ظاهر گردد وپدرش مخلوع گردد وحال آنکه محمد امین را
بعد از خلع مخلوع گفتندی آنگاه منصور گفت بخدا سوگند که این پسر آن شخص نیست ومیان این
زمان وآن زمان بونی بعید است وچون اقربا وارکان دولت این سخن شنیدند زبان بدعای منصور
گشاده شرط تهنیت مهدی نیز بجای آوردند **ذکر خلافت عبد الله بن هرون الرشید الملقب
بالمأمون** درین اوراق سمت گزارش یافت که در اوان فوت هرون مأمون در مرو بود وچون این

خبر بسمع او رسید با امین بیعت کرده از مردم نیز بیعت او بستاند و چون میان برادران نقار
پدید آمد و امین مامون را خلع کرده پسر خود موسی را ولی عهد ساخت و مامون نیز در خراسان
دم از مخالفت زده بر دعوی خلافت اقدام نمود و در اواخر محرم سنه ثمان وتسعین ومایه که خبر
کشته شدن امین بخراسان رسید ارباب ناموس و عظماء آن دیار مراسم تجدید بیعت وی بجای آوردند
و مامون خلیفه بشهامت و علو همت و غور در علوم عقلی و نقلی و شرعی و حکمی از میان اولاد
عباس منفرد و ممتاز بود و او فرمود تا کتاب اقلیدس را از روم آورده ترجمه کردند و پیوسته
فرمان میداد تا مجالس مرتب گردانید علما در دین و مذهب بمناظره مشغول میگشتند و چون سریر
خلافت بوجود او مزین گشته محمد امین روی بعالم آخرت آورد امارت عراق و فارس و اهواز و حجاز
و یمن را بحسن بن سهل برادر فضل ذو الریاستین تفویض نمود و فرمود تا ذو الیمینین برقه رود و بحکومت
و ضبط ولایت شام و جزیره و مغرب زمین و دفع نصر خارجی پردازد و در سنه تسع وتسعین ومایه
محمد بن ابراهیم العلوی المعروف بابن طباطبا بمعاونت ابو السرایا که یکی از سرهنگان هرثمه بن
اعین بود خروج کرد و همچنین دیگران نیز دم از تمرد و عصیان زدند و سبب این فتنها آنکه
چون مامون طاهر بن الحسین را از حکومت بلادی که بضرب تیغ گرفته بود عزل کرد و حسن
بن سهل را بر آن ولایات والی کرد این خبر در عراق عرب انتشار یافت که فضل بن سهل بر مامون
استیلا یافته او را در کوشکی نشانده و نمیگذارد که هیچکس از خویشان و لشکریان و غیرهم
پیش او آمد شد کند و بی مشورت مامون بر مقتضای رای خود در امور خلافت مدخل مینماید
و باین جهت بنوهاشم و رؤساء عراق عرب خشمناک شده با یکدیگر گفتند که زهی ننگ و عار
ما که شخصی چنین بر خلیفه زمان استیلا یابد لاجرم سر از متابعت حسن بن سهل باز زده در هر گوشه
فتنه انگیختند و اول کسی که خروج کرد ابن طباطبا بود و ابو السرایا بواسطه تاخیر علوفه روی گردان
شده و بکوفه رفته با محمد بن ابراهیم یعنی ابن طباطبا بیعت کرد و حسن بن سهل زهیر بن مسیب را با ده
هزار کس بدفع ابن طباطبا و ابو السرایا نامزد فرمود و ابو السرایا با طایفه از لشکر کوفه و غیر ایشان
بعزیمت محاربه زهیر روان گشت و در قریه از قرای عراق بسی وقت زهیر رسیده بروی غالب آمد
و دیگر روز ابن طباطبا بفجاه بمرد و مردم گفتند که ابو السرایا او را زهر داد زیرا که میان
ابن طباطبا و ابو السرایا بواسطه غنایم لشکر زهیر نزاع واقع شد و ابو السرایا محمد بن محمد بن زید علوی را
بجای ابن طباطبا بر سریر حکومت نشانده خود صاحب اختیار جمیع جزئیات و کلیات امور شد
چه محمد در صغر سن بود و حسن بن سهل بعد از ارسال زهیر بن مسیب عبدوس بن محمد بن ابی خالد
المروروذی را با چهار هزار مرد فرستاده بود که بهنگام احتیاج مددکاری زهیر نماید

و بیش

و پیش از وصول عبدوس زهیر منهزم شده بقصر ابن هبیره رفت و ابو السرایا بعد از آن فتح جسیم
بر سر عبدوس راند او را با چهار هزار مرد بکشت که یکی از آنها جان نبرد و ابو السرایا مردم
خود را بصوب بصره و واسط فرستاد و ایشان عامل واسط را که گماشته حسن بود منهزم ساخته بصره
آن ولایت را نیز در حیطه تسخیر آوردند و چون حسن بن سهل دید که هر لشکری که با ابو
السرایا جنگ کرد مغلوب گشت و بهر دیاری که او روی آورد مفتوح شد رسولان به پیش هرثمة بن
اعین فرستاده از وی التماس نمود که ببغداد آید و از آنجا متوجه حرب ابو السرایا گردد و هرثمه در آن
وقت بموجب فرمان مامون مناصب خود را بتسلیم حسن بن سهل نموده و با خاطر ملالناکی فلوان متوجه
خراسان شده بحلوان رسیده بود و چون خبر استدعاء حسن را رسولان بهرثمه رسانیدند ابا و امتناع
نموده گفت که چه ضرورت است که مدت الحیوة بلا و محنت مرا باید کشید و دیگران حکومت کنند
و فرستادگان مایوس نزد حسن آمده صورت حال معروض داشتند و حسن بن سهل بار دیگر ملتمس
خود را مکرر ساخته نامه مشتمل بر لطف و عذرخواهی بهرثمه فرستاد و هرثمه ببغداد مراجعت
کرده بتجهیز و ترتیب سپاه مشغول شد آنگاه با لشکری آراسته عنان عزیمت بجانب نهر صرصر که
معسکر ابو السرایا بود معطوف گردانید و میان ایشان مقاتله عظیم روی نموده خلقی نامحدود از
مردم ابو السرایا بقتل آمدند و حشمتش با فتح و جمعی روی انهزام بکوفه نهاد و هرثمه تعاقب او
نموده ابو السرایا و محمد بن محمد بن زید العلوی از کوفه بسوس رفتند و حسین علی الباد عیسی در شوش
با ابو السرایا جنگ کرده او را منهزم گردانید و آخر الامر لشکریان حسن بن سهل ابو السرایا و محمد
بن محمد را گرفته پیش او بمداین بردند و حسن ابو السرایا را کشته سرش نزد مامون و جثه او را ببغداد
فرستاد تا آنرا بدو نیم کرده از این سر و از آن سر جسر بیاویختند و چون خاطر هرثمه از ابو السرایا فراغت
یافت بی رخصت مامون عازم خراسان شد تا او را معروض گرداند که حسن بن سهل از عهده
امارت بیرون نمی تواند آمد و شمه از این خبر حسن به برادر خود فضل ذوالریاستین اعلام داد
و فضل بنیاد خیانت کرده با مامون گفت که فتنه ابو السرایا بتحریک هرثمه واقع شد چه اگر او
نخواستی ابو السرایا چه حد آن بودی که خروج کردی و چون هرثمه بمجلس مامون رسید مامون
وی را بخطابات عنیف مخاطب و معاتب گردانیده سخن نگذاشت تا ابراء ذمه خویش نماید بعد از آن
فرمود که هرثمه را بزندان بردند و در حبس بفضل کشته شد و بعد از غیبت هرثمه در
بغداد فتنه و آشوب پیدا شد چه امرا و اعیان ولایت عراق امارت حسن بن سهل را مکروه میداشتند
و میان حسن بن سهل که در مداین بود و میان اعیان عراق عرب و شیعه بنی عباس محاربات رفت
و در خلال این احوال ابراهیم بن موسی بن جعفر در ولایت یمن دعوی خلافت کرد و حسین افطس علوی

بین بمکه رفته بران ولایت استیلا یافت و مردم او در جمیع انواع بی دینیها تقدم رسانیدند

ذکر ولیعهد کردانیدن مامون علی بن موسی الرضا را و مخالفت عباسیان در بغداد با مامون و توجه او بدار السلام و کشته شدن فضل بن سهل در سرخس و وفات امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما

چون از استیلاء حسن بن سهل اطراف عراق عرب و یمن و حجاز پر آشوب شده در هر
کنجی یکی از علویان جنجح کرد فضل بن سهل اخباری که تعلق به برادرش میداشت با مامون میگفت
اما میگفت که در هر شهری از اولاد علی شخصی دعوی خلافت میکند و مردم متابعت
ایشان کرده هرج و مرج بر دیار عرب راه یافته است تدبیر این فتنه باید کرد بیش از آنکه
کار از دست رود و بعد از تقدیم امر مشاورت رایها بر آن قرار گرفت که مامون شخصی را از جمله جنجح
سادات که بعلم و دانش و زهد و ورع سرآمد آفرینش باشد ولیعهد گرداند تا علویان بقدم
تسلیم و اذعان پیش آمده دیگر تهییج فتنه ننمایند و بعد از تامل و تدبیر قرعه اختیار بر
امام عالی مقام علی بن موسی الرضا افتاد که اقاصی و ادانی بفضیلت و تقدم او اعتراف داشتند
و افاده و اجانب در بزرگی و سیادت او سخن نداشتند و در سنه مائتین مامون خال خویش رجاء
بن ابی ضحاک و دیگری از مخصوصان خود را که هر دو بفصاحت بیان و طلاقت لسان
از نوادر دوران بودند بطلب امام رضا بمدینه فرستاد و در همین سال هم کسان باطراف و
اقطار دیار اسلام روان کرد تا اکثر اولاد عباس را از صغیر و کبیر بمرو آوردند و سی
و سه هزار کس از فرزندان عباس بن عبد المطلب در ظل رایت مامون مجتمع گشتند و امام
رضا نیز در کنف صحت و سلامت و عزت و حرمت بمرو رسید و بعد از آن مامون با اولیاء
دولت گفت که هرچند در اولاد عباس بن عبد المطلب و فرزندان علی بن ابی طالب نظر کردم هیچکس را
سزاوارتر بخلافت از علی بن موسی نیافتم و چون سخن مامون در دل خلایق جای گیر آمد او را ولی
عهد گردانیده دختر خود ام الفضل را به پسر وی محمد داد و فرمود تا حاضران موقف خلافت
با اعلام و شعار سود را برایات و لباسهای سبز مبدل گردانیدند و امثله و احکام بتمامت
دیار اسلام فرستاده حکم کرد تا تغییر لباس نموده بجای رایات سیاه علمهای سبز نصب فرمایند
و دست مبایعت در دامن متابعت علی بن موسی الرضا زنند تا در روز محشر در سایه علم حضرت
خیر البشر جای داشته باشند

بیت

هر که در سایه آن سرو سهی قد باشد
جاش زیر علم سبز محمد باشد

و مجموع قطان امصار و سکان بلدان فرمان مامون را بتقدیم رضا واقطار
پیش آمدند مگر جمعی از بنی عباس و بعضی از غلات شیعه ایشان که بر بغداد استیلا داشتند
و چون آن جماعت خبر ولایت عهد امام رضا شنیدند بر مامون لعنت کرده گفتند که او از صلب

رشید

رشید نیست که اکر فرضاً هذا بودی بایستی که خلافت را از خاندان پدر بدر نبردی و بعد
از تقدیم استشاره و استخاره با ابراهیم بن مهدی عباسی بیعت کردند و چون صورت واقعه مسموع
مامون کشت از فضل بن سهل پرسید که این چه حکایات است که از جانب بغداد می‌شنوم
جواب داد که مردم ابراهیم را بامارت نشانده‌اند و آنکس که غیر از این بسمع امیر المؤمنین
رسانیده دروغ کفته و فضل طرحی افکنده بود که هیچکس زهره نداشت که بخلاف رای او سخنی
در مجلس مامون کوید و در آن ایام میان سپاه ابراهیم و لشکر حسن بن سهل که در واسط
مقیم بود محاربات واقع شده در جمیع آن حروب ابراهیم غالب آمدند و هم در آن اوقات از حروریان
در حوالی بغداد شخصی نزول کرد و خلقی کثیر متابعت او کردند و ابراهیم معتصم بن رشید
را بحرب او نامزد فرموده معتصم رفت و منهزم باز آمد و ابراهیم یکی از سرهنکان خود را با
جمعی از اهل جرأت و جلادت بجنک خارجی روان کرد و آن سرهنک بموجب فرموده عمل نموده و
با وی جنک کرده سر او را ببغداد آورد و مهم ابراهیم بیرنک شده خلایق دل بر خلایق دل بر
خلافت او نهادند و این اخبار بخراسان می‌رسید اما فضل بن سهل در کتمان آن کوشیده
با مامون نمی‌کفت تا روزی امام علی بن موسی الرضا با مامون خلوت کرده هر واقعه که از
بدایت امارت حسن بن سهل تا آن غایت در بغداد و عراق عرب روی نموده بود بشرح و بسط در حیز
تقریر آورد مامون کفت که فضل با من چنین کفت که ابراهیم باتفاق حسن بن سهل در کار
امارت دخل نموده رضا فرمود که فضل با تو دروغ کفته و خیانت کرده سخن این است
که من میکویم مامون پرسید که غیر از تو هیچکس برین قضایا وقوف دارد امام جواب داد که
یحیی بن معاذ و عبد العزیز بن عمران و خلف مصری و فلان و فلان از ثقات و معتمدان تو
برین وقایع اطلاع دارند و مامون آن جماعت را در سر طلب داشته از ایشان استکشاف
احوال نمود همه متفق الکلمه کفتند که علی بن موسی الرضا آنچه کفت مطابق واقع است
و ما درین مدت از بیم فضل بن سهل امثال این سخنان که می‌شنیدیم بر زبان نمی‌توانستیم آوردن
و مامون آن قوم را از باس و سخط فضل ایمن کردانیده ایشان کفتند که از مبداء حکومت
حسن تا این زمان در عراق عرب فتنه و شورش است و هرثمه بن اعین برای این آمده بود که
معروض دارد که سپاهی و رعیت امارت حسن را کاره‌اند اما فضل او را از نظر امیر المؤمنین
افکنده مجال نداد که از روی دولتخواهی کلمه بعرض رساند و عاقبت در خون آن بیکناه
سعی کرده چنانچه بر همه روشن است و چون مامون از کماهی حالات خبر یافت
نداء کوچ در داده عزیمت بغداد نمود و فضل از سعایت ساعیان آکاه شده بنادیب

ایشان مشغول گشت و رضا شمه از جرایت فضل در مجلس مامون القا کرده مامون گفت
که تمکنت من بعد این بتدارک مافات مصروف خواهد بود روایتی آنکه چون فضل بن سهل از دلایل
نجومی معلوم کرده بود که خون او را در فلان روز میان آب و آتش خواهند ریخت با خود
اندیشید که هیچ شک نیست که جایی چنین که این دو ضد با آن موضع علاقه دارند حمام است
و بحسب اتفاق مامون بسرخس نزول کرده روز وعده رسید و فضل در آن روز بحمام
رفته فصد کرد و خواست که تقدیر ایزدی را بدان حیله و تجبیه دفع سازد و در وقت
بیرون آمدن از گرمابه غالب اسود مسعودی و قسطنطین رومی و فرج دیلمی و موفق
صقلبی انتهاز فرصت نموده فضل را کشتند و سر خود گرفتند و مامون اظهار اضطراب
کرده گفت که ده هزار دینار بآنکس میدهم که قاتلان فضل را بدست آرد و ابو العباس دینوری
ایشان را پیدا کرده پیش مامون برد و مامون از آن جمع پرسید که بچه سبب این امر شنیع
از شما صادر شد بروایتی بعضی از ایشان گفتند که خواهرزاده فضل علی بن سعید ما را بر این حرکت
تحریص نمود و قولی آنکه گفتند ای امیر المومنین از خدای بترس نه تو ما را وعده داده بقتل
او امر فرمودی مامون گفت من میدانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست
آنگاه فرمان داد تا هر چهار را گردن زدند و بعد از مراسم تعزیت فضل طبل رحیل کوفته
از سرخس بطوس رفت و در آن سرزمین چنانچه در این اوراق رقم زده کلک بیان گشت
امام علی بن موسی الرضا از دار دنیا بعالم بقا خرامید رضی الله تعالی عنه و عن آبائه الطاهرین
و چون مامون نزدیک بمدینه السلام بغداد رسید ابراهیم روز نحر نماز عید گزارده
روز دیگر مختفی گشت و مامون در سنه اربع و مایتین هجری ببغداد در آمد و جاسوسان
گماشت تا ابراهیم را بدست آرند و در شب سیزدهم جمادی الآخر سنه سبع و مایتین
ابراهیم در کسوت زنان با دو عورت از سرایی بسرایی دیگر نقل میکرد شخصی او را شناخته و
گرفته پیش مامون آورد و ابراهیم فصلی مشبع در باب عفو و اغماض تقریر کرده امان از سر
جریمه جرم خویش در گذشت اما امرا و سرهنگان را طلب داشت تا وی را در زی نسوان
دیدند و فرمود که امیر عیسی نیز چند روز او را در خانه نگاه داشت تا مردم دیگر می
آمدند و وی را با چادر و معجر دیدند بعد از آن مامون در صدد تربیت ابراهیم آمده او را
مصاحب خویش گردانید و چون طاهر از رقه پیش مامون با تخلق ملتبس بلباس عباسیان گشتند
و ابراهیم در ایام اختفا هر روز بمنزلی و هر شب جایی بسر می برد و مامون وعده کرده بود که
هر که ابراهیم را بیارد صد هزار درم بوی دهد و باین سبب ابراهیم مضطرب الحال زندگانی میکرد

و در آن اوقات که مختفی بود او را وقایع و حالات دست داد یکی از الجمله اینست که ابراهیم گفت که نوبتی
در گرمای روز بنا بر توهّمی که روی نمود از زاویهٔ اختفا بیرون آمده خواستم که نهان
خانهٔ دیگر پیدا کنم و حالا آنکه هیئات خود تغییر کرده بودم تا در بادی النظر کسی مرا
نشناسد و نمی دانستم که بکجا میروم ناگاه در کوچهٔ بپیش بسته در رفتم و بر در سرایی
دیدم که مردی سیاه چرده ایستاده بود با او گفتم توانی که مرا لحظهٔ در منزل خود
جای دهی گفت بلی باین خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون ببست و ناپیدا
شد با خود گفتم که از آنچه می ترسیدم بپیش آمد لحظهٔ عوانان و عسسان خواهد وهمان م
آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند و درین اندیشه بودم که صاحب بیت پدید آمد و
مقداری نان و گوشت و دیگ و کاسه و کوزهٔ نو و فرشی پاکیزه همراه آورد و عذر
خواهی نموده گفت که من مردی حجامم شاید که ترا از اشیاء معمولهٔ من نفرتی پیدا شود بنا باخود اندیشیدم که
برین زمانی از خدمت تخلف نموده بخریدن این چیزها مشغول گشتم ابراهیم گوید که برخاستم
و بجهت خود آشی لذیذ پختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل شد گفت میل داری که قدری
شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را بلهو و سرور و عیش و حضور بشب رسانم گفتم
اختیار بیش تست حجام صراحی حاضر ساخته چون هر کدام سه پیاله خوردیم عودی بیرون
آورده گفت هر چند گستاخی میکنم اما پاس خاطر من بر تو واجب است هیچ توانی که
بندهٔ خود را با سماع غنا و سرود محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین
فن مدخلی میدارم جواب داد که تو مشهورتر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم
مهدی تویی که مامون کرده است که هر کس که از تو نشان دهد صد هزار درم بوی بخشد
ابراهیم گفت که چون این سخن از حجام شنیدم عود بر کنار نهادم و خواستم که بسرود
گفتن اشتغال نمایم گفت ملتمس آنست که نخست من تغنی کنم و صوتهایی را که در عمل آورده
باشم تو آنها را بگویی و من بقول او نهاده حجام عملی چند گفت که من متعجب شده از وی پرسیدم
که این اصوات از که آموختی گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بوده ام و این هنر
از وی کسب کرده ام و چون شب شد و عزم آن نمودم که از منزل حجام بجایی دیگر روم خریطهٔ
پر از زر نا تنی پیش او نهادم و گفتم این محقر را بمصارف وجوب خویش رسان گفت عجب حالتی
مشاهده میکنم من میخواهم که آنچه دارم بپیشکش تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و
تو داعیهٔ آن داری که بصله و انعام خود را ممنون گردانی کلا و حاشا که این امر متمشی خواهد هد
شد و هر چند الحاح و مبالغه کردم موازی فلسی بر نگرفت و مرا بموضعی برد که درانجا

پنهان کشتم تا خدای تعالی فتح داد آورده اند که در ایام خلافت مامون بابک خرم دین در نواحی
آذربیجان و بیلقان خروج کرد و جمعی کثیر متابعت او کردند و پناه بمواضع حصین بردند
و بابک مردی ملحد بود و دین مزدک داشت و بزعم او اکثر محرمات مثل مباشرت با محارم و
غیر آن مباح بود و در مبداء خروج قلعها با متانت عمارت کرد و هر لشکری که بجنگ
او رفت منهزم بازگشت و مامون در سنه اثنی عشر و مائتین محمد بن حمید طوسی را بدفع
او نامزد فرمود و او بعد از آنکه یکسال و کسری با لشکر بابک محاربه نمود بعز شهادت
فایز گشت و کار بابک قوی شد و چون خبر قتل محمد بن حمید بمامون رسید عبد الله بن
طاهر بن حسین ذو الیمینین را که از قبل او والی مصر بود مخیر ساخت میان امارت خراسان
و حکومت مغرب زمین و ایالت آذربیجان و ارمینیه و حرب بابک و او امارت خراسان اختیار
کرده بآن ناحیه رفت زیرا که برادرش در خراسان وفات یافته بود و هرج و مرج در آن
دیار پیدا شده و بعد از رفتن عبد الله طاهر مهم بابک خرمی قوی تر گشت آورده اند
که در شعبان سنه تسع و مائتین مامون بموضع فم الصلح که نشیمن گاه حسن بن سهل بود
آمد و دختر او را که بوران میگفتند در حباله نکاح آورد و حسن جشنی کرد
که در زمان جاهلیت و اسلام مانند آن نشان نمیدادند و از جمله تکلفات یکی این بود که
فرمود تا بنادق مشک که مشتمل بود بر کاغذپارهایی که در آنها اسامی ضیاع و نامهای
جواری و کنیزکان و صفت دواب نوشته بودند بر بنی هاشم و امرا و اعیان و معارف
بپاشیدند و هر بندقی بحسب طالع نصیب شخصی شده آن مرد رجوع بوکیل حسن نمود
و آنچه در آن رقعه مثبت بود از وی بگرفت و همچنین بر سایر مردم نافهای مشک و بیضهای
عنبر نثار کردند و در شب زفاف هزار دانه در که هر یکی مانند بیضه عصفوری
در بادکشی زرین آوردند و بر سر بوران ریختند و در آن زمان در زیر پای مامون و بوران
فراشی بود زربفت و چون درر بران فرش افتاد مامون گفت قاتل الله ابا نواس که پنداری
که اینجا حاضر است و صفت این مجلس میکند حصباء در علی ارض من الذهب و مامون در
فم الصلح بود حسن مجموع ما یحتاج لشکر او را از طعام و علیق چهارپایان مرتب میداشت حتی کاربانان
و ملاحان در آن ایام از خوردنی خریدن و علف کاه و جو کردن فارغ بودند و مامون فرمود تا خراج
یکساله ولایت فارس و مملکت اهواز را نقد کرده بخزینه دار حسن سپردند گویند که در شب عروسی
شمعی معنبر بوزن چهل من در شمعدانی زرین نهاده بمجلس مامون آوردند و مامون بر آن حرکت
انکار کرده گفت این اسراف است و شعرا در باب این تزویج شعرها گفتند و جوایز و صلات

ما

یافتند و از آن جمله ابو حازم باهلی گوید شعر بارك الله للحسن والبوران فی الختن
یا ابن هرون قد ظفرت ولکن من؟ چون این کلمات بسمع مامون رسید گفت ندانم که
ابو حازم ازین سخنان مدحت اراده کرده است یا مذمت **ذکر فوت مامون و بعضی از سیر ثناء او و
نبذی از حکایات متفرقه** مامون در اواخر ایام خلافت خویش بمصر رفته عبدوس را که در آن
دیار دم از طغیان می زد از میان برداشت و از آنجا مراجعت نموده ببلاد روم در آمد و قیصر
روم مکتوبی باو فرستاده التماس صلح کرد و بروایتی مامون بجهت آن تن بمصالحه در نداد
که پادشاه روم نام خود را بالای نام او نوشته بود و بالجمله مامون همت بر تسخیر ممالك
روم مصروف داشته چهارده قلعه از قلاع آن مرز و بوم فتح فرمود و از آن غزا مراجعت
نموده بر سر چشمه بذیدون که در نواحی طرطوس بود و در قدیم ازا فشیره میگفتند
فرود آمد و بنا بر مصلحت ملکی نیت کرد که بر کنار آن چشمه که بغایت سبز و خرم بود
روزی توقف نماید در مروج الذهب مسطور است که آب عین بذیدون از برودت بدرجه
بود که هیچکس طاقت آن نداشت که لحظه در آنجا نشیند و صفایش بمرتبه که نقش سکه
از زیر آب مینمود و مامون روزی بر کنار چشمه نشسته بود که ماهی بطول ذراع و سفیدی
نقره در آن آب پیدا شد و او فرمود که آن ماهی را بیرون آرند فراشی بچشمه در آمده کوفته
ماهی را بگرفت و ماهی از دست فراش چنان خود را در آب انداخت که رشحات آن بسر و روی و
جامه مامون رسید و باد فراش در چشمه در آمده ماهی را بیرون آورد و مامون گفت
تا آن ماهی را بپزند و بیش از پخته شدن ماهی لرزه بر اعضای مامون افتاده مجالش نماند
که از جای خود برخیزد و با وجود آنکه چیزها بروی پوشیده ند فریاد میزد که
البرد البرد و عاقبت او را بسرا پرده برده آتش بسیار افروختند و همچنان از برودت شکایت
میکرد و چون سمك را پخته پیش مامون آوردند نتوانست که از آن بچشد و مرضش اشتداد
یافته در حال سکرات معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه طبیب پرسید که هیچ امیدی هست
که برادرم ازین مرض شفا یابد و ایشان باتفاق بر سر بالین رفته مامون نبض او را احتیاط کردند
و دیدند که حرکات مجسته اش خارج از اعتدال است و منذر بفنا و اختلال و در آن زمان مامون
از هوش رفته بود و عرق مانند لعاب از اندامش بدنش روان گشته معتصم از طبیبان پرسید که
این چه عرق است گفتند نمی دانیم و مامون بحال خویش آمده و اسیران روم را پیش خود طلبیده پرسید
که معنی افشیره که پیشتر این چشمه را بآن لفظ میخواندند چیست گفتند که مد رجلك یعنی
دراز کن هر دو پای خود را و مامون را این سخن بفال بد آمده باز از ایشان استفسار نمود که نام این موضع

احوال

بعربی چنین جواب دادند که رقه وحال آنکه در زایچه طالع مامون نوشته بودند که
وفات او بموضع رقه واقع خواهد شد وازین جهت در شهر رقه که در عراق عرب است
هرگز اقامت ننمودی وچون این سخن از رومیان شنید دانست که اعتراض از تقدیر نتوان کرد
وبعضی گفته اند که لفظ بذندون ومد دجلیت مترادفان اند وآخر سخن مامون این بود که یا
من لا یموت ارحم من یموت وچون وفات یافت اورا بطرسوس برده دفن کردند ایام خلافتش
بیست سال وپنج ماه وسیزده روز بود ومدت عمرش چهل وهشت سال مامون بسخاوت
وسماحت موصوف بود وبحلم وحیا ووفا ومروت معروف از عیسی که مصاحب اسحق بن
ابراهیم موصلی بود نقل کنند که گفت در آن هنگام که مامون بدمشق رفت من با وی بودم و
در آن اوقات از کثرت بخشش او در خزینه چیزی نماند وتنگ دستی مامون از حد اعتدال
گذشته ناگاه خبر رسید که اخراج بعضی ولایات سی هزار هزار درم می آرند وبفلان موضع
که قریب بفلان دروازه است رسیده است مامون از استماع این سخن مسرور ومبتهج شده
با یحیی بن اکثم گفت که بیا تا برویم ونظر بر آن اموال اندازیم وچون بر سر گنج رسید وخواست که
باز گردد یحیی را گفت که اگر یاران ما تهی دست وناامید بخانها مراجعت کنند وما این مالها
بمنزل بریم از جمله لئیمان باشیم پس فرمود تا بیست وچهار هزار هزار درم را هم از لحظه بخواص
وندما علی قدر مراتبهم قسمت کردند وباقی را بیکی از معتمدان سپرد تا بر لشکریان تقسیم نماید
عیسی گوید من در آن زمان پیش او بایستادم ونظر در روی دوختم وهرگاه که سر بر می آورد مرا
متوجه خود میدید وچون این صورت تکرار یافت با آن شخص که تتمه مال را سپرده بود گفت
که فلان پنج هزار هزار درم ازین دراهم بعیسی ده که نزدیک است که بچشم مرا دریابد ومن در غایت
خوشحالی آن مال خطیر را بخانه بردم از واقدی که صاحب سیر ومغازی است نقل کرده اند
که گفت که من دو دوست داشتم که یکی از آن دو در سلک بنی هاشم انتظام داشت وما هرسه خود را یکتن
واحد تصور میکردیم نوبتی بر من لازم شد که جهت ضیافت بتکلف کم وعید نزدیک
آمد وحال آنکه تنگ دستی ما در آن اوقات بنهایت رسیده بود والده فرزندان با من گفت
که ما در شدت ومحنت صابر وشاکریم لیکن جگرم بجهت اولاد پاره است چه ابنای جنس ایشان از
کودکان جیران با ثواب ملون مزین اند واین مستمندان جامهای کهنه دارند اگر میتوانی تدبیری کن
که چیزی بدست آید تا در کسوت جگرگوشگان خویش صرف کنم واقدی گوید که من رقعه بدوست
هاشمی نوشته فرستادم که آنچه مقدور تو باشد مارا درین ایام مددی فرمای که در محل خود
است او کیسه سر بمهر روان کرده پیغام داد که درین کیسه هزار درم است وهنوز سر آن گشوده

بودم

سابق م

نگشاده بودم که شخصی از دوست دیگر من رقعهٔ مشتمل بر افلاس وتنگ دستی نزد من آورد
ومن آن کیسه را همچنان سربمهر تسلیم حامل رقعه کردم روز دیگر دوست هاشمی
همان کیسه را بر همیان بپیشی نزد من آورد گفت که راست بگوی که چیزی را که بتو فرستادم
چه کردی من صورت واقعه را براستی در میان آوردم گفتم که چون کیسه را نزد آن دوست ارسال
نمودم از حیا شب در فلان مسجد بسر بردم اما امروز که بخانه آمدم منکوحه از ایثاری که ورزیده
بودم سخنی درشت با من گفت ومرا خطابی عنیف مخاطب گردانید صدیق هاشمی گفت که چون
رقعه تو بمن رسید با آنکه غیر این هزار درم هیچ نداشتم مروت مقتضی آن شد که از سر آن محقر
درگذشتم وچاره جز آن ندانستم که نزد فلان کس قاصدی فرستاده پیغام دادم که با آنچه
مقدور تو باشد با من مواسا کن که وقت مدد داشت واو این کیسه را همچنان مختوم بقاصد سپرده
تا بپیش من آورده ومن از غایت تعجب بر سبیل تعجیل بوثاق تو آمدم تا بر کیفیت این واقعهٔ غریبه اطلاع
یابم واقدی گفت که بعد از آن صد درم را برای انفاق مادر ولابد خود باتفاق از آن هزار درم
افراز نمودم ونهصد درم باقی را میان سه کس در میان زهم بتسویت قسمت کردم واین خبر انتشار
یافته بمامون رسید ومرا طلب داشته از حقیقت حال استکشاف نمود ومن صورت واقعه را
مشروح معروض داشتم مامون گفت تا هفت هزار دینار بمن دادند که هزار دینار از آن جمله
بمنکوحه خود دهم وباقی را بطریقی که نهصد درم منقسم شده بود تقسیم نمایم از مامون منقول است
که فرمود که من بعمر خویش از سه کس ملزم گشتم ودر برابر ایشان هیچ نتوانستم گفتن یکی از آن مادر
فضل بن سهل ذوالریاستین که چون فضل کشته شد من بتعزیه نزد او رفته گفتم که باک مدار ودر
فقدان پسر خود اندوه مخور که اگرچه او رفت فرزندی دیگر برای تو قایم مقام خود گذاشت گفت ای
امیرالمومنین چگونه از مفارقت ولدی متاثر وغمگین نباشم که همچو تو کسی را پیدا کرد که بجای او
باشد دیگر از شخصی که دعوی نبوت میکرد وآنچنان بود که او را پیش من آوردند ومن از وی
پرسیدم که تو چه کسی جواب داد که من موسی بن عمرانم گفتم موسی آیات وعلامات داشت مثل عصا
ویدبیضا وغیر اینها اگر تو یکی از آن معجزات بمن نمایی بتو ایمان آورم والا گردنت بزنم گفت نیک
فرمودی اما فرعون دعوی خدایی کرده انا ربکم الاعلی گفت تا موسی آن معجزات نمود واگر تو آن گویی
که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم ودیگر از مردی که بتظلم نزد من آمده بود تفصیل
این قضیه آنکه طایفهٔ از کوفیان بدرگاه خلافت آمده از عامل خویش که من در شان او
بصلاح ودیانت وامانت اعتقادی داشتم شکایت کردند من بایشان پیغام دادم که فردا تا در دیوان
مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار کنید که در آن باب بر سبیل ایجاز واختصار سخن

کند که در آن نفع شما است ابتداء آن جماعت خبر فرستادند که مردی که همراه ماست که در شیوه
فصاحت مهارتی دارد و اگر امیر المؤمنین این قضیه را از وی استفسار نماید غایت تفضل باشد
گفتم سهلست و چون روز دیگر شد اهل کوفه آن سخن گوی را بدیوان آوردند من از وی
پرسیدم که یاران تو از عامل من چه شکایت دارند جواب داد که او بدترین عمال است
در روی زمین زیرا که در سال اول بولایت ما آمد اثاث بیت و فرش و اوانی را فروخته بوی
دادیم و در سال دوم ذخایر و ضیاع و عقار خود را در معرض بیع آورده ثمن آنرا تسلیم او نمودیم و امسال
بپایه تخت خلافت مصیر آمده ایم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خویش تقریر کنیم مأمون
گوید که زبان بدشنام او گشاده گفتم که دروغ میگویی چه من آن عامل را بنکوکاری
دستی و رعیت پروری و داد و عدل و انصاف و خدای ترسی اعتقاد دارم و گمان من آنست
که او در صفات رضیه و سمات مرضیه و حسن معاش با بندگان خدای عز و علا و نیک نفسی
و خیر اندیشی رعایا عدیل و نظیر ندارد گفت که من دروغ گفتم و امیر المؤمنین راست میگوید
که آن عامل به نصفت و عدالت موصوفست اما خداوند تعالی امیر المؤمنین را بر تخت خلافت جهت
آن نشانده که ساکنان ربع مسکون از موائد انعام و احسان وی و امتنان او بنوبت بهره ور
گردند و از انصاف و انتصاف امیر المؤمنین دور می نماید که اثر عدل این عامل بولایت ما مخصوص
گردد و مردم ولایات دیگر ازین نعمت نا محروم باشند گفتم قم فی غیر حفظ الله که من
آن عامل را از عمل کوفه عزل کردم بعد ازین هر کرا صلاح دانید بجای او نصب کنم از سخنان مأمون است
که خویشان مرد بمنزله موی اند بر تن بعضی را آراسته باید و عزیز کرد و برخی را از آن بیوشند
و دور کنند و از کلمات اوست که الحرف اربعة و زراعة و صناعة فمن لم یکن من اهلها کان وبالا
علی الناس روزی در مجلس او ذکر اولاد امیر المؤمنین علی میرفت و خطاهایی که ایشان را در تدبیر
امور ملک روی نموده بود مأمون گفت تدبیرهای اخروی ایشان قوت داشت و افکار دنیوی ضعف
تا رشتهٔ تعلقات آن سعادتمندان از مزخرفات دنیا گسیخته گردد و این معنی سبب رفعت درجات
ایشان شود در آخرت اخبار و آثار مأمون در کتب تواریخ اکثر من ان تحصی است و ایراد آنها موجب ابرام
و تطویل **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن هرون الرشید** با آنکه مأمون معتصم را ولیعهد ساخته
بود بعد از فوت وی مردم متفرق بدو فرقه شدند زمره بتجدید بیعت او قیام نمودند و طایفه
اظهار دولتخواهی عباس بن مأمون کردند و معتصم کسان فرستاد تا عباس را بمجلس او رسانیدند و عباس
با معتصم بیعت کرده هواخواهان خویش را گفت که من خلافت بعم خود گذاشتم شما ترک این بحث بیهوده
کنند و آن فتنه بدین سخن تسکین یافت و در مبداء حکومت او فسادی از مردم اصفهان و قم

وجبال متابعت بابک نموده‌اند ومعتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب را بولایت عراق فرستاد تا اهل شقاق
ما لهی بسزا دهد واسحق بآن نواحی رفته شصت هزار کس را بقتل آورد وبقیة السیف پراکنده
شدند بصحت پیوسته که معتصم میلی مفرط بخریدن غلامان ترک داشت وجمعی کثیر از آن طایفه
در خدمت او مجتمع گشته مردم بغداد از حرکات نامعتدل ایشان در زحمت افتادند تا روزی
یکی از عوام با معتصم گفت که یا با اسحق از شهر ما بیرون رو والا با تو جنگ کنم معتصم پرسید که
بکدام لشکر وچه قوت با من محاربه کنی آن شخص جواب داد که با انگشتان در شب خویش وفی
که مردم آرمیده باشند یعنی در جوف لیل دست بدعا بر آورم وبدین سبب معتصم نزدیک بموضع قاطول شهری
بنا کرد که آنرا سر من رای نام نهادند ومعنی این لفظ آنست که هر کس که آنرا ببیند مسرور گردد وبغلبه
استعمال کلمهٔ سر من رای بسامره تبدیل یافت در بعضی از کتب مسطور است که آن ناحیه را سامرا می‌گفتند
جهت آنکه بسام بن نوح بنیتی تمام داشت وچون عمارت شهر باتمام رسید معتصم از بغداد بانجا رفت ذکر
گرفتار شدن بابک بجزای اعمال سیئهٔ خویش ودیگر حکایات کاوس را که از امیرزادگان ولایت ما
وراء النهر بود ومشهور بافشین تربیت کرده با لشکری سنگین بمحاربهٔ بابک خرم دین فرستاد
ومدتی مدید میان فریقین نزاع ومکاوحت قایم بود ودران معارک خلقی بی اندازه تلف شدند
وآخر الامر بمقتضی کلمهٔ الحق یعلو ولا یعلی افشین غالب آمده قلاع بابک را مسخر ساخت وبابک گریخته
بولایت ارمینیه رفت وبرادران واولاد وبعضی از خواص وی با او بودند ودران اوان بابک لباس تاجران
شعار خود ساخته بود وچون بنواحی قلعهٔ یکی از بطارقه که او را سهل بن سنباط می‌گفتند رسید ند
وبر کنار آبی فرود آمده دمی دید از راعی غنم گوسفندی خریدند شبان فی الحال بپیش سهل رفته
گفت که جمعی چنین در فلان موضع نزول کرده‌اند سهل گفت بی شک آن جماعت بابک واتباع وی‌اند
آنگاه سوار شده با جمعی متوجه آن جانب شد وچون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرود آمد و
پیش رفته گفت ایها الملک خاطر جمع دار که بخانهٔ خویش آمدی اکنون ملتمس آنست که بقلعه
تشریف بری ودر قصر سلطنت بفراغ بال بنشینی وبابک با متابعان بحصار در رفتند وسهل در اعزاز و
اکرام او مبالغه کرده بتعجیل بابک را در منزلی مناسب فرود آورد واو را بر سریر نشانده
بخدمت کمر بست وچون مایده حاضر ساختند سهل با خدمتش طعام خوردن آغاز نهاد وبابک
از کمال تجبر وجهل سهل را مخاطب ومعاتب گردانیده گفت ترا می‌رسد که با من طعام خوری و
سهل از سر سفره برخاسته گفت ایها الملک خطا کردم چه مرتبهٔ من از آن نازلتر است که با ملوک چیزی
خورم وچون بابک از اکل فارغ گشت سهل آهنگری آورده گفت ایها الملک پای خود دراز
کن تا استاد زنجیری بران نهد وآهنگر بندی گران برپای وی نهاده بابک با سهل گفت که غدر کردی

وسهل اورا دشنام داد گفت تو راعی بقر وغنم بودی وشبانرا بتدبیر جیوش وسیاست
ملک واجرای حکومت هیچ نسبتی نیست بعد از آن متعلقان اورا هم بند کرده خبر
با فشین فرستاد وافشین سرهنگی را با چهار هزار مرد روان ساخت تا بابک وسهل بن سنباط
را نزد او آوردند وافشین در بارهٔ سهل عنایت کرده اورا بخلعت گرانمایه سرافراز ساخت واز
مملکت وی خراج برداشته ورقعهٔ نوشته بر بال کبوتر بست وچون کبوتر بسامره رسید
معتصم وامرا وارکان دولت از اخذ وقید بابک آگاه گشتند وزبان بتکبیر گشاده اظهار مسرت وشادی
نمودند وبعد از چند روز افشین بابک ومنتسبانش را مصحوب خویش گردانیده متوجه سامره شد
وهرون بن معتصم با نواب دار الخلافه باستقبال او شتافتند وافشین در پنج فرسخی سامره فرود آمده
معتصم فرمود تا فیل اشهب را که یکی از ملوک هند فرستاده بود بدیباء احمر واخضر وانواع حلها
که ملون بالوان دیگر بود بیارایند وهمچنین فرمان داد تا شتری را نیز آراسته کردند
واشارت کرد تا دو قلنسوهٔ عظیم مکلل بدرر وجواهر مرتب گردانیدند ودو جامهٔ فاخره برادرش
عبد الله را بر ناقه نشاندند وطاقیها را بر سر ایشان نهاده وجامها را در ایشان پوشانیده بسامره
آوردند وچون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دابهٔ قوی جثه چیست واین جامه از کجاست
شخصی گفت این کرامتی است از ملک جلیل از برای پادشاه اسیر که بعد از عزیزی ذلیل شده
وامیدوار است که عاقبت کار بخیر وخوبی مقرون گردد ومعتصم چون اشیاء مذکوره را
بلشکرگاه افشین روانه ساخت حکم کرد تا مخدره وسایر خلایق بزینتی هرچه تمامتر سوار
شدند واز سامره تا اردوی افشین دو رویه صف کشیدند وبابک وبرادرش را بر فیل وشتر
نشانده بمیان هردو صف درآوردند وبابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تاسف میخورد که
چرا این همه مردم مفت از تیغ من جان بردند از شخصی منقولست که گفت بابک ده جلاد داشت ومن
یکی از آنها بودم پرسیدند که تو چند کس را کشته باشی جواب داد که قتیلان من زیاده از بیست هزار
اند در بعضی روایات وارد شده والعهدة علی الراوی که عدد مقتولان بابک در معارک وغیر
آن بهزار هزار رسیده بود وبالجمله چون بابک را نزد معتصم آوردند آوازی برسید که بابک تویی
گفت بندهٔ امیر المؤمنین ام ومالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند مقبول نیفتاد
ومعتصم فرمود تا اورا برهنه کردند ودست وپایش را از مفصل جدا ساختند آنگاه فرمان
داد تا جلاد در میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیر فرو برده تنش را از بار سر سبک گردانید
وتن بابک را با دست وپایش بیاویختند وسر اورا با عبد الله برادرش بدار السلام بغداد بردند واسحق
بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبد الله را بدان سان که بابک را کشته بودند کشت

وسر

وسر بابک را از بغداد بعراق عجم وخراسان برده کرد تمامت امصار وقصبات بگردانیدند ومعتصم
افشین را بعواطف پادشاهانه وعواطف خسروانه اختصاص داد واز جمله چیزها تاجی با وبخشید از زر
مرصع بیواقیت احمر وزمرد اخضر که مقومان از قیمت آن عاجز آمدند ومرتبهٔ افشین بلند
گشته اختیار او در ملک ومال بدرجهٔ رسید که محسود ارکان دولت واعیان مملکت
گشت وقلع وقمع بابک در سنه ثلث وعشرین ومائتین روی نمود ودرین سال پادشاه روم بالشکری
بیعدد از مقر سلطنت حرکت بمدینه زبطره را محاصره نمود وبعد از فتح صغیر وکبیر وبرنا
وپیر آن دیار را در معرض هلاک وبوار آوردند وفرمود تا بلاد ملطیه را غارت کردند واسیر
بسیار گرفتند وبعضی مسلمانان را مثله کرده جمعی را چشم برکندند واین خبر بشام وولایت
جزیره رسیده هرکه الا غیداشت گریخته بمعتصم پیوست وابراهیم بن مهدی در مدح معتصم قصیده
گفته او را بر جهاد وغزا وانتقام تحریض نمود واو از سامره بیرون آمده غربی دجله را لشکرگاه
ساخت وباطراف واکناف بلاد وامصار مسرعان فرستاده لشکر طلب داشت وبروایت اقل
دویست هزار سوار در ظل رایت فتح آیت او مجتمع گشتند ومعتصم بجانب روم روان شده
فرمان داد تا افشین از راه دیگر متوجه آن مرز وبوم گردد وقیصر روی بافشین نهاده
ومیان ایشان مهم بمقاتله انجامیده قیصر منهزم گشت واکثر بطارقه واعیان سپاه او بقتل
آمدند ومعتصم عموریه را بعد از محاصره بگرفت وسی هزار کس را از مملکت بکشت وبطریق
کبیر را که موسوم بناطس وحاکم عموریه بود اسیر کرد وچهار روز واحراق آن شهر اشتغال
نمود وبعد از فتح عموریه معتصم خواست که باستنبول رود اما بواسطهٔ خلاف عباس بن مامون واتفاق
طایفهٔ از امرا با او فسخ آن عزیمت کرد وعباس را گرفته وامرا را کشته بسامره مراجعت نمود
ودر سنه خمس وعشرین افشین را بعصیان وطغیان متهم ساخته محبوس گردانیدند و
مازیار بن قارن را که در طبرستان باغرا واغواء افشین دم از شقاق وعناد میزد عم عبدالله
بن طاهر باشارت معتصم بعد از محاربات بسیار گرفته بسامره فرستاد ومازیار اقرار کرد
که من بفرمودهٔ افشین اعلان کلمهٔ عصیان کردم وافشین در ضمن آن قضیه اعراض فاسده
داشت چنانچه در تواریخ مسطور است ومازیار بضرب تازیانه مرده جثهٔ او را بپهلوی جسد
بابک بردار کردند وافشین را در زندان بازداشتند وناطس را نیز از حلق بیاویختند و
هم دران اوقات افشین در حبس مرده جسد او را بعد از آنکه آویخته بودند بسوختند
وعباس بن مامون را روزی طعامی بسیار دادند وآب از وی بازگرفتند تا بمرد ذکر وفات
معتصم وبعضی از آثار واخبار آن خلیفهٔ متنعم معتصم در سنه سبع وعشرین ومائتین وفات

یافت او را خلیفهٔ مثمن گویند جهت آنکه در سنهٔ ثمانین و مائه در ثامن شهری متولد شد
و ثامن خلفاء عباسیه و ثامن اولاد عباس است و هشت فتح بر دست او جاری گشت و هشت کس از ملک
زادگان عجم بخدمت او کمر بستند و چهل و هشت سال و هشت ماه و هشت روز عمر یافت و هشت
پسر و هشت دختر داشت و مخلفات او از زر هشت هزار هزار دینار بود و از سیم هژده هزار درم
و هشتاد هزار اسب از وی و ماند و از جمال و بغال امثال این و هشت هزار غلام داشت و هشت هزار
کنیزک و هشت قصر بنا کرده هکذا قیل فی التواریخ فان صح هذا فهو من العجایب گویند که
قوت وی بمرتبهٔ بود که گوسفند را بر دو دست برگرفته نگاه داشت تا سلخ کردند آورده اند
که جمعی از ماوراء النهر از بلدهٔ چاج پیش او آمده عرضه داشتند که آب در اراضی ما نمی نشیند و اگر
از موضع در جیحون نهری کنند زمین بسیار در تحت زراعت در می آید پرسید که خرج کندن جوی چند
شود گفتند دو هزار هزار درم نواب را گفت که مبلغ مذکور را بایشان دهید سؤال کردند
که از کجا دهیم و پنداشتند که حواله بمال خراسان یا سمرقند خواهند کرد فرمود که چون این مسکینان
از راه دور آمده اند از خزانهٔ عامرهٔ سامره تسلیم نمایید و باتفاق مورخان آبادانی ولایت چاج
از آن جوی است که عمال معتصم احداث کرده اند و معتصم مردی معتدل قامت و سرخ سفید و فراخ
چشم و بلند همت و با شجاعت و مهابت بود در سامره بمرض موت مبتلا شد و قبر وی هم انجا است

ذکر خلافت الواثق بالله هرون بن المعتصم

در روز فوت معتصم با واثق تجدید بیعت کردند او نیز
همچو پدر و عم خویش مذهب اعتزال داشت اما سادات و علما را تربیت کرد چنانچه در زمان وی
هیچ یک از آن دو طایفه محتاج و درویش نبودند و در مبدا خلافت خویش عمال را گرفته
مصادره کرد و مالی وافر از ایشان بستاند و سبب تعرض ایشان آنکه شبی از ندما پرسید
که بسبب کدام جریمه هارون الرشید بر آل برمک غضب فرمود یکی از ایشان قصهٔ بهای کنیزک
را که جعفر بر سر راه او نهاده بود چنانچه در ذرهٔ کلک بیان گشته درمیان آورد و گفت
چون رشید بر اتلاف و اسراف الجماعت وقوف یافت دست بخون و مال ایشان دراز کرد و در زمان
حیات ما نیز عملداران را مواخذه کردند چنانچه بنان جو محتاج گشتند و هنوز دست از ایشان
باز نداشتند و اهل سیاق عشر این حالت با خود در حساب نداشتند و اگر یکی از انها بنا بر اضطرار دو و داد
می نماید خویشان و متعلقان او را گرفته تکلیفات مالایطاق می نمایند و موید این مقال آنکه درین
ایام عملداری را که بشرارت نفس و شرارت طبع و صفات رذیله اتصاف دارد بند کرده از
مشهد مقدسهٔ رضویه بدار السلطنهٔ هراة حمیت عن الافات آوردند و دفتر اعمال آن شخص را
بروی عرض کرده محصلان بهرام صولتش سپردند و بشامت او برادرش را که مردی فقیر

وسلیم ومزارع وبیک اندیش است از مملکت دیگر احضار نمودند و چون کاردان عامل بجان
رسیده دل بر کریختن نهاده و نوکر محصل را که از وی مفارقت نمیکرد و بفتنه با نفاق
روی بکریز آوردند و بعد از غیبت او برادرش را در مطالبه کشیده اند و هرچند آن
مسکین میکوید که جرم من چیست ارباب حکم میفرمایند که کناهی ازین بالاتر نیست
که تو برادر فلانکسی و وی بلسان قال ادا مینماید که من در امر اخوت اختیاری دارم چه ایزد تعالی
مرا باین عیب و بلا مبتلا کردانیده و اصحاب اقتدار بزبان حال میکویند که اکر قادر مختار
نمی خواست که آسیبی بتو رسد ترا برادر او نمی آفرید علمای اخبار آورده اند که احمد بن نصر
بن مالک بن هیثم خزاعی در میان اصحاب حدیث درجهٔ علیا داشت و این طایفه بخدمت او بسیار
آمدندی و احمد دشمن معتزله بود و هر کس که بخلق قرآن اعتراف مینمود او با آن شخص معادات
می ورزید و اصحاب حدیث و اهل سنت و جماعت احمد را بر مخالفت واثق که در مذهب اعتزال
غلو داشت تحریض مینمودند و چون احمد در زمان خلافت در بغداد چندگاهی بامر معروف و نهی منکر
اشتغال داشت خلق بشرط تعظیم وی بجای می آوردند و بنا برین هوس دعوت و ذوق خروج بر ضمیرش
استیلا یافته مردم را به بیعت خویش خواندن کرفت و از ملازمان اسحق بن ابراهیم والی بغداد جمعی
با او بیعت کردند و طایفهٔ دیکر نیز با وی اتفاق نمودند و چون احمد بن نصر تبع بسیار پیدا کرد
با ایشان قرار داد که در فلان شب باید که طبل زده خروج کنید و بحسب اتفاق طایفهٔ از
بیعتیان قبل از میعاد شبی شراب میخوردند و در غلوای مستی طبل ناهنکام زدند و هشیاران
از خانه بیرون نیامدند و محمد بن ابراهیم شحنهٔ بغداد از حقیقت حال تفحص نموده همسایکان
با او کفتند که عیسی حمامی برین امر وقوف دارد بعد از تخویف و تهدید صورت قضیه را بتفصیل
تقریر کرده نام مخالفان را یک یک برشمرد و در همان شب شحنه شرقی و غربی دجله کسان
فرستاد تا احمد بن نصر و متابعان او را بکرفتند و روز دیکر همه را بند کرده بسامره
پیش واثق روان کرد و واثق بار عام داده فرمود تا احمد را حاضر ساختند و در باب خروج با وی
خطاب نکرد اما پرسید که در قرآن چه کویی کفت کلام الله است واثق کفت مخلوق هست یا نه احمد
باز همان جواب داد واثق کفت پروردکار را در روز جزا توان دید یا نه احمد کفت از رسول
صلی الله علیه وسلم مرویست که فرمود ترون ربکم یوم القیمة لا تضامون فی رؤیته و از سفیان
بن عیینه شنیدم که حدیث پیغمبر است ان قلب ابن آدم بین اصبعین من اصابع الله اسحق بن
ابراهیم کفت ویلک یا احمد تا اندیشیده سخنان میکویی احمد جواب داد که تو مرا بارها کفته که
نصیحت از امیر المؤمنین باز مکیر و هیچ موعظهٔ بهتر از آن نمیدانم که او را از مخالفت قول رسول

علیه الصلوة والسلام منع کنم واثق از ادب او درش و فتوی برسید که در باب این شخص چه میگوید
عبد الرحمن بن اسحق که قاضی جانب غربی بود گفت که خون او مباح است احمد بن ابی داود که
در زمان خلافت واثق امور ملک و ملت مفوض برای و رویت او بود گفت که نخست توبه
بروی عرضه باید کرد اگر نپذیرد قتل او واجب شود و واثق فرمان داد تا صمصام شمشیر
عمرو بن معد یکرب را از خزانه آوردند و با علما و قضاة گفت که چون من برخیزم باید که هیچکس
از جای خویش حرکت نکنند آنگاه برخاسته روان شد تا بپیش احمد رسید و شمشیری بروی
زده کارگر نکرد و یکی از سرهنگان سر احمد را از بدن جدا ساخت و واثق فرمود که بر کاغذ
پارهٔ نوشتند که هذا رأس الکافر المشرک الضال احمد بن نصر قتله الله علی یدی عبد الله
هرون الامام الواثق بالله بعد ان اقام الحجة علیه فی خلق القرآن ونفی التشبیه وعرض علیه
التوبة فابی لعناده فعجله الله الی ناره والیم عقابه و اشارت کرد که از کاغذ بر گوش احمد بسته
سر را ببغداد بردند راقم حروف گوید که واثق نه از خلق شرم داشت و نه از خالق که فرمود
که این همه دروغ را قلمی کردند **ذکر وفات واثق و بعضی از سمات او** گویند که واثق بر
طعام خوردن حرص و شرهی تمام داشت و اکثر اوقات بی رغبت چیزی خوردی و در اثناء
جوانی بمرض استسقا مبتلا شد و طبیبی تنوری گرم کرده و اخگرها بیرون آورده
واثق را در آنجا نشاندند و اغذیه و اشربه موافق باو دادند تا آن زحمت زایل گشت و گفت که ای امیر
المؤمنین اگر اکل و شرب بدستور معهود واقع شود مرض عکس کند و واثق با خود گفت که
صد جان فدای شکم و سخن طبیب خوار داشته زحمت عود کرد و بآن درگذشت و بعضی گفته
اند که چون از تنور گرم راحتی باو رسید فرمود تا بار دیگر تنور را بیشتر تافتند
و در آنجا لحظهٔ نشسته طاقت حرارت نیاورد و فرمود تا او را از آنجا بیرون آورده در
محفه نشاندند و بنی هاشم و محمد بن عبد الملک الزیات وزیر و احمد بن ابی داود حاضر گشتند
و تا ایشان را خبر شد واثق متغیر شده بود چنانچه از وی دیگر خبری پیدا نشد مدت
خلافتش بقول مسعودی پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود و زمان حیاتش سی و هفت
سال واثق مردی کریم و نیک اخلاق بود و پیوسته در مجلس او علما و حکما و اطبا
بمباحثات علوم عقلی و نقلی اشتغال مینمودند و در زمان وی رعایا بل کافهٔ برایا در مهاد
امن و امان زندگانی میکردند در ایام خلافت خویش با همه کس نیکویی کرد و در تعظیم
علویان باقصی الغایه کوشید و اموال وافر بحرمین فرستاد تا بفقرا و مساکین آن دو موضع شریف
تقسیم نمودند چنانچه در زمان دولت او در مکه و مدینه سایل نماند و چون خبر فوت او

بهد بیه رسید چند شب زن و مرد بگورستان بقیع جمع شده تعزیه وی داشتند حاجبی
نقل کرد که درویشی بر در قصر واثق آمده مرا گفت که با خلیفه بگوی که صد هزار د
درم بمن دهد و من در خنده شده درویش پرسید که سبب خنده تو چیست گفتم التماس
تو گفت على الطلب وعليك البلاغ وعلى امير المؤمنين السماع وعلى الله ان حبس و من سخن سایل را
بخلیفه رسانیدم بعد از تفکر گفت آنچه میخواهد باو دهید که وی طلب کرد و تو تبلیغ
رسالت کردی و من شنیدم و نشاید که حضرت احدیت بعدم انجاح ما مولا و منسوب گردد مال نزد
درویش بردند قبول نکرد گفتند از طلب چه بود و این رد چیست گفت دوش مناجات کردم
که الهی جمعی را حاکم بلاد و سرور عباد گردانیده که شایسته این معنی نیستند و از الجمله
یکی واثق است ناگاه آواز هاتفی شنیدم که او را بیازمای تا شبهه تو مرتفع شود وغرض
من ازین سوال امتحان این سخن بخلیفه رسانیدند رقت بسیار کرده فرمود که مال را مضاعف
کرده تصدق کنند بشکرانه آنکه خدای تعالی ما را پیش این درویش خجل نکرد **ذکر خلافت**
المتوکل علی الله ابو الفضل جعفر بن المعتصم در روز وفات واثق احمد بن ابی داود و محمد بن
عبد الملک بن الزیات و سایر اعیان خواستند که با محمد بن واثق بیعت کنند وصیف ترک گفت شرم نمی
دارید که شخصی خلیفه و امام می سازید که هنوز بآن مرتبه نرسیده که در عقب او نماز
توان کرد و این سخن همه را معقول افتاده بعد از تقدیم مشورت قرعه اختیار بنام جعفر بن معتصم بن
رشید برآمد و او خلعت خلافت پوشیده بعد از تجهیز و تکفین واثق پرداختند و متوکل
در مبداء خلافت خویش محمد بن عبد الملک بن الزیات وزیر را که در زمان واثق اهانتی بوی رسانیده
بود از میان برداشت و در سنه خمس وثلثین ومائتین متوکل فرمان داد که اهل کتاب
و ارباب [illegible] بدنه و غیار بر دوزند و پیش این رسم نبود و زنان ایشان نیز نشانی بر ازار احداث
کنند و هیچ جهود و ترسا را در دیوان عمل نفرمایند و فرمان داد تا مقابر ایشان با زمین
یکسان کنند و درین سال متوکل فرمود که مردم با سه پسر او منتصر و معتز و موید
علی الترتیب بولایت عهد بیعت کردند و دو پسر دیگر را در حساب نیاورد که ایشان معتمد
و موفق گویند ولیکن اندیشه آن داشت که مآل حال ایشان بکجا منجر شود و اراده الهی
چنان بود که زمان خلافت منتصر و معتز امتدادی نیابد و موید باین منصب نرسد و معتمد سالها
بسیار بر سریر سلطنت نشسته آثار پسندیده گذارد و حکومت در نسل موفق قرار گیرد
بیت فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور ۰ تو آن نه که به ز خدا بنده پروری
یفعل الله ما یشاء بقدرته ویحکم ما یرید آورده اند که در ایام دولت متوکل سیزده قریه از قرای قیروان

تودی

بود ه

بزمین فرو رفت واهالی بعضی از ان قری جهل و دو کس بیش خلاص نیافتند و بجماعت بشهر قیروان
در آمده و مردم انجا ایشان را از شهر بیرون کرده گفتند که غضب خداوند تعالی متعلق
بشما شده است و حاکم آن دیار جهت تسکین آن جهل و دو کس حظیره در خارج بلده بنیاد
کرده مطرودان در ان موضع ساکن گشتند و دیگر از حوادث زمان او آنکه در سنه اثنین
واربعین ومائتین زلزله در دامغان واقع شد که نصف عمارات آن مملکت سر بخرابی نهاد و ثلث
بسطام نیز بزلزله افتاد و در ری وجرجان ونیشابور واصفهان هم این حادثه روی نمود و چون
در دیه از دیهای قومس زلزله آغاز شد مردم از قریه بیرون آمده از جانب آسمان آوازی بلند
شنیدند که الله اجل واعوذ بالرحمة لعباده وهمچنین در ولایت یمن از شدت زلزله مزارعی که بر
جبل بود منفصل گشته بزمینی دیگر افتاد دیگر آنکه ابن ابی الوضاح گفته است
که در بعضی از ولایات متوکل طایری بزرگتر از غراب بر درخت خرمایی نشسته فریاد بر آورد
که ایها الناس اتقوا الله الله الله وچهل نوبت این کلمه را گفته بپرید و روز دیگر باز آمده
چهل کرت دیگر گفت و صاحب برید محضری درین باب نوشته بدار الخلافه فرستاد که شهادت پانصد
کس بران صحیفه مثبت بود دیگر آنکه ابن ابی الجلا روایت کرده که در بعضی از قرای اهواز و سیستان
شخصی وفات یافته چون جنازه او بر گرفتند مرغی بر آنجا نزول کرده بزبان خوزی گفت که خدای
تعالی این میت را وهر که بجنازه او حاضر گشته همه را بیامرزید واین غرایب را ابن جوزی در
کتاب تلقیح از محمد بن حبیب هاشمی نقل کرده است و ابن عبادت گفته که ذکر جمیع ذلک محمد بن
حبیب الهاشمی فی تاریخه ودر سنه ست وثلثین ومائتین مرتبه فتح بن خاقان ترکی نزد متوکل
بلند شده اعمال جلیله باو مفوض شد ولیکن مردم بخیر او امیدوار واز شر وی ترسان بودند
ودرین سال متوکل فرمود تا قبر امیر المؤمنین حسین وشهداء کربلا را خراب کردند ومنازلی
را که در ان موضع بود با خاک یکسان ساختند وخلق را از زیارت قبر امیر المؤمنین علی وفرزندانش
مانع آمدند بلکه در موضع قبر حسین و یاران وبرادرانش زراعت نمودند وعلویان در ایام خلافت او
بغایت ملول ومفلوک زندگانی میکردند ودر سنه تسع وثلثین ومائتین متوکل تکلیف کرد
که اهل ذمه جامهای عسلی پوشند واز مراکب بر خر واستر نشینند وبس **ذکر قتل متوکل ونقل**
بعضی از قضایاء متفرقه مورخان سبب قتل متوکل را متعدد بیان کرده اند کی از انجمله آنکه فرمود
که محصولات ضیاع وعقار وصیف ترک را که در ولایت جبال واصفهان داشت از وی باز ستدند و حکم
کرد تا فتح بن خاقان در ان نهاکیف شئتا تصرف نماید دیگر آنکه پسر خود را منتصر که ولی عهد گردانیده بود
پیوسته ایذا کردی وگفتی که ترا منتظر باید خواند نه منتصر زیراکه انتظار مرگ میکشی و او گاهی شراب

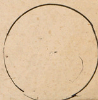
قف

وفور الطافه دادی و فرمودی که بسیلیهای پی در پی سر او را نکو داشتندش و چون این معنی از حد
و اندازه بگذشت منتصر با جمعی از بزرگان که مرتبهٔ اختصاص و امارت یافته بودند از متوکل
آزرده خاطر گشته در ساخت تا خاطر از کار او فارغ کردانیدند بحتری گوید که روزی
در مجلس متوکل با ندماء او حاضر بودم و حال آنکه من در زمرهٔ ایشان انتظام داشتم و در آن مجلس
ذکر سیوف میرفت یکی از حاضران گفت که ای امیر المؤمنین فلان کس در بصره شمشیری
دارد هندی که بی تکلف و تصلف در عالم نظیر ندارد و متوکل بر فور نامه بوالی بصره نوشت
که آن شمشیر را خریده ارسال نماید و حاکم بصره خبر فرستاد که آن تیغ را یکی از مردم یمن
شری نموده بآن ولایت برده است متوکل مسرعی بیمن روان کرد بحتری گفت که بعد از چند روز دیگر
عبدالله بن یحیی با شمشیری در دست حاضر گشت و معروض داشت که این سیف را که مطلوب
خلیفه است در یمن از صاحبش بده هزار درم خریده آورده اند و متوکل مبتهج و مسرور
گشته تیغ را از غلاف برکشید و استحسان نموده در زیر فراش خود نهاد و چون روز دیگر فتح
بن خاقان بشرف دستبوس و استسعاد یافت متوکل با او گفت که غلامی نزد میخواهم صاحب
نجدت و بسالت که این شمشیر با وی هم تا مراقب حال من باشد و مادام که نشسته باشم از مجلس
تخلف نماید و در اثناء این سخن باغر در آمد فتح خاقان گفت ای امیر المؤمنین وصف شجاعت و مردانگی
باغر بر همه کس روشن است و قابلیت آن دارد که بآن مهم که در خاطر امیر المؤمنین خطور نموده
قیام نماید متوکل شمشیر را بباغر داده او را بمجلس خاص شرف اختصاص ارزانی داشت و علوفه اش
زیاده کردانیده مرتبهٔ او را از اماثل و اقران بگذرانید و باغر آن شمشیر را از غلاف بیرون
نیاورد مگر در آن شب که متوکل را بهمان شمشیر کشت هم بحتری گوید که در آن شب که متوکل
را کشتند ما از تجبر و تکبر ملوک ماضی سخن میگفتیم و او از صفت ناپسندیده ابرای ذمه کرده
روی بقبله آورد و پیشانی مسکنت بر زمین نهاده بعد از آن مشتی خاک برگرفت و بر سر
و روی خود پاشیده گفت من بنده از بندگان خداوندم عز و علا و هر کس که بازگشت او بخاک خواهد
بود سزاوار آنست که تواضع نماید و تکبر نکند بحتری گفت که انکار متوکل از خاطرم سر بر زده
حرکات او بفال بد آمد و چون بشراب خوردن مشغول شدیم مغنی سرود گفته متوکل در گریه شد
و از این معنی نیز تطیر نمودم و در این اثنا خادمی از نزد جاریهٔ متوکل که او را بواسطه کمال حسن جمال داشت
قبیحه می گفتند چنانچه بر عکس نهند نام زنگی کافور آمده جامهٔ بتکلف و چادر شبی زیبا
آورد و متوکل جامه را پوشیده چادر شب را بر زبر آن کشید و چادر شب پاره شده و متوکل آن را
در هم پیچید و بخادم داد و گفت که با او بگوی که این را نگاه دارد و چون بمیرم کفن من کند بحتری

گوید با خود گفتم که انا لله وانا الیه راجعون مهم این مرد آخر شده دولتش بنهایت انجامید
وچون از شب قریب بسه ساعت گذشت و متوکل را سکر دریافت ناگاه دیدم که باغر با ده
نفر دیگر از اتراک درآمدند همه مسلح ومکمل و ندما پراکنده گشته باغر با شخصی دیگر بر
سریر برآمد وشمشیری بر دوش متوکل زد که بیک گاه او رسید ودیگری بر دوش
ایسری فرود آورد ودر آن حال فتح بن فتح بن خاقان که منزلت او پیش متوکل کم از جعفر برمکی نبود
نعره برکشید خود را بروی افکنده بمانعت پیش آمد وگفت لا ارید الحیوة بعدک یا امیر المومنین وچون نعره
که در آن مجلس این حال مشاهده کرده سخن فتح شنید بگنجی گریخته گفت ارید الحیوة بعدک یا امیر
المومنین وترکان فتح را نیز بقتل آوردند وهر دو را در بساطی پیچیده بیکشبانروز کذا شتند
تا مهم خلافت بر منتصر قرار گرفت آورده اند که متوکل در شراب خوردن ظرافتهای خنک کردی گاه
بودی که شیری بمجلس آوردندی تا شخصی را بجنداجتی وگاه مار در آستین یکی افکندی واگر او را
بگزیدی بطریاق مداوا نمودی وبسیاری از اوقات بفرمودی او سبوهای پر کژدم در صحبت می
آوردند ومی شکستند وآن جانوران از دل دور در مجلس بر می اکنده می گشتند وهیچکس را یارای
جنبیدن نبود وچون در آن شب باغر وصیف وبوفاء الصغیر وموسی بن بوفاء الکبیر ترکان با شمشیرها
کشیده روی بمتوکل نهادند یکی از اهل هزل پیدا شد که متوکل ایشان را تخویف بشمشیر میکند
فریاد برآورد که ای امیر المومنین نوبت مار وشیر گذشت ونوبت تیغ وشمشیر رسید متوکل گفت
که اینچه سخن است وهنوز سخن تمام نکرده بود که مهم او باتمام رسید زمان دولتش بقول مسعودی
چهارده سال ونه ماه ونه روز بود وچهل وچهار سال عمر داشت در ایام خلافت وی رعایا در آسایش
بودند وچون خلیفه شد فرمود تا علما دیگر در مذهب مباحثه نکنند ومردم تقلید صرف را شعار
خود سازند ومجلسها وبیشتر بسخنان هزل آمیز میگذشت ودر ضبط شیوه اعتدال رعایت کردی
ذکر خلافت المنتصر بالله ابو جعفر محمد بن المتوکل مسعودی گوید که متوکل را ترکان بر حضرت
منتصر در موضعی کشتند که شیرویه پدر خود را در آن موضع کشته بود وآن محل را ماحوزه می گفتند
ومتوکل در آن مکان قصری بنا کرده بود که آن را جعفریه میخواندند ومنتصر بعد از قتل پدر هفت
روز در ماحوزه اقامت نموده از آنجا بجایی دیگر رفت وفرمود تا آن منزل را خراب ساختند محمد بن
سهل گوید که در قصر منتصر بساطی دیدم که صورت سرها وشکل مصلی بر آن نسج کرده بودند وبفارسی
سطری چند بر آن بساط بافته دیدم وبرجانب مصلی صورت پادشاهی مشاهده کردم که گویا سخن میکرد
واز آن خطوط معلوم شد که صورت شیرویه است قاتل پدر خویش پرویز که شش ماه بیش پادشاهی نکرد
وبر سیاره مصلی صورت یزید بن عبد الملک بن مروان را دیدم که ابن عم خود ولید را کشته بود وار

از قتل ولید شش ماه بیش سلطنت نرانده و ازین قضیه تعجب نموده با خود گفتم که ملک منتصر هم
چندان بقایی نخواهد داشت و حدیث بساط و مصلی را با وصیف تقریر کردم او گفت که آن فرش
فرشی است که متوکل را بران کشتند بعد از ان بوقا و وصیف فرمودند تا آن بساط را بسوختند
و چون مهم منتصر استقامت یافت احمد بن الخصیب وزیر با بوقا و ترکان گفت که اگر منتصر بمیرد و خلافت
بمعتز و مؤید رسد از ما یکی را زنده نگذارند وظیفه انکه در خلع این دو کودک سعی کنیم این
سخن ایشان را معقول افتاد از روی مبالغه و الحاح با منتصر گفتند که برادران خود را خلع کن و
پسر خویش عبد الوهاب را ولیعهد گردان و هرچند این معنی خلاف رای منتصر بود اما فایده نکرد و جمعی را
فرستاد تا معتز و مؤید را بدار الخلافه آوردند چون ایشان را تکلیف بر خلع کردند مؤید راضی شده
معتز ابا و امتناع نمود و مؤید برادر را نصیحت کرده او نیز بان معنی همداستان شد و درین باب
وثیقه نوشته جمعی کثیر را بران اشهاد فرمودند مؤید گوید که دو روز دیگر منتصر مرا و معتز را
بمجلس خویش طلبید بعد از انکه بار عام داده بود و چون حاضر گشتیم فرمود که این وثیقه شما هست
گفتم بلی و بطوع و رغبت این چند سطر نوشته ام و خود را خلع کرده و با معتز گفتم که تو نیز اعتراف
نمای و او هم آنچه مناسب وقت بود معروض داشت آنگاه منتصر با ما گفت که برادران گمان نشود
که من ایشان را جهت آن خلع کردم که بزرگانی خویشتن را طمع دادم که بسوم بزرگ شود لخلافت
شده
رسد والله که اگر خلافت به برادران من رسد بهتر از ان باشد که به بنی اعمام من و بعد از ان اشارت
بترکان کرد که این جماعت مرا بر خلع شما تکلیف نمودند و اگر مخالفت کردمی می کشتن که ضرری بشما
رسیدی که تدارک آن ممکن نبودی و ماشی فرو آورده دست او را بوسه دادیم و باز گشتیم ذکر
وفات منتصر و بعضی از صفات او در سبب مرگ منتصر روایات متعدده وارد شده بعضی گویند
بنجه بمرد و برخی گفته اند بعلت صرسام فوت شد و درین باب اقوال دیگر هست از احمد بن
محمد بن موسی بن الفرات منقولست که گفت پدرم عامل احمد بن الخصیب وزیر بود و میان ایشان
نقاری پیدا شده روزی یکی از خدم خاص خلیفه با من گفت که وزیر اعمال پدرت را بفلان کس داد
و گفت تا او را گرفته بمالی عظیم مصادره کند و من نزد پدر رفتم تا صورت حال باز نمایم و او مفارق
این حال لحظه سر خود بر وساده نهاده بخواب رفت و فزعناک بیدار شده گفت در خواب چنان دیدم
که احمد بن الخصیب وزیر درین موضع ایستاده است و میگوید که منتصر خلیفه بعد از سه روز دیگر
خواهد مرد من گفتم منتصر بیش از ساعتی در میدان بگوی بازی مشغول بود غالبا منشاء این خواب غلبه
بلغم و صفراست بعد از ان بطعام خوردن مشغول شدیم و هنوز از اکل فارغ نشده بودم که شخصی از
اعیان در آمده گفت وزیر را در سرای خلافت منتصر دیدم و از وی سبب آن پرسیدم جواب داد که

جواب داد که امیر المؤمنین بعد از گوی باختن بحمام رفت و از آنجا بیرون آمده در بادگیر خانه
بخواب رفت و هوا او را دریافته اکنون تبی محرق دارد و من بر سر بالین او رفته معروض داشتم
که بعد از کثرت تعب امیر المؤمنین حمام اختیار فرموده و گرم بیرون آمده است و در ممرّ باد تکیه
کرده از هوا در بدن همایونش تصرّف و تاثیری واقع شده ازین معنی اندوهگین بماند بود منتصر
گفت ای احمد از موت خایفم زیراکه دوش در خواب شخصی با من گفت که بیست و پنج سال زندگانی خواهی کرد
و طایفهٔ از اصحاب تواریخ گفته اند که منتصر بعد از قتل پدر و نیل خلافت بر ازاله متغیر شد
و ایشان حجام را فریفتند تا به نیش زهرآلود او را فصد کرد و بدان درگذشت والعلم عند الله تعالی
گویند که منتصر مردی صبور و عاقل و کثیر الخیر بود و مردم را رخصت داد تا بزیارت امیر المؤمنین
علی و امیر المؤمنین حسین روند و علویان را که از پدرش اندیشناک بودند ایمن گردانید و چون
طریقهٔ انصاف و انتصاف مسلوک میداشت با وجود شدّت و هیبت در دل رعایا جای داشت و خاص و
عام معتقد وی بودند از ابو علی بن یحیی المنجم نقل کنند که گفت در همسایگی ضیاع من شخصی ضیعهٔ
مرغوب داشت که می فروخت و من بخریدن آن رغبتی تمام داشتم امّا بر تمامت ثمن آن قدرت نداشتم
و بحسب اتفاق در حالتی که از فقدان مطلوب مهموم و محزون بودم بپیش منتصر رفتم و او اثر ملال
در بشرهٔ من مشاهده فرموده از سبب آن بپرسید و من صورت واقعه را از وی پنهان داشته ببهانهٔ
علّت جستم و منتصر مرا سوگند داده بالضروره کیفیت حال بعرض رسانیدم بپرسید که بهاء ضیعه
چندست جواب دادم که سی هزار درم گفت تو چه مبلغ داری گفتم ده هزار درم و در جواب سخن من
هیچ نگفت و مرا بحدیث دیگر مشغول گردانیده دوات و مقداری کاغذ طلبید و سطری چند نوشته
بخادمی داد و با او سخنی گفت که من ندانستم و خادم از مجلس بیرون رفته منتصر با من بسخن اشتغال نمود
تا خادم باز آمد و منتصر برخاسته گفت یا با علی اگر خواهی بخانهٔ خویش رو و من مغموم بمنزل رجعت
نموده با خود می گفتم که منتصر می توانست که پرتو التفات بر حال من اندازد امّا طالع بد مانع شد و چون
بدر سرا رسیدم وکیل من بپیش آمده گفت خادم امیر المؤمنین آمده مبلغ بیست هزار درم تسلیم نمود
و خطّ قبض از من بستد منجم گوید که چندان فرح و سرور بر من غالب گشت که عنان تمالک از دست دادم
و تا وجه مذکور را وکیل من بر من نشمرد یقین من بان خبر متعلق نگشت و من همان زمان صاحب
ضیعت را حاضر گردانیده آنرا از وی خریدم و بها تسلیم او کردم و چون روز دیگر بخدمت منتصر
رفتم اصلا از ضیعت یاد نکرد و از آن باب هیچ نگفت و تا زمان حیات منتصر هیچ منتی از آن ممر بر من ننهاد
ابو عثمان سعید بن محمد الصغیر گفت که منتصر در ایام خلافت خویش جهت بعضی مهمات دیوانی مرا بمصر
فرستاد و من در آن ولایت بر جاریه که در حسن و ملاحت و نغمتی همتا نداشت عاشق شدم و چون



درصدد

در صدد خریداری آمدم صباحش مبلغی سنگین نام برده گفت قیمت کنیزک ازین کم نیست و بنا
بر آنکه مرا دست رس آن وجه نبود بیع و شرا در حیز تعویق افتاد و آتش شوق از کانون ضمیر زبانه
بفلک اثیر کشید و چون مهم بدخواه سرانجام یافته بدار الخلافه باز گشتم و صورت قضیه را بعرض
منتصر گردانیدم و او مرا در آن باب استحسان نموده پرسید که چه حاجت داری قصهٔ تعشق
خود عرض کردم او از سخن من اعراض فرمود و جوابی نگفت و قلت صبر من روی در تزاید نهاده و منتصر
حدیث مرا با ندما و جلسا گفته هر گاه که بمجلس وی در می آمدم کلمات شوق انگیز بر زبان
می راندند و بیمان نسبت بمن حکایات هزل آمیز میگفتند و در اثنا غلیان عشق روزی بیش او
رفتم مرا گفت که بنشین نشستم و چون لحظهٔ گذشت آواز معشوقهٔ خود را از پس پرده شنیدم که سرود
میگفت خواستم که نعرهٔ زنم اما بتکلف خود را نگاه داشتم و نخواستم که منتصر بداند که من
کیفیت قضیه را دانستم بعد از آن پرسید که حال تو چیست یا سعید گفتم بخیر مقرونست فرمود
فرمود که هر صوتی که خاطرت میل بآن داشته باشد تعیین کن تا این کنیزک بگوید و من صوتی را که
بارها از آن جاریه شنیده مطبوع طبع من افتاده بود نام بردم و کنیزک بگفتن آن مشغول شده
منتصر گفت این آواز را می شناسی گفتم آری فرمود که بصاحب آواز طمعی داری گفتم یا امیر المؤمنین
این زمان مایوس گشتم و خود را بدست خویش در ورطهٔ هلاک و بوار افکندم فرمود که
ای سعید بخدا سوگند که من این جاریه را نخریدم الا از برای تو در زمانی که او را بفرمودهٔ من از
مصر آوردند بیش از یک نظر بروی وی نیفکندم آنگاه فرمان داد تا کنیزک را بحلی و زیور بسیار
آراسته بمن تسلیم و من بعد از هلاک حیاتی تازه یافتم مسعودی گوید که در ایام خلافت منتصر
شخصی از قریش در مکه مردان و زنان را بخانهٔ خود راه میداد تا با یکدیگر شراب خورده صحبت
میداشتند جمعی این قضیه را بسمع والی رسانیدند و حاکم آن شخص را از نفس مکه اخراج نموده و
او در عرفات خانه ساخته در آنجا ساکن شد و باز بهمان شیوه مشغول گشت و همان جمع بار دیگر
صورت حال را بوالی باز نمودند و والی مکه آن شخص را طلبیده گفت ای دشمن خدای من بواسطهٔ حرکات
ناشایست ترا از حرم بیرون کردم و اکنون تو در مشعر اعظم بفسق و فساد اشتغال مینمایی جواب
داد که این جماعت دروغ میگویند زیرا که نسبت بمن حسد و عداوت دارند قوم گفتند ای امیر
یک کار باید کرد تا صدق و کذب ما نزد تو روشن شود و والی پرسید که آن کدامست گفتند
خران مکاریان را جمع کرده رها باید کرد تا اگر بمنزل این شخص روند امیر ما را تصدیق و او را تادیب
فرماید و اگر بجای دیگر روند ما دروغ و مجرم باشیم امیر را این حدث معقول نموده فرمود تا چنان
کردند و امنا والی بعرض رسانیدند که مراکب بخانهٔ قرشیه رفتند والی گفت که اکنون شبهه مرتفع

شد و بعد از آن شباط را فرمود تا آن شخص را برهنه تازیانه زندان مرد گفت اصلح الله الامیر
البته مرا لت خواهی کرد امیر گفت بلی آن شخص گفت لت خوردن من سهل است اما امیر بدنام
خواهد شد والی متعجب شده پرسید که چون گفت مردم بلاد عرب خواهند گفت که مدعیان در حرم
بعد از آنکه از کد راینده شهود اقوال انسانی عاجز آمدند و مدعی علیه سوگند خورد
حاکم مکه گواهی خرانرا اعتبار نمود والی در خنده شده فرمود که دست از این شخص باز دارید
که در تعرض او صرفه نداریم عمر منتصر بیست و پنج و مدت خلافتش شش ماه بود

ذکر خلافت المستعین بالله ابو العباس احمد بن محمد بن المعتصم

چون منتصر وفات یافت امراء ترک بعد از تقدیم
مشورت با مستعین بیعت کردند و بواسطه خوفی از معتز پسر متوکل داشتند او را در امر خلافت
مدخل ندادند و مستعین در مبداء خلافت خویش مجموع متملکات معتز و مؤید را بخرید و
از ضیاع و عقار و مستغلات چندان با ایشان گذاشت که با آن یک بیست هزار دینار و با این یک
پنج هزار دینار از محصول او میرسید و در سنه خمسین و مائتین یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن
زید العلوی بکوفه خروج کرده بعد از محاربات کشته شد و بعد از قتل یحیی یکی از علویان که ملقب
بالداعی الی الحق بود در طبرستان بطلب ملک بیرون آمده بران ولایت استیلا یافت و چون نوزده
سال از حکومت او بگذشت فوت شد و برادرش محمد قایم مقام وی گشته هژده سال پادشاهی
کرد و عاقبت بردست محمد بن هرون بن یعقوب اسمعیل سامانی بقتل رسید و در سنه احدی و خمسین
و مائتین وصیف و بوقا با شارت مستعین باغر را کشتند و سبب قتل او آنکه مستعین با وی جهت
کشتن متوکل صفایی نداشت و میان او و وصیف بیز تفاری بیدا شد مستعین جانب وصیف گرفت
و باغر با جمعی از یاران خود که در قتل متوکل اتفاق داشتند گفت وصیف و بوقا صاحب وجود شده
اند و ما را در هیچ مهم دخل نمیدهند باید که با من بیعت کنید تا مستعین را با این دو شخص بکشیم
و شخصی را خلیفه سازیم که از صواب دید ما تجاوز ننماید و آن جمع به بیعت با غر قیام نمود این خبر
بمستعین و بوقا و وصیف رسید و رای ایشان بران قرار یافت که باغر را بند کنند و بوقا و وصیف
کسان فرستاده باغر را بگرفتند و چون خبر قید باغر باتراک رسید بر آشفتند و با صطبل خلیفه
رفتند اسبان خاصه را بگرفتند و با علان کلمه عصیان مبادرت نمودند و وصیف بتصور آنکه اگر
باغر در میان نباشد آن فتنه فرو نشیند فرمود تا او را بکشتند و خشونت اتراک زیاده شده هم
متحیر بن شرکه مستعین و وصیف و بوقا و شاهک از سر من رای بیرون آمده متوجه بغداد شدند
و مستعین چون بدار السلام رسید در سرای محمد بن عبد الله طاهر ذو الیمینین فرود آمد و اتراک جمعی
از دوستان خود را با برد و قضیب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که مخصوص بخلفا بود و بعضی از

خیزن

خازن بغداد فرستاده بجرم وخطای خویش اعتراف نمودند والتماس کردند که مستعین بعد ترک خلافت
ودار مملکت خود مراجعت نماید ومحمد بن طاهر با ایشان اهانت کرده جوابی بصواب نیافتند
وازین سبب خشمناک وآزرده بسامره بازگشته بابارا گفتند که ممکن نیست که دیگر
مستعین بانجانب آید وبعد از تقدیم مشورت معتز ومؤید را از حبس بیرون آورده با معتز بیعت
کردند وچون این خبر بمستعین رسید فرمان داد تا محمد بن عبدالله بتهیهٔ اسباب حصارداری بغداد
از عراده ومنجنیق وغیر ذلک قیام نماید ومحمد بموجب فرموده عمل نموده بغداد را مضبوط گردانید
ومعتز چون دانست که مستعین خاطر بر خصومت قرار داده برادر خود ابواحمد موفق را با طایفهٔ از
لشکر بمحاصرهٔ بغداد فرستاد وابواحمد بر ظاهر شهر فرود آمده بغدادیان دروازها ببستند
ومیان هردو فریق حرب ومکاوحت قایم شده آتش پیکار افروخته گشت ودرین اثنا
محمد بن واثق از بغداد گریخته بسامره بپیش معتز رفت وبعد از محارباتی که میان موفق واهل
دارالسلام روی نمود آثار ضعف وانکسار وعجز وافتقار بر صفحات روزگار مستعین ظاهر
ولایح گشت وبوفاء صغیر ووصیف بمقتضای زمان با مستعین دل دگرگون کردند ومحمد بن عبد
الله بن طاهر نیز بر خلع او یکجهت شده رسولان بمعتز فرستاد وپیغام داد که من سعی میکنم که
مستعین ترک خلافت گفته با تو بیعت کند مشروط بشرطی که امارت بغداد بر دستور سابق تعلق
بمن باشد ومستعین بمکه رفته حج بگذارد وچون باز گردد در واسط مقیم شود وچون این خبر
بمعتز رسید مسئول محمد بن عبدالله را بانجاح مقرون داشته در آن باب وثیقه نامه نوشت و
سوگند یاد کرد که بآنچه قبول نموده وفا کند وفرمود تا اعیان واشراف بر آن صحیفه گواهی خویش
ثبت نمودند وچون آمد شد رسولان انقطاع یافت محمد بن عبدالله ووصیف وبوفاء الصغیر تکلیف
کردند تا مستعین خود را از خلافت خلع کرد واورا بسرای حسن بن سهل فرستاده احمد بن طولون را موکل
وی گردانیدند وبعد از چندگاه معتز مستعین را بسامره طلب داشت وامراء بغداد بموجب فرمان
اورا بآن جانب روان ساختند شاهک خادم گوید که من در آن سفر در عماری عدیل مستعین بودم
چون بموضع قاطول رسیدم دیدم که سواران پیدا شدند مستعین گفت ای شاهک نظر کن که رئیس
این جماعت کیست اگر سعید حاجب است بدانکه بکشتن من می آید شاهک گفت که چون
احتیاط کردم سعید را در میان دیدم گفتم والله که سعید رسید مستعین گفت انا لله وانا الیه
راجعون روزگار من بنهایت انجامید وچون سعید نزدیک آمد مستعین را از عماری بیرون
آورده تازیانهٔ بر سرش زد وبعد از آن بر قفا انداخته سر اورا از بدن جدا کرد زمان خلافت
مستعین سه سال ونه ماه بود ومدت حیاتش بروایتی سی وپنج سال واو پادشاهی بود عالم با خبر

و انساب امم سالفه و قرون ماضیه والله تعالی اعلم **ذکر خلافت المعتز بالله محمد بن جعفر المتوکل علی الله**
چون مستعین از سلطنت معزول شد مردم بر خلافت معتز اجماع کردند و احمد بن اسرائیل را
که در خلع مستعین سعی بلیغ نموده بود از بغداد بسامره طلبیده وزیر ساخت و امارت بغداد را
بموجبی که وعده کرده بود بمحمد بن عبدالله بن طاهر ارزانی داشت و وصیف و بوغا در بغداد
ساکن شده چشم میداشتند که معتز ایشان را تربیت کند تا گاه رقعه از دار الخلافه رسید
که محمد بن عبدالله نام آن دو کس را از جریده علوفه خواران محو گرداند و محمد رقعه را بوصیف
و بوغا نموده گفت که من چنین نکنم اما شما بدانید که معتز عدادوبی وفاست و بعد از چند
روز دیگر باز مکتوب معتز بمحمد بن عبدالله رسید که وصیف و بوغا را بکشد و محمد
رقعه باحمد بن اسرائیل نوشت که با امیر المؤمنین بگوی که قتل ایشان مصلحت نیست زیرا که
سایر امراء ترک مایوس و متوهم شده مخالفت کنند و آخر الامر بسعی محمد بن عبدالله و شفاعت مؤید
بن متوکل معتز از وصیف و بوغا خشنود گشت و ترکان الحاح نموده با معتز گفتند که وصیف
و بوغا مدتی تربیت داری و پیشوایی ما قیام نموده اند و ما نمیخواهیم که ایشان در ولایت بغداد باشند
اکنون ملتمس آنست که ایشان را طلب کنی و معتز هرچند در آن باب تعلل نمود فایده نداشت و عاقبت
باحضار آن دو کس مثال نوشت و در سر بمحمد بن عبدالله پیغام داد که وصیف و بوغا را نگذارد که
از بغداد بسامره آیند ومحمد چند نوبت ومحمد چند نوبت با ایشان گفت که صلاح شما در توقف است
نشنیدند و چون بموقف خلافت رسیده شرف دستبوس حاصل کردند باهتمام احمد بن اسرائیل
و خواهش اتراک مناصبی اتراک مناصبی که در زمان مستعین داشتند با ایشان مفوض گشت و از
جمله حرکات ناپسندیده معتز یکی آن بود که بعد از عهود و مواثیق و ایمان مغلظه که قصد مستعین
نکند او را بقتل رسانید و دیگر آنکه چون معلوم کرد که مردم بموید بواسطه آنکه ولی عهد
بود تحفها میفرستند بعضی از ان اموال را گرفته بخزانه رسید و چون این خبر را عیسی بن فرخانشاه
که صاحب ضیاع معتز بود معروض او گردانیده بود موید از عیسی نزد برادر خود ابو احمد الموفق شکایت
کرده ابو احمد اتراک را که بچشم تعظیم در وی می نگریستند بر قتل عیسی تحریض نمود و عیسی کیفیت حادثه را
بعرض معتز رسانیده معتز فرمان داد تا برادران او موفق و موید را در زندان باز داشتند و در
اثنا روزی موید را از حبس بیرون آورد تا خود را در مجلس علما و فقها از ولایت عهد خلع کرد
و باز دیگرش بزندان فرستاد و چون معتز شنید که ترکان سر فتنه دارند و میخواهند که موید و موفق
را از قید اطلاق نموده با موید بیعت کنند فرمان داد تا آن بیچاره را دست و پای بسته بمیان برف
افکندند و آب سرد بروی می ریختند تا دست از جان شیرین شست آنگاه پوستین سمور در وی پوشید

او را مابیه وقضاه نموده گفت که برادرم بمرگ طبیعی مرده است وموفق را ببصره فرستاده
محبوس گردانید واو چندگاه در زندان بسر برد تا معتمد باطلاق وی فرمان داد وهم
در آن اوان شامت این افعال زشت شامل حال معتز گشت **ذکر قتل وصیف وبوغاء الصغیر
المعروف بالشرابی وخلع معتز** در بعضی نسخ مسطورست که روزی ترکان واهل فرغانه که بر ممالک
خلیفه استیلا داشتند در شور وشغب آمدند ووصیف وبوغا وسیما از ایشان پرسیدند
که سبب این همه غوغا چیست گفتند که علوفهٔ چهار ماهه میخواهیم وصیف گفت که خاک خورید
که زر موجود نیست ودرین باب با امیر المؤمنین مشورت نموده جواب شما گوییم وبوغا وسیما
بدار الخلافه رفتند تا صورت واقعه را بعرض معتز رسانند ووصیف در میان الجماعت توقف
کرد وبعد از غیبت بوغا ترکان وصیف را دو زخم زدند ویکی از مخصوصان ومقربان وصیف او را
برگرفته بخانهٔ خویش برد وچون بوغا دیر می آمد ترکان گمان بردند که او بنهب اسباب
محاربه مشغول شده وبنا برین باهم قرار دادند که اول وصیف را از میان برگرفته بعد از آن
بجنگ بوغا پردازند لاجرم بسرای مقرب مذکور وصیف رفته او را از آنجا بیرون آوردند وبخشت
وتبرزین بازوی وی درهم شکسته بعد از آن سرش از تن جدا کردند وخواستند که
سراهای وصیف را غارت کنند وبسبب آنکه صالح بن وصیف با برادران ومتعلقان بممانعت
پیش آمد حصول این آرزو در حیز تاخیر وتعویق افتاد ومعتز بعد از کشته شدن وصیف
منصب او را ببوغاء شرابی داد در مروج الذهب مذکورست که در سنه اربع وخمسین و
مائتین بوغا از سر من رأی بیرون آمده بجانب موصل رفت ودر غیبت بوغا غلامان معتز سرای
او را غارت کردند واین خبر باردوی بوغا رسیده مردم او متفرق گشتند وبوغا
در زورقی نشسته از آب عبور نمود تا بسامره آید ویکی از مغاربه او را گرفته وبموکل
سپرده خبر بمعتز رسانید وباشارت معتز بازگشته او را بکشت حافظ ابرو گوید که ولید
مغربی بوغا را گرفته شخصی را بروی موکل کرد وبتعجیل بموقف خلافت شتافته معتز را از گرفتن او
خبر داد ومعتز با ولید گفت که ویحک سر او را بیار وولید مراجعت نموده سر بوغا را بریده نزد معتز
برد ومعتز ده هزار درم باو انعام کرد وخلعتش بپوشانید وفرمود تا سر بوغا را در سامره
بیاویختند واز آنجا بموجب فرموده ببغداد بردند وعوام جثهٔ بوغا را سوخته خاکسترش بباد دادند
وچون ترکان دیدند که معتز در صدد افنا واعدام رؤساء ایشانست بتقویت صالح بن وصیف
نخست احمد بن اسرائیل وزیر ونویسندگان را گرفته بند کردند وچون بعد از مواخذه ومطالبه
مالی از آن جماعت حاصل نشد بخلع معتز یکجهت شدند وصالح بن وصیف ومحمد بن بوغا بدر دا

با خود درین امر متفق گردانیده بدار الخلافه رفتند و پای معتز را گرفته از قصرش بیرون کشیدند
و او را در آفتاب نگاه داشته بر خلع تکلیف کردند و بعد از آن معتز را محبوس گردانیده کس به بغداد
فرستادند تا محمد بن واثق را به سامره آوردند گویند که ترکان از معتز قبل از اظهار خلاف
پنجاه هزار دینار طلب داشتند تا صالح بن وصیف را بکشند و معتز چون نقدی
نداشت درین امر بمادر رجوع کرد و مادرش قبیحه که قتل متوکل اشارتی بآن رفته
گفت برین مبلغ قادر نیستم و چون معتز را کشتند و اموال مادرش قلمی کردند از زر نقد
و جواهر موازی سیصد هزار هزار دینار ظاهر شد و بالجمله چون محمد بن واثق به سامره
رسید و اتراک خواستند که با او بیعت کنند گفت تا من معتز را نبینم خلافت قبول نکنم
و معتز را با پیراهنی چرکین و مندیلی بر سر پیش محمد بن واثق که او را مهتدی میگفتند
آوردند چون چشم مهتدی بروی افتاد برخاسته او را در کنار گرفت و از صورت حادثه استفسار
نموده معتز گفت مرا از عهده امر خلافت بیرون نمی توان آمد و شایسته این مهم نیستم
مهتدی گفت اگر خواهی من میان تو و اتراک اصلاحی کنم معتز گفت مرا احتیاج بمصالحه نیست
و ایشان بصلح راضی نخواهند شد مهتدی گفت برین تقدیر من از بیعت تو معاف باشم معتز جواب داد
که من ذمه ترا از آن امر بری گردانیدم و مهتدی روی از وی برتافته موکلان معتز را باز
بمحبس بردند و آب و طعام باو ندادند تا از گرسنگی و تشنگی رخت بزندان فراموشان کشید

بزندان فراموشان کشد رخت • از آن اندیشه کن کین جان کم بخت
کسی کز نو فراوان آورد یاد • همین گویند که مسکین آدمی زاد •

زمان خلافت معتز بعد از
خلع مستعین سه سال و شش ماه و بیست و سه روز بود و مدت حیاتش بیست و چهار سال گویند
اول خلیفه که بر سرج مذهب نشست معتز بود

ذکر خلافت المهتدی بالله ابو عبد الله محمد بن الواثق بالله

چون با مهتدی بیعت کردند و اظهار ورع و فلاح و زهد و صلاح کرده روش
عمر بن عبد العزیز پیش گرفت و امر معروف و نهی منکر را شعار خود ساخته خلق را از غنا
و شراب خوردن منع فرمود و گنبدی طرح انداخت که مشتمل بر چهار در باشد و چون باتمام
رسید آن را قبة المظالم نام نهاده در انجا می نشست و بنفس خویش قضایا بفیصل میرسانید و هر جمعه
بمسجد جامع حاضر میگشت و صالح بن وصیف بانتظام امور مملکت قیام مینمود در خلال این احوال
موسی بن بوغاء الکبیر که در ولایت ری بدفع حسین بن زید علوی که در طبرستان خروج کرده
بران ولایات استیلا یافته بود اشتغال داشت و چون شنید که اتراک بتقویت صالح بن وصیف
معتز را کشتند و صالح باستخراج اموال اتباع متوکل و متعلقان معتز مشغولست او نیز مالی چندی

اهالی ری حواله کرده ببستند و از انجا متوجه سامره شد و چون خبر باز کشتن مهتدی
بمهتدی رسید مکتوبات باو فرستاد که بری مراجعت نماید و آن سخن را ضایع نکذارد
موسی نشنید و گفت بروم و خلیفه نورا به بینیم بعد از ان بمقتضی وقت عمل نمایم و صالح بن
وصیف در دین اوقات پیش مهتدی خبث موسی بن بوقا میکرد و او را بتمرد و عصیان منسوب
میساخت و چون موسی بسامره نزدیک رسید صالح بن وصیف پنهان شد و موسی بدار الخلافه آمد
و با مهتدی ملاقات کرده از وی التماس نمود که عهد و پیمان کند و او را از باس و سخط
خویش ایمن کرداند و مهتدی ملتمس موسی را باسعاف مقرون کردانیده موسی مطمئن خاطر
کشت و چون موسی از صالح بن وصیف اندیشناک بود که مبادا که در ایام اختفا فتنه انگیزد
جاسوسان برکماشت تا او را پیدا کردند و در ان زمان که او را از کنج اختفا بیرون آوردند
سرای موسی میبردند بجمعی رسیده سرش از تن جدا کردند و چون سر صالح را نزد مهتدی آوردند
گفت که بپوشید و دفن کنید و با وراد خواندن مشغول شد و منادیان موسی سر صالح را بر
سر نیزه کرده در بازارها ندا میکردند که هرکه قصد ولی نعمت خود کند جزا و
سزای او اینست انکاه سر او را از باب العامه بیاویختند و در رجب سنه ست و خمسین
ما بین ترکان مهتدی و بعد از انکه با او محاربات کردند و سردار ایشان کشته شده
بروی غالب آمدند خلع نموده بقتلش رسانیدند مدت خلافتش یازده ماه و هفده روز بود
و زمان حیاتش بقولی سی و نه سال و در ایام دولت او صاحب الزنج علوی زنکیان را که
اکثر ایشان ممالیک اهل بصره بودند با خود متفق کردانیده و سایق آن ملک استیلا
یافت و نایره فتنه او مدتی مدید اشتعال پذیرفته در زمان معتمد منطفی شد ذکر بعضی از
سیر نهاء مهتدی کویند که چون مهتدی خلیفه شد تغییر لباس و طعام کرده فرمود
تا اوانی ذهب و فضه را که در خزانه بود بیرون آوردند و همه را شکسته دنانیر و دراهم
زدند و فرمود تا صوری را که بر بساط و فرش یافته بودند محو کردند و هر کسوتی را
که رخصت شرعی بسبط آن مقرون نبود از میان برداشتند و هر سبعی را که خلفاء سابق محبوس
کردانیده در زنجیر کشیده بودند بقتل آوردند و پیشتر از وی رسم چنان بود که
در مطبخ هرکه بر تخت خلافت می نشست روزی ده هزار درم خرج می شد و چون او بر سریر
حکومت تکیه زد حکم کرد تا ترتیب موائد هر روز زیاده از صد درم ننمایند و بعد از
قتل مهتدی در بعضی از حجرهای او صندوقی مقفل و کمان بردند که در انجا جواهر نفیسه
است و چون آنرا باز کردند غلی و جامه پشمین در انجا دیدند از کسی که بخدمت وی

[illegible] برقص و ملاهی و غیر ذلک مشغول شده بود

اختصاصی داشت پرسید که حال چه بود گفت که چون شب شدی ومهتدی ساعتی درخواب
رفته بیدار گشتی جامهٔ پشمین پوشیده غل بر گردن نهادی وتا روز بعبادت اشتغال
نمودی نقلست که پیش از کشته شدن بسه روز مهتدی در وقت روزه گشادن گفت
بارخدایا چنین شنیده ام که دعای امام عادل ودعای مظلوم ودعای صایم باجابت اقتران می یابد
ومن بقدر وسع وامکان در عدالت کوشیده ام ومظلوم نیز وصایم هستم الهی شر این جماعت
را که در مقام مخالفت آمده اند از من باز دار وچون ارادهٔ ازلی متعلق بآن شده بود که مقتول
شود وزمام حکومت وخلافت در کف کفایت وقبضهٔ درایت معتمد آید فایدهٔ بران دعا
مترتب نگشت

ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن جعفر المتوکل علی الله

معتمد چون خلیفه شد
ملک وملت را رواج ورونقی پدید آمد ووزیر پدر خویش عبید الله بن خاقان را وزارت داد
وبرادر خود موفق ومفلح ترک را بانواع عواطف واصطناع مخصوص گردانیده بدفع صاحب
الزنج فرستاد وایشان با او محاربه نموده مفلح کشته شد وموفق از جنگگاه روی بواسط
نهاد وبعد از ان بنهر ابو الاسد متوجه شد ودر ان موضع لشکریان او بامراض مبتلا گشتند
وچون برخی مرده بعضی صحت یافتند بار دیگر بترتیب اسباب سفر حرب پرداخته کشتیها
مرتب گردانید وبا زنگیان جنگ کرده ومنهزم شده ببادآورد رفت وآن موضع را لشکر
گاه ساخته بتجهیز جیش وتهیهٔ آلات حرب وادوات طعن وضرب قیام مینمود که ناگاه آتش در
معسکر او افتاده ودر ان زمان بادی صعب پیدا شده تمام لشکرگاه بسوخت ومردم در تفرقه
شده موفق بواسط رفت واز انجا عنان عزیمت بسامره معطوف گردانید ودر خلال این احوال یعقوب
بن لیث بر عراق عجم استیلا یافته متوجه بغداد شد وبدیر عاقول نزول کرده موفق با لشکرهای
گران روی باو نهاد ویعقوب از وی منهزم گشته بعراق مراجعت نمود وتفصیل این قضیه در ذکر
حکومت صفاریه مسطور خواهد افتاد شد انشاء الله وحده ودر ان اوان که موفق بسر من
رای رسیده فتنهٔ یعقوب بن لیث روی نمود کار صاحب الزنج قوی شد وزنگان در اطراف ولایت
معتمد که بایشان نزدیک بود دست بغارت وتاراج وقتل واسر بر آورده نواحی خرابی کردند
وچون موفق از مهم یعقوب فارغ شد پسر خود ابو العباس را باسپاهی سنگین بحرب ایشان فرستاد
ومیان ابو العباس وصاحب الزنج محاربات رفته کشش وکوشش بسیار دست داد وخلقی کثیر
در ان معارک تلف شدند وچون موفق شنید که صاحب الزنج از اطراف وجوانب لشکر طلبیده تا با سلیمان
بن جامع پیوسته بانفاذ مدد مفلح وقمع ابو العباس سعی نماید با غلامان خاصه وحشم وموالی از دار
السلام بیرون آمده بر یک فرسخی واسط فرود آورد وابو العباس جریده باستقبال پدر شتافته شرف

دستبوس حاصل کرد وموفق بتوفیق الهی روی بشهری آورد که صاحب الزنج آنرا منیعه نام
نهاده بود وچون بآن موضع رسید قهرا شهر منیعه را مسخر ساخته لشکریان دست بقتل
ونهب برآوردند واصحاب صاحب الزنج خود را بطالح افکنده خلقی در آب بمردند وجمعی به بیشها
گریختند وموفق اززنان مسلمانان که زنگیان اسیر کرده به منیعه برده بودند پنج هزار زن را
بمردم خود سپرد تا باولیاء ایشان رسانند وچندگاه متابعان موفق وصاحب الزنج
محاربات عظیم واقع شد واکر عدد مقتولان صاحب الزنج وموفق در سلک تحریر در آید قلم
مشکین رقم را ارباب خبرت بگزاف منسوب کردانند وبالجمله در ایام حیات خویش صاحب
روزی صاحب الزنج روزی کوششهای مردانه میکرد تا ستیز وآویز او از حد گذشت ودران
روز چند نوبت اصحاب موفق امان بروی عرض کردند قبول نکرد وهمچنان میکوشید ومبادر
می افکند تا معتمدان ازوی روی گردان شدند وثقات با او خیانت کردند وعاقبت چون
کسی باوی نماند بروی ظفر یافته سر او را بپیش موفق آوردند وموفق پسر صاحب الزنج را مصحوب
ابوالعباس پسر خویش ببغداد فرستاد تا گرد شهر برآوردند خروج صاحب الزنج در سنه
خمس وخمسین ومائتین وهلاکش در سنه سبعین بود مدت چهارده سال فتنه وفساد
زنگیان در عراق عرب امتداد یافت ودر سنه سبع وسبعین ومائتین موفق ببغداد وفات
یافت وامرا وسرهنگان بعد از آنکه او را برصافه دفن کردند از عقب مفوض بن معتمد
بولایت عهد ابوالعباس بن موفق بیعت کردند واو را المعتضد بالله لقب دادند ومعتضد بایصال
مرسومات وادرارات لشکریان مسرور وخوشدل کردانید ودر سنه تسع وسبعین معتمد
جشنی ترتیب کرده علما وقضاة واشراف واعیان را حاضر کردانید ودر سنه تسع وسبعین تا از زبان
پسرش مفوض گواه شدند که خود را از ولایت عهد عزل کرد ومعتمد بعد از خود بی واسطه
برادرزاده خویش معتضد را ولیعهد کردانید ودرین سال بمدینة السلم بغداد منادی کردند
که هیچکس در مسجد جامع وغیر آن موضع وعظ نگوید ومنجمان وفالگویان در بازارها
ومیدانها ننشینند وصحافان را سوگند داده از ایشان خطها گرفتند که نسخ کلامی و
جدول وفلسفه نخرند ونفروشند **ذکر وفات معتمد وبعضی از صفات او** روزی معتمد برکنار
شط جشنی ترتیب داده بود ودر آن جشن شراب بسیار آشامید وطعام بسیار خورد وزحمت
خناق عارض او شده بدان درگذشت وابن جوزی گفته که بخفا رحلت نمود زمان
خلافتش بیست وسه سال بود ومدت حیاتش بقول چهل وهشت سال معتمد خلیفه عیاش ومعاشر
بود واوقات خود بلهو وطرب کذرانیدی واز خلافت نامی بیش نداشت وکلیات وجزئیات

خلع م

امور مملکت مفوض برای و رویت موفق بود و اکثر مجالست او با ارباب موسیقی بودی
و در آن باب از ایشان سؤالات کردی و در ترتیب ندما و مجلس آرایی و ترتیب اصناف خورش
اهتمام تمام نمودی و فرمودی که انواع آشهاء لذیذ در مطبخ او هر روز می پختند و بدین کیفیت
روز بشب می رسانید تا ایام دولت او بپایان رسید **ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس احمد بن
الموفق** چون معتضد متولی امر حکومت شد فتنها تسکین یافته ولایات معمور گشت
و نرخها روی بارزانی نهاده اقاصی و ادانی مطیع و منقاد او گشتند و از شرق و غرب نثار و پیشکش
بدار الخلافه آوردند گویند که پیش از خلافت شبی در خواب دید که شخصی دست بر دجله دراز
کردی و مجموع آب دجله در مشت او مجتمع گشتی و چون بگذاشتی بحال خود رفتی و آن شخص
از معتضد پرسید که مرا می شناسی معتضد گفت که نی فرمود که من علی بن ابی طالبم و چون خلافت
بتو رسد با فرزندان من نیکویی کن و در بعضی نسخ مسطور است که یکی از حکام طبرستان که اورا
محمد بن زین العابدین میگفتند هر سال سی هزار دینار به بغداد پیش تاجری میفرستاد که بر
علویان تقسیم نماید نوبتی شحنهٔ بغداد شنید که وجهی از طبرستان برای فلان بازرگان
آورده اند تا بر سادات قسمت کند و شحنه وجه مذکور را گرفته صورت حال را معروض
معتضد گردانید معتضد باسترداد آن زر فرمان داده گفت من شبی در خواب دیدم که
بجایی میرفتم ناگاه بجسری رسیده دیدم که شخصی بر سر آن جسر نماز میگذارد و بخاطرم
گذشت که این شخص مردم را از عبور مانع می آید و چون از نماز فارغ گشت پیش رفته
سلام کردم و او بیلی بمن داده گفت خاک این زمین بر کن و چون چند بیل زدم گفت میدانی
که من کیستم گفت من علی بن ابی طالبم و بعدد بیلی که زدی فرزندان تو خلافت کنند باید
که رنج باولاد من نرسانی و در حق ایشان نیکو وصیت کنی که ابنای مرا نیازارند آنگاه
مرا راه داد تا از آن جسر گذشتم و حافظ ابرو در تاریخ خویش این قضیه را بر وجهی دیگر آورده است
لیکن مآل هر دو بیکدیگر قریب است آورده اند که معتضد در ایام خلافت خویش بر سر
ارباب خلاف و شقاق چند نوبت لشکر کشیده مظفر و منصور گشت و در سنه اربع
و ثمانین و مائتین معتضد خواست که خطبا را امر کند تا بر معاویة بن ابی سفیان بر رؤس منابر لعنت
کنند وزیر تخویف او نموده گفت عوام اضطراب نمایند معتضد بسخن وی التفات نکرد و فرمود
تا صحیفهٔ را که مامون در معایب و مثالب معاویه نوشته بود حاضر کردند و میخواست
که آنرا بر خلق خوانند آنگاه وزیر با یوسف بن یعقوب قاضی گفت که خلیفه را از سر این اندیشه
بگذران که می ترسم که فتنهٔ حادث شود و قاضی بعرض معتضد رسانید که اگر عوام بر مضمون

صحیفه مطلع شوند و اندیشهٔ امیر المؤمنین را در بارهٔ معاویه بدانند در حرکت آیند معتضد
گفت هر که حرکت کند من او را بشمشیر ساکن کردانم قاضی گفت با آل ابی طالب چه خواهی کرد
که درین صحیفه مناقب و مآثر ایشان نیز هست و دایم خروج میکنند و مردم را به بیعت خویش میخوانند
و چون خلایق اوصاف ایشان بشنوند باطاعت آنجماعت راغب تر کردند و آن قوم نیز دلیر
تر و دراز زبان تر شوند و ازین جهت در ملک خللها پیدا شود و معتضد چون این سخنان شنید
آن نیت را از مکمن قوت بحیز فعل نرسانید **ذکر ظهور ابو سعید جنابی قرمطی و فرستادن**
معتضد عمرو بن عباس غنوی را بجنگ او و آنچه میان ایشان واقع شد عقیدهٔ قرامطه و ملاحده
بیکدیگر قریب است چه قرامطه نیز مجموع محرمات را حلال میدارند با آنکه دعوی میکنند
که ملایکه پیشوایان و دیوان مخالف ایشان اند و مدعی آنجماعت نماز عبارت از فرمان بردن امام
معصوم است و زکوة عبارت از آنکه خمس با مام دهند و تعبیر از نگاه داشتن اسرار
بصوم کنند و زنا آنست که راز نگاه دارند و علی هذا القیاس سایر ظواهر شرع را تاویل کنند
و چون یکی از روسا ایشان در مبادی ظهور خطی مقرمط می نوشت لفظ قرامطه بر آن طایفه اطلاق
یافت و کیفیت ظهور ایشان در تواریخ مشروح مسطور است و این مختصر احتمال گنجایش تفصیل
آن ندارد و بالجمله یکی از عظماء آن طبقه که اورا ابو سعید جنابی میگفتند جمعی کثیر
فراهم آورده دست بغارت و تاراج اهل اسلام دراز کرد و از بحرین بیرون آمده
لشکر بقطیف کشید و صورت تسلط و تغلب آنجماعت طاغیه را والی بصره معروض معتضد
کردانید و معتضد عباس بن عمرو را بدفع شر ابو سعید نامزد فرمود و چون تلاقی فریقین دست
داد بعد از محاربه و مقاتله عباس با هفتصد کس در ربقهٔ تقدیر اسیر و دستگیر کشت و ابو سعید
همه اسیران بغیر عباس بکشت و عباس را بعد از چند گاه رخصت انصراف ارزانی داشت
عبد الواحد هاشمی روایت کند که از عباس بن عمرو شنیدم که گفت که چون ابو سعید جنابی
مرا اسیر کرد از حیات خویش امید بریده به ناخوش ترین وجهی شب بروز می آوردم و در اثناء
آن ناکاه مبدی رسول ابو سعید آمده و بند من بر گرفته و جامهای پاکیزه در بر من کرده مرا
پیش او برد ابو سعید گفت که هرچند در کشتن تو اندیشه کردم زیاده فایده بر آن مترتب
نیافتم و در خاطرم هست که پیغامی چند بمعتضد دهم و هیچکس را در اداء آن لایقتر از تو نشناختم
اکنون اگر رسالت مرا بی تغییر و تبدیل بدو رسانی ترا بگذارم بشرط آنکه درین باب ایمان مغلظه
بر زبان آری عباس گفت که من سوگند خورده ام که هرچه ابو سعید گوید بهمان عبارت معروض معتضد
گردانم ابو سعید گفت که با معتضد بگوی که چرا در نقض هیبت و حرمت خویش میکوشی و آب روی خلافت

می‌دیدی و دشمنان خود را در طمع می‌افکنی من مردی‌ام در بیابان نشسته نه کسب و
کاری دارم و نه شتر و باری و نه شهر و بازاری از بیم جان بزندگانی ناخوش راضی شده‌ام و
بسر نیزه مدتی از خود باز داشته شهری از تو نگرفته‌ام و در سلطنت تو نقصی پیدا
نکرده‌ام بخدا سوگند که اگر مجموع لشکر خود بمن فرستی بر من ظفر نیابند زیرا که من با بحث م
اتباع خویش بشدت و محنت خو کرده‌ایم و سپاه تو از بساتین مشتمل بر گلها و دیباجین بنا بر فرمان تو
قفار و صحاری و مسالک با صعوبت قطع نموده مانده و کوفته و از زندگانی خویش ملول گشته
شاید که بمن رسند و بواسطه آنکه بی عذر باز گشته باشند لحظه در دیار من توقف کنند آنگاه
هزیمت غنیمت شمرند و اکثر ایشان از دست من جان نبرند اگر لشکر اندک باشد حال آنست که
تقریر کردم و اگر بسیار باشد در ابتدا از پیش ایشان بگریزم تا فرسنگی بیست از عقب من بیایند
و در بیابانها هر روز بمنزلی و هر شب بمرحله فرار کنم و بوقت انتهاز فرصت شبیخون بر سر ایشان
برم و انتقام کشم و بر تقدیری که بجهت تحفظ و احتیاط بالجماعت دست نیابم ایشان کردن
نتوانند گشت غرض آنکه از همه این در دسر بجز بی ناموسی تو چیزی حاصل نخواهد شد اگر صرفه
در فرستادن لشکر داری هر چند خواهی فرست و اگر صواب در عدم تعرض من دانی دست از من
باز دار عباس گوید که چون ابوسعید سخن تمام کرده کسی از اصحاب خویش مصحوب من گردانید تا
مرا بکوفه رسانیدند و من از آنجا ببغداد رفته بخدمت معتضد مبادرت نمودم معتضد چون
مرا بدید از حیات من تعجب نموده پرسید که خبر چیست گفتم که در سر معروض گردانم و همان لحظه
خلوت کرده من سخنان ابوسعید را تقریر کردم و معتضد چنان خشمناک که گمان بردم که بنفس خویش
علی الفور بحرب او خواهد بشتافت و بعد از آن معتضد نام ابوسعید نبرد و ذکر قرامطه نکرد مگر
در زمانی که بشنید که طایفه از ایشان در سواد کوفه ظاهر شده‌اند و خلق را اغوا میکنند
پس سرهنگی را بجنگ آن جماعت فرستاد و آن سرهنگ بعد از محاربه یکی از معتبران ایشان را گرفته نزد معتضد
آورد و معتضد چون از اصول مذهب قرامطه سوال کرد آن شخص گفت که از این پرسش چه فایده
ترا چیزی استفسار نمای که تعلقی بتو داشته باشد خلیفه گفت آن کدام است قرمطی
جواب داد که مصطفی صلوات الله علیه چون بعالم بقا خرامید عباس جد تو دعوی خلافت نکرد
و مردم متابعت ابوبکر رضی الله عنه کردند و بعد از عمر خلیفه شد و در حین نزع هم خلافت را
بشوری حواله کرده میان شش کس گذاشت و عباس را نام نبرد اکنون اعتقاد ما آنست که اولاد عباس
را در امر خلافت هیچ حقی نیست معتضد فرمود تا دندانهای قرمطی را شکستند و او را بیک دست بیاویختند
و روز دیگر دست و پایش جدا کرده گردنش زدند و مورخان در حین قتل آن شخص کرامتی ظاهر

کرده

۲۲۶

بندی

اندکه عقل تصدیق آن نمیکند **ذکر وفات المعتضد بالله وبعضی از سمات او** در ربیع الاخر سنه
تسع وثمانین ومائتین معتضد فوت شد زمان خلافتش بقول مسعودی نه سال ونه ماه ودو روز بود و
مدت حیاتش چهل ونه سال او مردی با شجاعت وشهامت بود اما بخل مفرط وامساکی بی نهایت داشت
مقربان ومخصوصان پیوسته از وی در هراس بودند زیراکه بقتل رجم وشره بر سفك دما
اتصاف داشت واکر سرداری یا غلامی از غلامان خاصه اندك کناهی کردی فرمودی که
بقدر نصف قامت او کوی فرو می بردند ومجرم را سرنکون در آن کو افکنده در خاك می کرفتند
تا جان میداد وبعضی از کناهکاران را بعذابهای کوناکون میکشت که مجرد استماع آنها موجب وحشت سامع
میشود واورا بنسوان میلی تمام بود وبعمارت نیز شعفی داشت کویند که در قصر معروف بثریا چهار
صد هزار دینار خرج کرده بود وغالبا در دفتر ثبت اول تحریر یافته که مراد از لفظ طلاء احمر است
ومقصود از درهم نقره ابیض نقلست که معتضد جمیله را در نکاح آورده سوای از ظرایف
هند وعراق وچین هزار هزار درم کابین وی داد ودر زمان حیات با شخصی از دانشمندان که
قرض بی نهایت داشت دختری از اعیان بکابین هزار دینار با بیشتم قرمزی که قیمت آن هزار درم
باشد کمی بیش یا کم باشد رجاله نکاح بستر خویش در آورد وفرق میان معتضد واین دانشمند
همین بیش نبود که معتضد صداق عروس را بتمام وکمال تسلیم نمود واین دانشمند ویك دینار پیشم
نداد وندانست که دهد راقم حروف کوید که بر ارباب خبرت مخفی ومحجوب نماند که صرف دراهم در عمارت
وخرج دنانیر جهت ازاله بکارت به بخل وامساك بی منافات ندارد وتمهید این معذرت بجهت آنست
که اصحاب حسد فی جیدها حبل من مسد که نسبت باین کمینه نقاری در خاطر دارند نمیکنن که اعتراض
کنند که خلیفه که از سر این همه زر نتواند کذشت چکونه اورا بخیل وممسك توان کفت در مروج
الذهب مسطورست که در سنه ثلث وثمانین ومائتین شخصی بصور مختلفه در قصر خلافت بر معتضد ظاهر
می شد چنانچه کاهی با محاسن سفید ملبس بلباس رهبانان خود را با و مینمود وکاهی بصورت
جوانی خوب صورت بروی جلوه میکرد ونوبتی در هیات تجار خود را منظور نظر او میکردانید و
هنکامی با تیغی کشیده پدید می آمد وبعضی از خدم وی را می زد ودر اوقاتی که ابواب قصر مسدود
می بود معتضد این شخص را بر بام کوشك واندرون خانه وحجره دار الخلافه میدید واین قضیه عجیب
در میان خاص وعام اشتهار یافته بعضی کفتند که این شخص شیطانی است که قصد ایذای معتضد
دارد وبعضی بر زبان آوردند که جنی است مؤمن که خود را بآن صور مینماید تا معتضد از افعال ذمیمه
خویش منزجر ومرتدع کردد وزمره اظهار کردند که یکی از خدم وی را بر بعضی از جواری او تعلقی پیدا
شده آن خادم دست در حیل حکما ونیرنجات وطلسمات ایشان زده باین هیأت بر می آید ومعتضد

ومعتضد ازین قصه پرغصه مضطرب شده رجوع باهل عزایم نمود وطایفه از خدمتکاران وکنیزکان مضطرب
خود را بشمشیر کشت وبعضی ازیشان را در دجله انداخت صاحب مروج الذهب گوید
که وقد آتینا علی الخبر فی ذلک والسبب الموجب له والحیله فیه وما قالت الفلاسفه فی ذلک وما حکی
عن افلاطون فی هذا المعنی **ذکر خلافت المکتفی بالله علی بن احمد المعتضد** در زمانی که معتضد
وفات یافت مکتفی برقه بود قاسم بن عبید الله مکتوبی باو فرستاد مشتمل بر تعزیت پدرش وتهنیت خلافت
او ومکتفی چون خبر وفات پدر شنید از رقه ببغداد آمده مردم بتجدید بیعت او پرداختند وفرمان
داد تا مطامیر معتضد را که جهت تعذیب خلق مهیا ساخته بودند منهدم گردانیدند وبروایتی در آن
موضع مسجد جامع بنیاد نهاد ودست بعطا وبخشش برآورده محبت او در دلها قرار گرفت ودر ایام
خلافت مکتفی قرامطه بر بعضی از دیار عرب استیلا یافتند ویحیی بن زکرویه در آن زمان مقتدای ایشان
بود ومیان او وسپاه خلیفه محاربات واقع شده یحیی در بعضی از آن معارک بقتل آمد وقرامطه بعد
از کشته شدن یحیی با برادرش حسین بیعت کردند وحسین دعوی کرد که من از اولاد عبد الله بن
محمد بن اسمعیل بن جعفر صادقم وخالی بزرگ بر روی داشت ومیگفت که این آیت سلطنت منست وابن عم
خویش عیسی را مدثر خواندی وگفتی که مدثر که در قرآن وارد است عبارت از عیسی است ویکی از
غلامان خود را مطوق خوانده قتل اسیران مسلمانان را تفویض بوی کرد واکثر ولایت شام را مسخر
ساخت واو را بر منابر امیر المؤمنین میگفتند ومقصود از صاحب الشامه که در تواریخ وارد
است اوست وصاحب الشامه یکی از امرای خود را به بعلبک فرستاد وبعلبک را گرفته در آن دیار
قتل عام کرد واز آنجا به یکی از ثغور شام توجه نمود ومیان هر دو فریق مهم بمصالحه انجامیده
اهل قلعه را امان داد وچون دروازه قلعه را کشودند صاحب الخال فی الحال بنی هاشم را از میان
ارباب حصار جدا کرده گردن زد وبعد از آن دیگران را کشته در آن دیار دیار نماند
ودر طبریه نیز قتل عام کرد چنانچه زنان وکودکان شیرخواره را بقتل رسانید وپیش از
استیلا بر طبریه هر شهری وقریه که مسخر میساخت مردان را کشته زنان وکودکان
را باسیری میبرد وطرق ومسالک شام مسدود شده نفیر عام برآمد واین اخبار موحش
بمکتفی رسیده بنوالتفات بر دفع شر قرامطه انداخت وپیش از جمعیت لشکر بار دیگر خبری
تا ملازم بیستمع مکتفی رسانیدند که بعد از تسخیر طبریه چند نوبت میان امرا وسرداران شام وصاحب
الشامه جنگها واقع شد وبعضی از خدم خاص وقایدان سپاه در معرض فنا آمدند ومکتفی با صد هزار
کس بنفس خویش روی بشام نهاده برقه رسید وانجا متوقف شد محمد بن سلیمان را با لشکری گران
در مقدمه فرستاد ومحمد سپاه صاحب الشامه را شکسته خدمتش روی بگریز آورد وعاقبة الامر

۱۱۲

مطوق ء

با سیصد و شصت تن که مدثر و مطوق را از آن جمله بودند گرفتار گشت و چون این فتح روی نمود
مکتفی بدار السلام مراجعت کرده اسیران را نیز ببغداد بردند و همه را دست و پای بریده گردن
زدند و بعد از گرفتار شدن صاحب الشامه ذکرویه قرمطی در ولایت عرب فتنه و فساد
بسیار انگیخته قوافل حجاج را کشت و اسیر کرد و مکتفی لشکرها بجنگ ذکرویه فرستاده
او را نیز از میان برداشتند تفصیل قضایاء قرامطه و رفتن ایشان در زمان خلافت مقتدر
بمکه و بردن ایشان جماعت حجر الاسود را در تواریخ مسطور مشهور است هر کرا میل باشد که بر آن
اطلاع پیدا کند رجوع بآن کتب نماید مکتفی در ذی قعده سنه خمس و تسعین و مائتین وفات
یافت زمان خلافت او بقول مسعودی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود و مدت حیات سی و
سه سال و شش ماه **ذکر خلافت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله** چون مکتفی
وفات یافت در شب سیزدهم ذو القعده سنه خمس و تسعین و مائتین بسعی عباس بن حسن که از
وزراء عالی مقدار بود امر خلافت بر مقتدر قرار یافت و در مبادی سلطنت او حسین بن حمدان حسن
عباس را کشته و با محمد بن داود الجراح و بعضی امرا اتفاق نموده عبد الله بن معتز را الخلافت
برگرفتند و بمقتدر پیغام دادند که از سرای سلطنت بمنزل دیگر نقل کند و مقتدر
قبول نموده مونس خادم و جمعی از خواص مقتدر از خلع او سر باز زدند و بقدم ممانعت پیش آمده
میان هر دو فریق مقابله و مقاتله روی نمود و آخر الامر مونس خادم غالب گشته عبد الله بن معتز
که او را المرتضی بالله لقب داده بودند منهزم شده در خانه ابن الجصاص متواری گشت و امراء
او نیز مختفی شدند و فتنه و قتل و نهب در بغداد پدید آمد و خواص مقتدر اکثر امراء ابن معتز را
پیدا کرده بقتل رسانیدند و در همان چند روز عبد الله بن معتز را نیز گرفته بدار الخلافه
بردند و مرگ عبد الله در سرای مقتدر ظهور یافته و او را در گلیمی پیچیده باهل و عیالش فرستادند
و چون مقتدر بر سریر خلافت متمکن گشت زمام اختیار ملک و مال را در کف کفایت ابن الفرات نهاده خود
بلهو و طرب و معاشرت با زنان مشغول شد و ابن الفرات وزیری نیک نفس و سخی بود گویند که سلیمان
حسن بن مخلد بنابر سابقه معرفت و محبتی که پدر او با والد ابن الفرات داشت با ابن الفرات خصوصیتی
می ورزید و در آن اوان خطوط سلیمان که محمد بن داود جراح در باب خلع مقتدر و بیعت ابن معتز
نوشته بود بدست ابن الفرات افتاد و ابن الفرات این مکاتبات را از مقتدر پنهان داشته پیوسته
در مجلس خلیفه سلیمان را می ستود تا بحسن اهتمام او سلیمان منصبی گرامند یافت و با این همه احسان
و امتنان سلیمان برقعه ضیاع و عقار ابن الفرات و اموال خویشان و متعلقان او را بتفصیل نوشته
و معایب وی نیز قلمی نموده خواست که بعرض خلیفه رساند تا مقتدر ابن الفرات را از وزارت عزل

کرده این منصب را با بوالحسن احمد بن محمد بن عبدالله الحمید دهد و سلیمان این دفعه را در آستین نهاده
بمجلس ابن الفرات حاضر شد و در وقت نماز گزاردن دفعه از آستین سلیمان افتاد یکی از کتاب
که در پهلوی او بود آنرا برگرفته و مطالعه کرده فی الحال بوزیر داد و ابن الفرات سلیمان را مصادره
کرده بواسط فرستاد و در آن واقعه زحمت بسیار بسلیمان رسید و بعد از آن ابن الفرات بر سلیمان
ترحم نموده رقعه باو نوشت مضمون آنکه من در قضیه تو تامل نمودم سعایت و الحیه بر تو مبادرت
ننمودی اکنون از سر جریمه تو درگذشتم چه رعایت حقوق یاران قدیم نزد ارباب مروت از لوازم است
باید که بی دغدغه متوجه شوی تا بتدارک ما فات قیام نموده آید و سلیمان بخدمت ابن الفرات رسید
وزیر ده هزار درم باو بخشید و عمل سابق را نیز بوی داد و در زمان خلافت مقتدر ابو محمد عبدالله
بن محمد بن عبدالله بن میمون بن محمد بن اسمعیل بن جعفر صادق الملقب بالمهدی در مغرب زمین خروج کرده
خاندانهای قدیم را برانداخت و از فرزندان او المعز لدین بر ممالک مصر استیلا یافت و مدتی مدید
مقتدر — دولت در دودمان علویه اسمعیلیه باقی ماند **ذکر قتل حسین بن منصور حلاج** در زمانی که ابن الفرات
را عزل کرد منصب وزارت بحامد بن عباس رسید حسین بن منصور کشته شد تفصیل این مقال آنکه
با سهل بن عبدالله تستری و ابو القاسم جنید بغدادی و ابوالحسین نوری صحبت داشته بود و اظهار ارادت
پیدا شده — نموده دعویهای بلند کرد و با حامد بن عباس در ایام اختیار او گفتند که مردی گفته است که
دعوی کرامات میکند و در صیف میوهای شتوی و در شتا ثمار صیفی ظاهر میسازد و میگوید
که مرده زنده میکنم و جنیان مسخر من اند و جمعی از ملازمان دار الخلافه را فریفته است و بعضی از
نویسندگان نزد وزیر سعایت نموده گفتند که یکی از بنی هاشم میگوید که حلاج خدای ماست
و من پیغمبر اویم و حامد جمعی از مریدان او را گرفت و ایشان بعد از تخویف و تهدید اعتراف نمودند
که ما داعیان حسینیم و نزد ما بصحت رسیده که او خدای است و مرده زنده میکند و چون از حسین
منصور از این حالات استفسار نمودند منکر شده گفت اعوذ بالله که من دعوی الوهیت کنم من مردی ام
که پیوسته روزه میدارم و نماز میگزارم و بغیر از اعمال خیر چیزی ندارم حامد در باب رخصت
قتل او از علما و فقها فتوی خواست ایشان گفتند تا جریمه که موجب کشتن باشد بروی ثابت نشود ما
فتوی ندهیم و مقتدر این خبرها شنیده علی بن عیسی را که یکی از معارف بود فرمود تا با او مناظره کند
و علی بن عیسی حلاج را از خانه نصر حاجب که در آنجا محفوظ و مضبوط بود بمجلس خود طلبیده با وی خطابی
درشت کرد حلاج گفت برین کلمه میفزای والا زمین را گویم تا ترا فرو برد و عیسی از این سخن ترسیده و از
مناظره او استعفا نموده حسین را بحامد سپردند و در خلال این احوال زنی را که مدتی مصاحب و صاحب
پسر حلاج و خوش لهجه و نیکو عبادت بود بمجلس حامد بن عباس آوردند و حامد از آن عورت استفسار حال

حلاج کرده ضعیفه گفت که حسین بن منصور در شأن من اصناف الطاف ارزانی داشته وعده فرمود
که ترا به پسر خویش سلیمان که اعز اولاد منست خواهم داد و میگفت که میان تو و سلیمان
چنانچه رسم زنا شوهرست بحثی و نزاعی واقع شود واگر از وی مکروهی بتو رسد یکروز بنیت
صوم کن و در آخر روز بالای بام رفته بر خاکستر بنشین و بنمک روزه بگشای وانچه ترا از سلیمان
موافق مزاج نیامده باشد بخاطر بگذران که من دانا و بینا ام دیگر آنکه روزی دختر حلاج با من گفت
که پدرم را سجده کن من گفتم که سجود مخصوص بحضرت معبود است اما در زمین خدایی هست و در آسمان
خدایی دیگر آنکه حلاج روزی مرا طلب داشت و در آن خانه که نشسته بود فرشی بغیر از بوریا نبود
و حلاج با من گفت که از زیر بوریا هر چند خواهی درم برگیر و اشارت بزاویهٔ خانه کرد و من بآن
موضع رفته بوریا برگرفتم و در مسکوک بسیار دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم و بیم و هراس بر من مستولی
گشت و آن عورت امثال این کلمات گفته هیچکس بمجرد قول او حکم بکشتن حلاج نکرد و سبب قتل وی
آن شد که سطری چند یافتند بخط حلاج مضمون این که هر کرا آرزوی حج پیدا شود و زاد و راحله نداشته
باشد اگر میسر شود در سرای خویش خانه مربع سازد و آنرا از نجاسات نگاه دارد و در آنجا هیچکس را نگذارد
و چون ایام حج رسد گرد آن خانه طواف کند و مناسک زیارت بیت الله چنانچه معهود است بجای آرد
بعد از آن سی یتیم را بآن خانه در آورد و نیکوترین طعامی که او را دست دهد پیش ایشان نهد و بنفس
خویش خدمت یتیمان کرده دست انجماعت بشوید و هریک از آن ایتام را پیرهنی در بر کرده هفت
درم یا سه درم بخشد و این عمل او قایم مقام حج باشد و چون این سطور بدست حامد افتاد و فرمود تا
علما و قضاة را حاضر ساختند و کلمات مذکوره را بر ایشان خوانده ابو عمرو قاضی از حلاج پرسید
که این سخنان پریشان را از کجا نوشته جواب داد که از کتاب اخلاص که مصنف حسن بصری است و در
بعضی از تواریخ بنظر رسیده که حلاج در جواب قاضی گفت که از فلان کتاب که تالیف ابو عمرو عثمان
مکی است و علی ای التقدیرین قاضی ابو عمرو گفت که ای کشتنی ما این کتاب را که تو نام بردی دیده ایم
و آنچه تو نوشته در آنجا نیست و چون ابو عمرو این سخن گفت حامد وزیر با قاضی خطاب کرد که چون
تو او را کشتنی گفتی فتوی نویس که خون وی مباح است و ابو عمرو هرچند درین باب تعلل نمود حامد
از سر جدیت خویش در نگذشت و چون قاضی نتوانست که مخالفت حامد کند باباحت خون حسین فتوی
نوشت و سایر علما متابعت قاضی کردند و آنچه در بعضی نسخ مسطور است که شیخ جنید قدس سره فتوی
داد که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است خلاف واقع مینماید زیرا که خدمت خواجه محمد پارسا طیب الله مرقده
و سایر علماء اخبار رحمهم الله در مصنفات خویش آورده اند که قتل حسین بن منصور بنود و ده سال شیخ
ابو القاسم جنید بغدادی برحمت ایزدی پیوسته بود و چون فتوی بجنید نسبت یافته صورت واقعه معروض مفقود

کشت فرمان داد که بر مقتضی شریعت غرا حلاج را بکشند و حامد شحنه گفت که فردا حلاج
برهنه حبس برده هزار تازیانه بزن اگر بضرب تازیانه نمیرد دست و پای او را ببریده و سرش
از بدن جدا کرده بر سر جسر بیاویز و باید که گوش بسخن او نکنی و در تازیانه زدن تخفیف
نفرمایی اگر چند گوید که من بجای آب در دجله و فرات زر و سیم مذاب روان میکنم و شحنه
روز دیگر بموجب فرموده عمل نموده خلق بسیار بر سر جسر گرد آمدند و چون سیاط ششصد
تازیانه بر حلاج زد حلاج با شحنه گفت که من نصیحتی دارم که اگر آنرا با میر المومنین رسانی با فتح قسطنطنیه
برابری کند و شحنه از حدیث وی اعراض نموده حلاج خاموش گشت تا هزار تازیانه باتمام رسید
دران میان آهی نزد آنگاه جلاد مهم حلاج ساخته و جثه اش سوخته خاکستر آنرا در دجله
ریخت و بحسب اتفاق بعد از قتل حسین منصور آب دجله زیاده شده مریدان حلاج گفتند که سبب
زیادتی آب ریختن خاکستر اوست در دجله ارباب صدق و صفا پوشیده نماند که مشایخ کبار
درباب رد و قبول حلاج سخنان گفته اند و بعضی از مشاهیر این طایفهٔ عالیمقدار بعلو مرتبهٔ
او قایل شده کلمات وی را که بحسب ظاهر موافق شرع شریف نبوده تاویل کرده اند و تفصیل
آنها مناسب بسیاق تاریخ نیست **ذکر خلع مقتدر و بیعت قاهر و غلبهٔ مخلوع بار دیگر بارادهٔ ملک**
قادر در سنه سبع عشر و ثلثمائه مونس خادم و ابو الهیجا ابن حمدان و غیرهم از امرا در مقام تمرد و عصیان
آمده مقتدر را تکلیفات نمودند و او در استرضای خاطر امرا کوشیده حقوق بیعت و شمول نعمت
خودرا بیاد ایشان داد و گفت که بغی و طغیان عاقبتی وخیم و خاتمتی ذمیم دارد و چون این خبر بارباب
طغیان رسید متوجه دار الخلافه شدند و مظفر بن یاقوت که منصب حجابت داشت با طایفهٔ از
خواص خدم گریخته در زوایا مختفی گشتند و مونس با سایر امرا بسرای خلافت درآمده مقتدر و
متعلقان او را از خواهر و مادر و عیال بمنزل خود فرستاد و امراء عاصی بعد از تقدیم مشورت
محمد بن معتضد برادر مقتدر را حاضر ساخته با او بیعت کردند و وی را القاهر بالله لقب دادند و
قاضی ابو عمر و را پیش مقتدر فرستادند تا خود را از خلافت خلع کند آنگاه عاصیان از عقب قاضی
نزد مقتدر رفتند و مونس با مقتدر از هر گونه حکایات گفته عاقبت خود را از امر خلافت
معاف داشت و مقارن این حال نازوک مفلح که یکی از سرداران معتبر بود حجاب و بعضی از مقیمان دار
الخلافه را گفت که حکام خود از سرای خلیفه برکنده بفلان موضع روید و جماعت را این سخن دشوار
آمده بعد از دو روز ایشان مسلح بسرای خلیفه در آمده مرسوم طلبیدند و نازوک چون نخواست
که در مبادی حال میان او و آن طبقه وحشتی ظاهر شود نوکران خود را گفت که متعرض ایشان مشوید
و آن طایفه بصحن سرای قاهر رسیده بنیاد شور و شغب کردند قاهر به نازوک گفت که جماعت را

از

از دار خلافت بیرون برده در استمالت و خوشدلی خاطر ایشان سعی نمای و تا روز پیش رفته چون
دید که خصمان با سلاح و مکمل آمده اند خواست که بگریزد اما فرصت نیافت و کشته شد
و هواخواهان مقتدر ابن حمدان را نیز کشتند و عوام با ایشان موافقت نموده و بسرای مونس رفته
مقتدر را از آنجا بدوش بیرون آوردند و بدار الخلافه رسانیده تجدید با وی بیعت کردند و مقتدر
جهت قاهر امان نامه نوشته در ظل حمایت خویش او را جای داد گویند که مونس خادم بخلع مقتدر
راضی نبود لیکن بحسب صورت با مخالفان او در ساخت تا فی الجمله زمان استیلا خلاف را تجدید
نموده همه مخالفان را براندازد و مقتدر بعد از استیلا برادر خود قاهر را محبوس گردانیده
آنچه محتاج الیه او بود مهیا داشت **ذکر کشته شدن مقتدر و بعضی از اوصاف او** روات گفته اند
که بعد از آنکه مقتدر بر بد اندیشان استیلا یافت شرط اعزاز و تربیت مونس خادم بجای آورده
مرتبه او را بلند گردانید و مدتها میان ایشان طریق وفاق و وداد مسلوک بود تا در سنه عشرین
و ثلثمائه بمونس رسانیدند که مقتدر باستصواب حسین بن قاسم وزیر اندیشه گرفتن تو
دارد و مونس بدگمان شده درین اثنا امری دیگر وقوع یافت که تایید این معنی میکرد و استیحاش
مونس روی در تزاید نهاده بی رخصت مقتدر بجانب موصل روان گشت و طایفه از متجنده و خواص
او درین سفر با وی موافقت نمودند و از راه مونس یکی از مخصوصان خود را برسالت بپیش مقتدر فرستاد
و چون او ببغداد رسید وزیر پرسید که مضمون رسالت چیست فرستاده گفت که جز با امیر
المؤمنین نگویم و با آنکه پروانچهٔ مقتدر باو رسید که با وزیر بگوی هم نگفت و حسین بن قاسم
فرستاده و فرستنده را دشنام داده بحبس و مصادرهٔ رسول امر فرمود و گفت تا سرای وی را غارت
کردند و مونس در رفتن تانی نموده منتظر آن می بود که مقتدر استمالت نامه روان کرده و رد
مقام عنایت آمده او را باز گرداند و چون بخلاف آنچه چشم میداشت ظاهر شد تا موصل هیچ
جا توقف ننمود و در خلال این احوال حسین وزیر با ابناء حمدان که در ولایت موصل فرمان روا بودند
رقعه نوشت که با مونس حرب کرده او را بگیرند و اگر گرفتن او میسر نشود باری نگذارند که
در آن دیار آرام گیرد و پسران حمدان بر حرب مونس اتفاق نمودند الا داود که گفت جنگ کردن
با مونس مصلحت نیست چه مونس در ذمهٔ داود بن حمدان حقوق فراوان داشت و عاقبت برادران
او را فریفته با خود یار ساختند و قبل از محاربه داود میگفت که از ایام طفولیت تا غایت اصطناع
و احسان مونس درباره من متعاقب و متواتر بوده و از آن می اندیشم که درد و زحمت تیری بر مقتل
من آمده شامت کفران نعمت بمن رسد و چون تلاقی فریقین دست داد از شست قضا خدنگی جان
ستان بآن مسلمان رسید و فالش راست آمد و بنو حمدان با وجود آنکه سی هزار لشکر داشتند

از معرکه مونس خادم که هشتصد نفر بیش با وی نبودند منهزم شدند و بغیر اندرا ورا از ابنا
حمدان کسی کشته نشد و مونس مدت هفت ماه در موصل مقام کرد . بعد از آن با لشکری
آراسته متوجه بغداد شد و مقتدر جهت مبالغه و الحاح امرا و خواص بعزم حرب او از شهر
بیرون رفته صف بیاراست و لشکر خلیفه روی گردان شدند در اثناء آن جمعی از مغاربه
بر مقتدر ظفر یافته قصد کشتن وی کردند و هرچند گفت که منم خلیفه فایده بدان مترتب نیافت
و سر او را از بدن جدا کرد . به پیش مونس بردند و مونس بگریسته قاتلان را توبیخ و سرزنش نمود
که شما جانب رحمت من بر قتل او مبادرت نمودید مدت خلافت مقتدر بیست و چهار سال
و یازده ماه و شانزده روز بود و زمان حیاتش سی و هشت سال و پنج ماه و او مردی کریم النفس
بود و صدقات بسیار دادی و روزه داشتی و برفق و مدارا و خلق نیکو زندگانی کردی
و در ایام دولت او وزرا و جواری و نسا امور ملکی می ساختند و یکی از کنیزکان مادرش در
دیوان مظالم می نشست و فقها و علما با وی همزانو بودند و مقتدر در اوقات اقتدار دوازده
نوبت بنصب و عزل وزیران فرمان داد و هیچکس از خلفای سابق پیش از او بر سریر حکومت
ننشست و برابر او سلطنت نراند و هرچه آبا و اجداد او ذخیره نهاده بودند وی بذل کرد
نقش خاتمش بروایتی این کلمه بود که الحمد لله الذی لیس کمثله شی و هو خالق کل شی عباس
بن حسن و ابن فرات و ابن خاقان و حامد بن عباس و علی بن عیسی و محمد بن علی بن مقله و غیرهم بنوبت
وزارت او بجای می آوردند در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که برخی از مورخان قضایای ایام
خلافت مقتدر را در هزار ورق نوشته اند **ذکر خلافت القاهر بالله ابو منصور محمد بن المعتضد**
چون مقتدر کشته شد مونس خادم بر فوت او تاسف خورده خواست که با پسرش ابو العباس
بیعت کند و ابو یعقوب اسحق بن اسمعیل که یکی از عظماء دولت بود گفت خدای عز و علا اکنون
ما را از خلیفه که مادر و خاله و جواری او در امور خلافت دخلی تمام داشتند خلاصی داد با پسر
او که همان نوع معاش کند بیعت نکنیم بخدا سوگند که ما رضا ندهیم الا بحکومت مردی
عاقل کامل که بخود تدبیری اندیشد و ما را نیز در مزاج او تصرفی باشد و بعد از تقدیم مشورت
با برادر مقتدر بیعت کردند و مونس در این امر کاره بود اما خلاف اجماع نتوانست کرد و مونس قا
هر را سوگند داد که در شان او و یلبق حاجب و پسرش علی بن یلبق بدی نیندیشد و با ایشان هیچ
تعرضی نرساند و درین باب عهدنامه از وی ستانده آن را بامضای اعیان و اشراف موشح ساخت و چون
خلافت بر قاهر قرار گرفت ابن مقله را از فارس طلبیده وزارت داد و منصب حجابت که ترکان
آن را ایشیک آغاسی گویند بعلی بن یلبق ارزانی داشت و از بیم سطوت قاهر اولاد مقتدر مختفی گشتند

و قاهر مادر مقتدر را که بعلت استسقا مبتلا بود بمحصلان سپرده مطالبه کرد و او دست نکرد
او بجنبه آنچه داشت ببخشد و تکلیف کرد تا اسباب و ضیاعی را که وقف فقرای مکه و مدینه
کرده بود بفروشد و مادر مقتدر در مقام فروختن آنها آمده هیچ کس نخرید تا لشکریان بعوض
مرسومات خویش برگرفتند بعد از آن قاهر اولاد مقتدر را پیدا کرده بریشان تحمیلات نمود
و این حرکات بروی مبارک نیامد مصدق این مقال آنکه بعد از روزی چند میان قاهر و
بعضی امرای صاحب اختیار مثل مونس نفاری پیدا شده در حق یکدیگر بدگمان شدند و قاهر
انتهاز فرصت نموده مونس و بلیق و پسرش علی را از میان برداشت و ابن مقله که در مخالفت
قاهر با ایشان اتفاق داشت روی پنهان کرد و در ایام اختفا گاهی بصورت کوران و گاهی در
زی زنان بخانه جمعی از امرا که با ایشان محبت می ورزید تردد مینمود و قبایح افعال قاهر را از غدر
و مکر و عدم مبالات بایمان مغلظه و غیر ذلک برمی شمرد و در این اثنا مبلغ دویست دینار
به منجم داد تا با سیما که در آن زمان مقدم اتراک بود گفت که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان
معلوم میشود که امثال تو کسی شامل حال قاهر شده بقتل خواهد رسید و حسین بن هرون
و ابن مقله معتبر سیما را نیز فریفتند تا از تجمل قاهر سخنان خشونت آمیز و وحشت انگیز تا او گفت
القصه اسباب بلیت و محنت قاهر دست در هم داده ترکان اتفاق نموده او را میل کشیدند و بعد از این
حادثه سالها زنده بود پنجاه و دو سال عمر داشت و یکسال و شش ماه و شش روز یا هشت روز خلافت
کرد و او ظالمی سفاک و مشهوری بی باک بود محمد بن علی المصری که یکی از مقربان قاهر بود روزی گوید که
قاهر با من خلوتی کرده حربه در دست گرفت و گفت هرچه پرسم از تو راست بگوی والا ترا سیاست
کنم و من دل از جان برگرفته گفتم آنچه دانم بر قانون صدق و صواب جواب گویم و باز در این باب مبالغه
فرموده گفت که اخلاق و اوصاف خلفای عباسی را بی ترتیب بی زیاده و نقصان بیان کن گفتم
بشرطی که از باس و سخط امیرالمومنین در امان باشم فرمود که اگر راست گویی ایمنی گفتم که
ابوالعباس دلیر بود بر سفک دما بمرتبه که روزی بکشتن هزار کس فرمان دادی از آن باک
نداشتی و امرای او بر عمالی که مشغول بودند همین شیوه مرعی میداشتند و با این صفت مزبور
موصوف بود بجود و سماحت و ارکان دولت و اعیان مملکت نیز در این امر متابعت وی مینمودند
گفت منصور چه حال داشت گفتم اول کسی که وحشت افکند و فرقت پیدا کرد میان اولاد عباس
و آل ابی طالب او بود و پیشتر از وی میان ایشان و اصحاب گیسو موی ایشه در هم نجنبید و اول خلیفه که منجمان را
نزدیک گردانیده بنجوم عمل کرد او بود و از آن جمله نوبخت مجوسی منجم بسعی وی ایمان آورده ملازم
دارالخلافه شد و در زمان منصور کتب بسیار از زبان سریانی و پارسی و غیر ذلک مثل کلیله و

دمند و کتاب مجسطی و سوی آنها بر مقتضی فرمان او بلغت عربی نقل کردند و در ایام دولت او
محمد بن اسحق کتب سیر و مغازی تصنیف نمود و قبل از آن این رسم نبود و او نخستین خلیفه ایست
که بخدم و موالی خویش اعمال جلیله مفوض کردانید و مراتب رؤساء عرب و مناصب ایشان
بدین جهت روی در نقصان آورد فاهر گفت که از مهدی مرا چیزی روی گفتم که او کرمی بی نهایت
داشت و سایر مردم در ایام خلافت او بآن سنت سنیه عمل مینمودند و هرگاه که سوار
شدی بدرهای درم و دنانیر همراه او می بردند و هر کس که در راه چیزی مسطلبید
بعطای وی اختصاص می یافت و در زمان خلافت او زنادقه ظهور یافتند و وی در قلع و قمع
آن جماعت خود را بتقصیر و تهاون معذور نداشت و او اول خلیفه ایست که اهل بحث و متکلمین
را فرمود تا کتب کلامی تصنیف کردند و بر معاندین و ملحدین اقامت حجج و براهین غالب آمدند
فاهر گفت از صفات هادی سخنی بگوی گفتم که هادی پادشاهی متجبر و متکبر
بود و او فرمود تا پیادگان با شمشیرهای برهنه و عمودهای مشهوره و کمانهای
موتوره پیش پیش او میرفتند آنگاه پرسید که سلوک رشید چون بود گفتم که وی بحج و
غزا مواظبت مینمود و در راه مکه مصانع و آبادوریها و قصور احداث کرد و بر واحسان وی
بخاص و عام رسید و مدن و امصار بنا نهاد و رعایا در افعال جمیله اقتدا برشید کردند
و ام جعفر زبیده که حرم محترم او بود بانواع اعمال خیر اقدام نموده در راه حرم برکها
و حوضهای سرپوشیده ساخت و در راه شام رباطها و منزلها بنا نهاد و رشید اول خلیفه
ایست که در میدان گوی بازی کرد و شطرنج باخت و بجهت شطرنجیان علوفه و مرسوم مقرر
فرمود و ایام خلافت او را بواسطهٔ نضارت و کثرت خیر و رفاهیت و ارزانی نعمت ایام
عروس میگفتند فاهر گفت در افعال ام جعفر بسطی تکردی گفتم در آن باب شیوهٔ ایجاز
و اختصار مسلوک داشتم محمد بن علی گفت که چون این عذر بر زبان من جریان یافت فاهر
حربه را گرفته در حرکت آورد و من صورت موت را در دو طرف آن عیان دیدم و با خود
گفتم که این شخص ملک الموت است که مامور بقبض روح من شده و بعد از آن قصد من کرده گفت
که مگر از حیات خویش ملول گشته و گفتم که چگونه یا امیر المؤمنین فرمود که در اثر زبیده
ام جعفر تبیین و تفصیلی تکردی گفتم که حسنات و مبرات زبیده را نهایت نیست و او را نکرشت
که در احداث انها و اثار و منازل و بقاع خیر و غیر ذلک در طریق مکه مبارکه هزار هزار
و هفتصد هزار دینار و صرف نموده است و او اول کسی است که بترصیع اوانی ذهب و فضه
امر فرموده و در یک جامه پنجاه هزار دینار خرج کرده محمد بن علی گوید که بعد از انکه

تفاصیل خیرات زبیده ذکر کردم که چون نوبت خلافت به پسرش امین رسید وزبیده دید که او
میل بغلامان امرد بسیار داشت فرمود تا کنیزکان خوب صورت طره وصدغ ترتیب داد وعمامها
بر سر ومناطق بر میان بستند واثواب قیمتی مردانه پوشیده وبعضی از ایشان تاجهای مکلل
بدرر وجواهر بر روس خود نهاده در نظر امین جلوه کر آمدند وابتهاج مطبوع طبع او افتاد
مفقود
ایشان را موسوم بغلامیات کردانید وچون قاهر این سخن شنید اظهار فرح وسرور کرده باعلی صوت
خود کفت که ای غلام قدحی شراب بیار تا بروی غلامیات در کشیم وفی الحال جواری حسان الوجوه
بهیاتی که مذکور شد حاضر کشتند وجامی شراب مانند یاقوت مذاب که یکی از ایشان بیاورد
وقاهر آنرا آشامیده با من کفت که بر سر حدیث خود رو کفتم یا امیر المومنین چون مامون
بر مسند خلافت تکیه زد بعلم نجوم اشتغال نمود ومنجمانرا بعواطف پادشاهانه اختصاص داده از
حضیض خمول باوج قبول رسانید ودر تمشیت امور ملک وملت تقلید اردشیر بابکان وسایر
ملوک ساسانیان کرده چون از تنظیم مصالح مملکت فارغ کشتی بمطالعه کتب قدیم پرداختی وبعد
از وصول بعراق عرب وتوطن در بغداد اکثر اوقات مجالست او با فقها وعلما ومتکلمین وارباب بحث
وجدل اتفاق افتاد واین طبقه را مرفه ومکرم داشتی وکان اکرم الناس عفوا واکثرهم احتمالا
واحسنهم معذرة واجودهم بالمال وابذلهم للعطاء واتبعه وزراء واصحابه فی فعله وسلکوا سبیله
وذهبوا مذهبه ومعتصم در ایام دولت خویش در بیشتر کارها تتبع برادر کردی ودر
آلات مجلس ولبس قلانس تشبه بملوک عجم نمودی ودست عطا وبخشش کشاده داشتی ودر زمان
او فتنها ساکن وطرف اذرد وجام امن بود محمد بن علی کوید که چون سخن بذکر متوکل رسیده
حالات او را معروض داشتم کفت بیا که کوی کلام ترا شنیدم وکویا که خلفاء سلف را مشاهده
میکنم ومعاینه می‌بینم آنکاه مرا صله کرامند داده کفت اکر خواهی بمنزل خویش رو وچون
برخاسته روان شدم دیدم که قاهر حربه را بدست کرفته از عقب من می‌آید وبخدا سوکند که کمان بردم
که مرا بآن حربه از پای در خواهد آورد وچون قدمی چند نهاده متوجه حرم سرا کشت بحیات خود
امیدوار شده سالم از دار الخلافه بیرون آمدم ومراسم شکر الهی بجای آوردم ودر همان چند
روز دولت او بپایان رسید نقلست که قاهر بعد از خلع ومیل کشیدن مانند سایلی کوران در
مسجد جامع بغداد کدایی کردی وصدقه خواستی یکی از مشایخ سیری را دیدم که از مردم
چیزی میطلبید فرمود که این شخص در ایام جوانی در تضییع فرامین الهی کوشیده است لاجرم خدای
تعالی او را در اوقات پیری ضایع کذاشته است ذکر خلافت الراضی بالله ابو العباس محمد بن
جعفر المقتدر در آن زمان که قاهر را خلع کردند در زندان بود جمعی از اعیان بانجا رفته بخلافت

بروی سلام گفتند و چون بر سریر حکومت نشست ابن مقله را از کنج اختفا بیرون آورده وزیر
ساخت و ابن مقله با دشمنان خویش که در شان او بدیها اندیشیده بودند نیکویی و احسان کرد
و پیوسته میگفت که در آن اوقات که متواری بودم با خدای عز و علا عهد کرده ام
که ایذا بهیچ کس نرسانم و چون اندک فرصتی از وزارتش بگذشت بخلاف رای خلیفه خطی
بیکی از امرا نوشته او را ببغداد طلب داشت و اعدا این صورت را بعرض راضی رسانیدند و راضی
ازین معنی استفسار نموده ابن مقله منکر شد و بعد از آنکه خط ظاهر گشت راضی فرمود
تا دستش را ببریدند بیت هر کجا خط مشکلی بینی • جهد کن تا برون خط باشی •
گویند که در حین قطع ید هر چند ابن مقله فریاد زد که دستی را می برید که چندین مصحف نوشته است
دست از وی باز نداشتند و از غرایب اتفاقات آنکه ابن مقله سه نوبت وزیر شد و بجهت سه
خلیفه قیام نمود و سه بار سفر کرد و بعد از فوت سه بارش دفن کردند و سه کس
از ملازمان او در آفاق اشتهار یافتند در ایام خلافت راضی شخصی در نواحی چغانیان دعوت
نبوت کرده شعبدها بمردم نمود و خلقی کثیر متابع او شدند و هر که بوی نگروید و
بدستش افتاد کشته گشت و آن باطل جمعی نامعدود را از پای در آورد و آخر الامر حاکم
چغانیان بروی ظفر یافته او را و اکثر متابعانش را بقتل رسانید بصحت پیوسته که راضی
ادیب و فاضل و عالم و شاعر بود و تقریری خوب و شکلی مرغوب داشت و اهل دانش و ادبا
فضلا را در مجالس خویش طلبیده اعزاز و احترام مینمود و فن تاریخ و علم انساب نیکو میدانست
در بذل و سخاوت وجود و سماحت عدیل و نظیر نداشت و نسبت بجلسا و ندماء خود وافر العطا و
کثیر الاحسان بود روزی یکی از نزدیکان او درین باب ملامت کرده راضی گفت که من در
امر سخاوت تقلید امیر المومنین سفاح کنم چه هرگز هیچ ندیم و مطربی وصله از مجلس بی کسوت
وصله از مجلس او بیرون نرفت و ندما بحقیقت برادران ما اند که خاطر ما را بلطافت و ظرافت
مسرور میگردانند ما نیز دل ایشان را به بخشش و انعام شادمان میسازیم و کثرت
افضال او بمرتبه رسید که بعضی ندما از غایت شرم و حیا بمجلس وی کمتر می رفتند آورده
اند که چون راضی خلیفه شد بسمع او رسانیدند که قاهر مخلوع مکحول در حین قتل
مونس و یلبق و بسرش اموال ایشان را گرفته در جیره نهاده است و باین سبب فرمود تا ویرا بعذابهای
گوناگون تعذیب نمودند و چون کذب اهل غمز و سعایت ظاهر گشت راضی بر قاهر
رحم فرموده جلیس و مصاحب خودش گردانید و نفقه و تلطف راضی روز بروز درباره قاهر
سمت ازدیاد داشت تا آن زمان که از چشم عنایتش بینداخت و سبب رنجش راضی آن شد که قاهر

لشانی

بستانی داشت در غایت نزاهت مشحون بانواع اشجار و اصناف گل و ریاحین و صحن آن بستان از غرایب
طیور مثل طاوس و غیر ذلک مملو بود و قاهر قبل از خلافت و در ایام حکومت اکثر اوقات در آن موضع
دلگشای شراب میخورد و چون منصب سلطنت براضی انتقال کرد او نیز مفتون آن منزل روح
افزای گشته شب و روز در آن مکان که از فردوس برین نشان میداد بلهو و حضور و عیش
و سرور اشتغال مینمود و در آن اوان راضی نسبت بقاهر بی رسمی رضا آمد قاهر با او گفت
که مراد من بستان کنجی است اما تعیین موضع آن نمیدانم و چون امیر المومنین در شان من این همه
الطاف و اعطاف مبذول داشت هر چه دارم فدای او میکنم و راضی آن بستان را به بست گاو
و ماهی رسانیده هیچ نیافت و صورت حال را با قاهر گفته پرسید که ترا چه باعث شد که
چنین دروغی گفتی قاهر گفت کثرت سرور تو بتفرج آن حدیقه و حسرت جلوس تو در آن محل مرا
برین مکر و حیله باعث آمد و نخواستم که من کور باشم و حدقه دیگران بدیدن آن حدیقه
روشن شود اکنون هر چه خواهی میکن که من بمقصود رسیدم و بنا برین قاهر مردود و
مقهور راضی شده مهم او بمطلب و سوال قرار یافت و در سنه تسع و عشرین و ثلثمائه راضی بعلت
استسقا وفات یافت مدت خلافت او شش سال و ده ماه و ده روز بود و زمان حیاتش سی و
دو سال و کسری **ذکر خلافت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر** چون راضی وفات یافت بحکم
که امیر الامرا بود کاتب خود را از واسط ببغداد فرستاد تا بنی هاشم و عباسیان و علما و قضاة و اشراف
و اعیان با یکی از اولاد عباس که شایسته مهم خطیر خلافت باشد بیعت کنند و اکابر بغداد بعد
از تقدیم مشورت صلاح چنان دیدند که زمام مهام سلطنت را در قبضه اقتدار ابراهیم
بن مقتدر نهند و چون خواستند که با او بیعت کنند گفت بی رضای عم خود قاهر این کار
اختیار نمیکنم تا آن غایت که قاهر مکحول خود را از خلافت خلع نکرده بود و این سخن بقاهر
رسیده در شان متقی دعای خیر کرد و با او گفت که از برادرت راضی نسبت بمن حیف
و تعدی بسیار صدور یافت اما بواسطه رعایت ادب تو او را حلال داشته خود را از خلافت
خلع کردم و بعد از آن ابراهیم متصدی امر حکومت گشت بحکم کسان ببغداد فرستاد تا آنچه
بخلیفه تعلق میداشت از اسبان راهوار و شتران تیز رفتار و امتعه نفیسه جهت او در حیطه
تصرف آوردند و بحکم بعد از این بی ادبی باندک زمانی بقتل رسید تفصیل این اجمال آنکه
در آن اوان ابو عبدالله بریدی که سرداری صاحب وجود بود در بصره با بحکم اظهار خلاف کرد و
بحکم توزون را که از خواص او و بمزید شهامت و صرامت اختصاص داشت با طایفه از مردان
صف شکن از واسط بجنگ او فرستاد و میان هر دو فوج محاربه واقع شده نخست توزون

توزون منهزم گشت واین خبر بسمع بجکم رسید بنفس خویش توجه نمود تا ابو عبدالله انتقام
کشد و در راه شنید که باوی بکر بینهما حرب دست داده توزون غالب آمده است وچون
خواست که بواسط مراجعت نماید باو گفتند که درین نزدیکی شکارگاهی خوبست وهوس صید بر
ضمیرش مستولی گشته باشد مدتی قلیل عنان عزیمت بآن جانب منعطف گردانید و ندانست که صیاد
اجل در کمین مرغ روح اوست ومقارن اینحال مسموع او شد که جمعی از اکراد با سغرادی فراوان
در فلان موضع منزل دارند وشره وحرص ویرا باعث ومحرض آمد که ایشانرا غارت کند وانجماعت
از عزیمت وی آگاهی یافته بگریختند وبجکم کردانرا تعاقب نموده به شخصی از آن قوم نزدیک رسید
ونیزه بروی انداخت خطا شد دیگری انداخت هم بگرد نرسید وازین صورت خشم بر بجکم استیلا
یافته از عقب کرد تاخت ودرین اثنا غلامی از اکراد نیزه بر تهیگاه او زده وبجکم بزمین
افتاده غلام مهم اورا باتمام رسانید وبعد از کشته شدن بجکم امارت جیوش بر ابوعبدالله
قرار گرفت وچون او بر دست ناصرالدوله ابن حمدان که یکی از ارکان دولت متقی بود بقتل
رسید توزون امیر الامرا شد وبسببی از اسباب میان متقی وتوزون نقاری پیدا شده کار
بجنگ وپیکار منجر گشت ومتقی باستظهار واعانت ناصرالدوله وبرادرش سیف الدوله
با توزون حرب کرد شکست یافت وازمعرکه گریخته برقه رفت ورسولی بمصر فرستاده اخشید
والی آن مملکت را از حال ناخوش خویش اعلام داد اخشید در جواب گفت که اگر خلیفه بمصر تشریف
حضور ارزانی دارد من مراسم بندگی بجای آورم واگر فرمان دهد بخدمت شتابم وچون
رسول اخشید این خبر بمتقی رسانید ورا باعزاز واکرام سرافراز ساخته باخشید پیغام داد
که مصلحت آنست که باینجانب آیی تا بعد از تقدیم مشورت بر مقتضی وقت عمل نمایم واخشید
با پیشکشهای لایق متوجه رقه گشت وبا متقی ملاقات کرده مبالغه والحاح نمود که امیرالمؤمنین را
بجانب مصر باید رفت ووزیر متقی نیز گفت که صواب آنست که خلیفه بآن مملکت رود واز
سر عزمی شامل وبصیرتی کامل پرتو التفات بر ضبط ممالک ودفع متمردان اندازد ومتقی سخن
ناصحان نشنید ورسل ورسایل بتوزون فرستاده باو عهد وپیمان تازه کرد وتوزون سوگند
خورد که با امیرالمؤمنین مخالفت نکنم ودر مقام اطاعت وانقیاد باشم ومتعاقب یکدیگر رسولان
ارسال کرده ونامها فرستاده از متقی التماس نمود که ببغداد معاودت نماید ودر حضور قضاة
وعلما واعیان واشراف پیمان خودرا چند نوبت بایمان مغلظه موکد گردانید وعهدنامه
نوشته وآنرا باسامی ایشان مزین ومحلی ساخته نزد متقی فرستاد وناصرالدوله وسیف الدوله
هرچند متقی را از ملاقات توزون تحذیر نمودند مفید نیفتاد وآخر الامر متقی متوجه جانب

بغداد شده اخشید بطرف مصر رفت و بنوحمدان نیز درین سفر از متقی تخلف نمودند و چون متقی بنهر
عیسی رسید توزون او را استقبال نموده چون چشمش بروی افتاد پیاده گشت و متقی چند در رکاب
متقی رفته متقی او را سوگند داده تا استوار شد و توزون با استحضار مستکفی مسرعان روان کرده
چون وی بلشکرگاه نزول کرد توزون اردوی متقی را بباد غارت و تاراج داده او را میل کشید
و علی بن محمد بن علی مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحق قاضی را محبوس گردانید مدت خلافت او
سه سال و یازده ماه بود و زمان حیاتش شصت سال گویند که بعد از کوری بیست و پنج سال
زنده بود متقی خلیفه تقوی و زهدی داشت اما از خلافت جز نامی نداشت **ذکر خلافت المستکفی**
بالله ابو القاسم عبد الله بن علی بن المکتفی بالله چون ابو الوفا توزون بی وفا متقی را میل کشید با
مستکفی بیعت کرد و جمیع امرا و بنی هاشم که در لشکرگاه حاضر بودند درین امر متابعت او نمودند
و مستکفی در چهل و یک سالگی بخلافت نشست و او را امام الحق میخواندند و بنا بر آنکه قبل از خلافت
میان وی و فضل بن مقتدر که همسایه یکدیگر بودند و در ایام حکومت بمطیع موسوم و ملقب گشت
بواسطه کبوتر بازی و امثال آن عداوت بود در مبداء خلافت مستکفی فضل پنهان شد و مستکفی
چون از نهر عیسی ببغداد آمد هر چند او را طلب کرد نیافت و درین قضیه مضمون کلمه من طلب شیا
وجد وجد تخلف نمود و در بدایت حکومت مستکفی توزون وفات یافته شامت کفران نعمت و نقض
پیمان و عهد شامل حال او گشت و بعد از تحقق وفات وی باتفاق اکابر و اشراف مستکفی ابن شیرزاد
را امیر الامرا ساخت و ابن شیرزاد در ایام امارت آغاز ظلم و تعدی نهاد و تجار و اهل بازار و سایر
رعایا از وی بتنگ آمدند و بغداد نا مضبوط شد و مقارن این حال یکی از هواخواهان احمد بن بویه
که در بغداد اعتباری یافته به عمل واسط رفته بود مکتوبی بوی نوشت و احوال پریشانی بغداد را
عرض کرده او را بتسخیر بغداد تطمیع نمود و احمد بواسط آمده اضطراب و اختلال بحال بغداد راه
یافته ابن شیرزاد بگریخت و ترکان متفرق شده مستکفی نیز از شهر بیرون رفت و چون
احمد بن بویه ببغداد رسید مستکفی معاودت نموده اظهار مسرت و شادمانی کرد و گفت که من از ترک
خوفی داشتم و لله الحمد که امروز برکت قدوم احمد آن خوف زایل گشت و احمد بن بویه بدار الخلافه آمده
با مستکفی بیعت کرد و مستکفی احمد را خلعت داده و برادرانش علی و حسن را بنوازش مخصوص گردانیده
احمد را معز الدوله و علی را عماد الدوله و حسن را رکن الدوله لقب نهاد و فرمان داد تا القاب ایشان
را بر دنانیر و دراهم نقش نمودند و معز الدوله هر روز جهت خرج خلیفه پنج هزار دینار مقرر
فرموده باقی اموال ولایات را نواب او متصرف شدند و چند روزی میان خلیفه و معز الدوله طریق
محبت و وداد مسلوک بود عاقبت بوحشت انجامیده معز الدوله چشم او را میل کشید و در سبب

توحش معز الدوله روایات بنظر رسیده از انجمله یکی اینست مسعودی گفته است که در ایام خلافت
مستکفی چون میان بنو حمدان و معز الدوله که ایشان در جانب شرقی بغداد بودند و معز الدوله
با مستکفی در طرف غربی بود محاربه بتطویل انجامید معز الدوله مستکفی را متهم گردانید
که مایل است بایشان و واقف است بر اسرار ایشان دیگر آنکه حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده است
که مهرنامه که در سرای مستکفی اعتباری تمام داشت اکثر جشنی نمود و جمعی کثیر از قواد دیلم
و اتراک را در آن طوی طلب داشت و معز الدوله گمان برد که میخواهند که با او مکری کنند
و یکی از سرهنگان دیالمه ازین معنی رمزی با او گفت و معز الدوله با معتمدان سلاح پوشیده بدار
الخلافه رفتند و بعد از رخصت بمجلس مستکفی در آمد طایفه از انجماعت بپیشتر رفتند و خلیفه
را گمان شد که ایشان او را دستبوس خواهند کرد و چون نزدیک بپایه سریر رسیدند
او را از مسند فرو کشیدند و دستار در گردنش کردند و معز الدوله از مجلس برخاسته بدر
بهم بر آمدند و آنچه در سرای خلافت یافتند بغارت بردند و مستکفی را بمنزل معز الدوله
رسانیده بند بر پایش نهادند و قهرمانه را گرفته زبانش ببریدند و میل در چشم جهان بین
مستکفی کشیده با فضل بن مقتدر بیعت کردند مدت خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه بود و
فوت او در سنه ثمان و ثلثین و ثلثمایه روی نمود و ولادت وی در سنه اثنین و تسعین و مائتین
قرار گرفت و مستکفی ضریر را بموجب فرموده آوردند تا بخلافت بر مطیع اتفاق افتاد **ذکر خلافت المطیع
لله ابو القاسم فضل جعفر المقتدر** سابقا سمت گذارش یافت که مطیع بنا بر توهمی که از مستکفی
داشت مختفی گشت و چون معز الدوله ببغداد آمد مطیع پناه باو برد و بعد از خلع مستکفی باهتمام
معز الدوله خلافت بروی قرار گرفت و مستکفی ضریر را بموجب فرموده آوردند تا بخلافت بر مطیع
سلام کرده و مردم را گواه گرفتند گفت که من خود را از سلطنت خلع کردم و در ایام معز الدوله
خلفای عباسی اختیاری و اعتباری نداشتند و معز الدوله کاتبی تعیین کرد تا دخل و خرج خلیفه
نگاه دارد و اعتقاد دیالمه آن بود که خلافت حق علویانست و علویان بغصب آن منصب گرفته اند
و بنا بر این معز الدوله میخواست که ابو الحسن محمد بن یحیی زیدی را که از اجله سادات بود در فضل و ادب
و فراست و شجاعت و کرم و تقوی عدیل نداشت بر سریر حکومت نشاند و دست عباسیان از
دامن ریاست کوتاه گرداند و چون ابو جعفر محمد صیمری که منصب وزارت تعلق باو داشت برین معنی
وقوف یافت بعرض او رسانید که اگر سیدی که لایق امامت باشد متصدی خلافت گردد مطاوعت
او نمایی یا مخالفت کنی معز الدوله جواب داد که مرا امکن در تراضی خاطر وی کوشم وزیر گفت اگر با تو گوید
که دست از حکومت کوتاه کن و باسم امارت قانع باش قبول فرمایی یا نه معز الدوله گفت که او با من

انجماعت م

چنین

چنین نگوید وزیر گفت آنچه پادشاه میفرماید تغلیظ نفس است اگر چنین گوید چگونه معز
الدوله گفت اگر نفس با من مساهمت نماید از سر پادشاهی بگذرم والا عصیان ورزیده بدوزخ رود
صیمری گفت چرا زمام خلافت در دست کسی نباشد که بمجرد اسمی قناعت کند و از تو فرمان برداری
توقع ننماید و اگر خلاف کند بی تحاشی رقم عزل بر صفحهٔ حال او کشیده دیگری را بجای وی
نصب توانی کرد و با این همه از مخاطرات ایمن نتوان بود چه میشاید که در هر قطری عباسیان
اتفاق نموده خروج کنند و در اطراف فتنها روی نماید که آسان آسان تسکین نیابد
و این سخن معز الدوله را معقول نموده از سر عزل عباسیه و نصب علویه درگذشت و در سنه
ثلث وستین وثلثمائه مطیع خود را از خلافت معاف داشت و سبب این صورت آنکه علت
فلج بروی مستولی شده زبانش گران گشت و سبکتکین حاجب معز الدوله با او گفت که انسب
بحال تو آنست که خود را عزل فرمایی و ملتمس سبکتکین را اجابت نموده خلافت به پسرش طایع قرار د
باید مدت سلطنت مطیع بیست و نه سال و پنج ماه بود **ذکر خلافت الطایع لله ابو بکر عبد الکریم بن
المطیع لله** در ثالث عشر ذی قعدهٔ سنه ثلث وستین وثلثمائه با طایع بیعت کردند و چون دو ماه از خلافت
وی منقضی گشت پدرش درگذشت و در زمان خلافت طایع ترکان با عز الدوله بختیار بن معز
الدوله دیلمی در بغداد محاربات واقع شد و عز الدوله از حرب ایشان بستوه آمده و مکتوبات بعضد
الدوله عمزادهٔ خویش فرستاده از وی مدد خواست و عضد الدوله با لشکری سنگین از عراق
عجم روی ببغداد نهاد و چون عضد الدوله بعز الدوله پیوست ترکان متفرق گشتند و هرچند
طایع در آن حروب بسبیل کره مصاحب اتراک بود اما از عز الدوله خایف گشته بطرفی رفت
و عضد الدوله او را ایمن و مطمئن گردانیده عزم معاودت نمود و چون طایع ببغداد رسید عضد
الدوله بقدم تعظیم و اجلال پیش آمده بپای وی فرش و اوانی و ما یحتاج فرستاد چه اثاث دار الخلافه
بوقت فتنهٔ اتراک همه ضایع شده بود و چون چندگاهی عضد الدوله بر عراق عرب استیلا یافته
درگذشت و صمصام الدوله و شرف الدوله نیز بنوبت حکومت کرده بساط امارت در نوشتند طایع
زمام ریاست بغداد را در قبضهٔ درایت ابو نصر خسرو فیروز بن عضد الدوله نهاد و قامت او را بخلع
گرانمایه زیب و زینت داده آن پادشاه زاده را بلقب بهاء الدوله مشرف و ملقب گردانید و عاقبت
بهاء الدوله بنابر آنکه طایع بمشورت او مهام خلافت میساخت و می پرداخت در مقام نزاع و مخالفت
آمده بر خلع و عزل وی اقدام نمود بعضی گفته اند که چون مال خزینهٔ بهاء الدوله روی در نقصان نهاد
و لشکریان در طلب علوفات و مرسومات غلو کردند بهاء الدوله بهانهٔ وزیر خود را گرفته
مواخذه و مصادره نمود و بعد از عنف و تشدد بسیار چون از وی هیچ حاصل نشد ابو الحسن بن معلم

که سخن او نزد بهاء الدوله بمثابهٔ نص قاطع بود با وی گفت که اکثر مطلوب مال است طایع را خلع کرده
هر چه دارد باید ستاند بهاء الدوله بر عزل خلیفه یکجهت شده در باب ملاقات از وی رخصت
از وی طلبید و پیش از دستوری بمجلس طایع در آمده بدستور معهود بر کرسی نشست و دو سه
کس از امراء دیلم پیش رفته خلیفه بتصور آنکه غرض ایشان تقبیل انامل شریفه است دست
دراز کرد و آن جماعت دست او را کشیده از سریر بزیر آوردند طایع گفت انا لله وانا الیه راجعون
و او را از سرای خلافت بیرون برده هر چه در آن موضع یافتند تصرف نمودند مدت خلافت طایع هفده
سال و نه ماه و شش روز بود **ذکر خلافت القادر بالله ابو العباس احمد بن اسحق بن**
المقتدر چون بهاء الدوله طایع را بگرفت با ارکان دولت و اعیان ملت مشورت نمود که شایستهٔ
منصب خطیر خلافت کیست گفتند که احمد بن اسحق استحقاق این کار دارد و در آن اوان
بنابر قصد طایع از بغداد گریخته و به بطیحه رفته پناه بمهذب الدوله والی آنجا برده بود و
بهاء الدوله مسرعان فرستاد تا او را ببغداد آوردند هبة الله بن یحیی کاتب مهذب الدوله گوید
که روزی در بطیحه بمجلس قادر رسیده او را متامل یافتم و جرأت نموده از سبب آن پرسیدم
گفت دوش بخواب چنان دیدم که آبی که برکرد این بطیحه است از حد اعتدال افزون شده جسری
بر آن بسته اند و من متعجب شده با خود گفتم که آیا قنطره باین عظمت بر بحری چنین که بسته است
و در این اثنا شخصی از جانب قنطره آواز داد که میخواهی که از این دریا بگذری گفتم آری
او دست خود دراز کرد تا بدست من رسید و مرا از آنجا بگذرانید و من از هیبت و بزرگی آن
شخص ترسیده پرسیدم که تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم و خلافت بتو میرسد و عمر دراز
خواهی یافت باید که باولاد و شیعهٔ من احسان کنی چون سخن قادر باینجا رسید از ملاحان و
غیر ایشان بگوش ایشان رسید که از بغداد بطلب او آمده بودند و مهذب الدوله قادر را با تجملی تمام
بجانب دار السلام گسیل کرد و چون قادر بنواحی بغداد رسید بهاء الدوله با اکابر و اشراف باستقبال
وی شتافتند و او را ببغداد درآوردند و وجوه دراهم و روی دنانیر باسم و لقب قادر زیب و آرایش
یافت و در سیزدهم رمضان در بغداد خطبه بنام او خواندند و در ایام دولت قادر از نفحات
ابر مکرمت الهی چمن خلافت را خضرت و نضارتی پدید آمده هیبت و سیاست او در دل خاص و عام
جای گرفت و دیگر دیالمه را مجال تغلب و تسلط نماند و بعد از خلع طایع چندگاه در
بلاد خراسان بدستور معهود خطبه بنام او خوانده میگفتند که امام بی موجبی مخلوع گردد
و چون سلطان محمود بن سبکتکین بران دیار استیلا یافت بنابر اخلاصی که با قادر داشت
روی منابر و وجوه دنانیر را باسم او تزیین داد و در ایام دولت قادر در معموره عالم وقایع

لا تعد ولا تحصی دست داد و از جمله معظمات قضایا یکی آن بود که پادشاه ترکستان ایلک
خان چون فوت شد برادرش طغان خان متصدی امر حکومت و سلطنت گشت و او مردی
پاک مذهب و خیر و دیندار بود ناگاه بعارضه ممتحن شده کافران خطای و چین طمع
در ملک او کردند و چندان لشکر از آن سرزمین بیرون آمد که بر کمیت آن جز علم محیط
عالم الغیب والشهاده محیط نبود حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده و العهدة علیه که در آن
سپاه سیصد هزار خرگاه بود و چون کفار بهشت روزه راه در ملک طغان خان رسیدند
او ازین قضیه هایله آگاهی یافت و از خدای عز و علا مسألت شفای عاجل نموده دعای وی باجابت
مقرون گشت و بعد از صحت با لشکری که در ظل رایت فتح آیت وی مجتمع گشتند روی
توجه بمخالفان نهاد و این خبر بسمع خطاییان رسید چندان وهم بر ضمیر ایشان استیلا یافت
که بی استماع آلات حرب و ادوات طعن و ضرب مراجعت کردند و طغان خان مدت سه ماه از عقب
اهل بغی و طغیان شتافته ناگاه بسر ایشان رسید و لشکر اسلام آن جماعت را غافل یافته از
سر اعتضاد و استظهار دست بتیغ و خنجر بردند و دویست هزار کس را از مشرکان و عبده اوثان
بقتل آورده صد هزار دیگر اسیر گرفتند و مسلمانان را فتحی چنین روی نموده سالم و غانم
با وطان خویش مراجعت کردند گویند که قادر صایم الدهر و قایم اللیل بودی و عدل و داد دوست بودی
و یکی از محاسن شیم او آنکه طایع مخلوع را قرین و همنشین خود گردانیده انواع عاطفت
و احسان در شان او بجای می آورد و ببرکت افعال جمیله و اعمال جلیله از عمر و سلطنت
برخورداری یافت و در کامرانی زندگانی میکرد تا در سنه اثنین و عشرین و اربعمایه
بجوار رحمت رب العالمین پیوست مدت خلافت او بقولی چهل و یک سال و سه ماه و یازده
روز بود و بروایتی چهل و سه سال در زمان حیاتش نیز اختلافست چه بعضی گویند که هشتاد
و شش سال عمر داشت و برخی گفته اند که بنود و سه سالگی رسید **ذکر خلافت القایم بامر الله
ابو جعفر عبد الله بن احمد القادر بالله** در روز وفات قادر با قایم بیعت کردند و او از صلحای
خلفا بود و در ایام خلافت او دولت آل بویه انقراض یافته ملک ایشان بطغرلبک سلجوقی انتقال کرد
و در زمان حکومت او بساسیری فتنها انگیخت و بساسیری سرداری بود از امرای بغداد
بغایت شجاع و دلیر و عالی همت میان او و رئیس الرؤسا وزیر قایم نزاعی واقع شده و بساسیری
از بغداد بیرون رفته دست بغارت و تاراج برآورد و رسولی بمصر فرستاده از مستنصر علوی که
پادشاه آن دیار بود مدد خواست و مستنصر درصدد اعانت وی آمده این خبر بسمع قایم رسید
و قایم پادشاه وزیر قاضی هبة الله هاشمی را بطلب طغرلبک سلجوقی فرستاد و چون طغرلبک به نهروان

رسید رئیس الرؤسا با جمعی کثیر از فقها و اکابر و اشراف باستقبال او شتافتند و عمید
الملک کندری که وزیر طغرل بود مراسم تفقد و پرسش بغدادیان بجای آورده ایشان را
دلجویی نمود و بعد از آنکه طغرلبیک با رئیس الرؤسا عهد و پیمان کرد که تعرض بملازمان
خلیفه و ملک رحیم دیلمی که در آن اوان امارت بغداد تعلق باو میداشت ننماید متوجه موقف خلافت
گشته بباب الشماسیه فرود آمد و چون دولت دیالمه بنهایت انجامیده بود میان سلاجقه
و ارباب دار السلام وحشت و نزاع بمرتبه انجامید که چند جمعه مردم بمسجد جامع حاضر
نتوانستند شد و سلاجقه خانهٔ رئیس الرؤسا و معتبره خلفا را که بسیاری از خلایق نقد و جنس
خود را بآنجا برده بودند غارت کردند و طغرلبیک تهییج این فتنه را نسبت بملک رحیم دیلمی کرده
بود بخلیفه خبر فرستاد که علامت برائت ساحت او ازین جریمه آنست که نزد من حاضر گردد
و خلیفه ملک را با چند کس از نواب خویش بپیش طغرلبیک فرستاد و طغرل ملک را بند کرده
اموال او را تصرف نمود و چون طغرل از مهم ملک رحیم فراغت یافت بحرب بساسیری شتافت
و او در آن اوان بمدد مستنصر علوی مستظهر گشته بود و دبیس بن صدقه و بنی اسد
و اعراب بنی کلاب و جمعی دیگر از اتراک و اکراد بوی پیوسته بودند و طغرلبیک در
مقدمه عم زادهٔ خویش قتلمش بن اسرائیل را با قریش بن بدران عقیلی روان کرد و بنی عقیل
با قریش غدر کرده بپیش بساسیری رفتند و باین سبب قتلمش بر طریق انهزام بخدمت
طغرلبیک رفت و طغرل بنفس خویش متوجه بساسیری گشت و میان طغرل و بساسیری محاربه
دست داده طغرلبیک غالب آمد و بساسیری از جنگگاه بسنجار رفته جمعی کثیر را
از متعلقان و لشکریان طغرل در آن مملکت بودند سیاست کرد و درین اثنا شامیان
باستصواب بساسیری سی و پنج هزار مثقال طلا با براهیم بن ینال که برادر مادری طغرلبیک
بود فرستاده او را بامارت شام نوید دادند و ابراهیم با سلطان غدر کرده بجانب
همدان گریخت و چون بآن ولایت رسید سلطانرا فریفته بخود دعوت نمود و بالضرورة
طغرلبیک مهم بساسیری را مهمل گذاشته روی بهمدان نهاد و در غیبت طغرلبیک بساسیری
قوی شده بعزیمت بغداد روان گشت و در هشتم ذی قعده سنه خمسین واربعمائه
بدار السلام رسیده قایم خلیفه را بگرفت و رئیس الرؤسا را با جمعی از خواص خلیفه بر شتران
نشانده در بازارها بگردانید و بعد از آن همه کشته و خلیفه را بمهارش عقیلی سپرد
و مهارش او را بموجب فرموده در حدیثه محبوس ساخت و بساسیری فرمود تا در بغداد خطبه
بنام مستنصر علوی خواندند و قایم در آن حبس رقعهٔ بطغرلبیک نوشت مضمون آنکه رسم

قرامطه

استکبار شده مسلمانی ضعیف گشت اگر توانی بی تابی بدفع این فتنه عنان عزیمت بآنجانب
منعطف گردان وطغرلبیک فرمود تا در جواب سطری چند مناسب نوشته خلیفه را بقبول ملتمس
نوید دهند منشی سلطان بر ظهر رقعه نوشت که **ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها
ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون** سلطان جواب را پسندیده گفت امید دارم که مضمون
آیت کریمه بظهور آید وچون طغرلبیک ابراهیم ینال را از میان برداشت متوجه دار السلام گشت
وچون بآن ناحیه نزدیک رسید مهارش عجلی خلیفه را پیش سلطان آورد وسلطان مراسم اعزاز
واحترام بجای آورده زمین بوس کرد ودر رکاب او پیاده روان شده قایم فرمود که
ارکب یا رکن الدین وبعد از آن در مناشیر اسم او را باین عنوان می نوشتند که سلطان
رکن الدین طغرلبیک وچون ببغداد در آمدند سلطان خمارتکین را با جمعی بسر راه شام فرستاد
که بساسیری باین طرف نرود وبنفس خویش متوجه شد ومقدمه سلطان در حوالی کوفه به بساسیری
رسیده سرش از تن جدا کردند وفتنه او یکسال وچهار ماه برداشت وبساسیری غلامی بود
از غلامان بهاء الدوله دیلمی نامش ارسلان وکنیتش ابو الحارث واو را از جهت بساسیری گفتند
که از نسا وشیراز بود ابن جوزی در تلقیح آورده است که در آخر ایام خلافت قایم در عراق عرب
باران بسیار بارید وآب دجله بمرتبه زیاده شد که متصور کسی نبود وبر روی آب
خشب وحیات وسباع ظاهر گشتند وناگاه آب از زیر سرای خلیفه بیرون آمده قایم متوجه
در قصری گشت وچون خود نتوانست که از آب بگذرد خادمی او را بر دوش گرفته از آن
غرقاب فنا بساحل نجات رسانید وآب در کوی دستان بغداد یافته اکثر بیوتها را از جوف ارض
بر روی زمین انداخت گویند که شخصی دو کودک بر دوش گرفته سعی میکرد تا ایشانرا
از آن مهلکه رهایی دهد وچون دید که این معنی میسر نخواهد شد آن دو صبی را در آب افکنده جان
خود بسلامت بیرون برد ودر سنه سبع وستین واربعمایه القایم بامر الله وفات یافته مدت خلافتش
چهل وچهار دور سال وهشت ماه ودوازده روز بود ومدت حیاتش هفتاد وشش سال وسه
ماه وپنج روز او مردی عالم وفاضل وشاعر ومتجمل وخوب صورت وپاکیزه سیرت بود
وچون بر هلاک خویش متیقن گشت پسر خویش که ولایت عهد تعلق باو میداشت طلبیده وصیتها
ذکر خلافت المقتدی بامر الله ابو القاسم عبد الله بن القایم بامر الله چون قایم فوت شد امرا واعیان
با پسرش مقتدی بیعت کردند واقتدا باو نمودند ودر مبدأ خلافت او آتش در دکان خباز
افتاد وانجا بمواضع دیگر سرایت کرده اکثر بغداد بسوخت وچون از سلطنت او چند سال گذشت
دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را خطبه کرد ودر سنه ثمانین واربعمایه دختر بموجب فرموده پدر

با تجملی هرچه تمامتر متوجه بغداد شد و ملکشاه مصحوب او صد و سی قطار شتر کردانید که
همه را بدیبای رومی پوشیده بودند و بارهای آنها از زر و نقره و اجناس قیمتی و امتعه نفیسه بود و
آن دختر سه عماری و هفتاد و چهار استر با جرسها و قلاید زرین همراه داشت که بر هشت استر
دوازده صندوق نقره که هر صندوقی مملو بود از جواهر گرانمایه بار کرده بودند و سی
و سه سر اسب با زینهای زرین که مرصع از در و یواقیت و امثال آن بود بپیش محفهٔ دختر
می‌بردند و دیگر تکلفات را از اینجا قیاس توان کرد و چون مهد علیا و امرای عظام بظاهر بغداد
رسیدند غنی و فقیر و صغیر و کبیر از شهر باستقبال ایشان بیرون آمدند و خلیفه وزیر
خویش را با سیصد جنیبت و سیصد مشعله بپیش دوجهٔ سلطان ترکان خاتون که همراه دختر خود
آمده بود فرستاد تا معروض خاتون گرداند که سیدنا و مولانا امیرالمؤمنین میگوید که
ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها خاتون گفت بالسمع والطاعه و در آن شب که دختر را ببغداد
درآوردند نظام الملک و اعیان دولت ملکشاه چندان شمع و مشعله با خود داشتند که شهر
در چشم روشنان فلک از روز روشن‌تر مینمود و بعد از آنکه دو هزار رسوار را سته از بازار
و کوچه بگذشتند محفهٔ دختر سلطان مرصع بجواهر با سیصد کنیزک حور سرشت که مثل
ایشان در بهشت توان یافت رسید و خواجه سرایانی که در پیش محفه و عقب آن بودند
بشمار در نمی‌آمدند و در بغداد مثل آن شب هیچکس شبی نشان نداد و روز دیگر
مقتدی طویی ترتیب کرد که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی حوایج را برین
قیاس باید کرد و در آن جشن خلیفه هریک از اعیان دولت ملکشاهی را بعطایی که لایق
او بود سرافراز ساخت و آخر الامر میان مقتدی و دختر ملکشاه نقاری پدید آمده و دختر پیش
پدر رفته در اصفهان وفات یافت و در ایام خلافت مقتدی در بغداد چند نوبت فتنه و حرب
روی نمود چنانچه مشروح در کتب مبسوطه مسطور است و در سنه سبع و ثمانین و اربعمایه مقتدی
وفات یافت کیفیت فوت او آنکه روزی طعامی بپیش مقتدی حاضر کردند و بدستور معهود
آش خورده دست بشست و در مجلس غیر قهرمانه و شمس النهار کسی نمانده ناگاه مقتدی
با شمس النهار گفت که این مردم چه کسانند که بی رخصت من درآمدند و شمس النهار نگریسته
هیچکس را ندید و در همان لحظه دست و پای او از کار رفته روزگارش بسر آمد مدت
خلافتش نوزده سال و پنج ماه بود و زمان حیاتش سی و هشت سال و هشت ماه و هفت روز او
جواری مغنیه را از مجالس و محافل منع کرد و حکم فرمود که در حمام کاینا من کان بی فوطه در نیاید
و کبوترخانها را برانداخت تا دیگر کسی کبوتر بازی نکند و آبهای حمامات را از دجله بازدا

وحکم

وحکم فرمود که ملاحان زن و مرد را در یک کشتی نشانند و اکثر اموری که خلاف
شرع شریف بود در زمان او مرفوع شد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن المقتدی بالله**
بعضی گویند در همان روز که پدرش فوت شد برکیارق بن ملکشاه سلجوقی که
در آن اوان در بغداد بود با وی بیعت کرد و بعضی گفته اند که سه روز وفات مقتدی را پنهان
داشتند تا مستظهر جهت برکیارق خلع و هدایا فرستاده مقصود خویش حاصل ساخت و در
ایام خلافت او کار حسن بن صباح و اسمعیلیه قوت گرفته قلعهای حصین و مواضع متین در عراق و
شام بدست آوردند که در زمان مستظهر منجمان حکم کردند که امسال طوفانی مانند طوفان نوح
علیه السلام بظهور آید و مستظهر بن عیشی منجم استکشاف نموده او گفت که در زمان نوح سبعه
سیاره در برج حوت قران کرده بودند و امسال شش کوکب در حوت اند و زحل با ایشان نیست
اگر زحل نیز در آن بروج بودی شاید که مثل آن طوفان واقع شدی اما اعتقاد من آنست
که در قطری از اقطار عالم که جمعی کثیر از هر جای آمده آنجا مجتمع شده باشند سیلی بیاید و آنجماعت
غرق گشته شرذمه قلیلی از ایشان خلاص یابند و خلیفه بتوهم آنکه شاید که بغداد را از طغیان
دجله آسیبی رسد فرمود تا در استحکام مواضعی که احتمال داشت که آب از آن محال بشهر درآید
سعی بلیغ نمودند و بحسب اتفاق در آن سال قافله حاج زیاده از دویست هزار کس در رودخانه
که سالها آب بآنجا نرسیده بود در حین مراجعت از مکه فرود آمدند ناگاه سیلی عظیم حاجیان را
احاطه کرده معدودی چند از ایشان بطریق استعجال پناه بر رؤس اشجار و قلال جبال بردند و جمهور
آن فرقه ناجیه از طوفان بلا نجات نیافتند و چون صورت واقعه معروض مستظهر گشت ابن عیشی را
بتشریفات فاخره مفتخر گردانید برای صواب نمای حضرت امیر صفا ضمیر که دست دولتش
بدامن ابد متصل باد پوشیده نماند که طایفه از ارباب اخبار گفته اند که در زمان نوح علی
نبینا و علیه الصلوة والسلام اجتماع هفت کوکب سیاره که منجمان آنرا طالع عالم گویند روی نموده
بود چنانچه در دفتر اول شمه از این سخن رقم زده کلک بیان گشت و در سنه اثنی عشر و خمسمائه
مستظهر مریض شد و در گذشت مدت خلافتش بیست و پنج سال و کسری بود و ایام حیاتش چهل
و یکسال و شش ماه و شش روز خلایق در زمان دولت او بحضور و رفاهیت گذرانیدند و وی
با اخلاق کریمه اتصاف داشت سخن هیچ نمامی را نمی شنود و بقول بدگویان عمل نمی نمود خط خوب نوشتی
و شعر نیکو گفتی **ذکر خلافت المسترشد بالله ابو المنصور الفضل بن المستظهر بالله** در روز وفات
مستظهر با پسرش مسترشد بیعت کردند و او خلیفه صاحب وجود و با هیبت بود از سلاطین سلجوقی
جنابی بنظر گرفت و عاقبت سر در سر آن کار کرد در مبداء خلافت مسترشد برادرش ابو الحسن

از بغداد گریخته پیش دبیس بن صدقه صاحب حله رفت و دبیس شرایط تعظیم و تکریم بجای
آورده ابو الحسن آنجا مدتی بماند و مسترشد نقیب النقبا شرف الدین علی زینبی را با خاتم امان بحله
فرستاد تا از دبیس بیعت ستانده ابو الحسن را ببغداد آورد و چون نقیب بمقصد رسید دبیس
بی توقف در مقام متابعت آمده گفت که ابو الحسن بمن التجا کرده است و فرستادن وی ممکن نیست
الا برضای او و ابو الحسن از رفتن امتناع نموده نقیب النقبا بازگشت و بعد از چندگاه
ابو الحسن بواسط رفته و اظهار مخالفت برادر کرده مردم را بخویش دعوت نمود و چون این خبر بسمع
خلیفه رسید رسولی بدبیس فرستاد تا بدفع شر او قیام نماید دبیس گفت تا ابو الحسن
در جوار من زندگانی میکرد در مذهب مروت جایز نبود که تعرض وی رسانم اما اکنون
که مفارقت روی نمود خاطر امیر المؤمنین را از وی فارغ گردانم آنگاه لشکری از عقب او فرستاد
و ابو الحسن از بیم ایشان روی در بیابان نهاد و آنجماعت تعاقب نموده او را گرفته پیش دبیس بردند
و دبیس ابو الحسن را ببغداد روان کرد و بروایتی مسترشد برادر را نوازش نموده ایمن گردانید
و بقولی فرمود تا جامهٔ سرخ در وی پوشانیده بر شتری نشاندند و قلادهٔ از خرمهره در
گردنش آویختند غلامی ردیف وی گشت و بدین هیئات او را گرد سواق بر آورده غلام هر لحظه
درّه بر پشت ابو الحسن می زد و می گفت که بعد از این تفضیح مسترشد بعذرخواهی برادر قیام
نموده از آن کار پشیمان شده باشد **ذکر حرب مسترشد با سلطان مسعود سلجوقی و اقدام
نمودن ملحدان شوم بر قتل آن خلیفهٔ مظلوم** در سنه تسع و عشرین و خمسمایه طایفهٔ از امرا که با مسعود
سلجوقی مخالفت ورزیده بودند از وی متوهم شده ببغداد رفتند و مسترشد ایشان را اکرام
و اعزاز نموده بجهت هر یک مرسومی کرامند مقرر فرمود و باغوا و اضلال آنجماعت خلیفه نام مسعود را
از خطبه افکنده بعزیمت محاربهٔ او از بغداد بیرون آمد و در راه صاحب و والی بصره تخلف
نموده مسترشد در جنگ مسعود متردد شد اما امرا در آن باب مبالغه و الحاح نمودند و چون سلطان
مسعود از توجه مسترشد خبر یافت لشکرهای پراکنده را جمع ساخته بمحاربهٔ او شتافت و بعد از
تقارب فئتین و تلاقی فریقین سپاه خلیفه منهزم شد و با آنکه بسیاری از مردم او کشته و اسیر
شدند مسترشد از جای خود نجنبید و در یک دست مصحف و بدست دیگر شمشیری داشت و منهزمان را
بجانب خویش میخواند و وزیر او علی بن طراد زینبی که بکاشت و کفایت عدیل و نظیر نداشت با اهل قلم و طایفهٔ
از خواص و خدم خاص دار الخلافه در ملازمت مسترشد پای ثبات فشرده مطلقا حرکت نکردند و سلطان از
وقار و تمکین خلیفه متعجب شده کسی را فرستاد تا او را با وزیر و قاضی القضاه و صاحب المخزن بگرفتند
و مسترشد را در خیمه باز داشته بروی موکلان گماشت و سلطان مسعود بهمدان رفته در آنجا

بسمع او رسید که داود بن محمود بن ملکشاه در آذربیجان باعلان کلمه عصیان مبادرت
نموده است و چون بمراغه نزول کرد سخن مصالحه درمیان آمد بران وجه که خلیفه هرسال
مبلغی مقرر بخزانه سلطان رساند و دیگر از خانه بیرون نیاید و لشکرکشی نکند
و مسعود بصلح راضی شد و خواست که مسترشد را ببغداد فرستد و درین اثنا گفتند که قرآن
نامی از پیش سلطان سنجر برسالت می آید و سلطان بعزم ملاقات او سوار شده موکلان از
حال مسترشد غافل گشتند و فدائیان ملاحده انتهاز فرصت نموده خود را بخیمه خلیفه
افکندند و مسترشد را فی الحال بدرجه شهادت رسانیدند و روایتی درین باب آنکه
چون سلطان مسعود ظاهر مراغه را لشکرگاه ساخت رسول سلطان سنجر از خراسان رسیده
پیغام بگزارد که مسعود باید که تدارک مامات نماید و آنچه از خلیفه گرفته رد کند و در مقام
عذرخواهی آید و سلطان مسعود سلجوقی چون از مقتضی رای سنجر تجاوز نمی توانست کرد بموجب فرموده
عمل نموده بحسب ظاهر در آن صدد آمد که مسترشد را باتجمل تمام بجانب دار السلام گسیل
کند اما در باطن جمعی از باطنیه را اغرا و اغوا نمود تا ناگاه بقتل او مبادرت نمودند و سلطان مسعود
سوار شده اظهار جزع کرد و فدائیان را پیدا ساخته بقصاص ایشان حکم فرمود و چون از کشتن
آن جماعت فارغ گشت عزای بسزا داشت و خاص و عام سرها برهنه کرده در فراق مسترشد بسیاری
بگریستند و ائمه و قضاة نعش او را بر دوش گرفته بمراغه بردند و در مدرسه که باتابکی
اتابکان آن دیار موسوم بود مدفون ساختند مدت خلافت مسترشد هفده سال و شش
ماه بود و چهل و سه سال زندگانی یافت **ذکر خلافت الراشد بالله ابو جعفر منصور بن المسترشد
بالله** مسترشد در ایام حیات و بیش از وفات خود بیکسال راشد را ولیعهد گردانیده
بود چون خبر اسر و قتل مسترشد ببغداد رسید اعیان و اشراف آنجا با پسرش راشد بیعت کردند
و مسعود بشخصی که از قبل او شحنه بغداد شده بود نوشت که در مبایعت راشد با بغدادیان
موافقت نماید بعد از آن سلطان مسعود امیری را ببغداد فرستاد تا مالی را که با مسترشد
در حین مصالحه مقرر کرده بود که بسلطان دهد از راشد طلب دارد و راشد در مقام ممانعت
آمده میان متشبثان سلطان و راشد بجنگ انجامید و توابع مسعود مقدار پنج هزار مرد در بغداد
مجتمع شده مستعد حرب گشتند و راشد نیز جمعی فراهم آورده آتش پیکار برافروخت و عامه بغداد
جانب خلیفه خویش گرفته مسعودیان را منهزم ساختند و داود ملکشاهی از آذربایجان و عماد الدین
زنکی از موصل در آن اوان ببغداد رسیدند و راشد باتفاق ایشان مستظهر گشته نام مسعود را
از خطبه بیفکند و نام داود بن محمود بن محمد بن ملکشاه را در خطبه ردیف نام خویش گردانید و

سلطان م

اخباره

سلطان مسعود بعد از استماع این خبر با سپاهی بعدد قطرات امطار متوجه بغداد گشت و
چون خبر توجه سلطان متواتر شد راشد و داود و اتابک زنکی با لشکرها از بغداد بعزم
حرب بیرون آمدند و چون میان فریقین اندک مسافتی باقی ماند و بغدادیان در خود قوت
مقاومت با مسعود نیافتند بشهر مراجعت نمودند و سلطان مسعود بر ظاهر مدینه السلام
فرود آمده شهر را محاصره کرد و بعد از پنجاه روز خلیفه و اتابک زنکی بجانب موصل و داود
بطرف آذربایجان رفتند و سلطان مسعود بدار السلام در آمد و راشد در موصل از اتابک عماد
الدین مفارقت نموده بمراغه رفت و در آن موضع داود بن محمود سلجوقی با طایفه از امرا که بجانب
مسعود اعتمادی نداشتند براشد پیوستند و ایشان را داعیه آن شد که بار دیگر راشد را
بر مسند خلافت نشانند و خبر اتفاق آن جماعت بمسعود رسیده از بغداد بمراغه لشکر کشید
و در موضع پنج انکشت میان هر دو گروه نزاع و قتال روی نموده راشد منهزم گشت و هر کس بطرفی
گریخته راشد و داود بخوزستان افتادند و سلطان مسعود سلجوقی بدار السلام مراجعت نمود و بعد
از اندک روزگاری راشد از خوزستان با فوجی از لشکریان باصفهان آمد و در آن دیار بشخصی
از ملاحده که ملازم آن بیچاره سرگردان بود بهجوم کارد او را بکشت و ملازمان راشد قاتل
وی را کشته کالبدش را در ظاهر اصفهان بخاک سپردند مدت خلافت او بقول ابن جوزی و مصنفی
یکسال بود ذکر خلافت المقتفی لامر الله ابو عبد محمد بن احمد المستظهر بالله چون راشد از بغداد بیرون
رفته مرکز خلافت خالی گذاشت و آن مملکت در تحت تصرف سلطان مسعود در آمد بتحریک مسعود
راشد را بانواع معایب و مثالب متهم داشتند و سلطان در آن باب استفتا نموده علما نوشتند که شخصی
که متصف باین صفات باشد سزاوار امامت و خلافت نباشد و بعد از تقدیم مشورت در تعیین کسی
که شایسته این امر خطیر بود قرعه اختیار بر محمد بن احمد المستظهر افتاد و چون بمسند خلافت قرار
گرفت مسعود کسی پیش او فرستاد که مفصل کن که ما یحتاج تو و اتباع تو در روزی چه مبلغ است تا موازی
آن معین شود که وکیل تو از موضعی بستاند مقتفی باو پیغام داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه
میکشند باقی چیزها را قیاس ازین باید کرد سلطان گفت که ما شخصی عظیم القدر را بر مسند
حکومت و سلطنت نشانده ایم خدای تعالی شر او را از ساحت عز ما بگرداناد و تا سلطان مسعود
زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او از سحاب فیض الهی چمن اقبال مقتفی را خضرت
و نضارتی پدید آمد و دیگر سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد مؤید این مقال آنکه سلطان محمد بن
محمود بن ملکشاه بعد از فوت سلطان مسعود از عراق عجم رسولی ببغداد فرستاده از مقتفی التماس
نمود که نام او را در خطبه بر دستوری که میان سلاطین سلجوقی و خلفا مقرر بوده در عقب نام خلیفه

کنند

کنند و مقتفی دست در بر سینه ملمس او نهاد و سلطان محمد لشکر کشیده بغداد را محاصره کرد و
مقتفی کمر جد بر میان بسته در ضبط شهر مساعی جمیله مبذول داشت و عوام دار السلام
مساعدت خلیفهٔ اسلام کردند تا بمرتبهٔ که در کشتی نشسته بجانب غربی که سلطان محمد
در آن طرف فرود آمده بود میرفتند و محاربه مینمودند و بعضی بسباحت از آب گذشته در صدد
مکاوحت می‌آمدند و در اثناء محاصره ناگاه خبر رسید که مخالفان در عراق تهییج غبار
فتنه کرده‌اند و بالضروره سلطان محمد دست از محاربه باز داشته پای عزیمت در رکاب آورد
و بعد از مراجعت سلطان محمود در بغداد وبائی عظیم ظاهر شده خلقی کثیر هلاک شدند
بصحت پیوسته که مقتفی در ایام خلافت خویش فرمود تا جهت خانهٔ کعبه دری در غایت تکلف
ترتیب دادند و در کهنه را فرمود تا از مکه ببغداد آورده برای او تابوتی تراشیدند و چون
فوت شد او را در آن تابوت نهاده باول منزل از منازل آخرت رسانیدند و در سنه خمس و
خمسین و خمسمایه مقتفی از خاکدان دنیا بسرای عقبی خرامیده زمان خلافت او بیست و چهار
سال و سه ماه و بیست و یک روز بود و مدت حیاتش شصت و شش سال و او مردی کریم
و حلیم و عادل و نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و اموال بسیار بر اخیار و ابرار صرف نمود از کلیات
و جزئیات امور مملکت با خبر بود و از هنگام ظهور دیالمه تا اوان دولت او غیر از وی هیچ خلیفه
باستقلال حکومت نکرد از وقایع زمان خلافت او یکی آن بود که در بلاد شام زلزلهٔ عظیم واقع
شد چنانچه از اهل حما بیست هزار کس هلاک شدند دیگر آنکه آب دجله زیاده شد بمثابهٔ که بسیاری
از محلات بغداد غرق شده از عمارات آن اثری نماند **ذکر خلافت المستنجد بالله ابو المظفر یوسف بن محمد
بن احمد المستظهر بالله** مقتفی را بغیر از مستنجد پسری بود ابو علی نام و چون مرض موت بر مقتفی استیلا یافت
خلایق از حیات وی مایوس گشتند مادر ابو علی امرا و ارکان دولت را رشوتها داده تقبلات نمود و
التماس کرد که بعد از وفات مقتفی با ابو علی بیعت کنند ایشان گفتند که مقتفی مستنجد را ولی عهد
کرده است تدبیر این چه باشد مادر ابو علی گفت که چون مستنجد بدیدن پدر آید مهم او را من کفایت کنم
بعد از آن مادر ابو علی کنیزکان را با کاردها در کمین نشاند که چون مستنجد در آید قصد وی کنند
و یکی از خواجه سرایان بر این حال وقوف یافته معروض عضد الدین استاد الدار گردانید و او مستنجد را
از کیفیت مواضعه آگاه ساخته مستنجد با احتیاط تمام بدیدن پدر رفت و چون خلافت بر مستنجد قرار
یافت ابو علی و مادرش را محبوس گردانید مجموع آن کنیزکان را فرمود تا در دجله غرق کردند
و در ایام خلافت او چند روز متتابع در بلاد شام و جزیره و عراق عرب زلزله واقع شد چنانچه
اکثر عمارات دمشق منهدم گشت و تمامت مردم بعلبک شهر را گذاشته خیمه صحرا زدند

و از غرایب حکایات که مورخان بذکر آن جرات کرده اند یکی اینست که از بنی افت هرکس که گریخته
بموضعی رفت در آن موضع نیز این حادثه پدید آمدند و ابن جوزی در تلقیح نوشته است که این واقعه
در زمان مقتفی روی نمود والله تعالی اعلم و از فراست و کیاست مستنجد مروی است که شبی با یکی
از خواص که بپیش او خفته بود گفت که آواز خاییدن زرگری از زیر سقفی بگوش من میرسد
و در چنین موسم بضرورت در زیر سقف این عمل نتوان کرد همانا فلانیست که زر میزند و بعد از
تامل با آن شخص گفت که بهجا آواز برو و در فلان در سرای بایست تا در خانه بگشایند و هرکرا
در آن خانه یابی با جنس دراهم و دنانیر که بپیش او یابی باشد بمجلس من آر و آن شخص بموجب فرموده عمل
نموده چون در سرا باز شد در آنجا رفتند و صاحب بیت را با زر مسکوک و غیر مسکوک نزد خلیفه
آورد مستنجد احتیاط فرموده دید که دراهم تمام عیار است از سبب آن جرات پرسید آن مرد گفت
که درویشی و افلاس و فقر و احتیاج مرا برین امر باعث آمد و درین عمل بغیر از مقرری دار
الضرب سودی ندارم خلیفه بروی ترحم نموده فرمود که در دار الضرب بهمان کار خود اشتغال
نماید و هیچکس از روی فلسی نستاند امثال این حکایات بسیاری از مستنجد منقولست و ایراد
مجموع آنها موجب تطویل میشود لاجرم برهمین قدر اختصار افتاد در سنه ست و ستین و خمسمایه
المستنجد بالله وفات کرد ولادت او در غره ربیع الآخر سنه عشر و خمسمایه اتفاق افتاده بود
مدت یازده سال و یک ماه بامر خلافت اشتغال نمود مستنجد از خیار خلفاء عباسی بود و نظر
تمام بر رفاهیت حال رعایا داشت مجموع بدعتها را برانداخت و ساعی و نمام را گوشمالهای بسزا داد
نوبتی بحبس یکی از غمازان فرمان فرمود و آن شخص مدتی دیر باز در زندان مانده مردی از دوستان
او ده هزار دینار تقبل نمود تا از موقف خلافت حکم باطلاق آن مفتری صادر گردد مستنجد با
متقبل گفت که اگر تو مثل این شخص شریری دیگر پیدا کنی تا بحبس او حکم کنم و خلق را از شر او
وا ایمن گردانم من بشکرانه ده هزار دینار بتو دهم و لا محاله هرکه سخن مفتری و بدخواه بندگان
خدای را عز و علا بسمع رضا اصغا نماید در دنیا نزد اهل صدق و صفا ملوم و معاتب و در عقبی
بامر ایزد تعالی معذب و معاقب گردد ذکر خلافت المستضی بنور الله ابو محمد الحسن بن یوسف المستنجد
بالله در روز وفات پدرش با وی بیعت کردند و بجز امیر المؤمنین حسن بن علی هیچکس از خلفا
حسن نام نداشت و در کنیت نیز با آنجناب موافق است در آن روز که بر تخت حکومت نشست قرب
هزار جامه قیمتی بمردم بخشید بزرگ منش و بسیار عطا بود و چون امر خلافت بروی قرار یافت
رسولان باقطار بلاد و امصار روان ساخت و خلایق بنابر آنکه بر حسن معاش و مکارم اخلاق او اطلاع
داشتند از استماع این خبر مبتهج و مسرور گشتند و در سنه سبعین و خمسمایه امیر الامرا قطب الدین

قیماز را از بغداد بگریخت مفصل این مجمل آنکه قیماز بر ملک مستضی چنان مستولی شده بود که
مطلقا التفات بحکم او نمی‌کرد و هر کرا میخواست می‌گرفت و می‌کشت و اگر کسی از وی بپیش خلیفه
تظلم مینمود خلیفه بنا بر عجز و ضعف هیچ نمی‌توانست گفت و مهم بجایی رسید که روزی قیماز کسان
فرستاد تا ظهیر الدین عطار را که خازن مستضی و از جملهٔ مخصوصان او بود بگیرند ظهیر الدین
پناه بدار الخلافه برد. قیماز فرمود که آتش نهب و غارت در خان و مان او زدند. منازل و برا
نیز بسوختند آنگاه سایر امرا را با خود متفق ساخته روی بدار الخلافه نهادند تا بعنف ظهیر
الدین را بدست آورند و عوام بغداد بجهت تفرج همراه او شدند و چون مستضی آواز غلبه شنید که
بر در قصر مجتمع گشته بودند و دانست که حال چیست بر بام کوشک بر آمده خود را بعوام و اوباش
نمود و از قیماز استغاثه کرده. فریاد بر آورد که خون او و زن و مال وی از شما است عامهٔ
مردم که این سخن از خلیفه شنیدند روی بسرای قطب الدین نهادند و حرمش بهزار جهد
خود را بخانه انداخته چندانکه کوشش نمود که خلق را از غارت منع کند میسر نشد
و از کثرت مردم که در کوی و شارع ریخته بودند بیرون نتوانست آمدن لاجرم از پس
سرای سوراخی کرده. بگریخت و اهالی بغداد چندان اموال از خانهٔ او بیرون بردند که حساب
و هم از احصاء آن بعجز و قصور اعتراف نمود گویند که زنجیری از طلا در بیت النجاسه
ساخته بود که هر کس که بعد از قضای حاجت میخواست دست در آن میزد و درجی بزرگ
مشبک هم از طلا مملو از مشک و عبیر در آن خانه بود که بوی آن بمشام قاعد میرسید و
یکی از صعالیک در آن بیت در آمده همه را دزدیده بود و دیگری از مغالیک خ کیسه‌ها از
ازقلوری یافت و در بیرون بردن آن متامل شد چه مردم بقوت بر سر راه ایستاده بودند
و آنچه میدیدند از غوغاییان می‌گرفتند در اثنای تحیر و تفکر بمطبخ در آمده دیگهای
آش دید پخته و کیسه‌ها را در دیگ انداخته و آن دیگ را بر سر گرفته بیرون دوید خلق که او را
بدان هیئات دیدند در خنده افتادند و وی میگفت من چیزی بچنگ آوردم که با طفل
عیال و اطفال من از آن محظوظ گردند و باین حیله آن همه طلا را بیرون برده یکی از اغنیا شد
و قطب الدین قیماز فرار نموده بجانب موصل روان شد و در راه از گرما و تشنگی رخت
بسرای آخرت کشیده. شامت کفران نعمت شامل حال او گشت و در سنه خمس و سبعین
و خمسمایه مستضی بجهت خوشپوشی او بشجاعت و عدالت و سخاوت موصوف بود عفو دوست داشتی
و در عقوبت جرایم مبالغه نفرمودی قماش حمید او مان شهید امدت نه سال و هشت ماه خلافت کرد
و ولادت او در سنه ست و ثلثین و خمسمائه اتفاق افتاده بود ذکر خلافت الناصر لدین الله ابو العباس

احمد بن الحسن المستضیء چون ناصر بر تخت خلافت متمکن گشت فرمود تا در بغداد هر جا شراب
یافتند بریختند و مزامیر بشکستند و در رواج قواعد شریعت غرا کوشیده از
اطراف و جوانب بلاد اسلام خلایق روی بدار السلام نهادند و ولایات او معمور و آبادان گشت
بصحت پیوسته که ناصر خلیفهٔ شجاع و حاضر جواب و تیز خاطر و با فطنت و فاضل بود در
جدل و بحث از علماء عالم کم بنود بدقایق امور ملکی میرسید و همگی همت مصروف بران
میداشت که از کلیات و جزئیات علم احوال ارکان دولت و سپاهی و رعیت با خبر باشد
تا حدی که شبها در محلات و دروب بغداد میگشت و استفسار اخبار مینمود و اکثر کسی با داعیهٔ
آن میشد که با منکوحهٔ خویش در جامهٔ خواب سخنی گوید می ترسید که مبادا که ناصر خلیفه
باستراق سمع مشغول باشد و پیوسته جاسوسان او باطراف و اکناف عرصهٔ ربع مسکون
آمد شد مینمودند و از حالات ملوک و سلاطین وی را اعلام میدادند و او را در اقطار آفاق رفیقان
داشت که هیچکس ایشان را نمی شناخت مساجد و خوانق بسیار احداث کرد و در بغداد چند
دار الضیافه ساخت تاج الدین علی مورخ بغدادی در تاریخ خویش آورده است که چون ناصر عمارت
رباط خلاطیه را بر جانب غربی دار السلام بنیاد نهاده باتمام رسانید دعوت عظیم مرتب گردانید
چنانچه در آن جشن پانزده هزار گوسفند و سی هزار مرغ کشته شده بود و حلاوا و فواکه
و اشربه را برین قیاس باید کرد جمال الدین ابو القاسم کاشی روایت کند که چند نوبت منهیان
بسمع ناصر خلیفه رسانیدند که طلبهٔ علم در مدرسهٔ نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و زنا
و لواطه اشتغال مینمایند و ناصر بعد از تحقیق و تفتیش موالی را از آن موضع اخراج نموده فرمان داد تا
خربندگان اسبان و استران در آنجا ببستند و بعد از چندگاه شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه
وسلم در خواب دید و بانی مدرسه نظام الملک طوسی رحمة الله ملازم آنحضرت بود ناصر نزدیک رسول
رفته خواست که سلام کند پیغمبر علیه الصلوة والسلام از وی اعراض نمود و ناصر در پای مبارک
پیغمبر افتاده گفت یا رسول الله از من چه گناه صادر شده است که روی مبارک می گردانی
آن سرور اشارت بخواجه نظام الملک کرده فرمود که تا او از تو خشنود نگردد من راضی نشوم و سلام
ترا جواب ندهم و ناصر از نظام الملک پرسید که سبب آزار خاطر تو چیست خواجه جواب داد که من از برای
طالبان علم و اهل تحصیل مدرسه ساختم تا در آنجا بمباحثه و مذاکرهٔ علوم دین و افاده و استفاده مشغول
اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان کردی و آن جماعت را اخراج نموده مدرسه را مربط دواب
گردانیدی و ناصر سر در قدم خواجه نهاده و بمراسم معذرت قیام نموده گفت از تو منفعل شدم که مدرسه
را بحال اصل رسانیده در آن موضع کتابخانه بنا نهم و بعد از استرضاء نظام الملک رحمة الله شرف دستبوس

که پدر تو از برای اخذ بیعت مردم بجهت تو با زیاد مشورت کرده است و او در جواب داده که من بواسطه
بعضی از افعال یزید اندیشناکم که اهل اسلام بحکومت او رضا ندهند اکنون تو هم چنانست که از
سر اعمال ناپسندیده بگذری تا هم زیاست و حکومت بر تو قرار گیرد زیاد عبید را استحسان نموده
بدمشق فرستاد و عبید چون با یزید ملاقات کرد آنچه در خاطر داشت با او گفت و یزید باشارت
عبید بعضی نامشروعات را ترک داد و چون زیاد وفات یافت و سال پنجاه و ششم از هجرت در آمد معاویه
مکتوبی بمروان بن الحکم که در آن اوان حاکم مدینه بود ارسال نمود که سخن حکومت یزید
را در خاطر ارباب آن بلدهٔ طیبه قرار دهد و بجهت عبدالله بن عمر رضی الله عنهما صد هزار درم
فرستاد و چون قاصد بمدینه رسید و آن اموال را پیش ابن عمر برد عبدالله نخست اموال را قبول نمود مال
و چون نام بیعت یزید شنید مالها را رد کرده گفت که من پیر شده ام و دین من بصد هزار درم بغا
ارزان نیست و مروان بمعاویه پیغام داد که مردم مدینه معتقد عبدالله بن عمر اند و میگویند
که تا مقتدای ما بیعت نکند ما بیعت نمیکنیم دیگر آنکه عایشهٔ صدیقه میگوید که این بدعتی
است که معاویه احداث میکند چه ابوبکر و عمر که خلیفه بودند خلافت را باولاد رشید خود ندادند
و این رسم اکاسره و قیاصره است و جباران و ظالمان قولی آنکه معاویه بمروان بن حکم پیغام داد که
من پیر شده ام و قوی ضعیف گشته و از آن اندیشناکم که بعد از من در میان امت اختلاف پیدا شود
و اکنون اراده آنست که زمام سلطنت را در قبضهٔ اقتدار کسی نهم که بعد از من برتق و فتق مهام
مسلمانان قیام نماید میباید با اهالی و ارباب مدینه سخن گویی و از حقیقت احوال اعلام نمایی و بعد
از وصول این خبر مروان بموجب فرموده عمل نموده مردم مدینه گفتند که معاویه باین معنی ملهم
و موفق شده است و ما طالب اینیم که شخصی را ولیعهد گردانند تا بعد از وی از عهدهٔ انتظام امور
ملک تقصی نماید و مروان صورت قضیه را معروض گردانیده معاویه بار دیگر خبر بمروان
فرستاد که من یزید را ولیعهد میگردانم و مروان اظهار این معنی کرده عبدالرحمن بن ابی بکر رضی
الله عنه گفت که ای مروان تو و معاویة بن ابی سفیان از جملهٔ دروغ گویانید و غرض شما آنست که رسم
قیاصره و اکاسره تازه گردد و همچنین امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر رضی
الله عنهم برین حدیث انکار کردند و مروان از کماهی حالات معاویه را اعلام داد و در آن حین که
اشراف و اعیان ولایات اسلام در دیار شام اجتماع داشتند و معاویه با ضحاک بن قیس گفت که چون
فردا من در میان انجمن از خطبه فارغ گردم تو در باب بیعت یزید سخن کن و بگوی که هر که از بیعت
او امتناع نماید قتل وی واجب است و خلق بر متابعت او تحریض نمای و ضحاک قبول کرده چون روز دیگر
اعیان ملک و ارکان مملکت در مجلس معاویه حاضر گشتند معاویه زبان بتحمید و تمجید حضرت

حضرت باری سبحانه وتعالی بر کشاد و گفت که تعظیم امر اسلام واطاعت فرمان ولات واحکام امام بر
همه کس از جمله مفترضاتست وامثال این کلمات گفته خاموش شد بعد از ان ضحاک بن قیس در ان
محفل بر پای خاسته گفت که ای امیر المؤمنین پادشاهان را از ولی عهدی ناگزیر است ویزید اندر وی علم
وحلم وشجاعت وکرم بهترین ابناء زمانست ومظنهٔ ما مسلمانان انکه بعد از تو بواسطهٔ التفات
واعتناء او اموال ودماء اهل ملت محفوظ ومصون خواهد ماند مامول ومتوقع چنانست که یزید را ولی
عهد گردانی تا ما در ظل حمایت وی ساکن ومطمئن روزگار گذرانیم انگاه سعید بن عمرو
برخواست ومعاویه ویزید را بستود بعد از ان یزید بن المقنع تیغی برهنه در دست گرفته بر پای خواست و
اشارت بمعاویه کرده گفت که امیر المؤمنین اینست واگر او نباشد پس این واشارت بیزید کرد
وهر کس که ابا نماید سزا وار این واشارت بشمشیر کرد ومعاویه با یزید بن المقنع خطاب کرد که انت سید
الخطباء ودرین اثنا معاویه با احنف بن قیس گفت یا ابا الحجر تو هیچ نمیگویی احنف گفت اگر راست میگویم
از شما میترسم واگر دروغ گویم از خدا بترسم وعلانیه ومخرج ومدخل یزید را از همه دانا تری اگر
میدانی که رضای خالق وخلایق درینست با هیچکس مشورت مکن واگر بخلاف این گمان داری
عرض دنیوی را منظور نظر مدار ودنیا را بد ومسپار که تو خود متوجه جانب آخرتی وبر ما بیش
ازین نیست که گوییم که سمعنا واطعنا ودر ان محفل چون سخن بانجا رسید مردم پراکنده شده
سخنان احنف را ورد زبان ساختند ومعاویه بعد از ان مجلس اجانب واباعد را بوعد ووعید چنان
کرد که با یزید در صدد مبایعت آمدند وچون خاطر او از مردم شام وبصره وکوفه فارغ
شد عزیمت دیار یثرب وحجاز نمود در بعضی از کتب باین سیاق مذکورست که چون در ضمیر
معاویه رسوخ یافت که یزید را ولیعهد سازد بعمال ونواب خویش نوشت که عزیمت چنانست که
فرزند رشید من یزید بعد از انقضای ایام حیات من در عالم خلیفه باشد واین خبر در اطراف بلاد
وامصار اشتهار یافته مروان بن الحکم وسعید بن العاص وعبد الله بن عامر در جواب نامه او نوشتند
که درین کار تانی کند وتعجیل ننماید تا باهل مدینه درین باب مشورتی نموده آید ومعاویه
در ان امر متوقف شده یزید در ان سال بحج رفت وبجهت تحصیل نام نیک اموال فراوان در مکه ومدینه
صرف کرد ودلها بدست آورد وذکر مروت وسماحت او در افواه افتاد وچون این معنی انتشار یافت
که معاویه یزید را ولیعهد میگرداند مردم در ان باب سخنها گفتند بعضی از شعرا او را هجو کردند
وبرخی بستایش وی مشغول گشتند ومعاویه طبقات خلایق را بقدر درجات ایشان رعایت نمود واستمالت
فرمود تا اکثر معارف بحکومت یزید رضا دادند ودرین اثنا عبد الله زبیر را طلب داشته ما فی الضمیر خود
با او در میان نهاد عبد الله گفت دوست وبرادر تو انکس است که کلمهٔ الحق را بی ریا با تو گوید درین کار

بیش

پیش از امضای عزیمت تدبیری وافی بجای آورده باشد تا باید که اگر یزید را ولی عهد کرد از پشیمان
شوی من درین سخن غرضی ندارم و افشای این حکایت نخواهم کرد آنچه بخاطر میرسد با تو در سر
میگویم معاویه چون این سخن بشنید بخندید و گفت عظیم دلیری میکنی که این کلمات میگویی
بعد از آن احنف بن قیس را طلبیده با وی مشورت کرد و احنف جوابی که سابقا گذارش یافت با او گفت
و معاویه مدتی همه روزه درین اندیشه می‌بود تا در سنه خمس و خمسین از هجرت مکتوبات باطراف
فرستاد و معارف و مشاهیر امصار و بلاد را طلب داشته طایفهٔ از کوفه و بصره بدمشق آمدند
و جمعی از مصر بخدمت او مبادرت نمودند و همچنین از بلاد جزیره خلقی کثیر در شام مجتمع گشتند
و معاویه مجلسی ترتیب داده در مهم بیعت یزید با ایشان مشورت نمود و شخصی از اهل مدینه محمد
بن عمرو بن حزم نام گفت ای امیر المؤمنین یزید را در کرم و مروت و حسب و نسب هیچ در نمی باید
اما اینک بیندیش که چه کس را بر سر امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم والی میکنی که خدای تعالی
والیان را در روز قیامت از احوال رعیت خواهد پرسید معاویه که این سخن بشنید آهی سرد از
جگر پر درد برکشیده گفت که ای پسر عمرو تو نیکخواهی و باندازهٔ عقل و خرد خویش سخنی گفتی
و بر تو بیش ازین نباشد و درین ولا اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم که مانده بودند بنا بر کبر سن
سزاوار این کار نیستند و اگرچه اولاد صحابه موجودند اما پسر خود را از پسران ایشان دوستر
میدارم حضار مجلس چون سخن معاویه را باین سیاق شنیدند دم درکشیده بازگشتند روز دیگر
صباح معاویه با ضحاک بن قیس که شحنهٔ شام بود گفت که مرا مراد اشراف شام و اکابر اطراف
را خواهم طلبید تو باید که فرصت نگاه داری و مرا بر اخذ بیعت یزید ترغیب و تحریض نمایی ملخص
حکایت آنکه چون مجلس منعقد گشت معاویه زبان بحمد و سپاس باری تعالی گشاده بر مصطفی صلوات
الله و سلامه علیه درود فرستاد و در تعظیم اوامر ملت بیضا مبالغهٔ لا تعد و لا تحصی نمود و در معنی
کریمهٔ اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم خوضی بلیغ بجای آورد و بتقریب ذکر یزید کرده
او را بشجاعت و حلم و سماحت بستود و درین محل ضحاک بن قیس گفت که ای امیر المؤمنین بسر کوی
مقصود رسیدی از اینجا درمگذر حال جهان و جهانیان گردانست و سرانجام بنی آدم زوال و فنا و
لامحاله خلق را بعد از تو والی باید که بتنظیم مهام ایشان قیام نماید و بحوائج رعایا که ودایع حضرت
خالق البرایا اند پردازد و حال یزید در حسن سیرت و یمن سریرت و وفور علم و کمال حلم ظاهرتر از آنست
که بشرح و بیان احتیاج افتد او را ولی عهد خویشتن ساز تا عالمیان در غیبت تو ملجاء و ملاذی باشد
و در حوادث امور و نوایب قضایا پناه باو برند و مصلحان آسوده و مفسدان مالیده باشند و چون ضحاک
امثال این هذیانات بر زبان آورده خاموش شد سعید بن العاص گفت یزید پسر امیر المؤمنین توانگریست

مرد

که بوی امید توان داشت و مهتریست که از وی ایمن توان بود مردیست مذکور بسخاوت و معروف
بشجاعت و مشهور بعدل و سیاست امیر المؤمنین را فرزندی خلف است و در تمشیت مهم خلافت
نظیر و عدیل ندارد معاویه گفت احسنت یا ابا امیه هرچه گفتی راست گفتی و هیچ باقی نگذاشتی
بعد از آن حصین بن نمیر گفت ای امیر المؤمنین بخدا سوگند که اگر تو از دنیا بروی و یزید را ولی
عهد خویشتن نکرده باشی در تضییع امت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم کوشیده باشی
آنگاه بجانب احنف بن قیس معاویه التفات نموده گفت که تو چرا درین باب هیچ نمیگویی احنف گفت
تو باحوال یزید از ما داناتری اگر میدانی که از عهده امر خلافت چنانچه مقرون برضای خداوند
تعالی و مستلزم فراغت امت محمد مصطفی علیه من الصلوات انماها باشد بیرون تواند آمد با هیچکس
مشورت مکن و او را ولی عهد گردان و اگر گمان تو درباره او بخلاف اینست زمام مهمات کاینات
را باو مده و خود را بعذاب آخرت گرفتار مکن معاویه گفت یا ابا بحر نیکو گفتی خدای تعالی جزای تو از نیک
اندیشی خیر کناد آنگاه حاضران با یزید بیعت کردند و هرکس بمنزل خویش باز گشت و معاویه نامه
بمروان فرستاد و او در آن زمان والی مدینه بود مضمون مکتوب آنکه مشایخ مصر و اکابر عراق
و اعیان بلاد جزیره بدمشق آمده با فرزند من یزید بیعت کردند و اشراف شام درین قضیه با ایشان
موافقت نمودند او نیز باید که از اهل مدینه بیعت یزید بستاند والسلام و چون این نامه بمروان رسید
صنادید صحابه و تابعین را جمع کرد و بر منبر برآمده گفت بدانید که امیر المؤمنین را ضعف شیخوخت
دریافته و پیری در وی اثر کرده تمام **بیت** از وی این روزگار هزل و مجاز • عاریتها همی ستاند باز •
و از جهت کار خلافت اندیشه مستحسن کرده چنانچه متضمن رضای خالق
تعالی و تقدس و فراغ خاطر مسلمانان باشد و داعیه آن دارد که رضای شما برای او مقرون گردد
اکنون شما چه میگویید از جوانب مسجد آواز برآمد که مهمی که مقترن بخشنودی پروردگار عالمیان
باشد ما دران هیچ نمیگوییم مگر سمعنا و اطعنا مروان گفت کسی را ولی عهد خویش گردانیده که نیکو
سیرت و با مروت و عدل و سیاست شناس است و قدم بر قدم خلفای راشدین دارد و آن شخص پسر اوست یزید
مردم چون نام یزید شنیدند هیچ جواب نگفتند اما عبد الرحمن بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه
در خشم شد گفت دروغ میگویی ای مروان و آنکس که ترا باین سخن امر فرموده هم دروغ میگوید
زیرا که یزید باین خصال برگزیده و خصال پسندیده متصف نیست و ما بخلافت او راضی نخواهیم شد
مروان در غضب رفته گفت شخصی این سخن میگوید که چنان بزرگوار و نیکو روزگار مردیست
که در شان او خداوند عز و علا این آیت فرستاده که **والذین قال لوالدیه اف لکما** خشم عبد الرحمن زیاد
شده گفت کار تو بمرتبه رسیده که قرآن را در حق من تاویل میکنی و تو آنکسی که مصطفی صلی الله علیه

و

وسلم ترا و پدر ترا از شهر بیرون کرده بود آنگاه برخاست و پای مروان را گرفته گفت ای
دشمن خدای از این منبر فرود آی که اهل آن نیستی جمعی از بنی امیه که در مسجد بودند خواستند که
قصد عبد الرحمن کنند و عایشه رضی الله عنها برین صورت اطلاع یافته با جمعی از خواتین بمسجد آمد
و مروان چون صدیقه را دید برخاست و پیش او دوید گفت ای مادر مومنان ترا بخدای تعالی سوگند
میدهم که آنچه حق باشد بگویی صدیقه گفت من خود بجز سخن حق و راست چیزی نگویم و من
بادای شهادت قیام مینمایم که رسول صلی الله علیه وسلم بر تو و پدر تو لعنت کرده است و تو که
طرید بن طریدی چگونه باید که من آن نوع سخنان گویی که نقل میکنند مروان خاموش
گشت و صدیقه بحجره خویش مراجعت نموده آن فتنه تسکین یافت بعد از آن مروان نامه بمعاویه
نوشته او را از کیفیت حال اعلام داد و معاویه با خواص و ندماء خود گفت که مروان از عبد
الرحمن شکایتی نوشته است و عبد الرحمن پیر و خرف شده است و شک نیست که کسی او را بران داشته
که آن نوع سخنان گفته صواب آنکه از وی تحمل کنیم و او را نرنجانیم که مردی پیر و بزرگ زاده است لاجرم
از حرکات عبد الرحمن اغماض نموده جواب نامهٔ مروان ننوشت و عزیمت جانب حجاز مصمم گردانیده
با هزار سوار بران سمت روان شد و چون بمدینه نزدیک رسید مردم باستقبال او مبادرت نمودند
و اول کسی که با وی ملاقات کرد حسین بن علی بود رضی الله عنهما معاویه امیر المومنین حسین را گفت که لا مرحبا
و لا اهلا تو بدنه‌ای که خون او بجوش آمده باشد و خدای عز و علا خون ترا خواهد ریخت و چون عبد
الرحمن بن ابی بکر الصدیق را رضی الله عنه دید گفت تو پیر شده و عقل تو زایل گشته خرافت بتو راه
یافته است و عبد الله بن عمر رضی الله عنه را نیز سخنان سرد گفت و با ابن زبیر هم خطابهای عنیف
کرد و از جمله سخنانی که با ایشان گفت یکی این بود که من شما را بحسد و عداوت و سفه نیکو
شناسم امیر المومنین حسین گفت که اهل سفه باشمای معاویه که ما اهل این سخن نیستیم معاویه گفت که اهل این
سخن اید و بیشتر ازین هم و شما کاری میخواستید که خدای تعالی غیر آن میخواست و آنچه اراده او عز و علا بود
ظاهر گشت و چون در مدینه فرود آمد مردم بدیدن او رفتند و چون امیر المومنین حسین و عبد
الله بن عمر و عبد الرحمن ابی بکر و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم خواستند که او را ببینند رخصت
ملاقات نداد و ایشان رنجیده خاطر باز گشتند و بوقت رخصت از مدینه بیرون آمده بجانب مکه
شتافتند و هم در آن اوان معاویه روزی بر منبر بر آمده بعد از حمد و سپاس باری سبحانه و تعالی
گفت نمیدانم که امروز کسی شایسته تر از بیش من بمسند خلافت و سریر ریاست باشد چه آن
فضایل که او راست دیگری را نیست و جماعتی این معنی را کاره اند و بعیوبی که نزد او را
منسوب میدارند و تا بلایی از من بایشان نرسد ترک این سخن نخواهند کرد باید که ترک فضولی

دهند و مصلحت روزگار خود نگاه دارند والا به بینند آنچه سزای ایشان باشد بعد از آن گفت
که اگر حسین و عبد الرحمن و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر را توفیق رفیق گردد و با یزید
بیعت کنند فبها والا با ایشان بکنم آنچه باید کرد و ازین نوع کلمات بسیار گفت و تهدید بی اندازه
بر زبان آورد و از منبر فرود آمده بمنزل خویش شتافت و چون این خبر بسمع عایشه رضی الله عنها
رسید خشمناک نزد معاویه رفت و با او گفت که این معنی پسندیده نبود که برادر مرا محمد در مصر کشتی
و سوختی و امروز بمدینه آمده برادرزادگان مرا ایذا میکنی و در باره او سخنان درشت میگوی
و فرزند رسول و پسر عمر و زبیر را می رنجانی و بحبس و قتل تخویف میکنی نمیدانی که از طلقای
و طلقا را حلال نیست که متصدی امر خلافت گردند و پدر تو از لشکر احزاب بود و در مخالفت رسول
صلی الله علیه و سلم دقیقه نامرعی نمیگذاشت و مرا معلوم نیست که ترا از من که ایمن کردانیده
اگر ترا بگیرم و بقصاص برادر خویش بکشم ازین کار که مانع خواهد آمد معاویه گفت ای مادر
مؤمنان آهسته باش و بدانکه من برادر ترا نکشته ام و نفرموده که او را بکشند و او در آن
زمان که از قبل علی بن ابی طالب والی مصر بود من عمرو بن العاص را بر آن جانب فرستادم و او با عمرو و معاویه
بن خدیج جنگ کرده گرفتار گشت و ایشان او را بکشتند و من بقتل او امر نکرده بودم و بر آن همداستان
نبودم و آنچه گفتی که من ترا بکشم این زمان من در مدینه رسول خدای صلی الله علیه و سلم و این مکان
دار الامانست صدیقه گفت که چنین است اما بسمع من رسانیده اند که تو برادر مرا و حسین علی و عبد
الله بن عمر و خواهرزاده مرا تخویف کرده و تهدید بر داده و ترا و امثال ترا چه آن نباشد که نسبت این
چهار بزرگوار سخن ناصواب گویند معاویه گفت معاذ الله که بخلاف رضای تو از من امری صادر گردد و این جماعت
پیش من عزیزتر از دو دیده روشن اند و اگر کسی یکی از ایشان تعرضی رساند من او را در جهان زنده
نگذارم ولیکن پسر خود یزید را ولی عهد کرده ام و اکثر معارف و اکابر و عموم مسلمانان با وی
بیعت کرده اند و بخلافت او راضی شده و این چهار کس مخالفت میکنند و رضا نمیدهند تو چه این میداری
که این بیعتی که تاکید یافته و قرار پذیرفته بشکنم و ترک آن گویم عایشه گفت که من بنقض بیعت یزید
حکم نداده ام و بشکستن پیمان نمی فرمایم اما میگویم که با این چهار کس برفق زندگانی کن و به نرمی با ایشان
سخن گوی که عاقبت انجامت در تراضی خاطر تو خواهند کوشید و در مبایعت بشرط موافقت بجای خواهند
آورد و زنهار در باره ایشان حکمی نفرمایی که متضمن مکروهی باشد و مرا آن زمان بمکافات بر باید
خاست ای معاویه خدای را حاضر و ناظر دان و لحد تنگ و مفارقت این دنیای غدار بیندیش و کاری مکن که
از آن پشیمان شوی معاویه گفت آنچه فرمودی قبول کردم و بعد ازین بقول تو که متضمن فلاح
و نجاح است عمل خواهم کرد و صدیقه شاکر و راضی گشته بحجره خویش مراجعت نمود و معاویه رفقاء

ادعی

ربعه را طلبیده گفتند که ایشان بجانب مکه رفته اند معاویه لحظه متفکر
گشته بعد از آن عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما طلب داشت و چون حاضر شد معاویه
او را تبجیل و تعظیم نموده گفت من در همهٔ اوقات از بنی هاشم حسابها داشتم چه ما
همه پسران عبد منافیم و از یک بستان نشو خورده ایم و بر یک چمن نشو و نما یافته و در تمام
اوقات با یکدیگر بوده ایم و طریق محبت و مودت سپرده غبار و نقاری که بر حواشی ضمیر
ما راه یافت بواسطهٔ ملک بود و قبل از این که امر حکومت تعلق بقبیلهٔ تیم و عدی داشت
شما بان رضا داشتید و هیچ نوع مخالفتی صادر نشد و چون امیر المؤمنین عثمان را کشتند
تغییری بحال شما راه نیافت و بران فعل انکار نکرده دیدید و چون بعد از محاربت و منازعت
بسیار من مالک سریر مملکت گشتم درباره شما تقصیری نکردم و در رفعت منزلت
شما مساعی جمیله مبذول داشتم و ابواب منح و عطا بر شما مفتوح ساختم و شما را باموال
وافر محفوظ و بهره ور گردانیدم و هر چند ملاحظه میکنم از شما دوستی و موافقت
نمی بینم بلکه هر روز از شما عداوت و مخالفت ظاهر میشود بتخصیص از حسین بن علی حکایات
روایت میکنند که اگر آنها را نگویم او را بهتر باشد از محارباتی که علی بن ابی طالب
با من کرده و غالب نیامد ببینید بیشتر و این نوع کلمات و حرکات را ترک کنید و
اصناف آلا و نعما را که باری سبحانه و تعالی در شان من ارزانی داشته مشاهده فرمایید
و اگر شما را مظنه آنست که مانند علی و حسین کسی دارید آن ظن را فاسد و باطل دانید
و چون سخن معاویه باینجا رسید عبد الله عباس رضی الله عنه گفت که آنچه گفتی که ما
پسران عبد منافیم سخن حق و کلمهٔ صدق است و اگر تو از ما طمع دوستی داری هم دور نیست
و اکنون که بمقصود خویش فایز شدی و عروس ملک در کنار آوردی با شما لب
خاطرها گوشت و دوست اندور اگر خاک پای همه دوست کار که می روید از سنگ یاد و سند
اما احسان و عاطفتی که درباره ما مبذول داشتی از تو غریب و بدیع نیست زیرا که طبیعت
تو بر جود و کرم مجبولست و هر چند مال وافر بخشی بآن منت ننهی و آنچه گفتی که شما را
مانند علی و حسین کسی نیست مطبوع طبع من نیفتد زیرا که حسین زنده است و او بسیر پدر خویش
است و صلاح حال تو در آنست که اذیتی باو نرسانی و وی را نرنجانی که عالمیان تا دوران باب
ملامت خواهند کرد که امروز در عرصه ربع مسکون غیر او کسی نیست که پسر دختر
پیغمبر ما باشد معاویه گفت که ای عبد الله شرط نصیحت بجای آوردی و آنچه گفتی نیکو گفتی
پند ترا قبول کردم و بعد ازین با حسین چنانچه خاطر خواه او باشد زندگانی کنم و چون

برین قضیه چند روز بگذشت معاویه عنان عزیمت بجانب مکهٔ شریفه منعطف گردانیده
عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما همراه خود ببرد و چون منازل و مراحل طی کرده بحوالی
حرم رسید معارف مکه باستقبال او شتافتند و امیر المؤمنین حسین و ابن عمر و ابن
زبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر نیز او را استقبال نمودند و معاویه چون این چهار کس را دید
استبشار نموده هریک را بنوعی بنواخت و فرمود تا چهار جنیبت بپیش ایشان کشیدند و با ایشان
در مقام مباسطت آمده روان شد و چون در مکه نزول کرد فی الحال جماعت صلات گرانمایه
فرستاد و امیر المؤمنین حسین جایزهٔ معاویه را قبول نفرموده باز گردانید و معاویه چند
روز از حدیث یزید و بیعت او هیچ نگفت و عاقبت روزی امیر المؤمنین حسین را طلبیده
تعظیم و تکریم بسیار نمود آنگاه گفت که دو سه کلمه معروض رای تو خواهم گردانید
باید که بسمع رضا اصغا نمایی و جواب نیکو گویی حسین رضی الله عنه فرمود که آن کدامست
معاویه گفت من پیش ازین مکتوبات باطراف و ولایات فرستاده معارف و مشاهیر را طلب داشتم
تا با یزید بیعت کردند و بحکومت او رضا دادند و در قضیهٔ مردم مدینه تاخیر نمودم چه
میدانستم که اکثر ایشان قوم و عشیرت یزید اند و با او درین امر هیچ کس مضایقه نخواهد
کرد و بالآخره چون از ایشان التماس نمودم که با یزید بیعت کنند جمعی که ازیشان این معنی
متصور و متوقع نبود ابا و امتناع نمودند و من اگر دیگری را شایسته‌تر خلافت میدانستم
او را بولی عهدی اختیار میکردم امیر المؤمنین حسین گفت که آهسته باش ای معاویه که مردم هستند
که سزاوار این کار اند و هم به نفس خویش و هم به پدر و مادر بر تو فضیلت دارند و رجحان
معاویه گفت مگر ازین سخن خود را میخواهی امیر المؤمنین حسین جواب داد که اگر خویشتن را خواهم
دور نیست معاویه گفت در آنچه مادر و پدر تو بهتر از مادر و پدر یزید است شبهه نیست
اما بخدا سوگند که یزید در اقامت لوازم خلافت و قواعد سلطنت بهتر از تو و با امر و نواهی
حکومت سزاوارتر از تست حسین گفت طرفه حالیست که یزید خمّار فاجر امّت جد مرا به از من باشد
معاویه گفت آهسته باش که اگر تو در مجلس یزید مذکور گردی بغیر نیکویی تو در شان
تو نگوید امیر المؤمنین حسین فرمود من آنچه از وی میدانم میگویم او نیز باید که آنچه
از من معلوم دارد بگوید معاویه گفت برخیز یا ابا عبد الله و بسعادت باز گرد و بر جان خود
بترس و از اهل شام بر حذر باش و باید که آنچه من از تو در شان یزید شنیدم ایشان نشنوند
که جماعت با تو و پدر تو در مقام عداوت اند و چون حسین از پیش معاویه بیرون آمد عبد الرحمن بن
ابی بکر را طلب داشت و پیش از آنکه معاویه در تکلم آید عبد الرحمن گفت ما را حواله

بخدا

بخدای عز و علا کرده ام و ما با غوای تو با یزید بیعت نخواهیم کرد مهم خلافت را بشوری
باید گذاشت معاویه گفت من سفاهت ترا می‌بینم و آنچه در حق تو اندیشیده ام زود باشد
که ببینی عبد الرحمن گفت خداوند عالم در دنیا ترا بدان بگیرد و در آخرت عقوبت کند
معاویه دست بدعا برداشت که خدایا مهم این شخص را از من کفایت کن آنگاه گفت بروای فلان و بر
جان خود ببخشای و ارباب شام چند نمای عبد الرحمن گفت ما بغیر از خدای تعالی از هیچکس
دیگر نترسیم دست از ما بازدار و ما را در خانهای خویش بگذار و به بیعت یزید صیاد
فها دعوت مکن این سخن گفت و بخشم از پیش او بیرون آمد آنگاه معاویه عبد الله عمر را طلب
داشته گفت مرا شنیده ام که تو فتنه و مخالفت را دشمن میداری و پیوسته طالب سلامت
و عافیتی و میخواهی که روزی بشب و شبی بروز آری و در تحت امر و نهی حاکمی داخل نباشی
وظیفه آنکه همین شیوه مرعی داری و گرد خلاف نگردی و در افساد ذات البین سعی
ننمایی که مردم با یزید بیعت کرده اند و مهم او اتساق و انتظامی پیدا کرده عبد الله
گفت که خلفاء ما تقدم پسران داشته اند فاضل و پرهیزکار تر از پسر تو و هیچکس از ایشان
دم خلافت بر پسر خود نکشیده و مع ذلک من نمیخواهم که در هدم قواعد پیمان مسلمانان کوشم اگر
کافهٔ برایا بر حکومت پسر تو اتفاق کنند من هم یکی از ایشانم معاویه گفت سخن سنجیده گفتی
بسعادت مراجعت نمای و از شامیان بر حذر باش و بعد از رفتن عبد الله بن عمر معاویه ابن زبیر را
طلبید و چون چشم معاویه بروی افتاد گفت این روباهی است که هر راه از سوراخ او مسدود
کنند از راه دیگر بدر رود بعد از آن گفت ای پسر زبیر بر جان خود بترس و گرد خلاف
و شقاق مگرد و بدانکه خلافت بر یزید قرار گرفته و کار وی مستقیم و منتظم
گشته است عبد الله زبیر گفت در ضمیر من مخالفت اهل اسلام نیست اما میباید که تو موسس مبانی
فتنه نباشی و این کار را بشورا حواله کنی و اگر از خلافت ملول شده دست از آن بازدار و بپسر
خود مده که خلافت رسول خدای صلی الله علیه وسلم امری خطیر است و در روز قیامت ترا سؤال
خواهند کرد که از عهدهٔ این مهم چون بیرون آمدی و بعد از خود بکه گذاشتی در فاتحه
و خاتمهٔ آنچه در ضمیر داری نیک بیندیش معاویه گفت ای پسر زبیر این سخنان را بگذار و بر حذر
که شامیان این کلمات از تو بشنوند که ایشانرا طاقت استماع این حدیث نیست و عبد الله متامل
و خایف بمنزل خود بازگشت و معاویه در آن چند روز که در مکه اقامت داشت نظر بر بخشش و
تربیه حال قریش گماشت اما بنی هاشم را چیزی نداد و عبد الله بن عباس چون برین حال اطلاع
یافت با معاویه گفت که قریش را رعایت بسیار نمودی اما بنی هاشم را محروم گذاشتی و این معنی از کمال

کرم و محاسن شیم تو بدیع و غریب است معاویه جواب داد که از حسین علی رنجیده ام که با پسر
بیعت نمیکند و این معنی مرا مانع آمد از عطای ایشان عبدالله بن عباس گفت که جمعی دیگر هستند
که با یزید بیعت نکرده اند و مطایای تو ایشان از عطایای تو گران بار گشته معاویه گفت کار حسین
نوع دیگر است آنان بیعت نکرده اند و از احسان من بهره ور گشتند آن منزلت ندارند که حسین
دارد ابن عباس بر سبیل مطایبه گفت که اگر بنی هاشم را از منایح و مواهب محروم گذاری من در شأن
تو گویم آنچه باید گفت و دل مردم را از دوستی و محبت تو بجانب بغض و عداوت مایل گردانم
معاویه گفت برای خاطر تو بنی هاشم را خشنود گردانم و در انعام و احسان ایشان خود را معاف و معذور
ندارم و برحسب وعدهٔ خویش بنی هاشم را صلات گرامند داد و نزد امیرالمومنین حسین بیش از دیگران
فرستاده جانب او را مرجح داشت اما آنجناب صلهٔ او را قبول نفرمود و معاویه قریب بمراجعت
فرمود تا منبری نزدیک بخانهٔ کعبه نصب کردند و حسین بن علی و عبدالله عمر و عبدالرحمن بن
ابی بکر و عبدالله بن زبیر را طلب داشت و با ایشان گفت که شفقت مرا نسبت بحال خویش می
شناسید و در هر وقت آنچه امکان داشت در بارهٔ شما خدمات شایسته بجای آورده ام
و صلهٔ رحم را منظور نظر داشتم و امیدوارم که من بعد این معنی سمت ازدیاد یابد غرض از
تشبیب این مقدمات آنکه یزید برادر و پسر عم شماست و خاطر خواه من آنکه بحسب ظاهر
او را خلیفه شمارید و در معنی اختیار امور مملکت در قبضهٔ اقتدار شما خواهد بود عبد
الله زبیر گفت ای معاویه یکی از سه کار اختیار کن معاویه پرسید که آن کدام است گفت اول
آنکه هیچکس را بخلافت تعیین مکن چنانچه رسول صلی الله علیه و سلم معین نساخت و چون
بجوار رحمت حضرت رب العالمین انتقال کرد مسلمانان بعد از استشاره کسی را که اهلیت آن داشت
خلیفه ساختند یعنی ابی بکر را معاویه گفت من این کار نتوانم کرد چه در میان شما هیچکس را مثل
ابی بکر نمیدانم و می ترسم که بعد از من در میان امت مخالفت پیدا شود عبدالله گفت اگر این صورت مطبوع
طبع تو نیست همچنانکه ابوبکر شخصی را از صنادید قریش برگزیده خلافت داد تو نیز یکی را اختیار
کن بشرطی که آن شخص از بنی عبد شمس و از بنی امیه نباشد و اگر این معنی موافق مزاج تو نیست بسنت عمر بن
الخطاب عمل نمای و تعیین خلیفه را بشوری گذار و با وجود آنکه امیرالمومنین عمر پسران و اقربا داشت
که همه را استحقاق آن بود که متصدی امر خلافت گردند بهیچ یک از ایشان نداد معاویه گفت ورای این
سه وجه هیچ وجه دیگر بخاطر تو میرسد ابن زبیر گفت نی سخن همین است معاویه روی
بدیگران آورده گفت شما چه میگویید جواب دادند که همان میگوییم که عبدالله بن زبیر تقریر کرد
معاویه گفت من میخواهم که پیش از رحیل بر منبر روم و مردم را نصیحت کنم و این وعظ و پند را بفردا گذاشتم

ومن بر شما از اهل شام می ترسم و فدا عذر من اند و عاقبت خیر باشد ان شاء الله تعالی و این سخن گفته
ایشان را رخصت انصراف داد و چون روز دیگر شد معاویه با سی هزار صنادید قریش و غیرهم
فرمان داد و حسین و ابن عمر و ابن ابی بکر و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم بنابر موجب فرموده
حاضر گشتند و معاویه بر منبر رفته خطبهٔ فصیح بلیغ ادا کرد و بتدریج سخن بمقصود
کشید و گفت من از مردم سخنان می شنوم که آن را اعتبار نیست دی روز چنان استماع
نمودم که جماعتی با یکدیگر میگفتند که حسین علی و عبد الرحمن ابی بکر و عبد الله عمر
و ابن زبیر بخلافت یزید راضی نیستند و با وی بیعت نمیکنند از سخن ایشان متعجب شدم و این چهار
شخص را که از سادات قریش و اکابر قبیله اند بحضور خویش طلبیدم و ازین معنی شرایط استفسار بجای
آوردم لطفها کردند و به بیعت یزید اعتراف نمودند و این حدیث در حضور ایشان بجهت آن میگویم
که هر کسی را که درین امر شک و شبهه باشد مرتفع گردد و درین اثنا اهل شام شمشیرها
از نیام بیرون آورده گفتند که اگر این چهار کس آشکارا با یزید بیعت میکنند فبها و الا ما
هر چهار را می کشیم چه راضی نیستیم که این بیعت در خفیه واقع شود و با وجود شوکت و عظمت و استقلال
یزید بمبایعت این چهار کس چه احتیاج است ای امیر المؤمنین دستوری فرمای تا هر چهار را گردن زنیم
معاویه با ایشان گفت ساکن باشید و شمشیرها در غلاف کنید و طالب فتنه و شر و فساد و خون ریختن
مباشید ای اهل شام از خدای بترسید و فتنه مینگیزید که هم بنیان رب مبارک بنا شده اهل شام شمشیرها
در نیام کردند و حسین و عبد الرحمن و هر دو عبد الله رضی الله عنهم متحیر گشتند و با خود اندیشیدند
که اگر بگوییم که بیعت نکرده ایم لامحاله ما را زنده نگذارند لاجرم در آن محفل زبان در کام
کشیده هیچ نگفتند و معاویه از منبر فرود آمده مردم متفرق گشتند و اعتقاد کردند
که آن چهار کس بحکومت یزید رضا داده اند و با وی بیعت فرموده و بنابرین اهل مکه ایشان را ملامتها
واجب داشتند و گفتند روز اول که معاویه از شما بیعت یزید التماس کرد ابا و امتناع
نمودید و بعد از آن در خفیه بیعت کردید ایشان سوگندان خوردند که ما ازین معنی خبر نداریم
و معاویه بنابر مصلحت پسر خویش کلمات غیر واقع گفت و ما از بیم شمشیر هیچ نتوانستیم گفت

ذکر بعضی وقایع که بعد از بیعت یزید روی نمود تا هنگام فوت معاویه

در سال پنجاه و ششم از هجرت معاویه
عبید الله بن زیاد را از امارت خراسان عزل کرده بسعید بن عثمان بن عفان علیه اللعنه داد
گویند که درین سال سعید از معاویه التماس کرد که حکومت خراسان را با وی دهد معاویه
گفت آن دیار تعلق با بن زیاد دارد سعید گفت پدر من احسان و اصطناع درباره تو ارزانی داشت
تا باین مرتبه رسیدی و شکر نعمت او بجای نیاوردی و یزید را بر دیگران برگزیدی بخدا سوگند

علاف

که من بهتر از یزیدم و پدر و مادر من نیز بهتر از پدر و مادر وی اند و معاویه تصدیق قول سعید
کرده و منفعل گشته خراسان را باو داد و اسحق بن طلحه بن عبید الله را با او فرستاد تا ضبط
اموال آن مملکت نماید و اسحق در ری وفات یافت و سعید چون بخراسان رسید از آب آمو
بگذشته بما وراء النهر رفت و اهل سغد در برابر سعید آمده و صف زده بایستادند و
در آن روز بجز محاربه فریقین از هم جدا شدند و روز دیگر هر دو لشکر چون بحر اخضر
در جوش و خروش آمدند و دست بتیغ و کمان و سیف سنان برده جمعی کثیر از طرفین بقتل
رسیدند و عاقبت لشکر سغد بهزیمت رفته در حصار سمرقند متحصن گشتند و سعید
بمصالحه ایشان راضی شد قیام بمحاصرهٔ ایشان قیام نمود تا بمصالحه راضی شدند و پنجاه کس از
ابنای اشراف خود را بنوا پیش او فرستادند و سعید از ظاهر سمرقند مراجعت نموده بترمذ رفت
و اهل ترمذ با او صلح کردند و سعید چند روز در ترمذ اقامت نمود و در آن موضع خبر
رسید که سمرقندیان پیمان شکسته اند و تمرد و عصیان آغاز کرده و بالضروره
سعید بار دیگر بسمرقند رفت و پسران اکابر آن مملکت که بنوا پیش او آمده بودند همراه
خود برد و سمرقندیان با او جنگها کرده در آن حرب قثم بن عباس رضی الله عنهما بعز شهادت فایز
گشت و مرقد او در سمرقند است و در سنه سبع و خمسین معاویه مروان بن الحکم را از امارت
مدینه عزل کرده برادرزادهٔ خود ولید بن عتبه بن ابی سفیان را بجای او نصب فرمود و این ولید
مردی کم آزار نیکوکردار بود و درین سال عبد الله بن عامر وفات یافت و بعضی در سنه تسع
و خمسین گفته اند و در سنه ثمان و خمسین معاویه ضحاک بن قیس را از حکومت کوفه معزول ساخته
عبد الرحمن بن عبد الله بن عثمان ثقفی را بجا او فرستاد و مادر عبد الرحمن ام الحکم خواهر معاویه
بود و چون عبد الرحمن والی ولایت کوفه گشت با مردم معاش نیکو کرد کوفیان از وی شکایت
پیش معاویه بردند و معاویه از کوفه او را عزل کرده ولایت مصر را بوی داد و چون عبد الرحمن
بنواحی مصر رسید معاویه بن حدیج باستقبال وی کرد رفته گفت که بخدمت معاویه مراجعت
نمای که چنانچه کوفیان ترا بامارت قبول نکردند مصریان نیز نمیکنند و عبد الرحمن معاودت
نموده بپیش خال خود معاویه رفت و بعد از چند گاه معاویه بن حدیج بشام آمد و چون با معاویه بن ابی سفیان
ملاقات کرد معاویه او را تعظیم بسیار نمود و ام الحکم خواهر معاویه که در آن مجلس حاضر بود از
برادر خود پرسید که این شخص کیست معاویه گفت بخ بخ معاویه بن حدیج است و ام الحکم
بنا بر آنکه از وی نفاری در خاطر داشت بجهت آنکه پسرش را در مصر نکرا شنیده بود گفت
لا مرحبا تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه معاویه بن حدیج گفت ای ام الحکم شوهری کردی و بد

شوهری وبشری آوردی وبدبشری تو میخواهی که پسر تو با وجود قبح سیرت حاکم ما گردد واگر او بامارت ما آید چنان برکردن او زنم که دیگر سر بر نیارد وهر چند این معنی مکروه طبع معاویه باشد وام الحکم چون خواست که جواب معاویه بن حدیج گوید معاویه بن ابی سفیان او را از معارضه منع کرده ام الحکم خاموش گشت ودرین سال طایفهٔ از خوارج باعلان کلمه عصیان مبادرت نموده خروج کردند وفتنهٔ ایشان مدت شش ماه برداشت ومعاویه لشکری بجانب آن قوم فرستاد تا اکثر الجماعت را بقتل رسانیدند ودر سنه تسع وخمسین معاویه نعمان بن بشیر انصاری را بامارت کوفه نامزد کرد وحکومت خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داد و عبد الرحمن حاکم خراسان بود تا زمانی که امیر المؤمنین شهادت یافت ودرین سال معاویه عبید الله بن زیاد را از بصره عزل کرده بازبوی داد وباعث برین امر آنکه جمعی از معارف بصره بموافقت ابن زیاد نزد معاویه رفتند واحنف بن قیس با ایشان بود وبصریان عبید الله را می ستودند مگر احنف بن قیس که خاموش بود معاویه از وی پرسید که تو چرا هیچ نمیگویی احنف گفت سخنی که موافق مزاج قوم نباشد چون توان گفت معاویه گفت معلوم شد برخیزید وعبید الله را عزل کرده با احنف گفت هر کرا مصلحت باشد بر شما امیر کردانم چندانچه احنف وبصریان تحمل کردند هیچکس را (تأمل) از بنی امیه شایسته این مهم ندیدند مگر عبید الله زیاد را وچند روز احنف از وثاق خود بیرون نیامد ومعاویه احنف واهل بصره را طلبیده پرسید که قرعهٔ اختیار شما بر که افتاد تا منشور ایالت او نوشته آید هر یک از اشراف بصره سخنی میگفت واحنف خاموش بود تا معاویه او را مخاطب گردانید که هر کرا تو اختیار کنی امارت بصره با ودهم احنف گفت اگر از اهل بیت خود شخصی بر ما والی میگردانی هیچکس را از عبید الله بهتر نمیدانم واگر بدیگری رجوع میکنی آنرا تو بهتر دانی انگاه معاویه تجدید منشور امارت بصره را بنام عبید الله نوشت واو را وصیت کرد که با احنف معاش پسندیده کند ومراسم تعظیم او بجای آورد وچون بعد از فوت معاویه در بصره فتنها روی نمود احنف عبید الله را مددها کرد ودرین سال حاکم کوفه نعمان بن بشیر بود ووالی بصره عبید الله بن زیاد و فرمان فرمای مدینه ولید بن عتبة بن ابی سفیان وامارت خراسان بعبد الرحمن بن زیاد تعلق داشت ودرین سال قیس بن سعد بن عبادهٔ انصاری که در جمیع مشاهد ملازم رکاب امیر المؤمنین علی بود وفات یافت

ذکر انتقال معاویه از خاکدان دنیا بدار جزا

در سنه ستین هجری معاویه بن ابی سفیان عزیمت عالم آخرت کرد وبقول بعضی پیش از انکه بمرض مبتلا گردد بچند روزی خطبه خواند ودر اثنا خطبه گفت که مثل من مثل زرعی است که وقت درودن آن رسیده ومدت حکومت من در میان شما بدور ودراز انجامیده من از شما ملولم وشما از من متنفر ومن بهتر از جاعی ام که در ایام مستقبل

مستقبل بحکومت شما اشتغال خواهند نمود چنانچه هر که در ایام ماضی خلافت کرد به از من بود
بعد ازان دست بدعا برداشته گفت که اللهم فاحببت لقائک فاحبب لقائی وبارک لی فیه انگاه
از منبر فرود آمده بقصر امارت رفت ودر همان ایام بمرض موت مبتلا گشت در بعضی از تواریخ
مثبت است که چون معاویه از مناسک حج واخذ بیعت یزید فارغ گشت عنان عزیمت بجانب دیار شام
منعطف گردانیده بمنزل ابوا فرود آمد ودران موضع شب جهت قضای حاجت بر سر چاهی رفت ودران
چاه نگریسته لرزه بر اعضای وی افتاد ولقوه بر روی وی عارض گشت وچون صباح شد
مردم با او ملاقات کرده صحت وعافیت وی را از خدای تعالی مسألت نمودند وبعد ازانکه خلق از
پیش او بیرون رفتند معاویه دلتنگ شده بگریست ومروان چون درآمده در روی نگریست
گفت ای امیر المؤمنین از عرض مرض جزع میکنی گفت ازان میگریم که می ترسم که بسیار خیر
کم ونکردم دیگر آنکه مرض عارض عضوی از اعضای من شد که آنرا پوشیده گشاده باید داشت
ومی ترسم که این بلا نازل بجهت آن شده باشد که چون علی بن ابی طالب را بستم تصرف کردم وحجر بن عدی
واصحاب او را کشتم ویزید را بر امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم والی گردانیدم واین همه را
بسبب دوستی یزید می بینم واگر محبت او نبودی بسلوک طریق مستقیم موفق میگشتم ورشد
خویش می شناختم وعلاقه بنوت او مرا باعث برین حرکات ومحاربات گشت واکنون کار بجایی رسید
که دشمن بر من خندید ودوست بگریست واین نوع کلمات گفته فرمان داد تا ازان منزل کوچ کردند
ومنازل ومراحل می پیمودند تا بشام رسیدند ودر شام علت معاویه روز بروز قوت میگرفت واو
دران محنت خوابهای شوریده میدید وازان بسیار می ترسید واب بسیار آشامیده عطش او تسکین
نمی یافت وگاه گاه از حال خود می رفت وچون بهوش می آمد میگفت چه افتاده مرا با تو ای حجر بن عدی
وای عمرو بن الحمق وبا تو چرا خلاف کردم ای پسر ابی طالب الهی وسیدی اگر مرا عقوبت کنی سزاوارم و
واگر عفو فرمایی از کرم ولطف تو بدیع نباشد ولحظه فلحظه اضطراب معاویه زیاده می شد
ویزید از سر بالین او بر نمی خاست ودر اثنای آن رنج وبیماری معاویه را غشی روی نمود وچون زمان غش
امتداد یافت زنی از زنان قریش فریاد برکشید که امیر المؤمنین درگذشت ومعاویه بحال خود باز
آمد چشم باز کرد وتعویذی که از گردن وی آویخته بودند بگسیخت وبینداخت وگفت
واذا المنیة انشبت اظفارها الفیت کل تمیمة لا تنفع ودر خلال این احوال یزید گفت ای امیر المؤمنین مصلحت
آنست که تجدید بیعت من بر دادی که اگر عیاذا بالله مهم نوع دیگر شود ومردم مجددا بیعت نکرده باشند
از آل ابو تراب رنجها بمن رسد ومعاویه سخن یزید را شنیده بلا ونعم زبان نگشاد وچون روز دیگر شد
ارکان دولت خویش طلبید وحاجب را گفت که هیچ کس را از دخول وخروج مانع نباید وخلایق فوج فوج

بدار

بدار الامان رفته معاویه را در غایت ضعف و ناتوانی دیدند و چون استماع نموده بودند که اورا
در ولیعهدی یزید تردّدی پیدا شده نزد ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه که در سلک مخصوصان
و مقربان معاویه انتظام داشتند رفته گفتند که غالب آنست که امیر المؤمنین ازین مرض جان
نمی‌برد ملتمس آنکه پیش او روید و بگویید که خلافت به پسر خویش ارزانی دارد که ما راضی نیستیم
که حکومت از دودمان ابوسفیان بخاندان ابوتراب انتقال یابد بعد از آن ضحاک و مسلم ببالین معاویه
رفته از کیفیت حال او تفتیش نمودند معاویه گفت از گناهان بسیار امیدوارم و بعفو و
رحمت باری سبحانه و تعالی امیدوار ضحاک گفت خلایق امیر المؤمنین را ناتوان دیده دلتنگ شده اند
و نزدیک است که در ایام حیات او خلافی پیدا آید و پیداست که بعد از ممات مهم بکجا منجر شود مسلم گفت
طبقات حشم و رعیت دل بر سلطنت یزید نهاده اند صلاح در آنست که تجدید از امیر المؤمنین این معنی را فهم
کنند معاویه گفت من ارتحال خواه مردم در نگذرم اما امروز روز چهارشنبه است و هر کاری
که در چهارشنبه کنند عاقبت آن محمود نباشد آن دو ضال مضل گفتند که جمعی کثیر بر در قصر خلافت
مجتمع اند و داعیه آن دارند که تا با یزید بیعت نکنند باز نگردند معاویه گفت ایشان را دستوری دهند
تا در آیند ضحاک و مسلم هفتاد کس را از معارف شام در آوردند و بر معاویه سلام کرده باوازی ضعیف
جواب سلام خویش شنیدند معاویه از آن جماعت پرسید که از من راضی هستید یا نه ایشان اظهار شکر
و سپاس کرده امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه دشنامها دادند و گفتند که او از ولایت عراق آمد بشام
و چندین هزار مردم را بقتل آورده ولایت ما را خراب گردانید و ما بخلافت یزید راضی‌ایم نه بخلافت اولاد
او و تا رمقی از حیات در بدن ماست نخواهیم گذاشت که کسی بغیر یزید درین امر مدخل کند معاویه
ازین کلمات خوش دل شده بنشست و با حاجب گفت که سایر مردم را رخصت دخول دهد و چون در قصر
معاویه اجتماعی عظیم دست داد با خلایق گفت که بر همگنان پوشیده نیست که عاقبت کار دنیا
زوال و سرانجام بقای اهل آن فناست و امروز از من نفسی چند بیش باقی نمانده و خاطر من بجانب شما
نگرانست هر که در خلافت مختار شما باشد من او را بر شما حاکم کردم شامیان باتفاق گفتند
ما را یزید می‌باید و بس و معاویه بار دیگر گفت که سخن برضای من مگویید و هر کرا مصلحت دانید بخلافت
اختیار کنید که وقت رحلت منست و میخواهم که مرا نزد خدای تعالی در حواله خلافت حجتی باشد مردم
باواز بلند گفتند که ما را بر یزید مزیدی نیست و غیر وی کسی را نخواهیم و چون معاویه دید که سپاهی
و رعیت در آن امر با یزید یکجهت اند ضحاک را گفت که با یزید بیعت کن و ضحاک بموجب فرموده عمل نموده
بعد از وی مسلم بن عقبه بیعت کرد آنگاه هر که در قصر امارت بود بر ملا بیعت مبادرت نمود و چون
اهل شام از دار الامان بیرون رفتند یزید بفرمان معاویه خلعت خلافت بپوشید و انگشتری معاویه

در دست کرده دستار او را بر سر نهاد و پیراهن خون آلود امیر المؤمنین عثمان را بر بالای خلعت پوشیده
شمشیر بر در حمایل کرد و از دار الاماره بیرون آمده بمسجد جامع رفت و بر منبر بر آمده از چاشت
تا وقت زوال خطبه خواند و هر نوع کلمات بر زبان آورده باقی مردم شام که حاضر بودند
با او بیعت کردند و چون خاطرش ازین امر فارغ گشت ببالین پدر آمد و او را دید از هوش رفته و بکربت
موت گرفتار گشته چندان توقف کرد که بهوش آمده چشم باز کرد و از یزید پرسید که چه کار
ساختی یزید صورت قضیه را تقریر نمود و معاویه ضحاک بن قیس را طلبیده صحیفه که در باب ولایت
عهد یزید و وصایای او نوشته بود بضحاک داد که روز دیگر در مجمع عام بخواند بعد از آن با
یزید گفت که ای پسر مرا خبر ده که در میان امت بر چه نهج و سیرت زندگانی خواهی کرد آیا بسیرت
ابی بکر صدیق رضی الله عنه خواهی رفت که با اهل ردت در راه خدای عز و علا محاربات نمود و سلوک
طریق ببیش گرفت تا چون از دنیا میرفت او از مردم راضی و مردم از وی خشنود بودند یزید گفت من
نتوانم که بسیرت ابی بکر روم ولیکن بقدر طاقت خویش بر وفق کتاب خدا و سنت مصطفی صلی
عمل نمایم و بعد از آن معاویه امیر المؤمنین عمر و امیر المؤمنین عثمان را ستوده و مفاخر و مآثر ایشان را
بر زبان آورده از یزید استفسار نمود که در امور خلافت متابعت آن دو بزرگوار توانی کرد یزید
همان جواب داد که سابقا گفته بود معاویه چون سخن او بشنید آهی سرد از جگر پر درد بر کشید
گفت ای پسر بسبب محبت تو دنیا را بر آخرت گزیدم و در خلافتی که حق علی بن ابی طالب بود تصرف کردم و
بار گناه بر پشت خویشتن نهاده روی بآن جهان آوردم و از آن می ترسم که بوصیت من عمل نکنی
و خیار قوم خود را بکشی و روی بجحیم خداوند تعالی نهاده اهالی آنرا بغیر جود عرصه تیغ آری و
بعد از ادای این کلمات و وصیت لا تعد و لا تحصی گفت اندیشه آن دارم که چهار کس از عظماء
قریش تا غایت با تو بیعت نکرده اند عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر و
حسین بن علی اما از عبد الرحمن زیاده فکری نیست چه همت او بر استیفای لذات و معاشرت زنان
مقصود است و او نظر بر یاران و دوستان خود دارد هرچه ایشان کنند او نیز کند و اگر جماعت
کاری نکنند و تو مایند وی بتمتع خویش مشغول باشد و از دیدار رسوان نشکیبد دست
از وی باز دار و هرچه کند او را بآن مواخذه مکن چه فضل و رجحان پدر او را برین امت میدانی
و بجهت روح پدر او ملاحظه حال پسر او از واجبات شمر و اما ابن عمر مردی پسندیده اخلاق است
و از مردمان متوحش و بطاعت و عبادت او زیاده انس گرفته و ترک دنیا گفته و عزلت
بر مخالطت گزیده هرگاه که او را به بینی سلام من بوی رسانی و در عطا و بخشش او تقصیر و تاخیر
جایز نداری و از پسر زبیر بر تو بسیار می ترسم که مردی مکار و محتالست که همچو شیر گرسنه

دروی

در روی تو جهد و گاه بجور و باه حیله و دشنامی پیش آرد که تو در آن حیران مانی و با او همچنان
زندگانی کن که او با تو کند مگر آنکه بجنگ تو گرآید و با تو مبایعت نماید آنگاه رعایت
جانب او نمای و بعطای وافرش ممنون گردان و چون سخن معاویه بذکر حسین رضی الله عنه منجر
شد گفت آه آه ای پسر زنهار که حسین علی را نرنجانی و اگر از وی مخالفتی فهم کنی بر وعید و
تهدید وی اقتصار نمایی و چندانکه توانی حرمت او نگاه داری و اگر یکی از اهل بیت وی نزد تو آید
باید که او را بعطایای ارجمند مخصوص سازی که منتسبان خاندان نبوت جز در عزت و رفعت
منزلت زندگانی نتوانند کرد و زنهار خود را داخل جماعت نگردانی که چون بحضرت
عزت رسند خون حسین در گردن ایشان باشد و عبد الله بن عباس با من گفته که در حالت نزع
بر سر بالین مصطفی صلی الله علیه وسلم حاضر شده دیدم که حسین بن علی را بسینهٔ خویش ضم کرده
بود و میگفت این فرزند از ابرار عترت و اخیار ذریت منست ای خدای برکات از آنکس برگیر
که بعد از وفات من حرمت او نگاه ندارد و چون این کلمات بر زبان معجز نشانش جاری شد غشی
بر آنحضرت طاری گشت و چون بهوش آمد گفت ای حسین مرا و کشندهٔ ترا روز قیامت مقامی و خصومتی
خواهد بود و دل من خوش است که خداوند تعالی در روز قیامت مرا خصم آنکس خواهد گردانید
که با تو جنگ کرده ترا بکشد بعد از آن معاویه با یزید گفت که من خود از مصطفی صلوات الله علیه
شنیده ام که فرمود که روزی جبرئیل نزد من آمده گفت امت تو پس تو حسین را بخواهند کشت و کشندهٔ
او لعین اهل ملت خواهد بود و آنحضرت نیز بر قاتل حسین لعنت کرده است معاویه امثال این سخنان گفته و
یزید را بتعظیم و تکریم امیر المؤمنین حسین وصیت کرده با ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه گفت شما
هر دو گواه باشید برین سخنان که با یزید گفتم آنگاه گفت که ای یزید جانب اهل مکه و مدینه را
نگاه دار که ایشان اصل و فرع تواند هر کس از ایشان که نزد تو آید بانعام و احسان او را مخصوص
گردان و آنکه غایب گردد برامثرسان و بدانکه اهل عراق هرگز ترا دوست نگردند و
نیکخواه تو نشوند با ایشان مدارا کن و اگر هر روز از تو امیری طلبند حاکم منصوب را عزل کرده
دیگری بجای او فرست که عاملی معزول کردن آسانتر است از صد هزار کس را با شمشیر کشیده
در برابر خویش دیدن ای پسر در رعایت اهل شام خود را معاف مدار که ایشان در سر و علن
دوست تواند چه من آن طایفه را بارها آزموده ام و بر نیات و ضمایر ایشان اطلاع پیدا کرده
و چون وصیت طویل الذیل معاویه به نسبت یزید و خویشان و قوم و عشیرت باتمام انجامید گفت
من روزی در خدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم بودم که ناخن می چید و من ناخنهای مبارک
او را گرفته در شیشه نگاه داشته ام و تاری چند از موی فرق همایون آنحضرت نیز در حا نه

منست چون از غسل من فارغ شوید ناخنهای جسته آن سرور را ریزه ریزه کرده در چشم
و گوش من نهید و مویها را بپزند در گوش و دهان تعبیه کنید و بر من نماز گزارده و بخاک
سپرده کار مرا بخدای غفور رحیم بگذارید و بعد از تقریر این مقدمات او از معاویه منقطع
گشت و یزید از پیش بالین پدر برخاسته عزیمت شکار نمود و بضحاک گفت که من بفلان موضع می روم
تو باید که روز بروز از احوال امیر المؤمنین مرا اعلام دهی و روز دیگر معاویه بمرکز اصلی
شتافت در بعضی از تواریخ معتبر و مشهور باین سیاق و عبارت مذکورست که معاویه در مرض
موت یزید را بخواند و گفت ملک ترا مسلم برتو راست کردم و گردن کشانرا منقاد تو ساختم
و خزاین و اموال بسیار جمع آوردم اهل حجاز را نیکو دار که اصل ما از آنجاست و تعهد و تفقد
ایشان بواجبی بجای آور و اهل عراق را دلداری کن و اگر هر روز عزل یکی از حکام اختیار
کنند چنان کن و از آن ملالت منمای که عزل یک عامل ایشان ترا باشد که دفع صد هزار
شمشیر کشیده و خوارج و اهل شقاق از آنجا اند و اهل شام خود بطانه و رعیت تو اند هرجا
دشمنی بر تو خروج کند نصرت از اهل شام طلب و چون مطلوب حاصل شود ایشانرا بشام
باز فرست که اگر جایی دیگر بمانند اخلاق ایشان تغییر پذیرد و درین امر با تو هیچ کس خلاف
نکند مگر چهار کس از قریش حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر
و ابن عمر مردی است بعبادت و کار خود مشغول و از فضول دور اما حسین بن علی مردی تنک روی
و خفیف است و اهل عراق او را بخواهند گذاشت که خروج نکند و چون خروج کند و بروی ظفر
یابی عفو کن زیرا که نبیره پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و ما این مقام ببرکت پیغمبر یافته ایم
اما ابن ابی بکر او را همتی نیست مگر بزنان و لهو و اکل و شرب او مشغولست و درین روایت ذکر عبد
الرحمن بن ابی بکر صحیح نیست بدان سبب که پیش از وفات ذکر وفات او کرده اند و اما ابن زبیر چون
روباه بحیلت و فریب در آید و اگر فرصت یابد مانند شیر حمله کند اگر مطیع شود و اگر نشود هرگاه
بروی ظفر یابی او را پاره پاره کن و طایفه از مورخان گفته اند که یزید در آن اوان غایب بود و
این کلمات را تقریر کرد فرمود که ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه باو رسانند و معاویه در ماه
رجب سنه ستین وفات یافت مدت عمرش بقولی هشتاد و پنج سال بوده و بروایتی هفتاد و
هشت سال و فرقه هشتاد و یک سال گفته اند و زمان ملک وی بعد از مصالحه امیر المؤمنین
نوزده سال و سه ماه بود و زمره بیست سال گفته اند و آنچه در جامع الحکایات مذکورست که
چون معاویه را وفات رسید یزید عمرو عاص را بخواند و وصیتی که پدر او کرده بود بوی
رسانید و گفت چنین گفته است که چون در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما صداقت و مودت

مستحکم بود لطف کن و در سفر آخرت معاونتی فرمای و بدست خویش مرا در لحد نه تا مگر
برکت دست مبارک تو این منزل نخستین که محل خاموشانست و مقام کفن پوشان بر من آسان
شود پس عمرو عاص بگریست و معاویه را بیاوردند و عمرو بحفره فرود رفت و معاویه
را در لحد راست بنهاد و از اسباب دفن او فراغت یافته خواست که برآید یزید شمشیر بکشید
و گفت نخست بیعت کن آنگاه از اینجا بیرون آی و عمرو چون حال بر این جمله دید دانست که عقل
یزید باین دقیقه نرسد پس روی بقالب معاویه کرد و گفت انکرات فی هذه الحاله مردود و
ضعیف است چه علمای سیر و مغازی و ارباب تواریخ معتبر که بر قول ایشان اعتماد است در مصنفات
خویش آورده اند که عمرو بن العاص در سنه ثلث و اربعین فوت شده و وفات معاویه در سنه ستین
اتفاق افتاده چنانچه سمت گزارش یافت **ذکر بعضی از سیرت و اخبار او منقول از تاریخ حافظ
ابرو و غیر آن** وزیر او سرجون رومی بود و گویند اول کسی از پادشاهان اسلام که زندان
ساخت و اول کسی که فوج تعیین کرد که بمواضع روند و اول کسی که بنام پسر خود بیعت ستاند
و اول کسی که بویهای خوش را غالیه خواند و نخست کسی که در مساجد مقصوره ساخت او بود و بعضی گفته
اند که امیر المؤمنین عثمان از وهم آنکه باو آن رسد که با امیر المؤمنین عمر رسید در مسجد مقصوره
ساخت و اول کسی از اهل اسلام که خواجه سرایان را بخدمت خود تخصیص کرد و خطبه نشسته خواند
او بود سبب آنکه در آخر ایام حیات خویش بواسطه سمن و عظم شکم بر پای نمی توانست ایستاد و اول کسی
که استلحاق نسب بیگانه بخود کرد او بود که زیاد بن ابیه برادر خود و گویند که اول کسی که
بر براات دیوان مهر زد او بود و سببش آنکه عمرو بن زبیر را صد هزار درم انعام کرده کتابتی
مصحوب عمرو بزیاد بن ابیه فرستاد که از مال بصره باو دهد و عمرو تقلید آن براه کرده بجای صد
هزار دویست هزار نوشت و در وقت محاسبه معاویه گفت که من صد هزار بیش نگفته بودم
و زیاد تمسک خود باو نمود و معاویه عمرو را گرفته حبس کرد تا برادرش عبد الله بن
زبیر صد هزار درم فرستاد و عمرو خلاص شد گویند که معاویه عظیم مهیب و با سیاست
بود و بتجمل و تکلف می زیست و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را کسری عرب می گفت
نوبتی طایفه از مردم مصر عزم ملاقات او کردند عمرو عاص که حاکم مصر بود ایشانرا تلقین کرد
که چون بمجلس معاویه رسید بروی بخلافت سلام مکنید تا در چشم او بزرگ نمایید و شمه از این
معنی مسموع معاویه گشت و در آن روز که موعد ملاقات مصریان بود حجاب و یساولان را فرمود
تا زیاده بر ایام سابق بضبط و ربط و سیاست و کیر و دار اشتغال نمودند و فرمان دادند تا در پیش او
مردم مسلح بر پای ایستادند ملخص سخن آنکه مجلسی مهیب بیاراست و اهل مصر را اجازت دخول داد و چون

میخواند

اورا در غایت مهابت دیدند گفتند السلام علیک یا رسول الله و چون عمرو عاص این سخن شنید و مضمون
را بدید گفت لعنت خدای بر شما باد که من گفتم بر خلاف معاویه سلام مکنید تا از
شما چنانچه بر گردید شما بر وی بنبوت سلام کردید گویند که معاویه حلم بی غایت و کرمی بی
نهایت داشت روزی بنی هاشم را بشجاعت و آل زبیر را بسخاوت و خود را بحلم و برد باری می ستود این سخن
بامیر المومنین علی کرم الله وجهه علیه الصلوة والسلام رسید فرمود که غرض معاویه آنست که بنی هاشم بستایش
او فریفته گشته بی تحاشی قدم در معارک و مهالک نهند تا بقتل رسند و آل زبیر هر چه دارند
صرف کنند و بخلق بخشند تا درویش گردند و خود بحلم اشتهار یابد تا محبت او در دلها قرار گیرد
نقلست که یکی از صنادید قریش بر سبیل مطایبه سخنی گفت که موجب خجالت معاویه گشت در جواب
او همین قدر بیش نگفت که لیت طول حلمنا لا یدعو جهل غیرنا الیک و از سخنان اوست که اگر اهل گناه
لذت مرا در عفو بدانند مرتکب جرایم گردند تا بدان سبب نزد من تقرب یابند هم وی گوید که اگر
میان من و اهل عالم یک تار موی ماند و ایشان خواهند که از گسسته گردانند نتوانند بدان جهت که اگر
بکشند من فرو گذارم و چون فرو گذارند من بکشم روایتست که یکی از اهل دمشق بر شخصی از ارباب
کوفه شتری دعوی کرد و صورت قضیه بمعاویه رسید و ایشان را طلب کرد و مدعی پنجاه گواه بمجلس
معاویه برد تا ادای شهادت کردند که این ناقه تعلق بدمشقی دارد و در دست کوفی بغیر حق است معاویه
حکم کرد تا کوفی آن شتر را بدمشقی تسلیم نماید بعد از آن کوفی با معاویه گفت که اصلحک الله الامیر
این شتر من جمل است نه ناقه معاویه گفت هذا حکم قد مضی و چون مردم متفرق گشتند معاویه
کوفی را طلب داشته پرسید که بهای ناقه تو چند است گفت این مبلغ معاویه ضعف بهای شتر بکوفی داده
گفت برو و با علی بگوی که با صد هزار کس که ناقه از جمل نشناسند با تو مقاتله خواهم کرد و فی الحقیقه
اکثر شامیان ناقه از جمل و جدی از حمل و خیر از شر و ماده از نر فرق نمیکردند با حضرت مقدسه
امیر المومنین علی کرم الله وجهه در مقام منازعت و جدال و خصومت و قتال می آمدند در تاریخ
حافظ ابرو مسطورست که معاویه با آنکه فضایل بسیار داشت رذایل بیشمار از وی صادر شد یکی
از آنها این بود که بر خلیفه بحق و امام مطلق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خروج
کرد و بواسطه این حرکت ناپسندیده چند هزار کس از طرفین کشته شدند دیگر آنکه جعده
بنت اشعث را فریفت تا امیر المومنین حسن علیه السلام را زهر داد و بوعده رسول بآن سبب در گذشت دیگر
آنکه عبد الرحمن بن خالد بن الولید بفرموده او مسموم گشت دیگر برضای وی محمد بن ابی بکر را
در جوف چهارپایی نهاده بسوختند و چون او برادر ام حبیبه زوجه رسول بود چند روزی کاتب
وحی و باعتقاد راقم حروف کاتب صدقات بود سنایی غزنوی در شان وی میگوید بیت

بسر هند اگرچه خال هست • دوستی توام بکاری نیست • ور نوشت او خطی ز بهر رسول
بخطش نیز افتخاری نیست • در مقامی که شیر مردانند • از خط و خال اعتباری نیست
واین قطعه را بعضی با نوری نسبت کرده اند که در شان معاویه گفته **بیت**
دوستدار پسر هند مگه که نیست • که از و ز نسبه کس او به پیغمبر چه رسید • پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر مکید • او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت • پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین شخص کسی لعنت و نفرین نکند • لعن الله یزید و علی آل یزید • ثم حافظ ابرو گوید که عجب
از همه آنکه بعضی از مسلمانان اورا در خلاف با امیر المؤمنین علی مجتهد میدارند واین معنی از نتایج
غایت تغافل و تجاهل است والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب **ذکر تسلط و تغلب یزید لعنه**
الله علیه و علی معاویه چون معاویه بن ابی سفیان وفات یافت ضحاک بن قیس از دار الاماره بیرون
آمده اکفان معاویه در دست داشت و با هیچکس سخن نگفت تا بمسجد اعظم رفت و باستحضار
طبقات خلایق امر فرمود و چون جمعیتی تمام داشت بر منبر بر آمده گفت ایها الناس بدانید که
قضای ایزدی بمعاویه رسیده شربت مرگ چشید این کفنهای اوست که در دست دارم بیایید و همین
لحظه از غسل و تکفین او فراغت روی خواهد نمود باید که قریب بعضی حاضر شوید تا بروی نماز گزارده
بخاکش سپاریم بعد از آن از منبر فرود آمد و یزید که در شکارگاه بود نامه نوشته اورا بسرعت
هرچه تمامتر طلب داشت چون مکتوب ضحاک بیزید رسید صید نخجیر را در باقی کرده بعزم شکار
ملک روان شد و بعد از وفات چون تکفین پدر به سه روز دمشق را از قدوم خویش مکرم ساخت و افواج
خلایق بسرای سلطنت شتافته مراسم تعزیت معاویه و تهنیت خلافت بجای آوردند یزید با اهل شام
خطاب کرد که بشارت شما را که ما اهل حق و انصار دینیم و همیشه خیر و سعادت در میان
شما یافته ایم و معلوم شما باد که عنقریب میان ما و اعدا مقاتله روی خواهد نمود چه درین شبها بخواب
چنان دیدم که من و اهل عراق جویی خون تازه بود و من هرچند سعی میکردم که از آن جوی بگذرم
میسر نمی شد عاقبت عبید الله بن زیاد از آن جوی بگذشت معارف شام گفتند که ما جمله کمر خدمت
بسته ایم و منتظر فرمان ایستاده اهل حجاز و عراق ما را آزموده اند و آن شمشیرها که در صفین با
ایشان جنگ میکردیم تا غایت در دست ماست یزید گفت بجان و سر من که همچنین است و من
انتظام امور خود منحصر در موافقت شما میدانم و امیر المؤمنین شما را بمثابه پدری مهربان بود و در
عرب بسخاوت و مروت و سماحت و فتوت نظیر او نبود و در فصاحت و بلاغت عدیل نداشت و در سخن
هرگز لکنتی بر زبان او راه نیافت تا آن زمان که بروح و ریحان و رحمت ملک منان پیوست یزید
پلید چون امثال این کلمات بر زبان آورد شخصی از دورترین صفها آواز داد که دروغ گفتی ای دشمن

خدای چه هرگز معاویه متصف باین صفات نبود واین صفات که برشمردی صفتهای مصطفی است
صلی الله علیه وسلم وتو واهل بیت تو ازین عاری شمات وعاطل اید مردم از دلیری آن شخص متعجب شده
بهم برآمدند وعوانان یعنی اعوان یزید هرچند اورا در آن ازدحام جستند نیافتند بعد از آن
مردی از دوستان یزید عطاء بن ابی صفین نام گفت ای امیر المومنین خاطر از سخنان دشمنان مشوش
مدار وخوشدل باش که خدای تبارک وتعالی بعد از پدر امر خلافت بتو ارزانی داشت وتو امروز
خلیفه مایی وبعد از تو پسر تو ودیگری را بر تو وولد تو اختیار نکنیم یزید را سخن عطا موافق افتا
نعمتی جزیل باو داد آنگاه درمیان انجمن بر پای خواسته گفت ای مردمان معاویه بنده بود از
بندگان خدای تعالی که او عز وعلا آن بنده را اکرام کرد ومعزز گردانیده بود ومرتبه او فروتر
از گذشتگان وبرتر از آیندگانست ومن وی را نزد خدای عز وجل ستایش نمیکنم زیراکه دانای
نهان واشکارا بحال او داناترست از من اگر دم عفو بجرایم او کشد از کمال کرم ومرحمت
او بدیع وبعید نیست واگر ویرا عقوبت کند عاقبت عفو فرماید واین کار امروز بمن متعلق شده
است ومن در طلب حق تقصیر نخواهم کرد ودر تمشیت امور خلافت که هرآینه مطابق انصاف ومعدلت
باشد سعی خواهم نمود ویزید بعد از ادای این کلمات بنشسته از اطراف وجوانب آواز برخواست که سمعنا
واطعنا یا امیر المومنین وتجدید با او بیعت کردند وبعد از وی با پسر او معاویه مبایعت نمودند بعد
از آن یزید فرمان داد تا ابواب خزاین بگشادند وامرا واعیان وطبقات حشم را علی اختلاف مراتبهم مالهای وافر
داد وچون همت او مقصور بران بود که آن چهار بزرگوار که اسامی ایشان مرارا مذکور گشت بیعت
کنند بولید بن عتبة بن ابی سفیان که در آن اوان والی مدینه بود نامه نوشت مضمون آنکه معاویه که
خلیفه روی زمین بود عالم فانی را وداع کرده بسرای باقی خرامید ومرا در حال حیات خلیفه خود
گردانیده وصیت فرمود که از اولاد ابوتراب وجرأت ایشان بر سفک دما برحذر باش وتو دانسته که
جبار منتقم کینه آن شهید مظلوم اعنی عثمان بن عفان را از آل ابی طالب طلب خواهد داشت ودر آن
باب واسطه اولاد ابوسفیان خواهند بود که انصار حق وطالبان عدل اند وباید که چون بر فحوای این
مکتوب واقف شوی از اهل مدینه بیعت بستانی والسلام علیک ورحمة الله ورقعه دیگر در غایت
ایجاز نوشت مشعر بآنکه از حسین علی وعبد الله عمر وعبد الرحمن ابی بکر وعبد الله زبیر بیعت
مرا بستان ودرین باب اهمال منمای واگر بیعت نکنند سر ایشانرا نزد من فرست ولید عتبه چون
بمضمون رقعه یزید واقف گشت گفت انا لله وانا الیه راجعون مرا با حسین فاطمه چه کار
وازین فتنه بتعجیل تمام مروانرا طلبیده واورا بر کماهی حالات مطلع گردانیده در آن باب با وی
مشورت نمود مروان حکم گفت هر چهار کس را فی الحال حاضر کن وبر بیعت تکلیف اگر مبایعت

نموده‌اند فهو المطلوب والا تیغ نیز با ایشان حکم سازد و در روایتی آنکه مروان گفت از عبدالرحمن
بن ابی بکر و عبدالله بن عمر اندیشه مکن اما در طلب حسین بن علی و ابن زبیر تأخیر جایز مدار
و پیش از آنکه خبر مرگ معاویه افشا یابد به بیعت آن دو کس خلافت یزید را مستحکم گردان
و اگر تمرد نمایند بشمشیر مهم ایشان را بقطع رسان ولید بن عتبة بن ابی سفیان عبدالله بن عمرو بن
عثمان را بطلب امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و عبدالله بن عمر و ایشان را در مسجد
مدینه یافت که با هم سخن میکردند عبدالله گفت امیر شما را میخواند اجابت کنید ایشان گفتند
تو برو که ما از عقب می‌رسیم و چون نبیره امیرالمؤمنین عثمان باز گشت عبدالله زبیر از حسین
رضی الله عنهم پرسید که هیچ میدانی که ولید ما را چرا میطلبد و خاطرم مشوش شد که وقت
طلب ما نیست حسین گفت بخاطر من میرسد که معاویه مرده است و ولید ما را بجهت بیعت یزید میطلبد
چه دوش من در خواب دیدم که منبر معاویه نگونسار شده آتش در سرای او افتاده بود ابن زبیر
گفت یا اباعبدالله اگر حال چنین باشد چه خواهی کرد امیرالمؤمنین حسین جواب داد که یزید مردی
خمار و فاجر است و سگ و یوز نگاه میدارد و ما اهل بیت آل رسولیم صلی الله علیه و سلم چگونه
جایز باشد که متابعت شخصی چنین کنیم ایشان هنوز سخن خود قطع نکرده بودند که رسول ولید
آمده گفت که امیر انتظار شما میکشد امیرالمؤمنین حسین بانگ بر رسول زده گفت این همه تعجیل
چیست اگر هیچکس نیاید من می‌آیم و قاصد باز گشته با ولید گفت اینک حسین از عقب من میرسد
مروان گفت او غدر خواهد کرد و نخواهد آمد ولید گفت حسین غدار نیست هر وعده که کند بوفا
مقرون گرداند و چون رسول ولید مراجعت نمود امیرالمؤمنین حسین گفت من نخست بخانه خود رفته
از آنجا متوجه خانه ولید می‌شوم ابن زبیر گفت جان من فدای تو باد مباد که چون پیش ولید رسی ترا محبوس
گردانند یا قصد تو کنند حسین رضی الله عنه گفت تو خاطر جمع دار که من درین باب فکری بصواب
خواهم کرد بعد از آن امیرالمؤمنین حسین بخانه رفته و سی کس را از غلامان و موالی خود مرتب و مسلح
گردانیده فرمود که با من بدار الاماره بیایید و بر در سرای ولید بنشینید اگر آواز مرا بشنوید بی‌تحاشی
و تا بر شما روشن نشود که قصد قتل من دارند هیچکس تعرض منمایید آنگاه قضیب حضرت مقدس
نبوی را صلوات الله و سلامه علیه بدست گرفته روان شد و چون بدر سرای ولید رسید وصیت
سابق را با موالی خویش مکرر ساخته خود باندرون رفت و مروان را پیش ولید نشسته دید
و چون پیش از واقعه معاویه میان ولید و مروان نقاری بود امیرالمؤمنین حسین فرمود که از موافقت
شما خوشدل شدم و از صفای ضمایر شما مسرور گشتم ایشان جوابی نگفتند و حسین گفت که از
معاویه چه خبر دارید که مدتی مدید است که آوازه مرض او بسمع ما میرسد ولید آهی سرد برکشیده

گفت ترا بقا باد که معاویه برحمت ایزد تعالی پیوست و یزید درین باب مکتوبات فرستاده
یا ابا عبدالله معاویه ترا عمی مشفق بود امیر المومنین حسین فرمود که انا لله و انا الیه
راجعون خدای تعالی شما را درین مصیبت اجری جزیل و ثواب جمیل کرامت کناد اکنون بگویید
که باعث بر طلب من چه چیز بوده ولید گفت سبب آنکه با یزید بیعت کنی که جمیع مسلمانان
بخلافت او راضی شده اند و با وی مبایعت نموده حسین رضی الله عنه جواب داد که مناسب
نیست که همچو منی کسی در سر بیعت کند فردا که این خبر آشکارا گردد و عامه اهل اسلام مجتمع
گردند هرچه مصلحت باشد بتقدیم رسانیده آید ولید گفت یا ابا عبدالله سخن سنجیده گفتی
بسعادت بازگرد و فردا تشریف حضور ارزانی دار مروان گفت ای امیر دست از حسین باز
مدار که اگر او را بگذاری دیگر بروی قادر نگردی او را حبس می باید کرد تا اگر امتناع
نماید بضرب عنق او فرمان دهی امیر المومنین حسین بخشم در مروان نگریسته گفت یا ابن الزرقا
کی از همه باشد که امثال این حرکت به نسبت من بر خاطر گذرانند تو امر میکنی که گردن مرا
بزنند هر که قصد من کند زمین را از خون او سیراب گردانم آنگاه با ولید خطاب کرد که تو میدانی که ما
اهل بیت نبوت ایم و معدن رسالت ایم و خانه ما محل رحمت و مکان آمد شد ملائکه است با یزید
فاسق که شراب میخورد و انواع فسوق بر علانیه ازوی صادر میگردد چگونه بیعت کنیم فردا
که مجلس منعقد گردد آنچه گفتنی باشد بگوییم و ببینیم که احق و اولی بخلافت کیست و در اثناء
محاوره امیر المومنین حسین آواز بلند کرده مردمی که بر در سرای باز داشته بود شنیدند و
بر حسب وصیت خواستند که پای در دار الاماره نهاده دست بردی نمایند آنحضرت تفرس این معنی کرده
بتعجیل از خانه بیرون آمد و موالی خود را مانع دخول شده بخانه خویش شتافت و بعد از غیبت او
رضی الله عنه مروان با ولید گفت بسخن من عمل ننمودی تا حسین از دست رفت بخدا سوگند که دیگر
حکم تو بروی جاری و ممضی نگردد ولید گفت ویحک یا مروان مرا بکشتن حسین بن علی اشارت
میکنی والله که اگر شرق و غرب عالم بمن دهند در خون او سعی ننمایم ای مروان فردای قیامت ترازوی
اعمال کشنده او از حسنات خالی باشد و شخصی چنین خفیف المیزان بود نزد خدای تعالی و عز و علا یوم
یقوم الحساب در آن شخص نظر رحمت نکرد و او را بعذاب الیم معذب و معاقب گرداند مروان خاموش
گشته ولید شخصی را بطلب ابن زبیر فرستاد و او رسول و او رسول ولید را بوعده آمدن باز گردانیده
در رفتن اهمال کرد بار دیگر والی مدینه عبدالله زبیر را طلب داشته او در رفتن عذری
گفت و توانی و تعاقب رسل از حد اعتدال متجاوز شده چون اباء و امتناع ابن زبیر را مشاهده کردند
خادمان ولید بر در سرای عبدالله رفته او را بحبس بلکه بقتل تخویف نمودند و درین اثنا جعفر بن زبیر

بدار الاماره رفته با ولید گفت که در خواندن بار در من مبالغه منمای که رهشتی عظیم و
خوفی قوی بروی استیلا یافته امروز از پس طلب او درنگ کند تا فردا بخدمت برسد ولید گفت
این سهل است مثل من ومثل بارد تو چنانست که خدای تعالی میفرماید که ان موعدهم
الصبح الیس الصبح بقریب و ولید تسکین یافته چون شب درآمد عبدالله بن زبیر
براهی که شارع عام نبود روی بمکه نهاد و روز دیگر ولید اورا طلبیده نیافت چون
معلوم کرد که فرار نموده دلتنگ شد مروان گفت چون امیر نصیحت اهل تجربه نشنود امثال
این صورت روی نماید مرجع ابن زبیر بغیر حرم جای دیگر نیست جمعی را از عقب او باید فرستاد
ولید باستصواب مروان بنی جماده سوار را بطلب او روان کرد وایشان در رفتن تعجیل
کرده بمکه روی نرسیدند وخایب وخاسر بازگشتند و ولید متعلقان عبدالله زبیر را
گرفته محبوس کردانید وشخصی را نیز از خویشان امیرالمومنین عمر که اورا عبدالله
بن المطیع العدوی میگفتند وبا ابن زبیر فی الجمله اختلاطی داشت بآن تهمت گرفته حبس کردند
و یکی از اقربای ابن مطیع نزد عبدالله بن عمر رضی الله عنهما رفته صورت حال را معروض داشت و
گفت اگر نه در خلاصی عبدالله عدوی التفات نمایی ما زندان بشکنیم و بتغلب وتسلط وی را بیرون
آریم وازکشتن وکشته شدن نیندیشیم ابن عمر در اطفاء نایره فتنه کوشیده مروان
حکم را طلب داشت وانواع موعظت ونصیحت و وعد و وعید بر زبان آورده گفت غرض ازین
حکایات آنست که عبدالله بن مطیع را بگذارید و در باره او حیف وجور نکنید که عاقبت ظلم
وخیم باشد مروان جواب داد که ما بفرموده یزید اورا بند کرده ایم مصلحت آنست که عرضه
داشتی درین باب بیزید نویسیم هرچه فرماید بر موجب آن تقدیم رسانیده آید وابوجهم بن حذیفه
العدوی که دران مجلس بود گفت لا والله ما هرگز بآن رضا ندهیم که تا کسی بشام رود و
بیاید عبدالله در زندان باشد انگاه اقربای عبدالله باتفاق در زندان شکستند وخویشان
ومتعلقان ابن زبیر را وابن مطیع را ازان محبس بیرون آوردند و ولید ازین حرکات وبی حرمتی ملول
و حزین گشت و روز دیگر امیرالمومنین حسین جهت تفتیش اخبار از خانه بیرون آمد
مروان حکم در راه با او ملاقات کرده گفت یا اباعبدالله صلاح حال تو در آنست که با یزید بیعت
کنی تا ضرری بتو نرسد وآتش این فتنه فرونشیند و چون یزید ازین معنی خبر یابد در شان تو
انعام واحسان مبذول دارد واگر تو سخن من عمل نمایی آثار آن بر صفحات احوال تو ظاهر ولایح
گردد امیرالمومنین حسین گفت ویلک یا مروان مرا بمتابعت ومبایعت کسی دعوت میکنی که
فسق وفساد وظلم وبیداد اورا میدانی واز تو چه توقع داشت که رسول صلی الله علیه وسلم پیش ازانکه

محبوس

تو متولد گردی ترا لعنت کرده است و به نسبت معاویه و یزید نیز سخنان خشونت آمیز گفت
مروان گفت تا بخواری بیعت با یزید نکنی دست از تو باز ندارم امیر المؤمنین حسین فرمود که دور
شو از نزدیک من که تو پلیدی و ما از اهل بیت طهارت و در شان ما این آیت نازل شده که
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا مروان هیچ جواب نداد و باز الآیه
حسین رضی الله عنه گفت ای پسر زن زرقا فردا خدای تعالی ترا و یزید را مواخذه خواهد کرد
که چرا میان حسین و حق او حایل شدید و مروان در خشم شده بدار الاماره رفت و آنچه از امیر
المؤمنین حسین شنیده بود معروض ولید گردانید و ولید شمه از امتناع حسین رضی الله عنه
و رفتن عبد الله بن زبیر بجانب مکه و شکستن در زندان ابن صفیه قلمی کرده بدمشق
فرستاد و یزید از استماع این اخبار در غضب رفته نامه بولید نوشت مضمون آنکه متمردان
را بار دیگر به بیعت دعوت کند و دست از طلب عبد الله زبیر باز دارد که هرجا باشد اث
سخط ما باو خواهد رسید دوباره از ما هناب کجا گریزد و سر حسین بن علی را مصحوب جواب نامه
بفرستد و بعنایت ما امیدوار باشد که مناصب ارجمند باو ارزانی خواهیم داشت و چون رقعه
یزید بولید رسید گفت لا حول و لا قوة الا بالله اگر یزید تمامت ربع مسکون را بمن دهد من در
خون فرزند رسول خدا سعی کنم و هر ضرری که از مخالفت یزید بمن رسد از آن باک ندارم ذکر شکایت
امیر المؤمنین حسین از امت بر سر قبر حضرت رسالت و دیدن او در خواب رسول را صلی الله علیه وسلم
و توجه آنجناب بصوب صواب حرم آورده اند که شبی از شبها حسین بن علی رضی الله عنهما
بسر روضه مطهر مصطفی صلوات الله و سلامه علیه رفته گفت که یا رسول الله منم فرزند فاطمه
و پسر فرزند تو منم آنکس که در وقت رحلت امت را برعایت من وصیت فرمودی و ایشان فرمان ترا
کان لم یکن انگاشتند و مرا ضایع و محروم بگذاشتند مجملی از بی وفایی امت گفتم و چون با
تو ملاقات کنم صورت وقایع را بتفصیل عرضه دارم و چون از این سخن فارغ گشت بنماز اشتغال نمود و بعد
از طلوع صبح بمنزل خویش مراجعت فرموده شب دیگر باز بسر تربت مقدس و مشهد معطر آنحضرت
حاضر شد و بعد از مناجات بسیاری بگریست و سر خود بر قبر آن سرور نهاده بخواب رفت و چشم مبارکش
گرم شده بخواب دید که رسول صلی الله علیه وسلم با فوجی عظیم از ملائکه ظاهر گشت و او را بسینه
خویش منضم ساخته بر میان دو چشمش بوسه داد و گفت ای حسین گویا می بینم که عنقریب امت من در کربلا
ترا بکشند و تو در آن حالت تشنه باشی و ترا آب ندهند و با وجود این حرکت بشفاعت من امیدوار باشند
و ایشان در روز قیامت از شفاعت من محروم مانند و آن جماعت را نصیبی از رحمت نباشد ای حسین
پدر و مادر و برادر تو نزدیک من اند و بدیدار تو اشتیاق دارند و ترا در بهشت درجاتی است که آن را

بدون

بدون شهادت در نتوان یافت و امیر المومنین حسین در خواب می گفت که یا جداه من مرا بمیت
دنیا احتیاجی ندارم مرا بگیر و با خود به قبر در آور و آنحضرت میفرمود که ترا از رجوع بدنیا
چاره نیست تا شهادت یافته بثواب عظیم برسی و خدای تعالی ترا و پدر و برادر ترا و عم تو و عم پدر
ترا بامم حشر کرده به بهشت خواهد فرستاد و چون امیر المومنین حسین بیدار شد با اندیشه و
ملال بسیار بمنزل خود شتافت و اهل بیت خویش جمع کرده صورت واقعه را تقریر فرمود و اقربا
و شیعه و موالی امیر المومنین حسین چنان حزین و اندوهگین گشتند که از شرق تا غرب عالم از ایشان
غمناکتر نبود و در باطن آنجناب عزیمت مکه راسخ گشته در جوف لیل بر سر مشهد منور حضرت
مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه رفت و شرط وداع بجای آورده بر نهایت غم بار در خویش امیر
المومنین حسین شتافت و هنگام صبح بجانب خانه مراجعت نمود و در آن زمان محمد بن حنیفه بخدمت
او مبادرت نمود و اظهار شفقت و دلسوزی و آنچه از لوازم اخوت باشد کرده گفت مرا نصیحتی بخاطر
میگذرد اگر رخصت فرمایی عرضه دارم حسین رضی الله عنه پرسید که آن کدام است محمد بن حنیفه
گفت مصلحت آنست که تو خود را از یزید و بلادی که با او نزدیک باشد دور اندازی و مردم را ببیعت
خویش دعوت کنی اگر مبایعت نمایند بسنت جد خود مصطفی و سیرت خلفا در میان ایشان زندگانی
کنی و اگر تمرد و عصیان ورزند در کنج خانه بنشینی و با هیچکس اختلاط نفرمایی و من از آن اندیشناکم
که تو بشهری و بر بعضی مخالفت روی و بعضی خلق با تو موافقت و برخی مخالفت ورزند و میان هر دو طایفه
نزاع و جدال واقع شده فردا آن میان ضایع کردی امیر المومنین حسین فرمود که نصیحتی گفتی
و شرط مناصحت بجای آوردی اکنون چه صلاح می بینی که بکجا روم محمد بن حنیفه جواب داد که
حالا بمکه تشریف فرمای اگر اهل حرم با تو بیعت کردند فهو المطلوب و الا عزیمت جانب یمن نمای که
خلق آن دیار انصار جد و پدر و برادر تواند اگر مهم ترا آنجا تمشیت پذیرفت فیها و الا بطرف کوه و بیابانها
و شعب میل کن و هر روز بمنزلی بسر برده منتظر فرج باش حسین رضی الله عنه گفت ای برادر بخدا
سوگند که اگر در دنیا هیچ ملجاء و مفری نیابم با یزید بیعت نکنم و در تحت امر و نهی او در نیایم که رسول
صلی الله علیه و سلم در باره او این دعا کرده است که اللهم لا تبارك فی یزید بعد از این سخنان هر دو بگریستند
بگریستند حسین گفت که ای برادر تدبیر و رای مقرون بصواب تو عزیمت مکه میکنم و اهل بیت و شیعه
من در این سفر با من که موافق اند اگر ترا داعیه آنست که در مدینه اقامت نمایی مقیم شو که
هیچکس ضرری نتواند رسانید مطموع آنکه علی التعاقب و التوالی از حالات یزید و مردم او اعلام
نمایی و مرا بدعای خیر یاد داری و وصیت نامه نوشته بمحمد بن حنیفه داد و او را وداع کرده با عشایر
و اصحاب خویش بروایتی در شب چهارم شعبان از مدینه بیرون آمد و از راه راست و شارع اعظم

متوجه مکه گشت واین آیت میخواند که فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم
الظالمین ودرراه عبد الله بن مطیع بیش آمده گفت ای فرزند رسول خدا حق عز وعلا یار تو باد کجا
میروی وچه عزیمت داری حسین رضی الله عنه جواب داد که حالا بالفعل عزم مکه دارم وچون
بآنجا رسم آنچه مقتضی وقت وصلاح روزگار باشد وجهه همت سازم عبد الله گفت سلامت وعافیت
نصیب تو وملازمان تو باد مرا چیزی بخاطر رسیده اگر دستوری دهی بعرض رسانم حسین فرمود
که بگوی عبد الله گفت تو سرور وسید ومهتر وبهتری در حرم امن وساکن بنشین که
اهل مکه دیگری را بر تو اختیار نکنند وبگفتار کوفیان مغرور مشو که پدر ترا در دیار
کشتند وبا برادر تو وفا نکردند چه در جبلت مروت نهادند واگر عیاذا بالله ترا واقعه
روی نماید مجموع اهل بیت تو هلاک شوند امیر المومنین حسین عبد الله دعاء خیر گفته وداع
فرموده روان شد وچون منازل ومراحل قطع کرده جبال مکه را دید این آیت بر زبان گذرانید
که ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل وچون بمقصد رسید مکیان
بقدوم او مستبشر بوده اظهار مسرت کردند وآنجناب در شعب علی فرود آمد وخلایق ترک مجالست
عبد الله بن زبیر داده فوج فوج بپیش او تردد آغاز نمودند وابن زبیر دانست که تا حسین بن علی در
مکه مقیم باشد مردم مطیع ومنقاد او نخواهند گشت لاجرم او نیز هر صبح وشام بملازمت
سید جوانان بهشت قیام مینمود ودر سنه ستین یزید یحیی بن حکم بن صفوان بن امیه را از امارت
مکه عزل کرده حکومت آن دیار را بعمرو بن سعید بن العاص داد وهمچنین ولید بن عتبة بن ابی سفیان
را از مدینه معزول ساخته عمرو بن الاشدق را بجای او فرستاد چه ولید را بیش یزید در دفع
حسین بن علی وابن زبیر از مدینه بتقصیر متهم گردانیده بودند ذکر بعضی وقایع که بعد از وصول حسین
رضی الله وابن زبیر در مکه واقع شد بعضی از ارباب تاریخ چنین آورده اند که تا امیر المومنین حسین در
مکه بود ابن زبیر ملازمت آنجناب مینمود واز خلافت وریاست دم نمیزد وبرخی گفته اند که
در آن اوان که هر دو در مکه مجتمع بودند عبد الله بن زبیر را داعیه شد که خروج کند ومکه
را در حیطهٔ ضبط وتصرف خویش آرد ودرین باب با حسین رضی الله عنه مشورت نموده حسین گفت
که وقت این کار نیست چه در مکه مردمی که متابعت تو کنند وشایستهٔ حرب باشند اندک اند وعبد
الله را این سخن موافق نیفتاده خروج کرد وعامل یزید از شهر بیرون رفت ویا در گوشهٔ مختفی گشت علی اختلاف
الروایتین وبا این بود که عبد الله مخالفت یزید کرده مکه را تصرف نمود امیر المومنین حسین در خانه خود
نشسته بیرون نمی آمد وگماشتهٔ یزید از تمامی حالات مکه او را اعلام داد ویزید نامه بعمرو بن سعید
الاشدق نوشت که لشکری بمکه فرستد تا بدفع ابن زبیر قیام نماید وعمرو بن سعید با عمرو بن زبیر

کرد

گفت که برادرت عبدالله مخالفت یزید اظهار کرده است و در مکه مستقل گشته کار جنگ او فرستم
عمرو بن زبیر گفت من بهتر او میروم که عداوت دیرینه وی در سینه دارم و در آن حین یزید
بعمرو بن سعید الاشدق نوشته بود که چون خبر مخالفت ابن زبیر بمن رسید بمن رسید سوگند
خوردم که بیعت او نپذیرم تا وی را گردن بسته پیش من نیارند و عمرو این سخن را با عمرو بن زبیر
گفت و ابن زبیر قبول کرد که این کار در منست و چون مروان حکم شنید که عمرو بن زبیر میـ
رود که با برادر خود جنگ کند با او گفت که از خدای بترس و حرمت خانه خدای نگاه دار و حرب
برادر مرو که مردی کبیر السن لجوج است عمرو گفت والله که من در دغ نوذ با ندرون خانه کعبه
با او قتال کنم و ابو شریح خزاعی نیز عمرو بن زبیر را نصیحت کرده گفت که من از رسول صلی الله علیه
وسلم شنیده ام که فرمود که اذن بالقتال فیها ساعة من النهار ثم عادت حرمتها بالامس فقال انا
اعلم بحرمتها و عمرو بن زبیر بقول ناصحان گوش نکرده فرمود تا غلی از نفره ساختند به نیت آنکه
چون عبدالله را بگیرد از آن بر گردن او نهند و بالجمله عمرو بن زبیر متوجه مکه شده سپاه
خود را منقسم بدو قسم ساخت و نصف لشکر را با انیس بن عمرو اسلمی داد تا از راه ذی طوی برود و
خود از طریق دیگر روان شد بآن نیت که عبدالله را در میان گیرند و چون عمرو بن زبیر بنوا
حرم رسید رسولی پیش برادر فرستاد که حرمت کعبه نگاه دار و در اینجا خون مریز و بیرون
خرام و اگر طالب سلامت و عافیتی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو نپذیرد
مگر آنکه تو غل بگردن نهاده پیش او برند و من غلی از سیم ساخته برگردن تو نهم و چیزی بر
بر زبر آن پوشم تا کسی آن را نه بیند و ترا بدین هیئات پیش برند قسم تا در سوگند خویش حانث شود
عبدالله پیغام داد که شرم باد ترا که برگردن برادر خود غل نهی و پیش اما می فرستی و میدانم که
سخن از سر عداوت و کینه دیرینه میگویی من امروز سزای دشمنان در کنار ایشان نهم تا دیگران
پاس و سطوت مرا دانسته قدم از حد خویش بیرون ننهند و بعد از آن بترتیب لشکر مشغول گشته
از اصحاب دید مکه عبدالله بن صفوان بن امیه را بذی طوی فرستاد و عبدالله با انیس جنگ کرده انیس
کشته شد و سپاهش بهزیمت رفتند و مصعب بن زبیر بمقاتله برادر خود عمرو شتافته بروی
غالب آمد و عمرو منهزم شده ندانست که کجا رود آخر الامر پناه بعبیده بن زبیر برد که
از برادران دیگر بسن و زهد و عبادت امتیاز داشت و جمیع اخوان تعظیم و حرمت او بر خود
واجب و لازم میدانستند و چون جست و جوی عمرو در مکه از حد گذشت عبیده با عبدالله
زبیر گفت که من او را زنهار داده ام عبدالله گفت الجیر من حقوق الناس و هذا ما لا یصح بعد از آن
فرمان داد تا عمرو را حاضر ساختند و فرمود تا چندان تازیانه بر وی زدند که از این مرحله فانی درگذ

در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که وکان الحسین اثقل خلق الله علی عبد الله بن الزبیر
لانه کان یطمع ان یبایعه اهل مکه فلما قدم الحسین اختلفوا فیه الیه وکانوا یصلون معه
ومع ذلک کان عبد الله بن الزبیر یختلف الیه بکرة وعشیا ومیان این دو روایت تنافضی صریح
است طایفهٔ از ارباب اخبار گفته اند که میان هر دو برادر یعنی عبد الله و عمرو حضومت
و نزاع بیش از بیعت مردم مکه با عبد الله واقع شد و این صورت دور نیست چه می شاید که اهل حرم
بنا بر محافظت اموال و بلدهٔ خویش معاونت ابن زبیر کرده باشند قبل از مبایعت با او **ذکر ارسال**
رسل و رسایل کوفیان نزد امیر المومنین حسین بمکه و فرستادن او سلام الله علیه مسلم بن عقیل
را بکوفه و شهادت یافتن مسلم رضی الله عنه چون شیعه امیر المومنین علی کرم الله وجهه
در کوفه شنیدند که معاویه بن ابی سفیان رخت بدار جزا کشیده است و امیر المومنین
حسین از بیعت یزید امتناع نموده بمکهٔ شریفه رفته و در آن موضع باخیر و برکت مقیم گشته در
سرای سلیمان بن صرد مجتمع گشتند و باتفاق مکتوبی نوشته مصحوب دو شخص از دوستان خاندان
نبوت بجانب امیر المومنین حسین ارسال نمودند مضمون آنکه سلیمان بن صرد و رفاعه بن شداد و مسیب
بن نجبه و فلان و فلان تحیت و سلام می رسانند و بمراسم شکرگزاری حضرت باری سبحانه و تعالی قیام
مینمایند بر آنچه دشمن تو و دشمن پدر ترا که بتدبیر و حیلت و مکر و خدیعت متصرف مملکت گشته
بهترین امت را میکشت و بدترین ایشان را زنده میگذاشت هلاک ساخت و اکنون پسر لعین او
میخواهد که بی مشورت اهل ملت و اتفاق ارباب معرفت متصدی امر حکومت و ریاست گردد و ما که دوستان
تو و شیعه پدر توییم بامامت و خلافت وی راضی نیستیم و داعیه آن داریم که در رکاب تو با دشمنان
مقاتله کنیم و النفس و اموال خود را وقایه ذات بی بدیل تو گردانیم فاقبل الینا وخیا مسرعا مبارکا
سدیدا رشیدا امیرا مطاعا اماما خلیفه مهدیا ملخص سخن آنکه ما را مولی چنانست که بر جناح
تعجیل متوجه کوفه گشته پرتو التفات بر حال ما اندازی چه ما امیری بغیر از نعمان بن بشیر انصاری نداریم
که تنها در قصر امارت نشسته است و هیچکس از ما با او اختلاط و امتزاجی ندارد و در اعیاد و جمعات
از خانه بیرون می آید و بسرای تو تشریف قدوم ارزانی داشته بایندصوب بحشم نمایی ما نعمان را از کوفه بیرون
و با استعداد و جمعیت لشکرها سعی نموده روی بشام آریم و بدفع دشمنان تو پردازیم و همه شیعه
تو امیدوار اند که بواسطه حضور تو نظامی در امور ملک و ملت و انتظامی در احوال سپاهی و رعیت
پدید آید و چون این مکتوب با امیر المومنین حسین رسید با رسولان از او نعم هیچ نگفت و جواب نامه
نیز ننوشت و بنا بر آنکه رسولان دیر تر مراجعت مینمودند اشراف و رؤساء کوفه بشر بن مسهر الصیداوی
و عبد الرحمن بن عبد الله الاحی را با نطلب امیر المومنین حسین فرستادند و مصحوب ایشان پنجاه مکتوب

بود

بود که هر دو و سه سه و چهار چهار از عظمای آن دیار ارسال نمود. بودند و از عقب ایشان
هم بفرمود. کوفیان هانی بن هانی السبیعی و سعید بن عبد الله الخثعمی روان کشتند و همراه
ایشان بین پنجاه مکتوب بود و بعد از توجه ایشان جماعت شبث بن ربعی و حجار بن ابجر و یزید بن الحارث و عروة
بن قیس و عمرو بن الحجاج و محمد بن عمیر بن عطارد که در کوفه حرمت و اختیار تمام داشتند نامه
نوشته در مصاحبت سعید بن عبد الله الثقفی بمکه فرستادند و این طایفه از پی یکدیگر بتقبیل
بساط امارت سرافراز کشته مکتوبات را تسلیم نمودند و مضامین این مکاتیب قریب بمضمون مکتوب
نخستین بود و چون ارسال رسایل کوفیان بسرحد افراط رسید امیر المؤمنین حسین در جواب ایشان
نوشت که مکتوبات شما رسید و بر مضمون آنها که مشحون بمودت و محبت شما بود نسبت بمن اطلاع
افتاد و طول انتظار شما که بقدوم من دارید معلوم کشت و بدانید که من در انجاح مطلوب
و اسعاف مقصود شما اهمال جایز نمیدارم و نخواهم داشت و حالا برادر و پسر عم خویش مسلم بن عقیل را بآن (و تأخیر)
صوب فرستادم تا کیفیت حال و صدق مقال شما را معلوم کند اگر بر همین حرف سابق باشید با او بیعت
کنید و او مرا از بیعت شما اعلام دهد تا بزودی متوجه آن جانب شوم و در آخر صحیفه قلمی کرد که
مسلم را یاری دهید و جانب او را فرو مگذارید که امامی که بکتاب خدای تعالی عمل نماید و عادل
و عالم باشد با حاکمی که مصدر ظلم و فسق بود برابر نیاید آورده اند که پیش از توجه مسلم بن عقیل عبد
الله بن عباس و عبد الله بن عمر رضی الله عنهم در مکه با امیر المؤمنین حسین ملاقات کردند و ابن عمر
با او گفت که یا ابا عبد الله تو عداوت و عصبیت خلق این شهر را نسبت بخاندان خود میدانی باید که
شرط احتیاط بجای آورده خود را از این جماعت نگاه داری و بگفتار ایشان مغرور نگردی و
اکنون مردم بیزید بیعت کرده اند و من می ترسم که مردم کوفه مایل بزر و سیم شده بمتابعت او رغبت
نمایند و ترا نصرت و معاونت نکنند تا ترا بکشند و بسبب قتل تو ما را از اهل بیت نفیر برآید و من از رسول
صلی الله علیه و سلم شنیده ام که فرمود که حسین بقتل خواهد رسید و هر که نصرت او نکند خدای
تعالی در روز قیامت وی را مخذول خواهد گردانید و من چنان مصلحت می بینم که با یزید بیعت فرمایی
و صبر را شعار خود سازی چنانچه در ایام معاویه دست در عروهٔ وثقی شکیبایی و تحمل زدی
و شاید که درین اثنا لطیفه روی نماید که متضمن مطلوب تو باشد امیر المؤمنین حسین گفت که یا
ابا عبد الرحمن من چون با یزید متابعت کنم و او را متابعت نمایم و حال آنکه رسول صلی الله علیه و سلم
در شان یزید و پدر او گفته است آنچه گفته است ابن عباس گفت راست میگویی یا ابا عبد الله
که من از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده ام که فرمود مالی و لیزید لا بارک الله فی یزید که فرزند مرا
و فرزند دختر مرا حسین خواهد کشت و بآن خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که فرزند مرا در

میان هیچ قوم نکشند که ایشان نتوانند که او را یاری دهند و ندهند که نه خدای تعالی میان
دلها و زبانهای ایشان خلاف افکند پس حسین بن علی و عبد الله بن عباس در گریه افتادند و حسین
گفت ای پسر عباس تو میدانی که پسر دختر رسول خدایم صلی الله علیه وسلم ابن عباس گفت که اللهم
نعم من هیچکس را در عرصه عالم جز تو پسر دختر پیغمبر نمیدانم و نصرت و معاونت تو بر امت فریضه
است چون نماز و روزه امیر المؤمنین حسین فرمود که یا ابن عباس تو چه گویی در حق جماعتی که ایشان
مرا از خان و مان و مولد و منشا بیرون کنند و از مجاورت حرم و زیارت تربت جد من محروم گردانند
و قصد کشتن من نمایند تا در هیچ موضع قرار نتوانم گرفت و حال آنکه ظلم نکرده باشم و شرک
نیاورده و مخالفت خلق نکرده ابن عباس گفت اقول انهم کفروا بالله و رسوله و لا یاتون الصلوة
الا وهم کسالی یراءون الناس و لا یذکرون الا قلیلا الی آخر الآیة و تو ای پسر رسول خدا از ذروه
ابرار و فرقه اخیاری و من گواهی میدهم که هر که از مجاورت تو و مجاورت جد تو اعراض نماید او را
در آن هیچ حظ و نصیب نباشد حسین رضی الله عنه گفت اللهم اشهد ابن عباس گفت که جان من
فدای تو باد سخن تو بآن می ماند که از وفات خود مرا خبر میکنی و از واقعه خویش مرا آگاه میگردانی
و از من نصرت و معاونت طلب مینمایی بخدا سوگند که اگر پیش تو شمشیر زنم تا هر دو دست من بیفتد
از حقوق تو گذارده باشم عبد الله بن عمر ابن عباس را از گفتن این سخنان مانع آمده و روی بامیر
المؤمنین حسین آورده گفت مرا عزیمت مدینه تصمیم یافته توقع آنکه تو نیز با ما موافقت نمایی و با یزید
بیعت کنی و در خانه خود و حرم جد خویش فارغ و مطمئن نشینی و از سر روضه مقدسه آنحضرت در غایب
نگردی و بر تقدیری که در این ولایت باشی ترا تکلیف خواهند کرد که با یزید بیعت کنی حسین بن
علی گفت اگر در این ابا و امتناع مخطی ام تغییر باید کرد تا از آن ابا توبه و استغفار کنم عبد الله بن عمر گفت کلا
و حاشا که مثل تویی سالک طریق غوایت و خطا باشی و با وجود ذیل طهارت و کمال حکمت و شرف
حسب و وفور نسب از تو عجیب مینماید که با یزید بیعت کنی اما بمقتضی زمان زندگانی باید کرد
زمانه نسازد تو با او بساز و مرا از آن می اندیشم که مخالفان در روی تو شمشیر کشند و مهمی
پیش آید که تحمل آن نداشته باشی صلاح آنست که متوجه مدینه گردی و اگر بیعت یزید مطبوع طبع
تو نباشد در خانه خویش بنشینی تا از همه بلاها رسته باشی حسین گفت هیهات یا ابن عمر دشمنان
مرا در کنج خانه نگذارند و اگر غایب شوم طلب دارند و بر بیعت یزید اکراه کنند و اگر با تمام قتل
مرا مباح انگارند و حسب و نسب را منظور ندارند و تو دانسته که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام
نزدیکی از ملوک بنی اسرائیل آوردند و زبان مبارکش در آن ساعت بنصیحت گویان بود آن تیره دلان
با وجود معجزه چنین بر مخالفت امر ربانی اصرار نمودند موعظه او را نپذیرفتند تا بدوزخ رفتند یا ابا عبد الله

الرحمن مکرر شنیده که بنی اسرائیل از مبداء ظهور صبح تا طلوع آفتاب هفتاد پیغمبر را کشتند و چون فارغ
گشتند بدستور ایام سابق در دکانها نشسته به بیع و شری مشغول شدند و خدای تعالی ایشان را
با آن همه جرایم و مآثم در عقوبت مهلت داد و در عذاب بجماعت تعجیل نمود یا ابا عبد الرحمن مرا در اوقات
دعوات و اواخر صلوات بدعاء خیر یاد کن و بآن خدای که محمد صلی الله علیه و سلم را براستی بخلق
فرستاده او را بشیر و نذیر خواند که عقیده من آنست که پدر تو عمر بن الخطاب در روزگار مادر یافتی
چنانچه جد بزرگوار مرا اعانت نمود مرا نیز یاری دادی و نصرت خویش از من باز نداشتی و اگر
تو در عدم مساعدت من عذری داری آن مقبول است و وصیت من بتو آنست و متوقع چنانست که
در بیعت یزید تعجیل ننمایی تا عاقبت این کار ظاهر شود ابن عمر گفت خدای تعالی و تقدس جد ترا میان
دنیا و آخرت مخیر گردانیده او آخرت اختیار کرد ترا اقتدا باو باید کرد و بخدا سوگند که تو از دنیا
بهره نیابی و هیچ یک از اهل بیت تو هم نیابد که دنیا را از شما محجوب کرده اند و در جانب عقبی را برای
شما ذخیره نهاده و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما چون دید که امیر المؤمنین حسین میل رفتن مدینه
ندارد ترک آن استدعا نمود آنگاه او و ابن عباس گفتند که اگرچه در باب توجه مدینه التماس ما را رد
فرمودی باری برسل و رسایل کوفیان مغرور مشو و بمواعید ایشان از حرم بیرون مرو و امیر
المؤمنین حسین بمقتضی رای خود عمل نموده در ارسال مسلم بن عقیل بجهت گشت و جواب مکتوبات
کوفیان چنانچه سبق ذکر یافت بمسلم داد و فرمود که ای ابن عم باید که بجانب کوفه روی و در منزل
کسی که در محبت ما راسخ دم و ثابت قدم باشد نزول کنی و مردم را به بیعت من خوانی و خاطر ایشان را
از متابعت آل ابوسفیان برگردانی و اگر بدانی که افعال و اقوال ایشان با هم موافق است و کردار جماعت
بگفتار ایشان موافق بی تاخیر و تسویف اعلام نمایی و امید وارم که خداوند عز و علا مرا و ترا بدرجه
شهادت رساند بعد از آن مسلم را در کنار گرفت و هر دو در گریه افتاده هم را وداع کردند
و مسلم بمقتضی فرمان واجب الاذعان از مکه بیرون آمد و بعد از طی مسافت بمدینه رسیده
در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم دو رکعت نماز بگزارد و در جوف لیل قوم و عشیرت
خود را تودیع نموده و دو شخص راه دان از بنی قیس بن عیلان باجارت گرفته از راهی که ممر عام بود
روی بطرف کوفه نهاد و در آن شب دلیلان راه گم کرده به بیابانی افتادند که جز آب حسرت
در آن موضع چیزی نبود و چون آفتاب بر ایشان تافت راه بران از تشنگی بی تاب شده از رفتن باز ماندند
و اشارت بجانبی کرده با مسلم گفتند که ترا برین سمت باید رفت و دلیلان از عطش هلاک شده
مسلم و جمعی که با او بودند بهزار زحمت و مشقت نیم جانی از آن بیابان بیرون برده بسر آبی رسیدند
و مسلم در آن محل توقف نموده شخصی را از مردمان آن نواحی بمکه فرستاد و بامیر المؤمنین از کماهی حال

و واقعات که روی نموده بود اعلام داده و در نامه که مصحوب رسول گردانیده بود درج کرده
که چون دلیلان براه آخرت رفتند و چندین محنت بمن رسید بخاطر چنان می رسد که این سفر مبارک
نیست ملتمس آنکه حضرت امیر المؤمنین مرا ازین کار معاف داشته دیگری بعوض من فرستند
و حسین رضی الله عنه در جواب نوشت که ترا جبن و بددلی باعث بر تطیر و توقف شده دل قوی دار و عزیمت
بر موجب فرموده عمل نمای که من ترا از کاری که امر کرده ام معاف نخواهم و چون نامهٔ امیر
المؤمنین حسین بمسلم رسید گفت که حسین مرا بصفتی منسوب گردانیده است که من هرگز متصف
بآن نبوده ام من ازینجا و بددلی ازکجا و این سخن گفته بجانب کوفه توجه نمود و بعد از طی منازل و مراحل
چون بآن دیار رسید در سرایی که بدار مختار بن ابی عبید اشتهار داشت فرود آمد و شیعهٔ امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه خبر یافته نزد او مجتمع گشتند و وی نامهٔ امیر المؤمنین حسین را
بر ایشان خواند و آن جماعت بآواز بلند گریسته فریاد و اشوقاه برکشیدند و روز بروز مردم کوفه
بخدمت او میرفتند و اظهار اطاعت و انقیاد میکردند تا جمعی کثیر متقلد قلادهٔ بیعت گشتند
و نعمان بن بشیر الانصاری که از قبل یزید حاکم کوفه بود ازین معنی آگاهی یافته بمسجد جامع رفت
و باستحضار کوفیان مثال داده چون مجلس منعقد گشت نعمان بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه
تا کی فتنه انگیزید و نفاق ورزید از خدای عز و علا بترسید و بدانید که تهییج فتنه موجب
محنت و بلا و سفک دما باشد بر خویشتن رحم کنید و گرد خلاف و شقاق مگردید و بدانید که
من ابتدا بمحاربه نکنم و خفته را بیدار نگردانم و بیدار را نترسانم و بتهمت هیچ آفریده را مواخذه ننمایم ۴
اما شما که چهره خود ظاهر ساخته بنقض عهد اقدام نمودید اگر جرایم خویش را توبه و انابت کنید من
شما را عفو نموده شعار خود سازم والا بالله الذی لا اله الا هو که بشمشیر بکشم تا کشته شوم یا همه را
بکشم مسلم بن عبید الله بن سعید گفت که ایها الامیر این رای مستضعفانست و آنچه گویی نکنی
و نتوانی کرد نعمان بانگ بروی زده جواب داد که در طاعت خدای تعالی از مستضعفان بودن بهتر
از آنست که در معصیت از اقویا و گمراهان باشم و اگر دانم که کسی نقض بیعت یزید کرده خروج
کند و در مقام مقاتله و مقابله آید بشمشیر تیز گردن او زنم هرچند تنها باشم و هیچکس مساعدت
من نکند و چون نعمان بمجرد تهدید اکتفا نمود و از منبر فرود آمده بدار الاماره رفت مسلم بن سعید
الحضرمی و عماره بن عقبه بن ابی معیط که از جواسیس یزید بودند نامه باو نوشته وی را از آمدن مسلم بن
عقیل و میل مردم به بیعت امیر المؤمنین حسین اعلام دادند و در آن مکتوب مندرج ساختند
که اگر ترا احتیاجی بکوفه داری صاحب وجودی را که بمهابت و سیاست متصف باشد با مارت آن مملکت
تعیین فرمای تا در تنفیذ امر تو مبالغه واجب دارد و در دفع دشمنان تو کمر اجتهاد بر میان بندد

که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است و از عهدهٔ این مهم بیرون نمی تواند آمدن و یزید را چون بر حقیقت
احوال کوفه اطلاع افتاد با سرجون رومی که در حیات معاویه و حکومت یزید مدبر مملکت بود
مشورت نمود سرجون گفت از عهدهٔ این کار بغیر از عبید الله بن زیاد دیگری تفصی نتواند نمود تدبیر
آنست که منشور ایالت کوفه بنام او نویسی و فرمان فرمایی تا بر بصره نایبی گماشته بکوفه رود و در
اطفاء نایرهٔ فتنه چنانچه شیوهٔ اوست سعی نماید یزید این سخن را مستحسن داشته رقعه بعبید الله
زیاد فرستاد برین منوال که جماعتی از دوستان ما مکتوبی فرستاده اند و اعلام داده که مسلم
بن عقیل بکوفه آمده است و بترغیب او طایفهٔ از کوفیان با حسین بن علی بیعت کرده اند چون بر مضمون
این نوشته واقف گردی متوجه کوفه شوی که امارت آن دیار نیز بتو ارزانی داشتم و مسلم بن عقیل را طلب
کنی مانند بخیلی که زر گم کرده خود را بطلبد و چون او را بقتل یا بدست آری در ساعت رسانی و سرش را
نزد من فرستی و یقین دان که از تو هیچ عذر مسموع نخواهد بود باید که در اطاعت این اشارت تعجیل
نمایی و توقف جایز نداری و مکتوب یزید را مسلم بن عمرو الباهلی بعبید الله رسانید و آن ملعون
بتهیهٔ رفتن کوفه مشغول شد و در آن اوان امیر المومنین حسین مکتوبات بمالک بن مسمع و احنف
بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن الهیثم که اهالی و معارف بصره بودند نوشته
مصحوب غلام خویش که موسوم بود بسلیمان فرستاد مضامین مکاتیب آنکه شما را باحیاء معالم حق
و اماتهٔ دعوت بدعها میخوانم اگر اجابت کنید راه راست یابید بعضی گفته اند که در آن صحایف مسطور بود
که من بجانب کوفه رفتم باید که شیعهٔ من متوجه آن طرف شوند چه سپاه عراق در آن موضع مجتمع
خواهند گشت و چون مکاتیب امیر المومنین حسین باهالی بصره رسید مجموع ایشان در کتمان آن
کوشیدند مگر منذر بن جارود که در افشای اسرار سعی نمود چه دختر منذر در حبالهٔ ابن زیاد بود
و عبید الله بن زیاد از آمدن رسول حسین بن علی سلام الله علیهما خبر یافته فرمود تا او را پیدا کردند
و سلیمان بوعد و وعید اعتراف نمود که مولای او بچه کسان مکتوبات نوشته است و روز دیگر
عبید الله باستحضار بصریان مثال داده با ایشان گفت که رسولی از حسین ببصره آمده و نامها آورده
و اهل بصره را بدعوت خویش بیعت کرده و من آن شخص را گرفته ام و او نزد من اقرار کرده که بفلان و فلان
حسین مکتوبات فرستاده و شما میدانید که من پسر زیادم و در سیاست و خون ریختن متابعت
پدر می نمایم   پسر کو ندارد نشان پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر   و اکنون منشور
ایالت کوفه بمن رسیده است و امیر المومنین مرا امر فرموده که بآن جانب روم و مسلم بن عقیل و
سایر شیعهٔ حسین بن علی را بقتل رسانم و من امتثال اشارت امیر المومنین نموده فردا عزیمت خواهم کرد
و برادر خود عثمان را از قبل خویش درین شهر می گذارم باید که پاس حرمت و اطاعت او بجای آورد ه

از فرمان وی در نگذرید و اگر بسمع من رسد که فردی از شما قدم از جادهٔ متابعت برگرفته
طریق مخالفت سپرده باشد او را با متهمان و متعلقان بسیاست رسانم و باتش سخط دود از
دودمان وی برآورم و چون ابن زیاد از وعید و تهدید باز پرداخت فرمان داد تا سلمان ایلچی را
آورده از میانش بدو نیم زدند و روز دیگر بجانب کوفه روان شد و از اعیان بصره منذر بن
جارود و شریک بن اعور الهمدانی و مسلم بن عمرو الباهلی را با خود همراه برد و چون بعد از قطع مسافت
قریب بکوفه رسید چندان توقف کرد که آفتاب غایب شد و بعد از آن بروایتی بر سپاه سبقت
گرفته با یک غلام بر شتری نشسته بشهر درآمد و طیلسانی بر سر افکنده و چون در آنوقت خبر
توجه امیرالمؤمنین حسین در کوفه شیوع یافته بود مردم کوفه که او را دیدند بتصور آنکه حسین
بن علی است میگفتند که مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و او خاموشی را شعار خود ساخته
با کسی سخن نمیگفت و تعجیل میراند تا بدر سرای سلطان رسید و در آن ساعت که قریب بنماز خفتن بود
در سرای را بسته یافت چه نعمان بن بشیر والی کوفه بنا بر توهم قدوم امیرالمؤمنین حسین چون نماز
شام شدی در کوشک ببستی و یکی را از معتمدان بپاسبانی تعیین کردی و چون ابن زیاد بدر قصر
رسید و نعمان بن بشیر را خبر شد ببام کوشک آمده شخصی را بدان هیأت دید و بنا بر آنکه پنداشت
که حسین بن علی است گفت یا ابن رسول الله بازگرد و در تهییج فتنه سعی منمای که یزید این شهر
بتو نگذارد امشب بجای دیگر فرود آی تا فردا ببینیم که مهم بکجا منجر میشود و اهل کوفه نعمان را
دشنام داده گفتند در باز کن که این فرزند پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و نعمان همچنان امتناع مینمود
و چون عبید الله دانست که نعمان بتوهم آنکه او را حسین پندارد در باز نمیکند طیلسان از
سر برداشته گفت لعنت بر تو باد در بگشای و نعمان و مردم او را شناخته آن یک در باز کرد و اینان
پراکنده شدند و عبید الله بقصر امارت دررفته سپاه او فوج فوج متعاقب یکدیگر بکوفه درآمدند
احمد بن اعثم کوفی گوید که چون عبید الله بن زیاد نزدیک بکوفه رسید توقف نمود تا یکدو ساعت
از شب بگذشت پس عمامهٔ سیاه در سر بست و شمشیر حمایل کرده کمان در بازو افکند و کیش و قربان
بربست و قضیبی در دست گرفت و بر استری نشسته با اصحاب و خدم و حشم روان شد و از راه بیابان
بکوفه درآمد و آن شب ماهتاب روشن می‌تافت و مردم کوفه در حساب داشتند که حسین بن
علی خواهد رسید چون کوکبه دیدند که در شهر آمد پنداشتند که حسین است فوج فوج می‌آمدند
و بر وی سلام کرده میگفتند که مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و عبید الله جواب سلام
ایشان داده دیگر هیچ نمیگفت آنگاه مسلم بن عمرو الباهلی بانگ گفت این عبید الله زیاد است نه حسین بن
علی چون مردم کوفه را کیفیت حال معلوم گشت متفرق شدند و عبید الله در قصر امارت فرود آمد عظیم

خشمناک

خشمناک و آن شب هیچ سخن نگفت و هیچکس را نطلبید آورده‌اند که روز دیگر عبید الله بن زیاد فرمود
تا در اسواق ندا در دادند که مردم بمسجد جامع حاضر آیند و خلقی عظیم در مسجد مجتمع شده عبید الله نیز
آنجا رفت و بر منبر بر آمده بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت ای اهل کوفه امیر المؤمنین امارت
و ریاست شهر شما را بمن تفویض نموده و فرموده که در میان شما بشیوهٔ نصفت و معدلت مرعی
دارم و داد ظالم از مظلوم بستانم و با هر که از در انقیاد و اطاعت در آید احسان و امتنان بجای آرم
و هر که تمرد و عصیان ورزد سزای او بدهم و بدانید که من نسبت بمطیع و موافق شما چون پدر
مهربانم و نسبت به متمرد و مخالف شما مانند سم قاتل و معلوم شما باد که من مثال امیر المؤمنین
را بامتثال تلقی نموده از بصره بکوفه آمدم تا آنچه فرموده است باتمام رسانم و اوامر و نواهی او را
بانقیاد و امتناع مقرون گردانم انشاء الله تعالی و عبید الله امثال این کلمات گفته از منبر فرود آمده
و بقصر امارت رفت احمد بن اعثم کوفی گوید که دیگر روز عبید الله از خانه بیرون آمد نه
بهیئات و حالت روز اول و مردم در مسجد جمع کرده بر منبر بر آمد و بعد از سپاس و ستایش خدا
عز و علا گفت اما بعد در امارت شدتی باید بی عنف و لینتی باید بی ضعف تا بدان قیام توان و عادت من
آنست که بی گناه را بجای گناه کار نگیرم و حاضر را بعوض غایب عقوبت نفرمایم و دوست را بیدل
دوست مواخذه ننمایم اسد بن عبد الله از میان انجمن بر پای خاسته گفت که ایها الامیر خدای تعالی میفرماید
و لا تزر وازرة وزر اخری مرد را بخت آزمایند و اسب را تک بر ما بیش از آن نباشد که هر چه
فرمایی بآن قیام نماییم و اشارت امیر المؤمنین را بجان و دل قبول کنیم عبید الله در برابر هیچ نگفت
و از مسجد بیرون آمده بدار الاماره شتافت و چون مسلم بن عقیل از قدوم عبید الله بن زیاد و
خطبهٔ وی خبر یافت خوف و رعبی عظیم بر ضمیرش مستولی گشته از سرای مختار بعد از نماز خفتن بیرون
آمده بجانب منزل هانی بن عروة المذحجی که از اشراف کوفه بود رفت بی دستوری بسرای وی در آمد
و هانی را چون خبر شد از حرم بدر آمده با مسلم ملاقات کرد و از سبب آمدن او در آن هنگام استفسار
نمود مسلم گفت پناه بتو آورده ام تا مرا از شر دشمنان نگاه داری و بضیافت و رعایت من
بپردازی هانی گفت مرا در ورطهٔ عنا و تکلیف انداختی و اگر تو بخانهٔ من در نیامدی ترا باز میگردانیدم
اما این زمان حمایت تو بر من واجب و لازم شد و اکنون عیب باشد که عذر تو خواهم بسعادت بنشین
و از برای او حجره در حرم خود مرتب داشت و چون شیعه را خبر شد که مسلم کجاست فوج فوج نزد
او می آمدند و در خفیه مسلم بیعت امیر المؤمنین حسین از ایشان میستاند و با ایشان عهد و میثاق
در میان می آورد که به بیعت وفا نموده از غدر بپرهیزند و بجماعت سوگند خورده پیمان را بایمان
مؤکد میگردانیدند تا زیاده از بیست هزار کس به بیعت امیر المؤمنین حسین سرافراز گشتند

و بروایتی عدد ایشان بهژده هزار رسید و درین اثنا شریک بن اعور بصری که از کبار
شیعه بود و در منزل هانی بن عروه نزول کرده او را بتقویت و تمشیت مهم مسلم بسی
ترغیب و تحریض مینمود بیمار شد و عبیدالله برین صورت وقوف یافته شخصی نزدیک شریک
فرستاد که من فردا بعیادت تو می آیم و شریک بن اعور با مسلم مقرر کرد که چون فردا ابن زیاد به
پرسش من آید او را بسخن مشغول کنم و تو فرصت نگاه داشته جهان را از لوث وجود وی پاک ساز
تا امارت کوفه بر تو قرار یابد و اگر من صحت یابم سعی نمایم که بصره نیز مسخر تو گردد و چون روز دیگر
زیاد بعیادت شریک آمد و بنشست شریک او را بسخن نگاه داشته انتظار میکشید که مسلم
از نهان خانه بیرون آمده کارش آخر کند و مسلم بن عقیل تیغ از نیام کشیده خواست که بسر عبید
الله رود اما هانی بن عروه مسلم را سوگند داد که این حرکت مکن که مرا درین سرای
اطفال و عورات بسیارند و از کشتن این ملعون بیم آن هست که جگر ایشان خون گردد و مسلم
در خشم شده شمشیر از دست بینداخت و چون نشستن عبیدالله بتطویل انجامید از خانه هانی
بیرون آمده و بدار الاماره رفت و بعد از ذهاب ابن زیاد مسلم با شریک ملاقات کرده شریک با او
گفت روا باشد که فرصتی چنین یافتی و هیچ کاری نکردی مسلم جواب داد که هانی مرا مانع آمد
شریک مسلم و هانی را ملامتها کرده گفت فاسقی بد اعتقاد مثل ابن زیاد بچنگ شما آمد و می توانستید
که سهل و آسان او را از میان برگیرید درین باب تقصیر کرده فرصت از دست دادید و مشکل
مینماید که بعد ازین فرصتی چنین از مکمن غیب بفضاء ظهور آید عاقبت خیر باشد انشاء الله تعالی
در بعضی روایات وارد شده که چون شریک بن اعور در سرای هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله
بن زیاد با او پیغام داد که بعیادت تو می آیم شریک مسلم عقیل را گفت که غایت مدعی تو و شیعه تو
آنست که این طاغی باغی هلاک شود و اینک خدای تعالی ترا بروی ظفر داد چه امروز به پرسش من
می آید وظیفه آنکه او را بقتل رسانیده در قصر امارت بر سریر حکومت متمکن نشینی
چه بعد از وی کسی نباشد که با تو منازعت و من اگر عافیت یابم خاطر ترا از بصره نیز فارغ
گردانم هانی بن عروه گفت من مکروه می شمارم که ابن زیاد در سرای من کشته شود
شریک گفت بخدا سوگند که قتل او سبب قربت ساحت عزت و بارگاه حضرت صمدیت است
ای مسلم ترا درین کار تقصیر نباید کرد و هنوز سخن ایشان باتمام نرسیده بود که شخصی از
ملازمان شریک در آمده گفت که امیر بر در سرای است و مسلم در نهان خانه مختفی گشته عبید
الله بن زیاد بر سر بالین شریک حاضر شد و شریک او را بنا بر مقصود خویش بسیار بسخن نگاه داشت
و چون اثری از مسلم ندید چند نوبت بیتی بر زبان گذرانید که مشعر بود بآنکه فرصت فوت نمی باید کرد و

هر کار نگاه باید داشت که الفرصة غصص و چون تکرار شریک از حد اعتدال تجاوز نمود عبید
الله روی بهانی بن عروه کرد گفت این مرد هذیان میگوید هانی گفت اصلح الله الامیر از ابتداء
طلوع صبح تا این زمان همین بیت بر زبان جاری میکرداند و چون عبید الله بن زیاد از سرای
هانی بیرون آمده مسلم از کنج اختفا ظاهر گشت شریک گفت هیچ چیز ترا از قتل عبید الله مانع نیامد
مگر جبن و بددلی مسلم بن عقیل جواب داد که مرا دو چیز از کشتن وی مانع شد یکی کراهت
هانی و دیگر قول رسول صلی الله علیه وسلم که الایمان قید الفتک و مرد مؤمن چگونه غدر
کند شریک گفت والله که اگر این ملعون را میکشتی کار تو استقامت می پذیرفت و حکومت تو
درجهٔ علیا میگرفت و شریک بن اعور از سه روز دیگر بعالم آخرت رفته عبید الله بن زیاد
بروی نماز گزارد و دران ایام هرچند ابن زیاد اهتمام نمودی بمنزل مقصود نبرد و آخر الامر
بحیلهٔ که اورا روی نمود آن سعادتمند را بدست آورد و تفصیل این اجمال آنکه عبید الله
بن زیاد صره که سه هزار درم در آن بود بغلام خود معقل نام داد و گفت برو و با شیعهٔ علی اختلاط
کن و بگوی که یکی از دوستداران حسین بن علی ام و مبلغی زر برای مسلم بن عقیل آورده ام
توقع آنکه مرا پیش او برید تا بتسلیم آن مثاب و مأجور گردم معقل صره را برگرفته بمسجد اعظم
رفت و متفکر می بود که چگونه دران امر شروع نماید ناگاه نظرش بر شخصی افتاد که
نماز بسیاری گزارد با خود گفت که شیعه در نماز اکثار میکنند و غالب آنست که این شخص
از آن زمره باشد و اینمعنی در باطنش رسوخ یافته چندان توقف کرد که آن مرد از نماز فارغ
گشت نزدیک او رفته گفت که جان من فدای تو باد من مردی ام از اهل شام مولی ذی الکلاع و خدای
تعالی بر من منت نهاده محبت خاندان نبوت و محبت آنکسانی که ایشان را دوست میدارند در دل من
افکنده است و سه هزار درم نذر کرده ام که بآن دولتمند رسم که درین شهر آمده بدعوت حسین
بن علی رضی الله عنهما اشتغال مینماید اگر مرا با او راه نمایی تا این مال را بدو تسلیم نمایم غایت کرم باشد
شخص نمازگزار گفت که تو از میان این همه مردم که در مسجد اند چگونه مرا اختیار کرده صاحب
سر خود ساختی معقل گفت آثار خیر و فلاح در بشرهٔ تو مشاهده نموده بخاطرم رسید که از محبان
اهل بیت رسولی آن مرد گفت ظن تو خطا نیست چه من یکی از برادران تو و دوستداران اهل بیت ام
و نام من مسلم بن عوسجه است با خدای عز و علا عهد و پیمان کن که این سر را بپیش هیچکس فاش نکنی
تا من ترا بمقصود تو رسانم معقل سوگندان مغلظه خورد که هر سری که بمن سپاری در افشاء
آن نکوشم مسلم بن عوسجه گفت که امروز برو و فردا بمنزل من بیا تا من ترا بنزد صاحب خویش یعنی مسلم
بن عقیل برم و روز دیگر معقل بخانهٔ او رفته مسلم بن عوسجه معقل را بمنزل مسلم بن عقیل برد و معقل

مسلم بن عقیل م

وجه مذکور را تسلیم نموده داخل اهل بیعت گشت و آن روز تا شب در سرای هانی بن عروه بسر
برده بر کما هی احوال شیعهٔ امیر المؤمنین حسین اطلاع پیدا کرد و از آنجا بیرون آمده نزد عبید
الله بن زیاد رفت و از گفتار و کردار ایشان او را اعلام داد و چون محمد بن اشعث و اسماء بن
خارجه بمجلس ابن زیاد آمدند از ایشان پرسید که هانی بن عروه کجاست که چند روز شد که
او را نمی‌بینم جواب دادند که مدتی شد که صاحب فراش است ابن زیاد گفت من می‌شنوم که اکثر
روز بر در سرای خود می‌نشیند آیا چه چیز مانع میشود او را که بسلام ما آید ایشان گفتند
ما شرط تفحص بجای آورده امیر را خبر دهیم و از دار الاماره بیرون آمده بسرای هانی رفتند
و آنچه میان ایشان و امیر واقع شده بود با وی گفتند و او را بمبالغه و الحاح تمام سوار
کرده روی بقصر امارت نهادند هانی چون نزدیک کوشک عبید الله رسید گفت خوفی
از این صورت در دل من پیدا شده مشوش گشتم محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه در تسکین او
کوشیده گفتند این معنی تخیلات نفسانی و تسویلات شیطانی است و هانی بقضای ربانی رضا
داده مصحوب آن دو شخص بمجلس ابن زیاد درآمد و چون چشم عبید الله بروی افتاد گفت ارید حیاته
و یرید قتلی هانی گفت ایها الامیر چه واقع شده ابن زیاد گفت این واقعه عظیم تر چه تواند
بود که مسلم بن عقیل را بوثاق خود راه داده و خلقی انبوه و سلاح بسیار در حوالی سرای خود جمع
آورده و تصور تو چنانست که من از کید و غدر تو غافلم هانی گفت من این کار نکرده ام و از این
هم خبر ندارم عبید الله بن زیاد معقل را طلبیده با هانی گفت که این شخص را می‌شناسی هانی چون
در معقل نظر کرد او را بشناخت و دانست که وی جاسوس مکار بوده است نه مخلص دوستدار
و از این جهت اثر خجالت و انفعال در ناصیهٔ او پیدا شده گفت ایها الامیر بخدا سوگند که
من مسلم بن عقیل را نطلبیدم و در هیچ فتنه سعی ننمودم ولیکن در ظلمت لیل شخصی را دیدم که خود را
در سرای من افکنده زنهار خواست و مرا حیا مانع آمد که او را بیرون کنم و اکنون سوگند
میخورم و عهد میکنم که مراجعت نموده او را از منزل خود بیرون کنم و بعد از آن بخدمت امیر مبادرت
نمایم عبید الله گفت هیهات تو از پیش من بیرون نروی تا مسلم را حاضر گردانی هانی گفت هرگز
این نکنم و در مذهب مروت و شریعت چگونه جایز باشد که زینهاری و مهمان را بدست خصم
دهم تا او را بقتل رساند این سیرت عادت عرب نیست و اگر بر این حرکت اقدام نمایم این عار از من
زایل نشود و تا ابد بر من لعنت کنند و در اثنای محاورهٔ ابن زیاد و هانی بن عروه مسلم بن عمرو الباهلی
گفت ای امیر رخصت فرمای تا با هانی دو سه کلمه بگویم ابن زیاد گفت بشرط آنکه او را از نظر بیرون
نبری و مسلم بن عمرو هانی را در گوشه برده گفت ویحک یا هانی تو از جان خود سیر آمده و عیال

خود

واطفال و قوم و عشیرت خویش هیچ رحم و شفقتی نداری و بسبب مسلم بن عقیل خود را در معرض هلاک می‌آری اگر کسی از اقربان ما مسلم را از تو طلبد تسلیم او عیب باشد و اکنون که شخصی زبردست ترا بر آوردن او تکلیف میکند اگر حاضر کردانی هیچ عاری در ان نباشد هانی گفت والله که در سپردن مسلم هزار عیب و عار مندرج است من مهمان و رسول پسر رسول خدا و خویش او را بپیش خصم نیارم و باین رسوایی تن در ندهم و باین منقصت راضی نشوم و چون مسلم بن عمرو از هانی بن عروه مایوس کشت او را نزد عبید الله بن زیاد آورده صورت اصرار وی باز نمود وخشم ابن زیاد زیادت شده کفت ای هانی اگر مسلم را حاضر نکنی کردن تو بزنم هانی کفت کرا زهره آن باشد که با من این معامله بپیش برد و اگر تو این اندیشه را بفعل رسانی خلقی انبوه بمخاصمت تو برخاسته این قصر را احاطه کنند عبید الله کفت تو مرا از خویشان خود می ترسانی و با صحاب و دوستان خود تهدید میکنی آنکاه چوبی بر روی هانی زد چنانچه خون در سیلان آمد هانی دست بقایمه شمشیر سرهنکی از سرهنکان ابن زیاد برد تا از نیام بیرون کند و آن سرهنک دست هانی را کرفته عبید الله بن زیاد کفت ای هانی اکنون خون تو بر ما مباح کشت و فرمان داد تا او را در خانه از خانهای کوشک محبوس کردانیدند و چون اسماء بن خارجه مشاهده این صورت نمود با عبید الله بن زیاد کفت ای غدار ما این مرد را باشارت تو آوردیم و پیش از وصول در شان او سخنان نیک میکفتی و وعدهای خوب میدادی و چون بپیش تو آمد بینی وی لشکستی و روی و موی او را بخون ملطخ ساختی و مع ذلک میکویی که وی را خواهم کشت این چه کردار ناصوابست که از تو صدور می یابد ازین سخن غضب ابن زیاد سمت ازدیاد پذیرفته فرمود تا اسماء را چندان زدند که از حیات خویش مایوس کشت و اسما کفت انا لله وانا الیه راجعون ای هانی خبر مرک خود بتو می رسانم و چون هانی را در خانه باز داشتند خبر در کوفه افتاد که او را کشتند عمرو بن حجاج الزبیدی بنی مذحج را جمع آورده متوجه حرب ابن زیاد کشتند و قصر اماره را احاطه نموده فریاد بر کشیدند که ما خلعنا طاعة ولما فارقنا جماعة و عمرو آواز بر کشید که انا عمرو بن الحجاج وهذا فرسان بنی مذحج و عبید الله بن زیاد اصوات مختلفه شنیده پرسید که این چه شورش و غوغاست کفتند که اقربای هانی بن عمرو بتصور آنکه او کشته شده آمده اند و اضطراب مینمایند ابن زیاد فرمود تا شریح قاضی با انجماعت کفت که هانی در ضمان سلامت است سما باز کردید و ایشان تسکین یافته بمنازل خود مراجعت نمودند و بقولی چون بنی مذحج دست از محاصره باز داشتند ابن زیاد او بیرون آمده بمسجد رفت و سرهنکان بر یمین و یسار وی سرهنکان و اعوان و انصار آن نابکار با شمشیرها کشیده ایستاده بودند و طایفه از مردم کوفه نیز در ان موضع مجتمع کشته

و عبید الله بر منبر بر آمده بعد از سپاس و ستایش خالق خیر و شر و درود خیر البشر گفت
ای مردم کوفه دست در عروهٔ وثقی طاعت خدا و سنت رسول صلی الله علیه و سلم زنید و در
اطاعت و متابعت امرا و حکام خویش مبالغه واجب دارید و فتنه مینگیزید که هلاک شوید
و بر شما اقامت حجت کرده همه را از امیر المؤمنین می ترسانم و قد اعذر من انذر و در اثنای خطبه
خبر باو رسید که مسلم بن عقیل با جمعی کثیر خروج کرده و فتنهٔ عظیم روی نموده و چون
صورت قضیه مشاهدهٔ ابن زیاد گشت بتعجیل تمام از منبر فرود آمده بدار الاماره رفت و فرمان
داد تا در قصر را مضبوط ساختند و کیفیت این واقعه چنان بود که بعد از حبس هانی بن عروه چنانچه
سمت گذارش یافت این خبر در کوفه شایع شد که ابن زیاد دست بخون او آلوده و بعضی گفته اند
که چون بنی مذحج بانگ کشیدند عبید الله فرمود که هانی را ببازار برده گردن زدند و ازین جهت
عرق عصبیت مسلم در حرکت آمده فرمود تا ندا کردند که اهل بیعت امیر المؤمنین حسین باید
که جمع آیند و قریب به بیست هزار کس مجتمع گشته در رکاب مسلم بن عقیل روی بسرای امارت
نهادند و عبید الله بن زیاد با طایفهٔ از اشراف کوفه که در ملازمت وی بسر می بردند در قصر متحصن
گشتند و مسلم با متابعان بگرد قصر آمده بین الفریقین جنگ و جدال دست داد و چون ابن زیاد دید
که مردم کوفه آسان آسان دست از محاصره باز نخواهند داشت فرمود تا رؤسای کوفه مثل کثیر
بن شهاب و محمد بن اشعث و شبث بن ربعی و حجار ابجر و شمر بن ذی الجوشن بر بام کوشک بر آمده اهل کوفه
را تخویف نمودند کثیر گفت که ای کوفیان وای بر شما که خود را در ورطهٔ هلاک و بوار انداختید
بر خود ببخشایید و بر عیال و اطفال خود رحم کنید که دم بدم لشکرهای شام که شوکت
و ابهت ایشان را دانسته اید میرسند و امیر عبید الله عهد کرده است که اگر بترک فضولی نکوشید و بر
شما قادر گردد مرسومات شما باز گیرد بلکه سپاهیان را قتل کند یا اخراج نماید و بیگناه را بجرم
بدکردار بگیرد و حاضر را بعوض غایب عقوبت کند کوفیان که امثال این کلمات شنیدند خوفی عظیم
و هراسی قوی بر ضمایر ایشان استیلا یافته بنا بر عادت قدیم بی وفایی آغاز نهادند و فوج فوج عهد و پیمان ترا
پس پشت کرده روی بمنازل خویش نهادند و پیش از غروب آفتاب همه رفته بودند مگر سی کس و
بقولی ده نفر پیش مسلم نمانده بودند و از برای ادای نماز بمسجدی در آمد و چون بیرون آمد
دید که آن بی وفایان نیز سر خود گرفته اند و مسلم سرگردان در کوچهای کوفه میگشت
تا بمحلهٔ کنده رسید و دید که عورتی بر در سرای خویش ایستاده است از وی آب طلبید و آن زن
او را آب داده مسلم بر در آن سرای بنشست آن ضعیفه گفت شهر بیت پر آشوب و شب بیگاه شده چرا
بوثاق خود نمی روی گفت من مردی غریبم اینجا نه از عز و شرف و منزلی ندارم اگر مرا در خانهٔ خود جای

دهی

عفی

در جزای آن در دنیا و آخرت بتو رسد و آن عورت از نام و نسب او پرسیده مسلم امتناع نمود و
بعد از مبالغه و الحاح چون ضعیفه را معلوم شد که او کیست گفت اهلا و مرحبا برخیز و قدم
رنجه فرمای و مسلم بوثاق وی در رفته آن زن او را در خانه بنشاند و همان ساعت پسر آن ضعیفه
بخانه رسیده مادر خود را دید که بحجره در میرفت و بیرون می آمد و میگریست پرسید که
ای مادر این چه حالتست عورت گفت ای پسر تو بکار خود مشغول باش پسر ابرام نمود که لابد مرا
برین قضیه اطلاع باید داد مادر گفت با تو بگویم بشرط آنکه با کس نگوئی گفت قبول کردم
که این راز را پنهان دارم زن گفت ای مسلم بن عقیل پناه بما آورده درین خانه است و من مراسم خدمت
بجای آورده از خدای تعالی ثواب طمع دارم ابو حنیفهٔ دینوری گوید که چون مردم کوفه
از مسلم برگشته بخانهای خود رفتند و اصوات ایشان منقطع شد عبید الله را گمان شد که اهل
بیعت بمسجدی رفته اند که بقصر نزدیک بود و چون جاسوسان فرستاده هیچکس را ندیدند
ابن زیاد دانست که مردم کردن از متابعت مسلم پیچیده اند و کنج عافیت گزیده لاجرم با سنطها د
تمام از قصر بیرون آمده بمسجد رفت و فرمود تا شموع و قنادیل پیش او برافروختند بعد از آن فرمان
داد تا ندا کردند که هر که از مشاهیر کوفه امشب بمسجدی که امیر در انجاست نیاید خون و
مال او مباح میباشد و در آن شب مجموع اشراف آن دیار بمجلس ابن زیاد مبادرت نمودند و عبید الله حکم
کرد که حصین بن نمیر که یکی از امرا بود کوچهای کوفه را ضبط کند و چون صباح شود در
یک یک سرا در رفته تفحص نماید که مسلم در انجا هست یا نه و بعضی از مورخان گفته اند که چون مردم کوفه
مسلم بن عقیل را تنها گذاشتند و او مختفی گشت روز دیگر ابن زیاد فرمود که ندا در دادند تا
کوفیان در مسجد جامع مجتمع گشتند و خود نیز از کوشک بیرون آمده بمسجد رفت و با اهل محفل گفت
که مسلم بن عقیل آن سفیه احمق باین شهر آمده فتنه برانگیخت و چون دید که مهم وی بمشیت نمی پیوند
بگریخت و بی شک ازین شهر بیرون نرفته است و من در خانهٔ هر که او را بیابم چون آن شخص را
بیرنم و هر که مسلم را نزد من آرد ده هزار درم باو دهم و سعی نمایم تا وی مقرب حضرت امیر المؤمنین گردد
و مقترحات و ملتمسات آن شخص نزد من باجابت اقتران یابد آنگاه با حصین بن نمیر گفت که همین لحظ
برو و بگو در محلات کوفه برای تا مسلم بچنگ آری و باین روایت در مسجد و بقول ابو حنیفهٔ دینوری
در قصر امارت پسر آن ضعیفه که مسلم در خانهٔ وی پنهان بود در آن هنگام که محمد بن اشعث و اعیان کوفه
در مجلس ابن زیاد حاضر بودند آمد و با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث آهسته گفت که مسلم بن عقیل در خانهٔ ماست
و عبد الرحمن در گوش پدر این سخن گفته عبید الله بن زیاد از محمد بن اشعث پرسید که آن حدیث نهانی
که عبد الرحمن در گوش تو گفت چه بود محمد گفت صلح الله الامیر البشارة العظمی ابن زیاد گفت آن چیست کو بوسه

از تو لفظ بشارت می‌شنوم محمد جواب داد که عبد الرحمن میگوید که مسلم بن عقیل در خانهٔ یکی از
متعلقان ماست که او را طوعه گویند احمد بن اعثم کوفی گوید که چون ابن زیاد از مکان
مسلم خبر یافت نایب خویش عمرو بن حریث المخزومی را گفت که سیصد مرد از سرهنگان ملازم محمد بن
اشعث گردان تا بروند و مسلم بن عقیل را بیاورند و عمرو بموجب فرموده عمل نموده محمد بگرفتن
مسلم با جماعت روان شد و چون نزدیک سرای طوعه رسیدند و مسلم آواز سم ستور شنید دانست
که جمعی بطلب او می‌آیند از جای برجست و زره پوشیده عمامه بر سر بست و شمشیر حمایل کرده
بر اسب نشست و تنگ بستم کرده با خود گفت که ای نفس مسلم آماده باش که سرانجام بنی آدم اینست
آنگاه با طوعه گفت که خدای ترا بیامرزاد برخیز و در سرای بگشای و آن زن در سرا باز کرده مسلم
چون شیر خشمناک بیرون آمد و حمله کرد و در آن حمله چند کس را بیفکند و این خبر بپیش
ابن زیاد بردند عبید الله بمحمد بن اشعث پیغام داد که ترا با سیصد کس فرستادم که یک کس را گرفته
بپیش من آری این چه عجز و ضعف است و مسلم اگرچه جری و دلیر است آخر یک مرد بیش نیست محمد بن
اشعث جواب فرستاد که ترا تصور آنست که مرا بگرفتن بقالی روان کرده والله که تو مرا بجنگ
شیر ژیان فرستاده عبید الله خبر روان کرد که او را امان داده نزدیک من رسان که جز بامان
بر مسلم دست نتوان یافت و چون حدیث امان مسلم با بن اشعث رسید خطاب کرد که ای مسلم خود را
در مهلکه میفکن و از شمشیر از دست بیفکن و نزد من آی مسلم گفت مرا بامان شما هیچ
احتیاج نیست محمد گفت چنین مگوی و بر جان خود ستم مکن و بر قول ما اعتماد کن و بامان خود را بمن
رسان مسلم گفت بر سخن شما فسقهٔ فجره اعتماد نباشد چرا سنگ در روی من می‌اندازید چنانکه
در روی کافران اندازند نمی‌دانید که من از اهل بیت مصطفی‌ام صلی الله علیه وسلم و بار دیگر
بر مخالفان حمله برده ایشان را باز پس نشاند و از بسیاری زخم که یافته بود مراجعت نموده پشت بر در
سرای نهاد و محمد با مردم خود گفت که یک ساعت در جنگ تعجیل مکنید تا من با مسلم سخنی گویم
بعد از آن نزدیک باو رفته گفت ای پسر عقیل خود را بکشتن مده که تو امینی و من قبول کردم
که ترا از شر اعدا نگاه دارم مسلم گفت ای پسر اشعث ترا خیال آنست که من دست به بندم لا والله
هرگز این نتواند بود آنگاه بر محمد اشعث حمله کرد محمد بپایان خود پیوست و مسلم بموقف خود باز گشت
و میگفت ای بار خدای مرا یک شربت آرزوست که از تشنگی هلاک می‌شوم و هیچکس یارای آن ندارد
که او را آب دهد و محمد بن اشعث با قوم خویش گفت که این عاری عظیم باشد که سیصد کس بر
یک شخص غالب نیایند بهیئات اجتماعی بروی حمله کنید که ورای این چارهٔ نیست و الجماعت بموجب فرموده
عمل نموده او نیز بر ایشان حمله کرد و شخصی از اهل کوفه موسوم به بکیر بن حمران الاحمری

مشتی

شمشیری بر مسلم انداخته لب بالای او را ببرید و مسلم هم در آن گرمی تیغی بر بکیر زده بدوزخ
فرستاد آنگاه یکی او را از عقب نیزه زده مسلم بیفتاد و از اطراف در آمده وی را بگرفتند
و بعضی گفته اند که محمد بن اشعث بعد از عرض امان مسلم را بگرفت و او را بر استری سوار
کرده شمشیرش را ستاندند و مسلم چشمها پر آب کرده گفت هذا اول الغدر و عمرو بن
عبید الله عباس السلمی با وی گفت که چون مصیبتی روی نمود گریه چندان فایده ندارد مسلم جواب
داد که بر حال خود نمی گریم بلکه گریستن من از برای حسین و آل اوست بعد از آن مسلم با محمد
بن اشعث گفت که تصور من چنانست که تو از امان من عاجزی مطموع آنکه چیزی با میر المومنین
حسین نویسی و از واقعه من او را اعلام فرمایی و وی را تنبیه ارزانی داری که بگفتار اهل
کوفه مغرور نگردد که این قوم جماعتی اند که امیر المومنین علی آرزو می برد که مفارقت ایشان
دست دهد اگر همه بموت یا قتل او کرم الله وجهه باشد و عمرو بن سعد درین باب نامه
نوشته بحسین رضی الله عنه فرستاد و چون مسلم ماخوذ گشت یکدم آب طلبید مسلم بن عمرو
الباهلی گفت قطره آب نچشی مگر حمیم در نار جحیم مسلم گفت ناخوش سخنی گفتی ای دشمن خدای تو
کیستی گفت من آنکسم که وقتی حق را شناختم که تو منکر آن بودی و بهنگامی امام وقت را
اطاعت نمودم که تو عصیان می ورزیدی منم مسلم بن عمرو الباهلی مسلم بن عقیل گفت یا ابن باهله تو بحمیم
و آتش جحیم سزاوارتری که اطاعت آل ابو سفیان بر متابعت اولاد مصطفی صلی الله علیه و سلم
اختیار کرده و مسلم بار دیگر اضطراب نموده آب طلبید قدحی پیش آوردند و چون مسلم خواست
که آب خورد هر دو دندان او در قدح افتاده ظرف پر خون گشت و چون او را پیش عبید الله
زیاد آوردند گفتند بر امیر سلام کن مسلم گفت اگر مرا خواهد کشت سلام چه نفع رساند و
اگر زنده خواهد گذاشت بروی سلام بسیار خواهم گفت عبید الله بن زیاد گفت ای پسر عقیل تو
هنوز امید بقا داری مسلم گفت اگر لابد بر من ابقا نخواهی کرد رخصت ده تا وصیتی کنم ابن زیاد
دستوری داده مسلم عمرو بن سعد بن وقاص را از میان آن همه خلق بخود نزدیکتر دید و هر دو
در گوشه از قصر رفته مسلم با او گفت که بنا بر قرب قرابت که میان ماست با تو وصیت میکنم
ملتمس آنکه بر آن موجب عمل نمایی و عمر متقبل شده مسلم گفت وصیت اول آنست که درین شهر
هفتصد درم وام دارم بعد از قتل من اسب و سلاح مرا فروخته باداء آن قیام فرمایی دیگر آنکه
جثه مرا از ابن زیاد طلب داری و در محلی که مناسب دانی دفن کنی دیگر آنکه نامه بحسین
بن علی نویسی که زنهار که بر قول کوفیان اعتماد نکنی و بجانب عراق متوجه نگردی تا بتو آن نرسد که بمن
رسید و چون مسلم از وصایا فارغ گشت باتفاق پیش ابن زیاد رفتند و عمر وصیتهای مسلم را

نفیر بر کرده گفت عبید الله ای پسر عقیل هیچکس در آن مضایقه ندارد مانع نخواهد شد که
از مال تو ادای دین تو کنند اما اختیار جسد تو ما داریم بهر چه ارادهٔ ما در آن باب متعلق گردد
چنان خواهیم کرد و اما قضیهٔ حسین بن علی آنست که اگر او قصد ما نماید ما قصد او نکنیم
و اگر متعرض ما نشود ما از خلاف خاموش باشیم و بروایتی گفت و اما الحسین فلا و لا کرامة اورده اند
که ابن زیاد از مسلم در باب آمدن او بکوفه و غیر آن سؤالها کرد و وی جوابهای درشت گفت و آن
ملعون خشمناک شده زبان بد شنام امیر المؤمنین علیه السلام و هر دو فرزند ارجمند او بگشاد و مسلم
در جواب وی گفت که بسب و دشنام تو و پدر تو سزاوارتر و بکلمات ناخوش چنین لایقتر فاقض
ما انت قاض یا عدو الله فنحن اهل البیت موکل بنا البلاء و ابن زیاد لعنه الله گفت که مسلم را
ببالای قصر برده گردنش بزنید مسلم گفت که اگر تو از خویشان من بودی و میان من و تو خویشی
در میان می بود بچنین فعلی اقدام نمی نمودی و لیکن تو پسر پدر خویشی که پدر نداشت و این
سخن خشم ابن زیاد از دیاد پذیرفته شخصی را از اهل شام که مسلم بن عقیل در اثناء جنگ زخمی
عظیم بر سر او زده بود طلب داشت و با او گفت که مسلم را ببالای قصر ببر و گردنش
بدست خویش بزن تا انتقام خود از وی کشیده باشی و آن شامی لعین مسلم را ببام قصر برد و
مسلم در راه زبان بتسبیح و استغفار گشاده گفت اللهم احکم بیننا و بین قوم غرونا و خذلونا نا
وچون مسلم کشته شد قاتل و مانند مدهوشان پیش ابن زیاد آمد عبید الله از وی پرسید
که مسلم را کشتی و ترا چه میشود جواب داد که در آن زمان که او را بقتل رسانیدم
مردی را دیدم که در برابر من آمد بغایت سیاه و کریه منظر و انگشت خود را بدندان می گزید
و بروایتی لب خویش بدندان گرفته بود و من از آن شخص چنان ترسیدم که بهیچ وجه از هیچ چیز مثل آن
نترسیده بودم ابن زیاد متبسم شده گفت که چون بخلاف عادت خود کاری کردی دهشت بر تو
استیلا یافته دل بجای آر که هیچ باک نیست و بقولی چون بفرمان ابن زیاد مسلم شهادت یافت فرمود
که هانی بن عروه را از زندان بیرون آورده بپسر عقیل ملحق سازند محمد بن اشعث گفت اصلح الله
الامیر هانی از مشاهیر اهل کوفه است و درین شهر قرابت و عشیرت بسیار دارد مأمول و مسئول
آنکه امیر او را بمن بخشد عبید الله دست رد بر سینهٔ ابن اشعث نهاده او را زجر کرد آنگاه حکم
کرد تا هانی را از زندان بیرون آورده در بازار گوسفند گردن زدند و مسلم و او را کونه د
بیاویختند عبد الرحمن بن الزبیر الاسدی در مرثیهٔ ایشان بیتی چند گفته که اول آن ابیات اینست
فان کنت لا تدری ما الموت فانظری   الی هانی فی السوق و ابن عقیل نقلست که ابن زیاد سر مسلم
و هانی بن عروه را بدمشق نزد یزید فرستاده از کما هی احوال که روی نموده بود او را اعلام

داد

داد و یزید نامهٔ ابن زیاد را مطالعه کرده فرمود تا سرها را از دروازهٔ دمشق بیاویختند و جواب
مکتوب عبید الله برین نهج که اما بعد تو بنزدیک من پسندیده و مختاری و عوض و بدل نداری و هرچه
از تو صدور یافته مرضی و مستحسن منست چه مونت دشمنان از من دفع کردی و بوعدهٔ خویش
وفا نمودی از کمال حزم و اصابت رای و وفور خرد تو همین توقع بود و آنچه از حال علم و فهم و ورع
هر دو رسول خود نوشته بودی مطابق واقع بود هر یک از ایشان را ده هزار درم بخشیدم و خوشنود
نزد تو بازگردانیدم و چنان می‌شنوم که حسین بن علی عزیمت عراق دارد باید که نیک احتیاط
کنی و راهها را مضبوط گردانی و هر کرا دانی که از وی فسادی متولد خواهد شد بقتل آوری
و هرچه از حسین صادر گردد روز بروز بعرض من رسانی **ذکر توجه امیر المؤمنین حسین از مکه بجانب
عراق و مطلع شدن از قتلهٔ آفاق بر غدر اهل نفاق و شقاق** در آن اوان که مسلم بن عقیل رحمه
الله در خانهٔ هانی بن عروه رحل اقامت انداخته جمعی کثیر و جمی غفیر از کوفیان به بیعت امیر المؤمنین وجمعی غفیر
حسین رضی الله عنه مفتخر و مباهی گشتند مسلم رقعهٔ بحسین رضی الله عنه نوشته فرستاد که
ان الرائد لا یکذب اهله وقد بایعنی من اهل الکوفة ثمانیة عشر الف رجل فاقدم فان الناس معک ولا رای
لهم فی آل ابی سفیان بدرستی که کسی که مسافران او را بجهت اختیار منزل می‌فرستند با اهل
خود دروغ نمیگوید حال آنکه از اهل کوفه هیژده هزار نفر با من بیعت کردند می باید که متوجه
اینجانب گردی که خاطر ایشان بمحبت تو میشخونست و میلی بآل ابی سفیان ندارند و چون این مکتوب
بحسین رضی الله عنه رسید آهنگ رفتن عراق را ساز داده بتهیهٔ اسباب سفر مشغول شد و دوستان
و هواخواهان او را این صورت موافق ننموده در صدد منع آمدند و از آنجمله عمرو بن عبد الرحمن الحارث
بن هشام المخزومی هرچند آنجناب را منع کرده مدعی خویش را باقامت حج و براهین موکد ساخت
مفید نیفتاد و گویند که چون خبر توجه امیر المؤمنین حسین بسمع عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
رسید بخدمت او شتافته گفت یا ابن عم می‌شنوم که عزیمت کوفه داری فرمود که بلی عبد الله
گفت که یا ابن رسول الله از مکه بیرون مرو و مفارقت حرم خدا اختیار مکن که پدرت امیر المؤمنین
علی ترک مکه و مدینه کرده بآن مملکت رفت و دیدی که با وجه رسید و آن مردم قصد برادرت
حسن نموده جهات او را غارت کردند و ویرا زخم کردند تو ایشان را ایمن مباش و بمکتوب آن جماعت
مغرور مشو و بقول کوفیان اعتماد مکن امیر المؤمنین حسین جواب داد که این قضیه با نهایتی
نماند چه درین ایام نامهٔ مسلم بن عقیل ورود یافت که هژده هزار کس با او بیعت کرده اند و مردم کوفه
زیاده از ده رسول باد و بیست مکتوب پیش من فرستاده اند و التماس نموده که متوجه آن جماعت
گردم ابن عباس گفت اگر کوفیان والی خود را از شهر اخراج کرده اند و مملکت را متصرف گشته

بآن صوب توجه نمای واگر چنین نکرده اند وتو بروی می ترسم که جنگی واقع شود وایشان
ترا در آن واقعه نصرت ننمایند امیر المؤمنین حسین گفت یا ابن عم سأنظر فیما قلت بعد از آن عبد
الله زبیر با آنجناب ملاقات کرده گفت صلاح آنست که در حرم توقف نمایی ورسل خود را در اقطار امصار
پراکنده کرده اشارت فرمایی تا شیعه تو که در عراق اند بخدمت مبادرت نمایند وچون امیر
تو فوج کرده عامل یزید را ازین شهر بیرون کنی ومن متقبل معاونت تو می شوم وچون در
حرم که مجمع اهل آفاق ومورد ارباب اقطار است اقامت نموده باشی بمطلوب برسی وبمراد خویش فایز
گردی انشاء الله تعالی بر اذکیا پوشیده نماند که این روایت مبنی بر آن قول است که تا امیر
المؤمنین حسین در مکه اقامت داشت عبد الله بن زبیر در مقام ملازمت ومتابعت شب بروز می آورد
وروز بشب می رسانید وبعضی گفته اند که ابن زبیر آنجناب را بر توجه بجانب عراق ترغیب وتحریض
ما لا نهایه نمود وبعد از سه روز با عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بمنزل امیر المؤمنین حسین شتافته
گفت ای ابن عم بطرف کوفه مرو که مردم آن دیار بی وفا وغدارند ودر همین سرزمین که حرم خداوند
جل ذکره ساکن باش که تو سید اهل این موضعی واگر البته میل سفر داری بجانب ولایت یمن روکه
مملکتی فسیح عریض است وحصون وشعاب بسیار دارد وشیعه پدر تو در آن نواحی بیشمار است وچون
بآن مملکت رسی داعیان خود را باطراف واکناف ممالک روان کن تا خلایق را به بیعت تو دعوت کنند
وچون بدین نهج زندگانی کنی دشمنان تو خایب وخاسر گردند امیر المؤمنین حسین گفت که من کمال
اشفاق ترا در باره خود میدانم وغایت نصیحت ترا در شان خویش می شناسم غیر آنکه عزیمت من بجانب کوفه
مصمم گشته است وبهیچ نوع فسخ آن نتوانم کرد وعبد الله بن عباس لحظه سر در پیش افکنده بعد
از آن سر بر آورده گفت اگر این عزیمت با مضا خواهی رسانید وترک رفتن عراق نخواهی داد باری نسا وصبیان
را با خود مبر چه از آن می ترسم که ترا واقعه دست دهد واهل وعیال تو در تو نظر کنند چنانچه متعلقا ن
وفرزندان ابن عفان در حین قتل او در وی نظر میکردند وقدرت آن نداشتند که دم زنند حسین
رضی الله عنه فرمود که رای من آنست که اهل واولاد من درین سفر با من مرافقت نمایند ابن عباس گفت برفتن
تو چشم عبد الله بن زبیر روشن گردد وبمطلوب ومقصود خود رسد چه امروز که تو بسعادت در
مکه نشسته کسی التفات بجانب او نمیکند وگرد وی نمیگردد ودر غیبت تو دعوی خلافت کرده
مردم را به بیعت خویش دعوت فرماید امیر المؤمنین گفت درین باب تاملی کنیم وآنچه متضمن
خیر باشد از حق عز وعلا مسالت نمایم وچون ملتمس ابن عباس مبذول نیفتاد از پیش علی بن رضوان الله علیهم
بیرون آمد وبا خود میگفت که دریغ از حسین وهزار بار دریغ دلا دوری بر کنم چه میدانم که عاقبت
کار او در عراق بچه سان خواهد بود ودر راه ابن زبیر او را پیش آمد وچون عبد الله بن عباس را مایل

بسم

الضمیر معلوم بود کفت ای عبد زبیر خوش دل باش که حسین عنان عزیمت بجانب عراق منعطف
ساخته است بهر حال امیر در حجاز با تو میکذارد عرصه تمامه خالی خواهی یافت عبد الله بن زبیر
در جواب هیچ نکفت و ابن عباس رضی الله عنه متألم و اندوهکین بمنزل خود رفت بعد از ان
امیر المومنین حسین شیعه و موالی و برادران خود را جمع کرده هر یک را فراخور حال او عطایی داد و
بجهت عورات و اطفال خویش محملها راست کرد و در روز سیوم ذی الحجه که روز قتل مسلم
بن عقیل بود از مکه بیرون آمد و بعضی کفته اند که در هشتم ذی الحجه متوجه شد
و والی مکه عمرو بن سعید بن العاص یکی از سرهنکان خود را با طایفه از لشکریان در عقب امیر
المومنین حسین فرستاد تا او را باز کردانند و چون آن سرهنک بحسین رضی الله عنه رسید کفت
حکم امیر بجمله است که مراجعت نمایی و اکر اجابت نمیکنی من ترا از رفتن مانع می آیم و آنجناب
ابا و امتناع نموده نزدیک بآن شد که میان فریقین محاربه دست دهد و این خبر بعمرو بن سعید رسید
و او از فتنه ترسیده رسولی فرستاد و آن سرهنک را باز کردانید و چون امیر المومنین حسین بذات
عرق رسید بشر بن غالب اسدی که از کوفه متوجه مکه شده بود او را پیش آمد امام حسین از
وی پرسید که من این کفت از عراق می آیم پرسید که حال عراق چکونه است و مردم آنجا در چه
مقام اند جواب داد که قلوب آن جماعت با تو است و سیوف ایشان با بنی امیه و فرمان خداییست
جل جلاله امام حسین کفت راست کفتی یا اخا بنی اسد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید روایتست
که چون حسین رضی الله عنه بمنزل صفاح رسید فرزدق شاعر را دید که از جانب عراق می آمد و بمکه
میرفت آنجناب از وی پرسید که مردم عراق را چون کذاشتی فرزدق جواب داد که قلوبهم
معک و سیوفهم علیک یعنی ایشان را بدان سان کذاشتم که دلها با تو داشتند و شمشیرها بر تو فرزدق
او را سلام الله علیه وداع کرده بجانب حرم رفت و چون ببطن الرمه رسید مکتوبی در قلم آورده
مصحوب قیس بن مسهر بکوفه فرستاد مضمون آنکه نامه مسلم بن عقیل بمن رسید که مبنی بود از اتفاق
شما بر خلاف من و مشعر بود بر شوق و آرزومندی شما بقدوم من و حال آنکه شما در نصرت و
معاونت تاخیر و تسویف جایز نداشته اید خدای سبحانه و تعالی افضل جزا بروزکار فرخنده آثار شما
رساند و سعی شما را در راه حق ضایع مکرداناد و این صحیفه از بطن الرمه ارسال یافت و من
عنقریب در عقب مکتوب خواهم رسید انشاء الله و چون قیس بن مسهر بقادسیه رسید حصین
بن نمیر که از قبل ابن زیاد با جمعی از سپاه در آن موضع آمده بود او را کرفته بکوفه فرستاد و قیس
پیش ابن زیاد علیه اللعنه برده با وی غلظتها کرد و عاقبت فرمود که او را از بالای سور بخندق انداختند
تا بدرجه شهدا رسید و چون امام حسین از بطن الرمه روان شد عبد الله بن مطیع او را پیش آمده

گفت که پدر و مادرم فدای تو باد یا ابن رسول الله نمیدانم کجا میروی که سبب خروج تو از حرم خدا
و حرم جد تو چه بود حسین گفت که مکاتیب کوفیان و طلب ایشان ابن مطیع گفت ترا بخدا سوگند
میدهم که ترک رفتن کنی و حیثم که اگر بروی چشم دوستان از فراق تو گریان گردد امام حسین فرمود که
لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا و چون امیر المؤمنین حسین بمنزل زرود رسید چشم مبارکش بر
خیمه منصوب افتاد پرسید که صاحب این خیمه کیست گفتند زهیر بن القین و زهیر در آن اوان
از مناسک حج فارغ شده بکوفه میرفت و امام حسین او را طلبیده زهیر اجابت نمود و زوجه او گفت
که سبحان الله پسر رسول خدا بطلب تو می فرستد و تو تعلل مینمایی و این سخن موثر افتاده زهیر بخدمت
سید جوانان بهشت شتافت و بعد از لحظه با رنگ افروخته از خیمه حسین بن علی بیرون آمده فرمود
تا خیمه او را برکندند و قریب بخیمه امام شهید مظلوم برده زدند بعد از آن زوجه خود را طلاق
داده رخصت فرمود که در مصاحبت برادر خود بکوفه رود و با اصحاب خویش گفت هر که آرزوی
شهادت دارد با من موافقت نماید و هر کرا میل وطن باشد ورد شهادت خود کرده بود مفارقت اختیار
فرماید و مجموع یاران زهیر از وی اعراض نموده روی بکوفه نهادند و چون امیر المؤمنین حسین
از زرود روان گشت شخصی دید که از جانب کوفه می آمد و جناب امام استخبار احوال نموده آن مرد
گفت که من در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشتند چنانچه دیدم که صبیان پایهای
ایشان گرفته میکشیدند امیر المؤمنین حسین فرمود که انا لله و انا الیه راجعون عند الله نحتسب
انفسنا و چون اصحاب حسین رضی الله عنه برین قضیه اطلاع یافتند بعضی از ایشان با او گفتند که ترا بخدای
عز و جل سوگند میدهیم که بر خود و اهل بیت خود رحم کنی و از سر رفتن کوفه درگذشته
بوطن خویش مراجعت نمایی که ما ترا در کوفه محب و ناصر نمیدانیم و بنو عقیل که همراه امام حسین
بودند گفتند که ما بعد از مسلم بزندگانی احتیاج نداریم و ما باز نمی گردیم تا کشته شویم و امیر
المؤمنین حسین نیز فرمود که لا خیر فی العیش بعد هولاء و چون بزباله رسید رسول عمر بن سعد
بن ابی وقاص بخدمت آنجناب مستسعد گشته مکتوب او را رسانید مضمون آنکه اهل کوفه چنانچه
شیمه ایشانست غدر و بی وفایی نموده مسلم را تنها گذاشتند تا رسید باو آنچه رسید و هانی بن عروه
نیز بتیغ ستم کشته شد و رسول عمر را از واقعه قیس بن مسهر اعلام کرده از مکتوب عمر بن
سعد امیر المؤمنین حسین را یقین شد که مسلم بن عقیل بدرجه علیای شهادت ارتقا یافته و چون خبر رسول
عمر بن سعد بن ابی وقاص در میان مردم امام حسین شایع شد جمعی که از اطراف باو پیوسته بودند
مفارقت بر مرافقت اختیار کرده متفرق گشتند و با آنجناب بجز خواص اصحاب کسی نماند گویند که چون
امام حسین بقصر بنی مقاتل رسید سراپرده دید زده و نیزه بزمین فرو برده و شمشیری آویخته و اسبی

برآخر بسته برسید که صاحب اینها کیست گفتند عبید الله بن الحر الجعفی که از اعیان و
شجعان کوفه است و حسین رضی الله عنه حجاج بن مسروق الجعفی را بطلب او فرستاد و حجاج بپیغام رسانده
گفت که اگر در دفع اعدا با حسین موافقت کنی ثواب عظیم یابی و اگر ترا بکشند درجه شهادت علاوه
آن گردد عبید الله گفت من از میان اهل کوفه بجهت آن بیرون آمدم که مبادا که بآن دیار رسد
و کشته شود و من در میان ایشان باشم زیرا که کوفیان بنا بر محبت دنیا تغییر اعتقاد بخاندان
نبوت کرده بعبید الله بن زیاد پیوسته اند و مال فانی را بر نعیم باقی گزیده حجاج باز گشته صورت
حال را معروض داشت و امیر المؤمنین حسین بذات عبید الله بن الحر قدم رنجه فرموده عبید الله شرایط
تعظیم و تبجیل بجای آورد و حسین رضی الله عنه با او گفت که معارف شهر تو بمن نامها نوشته رسولان
فرستادند که ما همه اعوان و انصار و یار و دوستدار توئیم مامول و متوقع آنکه بر جناح تعجیل
متوجه این جانب شوی تا ما بشرایط جان سپاری قیام نماییم و اکنون می‌شنوم که سالک طریق ضلالت
و غوایت شده با ابن زیاد پیوسته اند و در شیوه تمرد و عصیان یکجهت گشته و تو ای عبید الله
دانسته باشی که هرچه میکنی از خیر و شر بآن مثاب و معاقب خواهی بود و من این ساعت ترا بتوبه
و انابت دعوت میکنم تا گناه تو آمرزیده گردد و ترا بنصرت و معاونت خویش میخوانم تا بقدر وقت
و طاقت درین مهم که پیش گرفته ایم با ما موافقت نموده در دفع دشمنان ما سعی بلیغ نمایی عبید الله جواب
داد که مرا یقین معلوم است که هر که متابعت تو می‌نماید در آخرت حظ او فر نصیب اوست اما چون اهل
کوفه با تو در مقام معادات اند و در آن دیار ناصر و معاونی نداری و با تو معدودی چند بیش نیستند
غالب ظن من آنست که مغلوب خواهی شد و بآن خدایی که مرا بدیدار تو مشرف ساخته که درین محل
نفس من در موت با من مسامحت نمی‌نماید لیکن توقع چنان دارم که این مادیان مرا که ملحقه نام اوست
قبول فرمایی و بخدا سوگند که این اسبی است که از عقب هر جانور که تاخته ام باو رسیده ام
و هر که از پی من تاخته بگرد من نرسیده و این شمشیر را که سیفی است صارم بر میان بندی و بقبول
این محقر بر جان من منت نهی امیر المؤمنین حسین فرمود که من بطمع اسب و شمشیر پیش تو نیامده ام
بلکه غرض آن بود که در معونت و مظاهرت من کمر بندی و در قلع و قمع دشمنان من مساعی جمیله
مبذول داری و مرا بمال شخصی که نفس خود را از من دریغ میدارد التفاتی نیست و بدان ای عبید الله
که من از جد خویش محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شنیده ام که هر کس که فریاد یاری خواستن اهل بیت
من نشنود و بفریاد ایشان نرسد خدای تعالی او را در آتش دوزخ بروی افکند و چون سخن امام حسین منتهی
گشت برخاست و بمنزل خود رفت و بعد از واقعه آنجناب عبید الله بر تقصیر خویش تاسفها خورد و در آن باب
ابیات درد آمیز گفت چنانچه در تاریخ ابوالمؤید موفق بن احمد المکی مسطور است بر ضمایر ارباب بصایر

پوشیده نماند که از مبداء توجه امیر المؤمنین تا وصول او بکربلا واقعات و قضایای بسیار
بنظر رسیده که روی نموده و این فقیر کیفیت آن همه ندارد اگر خدای عز و علا خواسته باشد
مجلدی علیحده در آن باب ساخته و پرداخته آید **ذکر توجه لشکر کوفه و شام بمحاربه قرة العین خیر الانام
علیه التحیة والسلام و ذکر مقتل آن سرور اخیار بر سبیل ایجاز و اختصار** در آن اوان که خبر میل
کوفیان با میر المؤمنین حسین و میل او رضی الله عنه بجانب کوفه مسموع یزید گشت نامه بعبید الله بن
زیاد فرستاد مبنی از آنکه درین اوقات بمسامع ما رسانیده اند که حسین بن علی عزیمت کوفه دارد
وظیفه آنکه جنود شقاوت ورود را ببادیه فرستند تا سرهای راه بروی بگیرند بلکه او را کوفه
مضبوط گردانند و بنابرین ابن زیاد که شر عباد بود حصین بن نمیر را با طایفه کثیر بقادسیه
فرستاد تا بضبط طرق قیام نموده از احوال امیر المؤمنین حسین یوما فیوما او را اعلام دهد و حصین
حر بن یزید الریاحی را با هزار سوار ببادیه فرستاد تا اگر بر حسین رضی الله عنه قدرت یابد آنجناب
را بکوفه رسانند و چون امام حسین بمنزل عقیق رسید شخصی از بنی عکرمه او را پیش آمده
گفت که ابن زیاد لشکرها بطلب تو فرستاده است و ایشان از قادسیه تا عذیب نشسته اند و
انتظار تو میکشند مصلحت آنست که مراجعت نمایی و بخدا سوگند که نمی روی مگر بسوی آسنه
و سیوف و یقین شناس که بر اقوال و افعال کوفیان اعتماد نیست بلکه ایشان در محاربه با لشکر یزید
اتفاق کرده متوجه جانب تو اند امام حسین گفت خداوند تعالی جزای خیر ترا کرامت کناد که شرط
نصیحت بجای آوردی و چون اراده ازلی متعلق بهلاک اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم شده بود بآن
سخنان التفات نفرموده و همچنان می رفت تا بمنزل سراة رسید و در آنجا بیتوته کرده صباح روان شد
و چون آفتاب بوسط السماء رسید حر بن یزید با آن هزار سوار در آن صحرا پدید آمدند و آنجا نزول
کرده در سایهای اسبان خویش نشستند تا وقت نماز پیشین شد و بوقت اداء فریضه امیر المؤمنین حسین
از حر پرسید که تو در نماز اقتدا بما میکنی یا با اصحاب خویش جدا میگذاری حر مضمون این بیت ادا
کرد که **بیت** من و اقتدا با تو در هر نمازی • همین است تا زنده ام نیت من • بعد از آن امام حسین
پیش رفته حر و لشکر او با وی اقتدا کردند و چون از نماز فارغ گشتند امیر المؤمنین
حسین برپای خواست اتکا بر شمشیر خود تکیه زده زبان بتحمید و تمجید باری سبحانه و تعالی گشاد
و چون از سپاس و ستایش فراغت یافت گفت ایها الناس من روی باین صوب نیاوردم و عزیمت اینجا
نکردم تا رسولان شما متعاقب و نامهای شما متواتر بمن رسید که بشتاب هرچه تمامتر متوجه
دیار ما باید شد که ما امامی نداریم که در صلوات اقتدا باو کنیم و از عهده مصالح و مهمات
ما تفصی تواند کرد و گفتند که اگر تو در میان ما باشی شاید که احوال پریشان ما منتظم گردد

اگر بر عهود و مواثیق خویش راسخ اید بجد بیدآن بپردازید تا من از سر اطمینان قدم در شهر شما نهم
واگر از بیعت و متابعت خویش پشیمان شده اید عنان عزیمت بجانب حرم منعطف گردانم مخالفان این سخن
شنیده همه سرها پیش افکندند و هیچ کس جوابی نداد و چون وقت نماز دیگر رسید امام
حسین رضی الله عنه بامامت صلوة عصر قیام نموده بار دیگر سخنان سابق را درمیان آورد و چون حر بن
یزید سوگند خورد که من ازین مکتوبات خبر ندارم امیر المؤمنین حسین غلام خود را فرمود
تا خرجین مکاتیب کوفیان را ظاهر ساخته پیش حر بن یزید و اصحاب او ریخت و حر نامها را مطالعه
کرده گفت ما ازان زمره نیستیم که این کتابها نوشته اند و در مقام نصرت تو
آمده بلکه ما مأموریم که از تو جدا نشویم تا آن زمان که بکوفه رفته با امیر عبید الله بن زیاد
ملاقات فرمایی حسین رضی الله عنه گفت مرگ نزد من آسان تر است از ملاقات با ابن زیاد بعد از آن فرمود
تا شتران بار کردند و مردم خود را سوار ساخته روی بجانب حجاز نهاد و حر و لشکر او میان
امیر المؤمنین حسین و مقصد حایل شدند حسین پرسید که ای حر غرض ازین حرکت چیست گفت
مقصود آنست که ترا پیش عبید الله بن زیاد بریم چه باین مأموریم امیر المؤمنین حسین فرمود که اکنون
بغیر از جنگ چاره نمی بینیم و دست بقبضهٔ شمشیر برده خواست که تیغ از نیام بیرون کشد حر بن
یزید گفت که ما بجنگ تو مرخص نیستیم بلکه ما را کار دیگر فرموده اند که مرة بعد اخری آنرا
با تو تقریر کردم و از طرفین کلمات خشونت انگیز گفته شده عاقبت حر بن یزید گفت صواب آنست که
ترک منازعت نموده ما و تو براهی رویم که نه موصل بحجاز باشد و نه بکوفه تا ببینیم که از عبید الله
بن زیاد چه خبر می آید آنگاه هر دو طایفه روان شده منازل و مراحل می پیمودند تا بموضعی رسیدند
که موسوم بکربلا بود و از آنجا گذشته میل به نینوی کردند و درین اثنا شتر سواری دیدند
که بتعجیل می آمد و فریقین متوقف شدند تا آن شخص برسید و بر حر بن یزید سلام کرده مکتوب
ابن زیاد را باو داد مضمون آنکه در هر موضع که مکتوب من بتو رسد حسین را در آنجا موقوف
ساز و او را در منزلی فرود آر که از آب و گیاه دور باشد و با حامل کتاب گفته ام که هرچه
از تو صادر گردد درین باب معروض من گرداند و حر بن یزید مکتوب را مطالعه کرده
بامام حسین داد و گفت که از امتثال امر امیر چاره نیست درهمین مرحله فرود باید آمد تا من نزد
او بتقصیر منسوب و متهم نگردم و هرچند امیر المؤمنین از حر التماس نمود که بآن همداستان گردد
که در یکی ازان دو قریه که قریب بکربلا بود نزول کنند راضی نشد و چون زهیر بن القین لجاج حر بن یزید
را مشاهده کرد بآنجناب گفت که بگذار تا با این جماعت محاربه کنیم که جنگ کردن با این قوم آسان تر
باشد از قتال با لشکری که از عقب اینها خواهد رسید امام حسین فرمود که ای زهیر راست میگویی

اما من مکروه میدارم که بحکمت ابتدا بحرب کنم زهیر گفت بشرط فرات که نزدیک بماست قریه ایست
که دیگر راه هیچ ندارد اگر رخصت دهی بآنجا رویم حسین رضی الله عنه پرسید که نام آن قریه
چیست جواب داد که عقر الجناب گفت که نعوذ بالله من العقر بعد از آن امام حسین با حر بن یزید گفت
که در سیر با ما موافقت نمای تا قدمی چند نهاده نزول کنیم و چون اندک مسافتی قطع کرده بکربلا
رسیدند مخالفان سر راه بر امیر المؤمنین حسین گرفته گفتند تجاوز ازین مکان جایز نیست
همین جا فرود باید آمد که فرات بغو نزدیک است حسین رضی الله عنه پرسید که نام این موضع چیست
حسین جواب دادند که کربلا فرمود که این مکان ذات کرب و بلاست آنگاه گفت از غرایب
حالات آنکه در زمانی که پدرم علی کرم الله وجهه متوجه صفین گشت من ملازم او بودم
و باین محل رسیده فرمود که نام این موضع چیست گفتند کربلا امیر المؤمنین علی گفت این موضع سؤال م
محط رکاب ایشانست این مکان جای ریختن خون ایشانست جمعی ازین سخن پرسیدند فرمود که
ارادهٔ باری سبحانه و تعالی چنانست که طایفهٔ از آل محمد درین مرحله نزول کنند و بایشان رسد
آنچه رسد و امام حسین این سخن گفته و بقضای ربانی تن در داده فرمود که بارها از پشت دواب فرو
گرفته خیمها زدند و دو روز دیگر عمر بن سعد ابی وقاص با چهار هزار نفر بر عزم جنگ حسین
بن علی سلام الله علیهما از جانب کوفه رسیده در کربلا فرود آمد و کیفیت این قضیه آن بود
که عبید الله بن زیاد بعد از قتل مسلم بن عقیل تعیین عمال کرد که بولایات روند و از الجمله
منشور ایالت ولایت ری را بنام عمر بن سعد نوشته پیش او فرستاد و چون آوازهٔ توجه امام
شهید مظلوم در کوفه شیوع یافت ابن زیاد با عمر بن سعد گفت که نخست بجنگ حسین
بن علی پرداز و چون از کار او فراغت یابی عنان عزیمت بجانب عراق منعطف گردانیده روی بری آر
عمر گفت ایها الامیر مرا از محاربهٔ حسین معاف داشته این امر را بدیگری رجوع نمای عبید الله
گفت ملتمس تو مبذول دارم بشرط آنکه منشور ری نزد من فرستی عمر التماس نمود که او را مهلت
دهند تا از سر بصیرت جواب گوید و مسئول وی باجابت مقرون گشته عمر با اصحاب خود در حرکت
و سکون مشورت نمود حمزه بن مغیره که خواهرزادهٔ عمر بن سعد بود گفت ای خال بخدا سوگند
که توجه بجانب حسین بکلی اثم است و مستلزم قطع صلهٔ رحم والله که ترک سلطنت و خروج از دنیا بهتر
از آنست که نزد خدای عز و علا روی و خون حسین در گردن تو باشد و عمر آن شب درین اندیشه
بسر برد و عاقبت حب جاه دیدهٔ بصیرت او را پوشانیده در چاه افتاد و با چهار هزار سوار و پیاده
بنیت قتال آن سرور ستوده خصال روان شد و از وخامت عاقبت و سوء خاتمت در دنیا و آخرت
نیندیشید و بعد از طی منازل و قطع مراحل چون بکربلا رسید در برابر امیر المؤمنین حسین فرود آمد

وهمان لحظه با قرة بن سفیان حنظلی گفت که برو و از حسین استفسار نمای که سبب آمدن تو باین
ولایت چیست و باعث برین شورش و غوغا کیست و قره بموجب فرموده عمل نموده امیر المؤمنین
حسین گفت مردم کوفه بمن مکاتبات نوشتند که امامی نداریم که از عهده مهام دنیا
و آخرت ما بیرون تواند آمد والتماس قدوم من کردند و من بکلمات واهیه ایشان فریفته گشته
روی براه آوردم و در اثناء طریق غدر این جماعت معلوم چه بعد از آنکه هژده هزار مرد دست
بدست مسلم بن عقیل داده به بیعت من در آمده بودند نقض پیمان کرده مسلم را تنها گذاشتند
تا بتیغ ستم کشته شد و چون صورت بی وفایی ایشان مشاهده من گشت خواستم که باز
گردم حر بن یزید از آن مانع آمد و از من مفارقت نکرد تا مرا درین منزل فرود آورد و با قره گفت
که عمر بن سعد را بگوی که اکنون باید که قرابت قریبه که میان من و تست ملاحظه کنی و مرا
بگذاری تا بوطن مالوف مراجعت نمایم و قره جواب حسین را رضی الله عنه بعمر بن سعد رسانید
عمر گفت الحمد لله و الله که امید وارم که میان من و حسین مقابله و مقاتله واقع نشود بعد از آن
عمر مکتوبی با بن زیاد فرستاده از التماس امام حسین وی را آگاهی داد و عبید الله در جواب
آن نوشت که اما بعد ای عمر سعد بیعت یزید را بر حسین عرض کن و چون او و متابعانش بیعت کنند
مرا اعلام نمای و منتظر فرمان من باش و نامه ابن زیاد بعمر بن سعد رسیده گفت که عقیده من آنست
که عبید الله طالب عافیت نیست و آن نامه را با رسولی که آمده بود بپیش امام حسین فرستاد و
آنجناب چنین جواب داد که من هرگز بسخن ابن زیاد عمل نکنم و فرمان او نبرم و ابا و امتناع حسین رضی
الله عنه بسمع نامبارک ابن زیاد رسیده در غضب رفت و بنخیله را لشکرگاه ساخته حصین بن
نمیر و حجار بن ابجر و شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن را بمدد عمر بن سعد فرستاد گویند
هرچند عبید الله بن زیاد جمعی کثیر را بجنگ امیر المؤمنین حسین میفرستاد اکثر ایشان حرب او را
مکروه داشته باز میگشتند و این معنی عبید الله را معلوم شده فرمان داد تا سوید بن عبد الرحمن
گرد محلات کوفه گردد و از متخلفان هر کرا بیند بپیش او فرستد و سوید شخصی را از اهل شام که جهت اخذ
میراث از لشکرگاه عمر بن سعد باز گشته یافته بود بدار الاماره فرستاد و عبید الله بن زیاد فرمود
تا آن جوان گرفته را گردن زدند و چون مردم مشاهده این سیاست کردند هر که تخلف نموده بود
روی بکر دایند بلا نهاد و درین اثنا ابن زیاد بعمر بن سعد پیغام داد که حسین و اتباع او را
از تصرف در آب فرات مانع آید و باین بهانه متمسک شد که بنی هاشم آب را از عثمان بن عفان باز داشته
بودند و عمر بن سعد عمرو بن حجاج را با پانصد سوار جهت ضبط آب تعیین نمود و این حادثه قبل از شهادت
امام مظلوم بسه روز روی نمود و چون عطش بر حسین و اتباع او رضی الله عنهم استیلا یافت برادر خود

عباس بن علی را با سی سوار و بیست پیاده بطلب آب فرستاد و میان عباس و عمرو محاربه واقع شده
عباس غالب آمد و پیادگان مشکها پر آب کردند و عباس با سواران بحمایت ایشان قیام نموده تا آب
را بلشکرگاه رسانیدند و مقارن این حال ابن زیاد بعمر بن سعد پیغام داد که من ترا پیش حسین
بجهت آن نفرستادم که با وی صحبت داری و یا او را نزد من شفیع باشی وظیفه آنکه از وی استمزاج
نمایی که بحکم من راضی میشود یا نه اگر بفرمان من رضا دهد او را با اصحابش باین صوب گسیل
کن والا حرب وی را آماده شو که او شاق عاق است و چون خبر بعمر بن سعد رسید تهیهٔ اسباب
قتال و جدال اشتغال نموده خواست که در تاسع محرم سنه احدی و ستین آن مهم را فیصل دهد لیکن
امام حسین از عمر بن سعد و امراء لشکر شقاوت اثر التماس نمود که کار جنگ را بروز دیگر
گذارند و مخالفان ملتمس آنجناب را مبذول داشته مقرر بران شد که روز جمعه عاشر شهر مذکور
که عاشورا عبارت از آنست هر دو فریق بمقاتله گرایند در بعضی از کتب مسطور است که امیر
المؤمنین حسین قبل از حرب بچند روز پیغامی بعمر بن سعد فرستاد که با من یکی از سه کار کنید
نخست آنکه بگذارید تا من از موضعی باینجا آمده ام بهمان موضع روم واگر درین باب مناقشه دارید
مرا مانع مشوید که پیش یزید رفته دست در دست او نهم تا در شان من حکمی کند والا رخصت
فرمایید تا بثغری از ثغور اسلام روم و یکی از اهل آن ثغر باشم عقبه بن سمعان گوید من سه ملازم
امیر المؤمنین حسین بودم تا آن زمان که شهادت یافت و هرچه میگفت می شنیدم بخدا سوگند
که هرگز بر زبان نیاورد که مرا پیش یزید برید روم یا بثغری از ثغور اسلام روم بلکه همین قدر بگذارید که م
پیغام داد که مرا بگذارید تا بمکانی باز گردم که از آنجا بیرون آمده ام یا دست از من بدارید
تا سر درین جهان فسیح عریض نهاده در مهاجرت اوطان و مفارقت خلان روزگار گذرانم و عمر
سعد ملتمس امام حسین را معروض ابن زیاد گردانیده پیغام داد که فان لکم فیه رضی و
للامة صلاح ابن زیاد گفت هذا رجل نصح امیره اما شمر بن ذی الجوشن ملعون گفت که اگر حسین
بی آنکه متقلد قلادهٔ بیعت یزید گردد در قلمرو شما باشد مردم بچشم دیگر در وی
نگرند و این صورت موجب زیادتی قوت و مکنت او شود مصلحت ملک آنست که بحکم تو راضی شده
بکوفه آید تا اگر از وی عفو کنی ممنون منت تو گردد و ابن زیاد رای شمر را مستحسن داشته
مکتوبی مصحوب شمر بعمر بن سعد فرستاد مضمونش آنکه من ترا بجهت آن نفرستادم که با
حسین مدارا و مواسا کنی اگر بحکم من رضا دهد او را با اتباع بکوفه فرست والا همه را
بکش و مثله کن و صدر و ظهر حسین را بسم اسبان مضمحل گردان که او شاق قاطع ظلوم است
و توای عمر اگر بفرمان ما عمل کنی بعواطف و مراحم ما اختصاص یابی و اگر ابا و امتناع نموده محاربه

حسین را مکروه شمارد منصب امارت را بشمر بن ذی الجوشن گذار و چون شمر مکتوب
ابن زیاد را بعمر بن سعد رسانید عمر گفت قبحك الله ما جئت به بخدا سوگند که ظن من چنانست
که تو در افساد امری کوشیده که من در اصلاح آن سعی مینمودم تا ابن زیاد نامه چنین بغلظت
نوشته و برارتکاب امری که مستلزم خذلان دنیا و آخرتست مرا تکلیف کرده و چون والده
بعضی از اولاد علی کرم الله وجهه و رضی عنهم از بنی کلاب بود و با شمر بن ذی الجوشن الکلابی
خویشی داشتند شمر بکنار خیمهای امیر المومنین حسین رفته آواز داد که ای فرزندان
خواهر من شما از حسین دست باز داشته پای از دایره متابعت او بیرون نهید تا از سخط ما
در امان باشید ایشان گفتند لعنت بر تو و بر امان تو باد که ما را ایمن میگردانی و فرزند رسول
خدای را امان نمیدهی و شمر خجل و منفعل بلشکرگاه خود باز گشت آورده اند که در وقت نماز
دیگر که آن واقعه هایله در دیگر روز آن واقع شد امام حسین سر خود را بر زانو نهاده
روی نموده
در خواب شد و خواهر آنجناب زینب آواز مخالفان شنیده او را بیدار ساخت حسین رضی الله عنه گفت
رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که فرمود که تو بجانب ما خواهی آمد زینب لطمات بر
رخساره خود زده امام حسین او را تسکین داد و عباس بن علی با برادر گفت که جمعی از مخالفان فوج
بخیمهای ما آمده اند و ترا میخوانند امیر المومنین حسین با بیست سوار نزد ایشان فرستاد تا معلوم
عباس را
کند که سبب آمدن آن جماعت چیست و عباس استفسار نموده گفتند که امیر است یعنی عمر بن
سعد که بر جنگ حسین اقدام فرموده عباس گفت امشب ما را مهلت دهید تا فردا ساخته جنگ
شویم عمر بن سعد با اصحاب خود درین باب مشورت نموده عمرو بن الحجاج الزبیدی گفت والله که
اگر دیالمه این التماس نمایند واجب آنست که ملتمس ایشان مبذول افتد و عمرو باز گشته
امیر المومنین حسین سلام الله علیه برادران و یاران خود را جمع فرمود آورده گفت که الحمد لله علی
السراء والضراء اما بعد بدانید که من هیچکس را از اصحاب خویش با وفاتر نیافتم و هیچ آفریده را
از اهل بیت خود رحیم تر و نیکوکارتر ندیدم جزاکم الله عنی جمیعا خیرا آنگاه گفت که من رقبه
شما را از ربقه بیعت خویش محلل ساختم میباید که امشب هریك از اصحاب من دست یکی از اهل بیت مرا
گرفته در آفاق متفرق گردند تا از محنت رهایی و از شدت فرج یابند و مخالفان چون مرا یابند
از عقب دیگری نروند و بجست وجوی هیچکس نپردازند برادران و فرزندان و ابناء جعفر طیار و
اصحاب آنجناب جواب دادند که ما چرا از تو مفارقت کنیم چه بقای خود را بعد از حیات تو نمیخواهیم
و مسلم بن عوسجه الاسدی گفت که تا جان در بدن و رمقی در تن و نیزه و شمشیر در دست من باشد
با اعداء دین و دشمنان قرة العین رسول رب العالمین مقاتله خواهم کرد و دست از جنگ باز نخواهم داشت

تا آن زمان که اجل فرا آید **بیت** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو • با تو گویی که در آن روز وفایی سود
وچون امیر المؤمنین حسین مشاهده فرمود که اهل بیت واصحاب او در وفاداری راسخ دم و
ثابت قدم اند فرمان داد که خیمها را نزدیکتر یکدیگر نصب کرده در عقب خیام خندقی
کندند وآنرا از چوب ونی پر ساختند تا بهنگام التهاب نایرهٔ قتال آتش دران زده طریق آمد شد
خصم ازان ممر مسدود کرده در بعضی از تواریخ مسطور است که قریب بآن واقعهٔ عظمی روزی
امیر المؤمنین بعمر بن سعد پیغام داد که با تو سخنی دارم مطموع آنست که امشب با من ملاقات
کنی عمر سعد ملتمس آنجناب را قبول کرده چون شب درآمد با صد وبیست کس از لشکرگاه
بیرون آمده نزدیک بمنزل امام حسین رسید وحسین رضی الله عنه برادر خود عباس و
پسر خویش علی اکبر قدس الله روحهما سوار شد و در برابر عمر رفته بایستاد وعمر بن
سعد چون دید که با امام دو کس بیش نیست پسر وغلام خود را امر کرد تا با او بایستند
ودیگرانرا فرمود تا دورتر رفته بایستادند بعد از آن امیر المؤمنین ابتدا بتکلم کرده
گفت ویحک ای عمر از خدای عز وعلا که بازگشت کافهٔ برایا باوست نمی ترسی که با من در مقام
مقابله ومقاتله آیی وتو میدانی که من پسر کیستم ازین اندیشهٔ ناصواب درگذر وسلوک
طریقی اختیار کن که متضمن صلاح دنیا وآخرت تو باشد از اهل ضلال ببر وبمن بپیوند وبر خار دو
دنیای غدار مغرور مشو **بیت** که او چون من وچون تو بسیار دید • نخواهد همی با کسی آرمید •
ای عمر حسن عاقبت ونیکی خاتمت تو وفرزندان تو محض در دین امر است که ترا بادراک آن ارشاد کردم
عمر بن سعد گفت یا ابا عبد الله کلمات سنجیده گفتی اما من می ترسم که اگر بخدمت تو مبادرت
نمایند منازل مرا در کوفه خراب کنند امام حسین فرمود که دنیا محبوبی نیست که این همه تعلق باو
توان ورزید اگر قصر رفیع البنان تو منهدم گردد در عوض آن کوشکها در بهشت از برای تو بنا کنند
ومع ذلک اگر با من باشی من سرایی بهتر از آن بتو دهم عمر بن سعد گفت که در ولایت کوفه ضیعت
معمور بسیار ارتفاع دارم از آن می ترسم که ابن زیاد آنرا متصرف گردد امیر المؤمنین حسین فرمود که اگر
آن ضیعت ضایع شود من ترا در حجاز مزرعهٔ بخشم که هزار بار به از آن باشد عمر سر در پیش افکنده
این سخن را جوابی نداد وامام حسین گفت ای عمر بفضل خداوند تعالی وثوق دارم که از گندم عراق
نخوری الا اندکی عمر جواب داد که **مصرع** اگر گندم نباشد جو توان خورد • وچون سخن باین مرتبه
رسید امیر المؤمنین حسین وعمر بن سعد بمنازل خود بازگشتند گویند که چون امیر المؤمنین حسین
مردم خود را جمع کرده درباب جنگ با ایشان مشورت میفرمود بریر بن حضیر الهمدانی که یکی از جملهٔ عباد
وزهاد بود گفت ای پسر رسول خدای واقعه بغایت مشکل پیش آمده است ومن هیچ چارهٔ غیر از مکا

155

انکه بروم و عمر بن سعد را نصیحتی کنم شاید که پنبه غفلت از گوش خود بیرون
کشد و موعظه مرا بسمع رضا اصغا نماید امام حسین فرمود که بر صواب دید تو هیچکس را
مزیدی نیست و بریر چون رخصت یافت بلشکرگاه عمر بن سعد شتافت و در خیمه او در آمد
سلام نکرد و بنشست عمر در خشم شده گفت مگر مسلمان نیستم و خدا و رسول او را
صلی الله علیه وسلم نمی شناسم که بر من سلام نکردی بریر بن حضیر گفت مقاتله با فرزند
رسول علیه التحیة والسلام و منع کردن تو اهل بیت آنحضرت را از آب منافی ایمانست لشکر تو سگان
و چهارپایان خود را بکنار فرات برده سیراب میسازند و حسین بن علی و فرزندان او که در
آرزوی یک شربت آب اند دریغ میدارند و تو اینمعنی را تجویز میکنی اگر ترا از اسلام و مسلمانی
بهره بودی مرتکب امثال این افعال نمیگشتی هیچکس را بقساوت قلب و بی رحمی تو ندیده ام
عمر بن سعد چون این کلمات بشنید سر در پیش افکنده لحظه خاموش گشت و بعد از ان سر بر آورده
گفت ای بریر آنچه گفتی حق و راست است چه من یقین میدانم که هرکس که با حسین بن علی و خاندان نبوت جنگ
کند و میان فرزندان رسول و حق ایشان حایل گردد مکان او آتش دوزخ باشد ولیکن ملک ری
مملکتی است عظیم و بی نعمت ترک آن نمی توانم گرفت شقاوت بر من استیلا یافته و شیطان جاه و حرمت
دنیای دنی را در چشم و دل من جلوه داده نفاذ اوامر و نواهی و حکم راندن بر رعیت و سپاهی حلاوتی
دارد که آسان آسان از سر ما و بیرون نمی رود و بریر از کمال ضلالت و فرط جهالت عمر بن سعد
تعجبها کرده بازگشت و معروض امام حسین گردانید که عمر سعد در تیه ضلالت و بیدای غوایت
سرگردان شده و بوعده مملکت ری مغرور و فریفته گشته بهیچ وجه خیری از وی متوقع
نیست و چون مهم بمحاربه قرار یافت امیر المؤمنین حسین و اهل بیت و شیعه و موالی او در شبی که
روز آن شربت شهادت چشیدند بنماز و طاعت و توبه و انابت اشتغال نمودند و در سحرگاه امام حسین
لحظه غنوده بیدار شد و با اصحاب گفت این ساعت در خواب چنان دیدم که سگان در روی من
بانگ میکردند و میخواستند که مرا بدندان بگیرند و در میان آن کلاب سگی بود پیسه که
جرأت زیادت میکرد و بمن نزدیکتر می آمد و غالب ظن من آنست که آنکس که مرا خواهد کشت
ابرص خواهد بود و در اثنای این حال جد خود محمد رسول الله را صلی الله علیه وسلم دیدم که میگفت
که ای پسر شهید آل محمد تویی آسمانها و ملائکه اعلی علیین همه در استقبال روح پاک تواند میباید که
امشب روزه نزد من گشایی تعجیل کن و تاخیر روا مباش که باری سبحانه و تعالی فرشته را از آسمان
فرستاده تا خون ترا گرفته در شیشه سبز نگاه دارد ای برادران و یاران هلاک من نزدیک رسیده و
مرا بزندگانی هیچ امید نمانده و از شنیدن غلغله در میان دوستان و احباب آنجناب افتاده پریشان

دل ومشوش خاطر کشتند وچون خورشید خنجر گذار از نهیب آن واقعهٔ عظمی لرزان بر بام این نیلی
حصار برآمد عمر بن سعد بتعبیهٔ لشکر پرداخته میمنهٔ سپاه را در عهدهٔ عمرو بن الحجاج
الزبیدی کرده و بر میسره شمر بن ذی الجوشن را گماشت و فرمان داد تا سواران از صواب
دید عروة بن قیس و پیادگان از اشارات شبث بن ربعی در نگذرند و علم را بمولی خود زید
سپرد و امیر المومنین حسین سلام الله علیه فرمود تا زهیر بن القین بر دست راست باشد و حبیب
بن مظهر در جانب یسار توقف کند و رایت را به برادر خود عباس بن علی تفویض فرمود و چون صفها
راست شد حر بن یزید پیش عمر بن سعد رفته گفت اصلحک الله با حسین بن علی مقاتله خواهی کرد
گفت بلی و درین قتال تن بسیار بی سر خواهد شد پرسید که چرا یکی از ملتمسات او را باجابت
مقرون نمی گردانی تا فتنه فرو نشیند عمر گفت اجابت مرا مخالفتی نیست اما عبید الله بن زیاد
راضی نمی شود و بعد از آن حر بن یزید از عمر اعراض نموده نزدیک امام حسین رفت و در آن
زمان لرزه بر اعضای وی افتاده بود مهاجر بن حر از قوم اوس با وی گفت که من در هیچ معرکه ترا چنین
خوفناک ندیده ام و تو از جملهٔ مشاهیر اهل قبضه و شمشیری چه هر گاه که از شجعان و فرسان
کوفه می پرسیدند بیش از همه ترا بر زبان می آوردند حر بن یزید گفت بخدا سوگند که من نفس
خود را میان بهشت و دوزخ مخیر ساخته ام و بهشت اختیار کرده و این سخن گفته تازیانه بر اسب زد
و با امام حسین مقرون گشته معروض داشت که ای قرة العین رسول والله که اگر من گمان می بردم
که این قوم دست در بن بیعت ملتمس تو خواهند نهاد از کنج خانهٔ خویش بیرون نمی آمدم و چون ظن
من بخلاف این بود گفتم که اگر در بعضی امور انقیاد ایشان نمایم غالبا گناهی و مواخذه بران مرتب
نخواهد گشت اکنون که تمرد و عصیان این جماعت سمت ظهور یافت و تایب بخدمت تو مبادرت
نمودم هیچ میدانی که توبهٔ من قبول خواهد افتاد یا نی امیر المومنین حسین گفت که انابت تو درجهٔ
قبول دارد و تو حری در دنیا و آخرت آنگاه حر روی بمخالفان آورده ندا کرد که ای اهل کوفه
فرزند رسول را طلب فرمودید و در آن باب مبالغهٔ بسیار نمودید اکنون که آمد با دشمنان او
بر قتل وی پیمان بستید تا حال او بمرتبهٔ رسید که مانند اسیران بنفس خود نفع نمی تواند رسانید
و از خویش ضرر دفع نمی تواند کرد و دیگر آنکه آب فرات را که یهود و نصاری و خنازیر و کلاب
بر سواد می آشامند از وی باز داشتید بخدا سوگند که از شما بدتر گروهی ندیده ام و نشنیده
شما را خدای تعالی در روز قیامت آب مدهاد و چون حر بن یزید این سخنها گفت او را تیرباران کردند
آورده اند که در صحرای جنگ امیر المومنین حسین فرمود که هیزمها و نیها که در خندق جمع کرده
بود در آتش زدند و شمر آنرا دیده فریاد برکشید که ای حسین در دنیا پیش از آمدن قیامت بآتش تعجیل

کردی آنجناب جواب داد که تو سزاوارتری با کشتن مسلمه بن عوسجه التماس کرد که امام حسین
رخصت فرماید تا تیری بر دهانش زند حسین رضی الله عنه گفت نخواهم که در حرب پیش دستی
کنم که از پدر خود چنین آموخته‌ام و درین اثنا از اسب فرود آمده بر شتری نشست و بمیان
هر دو صف متوجه شده چون بآنجا رسید توقف فرمود بعد از ان گفت ای کوفیان
کلمه‌ چند القا خواهم کرد هرچند میدانم که در گفتن آن نفعی متصور نیست اما
غرض آنست که حجت خدای عز وجل بر شما لازم و عذر من نزد شما روشن شود چون زنان و
کودکان اهل بیت این سخن شنیده نوحه و زاری آغاز کردند چنانچه آواز ایشان بسمع همایون
حسین رضی الله عنه رسید و از گریه و فریاد ایشان متاثر شده فرمود که لا حول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم ابن عباس با من گفت که نسا و صبیان را با خود مبر و من سهو کردم که
بنصیحت او عمل ننمودم آنگاه برادر و پسر خود را گفت که بروید و با ایشان بگویید که
فردا شما را بسیار باید گریست حالا باری ترک آن کنید و چون آن جماعت این پیغام شنیدند ساکت
گشتند و امیر المومنین حسین بر سر حرف خویش رفته گفت ایها الناس شما معلوم دارید که من
نبیره پیغمبر خدایم صلی الله علیه وسلم و پسر وصی او علی مرتضی‌ام که نخست کسی از مردان که
بشرف قبول ایمان مشرف گشت وی بود و شنیده اید که آنحضرت در شان من و برادرم حسن فرموده
که دو سید جوانان بهشتیم امروز کراست آن فخر و نسب که مراست و تا من دانسته ام که خداوند
عز و علا کذب را حرام کرده بنده دروغ نگفته ام و وعده خلاف نکرده و هیچ مسلمانی را نیازرده ۲
و تا قلم تکلیف بر من جاری گشته هیچ نمازی بقصد از من فوت نشده و بخدا سوگند که اگر از موسی
و عیسی در انگشتری مانده بودی یهود و نصاری تعهد و تیمار آن بجای می آوردند و چگونه
اسم مسلمانی بر شما اطلاق توان کرد که در قتل فرزندان و عترت پیغمبر خود سعی مینمایید
نه از خدای شما باکیست و نه از رسول وی شرم بچه حجت بر کشتن من اقدام میفرمایید و بکدام دلیل
خون مرا مباح میشمارید من مردی بودم از دنیا اعراض نموده و ملازم قبر جد خود گشته مرا در آنجا رها
نکردید بالضروره ترک مدینه کرده و پناه بحرم باری سبحانه و تعالی برده بعبادت مشغول گشتم
تا رسل شما متعاقب و نامهای شما متواتر بمن رسید که ما ترا بامامت احق و اولی میدانیم باید که متوجه
اینجانب شوی که ما در قدم تو جانها افشانیم و اکنون که بغریب شما آمدم باری اگر مرا یاری نمیدهید
تیغ در روی من مکشید و مرا بگذارید که بحرم خدا باز گردم یا بمدینه رفته بر سر قبر جد
بزرگوار خود بنشینم و دنیا بر من گذشته در ان عالم پدید آید که حق بجانب که بود و سخن آنکه صادر شد
مخالفان این سخنان را هیچکس جوابی نداد اما حسین فرمود لله الحمد والمنة که حجت بر شما تمام کردم و شما د

حجّی بر من نیست آنگاه یک یک را از رؤسای کوفه نام برده باز گفت که شما نامها بجانب من
نوشته و حالا در برابر من آمده قصد خون من میکنید کوفیان گفتند ما ازین کلمات که میگوی
خبر نداریم و هیچ مکتوبی ارسال نکرده‌ایم و ازین مکاتب و بعث تو نیز بیزاریم و امیر المؤمنین
حسین فرمود تا خادم او نامهای کوفیان را آورده بایشان نمود حضار معرکه انکار بلیغ
کرده گفتند که این صحایف بی وقوف ما قلمی شده امام حسین چون اصرار اهل غدر را مشاهده
فرمود از شتر فرود آمده و بر اسب سوار شده بصف خویش پیوست و دل بر مرگ نهاده انتظار می‌برد
که مخالفان ابتدا بحرب کنند و در خلال این احوال شخصی از سپاه عمر بن سعد بیرون آمده فریاد
بر آورد که یا حسین ابشر بالنار آنجناب فرمود که خدای من رحیم است و پیغمبر من شفیع
اللهم جرّه الی النار و چون آن ملعون باز گشت پای اسبش بکوی فرو رفته از فرش بجانب سفل
متمایل شد و پای آن کم‌ذات در رکاب مانده اسب بهرسو میدوید تا او را در خندقی که
از چوب و نی مملو بود و بفرمان امیر المؤمنین حسین آتش در آن زده بودند رسانیده بینداخت
و معنی دعوة المظلوم مجاب بوضوح پیوست و درین اثنا عمر بن سعد پیش صفوف آمده تیری
بجانب سپاه امیر المؤمنین حسین افکند و گفت گواه باشید که اول کسی که بطرف لشکر
حسین تیر انداخت من بودم شخصی از شیعهٔ آنجناب جواب داد که نخست کسی ازین مردم که بدوزخ
خواهد رفت تو خواهی بود نقلست که در آن روز چون حر بن یزید بخدمت امیر المؤمنین حسین مبادرت
نمود گفت ای قرة عین البتول اول کسی که بر تو خروج کرد من بودم تا اکنون رخصت فرمای تا
نخست کسی که جان پیش تو فدا کند من باشم و ملتمس وی باجابت مقرون گشته با دشمنان در آویخت
و بروایت ابو المؤید موفق بن احمد الخوارزمی چهل پیاده و سوار را بر زمین افکند و عاقبت مخالفان
اسب او را پی کرده در زکار بطی صحیفهٔ حیات وی پرداخت و هنوز رمقی در بدن داشت
که حر را پیش امام حسین آوردند و آنجناب دست مبارک بر روی او فرود آورده فرمود که انت
الحر کما سمتک امک حرا و انت الحر فی الدنیا و الآخرة و چون در گذشت بقول حاکم خثعمی امیر
المؤمنین این سه بیت در مرثیهٔ او انشاد کرد **بیت**

لنعم الحر حر بنی ریاح • و حر عند مختلف الرماح •
و نعم الحر اذ نادی حسین • فجاد بنفسه عند الصباح •
فیا ربی اضفه فی جنان • و زوجه من الحور الملاح •

و بعد از حر بریر بن حضیر الهمدانی که
ذکر او گذشت پای در میدان نهاده مبارزتها نمود و در اثنای کر و فر میگفت که ای
کشندگان مسلمانان و ای کشندگان فرزندان نبی آخر الزمان بپیش آیید و یزید بن معقل از صف
سپاه عمر بن سعد بیرون آمده نزدیک به بریر بن حضیر رسید و گفت ظن من آنست که از جملهٔ گمراهانی

بی‌گفت

بریر گفت بیا تا از خدای تعالی مسألت نمائیم که هر که مبطل باشد بر دست محق بقتل آید مقتول
گردد و یزید راضی شده هر دو دست بدعا برداشتند آنگاه هر دو با یکدیگر درآویختند
و معقل شمشیری حوالهٔ بریر کرده کاری از پیش نرفت و بریر تیغی بر معقل چنان زد که بدماغش
رسید و از سپاه عمر بن سعد بحیر بن اوس الضبی بجنگ بریر متوجه شده او را بقتل آورد و بعد از
واقعهٔ بریر مادر وهب بن عبد الله الکلبی که او را همراه میگفتند پسر خود را گفت برخیز و در
نصرت فرزند رسول تقصیر جایز مدار وهب گفت افعل یا اماه ولا اقصر ان شاء الله و روی باهل نفاق
و شقاق آورده و رجزی خواندن گرفت که اولش این بود بیت ان تنکرونی فانا ابن کلبی •
سوف ترونی و ترون ضربی • و چند کس را کشته نزد مادر آمد و گفت ای مادر از من راضی هستی
یا نه مادر گفت تا پیش حسین کشته نشوی از تو خشنود نگردم و منکوحهٔ وهب گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که مرا بفراق خویش ممتحن نگردانی مادرش گفت ای پسر فرمان زن مبر و با اعداء
دین مقاتله کن تا در روز جزا محمد رسول الله شفیع ما باشد و وهب باشارت مادر بمیدان
مراجعت نموده حرب آغاز کرد تا مخالفان دست راست و دست چپ او را انداختند و چون وهب
پای در ریاض رضوان نهاد عمر بن خالد الازدی بجانب دشمنان تاخت و چندان قتال کرد که شهید
شد و بعد از وی بشیر بن خالد در میدان رفته شهادت یافت آنگاه سعد بن حنظلة التمیمی که
یکی از اعیان سپاه امام حسین بود متوجه مقابله و مقاتله گشته میگفت صبرا علی الاسیاف والاسنة
صبرا علیها لدخول الجنة و آن شیر دل قتالی شدید کرده چند کس را از مرکب بر زمین افکند
اما آخر الامر کشته شد و بعد از وی مسلم بن عوسجة الاسدی روی بدان قوم آورده مبارزت
کرد و کشش و کوشش بسیار نمود و از عقب مسلم نافع بن الهلال الجملی بسوی معرکه شتافته
میگفت • انا الغلام الجملی • انا علی دین علی • و دینه دین النبی • و در برابر وی شخصی از مخالفان
آمده گفت انا علی دین عثمان نافع گفت بل انت علی دین الشیطان و نافع بر آن شخص حمله کرده
بدوزخش فرستاد ابو المؤید خوارزمی گوید که چون نافع بن هلال خصم خود را بقتل رسانید
عمرو بن الحجاج از جانب میمنهٔ سپاه ابن زیاد فریاد برآورد که این جماعت دل بر مرگ نهاده‌اند و از
سر جان درگذشته و تا چند کس از ما کشته نمی‌شوند یک شخص از ایشان بقتل نمی‌رسد والله که
اگر باتفاق بیکسنگ با این جماعت جنگ کنیم همه کشته اند اکنون صواب آنست که بهیأت اجتماعی روی
بخصم آریم و عمر بن سعد این رای را مستحسن داشته عمرو بن الحجاج با جمعی حمله برده چون نزدیک بامام
حسین رسید با یاران خود گفت که ای اهل کوفه بر جادهٔ متابعت ثابت باشید و با جماعتی که مخالفت
امام کرده‌اند و از دین بیگانه گشته مقاتله کنید امیر المؤمنین حسین فرمود که ای حجاج تو مردم را

بخیص بن مجاهد من مسکینی و مرا از دین بیگانه میخوانی بخدا سوگند که عنقریب معلوم تو گردد
که از ما دو طایفه بی دین و سزاوار آتش کیست و عمرو حمله کرده اصحاب هدایت انتساب در
مدافعه ایشان سعی بلیغ نمودند اما مسلم بن عوسجه زخمی گران یافته از پشت زین بر روی زمین
افتاد و بعد از سنا عیحی عمرو بن الحجاج باز گشته امام حسین و حبیب بن مطهر بسر مسلم بن عوسجه
رسیدند و در تن او هنوز رمقی باقی بود حسین رضی الله عنه با او گفت که خدای تعالی و تقدس
ترا بیامرزاد ای مسلم طایفه از یاران ما را اجل دریافت و جمعی زنده مانده اند انتظار آن می برند و حبیب
گفت ای مسلم البشر بالجنة مسلم بقولی ضعیف جواب داد که بشرك الله بخیر حبیب گفت اگر من
میدانستم که بعد از تو زنده خواهم ماند التماس وصیتی میکردم ولیکن یقین دارم که
همین لحظه بتو خواهم پیوست مسلم گفت وصیت من بتو آنست که دست از جنگ این ملاعین باز نداری
تا پیش حسین کشته شوی حبیب گفت برب کعبه که چنین خواهم کرد و اصحاب عمر بن سعد در آن زمان که
مسلم افتاده بود نعره بر آوردند که ابن عوسجه را کشتیم و شبث بن ربعی زبان بدشنام قوم خود
گشاده که با ایشان گفت بکشتن شخصی اظهار شادمانی میکنید که در غزو آذربایجان پیش از آنکه
صفها بهم پیوندند شش کس از مشرکان بقتل آورده بود و درین حین شمر بن ذی الجوشن از جانب میسره
حمله کرده و اصحاب امیر المؤمنین بمدافعه ایشان کوشیده بهر حمله که بر کوفیان میکردند
الجماعت منهزم میگشتند و چون عمر بن سعد شدت قتال محبان خاندان نبوت را مشاهده کرد
حصین بن نمیر را فرمود تا با پانصد تیر انداز روی با ایشان نهاده تیر باران کردند و تا بتیره قتال
التهاب یافته اسبان سپاه امام شهید از زخم سهام بر زمین افتادند و آن شیران بیشه هیجا پیاده
داد مردی و مردانگی میدادند تا وقت نماز پیشین در رسید و ضعف و قلت شیعه امام حسین
ظاهر گشت و چون ابو ثمامه صایدی اثر عجز و انکسار بر وجنات احوال لشکر هدایت
شعار دید با امیر المؤمنین حسین گفت که دشمنان نزدیک رسیده اند و من دوست میدارم که
باداء فریضه که وقت آن در آمده اشتغال نمایم آنجناب روی بآسمان کرده گفت ذکرت الصلوة
جعلك الله من المصلین نعم هذا اول وقتها آنگاه با یاران خویش گفت که از اعدا التماس نمایید
تا ما را چندان زمان دهند که نماز پیشین بگذاریم و یاران ملتمس امام حسین را بدشمنان رسانیده
حصین بن نمیر گفت نماز حسین مقبول نیست حبیب بن مطهر گفت ای حصین تو گمان می بری که نماز
فرزند پیغمبر صلی الله علیه وسلم درجه قبول نخواهد یافت و نماز چون تو خماری مقبول خواهد
افتاد و حصین ازین سخن در خشم رفته بر حبیب حمله کرد و حبیب شمشیری بر روی اسب او زد
و اسب رمیده حصین را بر زمین افکند و اصحاب حصین سعی نموده او را از معرکه بیرون بردند

بعد

بعد از ان امیر المومنین حسین فرمود که زهیر بن القین و سعید بن عبد الله با معدودی چند
در پیش او ایستاده دفع کاید خصم را باز داشتند تا نماز گذارد روایتست که سعید بن عبد الله
الحنفی خود را هدف تیر بلا ساخته بهر جانبی که امام حسین توجه مینمود پیش پیش آنجناب میرفت
و تیر می انداخت تا آن زمان که اجلش فرا رسید و بعد از وی عبد الله بن عبد الرحمن الیزنی پای
پای در میدان نهاده میگفت • انا عبد الله من آل یزن • دینی علی دین حسین و حسن • اضربکم ضرب
فتی من الیمن • ارجو بذاک الفوز عند المؤتمن • و این عبد الرحمن چندان قتال کرد که شهادت یافت
و بعد از وی یحیی بن سلیم المازنی بیرون آمده رجزی میگفت و جنگ میکرد تا کشته شد بعد
از ان قرة بن ابی قرة عفاری پای در معرکه نهاده بیاران خود ملحق گشت انگاه مالک بن انس
المالکی روی بخصم آورده چندان کوشش نمود که رخت بسرای آخرت کشید و بعد از وی عمرو بن
مطاع الجعفی بیرون آمده محاربه نمود تا بعز شهادت فایز شد بعد از ان حبیب بن مطهر اسدی متوجه
اعدا شده جنگی صعب کرد و شخصی از بنی تمیم شمشیری بوی زده بیفتاد و چون خواست که برپای
خیزد حصین بن نمیر لعنه الله تیغی بر فرق او زده حبیب چنان خفتید که برنخواهد خاست و تمیمی از اسب
فرود آمده سرش از بدن جدا کرد بعضی گفته اند که بدیل بن صریم حبیب بن مطهر را بقتل رسانید
و بعد از فراغ از جنگ سر او را در گردن اسب خود آویخته بمکه رفت و چون پسر حبیب که هنوز
بمرتبه بلوغ نرسیده بود سر پدر خویش را بان سان دید بدیل را فی الحال بقتل رسانیده آن سر را
بدست آورد و چون حبیب بن مطهر کشته شد جوی مولی ابی ذر عفاری حمله آورد و مقاتله
میکرد تا آن زمان که بقتل رسید بعد از ان یزید بن مهاجر الجعفی بمیدان مبارزت رفته شهادت
یافت انگاه مؤذن امام حسین مسروق بن حجاج با اهل عدوان در آویخته باقران خویش ملحق شد
و بعد از مسروق زهیر بن القین البجلی آهنگ جنگ را ساز داده دوش امیر المؤمنین حسین گرفت
و رجزی خواندن آغاز کرد که اولش این بود **بیت** اقدم حسین هادیا مهدیا •
الیوم تلقی جدک النبیا • و بمیدان خرامیده بعد از کشش و کوشش فراوان میل بریاض رضوان نمود و بعد
از زهیر بروایتی نافع بن هلال روی به نبرد آورده چندان تیراندازی کرد که سهامش با تمام رسید
انگاه دست بشمشیر برده ستیزه کنان تیر و تیغ وی کشته شدند و دشمنان غلبه کرده بازو های
او را بزخم گرز شکستند و شمر بدست خویش سر او را از بدن جدا کرد انگاه جنادة بن حارث
انصاری بمحاربه اقدام نموده بفر دوس اعلی شتافت و چون جناده بقتل رسید عمرو بن جناده
با تنفام پدر بحرب مبادرت کرده متوجه آخرت شد و درین اثنا جوانی که پدرش در معرکه بقتل
رسیده بود باشارت و ترغیب مادر خویش روی بمیدان نهاد و امیر المؤمنین حسین چون دید که ان

دیگر

جوان داعیهٔ مقاتله دارد فرمود که پدر این شخص امروز کشته شده و میترسم که مادرش
بقتال پسر خود راضی نباشد جوان این سخن بشنیده گفت من برخصت مادر می‌ترسم که این امر میکردم
و روی بقلع و قمع خصم آورد و میگفت **بیت** امیری حسین و نعم الامیر • سرور فؤاد البشیر النذیر
علی و فاطمة والداه • فهل تعلمون له من نظیر • له طلعة مثل شمس الضحی • له غرة مثل بدر منیر •
و چون آن جوان بدرجهٔ شهادت ارتقا یافت سر او را از بدن جدا کرده در سپاه امیر المؤمنین حسین
انداختند و مادر جوان سر پسر خود را برداشته گفت احسنت یا بنی و یا سرور قلبی و یا قرة عینی
بعد از آن سر فرزند خود را بر یکی از مخالفان زده بدو زخمش فرستاد آنگاه عمود خیمه را برگرفته
بر آن جماعت حمله کرد و دو کس را بضرب چوب کشته امیر المؤمنین حسین او را فرمود تا بازگردد
آنگاه عمر بن قرظة الانصاری و عبد الرحمن بن عروه از عقب هم ساز نبرد کرده جانها فدا ساختند
بعد از آن عابس بن شبیب الشاکری عازم قتال گشته از غلام خویش شوذب پرسید که امروز با ما در چه
مقامی شوذب جواب داد که در رکاب تو شمشیر میزنم تا کشته شوم عابس گفت ظن من آنست بتو
همین بود اکنون قدم پیش نه فان هذا یوم ما ینبغی لنا ان نطلب فیه الاجر بکل ما قدرنا علیه فانه لا عمل بعد
الیوم چون عزیمت عابس بر مجادله تصمیم یافت پیش حسین رضی الله عنه رفته بروی سلام کرد و گفت یا ابا
عبد الله بخدا سوگند که بر روی زمین هیچکس نیست که نزد من دوستر و عزیزتر از تو باشد و اگر چیزی
نفیس‌تر از نفس خود میداشتم آن را فدای ذات مقدس و نفس مکرم تو میکردانیدم یا ابا عبد الله من گواهی
میدهم که تو بهدی پدر خویش سالک طریق مستقیمی و چون عابس سخن خود تمام کرد روی بصف دشمنان نهاد
ربیع بن تمیم گوید که من عابس را در معارک دیده بودم و هنرهای او را مشاهده کرده چون چشم من از دور بر ۱
وی افتاد با لشکریان گفتم که کسی متوجه شما شده که در وقت جنگ بر شیران ژیان و پیلان دمان
غالب می‌آید می‌باید که هیچکس متصدی حرب او نگردد در این اثنا این قیل و قال عابس نزدیک رسیده فریاد
برآورد که رجل برجل و عمر سعد سپاه را گفت تا بر عابس سنگ انداختند گرفتند و عابس این حال را
مشاهده کرده درع و مغفر خود را افکنده روی بلشکر ما نهاد والله که دیدم که زیاده از
دویست کس را در پیش انداخته میراند تا آن زمان که از اطراف و جوانب او درآمده براه عدم
روانش ساختند بعد از آن عبد الله و عبد الرحمن که از بنی غفار بودند نزد امیر المؤمنین حسین
آمدند و بر آن جناب سلام کرده گفتند ما دوست میداریم که پیش تو کشته شویم و گزندی
بتو نرسد امام حسین گفت مرحبا بکما بکارزار اشتغال نمایید و هر دو بمقاتله مشغول شدند تا بقتل آمدند
آنگاه سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع بپابوس حسین رضی الله عنه شتافته در گریه افتادند
و آن جناب پرسید که سبب گریهٔ شما چیست جواب دادند که ما برای تو میگرییم که میبینیم که دشمنان ترا احاطه

کرده‌اند و ما بر دفع ایشان قدرت نداریم امیر المؤمنین حسین در شان آن دو شخص دعای خیر گفته
و ایشان بروی سلام کرده روی بمخالفان آوردند و چندان مقاتله نمودند که بقتل رسیدند
بعد از آن غلام ترک امام حسین که قاری قرآن و حافظ کتاب رحیم رحمان بود بجنگ بیرون آمد و جمعی
را کشته زخمی گران یافته بیفتاد و امیر المؤمنین حسین بسر وقت غلام خود رسیده روی بر روی
وی نهاد و غلام چشم باز کرده چون نظرش بر امام حسین افتاد متبسم شده برحمت حق واصل گشت بعد
از آن حنظله بن سعد العجلی در میان هر دو صف آمده ندا کرد که ای قوم من بر شما از عذاب قوم نوح
و عقاب عاد و ثمود می‌ترسم اگر خواهید که مستحق عقوبت نشوید دست از قتل حسین کوتاه کنید
امیر المؤمنین حسین گفت ای سعد این قوم استحقاق عذاب خدا و نبی پیدا کرده‌اند که دعوت ترا
اجابت نمی‌کنند و کدام خیر و فلاح از ایشان توقع توان داشت که برادران صالح ما را کشته‌اند و
قاصد جان ما گشته سعد گفت صدقت یا ابن رسول الله اکنون داعیه دارم که با خوان خود ملحق گردم
حسین رضی الله عنه فرمود که برو بمنزلی که بهتر از دنیا و ما فیها است سعد گفت سلام بر تو و اهل
بیت تو باد امید میدارم که خدای تعالی ما و ترا در بهشت بهم رساند و حسین آمین گفته سعد بر
مخالفان حمله آورد و جنگهای مردانه کرد تا شهادت یافت آنگاه یزید بن زیاد الشعثا هشت تیر
بجانب اهل غدر و نفاق انداخته پنج تن را از جماعت بر زمین افکند و هر تیری که می‌انداخت آنجناب
میگفت اللهم سدد رمیته واجعل ثوابه الجنه و آخر الامر مخالفان غلبه کرده سعد را کشتند
بعد از آن یک یک از اصحاب امیر المؤمنین حسین آمده زبان بسلام می‌گشادند و در میدان رفته
کشته می‌شدند تا بغیر از اهل بیت او کسی نماند و ایشان اولاد او بودند و برادران او و اولاد
جعفر طیار و اولاد عقیل بن ابی طالب و چون منتسبان دودمان نبوت دیدند که بغیر ایشان
در لشکرگاه کسی نمانده هم را وداع نموده دست از جان شیرین بشستند و اول کسی از اهل
بیت که قدم در میدان مبارزت نهاد عبد الله بن مسلم بن عقیل بن ابی طالب بود و بعد از وی جعفر بن
عقیل بن ابی طالب و بعد از وی عبد الرحمن بن عقیل و بعد از کشته شدن این سه کس محمد بن عبد الله
بن جعفر بن ابی طالب بمیدان رفته جنگ کرد تا کشته شد آنگاه عون بن عبد الله بن جعفر بجنگ
بیرون آمده شربت شهادت چشید در اکثر روایات وارد شده که بعد از عون قاسم بن حسن
بن علی بن ابی طالب آماده حرب گشته چون نظر امام حسین بروی افتاد در گریه شد و قاسم نیز گریستن
آغاز کرده هر دو یکدیگر را در کنار گرفته از هوش رفتند و چون بحال خود آمدند قاسم رخصت
طلبید که بمیدان رود و حسین رضی الله عنه امتناع نموده قاسم دست و پای مبارک او را می‌بوسید
و میگریست تا دستوری حاصل کرد و قطرات عبرات بر رخسار همایون قاسم روان شده رجزی میخواند

که اولش این بود شعر ان تنکرونی فانا فرع الحسن • سبط النبی المصطفی والمؤتمن • وبا وجود صغر سن
مقاتلهٔ عظیم نمود چنانچه ابو المؤید خوارزمی روایت کرده که در آن معرکه سی وپنج کس بزخم
تیر وشمشیر وی بقتل رسیدند از شخصی حمید نام منقولست که گفت من در سپاه عمر بن
سعد بودم ونظارهٔ جنگ قاسم بن حسن میکردم درین اثنا عمرو بن سعید الازدی با من
گفت که برین پسر حمله خواهم کرد من گفتم سبحان الله این چه اندیشهٔ باطل است بخدا سوگند
که اگر قاسم مرا تیغ زند من دست بجانب او دراز نکنم کار وی را با جماعت گذار که در میانش
گرفته اند عمرو گفت والله که دیگر مرا تحمل نمانده آنگاه متوجه قاسم شده تیغی بر فرق او
زد وقاسم بروی افتاده فریاد برآورد که یا عماه امام حسین چون برادرزادهٔ خود را در خاک وخون
غلطیده دید همچو شیری که بشکار گور شتابد بجانب عمرو شتافت وشمشیری بروی حواله
کرده عمرو دست برآورد وشمشیر بر دست او آمده از مرفق جدا گشت وعمرو نعره
زده اهل کوفه متوجه حسین رضی الله عنه گشته عمرو را خلاص کردند وچون غبار
فرونشست امیر المؤمنین حسین را دیدم که بر سر قاسم ایستاده بود وبر قاتل او نفرین میکرد بعد
از آن او را برگرفته در میان کشتگان اهل بیت افکنده فرمود که صبرا یا بنی عمومتی صبرا
یا اهل بیتی در تاریخ احمد بن اعثم الکوفی مسطورست که بعد از عون بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب سلاح پوشیده بر نشست واو جوانی بود که در حسن وملاحت
نظیر نداشت وچون در میدان آمد نام خود را گفته رجزی خواند وبر مخالفان حمله آورده بجنگ
مشغول شد وآن ظالمان از خدای عز وعلا نترسیدند وجوانی چنان را هلاک کردند حسین
رضی الله عنه از مشاهدهٔ این حال عظیم پریشان خاطر واندوهگین گشت وبر فوت او تاسفها
خورده آواز داد که ای عزیزان وپسران عم واهل بیت من برین واقعهٔ که ما را دست داده
وبرین بلیه ومحنتی که روی نموده صبر کنید وناخوش دل مباشید که بعد ازین رنج همه
راحت وبعد ازین مذلت همه عزت خواهد بود انشاء الله تعالی بعضی از رواة آورده اند که
بعد از قتل قاسم بن حسن رضی الله عنه ابوبکر بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه رجزی پای
در میدان نهاده رجزی آغاز کرد وبعد از لحظهٔ که با اهل تمرد وعصیان مکاوحت نمود
بفرادیس جنان شتافت برخی گفته اند که قاتل او زحر بن بدر النخعی وگروهی گویند که بزخم
تیر عبد الله بن عقبه الغنوی از پای در آمد آنگاه برادرش عمر بن علی بیرون آمد وبر قاتل
ابوبکر حمله کرده او را بقتل رسانید ودشمنان از جوانب وی متوجه گشته عمر چندان قتال
نمود که کشته شد بعد از آن عثمان بن علی کرم الله وجهه روی با عدا آورده شربت شهادت چشید

انگاه جعفر بن علی بن ابی طالب عزم معرکه کرده از عقب برادران روان شد بعد از آن عباس بن
علی کرم الله وجهه امادهٔ قتال گشته بر اهل بغی و طغیان حمله کرد و مراسم جد و اجتهاد
بجای آورده از ایشان میکشت تا کشته شد و چون عباس بشهادت فایز گشت امام حسین فرمود
که الآن انکسر ظهری وقلت حیلتی و بعد از قتل عباس علی بن حسین بن علی سلام الله علیهم که جوانی
هژده ساله بود بر قوم حمله کرد و چون امام شهید مظلوم دید که قرة العین و ثمرة الفواد وی
با دشمنان مقاتله مینماید مضطرب الحال گشته آب از چشم مبارکش روان شد و روی بقبله
دعا آورده گفت ای بار خدای گواه باش که این زمان کودکی با این جماعت مقاومت میکند که
از روی خلق و خلق و نطق شبیه تر از وی برسول تو صلی الله علیه وسلم کسی نیست و درین مدت
هرگاه که اشتیاق دیدار آنحضرت بر ما غالب میگشت در روی او نظر میکردیم ای بار خدای
باران آسمان و برکات زمین ازین ملاعین باز دار و ایشان را در بسیط ارض متفرق گردان و از زنان
و فرزندان برخورداری مده و رضای حکام و ولات را مغرور بحال این قوم مگردان چه این طایفه
ما را طلبیدند تا در نصرت ما مساعی جمیله مبذول دارند و اکنون که آمدیم در قتال کوشیده ما را
بقتل می رسانند بعد از آن گفت یا عمر بن سعد ما لک قطع الله رحمک و لا بارک لک فی امرک و سلط
علیک من یذبحک بعدی علی فراشک کما قطعت رحمی ولم تحفظ قرابتی من رسول الله صلی الله علیه وسلم و آله
انگاه باواز بلند این آیت را خواند که ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین
ذریة بعضها من بعض والله سمیع علیم ابو المؤید خوارزمی گوید که علی بن حسین چندان با مخالفان
مقاتله کرد که آن گروه انبوه بستوه آمدند چنانچه روایت کرده اند که صد و بیست کس را
از آن قوم ضال مضل بقتل رسانید و چون زخمهای گران و جراحات بی کران یافت بپیش پدر بزرگوار
خویش آمده گفت یا ابه العطش قد قتلنی تشنگی مرا هلاک کرد هیچ شربت آبی داری که بمن دهی
تا بآن قوتی روی نموده بار دیگر متوجه دشمنان گردم امیر المؤمنین حسین فرمود که عجب حالتی است
که تو محمد مصطفی و علی بن ابی طالب و پدر خود را میخوانی و ایشان اجابت نمیکنند و استغاثه بایشان بری و بفریاد
تو نمی رسند ای پسرک من زبان خود را در دهان من کن و علی زبان پیش آورده آنجناب زبان او را بمکید
و خاتم خویش را بوی داده گفت در دهن خود نه و بحرب دشمنان باز گرد و من امیدوارم که عنقریب جد
تو ترا بکاس اوفی آبی دهد که تا ابد تشنه نگردی و علی باز گشته چند نفر دیگر را بقتل رسانید
آخر الامر منقذ بن مرة العبدی لعنه الله تیغی بر فرق وی زد و او گردن اسب خود را در کنار گرفته
اسب روی بصف دشمنان نهاد و آن قوم بی باک ناپاک او را پاره پاره کردند و با امیر المؤمنین حسین
هیچکس نماند مگر زنان و امام زین العابدین که بیمار بود و یک پسر خرد سال دیگر عمر نام و یک نبیره

امیر المؤمنین حسین که هنوز او را از شیر باز نکرده بودند و امام حسین درین اثنا بر در خیمه
نسوان رانده گفت برادر زاده مرا بمن دهید تا او را دیده وداع کنم و آن طفل را بپیش آوردند و
در اثنای آنکه امام حسین بوسه بر روی آن کودک زده او را می نواخت که تیری بر مقتل آن طفل
آمد چنین گفت وای برین قوم انخصمی جد من محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم آنگاه از
اسب فرود آمد و بشمشیر خویش مقداری از زمین کنده آن پسر را دفن کرد در تاریخ حافظ ابرو
مسطورست که چون روز بنماز پیشین رسید امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه فرمود که حرب
مکنید تا نماز گزاریم و آن خدای ناترسان رها نکردند و امیر المؤمنین حسین نماز خوف
گزارد چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در بعضی از غزوات میگزارد و چون از ادای
صلوة فارغ گشت باز متوجه محاربه گشته خواست که با دشمنان بنفس شریف در آویزد زهیر بن عمیر
گفت والله که تو حرب نکنی تا آن زمان که جان با ما باشد و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردا
پیش جد تو چه جواب گویم و آنجناب را آب در چشم گشتند گفت جزاکم الله خیرا و هر یاری از یاران او که بقتل
میرسید میفرمود که تو رفتی و من از عقب تو می آیم و تشویش حرب کم بود تا بغیر از اهل بیت کسی با او
نماند و چون صورت حال برین منوال دید گفت نوبت بمن رسید فرزندانش گفتند تا از ما یک تن باشد
کسی بتو نرسد پس نخستین کسی از اهل بیت علی الاکبر حمله کرد و بهر حمله سه چهار تن را سقط کرد و بعد
از آنکه دوازده حمله کرده جمعی را افکنده بود تشنگی بروی استیلا یافته پیش پدر آمد و گفت
یا ابه العطش العطش امیر المؤمنین حسین فرمود که فدای تو چه توان کرد آنگاه فراز شده زبان
او را در دهان گرفت و بمکید و علی باز گشته بار دیگر حمله کرد و مردی از سپاه عمر بن
سعد مرة بن منقذ العبدی شمشیری بر پشت علی زده از اسبش بیفکند و خلقی گرد آمده او را
پاره پاره کردند و امیر المؤمنین حسین باواز بگریست و تا آن زمان آواز گریه آنجناب را کسی
نشنیده بود و زینب خواهرش از خیمه بیرون آمده خود را بر علی بن حسین افکند و بانگ و خروش برخاسته
امیر المؤمنین حسین فرمود تا علی را بخیمه در آوردند و عبد الله بن مسلم بن عقیل پیش رفته و از سپه قضا
تیری آمده دست او را بر پیشانی بدوخت و عبد الله باز گشته هم از مرد تیری دیگر بر شکمش
زد که از شکم او بیرون آمد و با آن جناب بجز برادر هیچکس نماند عباس و عبد الله و محمد و
جعفر و عثمان و از برادران امام حسین محمد بن حنفیه و عمر بن علی درین سفر موافقت نموده بودند
و دو پسر امیر المؤمنین حسن قاسم و علی اصغر در خیمه بودند آن یک بواسطهٔ صغر سن و این یک تا
بعضی که داشت بر جنگ اقدام نمی نمودند و چون اعمام ایشان بر حرب مبادرت نموده بقتل رسیدند
قاسم با شمشیری برهنه از خیمه بیرون آمده خواست که حمله کند امام حسین فرمود که تو کودکی باز گرد

قاسم

قاسم کفت من نیر از روی دیدار جد وجدهٔ خود دامن کیر شده بحرمت محمد مصطفی صلی الله علیه
وسلم که مرا از ملاقات ایشان مانع نیایی ودرین حین سواری از مخالفان رسیده شمشیری
بر دوش او زد وقاسم غلطید امیر المومنین حسین از اسب فرود آمد واورا برکرفته نزد علی اکبر
مقتول برد بعد از آن اسب آنجناب تیری خورده از پای در آمد وامام حسین پیاده ماند وکسی از مهابت
او جرات نمی توانست کرد ونزدیك بوی نمی توانست آمد ودرین اثنا آواز پسری که داشت بکوش آنجناب
رسید وآن پسر را طلبیده در کنار نهاد ومردی از بنی اسد تیری انداخته برکلوی کودك آمد و
فی الحال جان داد وامیر المومنین حسین انا لله وانا الیه راجعون کفته فرمود که یا رب برین مصیبت
مرا صبری کرامت فرمای وعطش بر آنجناب غلبه کرده ضعف بروی استیلا یافت ودرین اوان شمر
بن ذی الجوشن علیه اللعنة آهنك خیمها کرد وحسین رضی الله عنه عمر بن سعد را آواز داده کفت
که اکر دین اسلام ندارید حمیت عرب کجا شد وعمر با شمر کفت که چندان توقف کن که از حسین دل
فارغ کرده وچون امام حسین آهنك کنار فرات کرد تا حرارت عطش را تسکینی دهد شمر با قوم
کفت که رها مکنید که حسین آب خورد چه این زمان مرده است واکر آب آشامد بار دیکر زنده
کردد وامام حسین چون بکنار فرات رسید دست بآب کرد تا بیاشامد مردی از آن ملاعین تیری
بجانب او انداخته بردهان مبارك حضرت خورد وآنجناب تیر از دهن بیرون کشیده فرمود که یا رب چون
بیش که نالم وبعضی از تو که بغیر یاد من رسد ودهانش از آن زمان پرخون شده بیرون می افکند
ودرین حال عمر بن سعد آهنك او کرده امام حسین کفت ای عمر تو خود آمدی وعمر با نکشته
شمر پیادکان را کفت که بکیرید او را پیادکان بکرد وی در آمده وحسین رضی الله عنه
شمشیر حواله ایشان کرده همه منهزم شدند عمر با شمر کفت تو هرکز مردی دیده از حسین
دلاورتر اهل بیت واصحابش را کشتند پیش او وبا وجود تشنکی وچندین زخم که برتن وی است
نکایت جمعی را که قصد او دارند دفع میکند ابو حنیفه دینوری رحمة الله کوید که بعد از قتل
علی اکبر بن الحسین رضی الله عنهما به تیر عمرو بن صبیح الصیداوی عبد الله بن مسلم بن عقیل بن ابی
طالب کشته شد ناکاه عمرو بن نهشل التیمی عدی بن عبد الله بن جعفر طیار را بقتل رسانید بعد
از آن عبد الله بن عروه الخثعمی تیری انداخته بر مقتل عبد الرحمن بن عقیل بن ابی طالب آمد ناکاه محمد بن
عقیل بر می سهم لقیط بن یاسر الجهنی عالم فانی را وداع کرد بعد از آن قاسم بن حسین بضرب تیغ عمرو بن
سعد بن مقبل الاسدی بقتل آمد ناکاه ابوبکر بن حسین بن علی بن ابی طالب بزخم تیر عبد الله بن
عقبة الغنوی بفرادیس رضوان خرامید وچون عباس بن علی کرم الله وجهه صورت حال را مشاهده
فرمود با برادران خود عبد الله عبد الله وجعفر وعثمان که پدر ایشان علی ومادر ایشان ام البنین

عامریه بود گفت که پیش روید و در نظر سید خود جنگ کنید تا کشته شوید و همه باتفاق
روی بمخالفان نهاده هانی بن ثویب الحضرمی حمله کرد و عبد الله بن علی را بقتل آورد و بعد از آن
متوجه جعفر بن علی شده او را نیز هلاک ساخت و یزید الابطحی بزخم تیری عثمان بن علی را
انداخته سر او را از بدنش جدا کرد و پیش عمر بن سعد برده از روی توقع انعامی نمود عمر
گفت پیش امیر خود عبید الله بن زیاد ببر و مدعی خود را از وا التماس نمای و عباس بن علی در پیش
امیر المؤمنین حسین بعد از کشته شدن برادران ایستاده بود و بهر جانبی که آنجناب
توجه مینمود او نیز میل آن طرف میکرد تا کشته شد و امام حسین تنها ماند و مالک بن بشیر
کندی شمشیری بر سر همایون آن سرور زده برنس خز او را ببرید و آنجناب طاقیهٔ دیگر
طلبید و بر سر خود نهاده دستار ببست و پسر صغیر خود را خوانده در کنار نشاند و شخصی تیری
انداخته بر مقتل کودک آمد و امیر المؤمنین حسین سر در پیش افکنده بنشست و قبایل
عرب قتل او را مکروه شمرده هریک حواله بدیگری مینمودند در این اثنا آنجناب قدحی آب طلبیده
بدهن نهاد و پیش از آنکه قطرهٔ بگلوی همایونش فرو رود حصین بن نمیر لعنه الله تیری بر
دهن او زده آب نصیب وی نگشت و چون امام شهید مظلوم دید که مخالفان متوجه
او شدند از محل خود روان شد میل بکنار فرات کرد و آن ملاعین میان او و رود حایل شده حسین
رضی الله عنه مراجعت نموده بجای خویش آمد و از شست قضا تیری گشاد یافته و بر دوش او
رسیده مستحکم شد و آنجناب تیر را کشید و زرعه بن شریک علیه لعاین الله یک دست مبارکش
را بضرب شمشیر بینداخت و سنان بن انس النخعی نیزهٔ بر پشتش زد که از سینهٔ بی کینه اش سر بر زد
و چون نیزه بیرون کشید روح مقدس او با علی علیین رسید و خولی بن یزید الاصبحی از اسب فرود
آمده خواست که سر خجسته اش را از بدن فرخندهٔ او جدا کند دستهای شوم وی در لرزه آمد
و برادران ملعون شبل بن یزید متصدی آن امر قبیح و فعل شنیع گشته سر آن سرور را به خولی تسلیم
کرد و تنش را همانجا بگذاشتند در تاریخ ابو المؤید خوارزمی مذکور است که چون امیر
المؤمنین حسین تنها ماند مانند کسی که دل از حیات برگرفته باشد و از زندگانی نومید
گشته بر مخالفان حمله آورده مبارز خواست چند کس از اعیان ابطال و مشاهیر رجال واحدا بعد واحد
پیش آمد نزد وی همه را بینداخت و جمعی انبوه را بزخم شمشیر و نیزه بدوزخ فرستاد عاقبت
شمر بن ذی الجوشن با طایفهٔ کثیر روی بآنجناب نهاد و بعد از کوشش بی نهایت میان او و خیمهای
وی حایل شدند و بعضی از آن جماعت خواستند که بخیام در آمده غارت کنند و امام حسین مشاهده
آن صورت گشته آواز بر آورد که ای آل ابو سفیان اگر چه شما را دین نیست از عار عار نیندیشید که تعرض

حرم من میکنند شمر پرسید که ای حسین مقصود تو چیست فرمود که غرض شما قتل منست
اینک من اینجا ایستاده ام و با شما جنگ میکنم توقع آنکه نگذاری که کسی قصد حرم من کند
تا زنده باشم شمر گفت ای پسر فاطمه این التماس را اجابت مقرونست و جماعت را که توجه بجانب خیام
کرده بودند باز گردانید. گفت روی بحسین آرید که غرض ما افنا و اعدام وی بیش نیست و کان من
آنکه او کفوی کریم است و قوم تا بکار روی بآن قدوهٔ اخیار آوردند علی التوالی حملهای عظیم
میکردند و آن در دفع آن حملات میکوشید و چون عطش بروی غالب شده بود هر لحظه بجانب فرات می تاخت
و آن مخاذیل میان وی و او رضی الله عنه حایل شده نمیگذاشتند که بکنار آب رسد و درین اثنا
ملعونی از زمرهٔ حزب نصیب و از عالم آخرت بی وقوف راس و رئیس اهل ضلال مکنی بابو الحتوف
تیری بر پیشانی امام زد و آن تیر را بیرون کشیده خون بر روی و موی آنجناب فرو دوید و حسین رضی
الله روی بجانب آسمان کرده گفت قد تری ما انا فیه من عبادک هولاء العصاة العتاة اللهم
فاحصهم عددا واقتلهم بددا ولا تذر علی وجه الارض منهم احدا ولا تغفر لهم ابدا بعد از ان مانند
شیر خشمناک بران قوم بی باک ناپاک حمله کرده جمعی را بینداخت و مخالفان دست به تیر و کمان
برده وا و تیرها را رد کرده میگفت یا امة السوء بئسما خلفتم محمدا صلی الله علیه و سلم
فی عترته انگاه فرمود که بوحدانیت خدا که درین خواری از وی جل جلاله امید عزت و کرامت
میدارم و یقین میدانم که شما را خوار کرده و انتقام من از شما بکشد بنوعی که شما در حساب
نداشته باشید حصین بن نمیر آواز برآورد که ای پسر فاطمه بچه کیفیت خدای تعالی انتقام تو از ما کشد
فرمود که در میان شما عداوت افکند تا خونهای خود بریزید بعد از ان عذاب خویش بر شما گمارد
و چون هفتاد و دو زخم نیزه و تیر بامیر المؤمنین حسین رسید ضعف باو راه یافته و دست از جنگ
باز داشته بایستاد و درآن حین سنگی بر پیشانی وی آمده بشکست و او میخواست که خون را پاک
سازد ناگاه تیری بروی در زدند و آنجناب تیر را بیرون کشیده از موضع جراحت مانند آبی که
از ناودان روان گردد خون در سیلان آمد و آن سرور دست مبارک بر زخم نهاد تا پر خون گشت
انگاه بر سر و موی و روی خود مالیده فرمود که باین هیأت با جد خود محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
ملاقات خواهم کرد و در حالتی که مخضوب بدم باشم خواهم گفت که فلان و فلان مرا کشتند و درآن حین
که ضعف بآنجناب راه یافته بود یک یک و دو دو بپیش وا آمده باز میگشتند چه کراهت میداشتند
که فردای قیامت بخون او ایشانرا مواخذه نمایند تا شخصی از بنی کنده موسوم بمالک بپیش آمده شمشیری
بر سر مبارکش زد و او رضی الله عنه فرمود که لا اکلت بها و لا شربت نفرینست که آن کندی بعد از ان در
غایت فقر و فلاکت روزگار گذرانید تا با سوء حالات از عالم بیرون رفت و چون شمر لعنه الله

دید که لشکریان در قتل امیر المومنین حسین تعلل و توقف مینمایند بانگ بریشان زد که
این همه تاخیر و تسویف چیست و آن ملاعین روی بکشتن فرزند رسول رب العالمین آورده و زرعه
بن شریك التمیمی شمشیری بر دست چپ آنجناب زده کف او را جدا ساخت و سنان بن انس النخعی تیری
بر سینه و حنجره اش زد و صالح بن وهب نیزه بر پهلوی گاه وی زده امیر المومنین حسین از پشت
زین بر زمین افتاد و عمر بن سعد نزدیك آن سرور راند و زینب بنت علی کرم الله وجهه از
خیمه بیرون آمده فریاد بر کشید که ای عمر شرم نمیداری که در زمان کشته شدن ابو عبدالله
تو در روی می نگری عمر سعد چشمها پر آب کرده متوجه جانب دیگر گشت و بر عقب شمر بن
ذی الجوشن و زرعه بن شریك و سنان بن انس علیهم لعاین الله مهم آنجناب را تمام ساختند بعضی گفته اند
که نصر بن خرشه که علت برص داشت پیش امام حسین رفته او را بینداخت و دست در محاسن مبارکش
زده آن سرور فرمود که تو آن ابرصی که در خواب دیده بودم که مرا خواهی کشت و برخی گفته
اند که شمر ملعون که او نیز ابرص بود امام حسین را بر قفا انداخته محاسن وی را بگرفت و آنجناب
گفت که تو آن سگی که بخواب دیدم که قصد من میکرد شمر گفت ای پسر فاطمه تو مرا بکلاب
تشبیه میکنی و بعد از آن بشمشیر بذبح آنجناب قیام نمود بر محبان خاندان نبوت و منتسبان دودمان
مصطفوی محجوب و مختفی نماند که در کیفیت محاربت و ادراك شهادت امام حسین سلام الله علیه
روایات دیگر بنظر رسیده که ناطقه قوت گفتن و سامعه طاقت شنیدن آنها ندارد لاجرم برهمین
قدر دین مختصر اقتصار افتاد گویند که بر جسد مبارك امیر المومنین حسین رضی الله عنه سی و سه زخم
نیزه و تیر و سی و چهار زخم شمشیر یافتند و عمر بن سعد لعنه الله فرمود تا ده سوار اسبان بر بدن
مقدس وی راندند و یکی از آن سواران اسحق حضرمی بود که پیراهن از تن او بیرون کشیده بود و
مبروص شده نقلست که هفتاد و دو کس از متعلقان امیر المومنین حسین در کربلا کشته شدند
و دو کس از آن جماعت پیش نجات یافتند یکی از آن دو نفر مرقع بن ثمامه اسدی بود که عمر بن سعد
او را نزد ابن زیاد فرستاده بود و دیگر مولی ام سکینه امراه حسین سلام الله علیه و چون او را بعد
از قتل آنجناب گرفته خواستند که گردن زنند گفت من عبدی ام مملوك پس وی را رها کردند و از
فرزندان امام شهید بر دو کس ابقا کردند یکی علی بن الحسین که در آن اوان مریض باشد و دیگری
عمر بن الحسین که از مراحل عمر چهار مرحله طی کرده بود و بعد از مراجعت عمر بن سعد اهل قریه
غاضریه اجساد شهدا را در آن سر زمین دفن کردند آورده اند که سراویل امام حسین را بحرین
کعب از پایش بیرون کشید و از دست های او در زمستان خون و ریم روان گشتی و در تابستان هر دو
دست وی مانند چوب خشك بودی و قیس بن اشعث بن قیس قطیفه خز آنجناب را تصرف کرده از بعد از آن

نفیس قطیفه کشند در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مسطور است که آنکس که پیراهن امام حسین را از بدن
بیرون کشیده بپوشید بعلتی عظیم گرفتار شده موی سر و روی او فرو ریخت و آن شخص که سراویل
وی را در پای کرد در حال زمین شده تا آخر عمر از جای نتوانست که برخیزد و مردی که دستار
آنجناب را بر سر بست بزحمت جذام مبتلا شد و آنکس که زره او را در بر کرد معتوه گشت و ندانست
که چه گوید و چه کند و هم احمد بن اعثم گوید که مقارن قتل حسین رضی الله عنه غباری
سرخ پدید آمده جهان تاریک شد چنانچه مردم یکدیگر را ندیده گمان بردند که مقدمه
عذاب خدایست جل وعلا و بعد از ساعتی غبار مرتفع شده عالم منجلی گشت و اسب حسین سلام الله
علیه بعد از قتل رمیده بهر جایی دویدن گرفت و بعد از لحظه باز آمده موی پیشانی خود را
بخون آنجناب آغشته کرد ابو المؤید خوارزمی گوید که آن اسب چندان سر بر زمین زد که نفسش
انقطاع یافت گویند که چون اهلبیت حسین اسب را بی خداوند دیدند دانستند که حال چیست
نعره و فریاد بر آوردند و زینب بنت علی کرم الله وجهه بیشتر از همه می نالید و تپانچه بر روی
زده میگفت وا محمداه وا احمداه صلی علیک ملائکة السماء همانا خبر نداری که بر حسین
تو چه رفت و بر چه صفت او را کشته اند و در صحرا انداخته وا محمداه فرزندان تو اسیر شده اند و دیگر
کشته دشمن و دوست بر ایشان میگریند و بر حال انجماعت ترحم مینمایند روایتست که چون
امام مظلوم مرحوم بجوار رحمت ملک قیوم پیوست شمر بن ذی الجوشن ملاء الله قبره نارا با جماعتی روی
بخیمها نهاده دست بغارت و تاراج بر آورد و آنچه یافت از قلیل و کثیر و نقیر و قطمیر در حیطه
ضبط و تصرف در آورد و در خیمه که امام زین العابدین تکیه داشت در آمد و چون شمشیر کشیده
خواست که هم او را با تمام رساند حمید بن مسلم گفت که سبحان الله از سر کشتن این کودک
مریض درگذر و بعضی گفته اند که عمر بن سعد هر دو دست او را گرفته گفت از خدای تعالی
شرم نمیداری که بقتل این پسر بیمار اقدام مینمایی شمر گفت فرمان عبید الله بن زیاد چنین است
که مجموع پسران حسین را بکشم و عمر در آن باب مبالغه کرد و شمر از آن امر قبیح و فعل شنیع دست
باز داشته امر کرد تا آتش در خیمهای اهلبیت مصطفی علیه من الصلوات اتمها زدند
با چنین سنگ دلیها که از آن قوم آمد • از هوا سنگ نبارید زهی مستنکر • اینچنین واقعه حادث و انگاه هنوز
چرخ گردان بفلک روشن و خورشید انور • قولی آنکه چون سنان انس علیه اللعنه حسین را سلام
الله علیه بقتل آورده با او گفتند که حسین بن فاطمه بنت رسول خدای را که در جلالت حسب
و طهارت نسب در ولایت عرب متفرد بود کشتی وظیفه آنکه از عمر بن سعد نعمتی گران
و منحتی بیکران طلب کنی چه در برابر این امر اگر خانها پر مال بتو بخشند هنوز حق ترا نگذارده

باشد و آن بی عاقبت ابد نزد عمر رفته گفت **بیت** اوقر رکابی فضة وذهبا •
انا قتلت السید المحجبا • قتلت خیر الناس اما وابا • وعمر سنان را بچوب تادیب کرده گفت
اگر ابن زیاد این سخن از تو شنود فی الحال بضرب عنق تو فرمان دهد و در روایتی آنکه عمر بن سعد
سر مبارك آنجناب را مصحوب بشر بن مالك وخولی بن یزید بکوفه پیش ابن زیاد فرستاد و بشیر
سر آن سرور را بر زمین نهاده با عبیدالله گفت **بیت** املاء رکابی فضة وذهبا
انا قتلت الملك المحجبا • ومن یصلی القبلتین فی الصبی • قتلت خیر الناس اما وابا • وخیرهم اذ یذکرون النسبا
فی ارض نجد وحرا ویثربا • وعبیدالله بن زیاد ازین حدیث درخشم شده گفت اگر میدانستی
که حسین باین صفات متصف بود چرا او را کشتی والله که هیچ خیری از من بتو نرسد بلکه
ترا باو رسانم آنگاه فرمود تا ویرا گردن زدند **ذکر توجه سعد بکوفه و بردن اهل بیت را با خود
و ارسال ابن زیاد ایشان را بدمشق** ابوحنیفه دینوری رحمه الله گوید که در همان ساعت که
حسین بن علی رضی الله عنهما کشته شد عمر بن سعد سر مبارك آنجناب را پیش ابن زیاد فرستاد
و خود دو روز دیگر در کربلا توقف نموده بعد از آن عزم بازگشتن کرد و رؤس شهدا را بر قبایل
مقسوم ساخته فرمان داد تا آنها را بر سر نیزها کردند بیست و دو سر بهوازن و چهارده سر
به بنی تمیم که سردار ایشان حصین بن نمیر بود داد و قبیلهٔ کنده که ریاست ایشان بقیس بن اشعث
تعلق میداشت سیزده سر تفویض کرد و شش سر به بنی اسد که مهتر آنجماعت هلال بن
اعور بود مفوض گردانید و پنج سر بقبیلهٔ ازد سپرد و دوازده سر دیگر به ثقیف تسلیم
نمود و نسا و اولاد و جواری امیرالمؤمنین حسین را در محملها نشانده روی بکوفه نهاد و بعضی
مخالفان از کردهٔ خویش پشیمان شده در راه نوحه و زاری و گریه و بیقراری میکردند و چون
علی بن الحسین رضی الله عنهما گریهٔ ارباب شقاق را مشاهده کرد فرمود که چون ایشان بر قتل
پدر و برادران و ابناء اعمام ما می گریند پس کدام جماعت ایشان را کشته اند گویند که چون
خولی بن یزید سر مبارك امام حسین را بکوفه رسانیده پیش عبیدالله بن زیاد ملعون نهاد
او چوبی را که در دست داشت برلب و دندان همایون آنجناب می زد زید بن ارقم که یکی از حضار
مجلس بود با وی گفت این قضیب را بر ثنایای حسین مزن و ترك بی ادبی کن که من بارها دیده ام رسول
صلی الله علیه وسلم بوسه بران موضع میداد آنگاه باواز بلند بگریست و طایفهٔ با او موافقت
کردند و ابن زیاد در خشم شده گفت لولا انك شیخ هرم قد خرفت لضربت عنقك یعنی اگر نه اکبر سن
و خرافت در تو یافت گردنت را می زدم زید بن ارقم گفت ای معشر عرب خدای تعالی از شما خشنود مباد
که پسر فاطمه را کشتید و ابن مرجانه یعنی عبیدالله بن زیاد را بر خویش امیر و فرمان روا کردید

نفر

نقلست که چون عمر بن سعد بکوفه رسیده منتسبان دودمان نبوت را بمجلس ابن زیاد در آورد
زینب خواهر امام حسین که در آن میان بود بنشست ابن زیاد پرسید که من الجالسة شخصی گفت
که این ضعیفه زینب دختر علی بن ابی طالب است عبید الله با وی خطاب کرد که الحمد لله الذی فضحکم
وکذب احدوثتکم یعنی شکر مر خدای را که شما را رسوا ساخت و سخن شما را دروغ گردانید
زینب جواب داد که سپاس و ستایش مر خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی کرد
و در شان ما فرمود که ویطهرکم اهل البیت تطهیرا واو عز اسمه وجل ذکره فاسقان را رسوا
سازد و سخن بدکاران را دروغ گرداند پسر زیاد گفت چگونه دیدی صنع الهی را در شان برادر و
اهل بیت خویش زینب گفت جز نیکویی چیزی ندیدم اهل بیت من جمعی بودند که اراده ازلی
بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود الجماعت حکم و تقدیر ربانی را درباره خود مشاهده کرده
بآن راضی گشتند و بمضاجع خویش شتافتند و عنقریب ای پسر زیاد خدای عز و علا ترا با ایشان
در یک موضع جمع کند تا با تو مخاصمت نمایند ای ولد مرجانه ببین تا که در آن روز فتح و ظفر نضرت
ترا باشد یا ایشان را عبید الله در غضب رفته قصد ایذای زینب کرد و عمرو بن حریث المخزومی گفت
ایها الامیر بسوان بر گفته ایشان مواخذه ننمایند باز عبید الله گفت ای زینب خدای تعالی ضمیر
مرا از طغیان حسین بن علی و عصیان او آسایش داد و بکشته شدن او و متابعانش درد و رنج از خاطر
من برطرف زینب گفت نیکوکاری ساختند وطرفه حیلتی پرداخته که بسبب آن راحت روح و
فراغ بال توقع میکنی مهتر و بهتر خاندان نبوت را کشتی و اصل و فرع شجره بوستان رسالت را برکندی
و قطع کردی اگر اینمعنی موجب شفای تست عنقریب تشفی روزی تو خواهد شد و هم درین دو روزی بجزاء
عمل نامرضی خویش خواهی رسید ابن زیاد گفت این زن نه جزع میکند بلکه اظهار شجاعت مینماید در فصاحت
خویش ظاهر میگرداند واز وی این دو صفت غریب نیست زیرا که پدرش هم شجاع بود و هم
شاعر بعد از آن عبید الله بن زیاد متوجه جانب امام زین العابدین گشته گفت خدای تعالی علی بن
الحسین را نکشته است که او زنده می بینم و بروایتی پرسید که تو کیستی جواب داد که علی بن الحسین
ابن زیاد گفت چون نیست که خداوند تعالی ترا نکشت علی زین العابدین جواب نداد و ابن زیاد گفت چرا هیچ سخن
نمیکنی علی گفت برادری داشتم از خود بزرگتر که بر دست شما بقتل رسیده و من فردای قیامت خون
او را از شما طلب خواهم کرد عبید الله گفت که او را حضرت باری سبحانه و تعالی کشته نه ما امام زین العابدین
فرمود که الله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید الله بن زیاد
گفت که انت والله منهم آنگاه گفت که احتیاط کنید که این بسن بلوغ رسیده است یا نی از حاضران
مجلس مروان بن معاذ الاحمری بشرط تفحص بجای آورده معروض داشت که بالغ شده است و عبید الله بن زیاد

با او گفت که این پسر را بقتل رسان و زینب بنت امیر المومنین علی را امام زین العابدین را بخنه گفت
ای پسر زیاد هنوز از کشتن اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم سیر نگشتی و این پسر را با این
نشان که دعوی قرابتی با ایشان میکنی رها کن و اگر علی را خواهی کشت و بر محظوری اقدام
خواهی نمود نخست مرا بقتل رسان امام زین العابدین گفت تو خاموش باش تا من جواب او بگویم بعد ای عمه
از ان روی بعبیدالله آورده فرمود که ای پسر زیاد تو مرا بکشتن تهدید میکنی و
نمیدانی که قتل و قتال از جمله عادات ماست و شهادت خود را ما از عنایتها و کرامتهای حضرت
ربانی میدانیم ابن زیاد لحظه متفکر شده با ملازمان خویش خطاب کرد که مرا بگفت و گوی این
جماعت بحاجت دهید و ایشان را ازین قصر بیرون برده در فلان سرای فرود آرید و آن اعوان بموجب
فرمان عمل نمودند نقلست که چون سر امام حسین را نزد عبیدالله بن زیاد آوردند ابو برزه را
رضی الله عنه طلبیده ازوی پرسید که حال من و حال حسین در روز قیامت چون خواهد بود
ابو برزه جواب داد که خدای تعالی بهتر داند عبیدالله گفت هرچه بخاطر تو میرسد بگوی
که من از دانش تو سوال میکنم گفت ظن من آنست که شفیع حسین محمد رسول الله خواهد
بود و ترا پدرت زیاد شفاعت خواهد کرد عبیدالله گفت از مجلس من بیرون رو و یقین بدانکه
که اگر نه در ظل رعایت من نمی بودی بکردن ترا می زدم آورده اند که بعد از وصول عمر بن
سعد بکوفه عبیدالله بن زیاد فرمان داد که مردم بمسجد جامع حاضر گشتند و خود بر منبر
رفته گفت که سپاس و ستایش مر خدای را که جلت کلمته که حق را در مرکز خویش قرار داد و امیر
المومنین یزید و دوستان او را ظفر و نصرت ارزانی داشت [redacted] حسین بن علی
و شیعه او را هلاک گردانید و چون سخن ابن زیاد باینجا رسید از کبار شیعه پیری که او را عبدالله بن
عفیف الازدی میگفتند و یک چشم وی در جنگ جمل و دیگری در حرب صفین از نور
باصره عاطل گشته بود و در ان مسجد پیوسته بعبادت اشتغال مینمود برپای خواسته گفت ای پسر مرجانه
کذاب و ولد کذاب توئی و پدر تو و آنکس که ترا امارت داده و بر سر مسلمانان گماشته
ای دشمن خدای اولاد انبیا را میکشی و در شان ایشان بر منابر مسلمانان این نوع سخنان میگوئی ابن
زیاد در غضب رفته گفت من المتکلم عبدالله جواب داد که انا عدو الله اتقتل الذریة الطاهرة وتزعم
انک علی دین الاسلام این اولاد المهاجرین والانصار من طاغیتک اللعین بن اللعین علی لسان محمد نبی رب
العالمین و ازین سخن غضب ابن زیاد زیاده شده باخذ و حبس او اشارت کرد و طایفه از اعوان ان عبد
الله بن عفیف را بگرفتند و جمعی از قبیله ازد و پسران عم عبدالله او را از چنگ آن ظالمان خلاص کرده
بمنزلش رسانیدند و عبیدالله از منبر فرود آمده با اعیان کوفه بدار الاماره رفت و از عبدالله

بن عفیف وجرات وجسادت او با ایشان شکایت کرد اشراف کوفه گفتند که حق بجانب امیر است و غصه
ما از سادات ازد بیشتر است که عبدالله شهور و تغلب از سرهنگان امیر بستا نزدند وازین سخن
نایره خشم عبیدالله بن زیاد اشتعال یافته فرمان داد تا عبدالرحمن بن مخنف الازدی را با طایفه دیگر
از رؤساء قبیله ازد گرفته محبوس کردند بعد از آن با محمد بن الاشعث و عمرو بن الحجاج الزبیدی
وشبث بن ربعی گفت که بروید و آن کور ظاهر کور باطن را نزد من آرید وایشان متوجه منزل عبد
الله بن عفیف گشته مردم ازد و قبایل یمن بمعاونت پیش آمدند و ابن زیاد بر این معنی اطلاع یافته قبیله مضر را
بمدد ایشان فرستاد و میان هر دو فریق قتال فاحش روی نموده جمعی کثیر کشته گشتند و آخر
الامر سپاه عبیدالله غالب شده و در سرای ابن عفیف را شکسته در آمدند و دختر عبدالله فریاد
برآورد که پدر دشمنان با تیغهای کشیده رسیدند عبدالله گفت سهلست شمشیر مرا
بمن رسان و دختر شمشیر را بدست پدر داد و ابن عفیف ساعتی اعدا را از خود باز داشته عاقبت
گرفتار گشت و او را چون بسرای امارت آوردند ابن زیاد گفت لله الحمد ای نابینا که اسیر و
دستگیر و فضیحت و رسوا شدی عبدالله گفت بخدا سوگند که اگر دو بینایی چشم من
نصاب یافته بودی جهان روشن بر تو تاریک میکردم عبیدالله گفت ای دشمن جان خویش در
شان عثمان چه گویی عبدالله بن عفیف گفت ای بنده بنی علاج وای پسر مرجانه و سمیه این سوال از
بکار خاطر تو رسید از عثمان هم نیکی در وجود آمد و هم امری که خلایق آنرا نپسندیده نداشتند حق تعالی
میان او و جماعتی که بروی ظلم کردند کند تو از حال خود و پدر خود و یزید و پدرش بپرس عبید
الله گفت از تو هیچ سوالی نکنم تا شربت مرگ بچشی ابن عفیف جواب داد که من پیوسته از خدای تعالی
مسالت مینمودم و امید میداشتم که بشمشیری کسی کشته شوم که از رحمت خداوند
عز و علا دور باشد و بلعنت او جل ذکره نزد دیگری و چون دیده مرا آفت رسید از حصول سعادت
شهادت مایوس گشتم و اکنون دانستم که دعای من بعز اجابت اقتران یافته است که بر دست
ملعونترین خلق خدا کشته خواهم گشت و خشم عبیدالله بن زیاد از استماع این کلمات سمت
ازدیاد پذیرفته فرمود تا آن پیر عزیز را گردن زدند و جثه او را بردار کردند بعد از آن
عبیدالله بن زیاد جندب بن عبدالله الازدی را طلب داشته با او گفت که ای دشمن خدای نه تو
در حرب صفین با علی بن ابی طالب بودی جواب داد که بلی و من همیشه از جمله محبان و هواخواهان
او بوده ام و هستم و خواهم بود و من بدوستی و خدمتکاری آنحضرت مباهی و مفتخرم و پیوسته ترا
و پدر ترا دشمن داشته ام بتخصیص اکنون که پسر مصطفی و فرزندان و برادران و شیعه و یاران او را
کشتی و از غضب جبار منتقم نترسیدی ابن زیاد گفت تو خود بهزاد مرتبه از آن نابینا بی شرم تری

آذرم نی و من در ریختن خون تو مسلم تقرب باری سبحانه و تعالی میدانم جندب گفت قتل من موجب
سخط حضرت عزت و سبب بعد از رحمت اوست و از سیاست تو هیچ اندیشه ندارم چه مرا هر چند
بمذلت زیر کشتن مسلم رفعت درجه و علو مرتبه من خواهد بود و پیداست که عمر من چه
باقی مانده و بنا بر تهدید و وعید تو از محبت خاندان مصطفی و مرتضی ابرا و تبرا نخواهم کرد
باقی تو دانی هرچه خواهی میکن عبید الله بن زیاد گفت این پیر را از مجلس بیرون کنید که خرافت
بروی استیلا یافته است آنگاه جندب را از مجلس بیرون کردند و بیهانه دیوانگی از آن مهلکه خلاص
شد بعد از آن ابن زیاد بتهیه اسباب سفر امام زین العابدین و نسوان و ذراری امیر المومنین
حسین اشتغال نموده فرمان داد تا زحر بن قیس و محصن بن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن الجماعت
را بدمشق پیش یزید برند و سرهای شهدا نیز بایشان سپرد و این سه ملعون بعز موده
آن لعین در یکروز متوجه شام گشتند و بعد از طی منازل و قطع مراحل بدمشق رسیده با یزید
ملاقات کردند و سر مبارک امیر المومنین حسین را پیش او بر زمین نهادند بقولی زحر و بروایتی شمر
در تکلم آمده گفت یا امیر المومنین این شخص با هژده مرد از اهل بیت و شصت نفر از شیعه
خویش بکربلا رسیده ما متوجه او شدیم و چون تلاقی فریقین روی نمود با او گفتیم که یا
بحکم عبید الله بن زیاد رضا ده یا جنگ را سلخته باش او قتال اختیار کرد و سورت حرب
از وقت طلوع آفتاب بود تا چاشتگاه و ما مانند چرغ که بسر صید فرود آید بر سر ایشان
فرود آمدیم و باندک فرصتی دمار از روزگار ایشان بر آوردیم اکنون اجساد آن قوم در صحرا
افتاده است و اثواب ایشان بخون آغشته آفتاب ایشان را مسکراند و باد خاک بر ایشان فرو می اندازد
زوار ایشان کرکس و عقاب است و مرجع ایشان عذاب و عقاب یزید که این سخن شنید ساعتی
سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت والله که از اطاعت شما بدون قتل حسین
راضی بودم بخدا سوگند که اگر او را پیش من می آوردند از وی عفو می کردم لعنت بر پسر
مرجانه باد که برچنین امری اقدام نمود و در آن زمان عبد الرحمن حکم برادر مروان در آن مجلس
دو بیت انشاد کرد که آن کشتگان که بموضع طف انداخته اند از روی خویشی بما نزدیکترند
از پسر زیاد بد اصل بین که مهم جهان بر چه سان است کم ذریت پسر سمیه از عدد ریگ بیابان تجاوز
کرده و در خبر رسول خدای را صلی الله علیه وسلم نسل نمانده یزید گفت همچنین است لعنت بر پسر
مرجانه باد که کار چنین از وی صادر شد و شخصی چون حسین فاطمه را بقتل آورد و بوحدانیت
حقا که اگر من سردار آن لشکر می بودم ملتمسات حسین را باجابت مقرون میگردانیدم
و اگر فرزندان خود را فدای او بایستی کرد از آن باک نمیداشتم در بعضی از کتب بنظر رسیده که یزید را امثال

ابن

این سخنان بجهت آن میگفت بر زبان می آورد که مردم بر قتله امیر المومنین حسین و اصحاب او نفرین
میکردند و او را توبیخ و سرزنش بسیار میمودند و بالجمله طشتی زرین طلبیده سر امام حسین را مبارکه
بفرمود تا در انجا نهادند و روی باهل مجلس آورده گفت این شخص انکس است که بر من فخر میکرد و
میگفت که پدر و مادر و جد من بهتر از پدر و مادر و جد یزید است اما انچه گفت که پدر
من بهتر از پدر یزید است پدر من و پدر او هر دو طلب خلافت کرده باهم محاربه نمودند و خدای تعالی
خلافت را بوالد من ارزانی داشت و ازینجهت رجحان و فضیلت پدر من بر پدر او بوضوح میپیوندد و انچه
گفت که مادر من بهتر از مادر یزید است راست گفت زیراکه فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه
وسلم فاضلتر از جمیع نسوان عالمیانست و انچه گفت که جد من بهتر از جد یزید است هیچکس درین اشتباه نمی
اشتباهی ندارد و کرا در عالم حد آن باشد که با جد او دعوی مساوات کند اما انچه گفت
که من بهتر از یزیدم مگر این آیت از قرآن نخوانده است که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من
تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انگاه چوبی بدست گرفته بر ثنایای
حسین رضی الله عنه می نهاد و میگفت حسین چه لب و دندان نیکو بوده یکی از حضار مجلس روی بوی
آورده گفت ای یزید تو چوب بر ثنایای حسین می نهی و حال انکه من دیده ام که رسول صلی الله علیه
وسلم بوسه بر ثنایای حسین و برادر او حسن می زد و میگفت که ایشان سیدان جوانان اهل
جنت اند ابوالمؤید خوارزمی گوید که در ان زمان که یزید قضیب بر لب و دندان مبارک حسین
رضی الله عنه می زد سمرة بن جندب رضی الله عنه گفت قطع الله یدیک یا یزید چوب بر جایی می زنی
که من بسیار دیده ام که رسول صلی الله علیه وسلم بوسه بر انجا میزد یزید گفت اگر صحبت تو با رسول
مانع نشدی گردن ترا میزدم سمره گفت طرفه حالتی است که ملاحظه صاحب من با الحضرت میکنی
و رعایت فرزند او را صلی الله علیه وسلم مهمل میگذاری و ازین سخن خلایق در گریه افتاده نزدیک
بود که فتنه حادث گردد ابو حنیفه دینوری رحمه الله روایت کرده که چون اهل بیت امام حسین
بدمشق رسیدند یزید فرمود تا ایشان را در حرم سرای او فرود آوردند و در وقت بشیلان علی بن
الحسین و برادرش عمر را طلبیده با ایشان طعام میخورد روزی عمر بن الحسین که چهار ساله بود
گفت توانی که با پسر من خالد که در سن قریب بتست کشتی گیری عمر گفت شمشیر با وده
و شمشیری بمن تا باهم قتال کنیم یزید عمر را بسینه خود ضم کرده گفت شنشنة اعرفها من اخزم
هل تلد الحیة الا الحیة و هم دران نزدیکی یزید اهتمام بر اسباب سفر ایشان انداخته انجماعت باهی نوا
بجانب مدینه تحمیل کرد از زینب بنت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه منقولست که فرمود که
من کافری با مروت تر از یزید ندیده ام اما بر رای مستمعان اخبار و مستخبران آثار پوشیده نماند

که علماء متبحرین و فضلاء متقدمین و متأخرین در مقتل امیر المؤمنین حسین کرم الله وجهه و مقاوضات
معارضات زینب بنت امیر المؤمنین علی با یزید و محاورات امام زین العابدین با آن ملعون رسایل ساخته اند
و مجلدات پرداخته و این حقیر کثیر بنا بر مقتضی وقت و زمان تکمله چند از آن حکایات در حیز
تحریر و تسطیر آورد مأمول و مسئول آنکه مطبوع طبع نقاد حضرت امیر روشن ضمیر ابد الله
تعالی ایام معدلته آید که معظم اغراض از تلفیق حکایات این تالیف و تنمیق روایات این تصنیف همین
قدر بیش نیست **ذکر فتنه استراباد و شرح واقعه که در آن دیار روی داد** مسود اوراق گوید که درین ایام
تسعین ۔ اعنی شهور سنه خمس وثمانین وثمانمائه که بنان بیان کمیت خوش خرام قلم را در میدان سخن
گذاری میراند و خامه مشکین عمامه را از ملاحظه آسیب اهل بیت نبوت اشک خونین بر رخسار
قرطاس می افشاند زوال استراباد که بسخافت رای و شرارت نفس و دنائت همت و رداءت گوهر اتصاف
داشت جرأتی در غایت شنعت و جسارتی در نهایت قباحت صدور یافت که آن صورت بفضیحه ظلمه
شام و منتسبان خاندان حضرت خیر الانام نسبتی تمام دارد و از عمل ناشایست آن متهور بی باک مضمون
ابیات فردوسی طوسی علیه الرحمة والرضوان واسکنه الله فرادیس الجنان بوضوح پیوست و هی هذه
بیت: درختی که تلخ آمد او را سرشت • گرش در نشانی بباغ بهشت •
ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب • سر انجام گوهر بکار آورد •
همان میوه تلخ بار آورد • تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه چون بر ذمه همت خواقین کامکار و
سلاطین عالی مقدار واجب و لازم است که ملازمان آستان آسمان قدر را بمدارج جاه و جلال و معارج
عز و اقبال رسانند و از شربت خوشگوار شفقت و عنایت مذاق جان بندگان مخلص و دولتخواهان
مختص را شیرین کام گردانند لاجرم شهریار زمین و زمان و خسرو ظفر قرین صاحب قران ابو الغازی
سلطان حسین بهادر خان ابد الله تعالی ایام سلطنته و خلافته شخصی از مردم بی اعتبار را که بقول جاندار
اشتهار دارد بنا بر سبق خدمتکاری و جان نثاری از درجه چهرگی و حقارت بمرتبه بزرگی و امارت و از حضیض
خمول و مذلت باوج شهرت و عزت رسانید چنانچه کره بعد اخری مقالید ریاست و حکومت قبة الاسلام
بلخ را که از امهات بلاد خراسانست در کف اختیار و قبضه اقتدار او نهاد و روز بروز نهال قامت او
بر جویبار تربیت بالا کشید تا چند نوبت بفرمان دهی مملکت جرجان که در ایام پیشین جانشین
پادشاهان صاحب تمکین بود موسوم گشت و در کرت اخیر که مشار الیه بحکومت آن دیار
اشتغال داشت بنا بر مصلحت ملکی از موقف خلافت فرمان واجب الاذعان صادر گشت که خواجه
فخر الدین بنگجی که از اعیان مملکت جرجان و طبرستان بوفور استعداد و کثرت دخل و قلت
خرج امتیاز داشت بپایه سریر خلافت مصیر شتابد و چون خواجه مذکور بدار السلطنه هراه رسید

بجهت

برحسب مقتضی وقت در قلعه اختیار الدین محبوس ومقید گشت وبعد از آن فرمان جهان مطاع شرف
نفاذ یافت که جناب امیر محمد امین عباسی وامیر سلطان احمد چوکپانی وامیر درویش محمد سوچی
بملک استرآباد روند وباتفاق میر معول بضبط جهات خواجه فخر الدین پرداخته اولاد واقربا مشارالیه
را که احتمال قرب داشت که در تهییج فتنه سعی بلیغ نمایند گرفته ودست ایشان از رتق و
فتق مهمات آن ولایات کوتاه کرده پای انجماعت را به بندهای گران استوار سازند وچون امراء
مذکور بآن دیار رسیدند نخست امیر معول دم اطاعت زده خواجه شمس الدین بنگچی وبعضی از اولاد
خواجه فخر الدین را بدست آورده محفوظ ومضبوط گردانید وآخر الامر بواسطه تخیلات نفسانی
وتسویلات شیطانی حقوق تربیت واصطناع حضرت خاقانی سلیمان مکانی را بر طاق نسیان نهاده
باعلان کلمه تمرد وعصیان مبادرت نمود وباطایفه بنگچیه موافقت کرده وایشان را از بند رهایی
داده مطلق العنان ساخت واز همه طرفه تر آنکه بمجرد تصور باطل وخیال بلاطایل با آنکه از کفران
نعمت نیندیشیده سالک طریق بغی وطغیان شد فرمود تا عالیجناب سیادت مآب نقابت انتساب امیر
سید کمال الدین اجل را که از اجله سادات آن ولایت بکبر سن وصلاح نفس وطهارت ذیل وعلو حسب
وجمال نسب وکثرت خیر واحسان ووفور بر وامتنان وحسن معاش ولطف گفتار ونیکویی کردار
منفرد وممتاز بود در عرصه تیغ تیز وشمشیر خونریز آوردند از ثقات مسموع شده که آنجناب
از مراحل زندگانی هشتاد وچهار مرحله طی کرده وحج اسلام گزارده وشرایط زیارت رکن ومقام
بجای آورده بود وهمچنین جمعی دیگر از رؤسا وامناء آن دیار را بی موجبی بقتل آورده نه از خدای
تعالی شرم داشت ونه از خلق آزرم برای هوشمندان باخبرت مخفی نماند که یزید علیه ما یستحق بجهت
محبت ملک وبقای سلطنت آن امر مستهجن را اختیار کرد وچند روزی بعیش وعشرت گذرانیده ملعون
ابد گشت ومعول نمک بحرام سید پیر عزیز متقی را که شمه از اوصاف او مرقوم کلک بیان
شد بقتل رسانیده عمر وسلطنت را وداع نمود ودر اطراف آفاق سرگردان وسراسیمه گشته از وطن
ومسکن جدا افتاد وبشمت الحاد وبیدولتی وبیوفایی وجفاکاری وقلت حیا ومروت وعیب طیش و
منتسم آمد رجا واثق واملصادق که آن بدنژاد بداعتقاد در دنیا نیز بعذابهای گوناگون معذب گردد
واز حیات متمتع نایافته بجزاء اعمال سیئه خویش گرفتار آید ان شاء الله وحده العزیز **ذکر خلافت
ومخالفت ابن زبیر وبیان قتل وغارت در مدینه** چون خبر قتل وغارت امیر المؤمنین حسین رضی الله
عنه بحجاز رسید عبدالله بن زبیر با سخنان صنادید عرب ورؤساء مکه فرمان داده بر منبر رفت
وباداء شکر وسپاس ونعت ومنقبت چنانچه رسم خطباست قیام نموده گفت که قاطنان ولایت عراق وساکنان
اقطار آن آفاق همه غادر وفاجراند مکر اندکی واوباب کوفه بلوم ودنائت وغدر وخرابیت سرآمد مردم

عراق اند و موید این مقال آنکه کوفیان بارسال رسل و رسایل حسین علی را که مهتر و بهتر
قبایل بود طلب داشتند و چون آن جناب از حرم بیرون رفته روی بکوفه نهاد همانا مردم که در
بیعت وی درآمده انتظار مقدم شریفش میکشیدند شمشیر در روی او کشیدند
تا آن سرور در و دمان رسالت بتیغ ستم آن جماعت با اهل بیت کشته شد بعد از آن بر امام حسین
دعا کرده به تعداد معایب یزید زبان بگشاد و او را بشرب خمر و ارتکاب سایر محرمات منسوب
گردانید و خلق را علی سبیل الشهرة والاعلان بمبایعت و متابعت خویش دعوت فرمود در بعضی از روایات
وارد شده که چون عبد الله بن زبیر بمکه آمد و امیر المومنین حسین از حرم بیرون آمده
روی بکوفه نهاد عبد الله گفت که من اگر چه مخالفت یزید در خاطر ندارم اما متقلد قلادهٔ
بیعت او نمیگردم و پناه بخانهٔ خدای آورده ام تا از امر و نهی خلق در امان باشم و چون یزید شنید که ابن
ابن زبیر از بیعت او استنکاف مینماید یکی از سرهنگان خود را بمکه فرستاده با او گفت که اگر
عبد الله زبیر را در مقام ملایمت یابی بیعت مرا روی بستان و الا غل بر گردنش نهاده او را نزد من رسان
و آن سرهنگ بموجب فرموده منازل طی کرده بمکه آمد و آنچه یزید گفته بود بعرض ابن زبیر
رسانید عبد الله گفت بجانب دمشق مراجعت نمای که من نه با یزید بیعت میکنم و نه مذلت غل بر گردن
میگیرم سرهنگ گفت که مگر داعیهٔ خلاف داری عبد الله بن زبیر جواب داد که من مطیع و منقادم و
لیکن نفسم با من مسامحت نمی نماید که با یزید بیعت کنم یا بذل غل همداستان گردم و سرهنگ بدمشق بازگشته
آنچه از ابن زبیر شنیده بود معروض یزید گردانید و یزید نعمان بن بشیر الانصاری و عبد الله بن عضاه
الاشعری و مسلم بن عقبه المری را با هفت نفر دیگر از اشراف و اکابر شام بمکه پیش عبد الله بن زبیر فرستاد
تا ابن زبیر را به بیعت او دعوت نمایند و آن جماعت بعد از طی مسافت بحرم رسیده ابن زبیر را در مسجدی یافتند
و او را باطاعت یزید خوانده در آن باب مبالغهٔ تمام کردند و ابن زبیر خلوت کرده از نعمان بشیر پرسید
که من بهترم یا یزید و پدر و مادر و عمه و خالهٔ من فاضلتر اند یا پدر و مادر و عمه و خالهٔ او نعمان
جواب داد که تو را و دودمان تو را هیچ نسبتی بیزید و خاندان او نیست چه پدر تو زبیر و مادر تو اسماء
بنت ابی بکر است و خالهٔ تو عایشه و عمهٔ تو خدیجه است عبد الله گفت که در بیعت من با یزید چه گویی
نعمان گفت پسندیدهٔ من نیست که تو با او بیعت کنی بعد از آن عبد الله اظهار مخالفت نموده و اهالی شام
مایوس مراجعت کرده یزید را از کماهی حالات خبر دادند بعد از رفتن ایشان عبد الله زبیر مردم تهامه
و حجاز را به بیعت خود دعوت کرده جمیع ایشان در مقام مبایعت آمدند مگر ابن عباس و محمد بن حنیفه
و ابن زبیر کارکنان یزید را از مکه و مدینه راندند بقولی مروان بن الحکم و اولاد و اهل بیت وی بشام
رفتند و چون یزید از این قضیه آگاهی یافت مسلم بن عقبة المری را با طایفهٔ از امرا و لشکریان نامزد

مدینه

مدینه و مکه کرده فرمان داد که نخست بمدینه روند و اهالی آن موضع را از سر مخالفت بکردا
واکر از جانب ایشان ابا و امتناع مشاهده نمایند سه روز در مدینه قتل و غارت کنند و چون
از این مهم فارغ کردند بمکه رفته ابن زبیر را بدست آورند و سبب خلاف اهل مدینه با یزید
آن شد که طایفهٔ از اعیان مدینه و اولاد صحابه مثل عبد الله بن حنظله غسیل الملائکه و عبد الله
بن ابی عمرو المخزومی و منذر بن زبیر و غیر ایشان بدمشق رفته با یزید ملاقات کردند و ایشان را
بصلات کرانمایه اختصاص داد چنانچه عبد الله بن حنظله را صد هزار درم و هر یک از پسران او را که مجموع
هشت کس بودند ده هزار درم داد و منذر بن زبیر را نیز صد هزار درم بخشید و چون ایشان از
شام مراجعت نموده بمدینه رسیدند زبان بسب و شتم یزید کشاده کفتند ما از پیش کسی می
آییم که شراب میخورد و پیوسته با سکان بازی شکار میکند و در مجلس او طنبور می زنند و جمعی
از اهل فسوق و فساد بر درکاه وی مجتمع شده اند و ابن حنظله کفت که من از نزد شخصی می آیم که بغیر از فرزند
خود کسی نیابم که معاونت من نماید تا با او جهاد کنم مردم مدینه چون این سخنان شنیدند یزید را
خلع نموده با عبد الله بن حنظله بیعت کردند و پیش از رسیدن مسلم بن عقبه و سپاه شام نعمان بن بشیر
بفرمان یزید بمدینه آمده اهالی آن بلده را از مخالفت یزید تحذیر نمود و کفت که طاقت مقاومت
با لشکر شام ندارید عبد الله بن مطیع عدوی با نعمان کفت که متوقع از تو آنست که در تفریق جماعت
و فساد امری که باری سبحانه و تعالی اصلاح آن فرموده سعی ننمایی نعمان کفت بخدا سوکند که
بخاطرم چنان میرسد که لشکرهای شام آمده اند و تا بی حرب اشتغال یافته و تو بر اسب خود سوار شده
راه مکه پیش کرفتهٔ و این مسکینان یعنی انصار در بازارها و کوچها و مساجد کشته افتاده اند
و عاقبت انچه نعمان کفت از چنین قوت بفعل آمد و چون هلال محرم سنه ثلاث و ستین روی نمود مردم مدینه
عثمان بن محمد بن ابی سفیان را که در آن حین والی ایشان بود از شهر اخراج نمودند و بنو امیه را که جمعی کثیر
بودند در سرای مروان بن حکم از مخافت آفت باز داشتند و ایشان بیزید استغاثه کرده یزید فرمان
داد که عمرو بن سعید الاشدق با فوجی از ابطال رجال متوجه مدینه شود و او بتمهید معذرت اشتغال
نموده یزید رسولی پیش عبید الله بن زیاد فرستاد و پیغام داد که متوجه یثرب کردد و بعد از فتح مدینه
بمحاربهٔ عبد الله بن زبیر شتابد ابن زیاد کفت بخدا سوکند که من از برای این فاسق غزو مکه را با قتل
فرزند رسول خدای جمع نکنم و ببهانهٔ مرض تن برفتن در نداده یزید مسلم بن عقبه را بآن مهم تعیین کرد و در
حین وداع کفت ای مسلم سه نوبت اهل مدینه را بطاعت من اسکندعا کن اکر بقدم تلقی پیش آمدند
فهو المطلوب و الا در قتل و غارت تقصیر منمای و چون در آن وقت مسلم مرضی داشت یزید کفت اکر تو
بواسطهٔ رنجی که داری بحرب قیام نتوانی نمود حصین بن نمیر را بخلافت تعیین فرمای و وصیت دیکر

از بنی هاشم در تبجیل و تعظیم علی بن الحسین دقیقهٔ نامرعی نگذارید که بتحقیق پیوسته که
مردم مدینه در مبادی مخالفت بیش او رفته عرض خلافت کرده اند و او ابا نموده است و از شهر بیرون
آمده و در ضیعتی از ضیاع خود ساکن گشته کنج سلامت و عافیت را بر مسند حکومت
گزیده است و چون آوازهٔ لشکر شام بسمع معارف مدینه رسید با عبد الله بن حنظله گفتند
که بنی امیه را محافظت باید کرد تا از آن ایمن شویم چه احتمال دارد که چون سپاه مخالف بما نزدیک
شود این گروه با آن جماعت پیوندند و در روی ما شمشیر کشند و ایشان را تعلیم کنند که
از کدام ممر بشهر در توان آمد و بچه کیفیت با ما حرب توان کرد عبد الله بن حنظله گفت این رای
از صواب دور نیست که اکثر رؤسای بنی امیه درین بلده اند اگر کشته شوند یزید با تمام شامیان
و عبید الله بن زیاد با لشکر عراق متوجه این جانب گردند و خون آن طایفه را از ما طلب دارند و مهم بدور
و دراز کشد مصلحت آنست که آن قوم را بایمان مغلظه سوگند دهیم که با ما جنگ نکنند
و مخالفان را بشمشیر و نه بتدبیر معاونت ننمایند و بعد از آن همه را از شهر بیرون کنیم مشاهیر
مدینه گفتند چنین باید کرد آنگاه عبد الله همه بنی امیه را سوگند داده از شهر اخراج کرد مگر
مروان و پسرش عبد الملک را و آنچه سابقا رقم زدهٔ کلک بیان شده بود که مروان با اولاد بیزید
پیوست مبنی بر روایت دیگر است و چون بنی امیه از مدینه بیرون آمده دو مرحله قطع کردند
شامیان را دیدند که بمدینه می‌آمدند و مسلم بن عقبه از آن طبقه در محاربهٔ اهل مدینه استشاره
نموده ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که بهیچ وجه درین باب سخن نگوییم اما عبد الملک بن مروان
را سوگند نداده اند و او در شهر است وظیفه آنکه جاسوسی فرستاده او را طلب داری مسلم
گفت او جوانیست تجربهٔ روزگار و تهذیب نگشته مرا پیری کار دیدهٔ حرب آزموده باید که تدبیر
جنگ داند ایشان گفتند عبد الملک با آنکه جوانست تجربهٔ پیران دارد و مسلم عبد الملک را طلب
داشته در آن امر با وی مشورت نمود عبد الملک گفت چون بحوالی مدینه رسی در میان حره‌شان
فرود آی تا از فلان موضع جهت چهارپایان علف آورند و چون سپاه آسوده گردد از جانب
شرقی مدینه روی بقتال آر و باید که تلاقی فریقین در صباح واقع شود چنانچه از مبدای
طلوع تا وقت زوال آفتاب از پس پشت شما بر روی ایشان تابد و عبد الملک مسلم بن عقبه را در باب محاربه
چندان تعلیم داد که مسلم در تعجب ماند و بقول عبد الملک عمل کرده از طرف شرقی متوجه محاصرهٔ
مدینه گشت و اهل آن بلده در پیش دروازهٔ غربی که آمد شد شامیان از آن ممر بود خندقی کنده جسرها
بسته بودند و آمادهٔ قتال و جدال گشته و بنا بر آنکه مقدمات مشتمله بر عکس مقصود نتیجه داد تدبیرات
ایشان باطل گشت و از جانب شرقی بایست رفت و بمقاتله اشتغال نمود و هر چند مسلم بن عقبه در مصالحه

سعی نمود مفید نیفتاد لاجرم بتعبیهٔ سپاه و تسویهٔ صفوف قیام پرداخته خود بنا بر ضعفی که داشت
در خیمهٔ بر روی تخت قرار گرفت و یکی از غلامان رومی خود را گفت تا رایت عظمی را در پیش خیمه
نگاه دارد و عبد الله بن حنظله فضل بن عباس بن ربیعه بن الحارث بن عبد المطلب را که در جرات و
جلادت عدیل و نظیر نداشت مقدمهٔ لشکر ساخته سواران ملازم او کردانید و ایشان
خود را بر سپاه شام زده جمعی انبوه از مخالفان را بقتل آوردند و هزیمتیان قریب بخیمهٔ مسلم رسیده فضل
آنجماعت را تعاقب نمود چون چشم او بر غلام رومی افتاد که علم را محافظت مینمود پنداشت که او مسلم است
لاجرم سعی و کوشش بسیار نمود تا باو رسید و شمشیری بر فرق غلام زد چنانچه خود را قطع کرده
با سنان او منتهی شد و فضل باز کشته فریاد بر آورد که مسلم را کشتم و مسلم چون آواز فضل
را شنید با وجود بیماری از جای برجست و نعره بر کشید که اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت
و در ان ضعف زرهی پوشیده بر اسب سوار گشت و گفت ای اهل شام شما چنین حرب خواهید کرد
بخدا سوگند که هر که بهزیمت رود یزید او را بکشد اگر شما جنگ نمیکنید بادی از من تخلف
منمایید انگاه بر فضل حمله کرده نیزهٔ بر پهلوی کاه او زد و عوف فضل برحمت ایزدی پیوسته پسر عبد
الرحمن بن عوف بر مسلم حمله برد و مسلم او را نیز بزخم نیزه بیفکند و از نجهت اهل مدینه شکسته
دل شده سپاه شام دلیر گشتند و اتش حرب بالا گرفته و خلقی کثیر از ان مسلمانان پاک
اعتقاد بقتل آمده بقیة السیف را شامیان تا دروازه راندند و عبد الله بن حنظله و متابعان او
پیاده شده از دروازه بیرون آمدند و مسلم حکم کرد تا لشکر او نیز از اسبان فرود آمده
آنجماعت تیرباران کردند و سه پسر عبد الله بن غسیل الملایکه بزخم تیر در پیش او بقتل آمدند
و عبد الله گفت ما بعد از فرزندان زندگانی بکار نیست انگاه او و برادر مادری او محمد بن ثابت
بن قیس الانصاری روی با عدا آوردند و در و تیر بر مقتل ایشان آمده هر دو شهادت یافتند و سپاه
مدینه روی بگریز نهاده لشکر شام بشهر در آمدند و مسلم فرمود تا ندا در دادند که خون و
مال مدنیان بر شامیان مباح است و سه شبانروز آن ملاعین در مدینه کشش و غارت کردند
و اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم در غارها و گوشها مختفی گشتند و در روز چهارم مسلم کافر
منش بمسجد آمده حکم کرد تا شامیان دست از نهب و قتل باز داشتند و فرمود تا ندا کردند
که مردم ظاهر شده با یزید بیعت کنند و هر که تخلف کند خون و مال او مباح مباشد و اول کسی از
خلق مدینه که پیش مسلم آمد عبد الله بن ربیعه بن عم ام سلمه زوجهٔ رسول بود صلی الله علیه و سلم مسلم
با وی گفت که بیعت کن عبد الله جواب داد که بر مقتضی کتاب خدا و سنت پیغمبر او بیعت میکنم
مسلم گفت بیعت چنان باید کرد که هر تصرفی که امیر المومنین در اموال و اولاد شما کند شما را مجال منع

بنا شد و عبد الله ازین صورت ابا و امتناع نمود مسلم فرمود تا گردن او را زدند بعد از آن
ابی الجهم بن حذیفة العدوی بمجلس او در آمد مسلم گفت تویی که بشام رفتی و امیر المؤمنین درباره
تو احسان و انعام مبذول داشت و چون از آن دیار مراجعت کرده بمدینه رسیدی اظهار معایب امیر
المؤمنین نموده گفتی که او شراب میخورد و ارتکاب محرمات میکند بعد از آن فرمان داد تا او را
نیز گردن زدند آنگاه معقل بن سنان الاشجعی را که حلیف بنی هاشم بود بمجلس او در آوردند مسلم باوی
گفت که بر خاطر داری که در ولایت طبریه میگفتی که چون بمدینه رسم یزید بن معاویه فاسق را
خلع کرده با یکی از اولاد مهاجرین بیعت کنم و مرا آن زمان قدرت بر قتل تو نبود و اکنون که بر کشتن
تو قادرم بتقصیری نخواهم کرد و مسلم این سخنان گفته امر کرد تا معقل را بقتل آوردند آنگاه عمرو بن
عثمان رضی الله عنه نزد مسلم بردند مسلم با او گفت که تو خبیث بن طیبی و تو آن کسی که چون با اهل
اسلام ملاقات میکنی میگویی که من عمرو بن عثمان بن عفانم و چون اهل حجاز را می بینی میگویی که
من یکی از شما ام بعد از آن فرمان داد تا محاسن او را یک یک بر کندند و سر مویی از وقاحت فرو نگذاشتند
تا عبد الملک بن مروان شفیع شد مسلم عمرو را باو بخشید و چون مسلم از قتل و نهب و بیعت اهل
مدینه خاطر فارغ کرد امام زین العابدین علی بن حسین را رضی الله عنهما طلب داشت و امام زین
العابدین حاضر گشته مسلم او را تعظیم و تبجیل نمود و با وی بر یک فراش نشسته گفت امیر المؤمنین ترا
سلام میرساند و میگوید که نیکو کردی که از اهل فتنه اجتناب و احتراز نمودی و یقین بدانکه
جزای عمل تو نزد من ضایع نخواهد ماند امام زین العابدین فرمود که انی کنت لما فعل اهل المدینة
کارها و چون آنجناب عزم رفتن کرد مسلم رکاب اسب او را گرفت تا سوار شد گویند که مسلم
شش هزار کس را از مردم مدینه بقتل آورد و بنا بر آن که در خون ریختن اسراف نمود مسرف گفتند
و در اوایل سنه اربع و ستین که هنوز مسرف در مدینه بود نامه یزید باو رسید مضمون آنکه
چون از مهم مدینه فارغ گردد باید که متوجه مکه گردد و کار عبد الله بن زبیر را بقطع رساند
و او بموجب فرموده عزیمت حرم کرد و در سه منزلی مکه مرض بر مسرف استیلا یافته مشرف بر موت
گشت و چون از حیات مایوس شد سپاه را بحصین بن نمیر سپرده گفت که اشارت امیر المؤمنین واقع
نمیشد من امارت لشکر را بوی تفویض نمیکردم زیرا که یمانیه دقتی دارند که دیگران ندارند
و حصین را وصیت کرد که چون بمکه رسی باید که از سر جد و اجتهاد بحرب عبد الله زبیر قیام
نمایی و باید که بر خاطر تو خطور نکند که این خانه خداییست و من چگونه با اهل این خانه محاربه کنم وظیفه
آنکه مجانیق نصب کنی و از ویران شدن کعبه باک نداری که حرمت امام زیاده است از کعبه و همچنین باید
که کمان قریش را بکوشش خود راه نرهی تا فریفته نگردی و چون مسلم ملحد امثال این خرافات گفت براه دوزخ

روان گشت وحصین سپاه شام را سر کرده بمکه برد ودران اوان مردم حجاز با عبد
الله بیعت کردند وگریختگان مدینه نیز در ظل حمایت وی مجتمع گشتند وچون معلوم
نمود که سپاه شام رسیدند با اصحاب خویش گفت که آماده جنگ باید شد ونباید گذاشت
که طلیعهٔ شام بیاسایند ودرهمان ساعت بتعبیهٔ لشکر مشغول شده میمنه را ببرادر خویش
منذر سپرد ومسور بن مخرمه را بر میسره گماشته دربرابر مخالفان صف کشیدند ونایرهٔ
قتال اشتعال یافته منذر بن زبیر کشته شد وشامیان غلبه کرده مردم مکه منهزم گشتند
وابن زبیر در شهر متحصن مخالفان مکه را مرکزوار در میان گرفتند وبر جبل ابی قبیس مجانیق
منصوب ساخته بجانب کعبه ومسجد حرام که عبد الله بن زبیر در آنجا بود سنگ انداختن آغاز نهادند
وبسیاری از خلق بزخم سنگ منجنیق هلاک شدند وتردد مردم در مکه دشوار گشت وزمان
محاصره از ابتدای صفر تا اواخر ربیع الاول امتداد یافت ودر آخر شهر مذکور خبر موت یزید
بمکه رسید روایتی آنکه این خبر فرح بخش بخشت مسموع ابن زبیر گشت وفرمود تا در مقابل لشکر
شام ندا در دادند که آنکه فرستاده شما را بحرب ما فرستاد بدوزخ رفت هرکه از شما خواهد که
با امیر المومنین عبد الله بن زبیر بیعت کند باید که بخدمت او مبادرت نماید وآنکه نخواهد
راه او گشاده است بهر جانب که میل داشته باشد برود واهل شام که این سخن شنیدند متحیر
گشتند وبا حصین گفتند که تدبیر ما چیست حصین گفت عبد الله بن زبیر خالی از مکر وحیله
نیست شاید که او بنابر مصلحت خویش این خبر در میان افکند چندان صبر کنید که جواب نامهٔ
که بشام فرستاده ام بیاید وشامیان تسکین یافته روز دیگر ثابت بن قیس النخعی که با حصین بن
نمیر دوستی داشت از جانب کوفه بلشکرگاه او رسید وخبر رسانید که یزید بن معاویه رخت بجانب
هاویه کشیده مردم شام با پسرش معاویه بیعت کرده اند واهل مدینه گماشتهٔ مسلم بن عقبه
را از شهر اخراج کرده از بنی امیه هرکرا می یابند بقتل می رسانند وحصین چون از حقیقت واقعهٔ
یزید آگاهی یافت عزم کرد که روز دیگر طبل رحیل فرو کوبد ودران روز قاصدی نزد عبد الله
زبیر فرستاد که امشب ببطحای مکه بیا که با تو درسر حدیثی دارم چون نجستی وانجم مایلاد یاد عزمی گشت
عبد الله بن زبیر وحصین بن نمیر هریک با ده نفر از خواص خویش در موعد مجتمع گشتند حصین
با او گفت که یزید وفات یافته وشامیان با پسرش بیعت کرده اند ومن یقین میدانم که او
از عهدهٔ خلافت بیرون نمی تواند آمد من با این سپاهی که دارم در مقام متابعت ومبایعت
تو می آیم وترا بشام می برم تا بیعت تمامت مردم آن مملکت از برای تو بستانم عبد الله را چون اعتمادی بر
حصین بن نمیر نبود وجوابی نه بر وفق مزاج او گفت چنانچه تفصیل آن از سیاق کلام ابوحنیفه دینوری

بوضوح می‌پیوندد و ابوحنیفه رحمه الله در تاریخ خویش آورده که چون خبر موت یزید بحصین بن
نمیر رسید شخصی پیش عبدالله بن زبیر فرستاده پیغام داد که اگر کسی که مرا بمجادله تو امر کرده
بود داعی حق را لبیک اجابت گفت اکنون متوقع آنکه ابواب آمد شد را که مسدود ساخته مفتوح
گردانی تا ما بطواف خانه خدای تعالی و تقدس مشرف شویم و مردم شام و مکه با هم اختلاط کرده
بسودا و معامله بپردازند و عبدالله ملتمس حصین را مبذول داشته فرمان داد تا ابواب مسجد حرام را
مفتوح ساختند و حصین بعد از عشا بطواف بیت الله مشغول بود که عبدالله بن زبیر او را
پیش آمد حصین دست او را گرفته آهسته گفت که با من ترا متوجه شام باید شد که مجموع خلق
را به بیعت تو دعوت کرده ترا بر سریر خلافت بنشانم چه در دنیا هیچکس را نسبت باین امر از تو احق و
اولی نمیدانم عبدالله دست خود را از دست حصین کشیده با آواز بلند گفت که تا بعوض هر یک از اهل
مدینه که کشته شده ده کس از شامیان نکشم از پای ننشینم حصین بن نمیر گفت که هر کس
که ترا از عقلاء روزگار و دهاة عرب می‌شمارد غلط میکند چه من در خفیه با تو سخنی میگویم و تو
بر علانیه جواب میدهی و من نوید خلافت بتو میرسانم و تو مرا بحرب تهدید میکنی و در روایتی
آنکه حصین بن نمیر گفت ای پسر زبیر من پنداشتم که تو عقلی داری مرا از برای تو خلافت روی
زمین میخواهم و تو خون اهل مدینه میطلبی دست از سلطنت باز دار که سزاوار این کار نیستی
و چون صباح شد حصین با اهل شام روی بدیار خود نهاد و ارباب مکه از تنگنای محاصره رهایی یافتند

ذکر حالات معاویه بن یزید و عبیدالله بن زیاد بعد از فوت آن لعین و برخاستن اهل فتنه و فساد

چون یزید در ربیع الاول سنه اربع و ستین جان بمالک سپرد مردم شام پسرش معاویه را بر تخت حکومت
نشاندند و او بعد از پدر چهل روز زنده بود و بعضی سه ماه گفته اند و چون چند روزی از
سلطنت معاویه گذشت باستحضار اکابر و اشراف دمشق فرمان داد با ایشان گفت که من از عهده
خلافت بیرون نمی‌توانم آمد و این مهم زیاده از حوصله منست و میخواستم که از برای شما خلیفه
تعیین کنم چنانچه امیرالمؤمنین ابوبکر امیرالمؤمنین عمر را نصب کرد اما مثل عمر هیچکس
نیافتم باز گفتم این کار را بشوری حواله کنم چنانکه عمر حواله کرد و اینمعنی نیز بنا بر عدم صلاحیت
خلق در حیز تعویق و تاخیر ماند اکنون شما اختیار دارید هر کرا خواهید بخلافت تعیین
فرمایید معارف شام گفتند هر کس را که تو خلیفه سازی ما متابعت او کنیم معاویه گفت من حلاوت
خلافت شما را نیافته چگونه متحمل وزر و گناه آن گردم و بروایتی فرمود که من مرارت تلخ خلافت
ادراک کرده حلاوت آنرا بر بنی امیه رها کنم بعد از آن معاویه کنج عافیت و انقطاع کرده از منزل خود
بیرون نیامد تا آن زمان که فرمان یافت کنیت او ابویزید بود و بعد از بیعت او را ابولیلی گفتند زیرا

که عرب مستضعفا را باین کنیت خوانند مدت حیات ابولیلی بیست وسه سال بود ومدت
عمر یزید سی وهشت سال آورده اند که چون خبر هلاک یزید بعبید الله بن زیاد که دران
زمان والی بصره بود رسید بصریان را جمع فرموده با ایشان خطاب کرد که اهل بصره مولد ومنشا
من این شهر است ومن درمیان شما بزرگ شده ام ودران روز که والی شما شدم مقاتلان
شما هفده هزار مرد بود وامروز عدد ایشان بهشتاد هزار رسیده هرکس را که
از وی خوفی بود درمیان شما نگذاشتم واکنون معلوم شما باد که یزید وفات
یافته وخلافی درمیان اهالی شام پدید آمده وحالا از ارباب اسلام هیچ طایفه بعدد
وعدت شما نیست هر کرا خواهید بخلافت اختیار کنید تا من نیز موافقت نمایم بصریان
گفتند ما کسی را قوی تر وسزاوارتر از تو بسلطنت نمیدانیم عبید الله امتناع نموده بصریان در آن
باب مراسم مبالغه بجای آورده با وی بیعت کردند وچون از پیش او بیرون آمدند دستها بر دیوار
کشیده گفتند ابن مرجانه پندارد که ما راست میگوییم ما ورا قایم مقام ابوبکر وعمر و
عثمان وعلی میدانیم وبعد از بیعت اهل بصره عبید الله دو کس را بکوفه فرستاد تا مردم آن دیار را
بمبایعت او دعوت کنند وچون رسولان بکوفه رسیدند گماشته ابن زیاد کوفیان را جمع کرده
رسولان گفتند که امیر عبید الله شما را سلام رسانیده میگوید که مردم بصره بخلافت من
رضا دادند وحالا از کوفیان متوقع چنانست که با بصریان در بیعت من موافقت نمایند حارث بن یزید
الشیبانی که بزرگترین مردم آن سرزمین بود گفت لله الحمد والمنه که ما از ابن مرجانه
وحکومت او خلاص شدیم الحق نبایعه لا ولا کرامة ولا سمع ولا طاعة انگاه مشتی سنگ ریزه
از صحن مسجد برداشته بر روی رسولان پاشید ودیگران نیز ایشان را بسنگ ریزه ضیافت کرده
رسولان منفعل وشرمسار وخجل ببصره مراجعت نمودند وچون بصریان بر حقیقت حال کوفیان اطلاع
یافتند از بیعت ابن زیاد پشیمان گشته دیگر بامر ونهی او التفات نکردند واو تصرف در بیت المال
کرده شبی از کوفه بیرون آمد وپناه بقبیله ازد برد وچون اهل بصره دیدند که در شهر حاکمی
نماند با عبد الله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب که خواهرزاده معاویه بود بیعت کرده گفتند
که تو بمحافظت شهر ما قیام نمای تا اهل غوغا فسادی نکنند وخلیفه پدید آید واین عبد الله بن
حارث را در بصره هیچ اختیاری نبود واز امارت همین داشت که روز جمعه بمسجد حاضر گشته
امامت کردی اما اهل کوفه عامر بن مسعود بن امیه بن خلف جمحی را بر خود امیر ساختند تا شهر را
از آسیب اوباش وارذال نگاه دارد وبرین هر دو شخص در کوفه وبصره مدت چهار ماه اسم امارت
اطلاق میکردند ودر زمان ایشان مردم فرومایه ومفتن سر برآوردند ودرین اثنا خلافت

ابن زبیر فوت کرفته عبد الله بن یزید الخطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه را بکوفه فرستاد تا
آن ملک بامامت قیام نموده این ملک باخذ خراج اشتغال نماید و موصل را بمحمد بن اشعث بن قیس داد
و دیگری از روساء بصره را بحکومت آن بلده تعیین فرموده و اکثر عظماء شام نیز
مثل ضحاک بن قیس و زفر بن الحارث و نعمان بن بشیر الانصاری با عبد الله بن زبیر بیعت کرده مردم
را بمبایعت او دعوت مینمودند و شامیان مجموع هواخواه عبد الله بن زبیر بودند الا اهالی
اردن و چون اراده ازلی متعلق بآن شده بود که امر حکومت بر بنی امیه قرار گیرد عبید
الله بن زیاد بشام رسیده سعی نمود تا خلق با مروان حکم بیعت کردند **ذکر رفتن عبید الله بن
زیاد بجانب شام و حکومت مروان بن حکم** گویند که چون بعد از موت یزید عبید الله بن زیاد
دید که مهم امارت او در بصره پیش نمی رود با مولی خویش مهران که یکی از عقلاء روزگار
بود در باب صلاح کار خویش مشورت نموده مهران گفت ایها الامیر مردم اگر اختیاری داشته باشند
هرگز بحکومت اولاد ضیاد رضا ندهند و آنچه ترا میسر شد بواسطهٔ التفات معاویه و یزید بود اکنون زیاد
مصلحت آنست که حارث بن قیس را که یکی از صنادید ازد است طلب فرمایی و از وی التماس نمایی که
ترا در ظل حمایت خویش جای دهد ابن زیاد گفت اصبت الرای یا مهران و همان زمان قاصدی فرستاده
حارث را طلب داشت و در باب حرکت و سکون خویش با وی مشورت نمود حارث گفت المستشار موتمن یکی
از دو کار اختیار باید کرد عبید الله پرسید که آن کدام است حارث گفت نخست آنکه در بصره
اقامت نمایی تا ما که معاشر ازدیم ترا از آسیب اهل این شهر که با تو مخالفت می ورزند نگاه داریم و اگر خاطر
بر توقف قرار نمی یابد و میخواهی که مختفی گردی ترا بقبیلهٔ خویش برم چنانکه هیچکس نداند و چون
مردم از طلب تو باز ایستند ما ترا بجایی رسانیم که بامن و موضعی که خاطر خواه تو باشد برسی عبید الله
گفت طریق صواب منحصر در فرار است که دشمنان من درین شهر بسیارند حارث گفت مصلحت آنست
که در جوف لیل بی تردد و خوف با یکدیگر روی بقبیلهٔ ازد نهیم و بعد از آن بر حسب مقتضی وقت عمل
نماییم عبید الله گفت مقصود من همین بیش نیست و چون شب در آمد ابن زیاد فرمود تا در منزل او
مشاعل بر افروختند تا مردم تصور کنند که وی در مقام خویش آرام دارد آنگاه روی بقبیلهٔ ازد
نهاد و عبید الله بعد از آنکه اندک مسافتی قطع کرد پرسید که بکدام موضع رسیدیم
حارث جواب داد که به بنی سلیم ابن زیاد گفت سلامت نصیب ما گردد انشاء الله تعالی و چون از آنجا گذشته
بقبیلهٔ دیگر رسیدند عبید الله باز استفسار نمود که بکجا رسیدیم حارث گفت این قبیله را بنی ناجیه
گویند عبید الله گفت از محنتها نجات یافتیم اگر خواست باری سبحانه و تعالی باشد و بعد از طی طریق بقبیلهٔ
ازد رسیده حارث پیش عمر بن مسعود که مهتر قوم بود در رفته گفت ابن زیاد را بوکالت تو امان داده آورده ام

مسعود

مسعود گفت مردم خود را هلاک کردی و ما را در عرصهٔ ورطهٔ حرب اهل بصره افکندی
و حال آنکه ما بیش از این برادر او را امان دادیم و چون بعد از چندگاهی که بر سریر امارت
متمکن گشت در صدد مکافات نیامد و هیچ نفعی بما نرسانید و مع ذلک در امداد ابن زیاد
تقصیری نخواهیم کرد آنگاه او را در حرم سرای جای داده فرمود تا دو کنیزک بخدمت وی قیام
نمایند و چون صباح شد مردم بصره بنیت آنکه جهان از لوث وجود عبید الله بن زیاد پاک
گردانند بدار الاماره رفتند و هیچکس را نیافته در زندان شکستند و مجموع محبوسان را
خلاص داده رضای حضرت باری سبحانه و تعالی حاصل کردند و چون اعدا از طلب عبید الله
متقاعد گشتند عبید الله از مسعود بن عمرو و حارث بن قیس التماس نمود که دلیلی پیدا
کرده او را بجانب شام گسیل کنند و ایشان شخصی را از بنی یشکر با حارث گرفته با وی قرار دادند
که ابن زیاد را بمامن رسانند یشکری گوید که شبی از شبها در راه او از شخصی شنیدم که بکلمهٔ
چند استشهاد خود را جدی میکرد که اول این کلمات بود یا رب رب الارض والعباد
العن زیادا و ابنه زیاد و ابن زیاد را وهم آن شد که مگر آن مرد از جملهٔ دشمنانست که بطلب او
می آیند و من او را تسکین داده روان گشتیم و زمانی در آن ابن زیاد بر بالای شتر سر خود در
پیش افکنده خاموش شد چنانچه گمان بردم که در خواب رفت پس ندا کردم که یا نعمان
ابن زیاد جواب داد که در خواب نیستم اما با خود اندیشه داشتم من گفتم دانستم که در کدام
قضایا فکر میکردی گفت آنچه بخاطر تو رسیده بگوی گفتم در اندیشهٔ کشتن حسین بن علی
بودی و تاسف میخوردی که چرا بر قتل او اقدام نمودم دیگر می اندیشیدی که در قصر ابیض چندان
مال خرج کردم و بصریان نگذاشتند که تمتعی از آن برگیرم دیگر در آن فکر بودی که چندین هزار
کس را از خوارج چرا کشتم ابن زیاد گفت مرا از کشتن حسین هیچ فکری نیست زیرا که او مخالفت امام کرد
و امام مرا بکشتن او امر فرمود و اگر این امر خطا بود یزید را از عهدهٔ آن بیرون باید آمد نیز
و از بناء قصر ابیض نیز اندیشه ندارم زیرا که من آنرا از مال یزید بفرمان او عمارت کردم و از قتل
خوارج یعنی کسانی که بر پادشاه زمان بیرون می آیند چه فکر زیرا که بیشتر از من کسی که
بهتر از من بود یعنی علی بن ابی طالب از آن طبقه بیشتر از من کشت لیکن اندیشهٔ من بواسطهٔ آنست
که برادران و اقربای خود را از بصره بیرون نیاوردم و بعد از خبر موت یزید آنچه در بیت المال بود
بمردم بخشیدم و هیچ فایده بر آن مترتب نگشت گفتم گذشته را نتوان دریافت حالا در چه
خیال داری گفت اگر اهل شام باکسی بیعت کرده اند من با ایشان موافقت خواهم کرد و اگر نکرده اند
هر تصرفی که خواهم در مزاج ایشان توانم کرد چه آن جماعت را بمنزلهٔ رمهٔ گوسفند اعتقاد

دارم که بهر جانب که برانم بروند نیشکری گوید که چون بشام رسیدم مردم آنجا را با هم
مخالف یافتم چه بعضی مایل با بن زبیر بودند و برخی سعی میکردند که خالد بن یزید علیه
ما یستحقه بر سریر حکومت بنشیند و آخر الامر باهتمام عبیدالله بن زیاد با مروان بن حکم
بیعت کردند مفصل این مجمل آنکه بعد از فوت یزید اعیان شام منقسم بدو قسم شده گروهی
گفتند که با خالد بن یزید بیعت باید کرد تا سلطنت از دودمان بنی امیه بیرون نرود و طایفهٔ
گفتند که عبدالله بن زبیر پیر قریش است و حالا بر اکابر ولایات اسلام استیلا یافته با وی
متابعت باید نمود و در اوان موت یزید والی حمص نعمان بن بشیر انصاری بود و شحنهٔ دمشق ضحاک
بن قیس و حاکم قنسرین حارث کلاب و امیر فلسطین حسان بن مالک و حسان در فلسطین
نایبی گذاشته و خود باردن رفته خالد بن یزید را طلب داشت و خالد از دمشق بپیش حسان
رفت و حسان با او گفت که من چنان خواهم کرد که مجموع ارباب شام بر حکومت و سلطنت
تو اتفاق نمایند و چون حصین بن نمیر بدمشق رسیده بعضی از اهالی آن دیار را مایل با بن زبیر
یافت گفت که با خالد بیعت باید کرد زیرا که در چنین توجه بآن جانب با عبدالله بن زبیر گفتم
که سفر شام اختیار کن تا سعی نمایم که شامیان با تو بیعت کنند سخن من مقبول نیفتاده دربرا مقابل
کلمات خشونت آمیز بر زبان آورد و بعد از آن حصین باردن رفته تابع حسان بن مالک شد
و مروان در شام چون اختلاف مردم را مشاهده کرد گفت خالد بن یزید کودک است و از عهدهٔ
این کار بیرون نتواند آمد و پسر زبیر مرد پیر است و ولد حواری پیغمبر و در قریش باسخاوت
او کسی نیست و این صورت که خلافت بوی رسد در آیینهٔ ضمیر مروان روی نمینمود و عبید
الله بن زیاد چون از بصره گریخته بشام رسید بیعت خالد بن یزید را مکروه شمرد چه
میان او و یزید در آخر نقاری پیدا شده بود بواسطهٔ آنکه خواست یزید که عبیدالله بمکه
رود و با ابن زبیر محاربه کند و او ببهانهٔ مرض آن مهم را قبول نکرد چنانچه رقم زدهٔ
کلک بیان گشت و یزید بعد از آن میگفت که مرا رای آن نبود که بحسین بن علی آسیبی رسد
ولی فرمان من ابن مرجانه او را بقتل آورده مرا در عالم بدنام کرد باید و داعیهٔ آن داشت
که آن بدعاقبت را از عراق عزل کند اما فرصت نیافت و از عبدالله زبیر نیز خایف بود چه در
خاطرش میگذشت که اگر استیلا یابد بخون حسین بن علی سلام الله علیهما او را مواخذه نماید پس
تدبیری اندیشیده با مروان گفت که چنان مسموع من شد که تو میخواهی که با پسر زبیر بیعت کنی
و زبیر آنکس است که اهل کوفه برانگیخت تا عثمان را کشتند و ترا در روز قتل او زخمی چنان زدند
که اثر آن بر گردن تو ظاهر است از وی چه خیر و نیکویی توقع توان داشت مروان گفت که خالد بن

بن یزید

یزید در صغر سن است اگر زمان حل و عقد امور عالم در قبضهٔ اقتدار او آید بلهو و طرب مشغول گشته
کار عالم ضایع گرداند عبید الله گفت راست میگویی و مرا گمان آنست که خالد چون
بزرگ شود مانند پدر خود بی وفایی و دروغ گویی را پیشه سازد و نمیدانم که میدانی
یا نه که یزید پیش از پنجاه مکتوب بمن نوشته که اگر حسین علی از بیعت من امتناع نماید
در قتل وی تاخیر منمای و چون بقول او عمل نمودم بطریق نفاق پیوسته اظهار این معنی میکرد
که من بکشتن او راضی نبودم و عبید الله بی رخصت من بر حسین امر ناشایست اقدام نمود
اذ قال الشیطان للانسان اکفر فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله رب العالمین مروان گفت
که هیچ بخاطرت میرسد که سزاوار این کار کیست عبید الله گفت تو سید قریشی و خویش و
خویش امیر المومنین عثمان و من بهتر از تو دیگری را لایق خلافت نمیدانم مروان گفت با من
استهزا میکنی عبید الله جواب داد که کلا و حاشا ترا رای و تدبیر هست دست از آستین وفا
بیرون آر تا با تو بیعت کنم و مروان در طمع افتاده گفت ترا درین باب با معارف شام و بنی امیه
سخن باید کرد و ابن زیاد بفرمودهٔ او عمل نموده چندان سعی کرد و کوشش نمود که اکثر
اهل دمشق با مروان بیعت کردند و ضحاک بن قیس اظهار مخالفت کرده و بهواخواهی ابن زبیر خلقی
کثیر فراهم آورده قریب بدمشق لشکرگاه ساخت و مروان نیز سپاهی سنگین در هم کشیده
بجنگ او رفت و میان هر دو فریق قتال فاحش دست داده ضحاک قیس کشته شد و درین اثنا
والی حمص نعمان بن بشیر هم که دم از ولای عبد الله بن زبیر میزد بدست اوباش و اهل غوغا
بقتل آمده تمامت شام مروان را صافی گشت و چون از ضبط آن مملکت باز پرداخت روی بتسخیر
مصر آورده عبد الرحمن قرشی که از قبل ابن زبیر در آن مملکت والی بود توجه مروان را شنیده
بگریخت و مروان عمرو بن سعید را بحکومت مصر تعیین کرده خود بجانب شام مراجعت
نمود و بعد از آن خواست که خالد بن یزید را بامارت حمص فرستد اما ابن زیاد از روی نصیحت گفت
که خالد کودک است و امکان دارد که بعضی از اهل فتنه و فساد فریفته گردد و
از آن ممر فتنها تولد نماید که قابل اصلاح نباشد وظیفه آنکه او را از خود جدا نکنی و مادرش
را در حبالهٔ نکاح آری تا خالد در سلک فرزندان تو انخراط یافته میل مخالفت نکند و مروان
باستصواب عبید الله بن زیاد مخلفهٔ یزید را عقد کرده بر چهار بالش سلطنت متمکن گشت آورده
اند که زفر بن الحارث که بتقریب درین اوراق شمه از حکومت عبد الملک بن مروان مرقوم احوال او در ایام صـ
کلک بیان خواهد گشت با ضحاک بن قیس اتفاق نموده مروان را هجو کرده بود و مروان نقل
نموده بود که هر کس که او را بکشد بعطایی ارجمند از قبل وی اختصاص یابد و چون ضحاک

بقتل آمد زفر با معدودی چند از لشکرگاه بکر بخت و مروان جمعی را از عقب او فرستاد
و ایشان چون بزفر نزدیک رسیدند یاران زفر گفتند ما ایستاده با این جماعت حرب خواهیم
ملتمس آنکه تعجیل هرچه تمامتر روان شوی تا جان ازین مهلکه بیرون بری زفر گفت این
معنی عار باشد که من بگریزم و یاران من کشته شوند ایشان درین باب الحاح نموده زفر
بکر بخت و آن جماعت با سپاه مروان محاربه نمودند تا بقتل رسیدند و زفر تنها سر در بیابان
نهاده میرفت تا بقرقیسیا رسید و قرقیسیا قلعه داشت موصوف باستحکام و رصانت و
در آن قلعه کوتوالی بود از قبل یزید که اورا عیاض بن مسلم میگفتند و زفر بدر حصار رسیده
التماس نمود که اورا راه دهند و عیاض خود میدانست که زفر مردی با جرأت و جلادت است
و طایفه از قبیله و هواخواهان وی در قلعه اند دست رد بر سینه ملتمس او نهاده زفر گفت
من گریخته ام و بجد و جهد بسیار باین موضع رسیده مرا چندان در قلعه گذارید که بحمام رفته
سر و تن بشویم آنگاه بیرون روم قبیله و محبان زفر درین باب تشفیع شدند عیاض گفت که زفر
مردی غدار بی وفاست اورا چگونه بقلعه در توان آورد زفر این سخن شنیده خبر فرستاد که من
بطلاق و عتاق سوگند میخورم که بعد از رفتن گرمابه لحظه درین حصار توقف ننمایم و عیاض اورا
سوگند داده راضی شد که بقلعه درآید و چون زفر راه یافت گفت امروز بسیار مانده و کوفته
ام فردا بحمام روم و چون شب درآمد زفر اهل قبیله و یاران خود را به بیعت خویش دعوت کرد ایشان
گفتند تو سوگندی چنان یاد کرده زفر جواب داد که سهلست مدتی که من در حصار باشم بگرمابه
نروم تا حانث نشوم و خلق دعوت اورا اجابت کرده روز دیگر عیاض را از حصار اخراج نمودند و حکومت
قرقیسیا بر زفر قرار یافت و در خلال این احوال رایت دولت عبد الله بن زبیر ارتفاع یافته برادر خود
مصعب بن زبیر را بحکومت بصره و عبد الله بن مطیع عدوی بامارت کوفه فرستاد و ایشان هر دو
بضبط و ربط این دو شهر مشغول گشتند **ذکر اتفاق شیعه امیر المؤمنین حسین بر طلب خون
او رضی الله عنه** طایفه که مسلم بن عقیل بیعت کرده با امیر المؤمنین حسین نامها نوشته داو را
طلب داشتند مسلم را در کوفه مدد نکردند تا بتیغ ستم کشته شد و بعد از آن در طلایت عمر بن
سعد بکربلا رفتند و حسین بن علی و اهل بیت اورا رضی الله عنهم بقتل رسانیدند چنانچه سبق
ذکر یافت و بعد از چندگاهی متنبه شده و انگشت حسرت بدندان گرفته بر خود نفرین میکردند
و با یکدیگر میگفتند که خسران دنیا و آخرت نصیب ما شد که بعد از آنکه امیر المؤمنین
حسین را طلب داشتیم در روی او تیغ کشیدیم تا از بی وفایی ما رسید بار آنچه رسید و رؤسای
آن جماعت پنج نفر بودند سلیمان بن صرد الخزاعی و مسیب بن نجبه الفزاری و عبد الله بن سعد بن نفیل الازدی

وعبد

و عبدالله بن وال التیمی و رفاعة بن شداد و این پنج کس از معارف اصحاب امیر المومنین علی بودند
و عزیمت ایشان بر عزیمت خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه تصمیم یافت جمعی کثیر در سرای طلب م
سلیمان بن صرد جمع آمدند و مسیب بن نجبه که مصحوب عمر بن سعد بکربلا رفته بود آغاز
سخن کرده گفت خدای تعالی ما را بطول عمر مبتلا کرد اینک ما در انواع فتنها افتادیم و امروز ما شایسته
منهم کشتیم و اکنون از اعمال سیئه خویش نادم گشته میخواهیم که دست در دامن توبه و
انابت زنیم شاید که خداوند عز و علا توبه ما قبول کرده بر ما رحمت کند و هر کس از جماعت
که بکربلا رفته بودند عذری میگفتند سلیمان بن صرد گفت این عذرهای شما مسموع نیست
گفتند پس چه کنیم که مستحق غفران گردیم سلیمان گفت هیچ حیله دیگر نمیدانم جز آنکه
خویشتن را در معرض تیغ آریم چنانچه بسیاری از بنی اسرائیل شمشیر در یکدیگر نهادند قال الله تعالی
انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و مجموع شیعه بتوبه و استغفار
در آمده گفتند مصلحت آنست که شمشیرها از نیام بیرون کرده سنانها بر سر اسنان راست
کنیم و جهان را از لوث وجود دشمنان آل محمد صلی الله علیه و سلم پاک گردانیم و همه برین معنی
یکجهت گشتند که قتله امیر المومنین حسین را و هر که بکشتن او فرمان داده و هر که در
قتل او سعی نموده و آنکس که این معنی پسندیده او آمده همه را بکشند تا توبه ایشان درجه
قبول یابد و چون مهم برین موجب قرار یافت گفتند ما را امیری باید که هیچ کس از امرا و نجبا و رجال
ما را در آنکار با تفاق با مارت سلیمان بن صرد رضا دادند و با یکدیگر مقرر کردند که بعد از فتح
وظفر علی بن الحسین را بر سریر خلافت نشانند و درین باب باطراف و ولایات رسولان فرستاده
نامها نوشتند مضمون جمله آنکه بر آل محمد ظلمی چنان رفته که جهانیان را معلومست اکنون
متوقع از دوستان خاندان نبوت چنانست که اسباب جنگ را آماده ساخته در فلان وقت بکوفه مجتمع
گردند تا با نتقام اعدای دین از سر بصیرت و یقین شروع نمایم و اتفاق این جماعت در سنه احدی و ستین
که سال قتل امیر المومنین حسین بود روی نمود و تا یزید در حیات بود هیچ چیز از آنچه با خود مختمی
کرده بودند ظاهر نساختند اما مال زکوة را از شیعه ستانده عبدالله بن وال التیمی جمع میکرد و
بفرموده سلیمان ضبط مینمود تا بوقت خروج در مصالح لشکر خرج کند و چون یزید بدرک اسفل
رفت و عبیدالله بن زیاد از عراق متوجه شام گشت شیعه معروض سلیمان گردانیدند که درین
اوان که عراق از گماشتگان بنی امیه خالی شد خروج میتوان کرد سلیمان بن صرد گفت هنوز وقت
خروج نیست زیرا که میخواهیم که اکثر معارف کوفه را زمیان بر داریم و ایشان بالضروره با ما مفاتله
خواهند کرد و حالا با ما اعتبار سپاه نیست که بدیشان مقاومت توانیم نمود و اکنون که یزید بدوزخ

رفت مردم بیشتر از بیشتر بخوزه متابعت ما در خواهند آمد و بعد از آن سلیمان با طراف و جوانب
داعیان فرستاد تا تجدید بیعت پرداختند و خلقی نا محدود در صدد متابعت سلیمان بن صرد آمدند
و درین حین عبدالله بن زبیر و ابراهیم بن محمد بن طلحه بعد از خراج عمرو بن حریث که کما شته
عبیدالله بن زیاد بود از قبل عبدالله بن زبیر بکوفه رسیدند تا بضبط شهر قیام نمایند و
در رمضان این سال اعنی سنه اربع و ستین مختار بن ابی عبید که حال او بتفصیل عنقریب سمت
گذارش خواهد یافت بکوفه آمده مردم را بطلب خون امیر المؤمنین حسین دعوت کردن گرفت و
شیعه با او گفتند که ما سلیمان را برخود امیر ساخته ایم و دران مقام آمده که انتقام حسین
از اعدا بکشیم و مختار با سلیمان ملاقات کرده گفت که هرگز فرصتی به ازین زمان نخواهیم
یافت که یزید مرده است و پسرش ترک حکومت گرفته هیچکس هنوز بر مسند سلطنت ننشسته
غرض ازین سخن آنکه ظاهر باید شد و مهم خود را تمشیت باید داد سلیمان گفت که هنوز وقت
نیست و مختار از پیش سلیمان بیرون آمده گفت این مرد خرف و فرتوت شده است و حرکات او نیست
چه فرصتی چنین را از دست میدهد و در خروج اهمال میورزد و نام محمد بن حنیفه را بمردم نموده
گفت که امام وقت اوست نه علی بن حسین زیرا که محمد بعلم زیاد داشت و بعلی بن ابی طالب اقرب و
بکتاب خدا و سنت رسول اعلم و وصی وصی پیغمبر اوست و آن نامه بر خلق خوانده جمعی کثیر با او
نیز بیعت کردند و مضمون آن مکتوب این بود که سلیمان تقصیر میکند که در خروج تاخیر
مینماید برای مختار نوازم که بکوفه رو و شیعه را بگوی تا بیرون آمده خون حسین را طلب کنند و بیعت
مرا از کوفیان ستانده در میان ایشان باش تا کس فرستم گویند که بعد از اظهار مختار نامه
محمد بن حنفیه را اکثر مردم کوفه از سلیمان روی گردان شده بمختار پیوستند و مختار با شیعه
گفت که اگر سلیمان خروج کرده شهر را ضبط نمودی هرگز عبدالله بن زبیر را مجال آن بودی
که عمال خویش بکوفه فرستادی و مختار محمد بن حنفیه را مهدی خواندی و مردمان را گفتی که سلیمان
این کار را تباه کرد و اکنون من مهدی نامه می نویسم تا چه فرماید و چون سلیمان شنید که مختار
در مقام مخالفت است و مروان حکم حاکم شده عبیدالله بن زیاد را از شام بکوفه خواهد فرستاد
اندیشناک شد و شیعه و تبعه خود را جمع کرده گفت که اگر مختار میخواهد که از قبل محمد بن حنیفه بیرون
آید هیچ مضایقه نیست و امام من حسین بن علی است و تا زمانی که نامه من با مردم مقرر کرده ام که دران
زمان خروج کنم نرسد بیرون نخواهم آمد و درین اثنا شخصی از اهل شام بخدمت عبدالله بن زید والی کوفه
سابدرت نموده گفت ایها الامیر از خود غافل که خوارج بسیار درین شهر گرد آمده اند و جمعی بمختار
پیوسته و گروهی تابع سلیمان بن صرد شده اند و میخواهند که بیخبر بسرای تو در آمده ترا از میان برگیرند

مصلحت

مصلحت آنست که بی توقف جمعی را بخانهٔ سلیمان بن صرد فرستی تا او را گرفته بزندان برند واگر میدانی
که اینمعنی بحرب میسر نخواهد شد جنگ را آماده باش عبدالله بن یزید پرسید که این جماعت
چه مذهب دارند آن شخص گفت که ایشان باطنا و ظاهرا دعوی تشیع میکنند و خون حسین
بن علی طلب مینمایند عبدالله گفت من حسین را نکشته ام که ایشان بآن سبب قصد من کنند
وآنکس که حسین را کشته اینک از جانب شام می آید سزاوار آنست که شیعهٔ حسین با او محاربه
کنند نه با من بعد از آن فرمود تا خلق کوفه بمسجد مجتمع گشتند و خود بر منبر رفته گفت ایها
الناس چنین می شنوم که طایفهٔ از شما اتفاق نموده اند که خون حسین را از من طلب دارند بخدا سوگند
که من حسین را نکشته ام و نفرموده ام که او را بکشند و بکشتن وی راضی نبوده ام و من
میدانم که این جماعت که بر حرب من اتفاق کرده اند چه کسانند ولیکن با مسلمانان حرب نکنم تا ایشان
درین مقام نپایند و همه کس میدانند که خون حسین را از ابن زیاد و بنی امیه طلب می باید کرد و
مرا ابن زبیر بکوفه فرستاده و او نیز طلبکار خون حسین است و بعد از اداء این کلمات از منبر فرود
آمده بدار الاماره رفت و بدستور سابق بحکومت مشغول گشت و سلیمان و مختار جدا جدا سلام
عبدالله زبیر میرفتند و وعدهٔ خروج سلیمان با شیعه اول سنه خمس وستین بود و نمیخواست که پیش
از رسیدن زمان وعده بیرون آید و سخن او دروغ شود چنانچه مسلم بن عقیل پیش از رسیدن
امیرالمؤمنین حسین خروج کرده خود را بکشتن داد و چون هلال محرم سال مذکور رخ نمود
سلیمان بن صرد از کوفه بیرون آمده نخیله را لشکرگاه ساخت و مردمی که با او بیعت کرده بودند
بتدریج متوجه معسکر شده بوی می پیوستند و جمعی این خبر را بسمع عبدالله زبیر رسانیده
او گفت صبر کنید تا به بینیم که از وی چه صادر خواهد شد و چون سلیمان بعد از چند روز
عرض لشکر کرد زیاده از چهار هزار کس نیافت و حال آنکه شانزده هزار کس از کوفیان
با او بیعت کرده بودند و ازین صورت دلتنگ شده گفت سبحان الله این مردم با من همان نوع معاش میکنند
که با مسلم ابن عقیل کرده بودند این جماعت را نه دین است و نه وفا و نه مروت و نه حیا و روز دیگر
سلیمان در اثناء خطبه با متابعان خویش گفت که اگر با من جهت تحصیل متاع دنیا می آیید بازگردید
که درین حرب مال نخواهد بود چه من با هر که حرب کنم مال و حلال ندارم و غرض از شما انتقام اهل بیت
رسول است صلی الله علیه وسلم مردانه قدم درراه نهید و ازین جنس کلمات گفته هیچکس باز نگشت
و او نیز دل بر محاربه نهاد و رسولان باطراف فرستاده سایر اهل بیعت را طلب داشت و با آنکه زیاده از صد
هزار کس با وی بیعت کرده بودند عدد سپاه از ده هزار درنگذشت و سلیمان ازین معنی متاثر گشته
با اصحاب مشورت کرد که بجنگ بکجا رویم و با که محاربه نماییم بعضی گفتند عمر بن سعد و مجموع قتلهٔ حسین

در کوفه اند الا ابن زیاد را ابتدا از ایشان کنیم و بعضی صواب چنان دیدند که بشام روند و اول بقلع
وقمع مادهٔ فتنه و فساد عبید الله زیاد بپردازند و هر دو فریق بر بطلان مدعی خود حجج و براهین اقامت
کردند و سلیمان بن صرد رای ثانی را مستحسن شمرده بر توجه جانب شام یکجهت گشتند و این خبر بسمع
عبد الله بن یزید رسیده بایشان پیغام داد که چنان شنیدم که شما را داعیهٔ رفتن شام است
خدای عز و علا شما را نصرت و ظفر دهاد اما در شام دویست هزار مرد دلاورند که بر حرب اقدام خواهند
نمود و سپاه شما اندک و از خرد دور مینماید که شخصی چند معدود با خلقی نامحدود در مقام
مقاتله و مقابله آیند و ما را نیز رفتن بآن دیار از جملهٔ ضروریات است بکوفه مراجعت نمایید تا از جانب
عبد الله بن زبیر مدد رسد آنگاه باتفاق روی بدشمنان نهیم و داد دل خویش از ایشان بستانیم
و اگر بشهری آیند هم اینجا اقامت کنید تا بعبد الله بن زبیر نامه نویسیم و از وی التماس کنیم
که لشکری گران بمدد ما روان کند و چون قاصد عبد الله بن یزید پیام بگذارد سلیمان بن
صرد با اصحاب و خواص خویش گفت که درین باب چه مصلحت می بینید ایشان گفتند که ما بر مقتضی
رای تو عمل میکنیم سلیمان گفت عبد الله بن یزید میخواهد که سلسلهٔ جمعیت ما از هم گسیخته گردد
بعد از افتراق اجتماع بآسانی دست نخواهد داد وظیفه آنکه توکل بر فضل آفریدگار کرده بجانب
شام توجه نماییم و جهاد اعداء ملت را وجههٔ همت سازیم مجاهدان دین و ارباب ثبات و یقین سخن
سلیمان را بسمع رضا اصغا نموده از نخیله کوچ کردند و بعد از قطع منازل و طی مراحل چون قریب بقبر
امیر المؤمنین حسین رسیده باهم گفتند که سزاوار آنست که نخست بزیارت حسین رویم و دست در دامن
توبه و انابت زده از روان او عذر خواهیم و آنگاه بمقصد شتابیم و این سخن گفته متوجه تربت
اقدس الجناب گشتند و چون چشم ایشان بر مرقد منور امام حسین افتاد ایشان از اسبان فرود
آمدند و اضطراب و بیقراری آغاز کرده فغان و زاری باوج آسمان رسانیدند و چون از
مراسم زیارت فارغ گشتند بر مراکب خود سوار گشته در سیر آمدند و بعد از قطع مسافات بقرقیسیا
رسیده ظاهر شهر را منزلگاه ساختند و چون حاکم آنجا زفر بن الحارث از قدوم آن جماعت
آگاهی یافت فرمان داد تا در حصار ببستند و سلیمان بن صرد و اعیان سپاه با مسیب بن نجبه
گفتند زفر ابن عم تو مردی خیر و مهمان دوست و با مروت است تو باید درین حصار باید رفت
و صورت حال ما را معروض او گردانید و از وی رخصت حاصل کرد تا ساکنان این حصار
و مقیمان این دیار جو و گاه و آنچه محتاج الیه ما باشد بنرخی که درمیان ایشان متعارف
است بلشکرگاه رسانیده بفروشند و خاطر جمع دارند که ما علی الصباح طبل رحیل کوفته عنان
عزیمت بجانب دمشق منعطف خواهیم ساخت و مسیب پیغام سلیمان رسانیده رفق فرمود تا مردم

حصار

حصار را منبعه بیرون برده بسودا و معامله مشغول گشتند و از خاصهٔ خویش با پانصد شتر
جو و کاه یاد کرده فرمان داد تا بلشکرگاه رسانیدند و بعضی ازین اعیان بسیار درباره ایشان
مبذول داشته چون روز دیگر بمنزل سلیمان آمد و از روی نصیحت با او گفت که چنان
بسمع من رسید که مردم شام توجه شما را شنیده اند و عبد الملک بن مروان که بعد
از پدر بر سریر حکومت نشسته است عبید الله بن زیاد را با پنج امیر دیگر از امرای عالی مقدار
نامزد حرب شما کرده و لشکر ایشان اضعاف سپاه شماست و مخالفان غالبا امروز برقه
رسیده باشند اکنون مصلحت شما آنکه بر ظاهر این شهر توقف نمایید و علف چهارپایان
ازین روستاها حاصل کنید تا ایشان اینجا آیند و من شما را بمرد و سلاح تا آن غایت که مقدور
باشد مدد کنم اگر غلبه شما را باشد فبها و الا درین حصن حصین متحصن شوید سلیمان گفت
بارک الله فیک و جزاک خیرا و الی کوفه عبد الله زبیر امثال این سخنان گفت اما بنای کار خود
بر توکل نهاده ایم زفر گفت شما هرچند بند بی مزد کار نکنید من دست از نصیحت شما باز
ندارم و شما مردمان غریب اید و بر حیل و مکرهای شامیان وقوف ندارید اگر توقف نمی کنید
صواب آنست که امروز تعجیل بروید تا پیش از آن گروه بعین الورده رسید و آن شهریست بزرگ
از بلاد جزیره مشحون باب و علف بسیار و از شهر گذشته فرود آیید و علیق اسبان را حسب المیسور
از روستاها جمع کنید و از عین الورده تا این موضع راه ایمن است اگر علف کمی کند یا احتیاج بمدد
داشته باشید ما را تنبیه کنید نصیحت دیگر آنکه تا توانید با شامیان در صحرا حرب مکنید
که ایشان بسیار از شما اند و خطا بود که سپاه قلیل با جیش کثیر در هامون جنگ کنند و
در حوالی شهر دیوار نیست و درختستان بسیار است لشکر شما باید که از میان درختستان
و بر جدار با ایشان جنگ کنند و یکی از خطاهای شما اینست که هیچ پیاده با خویشتن نیاورده
اید چه پیاده سوار را مانند دیوار پشت که در پیش روی باشد و چون لشکر شما همه سوارانند
باید که صف نکشند زیرا که چون پیاده در صف نباشد سوار برهنه بود و باید که سپاه را فوج فوج
ساخته فوجی را بجنگ فرستی و چون ایشان از عهدهٔ کار خویش بیرون آمده باشند آن گروه
را طلبیده فوج دیگر را بجای ایشان تعیین فرمایی و باید که همیشه جمعی را در کمینگاه باز
داری و با مکر و حیله بر جنگ دشمنان اقدام نمایی و بعد از اتمام نصیحت سلیمان بمراسم
شکر احسان زفر قیام نموده او را وداع فرمود و از قرقیسیا کوچ کرده بپیش از شامیان بعین الورده
رسیده فرود آمد و بعد از چند روز شنید که بعضی از ملاعین شام در یک منزلی ایشان
نزول کرده اند و سلیمان خطبه گفته مردم خویش را پند بسیار داد و در اثنای سخن وصیت فرمود

که اکنون کشته شوم مسیب بر شما خلیفه است و بعد از وی عبد الله بن وائل و پس از عبد الله رفاعة بن شداد و بعد از فراغ از وصیت با مسیب گفت که بر سم شبیخون متوجه این جماعت شو که قریب بما فرود آمده اند زیرا که ما را با ایشان بکن و قریب حرب باید کرد و مسیب چهار صد سوار از سپاه اختیار کرده بموجب فرمان روان شد و در صحرا و از اعرابی شنید که بیتی میخواند که مشتمل بر کلمه ابشر بود مسیب گفت بشارت آمد آنگاه فرمود که اعرابی را نزد وی آوردند و از اعرابی پرسیدند که چه نام داری جواب داد که حمید گفت عاقبت محمود خواهد بود انشاء الله باز استفسار نمود که از کدام قبیله گفت از بنی تغلب مسیب گفت ما غالب خواهیم شد اگر اراده حق تعالی باشد بعد از آن گفت که از سپاه شام چه خبر داری گفت ایشان پنج امیر اند با پنج گروه انبوه و از همه نزدیکتر بشما شرحبیل بن ذی الکلاع است که از اینجا تا لشکر او فرسنگ و میلی بیش نباشد مسیب اعرابی را گفت تو بسلامت بمقصد خود بشتاب و مسیب مردم خود را بچهار قسم کرده روان شد و در آن سحرگاه از چهار جانب لشکر شرحبیل در آمده شمشیر در آن جماعت نهادند و بعضی از ایشان کشته شده بقیة السیف منهزم شدند و هر چه داشتند همانجا بگذاشتند و سپاه عراق بر اسبان شامیان سوار شده مراکب خود را کوتل کردند و پیش از طلوع آفتاب مراجعت نموده بعد از غروب بیاران خویش پیوستند و چون خبر این واقعه بسمع ابن زیاد رسید حصین بن نمیر را با دوازده هزار مرد بحرب سلیمان فرستاد

ذکر واقعه عین الورد و کشته شدن سلیمان و اکثر یاران در صف نبرد

چون حصین بن نمیر بفرموده زیاد روی بعین الورد نهاد سلیمان بن صرد نیز با سپاه خویش در حرب آمده داد مردی و جرات داده چون تلاقی فریقین روی نمود حصین از صفوف خود جدا شده سلیمان را طلب داشت و با وی گفت که مروان وفات یافته و خلایق بطوع و رغبت با پسرش عبد الملک بیعت کرده امر سلطنت شام بروی قرار گرفته است چنانکه حکومت حجاز و تهامه بر عبد الله بن زبیر و شما را هیچ امانی نیست اکنون مصلحت شما در آنست که مراجعت نمایید و خود را بیهوده بکشتن مدهید سلیمان گفت در میان ما آنکس که از همه کمتر است بمراتب از امام شما بهتر است اگر میخواهید که این فتنه تسکین یابد ابن زیاد را تسلیم ما کنید تا او را بجریمه که سمت وضوح دارد بکشیم و عبد الملک را خلع کرده باتفاق شما با یکی از اولاد پیغمبر بیعت کنیم و چون از ارتکاب این امر ممتنع و حصین بن نمیر بصف خود باز گشته آهنگ جنگ را ساز داد و سلیمان نیز با یاران خویش پیوسته دل بر محاربه نهاد و آن روز تا شب از جانبین مبارزان کشش و کوشش نمودند که سپهسالار اقلیم پنجم بر مصیبت زدگان آن معرکه ترحم کرد و روز دیگر صباح شرحبیل بن ذی الکلاع با هشت هزار کس بفرموده عبید الله بن زیاد با حصین ملحق گشت و در این روز نیز نیران قتال اشتعال یافته جمعی کثیر بقتل آمدند و روز دیگر

ادهم بن محرز الباهلی با ده هزار مرد از جانب شام بمدد حصین بن نمیر رسید و بار دیگر
دلیران هر دو سپاه در صف هیجا غبار فتنه و گرد محنت و بلا برانگیختند و چون حصین بن نمیر
ثبات و تجلد لشکر عراق را مشاهده کرد پسر خود را با جمعی تیرانداز پیاده فرستاد تا بر آن جماعت
تیرباران کردند و در اثناء این حال تیری بمقتل سلیمان بن صرد آمد و کوفیان مجروح خاطر
و دلشکسته شدند بعد از آن مسیب رایت برگرفته چندان حرب کرد که او نیز مصرع
دمی چند بشمرد و ناچیز شد * آنگاه رایت را عبد الله بن وال بگرفت و ادهم بن محرز با سپاه
شام حمله آورده او را بقتل رسانید و رفاعه بن شداد صاحب علم گشت و آفتاب غروب نموده رفاعه
قدمی چند باز پس نهاده با یاران گفت مردم ما اکثر کشته شدند و اگر ما درین معرکه ثبات
قدم نماییم آنچه مانده اند بقتل رسند و این مذهب از جهان برافتد ما را راه کوفه پیش باید گرفت
عبد الله بن عوف گفت اگر این زمان دشمنان تعاقب نمایند و بقیة السیف نیز در عرصه
شمشیر آیند صواب آنست که بلشکرگاه فرود آییم و چون شب تاریک شود بمقصد شتابیم و
تا روز نشود اعدا از رفتن ما آگاه نیابند و رفاعه بر حسب صواب دید ابن عوف دست از جنگ باز
داشته نزول کرد و لشکر شام نیز فرود آمدند و در جوف لیل رفاعه از رود گذشته پل را
خراب کرد و چون روز شد حصین بن نمیر جمعی را از عقب گریختگان فرستاد هیچکس را نیافتند

ذکر وفات مروان بن حکم و جلوس عبد الملک بر مسند پدر

در آن وقت که مروان بیعت خود از مردم
می ستاند حسان بن مالک با وی بدان شرط بیعت کرد که بعد از وی خالد بن یزید با اهل اسلام والی باشد
و چون مروان بر سریر حکومت بنشست خاطر نامبارکش مایل آن شد که پسر عبد الملک را ولیعهد
گرداند اما از حسان بیم داشت و آخر الامر او را بمال بسیار بفریفت تا بولایت عهد عبد الملک رضا داد
گویند که روزی خالد بن یزید که مادرش در حبالهٔ نکاح مروان بود بطریقی میرفت که مروان از آن مکروه
داشته بدشنام او و مادرش زبان بگشاد و خالد آب در چشم آورده نزد مادر آمد و گفت این مرد مرا
از خلافت محروم کرده بپسر خویش ارزانی داشت و با وجود این حرکت بزبان نیز ما را می رنجاند و مادر
خالد پسر را تسکین داده و فرصت نگاه داشته زهر قاتل در طعام تعبیه کرد و مروان چون از آن طعام
خورد وفات یافت و روایتی آنکه چون مروان در خواب رفت مادر خالد بالشی بر دهن مروان نهاده
بر بالای آن بنشست تا نفس مروان منقطع گشت و این قول نزد راقم حروف ضعیف می نماید والله تعالی اعلم بعضی
گفته اند این قول دور از کار نیست که مروان چون در خواب رفت ام خالد بنت هاشم بن عتبة بن ربیعه وساده
نزدیک بر روی او نهاد و خود بر وسط وساده نشست کنیزکان بر اطراف آن محیط گشتند تا نفس مروان منقطع گشت
و عبد الملک خواست که ام خالد را بکشد اما از آن جهت از سر خون او درگذشت که طایفهٔ از خواص با وی

خود ه

گفتند که اگر تو او را بقتل رسانی در عالم شهرت یابد که پدر تو چنان عاجز بود که زنی وی را
بکشت زمان ملک مروان ده ماه و مدت عمرش شصت و یکسال بود و پدرش حکم را
بنابر سوء ادبی که ازوی ظاهر گشت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم از مدینه اخراج کرده بطایف
فرستاد و مروان در صغر سن با پدر رفت و حکم در زمان خلافت صدیق اکبر و فاروق اعظم
یارای مراجعت نداشت در مختصر منتظم ابن جوزی مسطور است که وقد رویت روایات فی لعنه ولعن من فی
صلبه رواها الحفاظ فی اسانیدها و چون مروان از معاویة بن ابی سفیان و پسرش یزید والی ولایتی
میگردانیدند زبان بسب امیر المؤمنین علی میگشاد و بهنگام عزل ترک آن میداد او را و اولاد او را
بنو الزرقا میگفتند و زرقا جده مروان را صاحب بیرق میگفتند چه هرگاه که در خانه او فاحشه
آمدی علمی در هوا کردی تا هرکرا هوای زنا بودی بمنزل او شتافتی و چون ابو العاص بن امیه والد
حکم وی را در قید نکاح آورد دست ازان کار باز داشت و بعد از فوت مروان علم دولت پسرش
عبد الملک یوما فیوما ارتفاع می یافت تا بر جمیع بلاد اسلام مسلط گشت **ذکر احوال مختار بن ابی عبید الثقفی
و اقتصار تا آن زمان که خروج کرد** مختار پسر ابو عبید الله بن مسعود الثقفی بود که در زمان امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه سپهسالار لشکر عراق شد و در واقعه جسر در زیر پای فیل کشته گشت چنانچه ذکر
آن گذشت و چون مداین در تحت تسخیر اهل اسلام آمد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه امارت آن دیار را
بسعد بن مسعود که عم مختار بود ارزانی داشت و سعد در ایام خلافت ذی النورین و مرتضی علی رضی الله
عنه بدستور سابق در مداین حاکم بود و چون امیر المؤمنین حسن را در نواحی مداین زخم زدند
و او در قصر ابیض فرود آمد مختار که بعد از قتل پدر ملازمت عم خویش میکرد با وی گفت که صلاح
آنست که حسن را گرفته بمعاویه سپاری عم او گفت لعنت بر تو باد که مرا از عیب میکنی که فرزند
رسول آخر الزمان را بدست دشمنان سپارم و در آن اوان شیعه زخم امیر المؤمنین حسن را از تدبیر
مختار دانسته خواستند که او را بکشند و مختار از بیم جان گریخته بکوفه رفت و شیعه در عقب هر
نمازی بروی لعنت میکردند و چون مسلم بن عقیل بجهت اخذ بیعت امام حسین بکوفه آمد مختار او را
در خانه خویش فرود آورده بوظایف خدمتکاری قیام مینمود تا آن بدنامی بروی نماند و شیعه ازین معنی
وقوف یافته و بعذرخواهی او مشغول گشته گفتند ظن ما درباره تو خطا بود و در آن زمان که
مسلم بن عقیل از خانه مختار بیرون آمده بخانه هانی بن عروه رفت و از آنجا خروج کرده بقتل آمد مختار
بقریه از قرای کوفه رفته بود و بعد از قتل مسلم روزی عبید الله بن زیاد با عمرو بن حریث المخزومی گفت
که من با امیر المؤمنین یزید بر عبید الله بن زبیر نمی ترسم بلکه بیم من از ترابیه است تو هیچکس را در کوفه میدانی
که محب علی و ولد او حسین باشد عمرو جواب داد که نمیدانم و در آن مجلس عماره بن ولید بن ابی معیط عقبه

گفت

گفت که مختار پیش از این محبت عثمان می ورزید و بعد از آن در زمرهٔ شیعهٔ ابوتراب خود را منتظم
گردانیده در نصرت و مظاهرت مسلم بن عقیل سعیها نمود و عبیدالله بن زیاد مختار را طلبیده گفت
تو دی روز با مسلم در جنگ ما اتفاق نمودی و امروز نیز دم از محبت علی و اولاد او میزنی مختار گفت
که من بواسطهٔ محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اهل بیت او را دوست میدارم اما در امر
مسلم بن عقیل بی گناهم و اینک شیخ کوفه عمرو بن حریث میداند که من در آن روز از کنج کاشانهٔ
خویش بیرون نمی آمدم و عمرو شرم داشت که در محلی چنین گواهی چنان دهد که مختار کشته
گردد بلکه گفت اعز الله الامیر ذمهٔ مختار از این تهمت مبراست و در سیاست او تعجیل نمی باید کرد
چه پدر وی کسی است که در سپه مصاف بولایت عراق و شام همعنان خالد بن الولید بوده و بنا بر
سخن عمرو بن حریث عبیدالله از سر خون مختار در گذشت اما او را بزندان فرستاد و بعد از قتل
امیر المؤمنین حسین مختار زایده بن قدامه را پیش عبدالله بن عمر بن الخطاب که صفیه خواهر مختار را در
قید نکاح داشت فرستاده احوال خویش باز نمود و التماس کرد که در استخلاص او اهتمام فرماید و بنابر
اضطراب صفیه عبدالله دفعهٔ بیزید نوشت مضمون آنکه ابن زیاد مختار را که میان من و او خویشی و
قرابتی سببی است بی سببی گرفته بزندان باز داشته است اکنون ملتمس آنکه فرمان دهی تا او را از حبس بیرون
آورند و چون یزید بر حسب مقتضی وقت از سخن عبدالله بن عمر تجاوز نمیداشت با ابن زیاد پیغام
داد تا مختار را مطلق العنان گردانند و عبیدالله بعد از استماع فرمان یزید مختار را از زندان بیرون
آورده پیش خود طلب داشت و باوی گفت که انی اجلتک ثلاثا فان اصبتک بالکوفة یعنی تا سه روز
مهلت دادم و اگر بعد از سه روز چشم من در کوفه بر تو افتد گردنت را بزنم ابو المؤید خوارزمی از
محمد بن اسحق صاحب مغازی نقل کرده است که چون ابن زیاد لعنه الله بر قتل ابن عفیف اقدام نمود
جمعهٔ دیگر بر منبر برآمده خطبه خواند و در آخر خطبه گفت که الحمد لله الذی اعز یزید وجیشه
بالنصر واذل الحسین وجیشه بالقتل و مقارن این سخن مختار از میان قوم برخاسته گفت کذبت یا عدو
الله وعدو رسوله بل الحمد لله الذی اعز الله الحسین وجیشه بالجنة والمغفرة واذلک واذل یزید وجیشه بالنار
والخزی ابن زیاد که این سخن شنید عمود آهنین خود را که در دست داشت بسوی مختار افکنده پیشانیش
بشکست و فرمود تا اعوانان او را بگرفتند و در آن زمان اشراف کوفه گفتند که ایها الامیر این
مرد را مختار گویند که هم حسب دارد و هم نسب و یک داماد او عبدالله عمر است و دیگری عمر بن
سعد ابی وقاص است و این کلمات چون بر ابن زیاد استیلا یافته ترک سیاست مختار داده او را
بزندان فرستاد و مختار حال خود را معروض عبدالله بن عمر گردانیده آنجناب رقعه بیزید نوشت
مضمون آنکه بقتل اهل بیت نبوت اکتفا نکردی تا بر مسلمانان شخصی را والی گردانیدی که زبان طعن و شتم

نسبت بعترت طاهره دراز میکند و حرکات ناشایست از وی در وجود می آید و از جمله افعال
ذمیمهٔ او آنکه عبدالله بن حنیف را کشته است و مختار را محبوس و بی اختیار ساخته و چون دفعهٔ
من بتو رسد خبر بعبیدالله بن زیاد فرست تا مختار را رها کند و اگر چنین نکند بخدا سوگند که لشکری
بجانب او فرستم که طاقت مقاومت ایشان نداشته باشد و یزید چون مکتوب ابن عمر مطالعه
کرد از ابن زیاد در خشم شده مکتوبی بوی نوشت مضمون محصلش آنکه چون نوشتهٔ من بتو رسد دست
از مختار باز دار و زبان بگفتار بیهوده مگشای و الا یکی بر تو گمارم که دیدهای ترا از حدقه بیرون
کشد و بنا بر فرمان یزید ابن زیاد مشایخ کوفه را طلبیده و مختار را از زندان بیرون آورده سالماً
تسلیم ایشان نمود و مختار از کوفه بیرون آمده روی بحجاز نهاد و در راه صقعب بن زهیر
او را بپیش آمده گفت یا ابااسحق دیده ترا چه حالتیست که چشم بد از تو دور باد مختار گفت این آفتیست
که از بندهٔ بی علاج ولد سمیهٔ فاحشه بمن رسیده خدا مرا بکشد اگر او را نکشم و اعضای
وی را ازیکدیگر جدا نکنم اکنون مرا بگوی که احوال ابن زبیر بچه شان گذران است صقعب
جواب داد که ابن زبیر در مکه اظهار عداوت یزید میکند و گمان من چنان است که در خفیه
مردم را به بیعت خویش دعوت مینماید مختار گفت بشرک الله بخیر یا صقعب در این زودی بسمع تو
خواهد رسید که مختار بن ابی عبید با جمعی از مسلمانان ظهور و خروج کرده و خون پسر
سید اوصیا و ابن بنت سرور انبیا و اصفیا حسین بن علی مرتضی را از اعداء دین و ذریات شیاطین
طلب میدارد بخدا سوگند ای صقعب که چندان از دوستان یزید و معاویة بن ابی سفیان بکشم
که عدد ایشان بعدد مقتولان خون یحیی بن زکریا علیهما السلام رسد گویند که سبب جزم مختار
بانتقام و تصمیم عزیمت او بر محاربه و قتل اهل ظلام وصول کتابت امیرالمؤمنین علی علی النبی و علیه
التحیة والسلام بود و مفصل آنکه شعبی رحمه الله روایت میکند که روزی در مجلس مختار ناصر
اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته بودم که ناگاه شخصی بر هیئت مسافران در آمده
گفت السلام علیک یا ولی الله آنگاه مکتوبی سر بمهر بیرون آورده و بدست مختار داده معروض
گردانید که این امانتی است که امیرالمؤمنین بمن سپرده و فرموده که بمختار رسانی مختار گفت ترا بخدای
که جز او خدایی دیگر نیست سوگند میدهم که آنچه گفتی مطابق واقع است آن شخص بر صدق
قول خویش سوگند خورده مختار مهر از کاغذ برداشته در آنجا نوشته دید که بسم الله الرحمن الرحیم
السلام علیک اما بعد بدان ای مختار که پس از بیست سال که در بادیهٔ ضلالت و غوایت سیر کرده باشی
خدای تعالی محبت ما اهل بیت را در دل تو خواهد افکند و تو خون ما را از اهل بغی و طغیان و ارباب تمرد و عصیان
طلب خواهی داشت باید که خاطر جمع داری و بهیچ گونه پریشانی بضمیر خود راه ندهی و مختار بعد از اطلاع بر

بر مضمون این مکتوب مستظهر و قوی دل شده در قتل دشمنان خاندان مساعی جمیله مبذول
داشت چنانچه ابو المؤید خوارزمی میگوید که عدد کشتگان مختار به چهل و هشت هزار المؤید
و پانصد و شصت و چهار کس رسید و بالجمله چون مختار از کوفه بمکه آمد با عبدالله
بن زبیر ملاقات کرد و ابن زبیر بشرایط تعظیم و تبجیل او قیام نمود و پرسید که اهالی کوفه را چون
گذاشتی گفت فی السر اعداء و فی العلانیة اولیاء عبدالله بمذمت کوفیان زبان گشوده مختار
گفت دست بیرون آر تا با تو بیعت کنم که تو نزد ارباب عقل و کیاست سزاوارتری بخلافت از این
ملعون یعنی یزید بن معاویه و چون من در صدد متابعت توام رتق و فتق مهمات مملکت را
مفوض بمن گردان تا بضرب تیغ آبدار مجموع ولایت عراق عرب را و دیار شام را مضبوط و مسخر گردانم
عبدالله بن زبیر گفت که درین باب تاملی بسزا واجب مینماید و مختار چون دید که عبدالله بن زبیر
در کتمان امر خود میکوشد بغضب از پیش او برخاست و مکه را وداع کرده بجانب طایف رفت
و در آن دیار مدت یکسال در میان بنی اعمام خود بسر برد و در غیبت او پیوسته عبدالله بن زبیر
از احوال مختار مستخبر می بود هیچکس از وی نشان نمیداد تا بعد از یکسال بمکه آمد و مناسک
طواف بجای آورده در مسجد حرام بنشست و ابن زبیر که او را در مسجد دید با یاران خویش گفت که
مرا میل آنست که مختار با من بیعت کند اما گمان نمیبرم که در مقام موافقت بخواهد آمد عباس بن
سهل انصاری گفت اگر حضرت فرمایی مزاجش استمزاج نمایم و این سخن موافق مزاج ابن زبیر افتاده عباس پیش مختار رفت
و بعد از پرسش و تشبیب مقدمات گفت که اهل شرق و صنادید عرب با ابن زبیر بیعت کرده اند و من عجب
میدارم از تو که با ایشان موافق نشدی مختار گفت من یکنوبت بملازمت او رفته التماس نمودم
که بیعت کنم و با مخالفان وی چندان شمشیر زنم که هیچکس از ایشان نماند او مهم خود را از من پنهان داشت
دیگر نزد او نرفتم تا معلوم فرماید که احتیاج او بمن بیش از افتقار منست با و عباس گفت راست
میگویی یا ابا اسحق ولیکن تو حدیث بیعت را در میان انجمن گفتی و او نخواست که این سر فاش گردد
از این جهت در جواب تو هیچ نگفت چه امثال این کلمات را در خلوتخانه باید بر زبان راند که ابواب آن
مسدود باشد تا از اغیار مصون و محفوظ ماند اکنون امشب با او ملاقات کن تا ما فی الضمیر
ضمیر یکدیگر را معلوم کنید مختار ملتمس عباس را مبذول داشته چون شب شد هر دو نزد ابن زبیر
زبیر رفتند و عبدالله چون مختار را دید مراسم تعظیم و تکریم بجای آورده عذر خواهی نمود و گفت تو
پیش ازین سخنی با من از بیعت در میان آوردی و چون محل مقتضی سکوت بود جوابی شافی نگفتم
حالا متوقع آنست که آنچه در خاطر داری بر زبان آری که من تورا دوستی مخلص و ناصحی مشفق میدانم مختار
گفت اطناب در کلام موجب ابهام است خلاصه سخن آنکه تو سید و سرور قومی و من آمده ام که دست

در را من منا بیعت زده باو بیعت کنم مشروط بآنکه اول کسی که در پیش تو در آید و آخر شخصی که از مجلس تو
بیرون رود من باشم وچون بر یزید لعین استیلا یابی بی مشورت من هیچ مهمی بفیصل نرسانی عبد
الله زبیر گفت یا ابا اسحق ابایعك علی کتاب الله وسنة رسوله مختار گفت لو جاءنی عبد
اسود لبایعته علی کتاب الله وسنة رسوله وابن زبیر امتناع نموده عباس بن سهل انصاری او
ازین مقام گذرانید تا با مختار بر موجب ومقتضی رای او عمل عهد وپیمان در میان آورد
ومختار نیز بیعت کرده ملازم او شد وچون عمرو بن زبیر متوجه شد مکه تا با برادر خود
حرب کند مختار کمر جد واجتهاد بر میان بسته در جنگ سعی بسیار نمود تا عمرو گرفتار گشت
وچون حصین بن نمیر مکه را محاصره نمود مختار در دفع لشکر شام وظایف جرات وجلادت
بجای آورده داد مردی ومردانگی داد وبعد از فوت یزید ومراجعت لشکر شام از حرم بیت
دولت عبد الله بن زبیر بالا گرفته حجاز وبصره وکوفه در تحت تسخیر وتصرف او در آمد
وبا مختار بی التفاتی آغاز نهاده پیرامون مواعید خود نگشت ومختار با ابن زبیر دل دگر کرده
با خود قرار داد که بروی خروج کند ودرین اثنا هانی بن حیة الهمدانی از کوفه بمکه
رسید تا عمره گزارد ومختار از وی پرسید که سلیمان بن صرد وشیعه حسین خروج
کرده اند یا نی هانی جواب داد که داعیه آن داشتند که چون لشکر جمع شود بطلب خون امام
شهید قیام نمایند ومختار بعد از استماع این خبر در جوف لیل از مکه بیرون آمده روی براه
آورد ودر اثناء سیر شخصی را دید از اهل کوفه که او را سلمة بن کریب میگفتند مختار
از وی پرسید که اهالی کوفه بر چه نهج وشان اند سلمه گفت چون رمه گوسفند بی شبان
اند مختار تبسم نموده گفت من راعی ایشانم چنانچه حسن رعایت نسبت با ایشان بجای خواهم
آورد وسلمه را وداع کرده روز وشب از رفتن نمی آسود تا بحوالی کوفه رسید ودر ظاهر
شهر فرود آمده غسلی بجای آورد وجامهای پاکیزه پوشیده وشمشیر حمایل کرده چاشتگاه
بشهر در آمد وبر هر مجلسی که میگذشت میگفت بشارت باد شما را بفرج که من مامورم بامری
که مطبوع طبع شماست ومن مسلط بر قاسطین وطلب کننده دماء اهل بیت نبی رب العالمینم و
مردم با یکدیگر میگفتند که این مرد مختار بن ابی عبید است که بجهت امری عظیم متوجه این جانب
شده امید چنانست که بر دشمنان دین واعداء خاندان طیبین وطاهرین بیمن مقدم او مظفر و
منصور گردیم ومختار از گرد راه به بیت الله رفته توقف نمود تا نماز ظهر وعصر ادا کرد بعد
از آن از مسجد بیرون رفته بمنزل سلم بن مسیب فرود آمد در بعضی روایات آمده که مختار چهل
مکتوب از زبان محمد بن حنیفه بی وقوف او بجهل کس از روساء کوفه نوشته در زمانی که

ازمکه

از مکه متوجه آنجناب شد با خود همراه داشت مضمون مکاتیب آنکه مختار خلیفه منست
باید که در طلب خون بها در حسین با او متابعت کنید و سر از متابعت و فرمان او نپیچید و یکی
از جمله آن مکتوبات مکتوب ابراهیم بن مالک اشتر بود و اول کسی که مکاتیب مزور در
قلم آورد مختار است و بروایتی مختار چون بقادسیه رسید از راه عدول نموده بکربلا رفت
و بر قبر منور امیر المؤمنین حسین سلام کرده و آنرا بوسیده و در کنار گرفته بگریست
و گفت یا سیدی بحق جد و پدر و مادر و برادر تو و بحق شیعه و اهل بیت تو که طعام طیب
نخورم و آب خوشگوار نیاشامم و بر بستر نرم تکیه نکنم تا انتقام تو کشم یا آنکه کشته
شوم آنگاه قبر را وداع کرده سوار شد و بعد از طی مسافت در ظلمت لیل بکوفه درآمد و مکتوبات
را در خفیه باهالی آنجا رسانید و در آن اوان سلیمان بن صرد بتهیه اسباب خروج اشتغال داشت
چنانچه شمه از آن مرقوم کلک بیان گشت و چون مختار در کوفه باخذ بیعت مشغول شد
عمر بن سعد بن ابی وقاص با والی آن ولایت عبد الله بن یزید الانصاری از روی شفقت و نصیحت
گفت که مختار باین شهر آمده است و انگیز فتنه کرده و جمعی شیعه با او بیعت نموده اند
و من از فساد او ایمن نیستم مصلحت آنکه او را در مجلسی بازداری که در وی بیرون آمدن نداشته
باشد و عبد الله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه را فرمود تا مختار را در زندان بنشاند طایفه از
اهل کوفه بدار الاماره رفته معروض رای عبد الله بن یزید خطمی انصاری گردانیدند
که مختار از شیعه آل محمد است و ما ضامن می شویم که از وی امری که خلاف مزاج شریف باشد
صادر نگردد ملتمس آنکه باطلاق او فرمان دهی عبد الله بن یزید دست رد بر سینه التماس
ایشان نهاده عظماء کوفه آزرده خاطر از پیش او بیرون آمدند و مختار بار دیگر التجا
بعبد الله بن عمر رضی الله عنهما برده از وی درخواست کرد تا رقعه بعبد الله بن یزید و ابراهیم
بن محمد نوشته در استخلاص او اشارت فرماید و آنجناب مسئول مختار را مبذول داشته نامه
باین عنوان بایشان نوشت که اما بعد شما خویشی سببی مرا با مختار و محبت مرا نسبت بخویش میدانید
و بودنی که مرا با شما ست التماس مینمایم که چون نظر شما بر مکتوب من افتد بی تأخیر
و تسویف دست از وی باز دارید تا بهر جا که خواهد رود و باشد والسلام و چون نامه
آنجناب بعبد الله و ابراهیم رسید مختار را از زندان بیرون آورده با او گفتند که تو کفیلی
بما ده و بر نهجی که ما ترا سوگند دهیم قسم یاد کن که تا آن زمان که ما در کوفه حاکم باشیم
بما خروج نکنی و مختار ده کس از اعیان کوفه را کفیل داده بصواب دید عبد الله بن یزید و ابراهیم
بن محمد بر جمله سوگند خورد که اگر در مدت حکومت ایشان فتنه منقول کرد ده هزار بدنه

در منبر مسجد که یخوکند وجمیع غلامان وکنیزکان آزاد باشند وبعد از قسم مختار
بمنزل خود آمده با نزدیکان ومخصوصان خویش گفت که این جماعت گمان می‌برند که من بقول خود
وفا خواهم نمود والله که من بر ایشان خروج کرده کفارت سوگند خواهم داد ومن دوست میدارم
که مهم من تمشیت پذیرد ومرا هیچ مملوکی نباشد وبخدا سوگند که نزد من قربان ده هزار
شتر آسان تر است از طلب ناکردن خون حسین بن علی وتقاعد از انتقام آسیبی که باهل بیت نبوت
رسیده ولیکن چندان توقف میکنم که ببینم که مهم سلیمان بن صرد بکجا منجر خواهد شد
بعد از آن مختار پای در دامن وقار کشید تا سلیمان شهادت یافت وعبدالله بن مطیع العدوی
از قبل عبدالله بن زبیر والی کوفه گشت وذکر خروج مختار بعد از واقعهٔ ازارقه سمت
تحریر خواهد یافت **ذکر خروج ازارقه** بقولی در زمان حکومت یزید بن معاویه وبروایتی بعد
از فوت او طایفهٔ از عظماء بصره خروج کردند واین جماعت را ازارقه از آن خوانند که نافع
بن الازرق رأس ورئیس ایشان بود واز جملهٔ اعیان بصره عطیه بن الاسود وعبدالله بن طیبان
وعبدالله بن اباض وحنظله بن بیهس وجمعی دیگر با نافع اتفاق نمودند واین گروه امیر
المؤمنین واشیاع او را وهم معاویه واتباع او را منکر بودند عبیدالله بن زیاد چون شنید که نافع بن
الازرق با فوجی از بصریان متوجه اهواز شده سر مخالفت دارند عبیدالله بن اسلم بن ربیعه را با دو
هزار سوار جرار بحرب ایشان نامزد کرد وابن اسلم موجب فرموده سر در پی ایشان نهاده وبقریهٔ
از قرای اهواز بخوارج رسیده آهنگ جنگ را ساز داد وپنجاه کس از لشکر عبیدالله کشته شده
خدمتش منهزم ببصره مراجعت نمود واز حدوث این واقعه آتش خشم عبیدالله بن زیاد بالا گرفته چهارصد
کس را بتهمت آنکه مذهب خوارج دارند بکشت وچون یزید وفات یافت وابن زیاد از بصره گریخته بشام
رفت علم دولت نافع سر بفلک جوزا کشیده جمعی کثیر در ظل رایت او مجتمع گشتند وچون بصریان در آن
زمان حاکمی نداشتند از خوارج متوهم شده باتفاق یکدیگر مسلم بن عبیس القرشی را با پنج هزار سوار
تا مدار بجنگ ایشان فرستادند ودر موضعی که آن را دولاب میگفتند آسیاء حرب در گردش آمد وفریقین
چندان کوشش نمودند که مجموع رماح منکسر وتمامت سیوف منثلم گشت وآخر الامر مسلم بقتل
آمده لشکر او منهزم گشتند واز این جهت خوفی قوی بر ضمایر اهل بصره استیلا یافته بعد از آن استشا ده
واستنجاد عثمان بن معمر القرشی را با ده هزار سوار جرار بدفع خوارج فرستادند وعثمان در ولایت
فارس ایشان را دریافته تیغ در یکدیگر نهادند وعاقبت نسیم نصرت بر اعلام نافع وزیده عثمان بقتل
آمد وبقیة السیف منهزم گشته روی ببصره آوردند وبصریان عرضه داشتی پیش ابن زبیر فرستا دند
مشتمل بر آنکه ما سروری نداریم شخصی را بر ما والی گردان که او بسرانجام مهام این جمع بسر وسامان

قیام

قیام نماید و عبدالله بن زبیر بر توالی التفات بر حال ایشان انداخته حارث بن عبدالله بن ابی ربیعهٔ مخزومی
را بایالت آن دیار فرستاد و حارث با اکابر و اشراف بصره مشورت نمود که لاین محاربه ازارقه
کیست عظماء بصره باتفاق گفتند کما نعهد این امر خطیر بغیر مهلب بن ابی صفره که حالا
والی خراسانست کسی بیرون نمی تواند آمد و احنف بن قیس حارث را بران داشت که درین باب مکتوبی
بعبدالله بن زبیر فرستاد و ابن زبیر فرمان داد تا مهلب ببصره آید و تهیهٔ اسباب حرب ازارقه
پرداخته بقلع و قمع ایشان کمر بندد و مهلب بموجب فرموده ببصره آمد و بیست هزار کس
از ابطال رجال آن طبقه مملکت اختیار کرده بجانب فارس روان شد و در موضع نهر سیری
با آن جماعت رسیده قتال آغاز نهاد و بعد از مقاتلهٔ عظیم ازارقه گریخته باهواز رفتند
و مهلب مدت چهل روز در نهر سیری توقف کرد تا سپاه از رنج راه بیاسودند آنگاه در عقب
ایشان شتافت و نافع در اهواز خبر توجه مهلب شنیده متوقف شد تا مهلب باو رسیده
بین الفریقین قتال فاحش دست داده بر روی مهلب زخمی چنان زدند که بیهوش گشت و با آنکه
آوازهٔ فوت او در لشکرگاه شایع گشت بصریان دست از جنگ کوتاه نکردند تا نافع کشته شده
سپاه وی بهزیمت رفتند و خبر قتل مهلب ببصره رسیده اهالی آن ولایت متحیر و سراسیمه گشتند
و حارث بن عبدالله عزم فرار کرد و مقارن این حال مبشران از جانب اهواز ببصره آمده خبر قتل نافع و
صحت مهلب رسانیدند و چون عبدالله زبیر شنید که بمجرد آوازهٔ که اصلا حقیقتی نداشت عامل
او میخواسته که بگریزد برادر خود مصعب را بحکومت بصره فرستاده صلاح و فساد عراقین و اهواز و
فارس را منوط و مربوط برای او گردانید و چون نافع بن ازرق کشته شد خوارج منهزم گشتند
عبدالله بن ماحور را که یکی از عباد و نساک ایشان بود بر خود امیر ساختند و مهلب بعد از استماع
جمعیت آن طایفه از اهواز بجانب ایشان توجه نموده در مدینه شابور تلاقی فریقین دست داد و آن
روز تا نماز دیگر میان هر دو گروه جنگ و نزاع قایم بود و در آخر روز خوارج روی از معرکه
برتافتند و در سیر مسارعت نموده بموضعی که موسوم بعسکر کانور بود رسیده رحل اقامت
انداختند و مهلب از عقب آن جماعت را دریافت و در روزی که باران صعب می بارید هر دو
لشکر شمشیر و خنجر در یکدیگر بستند و آخر الامر خوارج مغلوب شده متوجه طرف کرمان شدند
و مهلب از پی روان شده ایشان را تعاقب نمود و در مدت خلافت عبدالله بن زبیر و عبدالملک بن
مروان قدم از قدم آن طایفه برنداشت تا رؤساء آن طایفه جماعت کشته شده و ضعفاء ایشان
بلشکرگاه مهلب در آمده بقوم و عشیرت خویش پیوستند و در خلال این احوال عبدالله بن زبیر
عبدالله بن یزید را از امارت کوفه مطلق عزل کرده عبدالله بن مطیع العدوی را بحکومت آن دیار

فرستاد گویند که عبد الله بن یزید خطبهای غرا انشا کرده بر مردم خواندی و روزی در اثنا
خطبه گفت که ایها الناس شما میدانید که قوم صالح را بکدام جرم و تقصیر هلاک ساخت کفتند
بیان فرمای عبد الله گفت نه تن از اهل فساد با هم اتفاق کرده ناقۀ صالح را کشتند کما قال تعالی و حق تعالی
تقدس وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ و چون اهل صلاح هنباد
این نه تن را معلوم کرده ایشان را از اعمال ناشایست منع نکردند حق تعالی این مداهنه را از قوم
صالح نپسندید و مفسد و مصلح را هلاک ساخت و از بهر ناقۀ که قیمت آن زیاده از پانصد درم
نبود جمعی کثیر و جمی غفیر را بقهر و سخط خویش مبتلا گردانید مردم کوفه که این سخن شنیدند بروی
خندیده او را مقوم الناقه نام نهادند و عبد الله بن زبیر چون دانست که عامل او در کوفه بی قدر و قیمت
گشت عبد الله بن مطیع را بر اهالی آن بلده والی و حاکم گردانید ذکر آمدن ابن مطیع بکوفه و خروج مختار
دران دیار عبد الله بن مطیع چون بکوفه آمد مردم در مسجد جامع جمع کرده گفت که امیر المومنین
عبد الله بن زبیر مرا بضبط شهر شما و اخذ اموال دیوانی فرستاده و من از شما مالی نگیرم الا برضای شما
و من در میان قوم بسیرت عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان رضی الله عنهما زندگانی کنم باید که شما
تقوی را شعار خود ساخته از مخالفت دور باشید و سفهای خود را از اعمال ناپسندیده منع کنید
که از جماعت امری ناشایست صادر نگردد که بجزای عمل خویش گرفتار آیند و دران مجلس سایب
مالک اشعری باشارت مختار که یکی از حاضران انجمن بود گفت ایها الامیر آنچه فرمودی شنیدیم و
هیچکس را در سیرت عمر و عثمان سخنی نیست مگر خیریکی مطلوب آنست که در میان ما
بسیرت امیر المومنین علی علیه السلام زندگانی کنی و اگر چنین نکنی ترا مادرت ما شنوانی کرده و مادرت
فرمودیم بود و عامۀ خلق زبان بتحسین سایب کشاده گفتند که بر سخن او مزیدی نیست عبد الله گفت ایها
الناس خاموش باشید و خاطر جمع دارید که من در میان شما بروفق رضای شما معاش خواهم کرد آنگاه
از مسجد بیرون آمده بدار الاماره رفت و مقارن این یاسر بن مضارب العجلی که از قبل عبد الله بن مطیع
العدوی شحنۀ کوفه بود بعرض او رسانید که آن شخص که در مسجد سخن ترا رد کرد از روسای اصحاب مختار است
و جمعی کثیر با مختار بیعت کرده اند و من می شنوم که عنقریب خروج خواهند کرد مصلحت آنست که همین
لحظه مختار را طلبیده در زندان کنی باز داری تا آن زمان که امارت تو استقامت پذیرد و عبد الله نصیحت
مشفق امین را بسمع رضا اصغا نموده زایده بن قدامه و حسین بن عبد الله همدانی را بطلب مختار فرستاد و ایشان
بمنزل او رفته گفتند که امیر ترا بجهت مشورتی میخواند مختار گفت بالسمع والطاعه و جامه پوشیده تا
روان شود زایده قدامه این آیت برخواند وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ جوك
و مختار هم فهمید که صلاح در توقف است بسر یا یکی از ممالیک خود گفت که یا غلام الق علی ثوبا ثقیلا فانی اجد

از بدنی رعشهٔ شدیده آنگاه بر فراش خود تکیه کرده با رسولان گفت که تبی محرق بر تن من عارض
شده شما مراجعت نموده عذر مرا با امیر بگویید زایده گفت من تقصیر جایز نخواهم داشت
امّا باید که حسین با من موافقت نماید مختار گفت ای حسین سبب نا آمدن مرا چنانچه دانی باید که
معروض امیر گردانی و خاطر او را از جانب من آمن و مطمئن سازی و یقین شناس که این معنی ترا
روزی نفع خواهد رسانید و چون هر دو رسول از خانهٔ مختار بیرون آمدند حسین با زایده
گفت من دانستم که موجب تمارض مختار چه بود امّا با امیر صورت حال را نخواهم گفت زیرا که
امید وارم که اخفاء این امر روزی مرا سود دارد آنگاه زایده و حسین نزد عبد الله بن مطیع
رفته گفتند که مختار بنا بر عروض مرض نتوانست که بخدمت مبادرت نماید و عبد الله تصدیق
ایشان نموده تسکین یافت و چون مختار دانست که ابن مطیع میخواهد که او را بجنگ آرد
اهل بیت را جمع فرموده گفت وقت آن رسید که خروج کنیم و خون اهل بیت محمّد را صلّی الله علیه وآله
وسلّم از دشمنان باز خواهیم باید که ساخته و آماده باشید ایشان گفتند که ما در مقام
انقیاد و اطاعتیم و بتهیهٔ اسباب خروج مشغول و ابن سعید الجعفی گفت که ما را چند روز
مهلت باید داد تا مردم پراکنده خود را جمع سازیم و سلاحهای خویش را مرمّت کنیم و علی ای
التقدیرین روز دیگر شیعه در سرای عبد الرّحمن بن شریح الهمدانی مجتمع شده با یکدیگر
گفتند که بیعت ما با مختار بسبب آن بود که او دعوی کرد که محمّد بن علی مرا بکوفه فرستاده
و امر کرده که خون حسین بن علی طلب کنم و از کشندگان او انتقام کشم و ما نمیدانیم که این
مرد در دعوی خویش صادق است یا کاذب اکنون صواب آنست که طایفهٔ از ما بخدمت محمّد بن علی رفته
از حقیقت حال استفسار نمایند اگر مختار راستگوی باشد همه متابعت او کنیم و اگر در قول خویش
کاذب است از متابعت او اعراض و اجتناب نماییم و همه بر این قرار داده جمعی از کوفیان باستان
بوسی محمّد بن حنفیه شتافتند و مختار از این صورت واقف شده اندیشناک شد که محمّد بن حنفیه
او را تکذیب کند چه بی رخصت آنجناب مرتکب آن امر خطیر شده بود و چون مستخبران احوال مختار
بمکّه رسیده با امام محمّد ملاقات کردند پرسید که در غیر موسم حج و عمره سبب آمدن
شما چیست از آن میان عبد الله بن شریح الهمدانی گفت که خداوند عزّ و علا شما را که اهل بیت
نبوّت اید بفضل و کرامت مخصوص گردانیده و هر کس که حق شما را نشناسد در دنیا و آخرت
زیانکار باشد و اکنون که خاندان رسالت بلکه جمیع اهل عرفان و محبّت بمصیبت ابی عبد الله حسین
بن علی سلام الله علیهما گرفتارند مختار بشهر ما آمده میگوید که مرا امام زمان محمّد بن علی
فرستاده است که ارباب کوفه بیعت ستانده خون حسین مظلوم را طلب کنم و غرض از تصدیع آستان

خلاف ایشان انست که از ادای نوا ستطلاع نمایم اگر امر فرمایید بیعتی را که درین باب با او کرده ام
با تمام رسانیم و اگر نهی کنید در خانهای خود نشینیم و دست از دامن متابعت وی کوتاه کنیم
محمد بن حنفیه گفت جواب آن سخن که گفتید که حضرت باری تعالی و تقدس شما را بعنایت خویش مخصوص
کردانیده اینست که بگویم که وَذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ اما آنچه
از واقعه ابی عبد الله حسین بیان فرمودید بدانید که شهادت آن جناب در لوح محفوظ مثبت بود
و اراده ازلی بآن متعلق و این معنی را سبب رفعت درجات و موجب زیادتی حسنات او میدانم و در
جواب قضیه مختار چنین میگویم که بالله الذی لا اله الا هو که من دوست میدارم که
حضرت ذو الجلال و الاکرام بسعی هر کس از بندگان خود که خواهد ما را بر دشمنان ظفر
و نصرت دهد تا انتقام ظلمی که بر قبیله و عشیرت ما رفته از ایشان کشیده شود شیعه چون این
کلمات شنیدند محمد بن حنفیه را وداع کرده از مجلس او بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند
بخدا سوگند که محمد بن علی بخروج مختار راضی است و اگر رضای وی مقرون باین امر نبودی
بایستی که ما را از اتباع او نهی فرمودی و چون آن جماعت بعد از طی مسافت بکوفه در آمدند با مختار
ملاقات کردند او از ایشان پرسید که مهدی در باب شبهه که شما را نسبت بمن روی نموده بود
چه گفت ایشان گفتند که ما را بمتابعت تو امر فرمود مختار گفت الله اکبر منم ابو اسحق ام که بتیغ آبدار
من ظالمان خاکسار بادیه پیما با آتش دوزخ خواهند رفت و چون این خبر در کوفه شایع شد هر کس که
از محبت اهل بیت نبوت نصیبی داشت بخدمت مختار مبادرت نموده با او بیعت کرد مگر ابراهیم
مالک اشتر و مختار عدم رغبت او را دانسته روزی با یاران خویش گفت که در شأن ابن اشتر
چه میگویید جواب دادند که وی مهتر و بهتر قوم خود است و بکثرت عدد و عدد منفرد
و بشجاعت و شهامت مستثنی و ممتاز و بنفاذ قول در میان قبیله و عشیرت خویش موصوف
و مذکور و بمکارم اخلاق و طیب اعراق مشهور و معروف اگر با ما موافقت نماید لا محاله کار
ما تمشیت پذیرد مهم از پیش رود مختار گفت طایفه از مردم سخندان چرب زبان را با وی ملاقات
باید کرد و التماس نمود که ما را درین واقعه مدد و معاونت نماید اگر بعزم قبول پیش آید فهو المطلوب
و الا من بنفس خویش متوجه منزل او شوم و آنچه گفتنی باشد با وی بگویم و چون شیعه معلوم
فرمودند که ما فی الضمیر مختار نسبت با براهیم بن مالک اشتر چیست جمعی از اهل علم و خرد مثل ابو عثمان
النهدی و عامر الشعبی و غیرهما بخانه ابراهیم رفتند و ابراهیم بعد از مراسم تعظیم از روی لطف
و مردمی گفت که هر حاجتی که دارید بگویید تا حسب المقدور در انجاح آن مساعی جمیله مبذول
دارم یزید بن انس النخعی که بفصاحت بیان و استعمال سیف و سنان سرآمد روزگار خود بود فرمود که با

ابا النعمان ما بجهت آن آمده ایم که قضیه را که روی نموده معروض رای انور تو گردانیم اگر
قبول فرمایی در دنیا و عقبی بحظ اوفی اختصاص یابی و اگر رد کنی ما باری ادای نصیحت کرده
باشیم ابراهیم گفت بیان فرمایید یزید گفت بشرطی که این راز سربسته هیچکس اطلاع
نیابد ابراهیم ازین سخن منبسط شده فرمود که افشاء اسرار کار مردم دون همت بی وفا تواند بود
در مقصود سخن گوی یزید گفت که ما ترا بکتاب خدای عز و علا و سنت محمد مصطفی علیه من الصلوة
انمها و انماها و طلب خون اهل بیت آنحضرت دعوت میکنیم و حال آنکه طایفه از اخوان تو برین
امر اتفاق نموده اند و احمد بن سمیط البجلی نیز امثال این کلمات گفته ابراهیم جواب داد که
مسئول شما باجابت مقرون میگردانم مشروط بانکه زمام امر و نهی شما در قبضه اقتدار
من باشد یزید بن انس گفت بخدا سوگند که تو سزاوار امارت و حکومت هستی ولیکن مختار بن
ابی عبید از قبل ابی القاسم محمد بن علی موسوم بایالت و ریاست ما گشته و با او بیعت کرده ایم و
نقض بیعت نزد ارباب وفا و امانت از جمله محالات است و ابراهیم خاموش گشته و آن جماعت
از خانه او بیرون آمده مختار را از کیفیت مجلس اعلام دادند و مختار بعد از سه روز
شبی با طایفه از شیعه که بر جانب ایشان وثوقی داشت بدر سرای ابراهیم آمد و چون رخصت
دخول حاصل کرده مختار و قوم در آمدند و مختار با ابراهیم بر یک فراش نشسته بعد از
تشبیب مقدمات با او خطاب کرد که یا ابا النعمان درین شهر بخانه هیچکس نرفته ام
چنانچه ترا معلوم است و بنابر آنکه تو سید قبیله و عشیرت خودی و مهدی محمد بن علی مکتوبی بتو
برای تو فرستاده است درین وقت مصدع تو شدم و مهدی ترا مامور گردانیده که
که با ما اتفاق نمایی تا خون حسین و اولاد و بنی اعمام و شیعه او را از فاسقین و ظالمین طلب
داریم اگر بقول مهدی عمل نمایی از جمله رستگاران و راست کاران باشی و اگر امتناع
ورزی جواب آن در قیامت بر تو باشد و ابراهیم مکتوب را طلبیده مختار اشارت کرد تا شعبی این
رقعه را باو داد و چون کاغذ را بگشاد در آنجا نوشته دید که من محمد المهدی علی الوصی الی ابراهیم
بن مالک الاشتر سلام علیک اما بعد وزیر و امین و شخصی را که مختار من است یعنی مختار بن ابی عبید
را بسوی تو فرستادم و او را امر کردم که با دشمنان ما قتال کند و خون برادرم حسین و اهل
بیت او را از ایشان طلب دارد باید که تو و قوم و قبیله خویش شرط اطاعت او بجای آری و نصرت
و مظاهرت از وی دریغ نداری اگر باین سعادت قیام کردی حکومت هر شهری که مفتوح گردد از ارض
کوفه تا اقاصی دیار شام متعلق بتو باشد و برانکه بدین بیعت ترا بر من منتی عظیم خواهد بود و اگر ابا
و امتناع نمایی خسران دنیا و آخرت شامل حال تو خواهد گشت ابراهیم که مکتوب محمد بن حنیفه را مطالعه

کرد روی بمختار آورده گفت یا ابا اسحق چونست که پیش ازین که دفعهای محمد بن علی بما میرسید پیش از نام او نام پدرش در آنها مسطور بود مختار گفت صدقت یا ابا النعمان ذلک زمان وهذا زمان آن وقتی دیگر بود واین وقتی دیگراست ابراهیم گفت ما از کجا دانیم که این رقعه مکتوب محمد بن علی است مختار بگواهان اشارت کرد وهر که در آن مجلس بود بغیر از شعبی وپدر او بر صدق قول مختار گواهی داد وابراهیم بعد از ادای شهادت شیعه امارت مختار را مسلم داشته فرمود تا اسامی شهود را ثبت نمودند وچون ابراهیم با مختار بیعت کرد مختار با یاران مسرور وخوشدل بمنزل خویش رفت وروز دیگر از شعبی پرسید که سبب مخالفت تو وپدر تو با یاران در گواهی دادن چه بود شعبی سکوت را شعار خود ساخته مختار گفت مگر در صدق شهادت الجماعة ترا شکی است شعبی گفت گواهان امیر رؤسای عراق ومشایخ کوفه اند چگونه بنسبت ایشان این گمان توان برد مختار تبسم نموده شعبی را بیست که آن مکتوب ساخته وپرداخته اوست گویند که ابراهیم بن مالک اشتر بعد از مبایعت ومتابعت هر شب بنزد مختار رفتی ودر باب خروج با وی مشورت نمودی تا رای ایشان بران قرار گرفت که در شب پنجشنبه چهاردهم شهر ربیع الآخر سنه ست وستین هجری خروج کرده کوفه را متصرف شوند وایاس بن مضارب العجلی که از قبل عبد الله بن مطیع شحنه کوفه بود معروض او گردانید که ابراهیم وجمعی کثیر از مردم این شهر با مختار بیعت کرده اند وعنقریب درین لیالی فتنه عظیم ظاهر خواهد شد وظیفه آنکه امیر در دفع این حادثه فکری بصواب فرماید عبد الله بن مطیع امرا وسرهنگان خویش را طلب داشته محلات کوفه را بایشان سپرد وگفت هر شب تا روز پاس دارید وهر کس را از اهل فتنه که به بینید سرش از تن جدا کنید وایاس بن مضارب را فرمود تا با صد کس مسلح هر شب گرد کوچه وبازار برآمده مراسم تیقظ وتحفظ بجای آرند وبروایت ابو المؤید خوارزمی ابراهیم بن مالک اشتر پیش از موعد شبی با صد کس از اقربا وبنی اعمام خویش بخانه مختار میرفت که ناگاه ایاس بن مضارب سر راه بروی گرفته پرسید که تو چه کسی واینها چه مردم اند گفت منم ابراهیم واینها یاران من اند که بمهمی که روی نموده میروند ایاس گفت چه مهم است که درین شب با این همه مردم مکمل از خانه بیرون باید آمد وحال آنکه چنان می‌شنوم که تو هر شب با طایفه از اهل سلاح باین ره آمد شد می‌نمایی اکنون چاره نیست جز آنکه کشته شوم یا ترا پیش امیر برم ابراهیم گفت ویحک دست از ما باز دار وبهر جا که خواهی در ضمان سلامت برو ایاس گفت لا والله ترا با من نزد امیر باید رفت وابراهیم بانگ بروی زد که ای دشمن خدای تو از جمله قاتلان امیر المؤمنین حسینی آنگاه نیزه از دست یکی از اصحاب خویش گرفته بر سینه ایاس زد چنانچه از پشتش بیرون آمد واصحاب

ایاس

ایاس منهزم شده و ابراهیم سر ایاس را همراه خود بمنزل مختار برده با او گفت هر چند مقرر
چنان بود که در فلان شب خروج کنیم اما صورتی روی نمود که توقف را مجال نیست مختار
از حقیقت حال استفسار نموده ابراهیم کیفیت واقعه را تقریر کرد مختار گفت بشرک الله بخیر
این نخستین فتحیست که در آیینهٔ مراد ما جلوه گر آمد بعد از آن مختار با سرداران سپاه خود
مثل رفاعة بن شداد و قدامة بن مالک و سعید بن منقذ گفت که در محلهای کوفه آتش کشته فریاد
کنند که یا منصور امت و یا آل ثارات الحسین بن علی و ایشان بفرموده عمل نموده خلقی روی بدر سرای
مختار نهادند و مختار جوشن پوشیده بر اسب سوار شد و ابراهیم بن مالک موافقت نموده با یکدیگر
از سرای بیرون می آمدند و عبید الله بن الحر با قبیله و عشیرت خویش با ایشان پیوسته متوجه موضع
شدند که جمعی کثیر از مخالفان در آنجا مجتمع بودند و در آن ظلمت لیل الجماعت را کرة بعد اخری
منهزم ساخته مختار می گفت اللهم انا انما غضبنا لاهل بیت نبیک محمد صلی الله علیه فانصرنا
علی من ظلمهم و تمم لنا دعوتنا انک علی کل شیء قدیر و در دین اثنا سوید بن عبد الرحمن با گروهی انبوه
متوجه حرب مختار شده ابراهیم از روی التماس نمود که بر جای خود ثابت قدم بوده محاربهٔ مخالفان را با او
گذارد و مختار ملتمس او را مبذول داشته ابراهیم بنو اعمام و منسوبان خود را گفت که از اسبان
فرود آیید که شما بنصرت و ظفر اولی ترین فاستقامت کنید که دست بخون اهل و اولاد پیغمبر
آلوده اند و همه پیاده شده جنگ آغاز نهادند و اصحاب سوید منهزم شده بموضعی که آنرا
کناسه میگفتند رفتند و ابراهیم بمختار پیوسته شیث بن ربعی و حجار بن ابجر با گروهی انبوه
از مخالفان روی بایشان نهادند و ابراهیم با اصحاب خود تکبیر گفته بر آن جماعت حمله آورد و ارباب
شقاق مغلوب گشته و حیات خویش را غنیمت شمرده در محلات پراکنده شدند و در خلال
این احوال ابو عثمان الهندی با قبیلهٔ خود خروج کرده فریاد بر کشید که یا آل ثارات الحسین بن علی
ایها الحی المهتدون و از اطراف و جوانب شیعه در ظل رایت او مجتمع شده با فوجی از لشکر ابن
مطیع بحرب اشتغال نمودند و آن شب تا روز در میان افواج هر دو فریق امواج فتنه متلاطم بود و
چون صبح دمیدن آغاز نهاد مختار با شیعه و اهل بیت خویش از کوفه بیرون آمده قریب بدیر هند
فرود آمدند در بعضی از تواریخ مسطور است که چون ابراهیم بن مالک اشتر سر ایاس بن مضارب شحنهٔ کوفه
را پیش مختار آورد مختار زره پوشیده و بر اسب سوار شده بر در سرای خود بایستاد و با بعضیان مقرر
کرده بود که باید که اسلحهٔ شما آماده و اسبان شما مهیا باشد و چون شعار ما را که یا آل ثارات الحسین
بشنوید بیرون آیید و روی بدار الاماره آرید تا سرای سلطان را گرفته هر کرا در آنجا یابیم بکشیم
و در آن شب که مختار بعزم خروج بر در سرای خود بایستاد و بمحلهای کوفه کسان فرستاد تا شیعه را آن

علامت ندا کردند و خلق یک یک و دو دو از منازل خود بیرون آمده متوجه وعده‌گاه
می‌شدند و در این اثنا ابراهیم مالک اشتر با مختار گفت که این رای صواب نیست پرسید که چرا
ابراهیم گفت ابن مطیع بهر محلهٔ غلبه را باز داشته و چون شیعهٔ ما متفرق از خانه بیرون آیند
بدست ایشان گرفتار گردند اکنون مصلحت آنست که من با خیل خود بگرد محلات برآیم و
خلق را بر خروج ترغیب نمایم و هر کس که بمن ملحق شود از نکایت اعدا ایمن گردد و تو در همین
موضع اقامت نمای تا من پیش تو آیم مختار گفت برو اما تا ضرورت نشود حرب مکنی و ابراهیم روان شده
در کوچهای کوفه میگشت و مردم را بنصرت خود میخواند تا بمحلهٔ زحر بن قیس رسید و زحر با صد
سوار مکمل خود را بر ابراهیم زد و ابراهیم با او حرب کرده جمعی از طرفین کشته شدند و عاقبت زحر
عاجز آمده اصحابش روی بهزیمت نهادند ابراهیم با یاران خویش گفت که از عقب هزیمتیان مروید
که شب است و ابراهیم از آنجا بمحلهٔ سوید بن عبد الرحمن رفت و سوید با او در مقام مقاتله آمده مقتول
گشت و ابراهیم بمحلات کوفه گشته شیعه را ندا میکرد و مردم مردم از منازل بیرون آمده در ظل
رایت فتح آیات او مجتمع میگشتند و چون مطاوعان ابن مطیع شعار شیعه را شنیدند دانستند که مختار
خروج کرده است و بعد از تحقیق و تفتیش بدار الاماره رفته بعرض ابن مطیع رسانیدند که مختار
تهییج فتنه نموده با جمعی کثیر بر در سرای خود ایستاده است و ابراهیم را بمحلهای کوفه فرستاده تا لشکر
جمع کند حیا[?] الاصلاح در آنست که طایفهٔ را که بضبط محلات تعیین نمودهٔ طلب داری و مردم با جرأت و جلادت
را بدفع مختار نامزد کنی و خود بر در قصر توقف نمایی تا دون[?] شود و عبد الله بن مطیع بصواب دید اهل
تجربه عمل کرد و در آن شب قریب بیست هزار کس بخدمت او مبادرت نمودند و او از لشکر دار صف
شکن و دلیران شیر افکن طایفهٔ را که گمان می‌برد که میان شب زفاف و در روز مصاف مساوا[?]
بحرب مختار فرستاد و در اثنای این حال اصحاب ابراهیم با او گفتند که اگر رخصت فرمایی بدار الاماره
رویم و دل از کار ابن مطیع فارغ گردانیم ابراهیم گفت ما را نخست بدر سرای مختار باید رفت تا ببینیم
که او در چه کار است و چون ابراهیم قریب بمنزل مختار رسید دید که مخالفان مختار را احاطه کرده در مقام
مقاتله‌اند و نایرهٔ حمیت او التهاب یافته شمشیر برکشید و از عقب ایشان حمله کرده آن جماعت
را منهزم و متفرق گردانید و آن شب شبی بود در غایت مهابت و تا روز شد در چند موضع محاربات
قوی از قوت بفعل آمده بود و بعد از طلوع صبح مختار معلوم کرد که مردم بسیار در محاربت او با
عبد الله بن مطیع اتفاق نموده‌اند از آنگاه خود را از شهر بیرون انداخته نواحی دیر هند را لشکرگاه
ساخت ابو مخنف گوید که از حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد مرویست که مختار در آن صباح
قوم را امامت کرده در رکعت اولی سورهٔ والنازعات و در رکعت ثانیه عبس را بلهجهٔ قرآن

کرد که از هیچ امیری که امام قوم بوده باشد مثل آن نشنیده بودم و بعد از ادای وظیفه بامداد
مختار عرض لشکر کرده از جملهٔ دوازده هزار کس که با او پیمان بسته بودند بیش از نه
هزار و هشتصد کس بعسکر ندید که حاضر گشته باشند و مختار از بی وفایی اهل کوفه
متعجب شده و بپشت دست بدندان گزیده اندیشناک شد و چون عبد الله بن مطیع آگاهی یافت
که مختار کجاست افواج حشم را مرتب گردانید آگاهی یافت که مختار کجاست و هر فوجی را بامیری
سپرده از عقب هم بجنگ او فرستاد مفصل این مجمل آنکه شبث بن ربعی را با چهار هزار کس
و راشد بن ایاس بن مضارب را با سه هزار نفر و حجار بن ابجر را با سه هزار دلاور و عصاب بن
قبعثری را با سه هزار مرد و شمر بن ذی الجوشن را با سه هزار شخص و عکرمه بن ربعی را و شداد
بن منذر و عبد الرحمن سوید را با سه هزار کس بحرب مختار فرستاد و در آن حین شخصی از بنی حنیفه
با مختار گفت که طبقات حشم عازم محاربهٔ تو گشته دل بر مرگ نهاده اند مختار گفت ای برادر رضای
تعالی کیش شوکت ایشان نکرده آن جماعت را منهزم گردانند و چون تلاقی فریقین دست داد نایرهٔ قتال اشتعال
یافته ابراهیم مالک اشتر و عبید الله بن حر و مختار بن ابی عبیده داد مردی و مردانگی داده حملات
متواتر کردند و بهنگام چاشت سپاه عبد الله بن مطیع روی از معرکه برتافته با قبح وجهی
متوجه شهر گشتند و مختار تعاقب ایشان نموده و مخالفان سرهای کوچها را مضبوط کرده بنده باد دیگر
دست بتیغ و خنجر بردند و بن عیب و بحریک شایب بن مالک برادر ابراهیم لشکر ضعیف از پیاده کشته
غبار فتنه بالا گرفت و از کثرت کشتگان در محلات شهر هیچکس را مجال آمد شد نماند پیران
دهر و زنان شهر از بامها فریاد بر آوردند که یا ابا اسحق الله الله فی الحرم مختار گفت که شما از منازل
خویش بیرون میایید که از من ایمن اید و مرا خرای عمرو علاء بن فاسقان که اولاد فا سلطان اند
گماشته و در این اثنا ابراهیم باعلی صوت خود ندا کرده میگفت که انا ابراهیم بن الاشتر انا بن الافعی
الذکر و لشکر را دل داده میفرمود که از بسیاری دشمنان اندیشه مکنید و مصابرت
را شعار خویش سازید که صبر و ظفر قرین یکدیگر اند و آخر الامر از صدمات مختار و ابن عبید و عبید الله
بن الحر ابن مطیع با طایفهٔ از رؤسای کوفه و خواص و غلمان بقصر امارت در آمده متحصن گشت و لشکر
مختار اطراف و جوانب کوشک را احاطه نموده محاصره کردند در بعضی از تواریخ چنین مسطور است که
چون عبد الله مطیع خبر یافت که مختار در چه حد در لشکرگاه ساخته راشد بن ایاس را با چهار هزار سوار
و شبث بن ربعی را با سه هزار کس نامزد حرب کرده تا هر کدام از جانبی رفته مختار را در میان گیرند
و مختار از این معنی خبر یافته ابراهیم بن مالک اشتر را با هزار و دویست نفر بدفع راشد بن ایاس فرستاد و فرمان
داد تا نعیم بن هبیره با هزار و هفتصد کس بجنگ شبث بن ربعی کمر بندد و خود با باقی لشکر در همان

موضع که بود توقف نمود وهر دو سردار بر موجب فرموده عمل نموده روان شدند وبمخالفان
رسیده جنگ درپیوستند ونعیم بن هبیره بتیغ شبث کشته شد هزیمتیان بمختار ملحق شدند
ومختار ولشکرش از قتل نعیم دل شکسته گشتند وهمان لحظه شبث از عقب گریختگان
رانده بدیشان رسید ومختار با سپاه خویش گفت که در جنگ سستی مکنید که اگر این ملاعین
بر ما ظفر یابند یک تن را زنده نگذارند ودر اثناء گیرودار خبر بمختار رسید که ابراهیم
بن مالک بر مخالفان غالب آمده راشد را بکشت ومختار مستظهر وقوی خاطر شد وبآواز بلند
تکبیر گفت وتیغ در اعدا نهاده ونزد ابراهیم قاصدی فرستاده پیغام داد که از عقب گریختگان
مرو وتوجه اینجانب نمای که مرا بتو احتیاج است وچون ابراهیم راشد را بقتل رسانید سپاهش
منهزم گشتند روی باستیصال شبث بن ربعی نهاد وشبث بعد از سعیی که مجادله ومطارده
نمود از ستیز وآویز عاجز گشته عنان بگردانید وچون عبدالله بن مطیع از قتل راشد وانهزام
شبث آگاه شد دود حیرت بکاخ دماغ او راه یافته در کار خویش متحیر وسراسیمه گشت
عمرو بن الحجاج گفت ایها الامیر پریشانی بخاطر راه مده که سپاه تعداد وعدد بیش از لشکر
مختار است ومردم او اراذل واهل غوغا اند یکی از سرهنگان را با فوجی از دلیران روزگار بجنگ
مختار فرست تا دمار از روزگار او برآرند وعبدالله یزید بن الحارث را با گروهی انبوه از
تیراندازان که در شب تار بنوک پیکان دیده مور ومار را برهم میدوختند بحرب مختار نامزد
کرد ومختار آهنگ شهر کرده در مقام ممانعت آمد واز جانبین دست به تیر وشمشیر فراکردند
تا روز گرم گشت ومردم مختار تشنه شدند وطایفه از رعیت که در بیرون شهر مقام داشتند
آب آوردند تا لشکر سیراب گشتند ومختار بر شرب آب اقدام نمود شخصی از وی پرسید که ایها
الامیر مگر روزه میداری که آب بخوردی جواب داد که آری آن شخص گفت که اگر درین گرما افطار
کنی بهتر باشد دیگری بانگ بران شخص زده گفت بر خلیفه مهدی اعتراض میکنی ونمیدانی که
او معصوم است وهرچه کند بفرمان امام باشد آنگاه روی بمختار آورده التماس نمود که اگر امیر
تفضل نموده از جریمه این نادان درگذرد حاکم است مختار گفت که اللهم اغفر له وازین مقالات
مستحضر گشت که مردم نسبت باو این نوع اعتقاد دارند وچون مختار دید که بواسطه تیراندازان
دخول ازین دروازه متعذر است طایفه را دربرابر ایشان گذاشته خود با ابراهیم وجمعی از ابطال
رجال از دروازه دیگر بشهر آمد وعبدالله بن مطیع بر دخول مختار مطلع گشته یکی را از سرهنگان
با پنج هزار کس بمحاربه او فرستاد وهردو فریق بمضایقی که در میان شهر بود وآنرا کناسه
میگفتند بهم رسیدند ومبارزان سینه وگرده یکدیگر را به نیزه وخنجر شکافتند عاقبت سپاه

این

ابن مطیع راه انهزام پیش گرفتند و در اثنا عبدالله بن مطیع با غلبه رکناسه رسید و
در برابر لشکر مختار صف زده بایستاد و از جانبین وضیع و شریف و امیر و مامور از اسبان فرود
آمده و ریش و گریبان هم گرفته جنگی صعب اتفاق افتاد و از مردم ابن مطیع بسیاری کشته
کشته خدمتش فرار نمود بر فرار اختیار کرد و مختار در قصری که آنرا دار الاماره می‌گفتند
با عظماء کوفه و خواص خویش چنانکه سبق ذکر یافت متحصن و محاصر گشت و مختار و لشکریانش
مرکزوار قصر را در میان گرفتند و روز بروز سپاه مختار متزاید می‌شد تا دوازده هزار مرد
در ظل رایت نصرت شعار وی جمع آمدند و چون سه روز برین قضیه گذشت اهل قصر از قلت طعام بتنگ
آمده بعد از استشاره و استخاره شبی ابن مطیع را در وساء مصری و عظماء شهر از بام کوشک بزیر گذاشتند
تا سر خود گرفت و روز دیگر جماعت از مختار امان طلبیده ملتمس ایشان باجابت مقرون گشت
و مختار بدار الاماره نزول کرده ده و از هزار هزار درم را که در بیت المال یافت قسمت نمود و ابن مطیع
در سرای ابوموسی اشعری مختفی شده مجموع کوفیان بخدمت مبادرت نمودند و بکتاب خدای و
سنت رسول و طاعت مهدی یعنی محمد بن حنفیه و طلب کردن خون حسین بن علی سلام الله علیهم با وی
بیعت کردند و مختار بضبط کوفه اشتغال نمود و عبدالله بن کامل را بشحنگی شهر موسوم گردانید و چون
ابن کامل خبر یافت که عبدالله بن مطیع کجاست مختار را از موضع اختفاء وی آگاه ساخت و مختار در خفیه
با ابن مطیع پیغام داد که مردم پی بمقام تو برده‌اند و من نمی‌خواهم که ترا آفتی رسد که امکان تدارک
نداشته باشد برخیز و از نزد ما بیرون رو و عبدالله بن مطیع در ظلمت لیل از کوفه بیرون آمده
بروایتی راه مکه پیش گرفت و چون بحرم رسیده با عبدالله بن زبیر ملاقات کرد ابن زبیر
زبان بسرزنش او گشاده عبدالله بن مطیع ببصره رفت و چون کوفه در تحت تصرف مختار آمد عبد
الرحمن بن قیس الهمدانی را بضبط موصل فرستاد و عبدالله بن حارث را بایالت ارمینیه نامزد کرد
و محمد بن عمیر بن عطارد بن حاجب را بامارت آذربیجان موسوم گردانید و سعد بن حذیفه
را بر حلوان گماشت و همچنین زمام حل و عقد ولایات و ممالک دیگر را که میدانست که بسهولت
مسخر خواهد شد در قبضه اقتدار مردم خردمند کاردان نهاد و امرا بموجب فرموده عمل نموده
بر سر مهمات خود رفتند و از خلق امصار بلاد بیعت مختار ستانده بساط معدلت ممهد گردانیدند
و مختار نیز در کوفه بنا تاسیس قواعد عدل و داد پرداخته رسوم ظلم و بیداد را برانداخت و شریح را فرمود
تا با قضای آن ولایت قیام نماید و چون او را بمحبت امیرالمومنین عثمان متهم میداشتند تمارض نموده خود
را از آن امر معاف داشت و مختار شغل خطیر قضا و منصب شریح را بدیگری از فقها مفوض گردانید
و بنفس خویش در دیوان مظالم هر روز نشسته اهل جور و ظلم را گوشمالی بسزا میداد جزاه الله خیرا

ذکر محاربهٔ یزید بن انس با سپاه شام و ظفر یافتن او بعنایت ملک علام مروان حکم در ایام
حکومت خویش عبید الله بن زیاد را بجانب عراق عرب فرستاده بود تا آن ولایت را در حیطهٔ ضبط
و تسخیر در آورده باهر که حرب باید کرد حرب کند و عبید الله متوجه آن صوب گشته سلیمان
بن صرد و جمهور سپاه او را بکشت چنانچه رقم زدهٔ کلک بیان گشت و چون مروان روی
بدار جزا نهاده عبد الملک بر مسند سلطنت نشست با ابن زیاد گفت که بر خلق روشن است که پدرم ترا امر
کرده بود که عراق را از کدورت مخالفان مصفی ساخته بر تو اهتمام بر حال رعیت اندازی و بنا بر انقضا
ایام حیات او آن مهم در حیز تاخیر و تعویق ماند و اکنون چنان می‌شنوم که مختار خروج کرده است
و جمعی کثیر در مقام متابعت او آمده‌اند و اگر در باب دفع وی اهمال نموده آید ممکن که
فتنهٔ روی نماید که تدارک آن آسان تا آسان دست ندهد اکنون ترا با هشتاد هزار مرد متوجه
جانب جزیره و عراق باید شد و در استیصال مختار سعی مشکور نمود و چون از کار او فراغت حاصل
شود بکفایت مهم مصعب بن زبیر ببصره باید رفت و بعد از آنکه از جانب مصعب خاطر تو جمع گردد
توجه طرف حجاز را وجههٔ همت باید ساخت تا از عبد الله زبیر نیز فراغ بال حاصل شود و هر شهری که
باهتمام تو مفتوح شود هیچکس را در امارت آن با تو مضایقه نباشد و عبید الله بن زیاد با آن سپاه طی مسافت
کرده بنصیبین رسید و از آنجا بیست هزار کس را برسم مقدمه سوی موصل روان کرد و عبد الرحمن بن
قیس که از قبل مختار والی موصل بود از صورت حادثه آگاهی یافته عنان عزیمت بجانب تکریت منعطف
گردانید و عرضه داشتی درین باب قلمی کرده بکوفه فرستاد و مختار در رفتن عبد الرحمن بن سعید
از موصل بتکریت شرف اجازت ارزانی داشته و قاصدی باو فرستاده پیغام داد که در همان موضع
اقامت نمای تا فرمان من بتو رسد آنگاه مختار یزید بن انس اسدی را که به نباهت ذکر و فخامت
قدر و کمال شجاعت و وفور شهامت از عظماء کوفه امتیاز داشت بحرب سپاه شام نامزد فرموده یزید
گفت ایها الامیر بشرطی ارتکاب این امر خطیر مینمایم که سه هزار کس که مختار من باشند بشرط موافقت
بجای آرند و مختار اجابت این ملتمس او را مسرور گردانیده و بمشایعت وی تا دیر ابی موسی شتافته
در حین وداع گفت که ای یزید ترا وصیت میکنم بآنکه اگر در روز با دشمنان ملاقات نمایی ایشانرا
تا شب مهلت ندهی و اگر احتیاج بمدد باشد مرا اعلام نمایی و باید که روزبروز قاصد و پیغام تو بمن
متواصل گردد یزید گفت ای امیر مرا بدعای خیر یاد دار که ممد من دعاء تو بسنده است و مختار مکتوبی
بعبد الرحمن نوشت که یزید را که باس و شوکت و وقوف بر مکاید حروب و صولت او در معارک ترا معلوم است
بآن صوب فرستادم باید که اطاعت او را بر خود واجب و لازم شمرده بهر چه فرمان دهد کمر انقیاد
از دل و جان بر میان بندی و از صواب دید او در نگذری که خیر و سعادت دارین تو در آنست و بعد از

مراجعت

مراجعت مختار از دیار موصل یزید بن انس در سیر مسارعت نموده و منازل قطع کرده بتکریت
نقل فرمود و عبد الرحمن بن سعید با هزار کس باو پیوست و از آن موضع باتفاق روان شده در تاریخ
فتح موصل فرود آمدند و این خبر مسموع ابن زیاد شده ربیعة بن مخارق الغنوی را با سه هزار
سوار شمشیر زن نیزه گذار بجنگ یزید بن انس فرستاد و بهمین اکتفا کرده سرهنگی دیگر را
با سه هزار مرد دیگر از عقب ربیعه بمدد او روان کرد و شامیان بعد از طی مسافت بر
لشکرگاه ابن انس رسیده در برابر او نزول کردند و در آن شب مرضی صعب بر یزید بن انس
عارض گشته چون آفتاب طلوع نمود بر حمار مصری سوار شد و ممالیک وی او را بدست نگاه میداشتند
تا از مرکب نیفتد و باین هیأت بر تو التفات بر احوال لشکریان انداخته و بتسویهٔ صفوف خاطر متعلق
ساخته با ایشان گفت که اگر من بمیرم ابن عم من ورقاء بن عازب اسدی امیر شما باشد و اگر با و
آسیبی رسد عبد الله بن ضمرة الغنوی را بامارت خود معین دانید و اگر آفتی بوی لاحق گردد
سعر بن ابی سعر الحنفی را شایستهٔ ریاست خویش شناسید بعد از آن از مرکب فرود آمده
بر کرسی نشست و سپاه خود را بر جنگ ترغیب و تحریض نموده آتش حرب زبانه بفلک اثیر کشید
و چون ستیز و آویز از حد اعتدال در گذشت ورقا بن عازب بر مبارزی حمله کرده او را
بضرب تیغ از پشت زین بروی زمین افکند آنگاه از سر استظهار اشارت فرمود تا اهل
عراق بهیأت اجتماعی بر شامیان حمله آوردند و پای ثبات مخالفان متزلزل شده از معرکه
بیرون رفتند و عراقیان ایشان را تعاقب نموده میرفتند و میزدند و میکشتند تا بقیة السیف
را بلشکرگاه ابن زیاد رسانیدند و از معارف حشم شام سیصد کس در ربقهٔ تقدیر اسیر
و دستگیر گشتند و در آن نماز دیگر که اسیران را بپای تخت یزید بن انس حاضر ساختند از
شدت مرض او را مجال تکلم نبود و بمقتضی اشارت دست او مجموع اسیران را گردن زدند و چون
شب در آمد یزید بن انس بجوار رحمت ملک غفور پیوست و مردم عراق از فوت امیر خود محزون
و ملول گشته ورقاء بن عازب ایشان را تسکین داد و گفت مصرع
هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود • انگاه در باب حرکت و سکون با ارباب تدبیر مشورت
نموده رایها بران قرار گرفت که بازگشته بکوفه روند چه ایشان زیاده از چهار هزار مرد نبودند
و عبید الله بن زیاد با هشتاد و سه هزار کس از مردم شام و جزیره در موصل نشسته بود و چون
ورقا بن عازب مراجعت نمود این خبر در کوفه شیوع یافت که یزید بن انس را شامیان کشته اند و ورقا
بهزیمت می آید و اعدا زبان طعن دراز کرده مختار محزون و مغموم گشت و در همان اوان مبشران
بشهر آمده صورت واقعه را معروض مختار گردانیدند و او مستبشر و شادمان شده بعد از تقدیم

استشاده ابراهیم بن مالک اشتر را با جمعی از ارباب جلادت که میدان رزم را بر مجلس بزم ترجیح مینمودند
بجنگ عبیدالله بن زیاد فرستاد **ذکر خروج کوفیان بر مختار و رفتن ابراهیم بموصل و ظفر یافتن وی
بر ابن زیاد و لشکر شام** سبب مخالفت کوفیان آن شد که مختار کبرای ولایت کوفه را که بیش
از رفتن عبدالله بن مطیع با او بیعت کرده بودند بر مهتران آن دیار که بعد از آن در صدد مبایعت
آمده بودند در همه ابواب ترجیح و تفضیل مینمود چه بیعت طایفه ثانیه حکم ایمان یأس داشت
و این معنی بر طبایع رؤسای کوفه دشوار آمده و با یکدیگر اتفاق نموده قرار دادند که بهنگام فرصت
دست بردی نمایند و چون ابراهیم بن مالک اشتر بعزم محاربه ابن زیاد از کوفه بیرون رفت شبث
بن ربعی و زمره از عظمای آن ملک بمختار پیغام دادند که اکابر مهتران این دیار احوال ارباب ناموس مرعی داری
فبها و الا بجماعت ترا از میان برخواهند گرفت و قواعد دمرا اندند و مختار چون برین واقعه غیر
متوقع اطلاع یافت بتمهید معذرت اشتغال نموده جواب بسزا گفت و فی الحال جمازه سواری از عقب
ابراهیم فرستاده پیغام داد که در مراجعت مسارعت نمای که حادثه چنین روی نموده و قاصد در ساباط
مداین با براهیم رسیده او از آنجا بازگشت و در خلال این احوال اشراف کوفه بر قتل مختار اتفاق نموده و
جوشنها پوشیده بمنزل شبث بن ربعی رفتند تا بموافقت و مرافقت او بر سر مختار روند و مختار
این خبر رسیده با جمعی از سپاه که باقی مانده بودند مستعد قتال شده از دار الاماره بیرون
آمد و در فضایی که قریب بآن موضع بود توقف نمود و چون شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث بن
قیس و عمر بن سعد بن ابی وقاص و سایر اهل فتنه با شبث ملاقات کرده او را بر مخالفت مختار تحریض
نمودند شبث گفت مصلحت آنست که اول رسولی نزد مختار ارسال کرده نصیحت کنیم و ببینیم
که با ما در چه مقام است بعد از آن برحسب مقتضی وقت عمل نماییم و این رای موافق مزاج مخالفان
افتاده شبث پسر خود را بیش مختار فرستاده پیغام داد که اعیان کوفه مثل فلان و فلان جوشنها
در بر و شمشیرها بر میان بر در من آمده اند و در محاربه تو یکجهت گشته اگر تو قبول میکنی که
بتلافی تقصیرات گذشته مشغول گردی شاید که این فتنه تسکین یابد والا عناد و وحشت بنوعی ساطع
خواهد شد که روزگار آن را نشاند و مختار در برابر سخنان دلپذیر گفته جواب فرستاد که هرچه
ملتمس شما باشد بر کاغذی نوشته بیش من فرستید تا آن را دستور العمل سازم و مدارای مختار جهت
آن بود که ابراهیم دیر میرسید و در اثنای این گفت و گوی ناگاه آواز طبل برآمده ابراهیم بکوفه
در آمد و شهر پر آشوب دیده بخدمت مختار مبادرت نمود و مختار کیفیت واقعه را بتفصیل با وی
در میان نهاده ابراهیم گفت این سگان را چه زهره و یارای آن باشد که با تو اظهار مخالفت کنند
و بر فور روی بدفع شر ایشان آورد و در حمله نخست یکی از سرداران را با پنجاه کس بقتل رسانیده

هشتصد

مردرا اسیر کرد و صنادید کوفه منهزم گشته در زوایای ناکامی خزیدند و مختار تفحص اسیران
نموده دویست و پنجاه نفر از الجماعت که بجنگ امیرالمؤمنین حسین با عمر بن سعد رفته بودند
بکشت و دیگران را اطلاق فرمود و چون خاطر مختار از جانب مخالفان جمع گشت فرمان
داد تا بار دیگر ابراهیم بن مالک اشتر بدفع عبید الله بن زیاد کمر بندد و ابراهیم بموجب
فرموده از کوفه بیرون آمده متوجه سپاه شام شد و بعد از قطع منازل و طی مراحل با
سپاهی که رستم و اسفندیار را شایستهٔ غاشیه کشی خویش نمی پنداشتند به پنج فرسخی
موصل رسیده فرود آمد ابوالمؤید خوارزمی گوید که در لشکر ابن زیاد لعین مردی بود
از اشراف بنی سلیم که او را عمیر بن الحباب میگفتند و این شخص قاصدی بنزد ابراهیم فرستاده
پیغام داد که من داعیهٔ آن دارم که با تو پیوندم بشرطی که در ضمان امان باشم و ابراهیم عمیر را
امان داده او را بمواعید دیگر مستظهر و امیدوار گردانید و عمیر در جوف لیل با هزار کس
از اقربا و موالی و ممالیک خویش از معسکر ابن زیاد بیرون آمده بخدمت ابراهیم مبادرت
نمود و ابراهیم مقدم او را عزیز داشته انواع لطف و احسان بجای آورد و اموال بی نهایت بعمیر
و اصحاب او بخشیده با او گفت که میخواهم که خندقی بر گرد لشکرگاه خود کنده بتدریج
با شامیان جنگ کنم رای تو درین باب چیست عمیر گفت سپاه تو بسیار بعد از لشکر شام
کمترست و هرچند بیشتر در جنگ توقف کنی ایشان دلیرتر گردند مصلحت چنان مینماید که اکنون
که از تو خوفی عظیم و رعبی قوی بر مخالفان استیلا دارد مهم محاربه را فیصل دهی ابراهیم گفت شرط نصیحت
بجای آوردی و مرا بر قول و فعل تو وثوقی پیدا شد زیرا که امیر مختار در حین وداع همین سخن
با من گفته بود روز دیگر ابراهیم بتعبیهٔ سپاه پرداخته بر میمنه سفیان بن یزید بن معقل
را گماشت و صلاح و فساد میسره را برای علی بن مالک الجشمی مفوض ساخت و بر مجموع سواران طفیل بن
لقیط نخعی را سرور گردانید و تمامت پیادگان را بمزاحم بن مالک سکونی سپرد و اسماع طبقات
حشم را بدرر نصایح گران بار گردانیده فرمان داد تا فوج فوج از عقب یکدیگر بتلی عظیم که
مشرف بود بر لشکر شام بر آمدند و شامیان چون جلادت اهل عراق را مشاهده کردند زیرا
که مقصود ایشان نبود که الجماعت در محاربه پیش دستی نمایند و چون عبید الله بن زیاد دانست
که بغیر از جنگ چاره نیست بر تسویهٔ صفوف اقدام نموده میمنه را بشراحیل بن ذی الکلاع تفویض نمود
و زمام اختیار میسره را در قبضهٔ اقتدار ربیعه بن مخارق غنوی نهاد و حصین بن نمیر را در قلب
جای داده بر جناح میمنه عبد الله عبد بن مسعود فزاری را گماشت و بر جناح میسره جمله بن عبد
الله را برداشت و عراقیان دل بر مرگ نهاده دست بدعا بر آوردند و بتضرع و زاری از حضرت باری

بضربت ویاری طلب کردند وچون فریقین قریب بیکدیگر رسیده بایستادند شخصی از کلاب
شام که او را عوف بن صنعان کلبی میخواندند در میان هردو صف آمده آواز برکشید
که ای شیعه ابوتراب وای لشکر مختار کذاب وای دوستان اشتر مرتاب هر که از شما متصف
بباس وشجاعت باشد باید که بمبارزت من بیرون آید واز سپاه عراق اخوص بن شداد همدانی در
برابر او رفته میان ایشان مقالات واقع شد ودر آخر اخوص از عوف پرسید که نام تو چیست گفت
که مرا منازل الابطال گویند اخوص گفت نام تو ونام من قرین یکدیگر نکرا نچه مرا مقرب الاجال خوانند
بعد از آن برهم حمله کردند واخوص شمشیری بر عوف چنان زد که بر خاک مذلت افتاده جان
بمالک تسلیم نمود واخوص ندا کرد که یا قتلة الحسین هل من مبارز وازین سخن عرق حمیت
داود بن عروه الدمشقی در حرکت آمده پای در میدان نبرد نهاد وبضرب تیغ اخوص داود
بعوف ملحق شد واخوص بصف خویش پیوسته از امراء شام حصین بن نمیر السکونی بغروری
هرچه تمامتر از سپاه خود جدا شده مبارز طلبید وشریک بن خریم التغلبی بقتال او شتافته
دمار از نهاد آن خاکسار برآورد وقتل حصین بن نمیر موجب هراس وضعف شامیان گشت
ودرین اثنا ابراهیم بن مالک اشتر رحمه الله در میان هردو فریق آمده بایستاد وبآواز بلند گفت
که ای شیعه حق وای انصار دین بکشید اولاد قاسطین واعوان ظالمین وجنود ابن مرجانه
لعین را که او از کسانی است که آب فرات را از حسین باز داشت ووی آن ملعونی است که بحسین
پیغام داد که ترا امان نمیدهم مگر آنکه بحکم من راضی شوی واو آن مرد و دیست که حسین را
بفرمان وی کشتند واهل بیتش را همچو اسیران ترک وروم ودیلم از کوفه بدمشق بردند هرگز فرعون
بر بنی اسرائیل این ظلم وحیف نکرد که او بنسبت اهل بیت نبوت که جزای ایشان را از رجس پاک گردانید
روا داشت ومن امیدوارم که چون عز وعلا همه درین معرکه بتیغ تیز وشمشیر خونریز ما
ظلمه شام را هلاک گرداند بعد از آن ابراهیم واهل عراق بر ارباب ذل ونفاق حمله کردند
وهردو فریق از طلوع خورشید تا قریب بشام از روی جد واجتهاد کوشش نمودند وسپاه
شام در وقت اصفرار شمس چاره منحصر در انهزام یافتند دانسته فرار بر قرار اختیار کردند
وتیغ یمانی عراقیان سرافشانی آغاز نمود وبروایت ابوالمؤید خوارزمی هفتاد هزار کس از مخالفان
بقتل آمده ده هزار وهشتصد کس از ایشان زخم دار شدند وبعد از نماز شام ابراهیم بن مالک
اشتر شخصی را بر کنار فرات دید که دستاری خز بر سر بسته جوشنی وسیع در بر داشت وصفیحه
مذهب در دست او بود وابراهیم بوی ملحق گشته تیغی بروی زد وصفیحه را از دست وی ربوده از اسب
ابراهیم برمید وآن مخذول از مرکب در گشته ابراهیم بازگشت ودو زد دیگر با نزدیکان خود

گفت

گفت که من دوش یکی را از مخالفان که رایحهٔ مشک از وی بمشام من میرسید و اسپی جون
در زیر ران داشت زخمی زدم و اکنون او بر کنار فرات در فلان موضع کشته افتاده است
بروید و تفحص فرمایید که وی کیست و غالب ظن من این که آن ملعون ابن زیاد است
وجمعی بآن محل رفته ابن زیاد را کشته یافتند و بوی بر فته و سر او را از بدن جدا کرده
نزد ابراهیم آوردند و ابراهیم پیشانی خضوع بر زمین نهاده سجدهٔ شکر بجای آورد که بخشندهٔ
بی منت نعمت توفیق ارزانی داشت تا چنین لعین را بقتل رسانیدم در بعضی از روایات آمده که چون
عبیدالله بن زیاد بضرب شمشیر ابراهیم در ظلمت لیل از پشت باد پای بر خاک مذلت افتاد غلام
خویش را گفت که فرود آی و سر ابن زیاد را از بدن جدا کن غلام گفت ایها الامیر تو درین تاریکی
چون دانستی که این شخص عبیدالله است جواب داد که آن معطر و پیوسته مشک با خود
میداشت و حالا بوی آن از این شمشیر بمشام من میرسد و چون ابراهیم بر اعدا ظفر یافت
سر عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر و شراحیل بن ذی الکلاع و ربیعة بن مخارق و سایر رؤساء
شام را با رؤس طایفهٔ متجنده بکوفه فرستاد و شیعه ازین صورت مستبشر و مسرور گشته
و مراسم شکر و سپاس بجای آورده نذورات بمستحقان رسانیدند نقلست که پیش از رسیدن
خبر فتح مختار میگفت که عنقریب ابراهیم بر مخالفان غالب آمده سر ابن زیاد و حصین بن نمیر
و فلان و فلان را بکوفه خواهد فرستاد و جمعی از جهلهٔ آن دیار صدق قول مختار را مشاهده
کرده گمان بردند که وحی بروی نازل میشود و شعبی با ایشان گفت که ازین عقیده فاسد
رجوع کنید که امثال این حکایات ناشی از فراست مؤمن میباشد چنانکه رسول
صلی الله علیه و سلم فرموده که فراسة المومن لا تخطی ابو المؤید خوارزمی میگوید که مختار سرهاء
امراء شام را با فتح نامه و سی هزار دینار بمکه نزد محمد بن حنفیه فرستاده باقی رؤس را در موضع
مناسب بیاویخت و چون این خبر بمحمد بن حنفیه رسید بشکرانهٔ این موهبت دو رکعت نماز
گزارده امر کرد تا رؤس شامیان را بیاویزند و ابن زبیر او را ازین حرکت مانع شده فرمان داد تا آنها را
دفن کردند و تسلط و تغلب مختار بر مزاج ابن زبیر دشوار آمده جهان کشاده بروی تنگ گشت
و چون ابراهیم بن مالک بفتحی چنین اختصاص یافت خراج ممالک جزیره را ستانده بعضی بر اصحاب
خود صرف کرد و برخی را نزد مختار فرستاد و تمامت ولایت کوفه تا مداین و دیار ربیعه و مضر در تحت
تصرف مختار و گماشتگان او آمد و عبدالملک بن مروان بر مملکت مصر تا زمین مغرب استیلا یافت
و حکومت حجاز و بلاد یمن بر عبدالله زبیر قرار گرفت ذکر مقتل قتلهٔ امیرالمؤمنین حسین قرة العین
حیدر کرار بتقدیر جبار منتقم و وفات مختار چون مختار بن ابی عبید بر ولایاتی که مذکور گشت فرمان روا شد

وکما ینبغی بقتل کشندگان امیرالمؤمنین حسین نپرداخت محمد بن حنفیه وطایفه از شیعه
زبان طعن بروی دراز کرده گفتند این مرد که دعوی دوستی خاندان طیبین وطاهرین میکند
در قول خود صادق نیست چه اکثر الجماعت در ولایت کوفه با طمینان خاطر نشسته اند واو تغافل
ونشناسد اهل را شعار ودثار خود ساخته است واین خبر بسمع مختار رسیده بتقصیر خود اعتراف
نمود وفرمود تا عبدالله بن کامل اسامی حاضران دشت کربلا را مفصلا بر صحیفه ثبت کرده بعرض او
رسانید ومختار هریک ازان ملاعین را بنوعی کشت • که چنین ماند دور دیده اولوا الابصار
یکی از جمله قتیلان شمر بن ذی الجوشن کلابیست که بعد از خروج کوفیان بر مختار وموافقت او با ایشان
گریخته بقریه از قرای کوفه رفته بود ودران اوان بخت بد او را بران داشت که مکتوبی بمصعب
بن زبیر نوشته مصحوب شخصی گرداند تا ببصره رساند ویکی از سرهنگان ابوعمره نام بر صورت
اطلاع یافته آن شخص را بگرفت واز وی مقام شمر معلوم کرده بفرمان مختار با طایفه از
اعیان وانصار روی بانجا نهاد وبعد از اندک فرصت بموضع معهود ومنزل نامحمود شمر رسیده
اطراف وجوانب آنرا احاطه کردند وشمر را مجال آن نشد که جوشن وجامه پوشد تا علت زشت که
بر بدن داشت مستور مانده لحظه نکایت خصم دفع تواند کرد وباهمان نیزه که بر میان
زده بود نیزه خود را گرفته متوجه ابوعمره شد وابن ذی الجوشن حمله کرده وسر نامبارکش
از بدن جدا ساخته جیفه خبیث او را پیش سگان انداخت وازانجمله یکی عمرو الحجاج الزبیدیست
که چون دانست که مردم مختار او را میطلبند فرار نموده از کوفه بیرون رفت ودر راه عطش
بروی مستولی گشته نتوانست که راحله را براند ودرین حین جمعی از شیعه باو رسیده گردنش
را از بار سر سبک ساختند وازانجمله دیگری عمر بن سعد بن ابی وقاص است که مختار او را نخست
بشفاعت عبدالله بن جعده بن هبیره المخزومی که خویش وداماد امیرالمؤمنین علی بود امان داد ومختار
عبدالله مذکور را عزیز ومکرم میداشت واز اشارت وفرمان وی تجاوز جایز نمیداشت
محمد بن اسحق گوید که دختر مختار در حباله نکاح عمر بن سعد بود وجمهور مورخان برانند
که منکوحه عمر خواهر او بود نه دختر او وبالجمله چون خبر امان عمر بن سعد بن ابی وقاص بسمع
محمد بن حنفیه رسید نامه بمختار نوشته فرستاد مضمون آنکه تو بوسیله محبت واولاد واهل
بیت رسول صلی الله علیه وسلم خروج کردی وپیوسته اظهار اینمعنی مینمودی که چون بر قتله حسین
ظفر یابم بهیچ یک ازانها ابقا نکنم واکنون راس ورئیس ایشان عمر بن سعد فارغ البال هر صبح وشام
بخانه تو می آید وتو باوی بمدارا ومواسا زندگانی میکنی واین صورت بغایت از تو بعید وبدیع می نماید
مختار مکتوب محمد بن حنفیه را مطالعه کرده گفت مهدی راست میگوید ومن بعد از تقصیرات گذشته

قیام خواهم نمود بعد از آن روزی در مجلس گفت که من فردا شخصی را خواهم کشت که متصف بصفات
کذا و کذا باشد و آن باوصاف غیر از عمر بن سعد کسی موصوف نبود و بعد از تعداد صفات
او مختار گفت که بقتل آن شخص طوایف مسلمین و ملائکهٔ مقربین مسرور خواهند گشت و در آن
انجمن هیثم بن اسود این حدیث را شنیده دانست که مراد مختار عمر بن سعد است و چون میان ایشان
طریق محبت و وداد مسلوک بود پسر خود را نزد عمر فرستاده پیغام داد که امیر المؤمنین چنین
و چنین گفت و مقصود او جز تو دیگری نتواند بود عمر بن سعد گفت قواعد عهد و میثاق
مختار با من چنان استحکام دارد که گردون گردان آنرا متزلزل و ویران نتواند کرد شنید
ای پسر برو و با پدر خود بگوی که خاطر جمع دارد و در خلال این احوال حفص بن عمر بن سعد که
بقول محمد بن اسحق نبیرهٔ مختار و بروایت جمهور مورخین خواهرزادهٔ وی بود چنانچه سبق
ذکر یافت پیش او درآمده مختار حفص را بر پهلوی خود نشاند و ابو عمره را که امیر
عسس بود طلبیده در خفیه با او گفت که بخانهٔ عمر بن سعد برو و بگوی که امیر ترا می طلبد
اگر اجابت کند وی را بیار و اگر ردا و طیلسان خود را طلب دارد گردنش را بزن که مراد از آن
شمشیر است و ابو عمره بموجب فرموده متوجه منزل عمر بن سعد شده بی رخصت با جمعی که همراه
داشت بسرای او درآمد و چون نظر عمر بر آن گروه افتاد مشوش خاطر گشته پرسید که سبب
آمدن شما چیست گفتند فرمان امیر را اجابت کن که ترا میخواند و ازین سخن وهم و هراس بر خاطرش استیلا
یافته گفت امیر بمن چه مهم دارد و حال آنکه این جریده امان نامه بجهت من از وی گرفته است آنگاه
عهدنامه را با بو عمره داد و ابو عمره در آنجا نوشته دید که عمر بن سعد بن ابی وقاص و اموال
و اولاد و اهل بیت او از من در ضمان امان باشند مادام که احداث حدثی نکند ابو عمره گفت
یا با حفص راست میگویی اما امان تو مشروط بآن شرط است که از تو حدثی روی نماید و از آن زمان
که این عهدنامه نوشته شده لا اقل هر روز دو نوبت بمستراح رفته حدث کردهٔ و تو خود انصاف
ده که چگونه خون پسر مصطفی و پسر فاطمهٔ زهرا از تو طلب نداشته این جرم عظیم را در گذارند
ومع ذلک خاطر پریشان مدار چه می شاید که باعث بر طلب تو امر دیگر باشد و عمر چون
دانست که حال چیست فریاد زد که ای غلام ردا و طیلسان مرا بیار تا بدار الاماره روم و ابو عمره وصیت
مختار را یاد کرده گفت ای دشمن خدای با من مکر و فریب تو در نگیرد آنگاه شمشیری بر
فرق وی فرود آورده عمر بقفا افتاد و یاران ابو عمره بفرموده او سر عمر را از تن جدا کردند
و چون سر او را نزد مختار بردند در مجلس نهادند مختار از حفص پرسید که این سر را میشناسی حفص
گفت آری سر پدر منست و زندگانی بعد از وی ناخوش خواهد بود مختار گفت راست میگویی ترا بدو

رسانم بعد از آن فرمود تا گردن حفص را زدند و بروایتی آنکه چون ابو عمره عمر را بقتل
رسانید حفص پسر او را گرفته بپیش مختار بردند و مختار با سیاف گفت که این شخص را به پدر ملحق
ساز حفص گفت ایها الامیر من در کربلا با او همراه نبودم مختار گفت چنین است اما تو
باین مفاخرت مینمودی که پدر من قاتل حسین است بخدا سوگند که بعد از وی زندگانی نخواهی
کرد و همان لحظه فرمود تا او را از میان برداشتند و هر دو سر را با مبلغی زر پیش محمد بن حنفیه
فرستاد و از انجمله دیگری قیس بن اشعث بن قیس است که پناه بعبد الله بن کامل برد که مختار مقرب
تری از وی نداشت و عبد الله او را زنهار داده بخدمت مختار شتافت و معروض داشت که قیس پناه
بمن آورده است و من او را امان داده ام اکنون مامول آنکه امیر از سر جریمهٔ وی درگذرد
مختار ساعتی خاموش بوده با او گفت که انگشتری خود را بمن ده تا ببینم که آنرا چگونه ساخته اند
و عبد الله خاتم را باو داده و مختار عبد الله را زمانی طویل بسخن مشغول گردانیده ابو عمره را طلب داشت
و در سر با وی گفت که این خاتم را بپیش منکوحهٔ عبد الله بن کامل بر و بگوی که شوهر تو این
این نشانه را فرستاده است و گفته که قیس بن اشعث را بمن نمای چه من با او سخنی دارم که مستلزم
خلاص وی خواهد بود و باید که چون نظر تو بر قیس افتد خاطر مرا از وی فارغ گردانی و ابو عمره
بفرموده عمل نموده خاتون عبد الله او را بخانه که قیس در آنجا مختفی بود درآورد و ابو عمره فی الحال
بی توا هتمام بحال وی انداخته سرش را بپیش مختار برد و مختار نظر در آن سر کرده فرمود که هذا
بقطیفة الحسین و قیس در کربلا قطیفهٔ امام حسین را گرفته بقیس قطیفه اشتهار یافته بود
چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت ابو المؤید خوارزمی گوید که طایفه از اعوان مختار بر عزیمت
قتل خولی بن یزید الاصبحی که سر امیر المؤمنین حسین را از بدن مبارک جدا کرده بود و مختار فرمان
داده تا متوجه منزل وی گشتند و ناگاه در سرای او در آمده خولی در درون کنجی مختفی گشت و آنجماعت
از منکوحهٔ وی عیوف نام که پیوسته بواسطهٔ آن امر قبیح خولی را لعنت کردی پرسیدند که شوهرت
کجاست گفت نمیدانم و بدست اشارت کرد که در آن دودکش است و او را از آنجا بیرون آورده نزد
مختار بردند و گفتند این ملعون که در آن دودکش است و او را از آنجا بیرون آورده نزد مختار
بردند و گفتند این ملعون خولی بن یزید است که بر آن فعل منکر اقدام نموده و مختار فرمان داد
تا خولی را بسان گوسفند در مجلس ذبح کرده جسد ناپاک او را بسوختند بعد از آن شخصی را پیش
آوردند که بجدل بن سلیم نام داشت و گفتند این آنکسیست که طمع در خاتم حسین کرده انگشت
مبارک او را ببرید مختار فرمان داد تا دست و پای او را بریده بگذاشتند و بجدل در خون
می غلطید تا جان بمالک سپرد و در آن روز شش کس دیگر را نزد او برده گفتند که این ملاعین بعد

از

از قتل حسین اموال او را نهب کردند و مختار فرمود تا ایشان را زنده پوست کندند ابو مخنف گوید
که مختار فرمان داد تا حکیم بن الطفیل الطائی را حاضر کنند و گناه وی آن بود که سلاح
و سلب عباس بن علی را گرفته بود و تیری بجانب امیر المؤمنین حسین انداخته و چون او را بنظر مختار
رسانیدند گفت ای دشمن خدای تو آن کسی که بر زبان تو میگذشته که من تیری بطرف حسین
افگندم و آن تیر به پیش بال او رسیده ضرری بحسین نرسید آنگاه فرمود تا بیکبار اصحاب
قبضه او را تیر دوز کردند و هم ابو مخنف گوید که سعد حنفی روزی با مختار گفت که یزید بن مالک
و عمران بن خالد و عبد الله البجلی و عبد الله بن قیس الخولانی از جملهٔ رؤساء قتلهٔ حسین در فلان
موضع اند و مختار جمعی را مرد فرمود تا ایشان را گرفته آوردند و چون نظر مختار بران جماعت
افتاد گفت ای قتلهٔ صالحین و ای کشندگان سید جوانان اهل بهشت و انصار دین و اهل
بیت بهترین اولین و آخرین خود را در پنجهٔ تقدیر چگونه اسیر و دستگیر می بینید گفتند
که عبید الله بن زیاد بر سبیل کره ما را با آن لشکر فرستاده بود از سر خون ما درگذشته
بر ما بیچارگان منت نه مختار جواب داد که چون بود که شما در آن روز بر حسین بن علی منت ننهادید
و از روان مصطفی و مرتضی شرم نداشتید آنگاه اشارت کرد تا ایشان را بیرون برده گردن
زدند القصه بطونها هر کرا از آن ظلمه یافت بکشت و بسوخت و در خان و مان زمرهٔ که فرار نموده
بصره رفتند آتش کین و سخط برافروخت و اگر قلم مشکین رقم بتفصیل گرفتن و
کیفیت کشتن آن مخاذیل بپردازد بیم است که از مقصود باز ماند **ذکر آنچه میان عبد الله بن زبیر**
و محمد بن حنفیه واقع شد و مآل احوال رضی در بعضی از تواریخ مسطور است که در سنه ست و ستین
هجری که مهم مختار در کوفه نمشیت پذیرفته بود عبد الله بن زبیر محمد بن حنفیه را تکلیف کرد
که با او بیعت کند و هر چند عبد الله میدانست که محمد بطاعت و عبادت مشغول است و داعیه حکومت
و ریاست ندارد اما غرضش آن بود که چون مختار بشنود که امام و مقتدای او با عبد الله بیعت کرد
ناچار در مقام متابعت و مبایعت آید و محمد بن حنفیه امتناع نموده ابن زبیر گفت اگر بیعت نمیکنی
دل از جان برگیر و چون محمد مضطر گشت از عبد الله مهلت طلبید و ابن زبیر گفت محال است که ترا
مهلت دهم محمد بن حنفیه گفت سبحان الله محمد مصطفی علیه من الصلوات انماها صفوان مشرک را چهار ماه
زمان داد و بعد از گفت و گوی بسیار مقرر بران شد که قضیهٔ بیعت دو ماه موقوف باشد و محمد بن
حنفیه تا انقضای آن مدت در مکه محفوظ باشد و عبد الله بن زبیر آنجناب را در خانه که پس چاه زمزم
ساخته بود محبوس کرده چهل کس را بحراست او معین کرد تا بپایند و محمد با یاران و اهل بیت خویش
که در حبس شریک و سهیم او بودند مشورت نموده از آن قرار بر آن گرفت که درین واقعه هایله از مختار د

استمداد نمایند لاجرم محمد بن حنفیه نامه بمختار فرستاده او را از صورت حادثه آگاهی داد و مختار
با التفات آنجناب مفتخر و مباهی گشته و باستخلاص ایشان فرمان داد چون مردم مجمع گشتند مختار نامه
امام را بر ایشان خوانده گفت ابن زبیر مهدی را در محبس باز داشته است و اکنون بمدد من احتیاج
دارد و بخدا سوگند که من نوعی معاونت و مظاهرت وی قیام نمایم که عالمیان از مشاهده آن حیران
گردند بعد از آن بترتیب و تجهیز لشکر قیام نموده طبیان بن عماره و شخصی دیگر از اعیان
واشراف را چهار صد هزار درم داده با پانصد کس مقدمه لشکر گردانید و ابو المعتمر و هانی
بن قیس و عمیر بن ابی طارق و یونس بن عمران را با طایفه حشم در عقب هم روان کرد و درین اثنا
متابعان ابن زبیر بفرمان وی بر سر چاه زمزم هیزم جمع میکردند که اگر محمد بن حنفیه از بیعت
تخلف نماید او را بسوزانند و چون پنجاه و هشت روز از مدت مهلت بگذشت طبیان بن عماره
با پانصد کس در حرم حرم ظاهر گشت و مردم عبد الله بن زبیر بتصور آنکه لشکر مختار
همان قدر بیش نیست خواستند که دست تعرض بایشان دراز کنند و چون سرهنگان مختار
واحدا بعد واحد هر یک با فوجی مکمل پیدا آمدند سپاه ابن زبیر متحیر شده او نیز خایف
گشت و امراء مختار محمد بن حنفیه را از محبس بیرون آورده قصد کردند که با مخالفان محاربه
نمایند و محمد بن حنفیه ایشان را از آن اندیشه مانع آمده فرمود که در حرم قتال جایز نیست و مالی
را که مختار بآنجناب فرستاده بود بر لشکریان قسمت نمود و میان محمد بن حنفیه و عبد الله بن زبیر
صورت صلحی روی نموده محمد سپاه مختار را رخصت داد که با وطان خود مراجعت نمایند و چون مختار
کشته شد عبد الله بن زبیر برادر خود عروه را پیش محمد بن حنفیه فرستاده پیغام داد که اگر
با من بیعت نخواهی کرد آماده قتال باش و آنجناب در برابر سخنان خشونت آمیز گفته شیعه
خود را گفت پراکنده شوید که من از حرم بیرون نخواهم رفت تا حاکم علی الاطلاق میان من و عبد
الله حکم فرماید و ایشان از مفارقت او استبعاد نموده و مقارن این حال عبد الملک بن مروان
مسرعان بمکه فرستاده امام را طلب داشت و محمد رضی الله عنه با جمعی کثیر از شیعه و موالی
خویش عزیمت دمشق نموده چون بمدین رسید شنید که عبد الملک بن مروان مسرعان بمکه فرستاده
بمکه فرستاده امام را طلب داشت و محمد رضی الله عنه با جمعی کثیر از شیعه و موالی خویش عزیمت
دمشق نموده چون بمدین رسید شنید که عبد الملک با عمرو بن اشدق ظلم کرده او را کشته است
و ازین صورت خایف شده در بعضی از حدود ممالک شام ساکن گشت و درین اثنا عبد الملک بن مروان
شنید که مردم بذکر حسن محمد بن حنفیه و فضل او زبان میگشایند از طلب وی پشیمان شده
رقعه بخدمتش ارسال نمود مضمون آنکه هر کس که متقلد قلاده بیعت من نگشته باید که در قلم روی

عذر م

بنا

192

نباشد وآنجناب بمکه رفته در شعب ابی طالب نزول فرمود وابن زبیر نزد او خبر فرستاد که
برخیز وازین دیار بیرون رو و بنابرین بعضی از اتباع محمد بن حنیفه از وی رخصت طلبیدند که
با عبد الله بن زبیر قتال کنند محمد رخصت نداده در شان ابن زبیر دعا کرد که خدایا لباس
ذل در روی پوشان وبر وی واتباع وی شخصی بگمار که بشدت باس وفنا وثبات قلب متصف باشد وخوف
بعد از آن از شعب بیرون آمده بطایف رفت و در زمانی که حجاج بمحاصره عبد الله بن زبیر اشتغال
داشت مراجعت نموده بار دیگر شعب ابی طالب را بنور حضور منور گردانید وحجاج از آمدن
او خبر یافته و قاصدی فرستاده پیغام داد که مطلوب ومتوقع از تو آنکه از بیعت عبد الملک ابا وامتناع
ننمایی محمد بن حنیفه جواب داد که هرگاه که او را مخالفی نماند من با وی بیعت کنم وچون عبد الله بن
زبیر شهادت یافت محمد بن حنفیه مکتوبی بشام ارسال کرده از عبد الملک برای خود ومتابعان
امان طلبید وعبد الملک نامه بحجاج فرستاده او را بتعظیم وتوقیر آنجناب وصیت کرد ومحمد بعد از آن
متوجه دمشق گشته با عبد الملک بیعت کرد واز آنجا معاودت نموده بار دیگر بطایف رفت وبقولی
در انسر زمین بجوار رحمت رب العالمین پیوست

ذکر توجه مصعب بن زبیر بجانب کوفه وکشته شدن مختار بعد از محاربه بسیار

چون شبث بن ربعی ومحمد بن اشعث کندی از مختار گریخته ببصره رفتند
مصعب بن زبیر را بر جنگ مختار ترغیب وتحریض نمودند مصعب با ایشان گفت که تا مهلب بن ابی صفره
بمن نپیوندد متوجه کوفه نمی‌شوم وچون مبالغه والحاح ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود قاصدی
باهواز فرستاده مهلب را طلب داشت وچون حرب با مختار خلاف مزاج مهلب بود بعذر تمسک جسته
از اهواز بیرون نیامد وبالآخره مصعب بنابر التماس محمد بن اشعث او را بطلب مهلب فرستاد ومحمد
باهواز رسیده مهلب با او گفت که مصعب کسی دیگر نیافت که ترا برسالت روان کرد محمد گفت من
رسول هیچکس نیستم اما زنان وفرزندان من در دست موالی وچاکران ما اسیرند ومن از حیف
وتعدی ایشان سرگردان شده بغربت افتاده ام وبجهت آن بخدمت تو آمده ام که بهر طریق که باشد
وبهر کیفیت که ممکن بود ترا بان طرف برم وچون مهلب از جانب عبد الله بن زبیر باطاعت مصعب مامور
بود بناچاری بلشکر مشغول گشته متوجه بصره شد وعبد الرحمن بن مخنف الازدی را بکوفه فرستاد
تا مردم را از نصرت مختار باز داشته در سر ایشان را به بیعت ابن زبیر دعوت کند ومهلب بمصعب
پیوسته هر دو باتفاق روی بکوفه نهادند ومختار ابن سمیط را با شش هزار کس بجنگ ایشان فرستاد
وچون تلاقی فریقین دست داد مصعب گفت تا ایشان را به بیعت ابن زبیر وبرادرش دعوت فرمودند
وآن مردم امتناع نموده صفها راست کردند ومیان هر دو فریق محاربات واقع شد وآخر الامر
ابن سمیط بقتل آمده سپاه کوفه منهزم گشتند ولشکر مصعب تیغ در ایشان نهاده خلقی را مجروح

بکشتند ومعدودی چند بصد جد وجهد خود را بکنار کشیده پیش مختار رفتند وچون
مختار شنید که امرا واعیان سپاه او عرضهٔ تیغ کشته اند آهی سرد برکشیده گفت از
مرگ چاره نیست وبعد از آن با لشکری که در کوفه داشت بعزم جنگ روان شد وچون فریقین
بهم رسیدند شمشیر وخنجر در یکدیگر نهادند واز جانبین کوشش وکشش بی نهایت
روی نموده بهنگام نماز شام یکی از امراء مختار که او را مالک بن عمرو النهدی میگفتند
بر اصحاب ابن اشعث حملهٔ صعب آورد ودر آن حمله محمد بن اشعث با عامهٔ اصحاب خویش کیفر
اعمال سیئهٔ خود گشت وآن شب تا روز مختار بجنگ وجدال مشغول بود وعمر بن علی بن ابی
طالب کرم الله وجهه در آن معرکه بقتل رسید وپیش از آن ع بچندگاه از حجاز بیرون آمده
بکوفه رفته بود وچون مکتوب محمد بن حنفیه با خود نبرده بود مختار زیاده التفاتی بحال او ننمود
هد بلکه عمر را از کوفه اخراج کرده با او گفت بهر جانب که خواهی توجه نمای که از من چیزی بتو نخواهد
رسید وعمر مایوس ومحروم بطرف بصره متوجه شده با مصعب ملاقات نمود ومصعب
صد هزار درم بوی بخشید عمر ملازمت او اختیار کرد تا در آن جنگ بعالم بقا خرامید
وچون خورشید عالم افروز بعزم تسخیر ملک نیمروز علم دولت واقبال برافراخت نسیم نصرت
وظفر برجم رایت مصعب وزیده مختار منهزم وبا شش هزار کس در سرای سلطان متحصن گشت
ولشکر مصعب بمحاصرهٔ او اشتغال نموده مردم مختار از قلت زاد بفغان وفریاد آمدند وبا
یکدیگر مشورت نموده گفتند که چارهٔ ما جز آن نیست که دست در دامن استیمان زده از
مصعب زنهار خواهیم مختار گفت شما پدران وبرادران وقوم وعشیرتی را که ملازم مصعب اند
کشته اید وسرهای ایشان را بریان کرده اگر مصعب شما را امان دهد ازین جماعت نرهند
وهمه را بخواری وزاری بکشند وظیفه آنکه با من اتفاق نمایید تا ازین مکان بیرون رفته
جنگ کنیم که بهر حال قتل بنام وننگ بهتر از آنست که بذل وعجز کشته شوم متابعان مختار
تن بحرب در ندادند ومختار کفن در زیر جوشن پوشیده با نوزده کس از خویشان ومنتسبان
خود از دار الاماره قدم بیرون نهاد وبا اعدا برآویخت تا آن زمان که بقتل آمد
وآن شش هزار کس که از جنگ تخلف نموده بودند از مصعب امان طلبیدند وملتمس ایشان
باجابت اقتران یافته چون از سرای سلطان بیرون آمدند رؤسای کوفه که با مصعب بودند
معروض او گردانیدند که میان ما وقوم مختار خونها در میانست اگر تو بریشان ابقا میکنی
طمع ملازمت از ما مدار مصعب گفت شما بهتر دانید وایشان تمامت آن شش هزار کس را گردن
زدند ابو حنیفهٔ دینوری آورده است که چون مختار از معرکهٔ مصعب روی برتافته متوجه کوفه شد

مصعب

مصعب اورا تعاقب نموده مختار در قصر امارت خزید ومدت محاصرهٔ او چهل روز بود داشتند با
سایب بن مالک اشعری گفت باید که با من اتفاق نمایی تا بجهت عصبیت عرب نه برای دین با اعدا
جنگ کنیم سایب زبان بکلمهٔ انا لله وانا الیه راجعون گشاده گفت یا ابا اسحق مظنهٔ اکثر
خلق بتو اینست که خروج از برای اغراض دنیوی بود نه بسبب احراز مثوبات اخروی مختار گفت بلی چنین است
بودم چه من چون عبد الملک بن مروان را دیدم که بولایت شام وعبد الله بن زبیر را با حجاز وعبد
الله بن خازم بر خراسان استیلا یافت ومن کمتر از ایشان نیستم وهیچ وسیله در خروج بهتر
از خون حسین نمی دانستم لاجرم بجست وجوی ملک بر خاستم وکار بجایی رسید که محسود اماثل واقران
گشتم آنگاه فرمود تا اسب وجوشن اورا حاضر کردند وزره پوشید وبر اسب سوار شد
وهر که متحصن شده بود با وی از سرای سلطان بیرون آمد وهردو فریق با هم بر آویختند مقاتلهٔ عظیم
کردند وآخر الامر جمهور اصحاب مختار منهزم گشته بقصر درآمدند وبا مختار زیاده از شش صد
کس نماند ومخالفان راه قصر را مضبوط ساختند تا دیگر کسی در آنجا نرود ومختار ومخصوصان
او جنگ میکردند تا آن زمان که از یاران او دیار نماند آنگاه دو برادر بر مختار حمله
کرده از پایش در آوردند وسر اورا از تن جدا ساخته پیش مصعب بردند ومصعب سی هزار درم
بایشان بخشید. سر مختار را با فتح نامه در مصاحبت عبد الله بن عبد الرحمن بمکه نزد برادر خود فرستاد
عبد الله گوید که بعد از نماز خفتن بحرم رسیده خبر عبد الله بن زبیر را در مسجد حرام یافتم وآنجا رفته
دیدم که نماز میگزارد وچون هنگام سحر از صلوة فراغت یافت پیشش رفته فتح نامه را بدستش
دادم وا وآنرا خوانده من گفتم ای امیر المومنین سر مختار با منست گفت غرض ازین سخن چیست گفتم جایزه میخواهم
فرمود که سر اورا بعوض جایزه بر گیر ومن ترک سر گفته از مسجد بیرون آمدم ابو حنیفه گوید
که شش هزار نفر از مردم مختار که روی گردان شده واورا در جنگ دشمن گذاشته بسرای
سلطان در آمدند دو ماه در آن موضع محصور ماندند وعاقبت از قلت طعام مضطر گشته از مصعب
امان طلبیدند ومصعب گفت شما را بحکم من راضی شده بیرون باید آمد وایشان چون چاره دیگر
نداشتند بفرمان او رضا داده بیرون آمدند ومصعب همه را فرمود تا گردن زدند
وایشان چهار هزار کس از عرب ودو هزار دیگر از عجم بودند وچون مصعب در حکومت کوفه مستقل
گشت ابراهیم بن مالک اشتر که از قبل مختار بولایت جزیره فرمان روا بود پیش او قاصدی فرستاده
امان طلبید ومصعب مسئول ابراهیم را مبذول داشته پیغام روان کرد که در مسارعت بجانب
کوفه اهمال جایز ندارد که مقاصد تو بانجاح مقرون گشت وابراهیم بجانب مصعب شتافته
با وی بیعت کرد ومصعب در تعظیم وتکریم ابراهیم مبالغه نموده فیصل مهمات مملکت را مفوض برای

ودولت او کرده اند **ذکر مخالفت عمرو بن سعید با عبد الملک بن مروان و کشته شدن او بسبب**

عمرو بن سعید الاشدق در میان بنی امیه بعظم قدر و کمال شجاعت و وفور ثروت و کثرت
استعداد موصوف و معروف بود چون مروان در مبداء حکومت خویش آثار خلافت در بشرهٔ او
مشاهده میکرد بمواعید مرغوب وی را فریفته گفت که من پیرم و چون بمیرم هیچکس با تو
در سلطنت منازعت نخواهد کرد و عمرو باین کلمات واهی مسرور و مباهی گشته
نسبت باو شرایط هواداری و جانسپاری بجای آورد تا ممالک شام بر مروان قرار یافت و از
قبل او بحکومت دمشق اختصاص یافته چشم میداشت که بولایت عهد سرافراز گردد و چون
مروان عبد الملک را ولیعهد کردانیده جان بمالک سپرد عمرو بن سعید انتهاز فرصت
مینمود که باعلان کلمهٔ عصیان عروس ملک را در آغوش کشد و در آن هنگام که عبد
الملک بقصد تسخیر عراق عرب لشکر کشیده عمرو را بر دمشق خلیفه کردانید عمرو
اظهار خلاف کرده باخذ بیعت و دعوی خلافت اشتغال نمود و عبد الملک ترک آن عزیمت نموده صواب
چنان دید که نخست بدفع دشمن درون خانه پردازد و بنابرین مراجعت کرده عمرو بن سعید در
دمشق متحصن گشت و عبد الملک بظاهر دمشق نزول فرموده بمحاربه او مشغول شد و بعد از
چند روز اعیان و اشراف در تسکین فتنه کوشیده قرار بران دادند که امر حکومت و سلطنت
میان عبد الملک و عمرو بن سعید مشترک باشد و عمرو ساده دل ندانست که بودن دو پادشاه
در یک مقام و دو شمشیر در یک نیام از قبیل محالات است و از کمال نادانی و عمرو ابواب موافقت
مفتوح ساخته و در مهم سلطنت شروع کرده با عبد الملک دم از مخالصت و مودت میزد و عبد
الملک نیز بحسب ظاهر حرمت وی نگاه میداشت چنانچه هرگاه که پیش عبد الملک آمدی جهت نشستن
او را بر تخت خود نشانده انواع تلطف و دلجویی بتقدیم رسانیدی تا روزی عبد الملک عمرو را
طلبید و عمرو قصد رفتن کرده برادرش یحیی بن سعید گفت که امروز مرو که خاطر من
هراسانست عمرو گفت خاطر فارغ دار که اگر عبد الملک مرا خفته یابد نتواند که بیدار سازد و
یحیی گفت باری جوشن در زیر جامه پوشیده برو که این معنی باحتیاط نزدیکترست عمرو زره در
بر کرده با صد کس از خواص خویش روان شد و چون بقصر امارت رسید تنها باندرون رفت و عبد
الملک بدستور معهود او را پهلوی خود نشانده در اثنای محاوره حدیث عصیان و محاصرهٔ دمشق
درمیان آورد عمرو گفت بمضمون الماضی لا یذکر عمل نموده ازین معنی درگذر عبد الملک گفت
من رقم عفو بر جریدهٔ تو کشیده ام اما در حین محاصره از سر غضب سوگند خورده ام که ساعتی غل
بر گردن تو نهم اکنون چه زیان دارد که سوگند من راست شود عمرو گفت این کار را بوقت دیگر گذار

ملازمان

ملازمان عبد الملک گفتند سبحان الله چه زیان دارد و ازین چه خلل روی نماید که امیر
حانث نشود و عمرو طوعا او کرها باین معنی همداستان شده پرسید که چون غل برگردن
من نهند که برگیرد عبد الملک سوگند خورد که من برگیرم و با خود گفت که رفع غل بعد از مرگ
تو خواهد بود و چون عمرو بن سعید مغلول گشت با عبد الملک گفت که بادی مرا باین هیئات بیرون
مفرست تا در میان خلق شرمسار نگردم و غرضش آن بود که خواص و هواخواهان در استخلاص وی
سعی نمایند و عبد الملک ما فی الضمیر عمرو را دریافته گفت تو درین حالت میخواهی که بمکر و دستان
از دست من خلاص یابی و بعد از آنکه ساعتی بگذشت عمرو پرسید که چه فرمایی عبد الملک
جواب داد که صبر کن عمرو گفت من صبر میکنم و تو غدر میکنی عبد الملک گفت که تو عهد شکستی
و گریبان او را گرفته مشتی چنان بر دهان عمرو زد که دندانش بشکست و مقارن این حال
مؤذن بانگ نماز گفته عبد الملک برای تهیهٔ اسباب صلوة برخاست و با برادر خویش عبد العزیز
گفت که مهم عمرو را باتمام رسان و عبد العزیز چون خواست که عمرو را بکشد عمرو تضرع و زاری
کرده صلهٔ رحم را شفیع ساخت و عبد العزیز را دل بروی سوخته نکایتی نرسانید و چون عبد
الملک بمسجد رفته ملازمان عمرو امیر خود را با وی ندیدند یحیی بن سعید را خبر کردند
و یحیی با طایفهٔ بیکبار در مسجد ریخته عبد الملک گفت که سبب این غوغا چیست یحیی پرسید که
برادرم کجاست عبد الملک جواب داد که در کوشک با عبد العزیز بمهمی مشغولست یحیی گفت بفرمای
تا بیرون آید و عبد الملک برخاسته روی بقصر نهاد و یحیی چون خواست که با وی در آید حاجبان
مانع آمدند و عبد الملک بخانه در آمده از عبد العزیز تفتیش عمرو کرد که عمرو را کشتی
گفت نه عبد الملک بروی و مادرش لعنت کرده و بسر وقت عمرو بن سعید رفته حربه بر شکمش
زد و زخم عبد الملک کارگر نیامد دست بر دوش او نهاد و بعد از تفحص چون معلوم کرد که زره
در زیر جامه دارد گفت تو خود ساخته آمده انگاه سر عمرو را از بدن جدا کرده آواز با نعره و شغب
از در قصر برخاست و عبد الملک پرسید که این چه غوغا و فریاد است گفتند یحیی بن سعید با جمعی از متابعان
بر در قصر ایستاده عمرو را میطلبند عبد الملک با عبد العزیز گفت که از بام کوشک سر عمرو را
در میان اهل غوغا بینداز و ده هزار درم بر سر ایشان بپاش و عبد العزیز بموجب فرموده عمل نموده
مردم چون زر و سر دیدند بعد از چیدن زر سر خود گرفتند و درین سال اعنی سنه تسع و سبعین
علت طاعون در بصره شیوع یافت چنانچه در مدینه سه روز زیاده از دویست هزار کس رحلت
کردند و ازان مردمی باقی نمانده در روز چهارم وبا تسکین یافت **ذکر توجه عبد الملک بن مروان بجانب** نمودند
عراق عرب و بقتل رسیدن مصعب و چون خبر قتل مختار و استیلای مصعب بن زبیر بکوفه

بسمع عبد الملک بن مروان رسید برادران و عظماء اهل بیت خود را جمع آورده با ایشان گفت
که مختار کشته شد و ابراهیم بن مالک اشتر مصعب را مطاوعت نموده تمامت عراق عرب
و ولایت جزیره در تحت تصرف و تسخیر او قرار گرفت و من اندیشناکم از آنکه لشکر
بدین جانب کشد و شما را ذلیل و خوار گرداند چه هرچه پیش دستی کرده سپاه بر خصم ظفر
یافت اکنون رای شما درین باب چیست بشر بن مروان که باصابت رای و حسن تدبیر محتاج الیه
جوان و پیر بود گفت چاره این کار آنست که عساکر و متجنده ولایت شام را جمع فرمایی و بدلی
قوی و املی فسیح روی بجانب دشمنان نهی و ظفر و نصرت از خدای عز و علا طلب کنی و بروایتی
مجموع ارباب مشورت این رای را مستحسن داشتند و بقولی بعضی از آنها گفتند که یکی از امرای عظام
را با لشکرهای گران فرست که ترا مصلحت رفتن نیست عبد الملک گفت کسی را بجنگ مصعب
باید فرستاد که هم خداوند تدبیر باشد و هم صاحب شمشیر و در هیچ یک از سرداران شام این دو
صفت مجتمع نیست اکنون مرا بجنگ او باید رفت و در خلال این احوال طایفه از اقربا و خواص مختار
که در اطراف و جوانب پراکنده بودند بشام رفته تسخیر عراق را در نظر عبد الملک مروان آسان نمودند
و وصول مکاتبات برخی از کوفیان بی وفا علاوه این امور شده عبد الملک باستحضار عساکر فرمان
داد و در اندک فرصتی چندان سپاه بر درگاه او مجتمع گشت که محاسب وهم از تعداد آن بعجز و قصور
اعتراف نمود و مصعب بر قصد شامیان مطلع شده مهلب بن ابی صفره را از حقیقت حال آگاهی داد و
گفت مرا بحرب عبد الملک و ترا بجنگ خوارجی که در اهواز اند باید رفت مهلب گفت مرا معلوم گشته
که عراقیان مکتوبات بعبد الملک نوشته اند و او را بر عزیمت این صوب باعث و محرض آمده و مصلحت نیست
که درین ولا من از تو جدا شوم مصعب گفت دفع خوارج منوط بحسن تدبیر و ضرب شمشیر تست و بس مهلب
بحسب ضرورت متوجه اهواز گشته مصعب ابراهیم بن مالک اشتر را که در آن اوان بفرمان او متصدی
حکومت ولایت موصل و نصیبین و سایر مملکت جزیره شده بود طلب داشت و لشکری سنگین فراهم آورده
ابراهیم را منقلای سپاه ساخت و خود از کوفه بیرون آمده و قریب بقرقیسیا رسیده موضعی فسیح عریض را
از برای نزول لشکر اختیار کرد و از جانب عبد الملک بن مروان بر جناح تعجیل روان شده و قطع مسافت
نموده در سه فرسخی معسکر مصعب فرود آمد و در آن منزل عبد الملک با براهیم مالک اشتر
و سایر امراء لشکر مکتوبات نوشته ایشان را بمال فراوان و مناصب ارجمند نوید داد و مجموع اعیان و
اشراف کوفه و عراق مکاتبات عبد الملک را از مصعب پنهان داشتند مگر ابراهیم بن مالک اشتر که رقعه
خود را همچنان سر بمهر بدست او داد و مصعب آن کاغذ را گشاده مطالعه کرد و محصل آن نامه
این بود که اگر ابراهیم با ما طریق مطاوعت مسلوک دارد در حکومت عراق عرب و مملکت جزیره او را شریک و

سهیمی

وسهمی نباشد مصعب گفت یا ابا النعمن چه چیز مانع می آید ترا از مطاوعت عبد الملك بن
مروان ابراهیم گفت بخدا سوگند که اگر از مشرق تا بمغرب بمن دهند بنی امیه را بر ولد صفیه
نگزینم مصعب گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بعد از آن ابراهیم معروض گردانید که ایها الامیر
هیچ شك نیست که عبد الملك همچنانکه بمن مکتوب ارسال کرده بعظماء اصحاب تو نیز فرستاده
وایشان با تو دل دگرگون کرده اند باید که بضرب اعناق جمعی که محل تهمت اند فرمان دهی مصعب جواب داد
که بدین تقدیر قبیله و عشیرت ایشان جماعت با ما در مقام منازعت آیند ابراهیم گفت پس همه را مقید و محبوس
گردان اگر ظفر یابی باطلاق هر یك قوم و قبیله اورا ممنون سازی والا باری هیچکس ترا بسخافت رای و عدم
رعایت حزم طعن نکند مصعب فرمود که فردا ایشان از من پیش امیر المومنین شکایت کنند ابراهیم
اشتر گفت بخدا سوگند که بعد ازین نه تو خواهی بود و نه امیر المومنین مصعب جواب داد که مرگ را آماده
باش که این کار در و ترا افتاده و چون شب درآمد رؤساء کوفه گریخته بعبد الملك پیوستند
و مصعب برفتن ایشان دل از جای نبرده آماده قتال و جدال شد و چون تلاقی فریقین دست داد عبد
الملك شخصی را از بنی کلاب که خویش مصعب بود نزد او فرستاده پیغام روان کرد که میان من و تو
سابقا قواعد محبت و وداد استحکام داشت اکنون وظیفه آنکه دست از جنگ بازداری و مهم
حرب را با برادر خود گذاری و مصعب امتناع نموده عبد الملك فرمود تا برادرش محمد بن مروان با طایفه
از شجعان در معرکه جولان نماید و مصعب فرمود که ابراهیم اشتر بمحاربه او کمر بندد و هردو گروه
در جوش و خروش آمده آسیای حرب در گردش آمد و مصعب زمره از دلیران را بمدد ابراهیم
فرستاده محمد بن مروان را از جای برداشتند و عبد الملك عبد الله بن یزید را بامداد برادر خود
نامزد کرده قتالی عظیم روی نمود و صاحب رایت محمد بن مروان کشته شده از جانب مصعب
مسلم بن عمرو الباهلی بقتل آمد و مصعب عتاب بن ورقا را بنصرت ابراهیم نامزد کرده چون چشم
ابراهیم بروی افتاد گفت انا لله و انا الیه راجعون مرا مصعب گفته بودم که عتاب را بجنگ نفرستی
که بروی اعتمادی نیست و چون تنور حرب گرم گشت عتاب با جمعی از مردم بی وفا روی بانهزام نهاد
و ابراهیم بن مالك اشتر در معرکه پای ثبات فشرده کوشش مینمود تا شهادت یافت و از قتل ابراهیم
مصعب متغیر و متاثر گشته یك یك از قبایل عرب را میگفت که قدم پیش نهید و ایشان معاذیر نادلپذیر
گفته پای پس کشیدند و مصعب بر زبان میگذرانید که ابراهیم کجاست که در روزی چنین مردی چنان
باید و درین اثنا نظر مصعب بر عروه بن مغیره بن شعبه افتاده گفت مرا خبر ده که حسین بن علی بعد از آنکه
قوم او را گفتند که بحکم ابن زیاد راضی شو و بآن رضا نداد چگونه جنگ کرد تا کشته شد و عروه
تفصیل حکایت شهادت امیر المومنین حسین را گفته دانست که مصعب دل بر مرگ نهاده است و مقارن این حال

محمد بن مروان نزدیک بمصعب آمده فریاد برکشید که من پسر عم توام امان امیر المؤمنین را
قبول کن تا ازین ورطه رهایی یابی مصعب گفت امیر المؤمنین در مکه است نه اینجا محمد گفت
که متابعان تو در مقام خذلان توانند چارهٔ کار خویش کرده دست در دامن استیمان زن
ومصعب بر منازعت اصرار نموده با پسر خود عیسی خطاب فرمود که بخدمت عم خود توجه نمای
وبا او بگوی که مردم عراق درانچه مقتضی جبلت ایشان بود تقصیر نکردند تا من در
زمرهٔ اموات انتظام یابم و در روایتی آنکه محمد بن مروان عیسی بن مصعب را طلبید ومصعب
گفت ای پسر پیش او برو و به بین که چه میگوید وعیسی چون با محمد ملاقات کرد محمد با او گفت
که من ترا و پدر ترا ناصحی امینم بی دغدغه بملازمت امیر المؤمنین عبد الملک شتابید که او شمارا
امان داده است وعیسی نزد پدر آمده گفت که عبد الملک لا محاله بوعدهٔ خویش وفا کند
اگر صلاح دانی دست از جنگ باز داشته پیش او رویم ومصعب در غضب رفته گفت ای پسر اکنون
از تو نومید شدم با متعلقان خویش بجانب کوفه عنان عزیمت معطوف گردان وخبر غدر اهل عراق بسمع
عم خود عبد الله رسان عیسی گفت لا والله من هرگز این نکنم که فردا مردم مرا سرزنش کنند ازینکه
چه طمع داشتی که پدر را در میان دشمن گذاشتی واین معنی عار تمام باشد مصعب گفت اگر از معرکه
میروی باری پیش صف درو تا از غم تو رهایی یابم وعیسی با فوجی بر حریف اقدام نموده قتالی شدید آغاز
نهاد تا آن زمان که یاران وی کشته شدند وعاقبت او نیز زخمی گران یافته بیفتاد وشخصی
از شامیان پیش آمده سر او را از تن جدا کرد ومقارن این حال مصعب رسیده شامی را بقتل آورد
ومردم خود را دل داده بر حریف دلیر گردانید واز فوت پسر نالیده وحنوط بر خود مالیده حملات
شجاعانه میکرد ودرین اثنا عبد الملک بنابر محبتی مفرط که با مصعب داشت شخصی را پیش او فرستاده
پیغام داد که دست از جنگ باز داشته پای در دامن عافیت کش که بر مال و مملکت من حکم تو جاری است
ومصعب بآن حدیث ملتفت نشده همچنان میکوشید تا قریب بخیمهٔ عبد الملک رسید وطنابهای خیمهٔ
او را ببرید وحرب سخت گشت وسنگ تفرقه در جمعیت خانهٔ مصعب افتاده وسپاه او متفرق گشته
غیر هفده کس با وی نماند وزایده بن قدامه پسر مختار ثقفی بر مصعب زد که از پای در افتاد وعبید
عبدالملک
الله بن زیاد بن ظبیان سر مصعب را از بدن جدا کرده پیش مصعب برد وبقولی عبد الملک محزون وملول شده
گفت مطلوب من آن بود که مصعب از در مصالحه درآید تا نصف مال خود را بدو دهم ومرا یقین است
که در قریش هیچکس مانند وی پیدا نخواهد شد وبروایتی بشکرانهٔ آنکه بر چنان دشمنی دست که
طنابهای سراپردهٔ او را قطع کرده بود ظفر یافت سر بسجده نهاد وباین حدیث از عبید الله مرویست که گفت
در آن حالت بخاطر من گذشت که سر عبد الملک را نیز از بدن جدا میباید کرد تا در یک ساعت دو پادشاه را

کرد

کشته باشم وعالمیان را از دست ایشان خلاصی داده وچون در احوال او تا خیری بود با ین خبر مو فق نگشتم
وچون مصعب کشته شد عبد الملك فرمود که جثه وی بسرش عیسی را کفن کرده مدفون ساختند
وگفت هرچند میان من ومصعب خویشی ودوستی قدیم بود اما ملك عقیم است وشرکت بر نتابد و
لشکر مصعب اما ن خواسته ملازم عبد الملك گشتند وعبد الملك بکوفه رفته خلایق
عراق با وی بیعت کردند وچون عبد الملك بسرای سلطان در کوفه فرود آمد سر مصعب را آورده
پیش او نهادند ویکی از حاضران مجلس گفت عجب حالتی است که درین موضع سر امیر المومنین حسین را دیدم
که پیش ابن زیاد آورده بودند وبعد از اندك مدتی هم درین خانه سر ابن زیاد را پیش مختار نهاده دیدم آنگاه
هم درین محل سر مختار را پیش مصعب دیدم واکنون می بینم که سر مصعب پیش امیر المومنین است
وعبد الملك ازین سخن متوهم شده فرمان داد تا آن قصر را ویران کردند **ذکر محاصره کردن عبد
الملك زفر را وبیرون آمدن او از قلعه بمصالحه** قبل ازین در بخشی ذکر لشکر کاه ضحاك بن قیس بعد
از قتل وی واستیلاء او بر قرقیسیا رقم زده کلك بیان گشت وچون مروان در گذشته
عبد الملك بر سریر سلطنت نشست فرمان داد تا ابان بن عقبه بن ابی معیط که امیر حمص بود لشکر
بجانب قرقیسیا کشیده آن ولایت را مستخلص گرداند وابان بموجب فرموده عمل نموده متوجه آن
صوب شده عبد الله طایی را با طایفه از اصحاب شمشیر در مقدمه روان کرد وچون زفر از
توجه لشکر خبر یافت با جمعی از دلاوران روی بدفع اعدا آورده روان شد وبا عبد الله طایی محاربه
نموده سیصد کس را از لشکر او بقتل آورد وبقیة السیف منهزم گشتند وچون ابان در فاتحه
مهم دل شکسته شده دید که مردمیدان زفر نیست عبد الله را معاتب ساخت که در حرب چرا تعجیل
کردی وخود باز گشته بحمص رفت ودران زمان که عبد الملك بن مروان جهت دفع مصعب متوجه
عراق بود بقرقیسیا رسیده تسخیر آن دیار را وجهه همت ساخت وزفر متحصن شده عبد الملك
فرمود تا مجانیق نصب کردند آورده اند که دران محاصره خالد بن یزید بن معاویه در حرب مبالغه
مینمود ویکی از اصحاب زفر گفت من فردا حیله اندیشم که خالد دیگر بجنگ نیاید وچون روز
دیگر خالد بجد وجهد تمام بمحاربه مشغول شد آن شخص باواز بلند این بیت را برخالد بخواند که چنانچه
همه کس شنیدند بیت یا ذا بنغاء خالد وهمته ❁ اذا سلب الملك ونیکت امه ❁ وخالد ازین حدیث
انفعال تمام یافته دیگر پیرامون حصار نگشت ودر هنگام محاصره خلق بسیار از سپاه عبد الملك
کشته شده زیاده کاری از پیش نرفت نقلست که شخصی از بنی کلب هر روز قریب بخندق آمده زفر را دشنام
میداد وزفر ازین معنی متاثر گشته با اصحاب خود خطاب کرد که هیچکس در میان شما باشد که زبان
این ملعون را از من کوتاه کرداند وا ز ملازمان زفر مرد ی بسر زفر گفت که این کار منست و زفر او را

بوعید مستظهر ساخته و آن شخص بعد از آن از شهر بیرون آمده بمیان لشکرگاه عبد الملک
رفت و ندا کردن گرفت که شتری بدین هیات از من گم شده است هر مسلمانی که یافته
باشد خالصا لله تعالی بمن دهد و در اثنا طلب شتر معدوم بخیمهٔ آن مرد رسید که هر روز
زبان بشتم زفر میگشاد و او را شناخته چون شب شد بدر آن خیمه رفته گفت ای بندهٔ خدای
تا غایت در طلب شتر گم گشته گرد لشکرگاه برآمده ام و اکنون مانده و سراسیمه باینجا رسیده
اگر رخصت فرمایی در جوار تو لحظهٔ ایمن بخفتم صاحب خیمه چون تنها بود گفت باندرون خیمه
بیا و بآسایش مشغول شو و آن مرد مدبر بخسبید و چون مردم آرام گرفتند خنجر کشیده بر سینه
صاحب خیمه نشست و با او گفت که اگر فریاد کنی ترا بکشم و بعد از کشته شدن تو اگر مرا بقتل
آورند ترا فایده نباشد و اگر خاموش باشی تا من ترا بحصار رسانم بخدا سوگند که نگذارم که
هیچکس بتو آسیبی رساند و عهد کردم که چنان سازم که باز ترا باین لشکرگاه رسانند و
صاحب خیمه بالضروره بخاموشی راضی شد و آن عیار دست او را گرفته از خیمه بیرون آمد و همچنان
فریاد زنان میرفت و ندا میکرد که از شتر مفقود من که خبر دارد و چون از معسکر بیرون آمد
برو قلعه رسید دروازه باز کردند و حاجبان هر دو نفر را پیش زفر بردند و آن مرد که کاری
چنان شگرف کرده بود صورت واقعه را حرفا بحرف بعرض زفر رسانید و زفر فرمود تا جامهای
عودنا نه آورده در سر دشنام دهنده پوشانیدند و فرمان دادند تا او را بلشکرگاه عبد الملک
رسانیده ندا کردند که این کنیزکیست که زفر او را بتحفه پیش عبد الملک فرستاده است
و چون بموجب فرموده عمل نمودند لشکریان شام یار خود را شناخته او را بهمان هیات
پیش حاکم خود بردند و عبد الملک در خنده شده بر آن شخص لعنت بسیار کرد و آن شخص از
خجالت و انفعال گریخته دیگر کسی زبان بدشنام زفر نگشاد و چون مدت محاصره امتداد
یافت عبد الملک محمد بن مروان را پیش زفر فرستاد تا در باب مصالحه سعی نماید و محمد با زفر گفت
که عبد الملک ترا از پسر زبیر بهتر است اگر با وی صلح کنی می شاید زفر جواب داد که بیعت عبد الله زبیر
در گردن منست و تا او در قید حیات باشد با هیچکس مبایعت نخواهم کرد باید که عبد الملک
مرا بدین امر تکلیف نکند و اگر عرضی و مالی است مرا مضایقه نیست و عبد الملک این حدیث را شنیده بملاقات
زفر و اندک پیشکشی راضی شد و زفر ترسید که عبد الملک با او همان معامله پیش برد که با عمرو بن سعید
پیش برده بود لاجرم در بیرون آمدن تاخیر مینمود و عبد الملک این معنی را دانسته تازیانهٔ پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم بنشان امان پیش او فرستاد و زفر از حصار بیرون آمده عبد الملک او را با خود
بر تخت نشاند گویند که بعد از مصالحه چون عبد الملک بر قلت سپاه زفر وقوف یافت گفت مرا اگر میدانستم

باین

دور دهنده

که در

که در حصار همین مقدار مردم پیش نیستند بصلح راضی نمی‌شدم و نوای این سخن استماع نموده بعبد الملک
پیام داد که اگر خواهی بر سر حرف نخستین روی عبد الملک جواب گفت که مضی ما مضی و آن جور و جفا بصدق
و صفا تبدیل یافته مسلمه بن عبد الملک دختر هذیل بن زفر را در قید نکاح آورد و عبد الملک فرمود
تا پسران زفر هذیل و کوثر در مقدمهٔ لشکر روان شوند و چون تلاقی لشکر عبد الملک و سپاه
مصعب دست داد هذیل گریخته بمصعب پیوست و بعد از کشته شدن او هذیل بکوفه رفته
مختفی گشت و چون عبد الملک بکوفه آمد هذیل وسایط و وسایل برانگیخت تا عبد الملک او را امان
داد **ذکر آنچه میان مهلب و ازارقه واقع شد** مهلب در زمان حکومت عبد الله بن زبیر بامر مصعب
متوجه اهواز شده بحرب ازارقه اشتغال می‌نمود و در آن اوان مصعب کشته گشته خبر قتل او نخست بسمع
قطری امیر آن طایفه رسید و قطری بکنار لشکرگاه مهلب آمده کسی پیش وی فرستاد که
با تو سخنی دارم و مهلب در برابر قطری رفته قطری از وی پرسید که چه گویی در شان مصعب مهلب
گفت امام الهدی خلیفهٔ امیر المؤمنین عبد الله بن الزبیر قطری گفت در حق عبد الملک چه گویی جواب داد
که امام الضال الملعون قطری گفت عبد الملک امام تو نیست مهلب گفت از امامت او در هر دو جهان بیزارم
قطری گفت عقیدهٔ من تو آنست که ترا با مامت او راضی خواهی شد مهلب جواب داد که معاذ الله
آن روز مباد که من عبد الملک را امام دارم و چون بعد از قتل مصعب عبد الملک خالد بن عبد الله را بحکومت
بصره فرستاد خالد امان نامه بمهلب فرستاده او را به بیعت عبد الملک دعوت کرد و در آن نامه نوشته
بود که بعد از قبول بیعت باخذ خراج اهواز مشغول باشد و مهلب بر قبول بیعت اقدام نموده و قطری این معنی را
دانسته بار دیگر از مهلب پرسید که در بارهٔ اعتقاد تو چیست و در شان وی چه گویی مهلب گفت
عبد الملک امام مسلمانانست قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب ناپسندیدهٔ تو باد دی روز لعنتش
میکردی و امروز او را امام المسلمین میخوانی و مهلب خجل شده ساکت گشت و چون مهلب دست
از حرب خوارج بازداشته بگرفتن خراج اهواز پرداخت خالد بن عبد الله برادر خود عبد العزیز را با
مقاتل بن مسمع بمحاربهٔ آن طایفه نامزد کرد و هر دو سردار با جمعی از مردم جرار روی باستیصال ازارقه
آوردند و قطری از توجه لشکر بصره خبردار شده صالح بن مخراق را با نهصد کس بحرب ایشان روان
فرمود و در ظلمت لیل هر دو سپاه بهم رسیده میان فریقین قتالی فاحش روی نمود و عبد العزیز
منهزم شده مقاتل پای ثبات بیفشرد تا مقتول گشت و غنایم بسیار بدست خوارج افتاده منکوحهٔ
عبد العزیز را که در ملاحت و صباحت عدیل و نظیر نداشت اسیر کردند و آن جمیله را ببازار برده
قیمتش بصد هزار درم رسید و درین اثنا یکی از اقربای آن ضعیفه که از رؤسای خوارج بود بنا بر
حمیت او را کشته ببصره گریخت و چون خبر انهزام عبد العزیز و کشته شدن مقاتل بخالد بن عبد الله

رسید صورت واقعه را معروض عبد الملک بن مروان کردانید و عبد الملک دفعه بخالد ارسال
کرد مضمون آنکه انهزام لشکر و قتل مقاتل مترتب بر رای ناصواب تست چه مهلب را که مرد فیروز
جنک است و در امور حرب بصارتی دارد با خراج نامزد میکنی و عبد العزیز را که شایسته
بزم است برزم خوارج میفرستی اکنون قاصدی باهواز فرست تا مهلب آماده حرب خوارج کردد و
تو با لشکر بصره و پنج هزار مرد دیکر که از کوفه بتو ملحق خواهند کشت متوجه آن جانب شو و از صواب
دید مهلب تجاوز منمای و از خوارج انتقام بکش و چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث با سپاه کوفه بموجب
فرموده ببصره رسید خالد بن عبد الله لشکر بصره را فراهم آورده باتفاق روی توجه باهواز نهادند
و با مهلب پیوسته و در مقابل معسکر ازارقه رفته رفته فرود آمدند و مدت بیست روز میان
هر دو فریق محاربه و مقاتله امتداد یافته آخر الامر خوارج منهزم کشتند و بجانب فارس و کرمان
متوجه شده پناه بمواضعی بردند که دست حوادث ایام آسان آسان بر امن عرض ایشان نمیرسید
و خالد بطرف بصره مراجعت نموده عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بموجب فرموده متوجه ملک ری شد
و مهلب در اهواز اقامت کرده یکی از جمله سپهسالاران را که موسوم برا و بود از عقب خوارج فرستاد
و خالد صورت قضیه را معروض رای عبد الملک کردانیده عبد الملک فرمان داد تا حاکم کوفه
بشر بن مروان بن حکم عتاب بن ورقا را با چهار هزار کس بمدد داود فرستاد و داود بیش از وصول
عتاب براههای صعب افتاده اسبان بار کش از نایافتن علوفه مرده ایشان نیز بنا بر فقدان طعام
ضعیف و ناتوان کشته بودند و چون عتاب بن ورقا بداود رسیده ضعف سپاه و صعوبت راه را
مشاهده کرده صلاح در مراجعت دیدند باتفاق بازکشته باهواز آمدند و زمستان در آن
سرزمین بسر برده مهلب بن ابی صفره حسب المقدور برعایت ایشان قیام نمود ذکر توجه حجاج بجانب
تمت حرم و قتل عبد الله بن زبیر بتیغ ستم چون مصعب کشته شده عبد الملک بن مروان بشام رفت بقلع
و استیصال عبد الله بن زبیر مصروف داشته روزی در اثناء خطبه کفت روی بمردم آورده کفت کیست
از شما که بحرب ابن زبیر رود و معارف و امراء بنا بر حرمت حرم چون میل بآن صوب نداشتند جوابی
ندادند و از آن میان حجاج بن یوسف ثقفی التماس نمود که او را باین مهم موسوم کردانند و عبد الملک
التفات باین سخن نکرده حجاج کفت من خوابی دیده ام که ابن زبیر را کرفته پوست می کنم بعد از آن عبد
الملک حجاج را با سه هزار سوار بدفع عبد الله نامزد فرمود و در باب استمالت مشار الیه سطری چند قلمی
کرده بحجاج داد که اکر ابن زبیر بیعت کند با متابعان خود در امان باشد و حجاج از شام بیرون آمده و بر
مدینه عبور نموده متعرض آن بلده طیبه نکشت و از آنجا عنان عزیمت بجانب طایف منعطف کردانیده
در آن سرزمین رحل اقامت انداخت و ابن زبیر از توجه حجاج خبر یافته فوجی از دلیران روزکار را

با استقبال او فرستاد و بین الفریقین مقاتله واقع شده اصحاب عبد الله بن زبیر راه گریز پیش گرفتند
و در آن ایام که حجاج در طایف اقامت داشت میان سپاه عبد الله و حجاج محاربات اتفاق افتاده
در جمیع آنها حجاج غالب آمد بعد از آن حجاج صورت ضعف و افتقار و عجز و انکسار عبد الله را معروض
عبد الملک گردانیده پیغام داد که اگر فی الجمله مددی بمن میرسد بسهولت مکه را مسخر ساخته
عبد الله را از میان برمیگیرم و عبد الملک طارق را با فوجی بنصرت حجاج فرستاد و حجاج روی توجه
بمکه نهاده در دفع ابن زبیر ید بیضا نمود و در ایام محاصره صلاح اذن بیرون نکرد و نسوان
نزدیک نشد و با استعمال طیب و دروغ اشتغال نمود تا عبد الله بقتل رسید و حجاج بر جبل ابی قبیس منجنیق
نصب کرده بمحاصره مشغول شد و درین سال عبد الله بن عمر رضی الله عنهما بزیارت بیت الله آمده بحجاج
پیغام داد که اگر از سخط باری تعالی می‌اندیشی دست از سنگ انداختن باز دار که موسم حج و ماه حرامست
و عباد صالحین از اقطار بلدان و امصار بدین جانب توجه نموده‌اند تا ادای فریضه کنند و سنگ منجنیق
ایشان را از طواف مانع می‌آید و حجاج فرمود که ترک انداختن سنگ کردند تا مردم از مناسک حج فارغ گشتند
آنگاه فرمود تا ندا در دادند که غربا باوطان مراجعت نمایند ما بسر جنگ و پیکار خود میرویم و روز
اول که بجانب کعبه سنگ منجنیق انداختند ابری تیره فام پیدا شده هوا تاریک شد و آواز رعد و صاعقه
باسماع رسیده و مردم شام وهم و هراس بخود راه داده ترک سنگ انداختن کردند حجاج خود سنگ
در منجنیق نهاده میگفت ایها الناس مترسید که من در تهامه نشو و نما یافته‌ام و میدانم که درین موسم رعد
بسیار درین دیار ظاهر میشود گویند که در ایام محاصره روزی دوازده کس را از سپاه شام
صاعقه رسید و خلایق ترسیده ترک جنگ گفتند حجاج با ایشان گفت که هیچ اندیشه بخود راه
مدهید و سستی مکنید که این صورت از خواص هوای زمین حجازست و درین اثنا برقی درخشیده
چند تن از مردم ابن زبیر را بسوخت حجاج گفت اینک صدق قول من بر شما روشن گشت در محاربه
و محاصره اهمال منمایید که شما اهل حق‌اید و ایشان ارباب بطلان و بعد از ظهور علامات سماوی و
اختفای آن میان هر دو گروه شب و روز حرب پیوسته شد و در مکه غلا بمرتبه رسید
که از نان نشان نماند و از فقدان گوشت کار اهل حرم باستخوان رسید و انبارهای مکه پر گندم و جو
و ارزن و خرما بود و عبد الله زبیر از آنها چیزی بکسی نمیداد مگر قلیلی که سد رمق شود و
میگفت تا غله در انبار هست دل خلق بقوت باشد و محنت جوع علاوه تنگنای محاصره گشته خلایق از
ابن زبیر روی گردان شدند و بعضی بلشکرگاه حجاج رفته امان طلبیدند و برخی بجانب مدینه
گریختند و کار بجایی رسید که اولاد ابن زبیر حمزه و حبیب بزینهار حجاج شدند و عبد الله با پسر
خود زبیر گفت که تو نیز برو و از حجاج امان بستان زبیر گفت معاذ الله که من مفارقت خدمت

تو روا دادم و در ملازمت پدر جنگ میکرد تا کشته شد و چون حجاج معلوم نمود که با ابن زبیر
زیاده کسی نمانده رسولی پیش او فرستاد که بیهوده خود را بکشتن مده و بیرون آمده زنهار
خواه که هرچه تو گویی چنان کنم عبد الله جواب داد که ترا چه قدر و منزلت باشد که من
در امان تو آیم مرا زنهار خداوند عز و علا بسنده است و حجاج چون این سخن شنید دانست که عبد
الله دل بر مرگ نهاده است و فرمان داد تا لشکریان در محاربه زیاده کوشش نمودند و چون با ابن
زبیر دو سه کس بیش نماند پیش مادر خود اسماء ذات النطاقین که عورتی با رای و تدبیر بود
رفته گفت ای مادر همه یاران از من برگشتند و این جماعت با من همان شیوه پیش آوردند
که اهل کوفه با حسین بن علی پیش برده بودند مگر آنکه فرزندان او تا جان داشتند شمشیر می‌زدند
و پسران من مرا تنها گذاشته نزد این فاسق رفتند و حجاج مرا پیغام داده است که ترک مخالفت گفته راه
متابعت مسلوک دار تا مطالب تو با سعاف اقتران یابد اکنون ای مادر رای تو درین باب چیست
اسما بنت ابی بکر الصدیق رضی الله عنه گفت که ای پسر اگر درین محاربات تو محق بودی عنان
ن اختیار خود را در قبضه اقتدار بنی امیه منه و پیداست که از عمر تو چه باقی مانده و این معنی بر خرد
روشن است که بنام و ننگ کشته شدن بر زندگانی که در مذلت و خواری گذرد ترجیح
و تفضیل دارد عبد الله گفت ای مادر رضای عمر و علا تا جای خیر دهاد که در نصیحت نکته فرو نگذاشتی
و مرا نیز همین معنی بخاطر خطور میکرد که زبان اشارت فرمودی و آمدن من بخدمت بنا برین بود که
از ما فی الضمیر تو استطلاع نموده شرط وداع بجای آرم بعد از آن مادر را بدرود کرده آن شب تا
روز در خانه کعبه بطاعت و عبادت گذرانید و بعد از ادای فریضه بامداد جوشن پوشیده با
معدودی چند که اجل ایشان رسیده بود آهنگ جنگ را ساز داده متوجه مخالفان شد و بهر حمله مبارز
را فرود آورده دشمنان از فرط جرات او با وجود کبر سن تعجبها کردند و آخر الامر سپاه شام
او را در مسجد حرام رانده خود از عقب در آمدند و ابن زبیر چون شیر گرسنه که بر گور حمله کند از
یمین و یسار حمله میکرد تا جمعی را از شیر دلان رانده و ایشان از باب الصفا بیرون رفته متوجه کوه شدند
و درین اثنا شخصی سنگین دل خشتی پخته بر سر عبد الله زده خون منش از پای در آمد و یکی از نیزه‌دار
سر او را بریده پیش حجاج برد و حجاج ظالم بشکرانه این فتح سر بسجده نهاده آنگاه سر او و سر جمعی را
از اعیان بجانب مدینه فرستاده پیغام داد تا از آنجا بدمشق بردند و فرمود تا جثه عبد الله را بر دار
کردند و چون خبر قتل او بسمع اسما ذات النطاقین رضی الله عنه رسید با آنکه از نود تجاوز کرده بود فرمان
حایض گشت و این واقعه عظمی در سنه ثلاث و سبعین هجری اتفاق افتاد نقلست که در حین قتل
ابن زبیر مخالفان آواز بلند تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان بسمع عبد الله بن عمر رسیده

وسر

وسبب آنرا دانسته گفت عجب حالتی است که اهل اسلام در زمان ولادت عبد الله بن زبیر تکبیر گفتند واکنون ارباب شام در وقت شهادت او تکبیر میگویند وسبب تکبیر گفتن اصحاب رسول علیه التحیة والسلام آن بود که جهودان مدینه گفتند که ما سحر کرده ایم که نسل مسلمانان منقطع گشته بعد ازین جنس هیچکس از مسلمانان بملک احمدی بدید قرة العین روشن نگردد وازین صورت صحابه ملول ودلتنگ شده چون قریب یکسال برین حدیث گذشت عبد الله بن زبیر متولد گشت وچون این بشارت بگوش اصحاب هدایت انتساب رسید باواز بلند زبان بتکبیر گویا گردانیده دانستند که یهود در قول خود کاذب اند گویند که حجاج عهد کرده بود که تا اسماء ذات النطاقین درخواست ننماید جثه ابن زبیر را از دار فرونیاورد واسما با خود مقرر کرده بود که دران باب سخن نگوید روزی اسما از بالای دار گذشته گفت آیا وقت آن نشد که این راکب از مرکب بزیر آید وسخن اسما بحجاج رسید گفت این حدیث عین درخواست است آنگاه حکم کرد تا جثه اورا بزیر آوردند وچون عبد الله کشته شد برادرش عروه بر جمازه سوار شده متوجه شام شد وبمجلس عبد الملک درآمده بروی بخلافت سلام کرد وعبد الملک بهشاشت وبشاشت جواب سلام عروه داده درباره او عاطفت واحسان بی نهایت مبذول داشت وحجاج عروه را در مکه طلب کرده نیافت وچون شنید که بشام رفته است پیش عبد الملک قاصدی فرستاده پیغام داد که اموال عبد الله را عروه متصرف است اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند اورا باین صوب فرستد تا آن ذخایر را از وی ستانده وعبد الملک فرمود تا یکی از سرهنگان عروه را بمکه برد وبر عروه این حکم دشوار آمده با عبد الملک خطاب کرد که یا بنی مروان ما ذل من قتلتم ولکن ذل من ملکتم یعنی کشته شما خوار نشد ولیکن آنکس که زمام اختیار خود را بشما سپرده فرمان شما بروی نافذ شد ذلیل گشت وعبد الملک از حکم خود پشیمان گشته مکتوبی بحجاج نوشت که دست از عروه بدار که ترا بروی مسلط نخواهم ساخت وباید که متعلقان اورا عزیز داری آورده اند که چون حجاج از مهم عبد الله بن زبیر فارغ شد فرمود تا مسجد حرام از روث وخون پاک ساختند واز انجا بمدینه آمده با بقیه صحابه کبار استخفاف بسیار کرد که شما کشندگان عثمانید **ذکر امارت حجاج بر ولایت عراق ورفتن او بکوفه وبصره** در سنه خمس وسبعین هجری عبد الملک بن مروان زمام حکومت عراق عرب را در کف کفایت حجاج بن یوسف نهاد حجاج با دوازده سوار بکوفه رفت وبمسجد درآمد فرمان داد تا خلایق حاضر شوند وبا روی بسته بر منبر برامده خاموش بود تا مردم تمام جمع آیند و درین اثنا محمد بن عمیر با اتباع خود بمسجد درامده شخصی دید بر بالای منبر با روی بسته که هیچ سخن نمیگفت

محمد گفت لعنت بر بنی امیه باد که امارت عراق را بمثل چنین داده اند و بخدا سوگند
که اگر بنی هاشم ازین شخص می یافتند باو میدادند و سنگ ریزه از مسجد می چیدند تا بر روی
حجاج اندازند یکی از اصحاب او گفت چندان صبر باید کرد که بشنویم که چه میگوید دیگری
گفت که اگر او را قدرت سخن بودی سکوت را شعار خود نساختی و چون مسجد از معارف و مشاهیر
کوفه مملو گشت حجاج نقاب از روی افکنده و دستار از سر برداشته نه زبان بتحمید و نه بصلوات
گشاد و نخست این بیت را بخواند **بیت** انا ابن جلا و طلاع الثنایا • متی اضع العمامة تعرفونی •
بعد از آن خطبه در غایت فصاحت و بلاغت خواند چنانچه فصحا و بلغاء کوفه در حیرت افتادند
و ایشان را تهدید بسیار داده در آخر خطبه گفت که بسمع من چنین رسیده که طایفه از شما
که موسوم بمدد مهلب شده بودند مخالفت فرمان کرده در منازل خویش بفراغ بال نشسته اند
بخدا سوگند که اگر یکی را از ایشان بعد از سه روز در کوفه یابم پیکر او را بتیغ تیز ریز ریز کنم آنگاه وقع
نامه منشور ایالت او را بخوانند و چون قاری این کلمه گفت که اما بعد سلام علیکم فانی احمد الیکم حجاج
قاری را گفت که خاموش باش بعد از آن با مردم کوفه خطاب کرد ای بندگان عاصی امیر المؤمنین عبد الملک
شما را سلام میکند و شما جواب نمیگوئید بخدا که من شما را بجهت این ترک ادب ادبی کنم که موجب
عبرت دیگران باشد و با قاری گفت که فرمان را از سر گیر و چون بار دیگر گفت که اما بعد
سلام علیکم مردم کوفه آواز برآوردند که و علی امیر المؤمنین السلام و رحمة الله و برکاته
و چون منشور خوانده شد حجاج از منبر فرود آمده بخانه خویش رفت و معارف شهر را طلب کرده
فرمود که بتهیه اسباب سفر اشتغال نمایید تا بمهلب ملحق شوید و بعد از سه روز آواز تکبیری
از جانب بازار شنید فرمان داد تا مردم بمسجد حاضر گشتند و خود بر بالای منبر رفته گفت
ای اهل عراق و ای اهل شقاق و نفاق و مساوی اخلاق من امروز آواز تکبیری شنیدم که آن نه
بجهت ذکر بود بلکه برای آن بود که مردم بترسند و شما هنوز فتنه در سر دارید و شما
همه لئیم زاده و بیوه زاده و سفله پرورید تا پهلوهای شما نشکند محل ایستادن خود را نخواهید
دانست والله که با شما کاری کنم که مستلزم نکال گذشتگان و متضمن ادب باقی ماندگان
باشد و در این اثنا عمیر بن ضابی حنظلی گفت اصلح الله الامیر من یکی از آن کسانم که مامور گشته بودند
که بمدد مهلب بروند اما من پیرم و فرزندان جوان دارم اگر رخصت باشد بعوض من بروند حجاج گفت
که جوانان در لشکر بر پیران ترجیح دارند اما بگوی که تو کیستی گفت مرا عمیر بن ضابی گویند حجاج گفت
تو آن شخصی که بجنگ عثمان رفته بودی گفت بلی پرسید که باعث بر آن امر چه بود جواب داد که او پدر مرا
که پیر سن از ابنای زمان امنیا نداشت محبوس کرده بود حجاج گفت ای دشمن خدای خود بحرب عثمان

میروی و بامداد مهلب عوض می فرستی و من صلاح دو شهر یعنی کوفه و بصره را در قتل تو می بینم
پس فرمود تا کردن آن پیر فقیر را زده خانه اش غارت کردند و اهل کوفه ترسیده در رفتن
بلشکر مهلب مسارعت نمودند و بعد از آن حجاج از کوفه ببصره رفت و مردم را با امداد
مهلب و حرب خوارج ترغیب و تحریض نمود و بواسطهٔ آنکه یکی از اکابر بصره در رفتن تاخیر
جایز داشته بود بقتل او فرمان داد و از اعیان بصره عبدالله بن جارود با سایر اشراف آن ولایت
اظهار مخالفت حجاج کرده در مقام محاربه آمدند و در مبداء حال حجاج عاجز و سراسیمه گشته
و آخر الامر طایفهٔ از ابن جارود روی گردان شده پیش حجاج رفتند و میان هر دو فریق دو روز
بروز عداوت از دیاد می پذیرفت تا بآن رسید که قصد جان یکدیگر کرده بتعبیهٔ لشکر و
تسویهٔ صفوف پرداختند و چون نزدیک شد که حجاج منهزم گردد تیری از شصت قضا بمقتل
ابن جارود آمده لشکرش متفرق گشتند و قتیبه بن مسلم که در سپاه حجاج بود مبادرت نها
نمود که ماحی آثار رستم و اسفندیار گشت و از جمله رفیقان و موافقان ابن جارود انس بن مالک رضی الله
عنه بشفاعت قتیبه بمجلس حجاج آمده بروی سلام کرد حجاج گفت لا مرحبا و لا اهلا یا ابن الخبیثه
تو آن کسی که روزگاری در ضلالت گذرانیده گاهی متابعت ابو تراب مینمودی و گاهی در
ملازمت ابن زبیر بسر می بردی و چون از ایشان بازماندی با ابن جارود فتنها انگیختی و حجاج ازین
جنس مهملات گفته انس را دشنامها داد و انس بن مالک که از زمرهٔ پیران صحابه بود و وضیع و شریف
او را حرمت تمام میداشتند گفت ایها الامیر این سخنان کرا میگویی حجاج گفت ای پیر گمراه چرا
تغافل میکنی و حال آنکه میدانی که مخاطب تویی و انس برنجش تمام از پیش آن ظالم غاشم بیرون
آمده مکتوبی شکایت آمیز بعبد الملک فرستاد و عبد الملک اظهار غلظت نموده رقعهٔ بحجاج نوشت
مشتمل بر دشنام بسیار و محتوی بر آنکه ترا مگر معلوم نیست که پدران تو در طایف بچه کار اشتغال داشتند
که با انس بن مالک که شیخ امت است و ده سال خدمت رسول علیه التحیة و السلام کرده سفاهت کنی و
سخنان ناملایم گویی لعنت خدای بر تو باد وظیفه آنکه در استرضای خاطر شریف او سعی نمایی و الا ازین
بتو آن رسد که نپسندی و عبدالله محرف می رقعهٔ عبد الملک را بحجاج رسانیده حجاج از کرده و گفتهٔ
خویش پشیمان شده انس بن مالک را طلب داشت و بعد از عذرخواهی وی مشغول گشته انواع تلطف و دلجویی
نمود **ذکر خروج صالح بن مسرح بموافقت شبیب** ابن صالح مردی بود بصلاح و دیانت آراسته و
از غایت عبادت و ریاضت رنگش زرد گشته و او مریدان و شاگردان بسیار داشت که از وی قرآن
و فقه می آموختند و چون پیوسته تعدی عمال عبد الملک بتخصیص حیف و ظلم حجاج بگوش او می رسید
در صدد خروج آمده با مریدان و تلامذه خود گفت که ظالمان بسیار شده و ظلم شیوع یافته است مدعی

آنکه اتفاق کنید تا بدفع اهل جور و اعتساف قیام نماییم و ایشان بقدم تلقی پیش آمده صالح مردم خود را
باطراف فرستاده خلق را بدعوت بیعت نمود و درین اثنا شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانی کسی پیش صالح
فرستاد که مقتدای اهل اسلام توئی اگر بدفع ظلمه مجاهدا ذی فیها و الا دیگری را پیدا کنیم
و صالح جواب داد که خروج من موقوف بحضور تست بعد از آن شبیب با برادر و اصحاب خویش با وی پیوست
و اسبان محمد بن مروان را که در آن نزدیکی بود تصرف کرده پیادگان خود را سوار ساختند و محمد
که والی ولایت جزیره بود این خبر شنیده عدی بن عدی الکندی را بجنگ صالح فرستاد و چون عدی
مردی متعبد بود نمیخواست که با صالح حرب کند لاجرم رسولی نزد او فرستاده گفت برخیز و ازین ولایت
بیرون رو که من حرب ترا مکروه میشمارم و صالح رسول عدی را محبوس داشته و میمنه سپاه را
بشبیب و میسره را بسوید بن سلیم سپرده بتعجیل هرچه تمامتر متوجه عدی شدند و بیکناگاه
باو رسیده حرب در پیوستند و طایفه از سپاه عدی بقتل رسیده عدی منهزم گشت و محمد بن
مروان ازین قضیه خشمناک شده دو سرهنگ را با سه هزار کس بجنگ صالح نامزد کرد و
ایشان در دارا آمده بصالح رسیده از مبداء طلوع افتاب تا هنگام غروب قتال نمودند و چون شب
در آمد صالح از ارض جزیره بیرون رفته در سیر مسارعت مینمود تا بدسکره فرود آمد
و حجاج حارث بن عمیره را با سه هزار نفر بدفع آن جماعت روان ساخت و بعد از قطع منازل حارث
بدسکره رسیده هر دو فریق بمحاربه آغاز نهادند و سوید بن سلیم که صاحب میسره سپاه
صالح بود انهزام یافته پای ثبات صالح بیفشرد تا کشته شد و شبیب با طایفه که از چنگ اجل
امان یافته بودند بقلعه مختصر که در آن نواحی بود پناه بردند و لشکریان حارث بموجب فرموده هیزم
بسیار بر در قلعه جمع کرده آتش در آن زدند تا محصوران فرار نتوانند نمود یا شبیخون بر ایشان
نتوانند آورد و چون شب شد شبیب با اصحاب خویش گفت مخالفان ما را گرفته بقتل خواهند
رسانید وظیفه آنکه دل بر مرگ نهاده ازین حصار بیرون رویم و باتفاق بر در حصار آمده و
نمدها را تر کرده بر پای اسبان بستند و مانند برق و باد از آتش گذشته بر سر حارث شبیخون
بردند و او را هزیمت کرده غنیمت بسیار گرفتند و از آنجا شبیب متوجه جانب مداین شد و
حجاج سفیان بن ابی العالیه خثعمی را بدفع او نامزد کرد و سفیان با طایفه از اهل خلافت سر در پی
شبیب نهاده تا بخانقین تلاقی فریقین دست داد و در مبداء حال بطریق فریب شبیب منهزم گشته لشکر
سفیان دست بتاراج بر آوردند و درین اثنا جمعی از لشکریان حبیب که در کمین انتهاز فرصت
میبودند بیرون آمدند و شبیب نیز عنان گردانیده سفیان را در میان گرفتند و چون صفوف
سپاه سفیان بهم بر آمده بود بالضروره روی از معرکه برتافت و حجاج این خبر شنیده بسورة بن الحر

التمیمی

التیمی که از قبل او حاکم مداین بود نوشت که با لشکرهای آن نواحی متوجه شبیب گردد و
سوره با جمعی از ابطال رجال بجنگ وجوی شبیب شتافته در نهروان با او رسید و میان هر دو گروه
محاربهٔ عظیم روی نموده هیچ یک بر آن دیگری غالب نگشت و چون سوره دید که کاری از پیش
نمی رود بجانب مداین متوجه شده شبیب بتکریت رفت و چهارپایان حجاج را که در آن نواحی یافت
تصرف نمود و حجاج سعید بن مجالد و عثمان بن سعید بن شرحبیل کندی را از عقب بتکریت بجنگ
شبیب فرستاد و شبیب ازین حال آگاه گشته عنان بحرب سعید منعطف گردانید و میان ایشان مقاتله
فاحش دست داده در اثنای جنگ سعید بر دست شبیب بقتل آمد و اصحاب سعید منهزم شده بعثمان
بن سعید پیوستند بعد از آن حجاج عبد الرحمن سوید بن السعدی را با دو هزار سوار بمقاتلهٔ او نامزد
و سوید در سرحد بادیه بشبیب رسیده بین الفریقین محاربات واقع شد و شبیب بطرف حیره روان گشته
با اهل بادیه جنگهای مردانه کرد و آتش غارت و نهب در خان ومان ایشان زده عزیمت کوفه نموده و
بلاغ این خبر را بسمع عروه بن مغیره بن شعبه که در آن اوان از قبل حجاج امیر کوفه بود رسانید
و عروه صورت واقعه را معروض حجاج گردانیده حجاج نیز از بصره روی بکوفه نهاد و هر دو در
یک روز بآن شهر رسیدند اما حجاج پیش دستی نموده در دار الاماره فرود آمد و شبیب در شب
بدر آن کوشک رفته عمودی بر آن زد که اثرش باقی ماند بعد از آن شبیب و یارانش بمسجد رفته طایفه
را که بعبادت مشغول بودند بکشتند آنگاه شبیب عزم آن کرد که از شهر بیرون رود و حجاج
در آن شب بر بام قصر مشعله افروخته فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید و چون معارف
کوفه بر در قصر مجتمع شدند حجاج زحر بن قیس را با فوجی دلیران برخاستجوی از عقب شبیب فرستاد و او
بموجب فرموده بر جناح استعجال روان شده حجاج بشر بن غالب اسدی و زایده بن قدامه ثقفی و عبد الاعلی
بن عامر و زیاد بن عمرو را با طبقات حشم بمدد او فرستاد و زحر پیش از امرا بشبیب رسیده قتال
آغاز نهاد و بیشتر از ده زخم بوی رسیده بیفتاد و سپاهش او را از جنگ گاه برگرفته بکوفه آوردند
و چون شبیب بر زحر غالب گشت با اصحاب خود که مراسم جهد و جد بجای آورید تا این سپهسالاران را که
متوجه حرب ما شده اند بشکنیم و بخدا سوگند که اگر ایشان مغلوب گردند حجاج آسان بدست توان
آورد و شبیب سپاه خود را منقسم بسه قسم ساخته متوجه امراء مذکور گشت و در موضع روذباد
که بیست و چهار فرسخی کوفه است تقارب فئتین دست داد و از جانب شبیب سوید بن سلیم بزیاد بن
عمرو حمله آورده قتالی شدید واقع شد و قریب بآنکه زیاد منهزم گشته لشکر شبیب روی
به عبد الاعلی نهادند و او نیز فرار بر قرار اختیار کرده مصاد برادر شبیب در برابر بشر بن غالب
آمده با جماعتی از اسبان فرود آمده بنیاد مقاتله کردند و آخر الامر بشر و یاران او مجموع معدوم و ناچیز

فشرده

کشتند و زایده بن قدامه پای ثبات و وفا را فشرده تا سحرگاه داد مردی و مردانگی داد و دران
هنگام شبیب بروی حمله کرده او را با متابعانش در عقب یاران فرستاد و چون زایده بقتل
رسید شبیب با سپاه گفت که دست از جنگ و کشتن باز دارید و این مغلوبان را به بیعت من دعوت
کنید و سپاه حجاج را لشکر حبیب بمبایعت خوانده اکثر ایشان در مقام متابعت آمدند و بعد
از طلوع فجر شبیب آواز بانگ نماز شنیده پرسید که این موذن کیست گفتند موذن محمد بن موسی بن طلحه است
که درین نزدیکی فرود آمده گفت نه لشکر حجاج منهزم شد گفتند بلی اما محمد از جای خود نجنبیده و
شبیب تعجب نموده گفت گمان می برم که او را حماقت و مالیخولیا پیدا شده و چون شبیب نماز بامداد بگزارد
سوار شده بر سر محمد بن موسی رفت و بیشتر اصحاب او منهزم گشته محمد با قلیلی از یاران خود در
معرکه توقف نمود تا بقتل آمد و چون خبر انهزام سپاه و قتل امرا و مقربان درگاه بحجاج رسید فرمان
داد تا عبد الرحمن بن محمد بن اشعث با شش هزار کس که پسندیده او باشد بمحاربت شبیب مسارعت نماید و
عبد الرحمن بموجب فرموده عمل نموده از عقب شبیب بشتافت تا او را در اقاصی ولایت موصل دریافت و
شبیب رقعه بعبد الرحمن نوشت مضمون آنکه ایام عید است الاصلاح باشد در حرب توقف نموده شود
تا این چند روز بگذرد و عبد الرحمن مسئول شبیب را مبذول داشته دست از منازعت کوتاه کرد
و عثمان بن قطن که یکی از امراء حجاج بود نامه باو نوشت که عبد الرحمن برگرد لشکر خندق کنده نشسته
است و شبیب در ولایت هرچه میخواهد میکند و بنابرین حجاج عبد الرحمن را از امارت عزل کرده منصب
او را بعثمان تفویض نمود و عثمان در روز ترویه صفها آراسته آماده قتال و جدال گشت و مخالفان نیز در
برابر آمدند و میمنه شبیب بر میسره عثمان حمله کرده غالب آمدند و از معارف انجماعت عقیل بن شداد
کشته شده لشکر حجاج دل شکسته شدند ناگاه میسره شبیب بر میمنه سپاه عثمان حمله آورده
خالد بن نهیک که صاحب میمنه بود بقتل رسید و غبار فتنه بالا گرفته عثمان بن قطن نیز در زمره
اموات انتظام و انخراط یافت و این واقعه در ذی الحجه سنه ست روی نمود و درین سال مروان بن محمد بن
مروان که او را مروان حمار گویند متولد گشت و چون خبر استیلاء شبیب بر لشکر عراق عرب بسمع نامبارک
حجاج رسید صورت حال را معروض عبد الملک بن مروان گردانیده از وی مدد طلب داشت و عبد الملک
فرمان داد تا سفیان بن ابرد کلبی با چهار هزار کس و حبیب بن عبد الرحمن حکمی با دو هزار سوار به
حجاج ملحق شوند و در خلال این احوال حجاج باستحضار اهالی و اعیان کوفه امر کرده گفت ایها الناس انکس که
مطیع نبود در حرب صبور نباشد من با شما می فرستم و شما او را بکشتن میدهید اکنون اگر در محاربه شبیب
اهمال ورزید یکی که ببلاد عراق مستولی گشته عیال و اطفال شما بذل اسیر مبتلا گردند و مردم از اطراف
و جوانب بر پای خاسته گفتند که ما همه منقاد فرمان برداریم هرجا که فرستی برویم و دشمنان را مجال نگذا

و

202

ونغلب نرهیم وازان میان زهرة بن جویه که بکبرسن اتصاف داشت گفت اصلح الامیر بجنگ دشمن
جمعی از اشراف واعیان را باید فرستاد که فرار نزد ایشان عار باشد تا مهم تمشیت پذیرد حجاج جواب داد
که شایستهٔ امارت لشکر توئی ترا بجنگ شبیب باید رفت زهره گفت من پیر وناتوان ام واز عهدهٔ
حکومت بیرون نمی توانم آمد دیگری را بحکومت موسوم گردان ومرا با او بفرست تا شرایط
نصیحت بجای آورده آنچه صواب دانم باوی بگویم ومردم کوفه بسا از اسباب سفر اشتغال نموده می
دانستند که امیر لشکر که خواهد بود ودرین اثنا عتاب بن ورقا از پیش مهلب بن ابی صفره
که در ولایت اهواز بجنگ ازارقه اشتغال داشت بنا بر طلب حجاج رسید وامارت سپاه بروی قرار
یافته با پنجاه هزار کس متوجه جنگ شبیب گشت وچون شبیب شنید که لشکری سنگین
از کوفه بیرون آمده سپاه شام نیز در دفع او یکجهت شده اند با مردم خود گفت که جاسوسان من
آمده گفتند که لشکر شام بعین التمر رسیده اند وعتاب بن ورقا با سپاه کوفه در صحراء فرود آمده است
مصلحت آنست که نخست با عتاب بن ورقا که بما نزدیکتر است جنگ کنیم وچون او را بشکنیم روی
بکوفه ولشکر شام آریم ومجموع سپاه او که ششصد سوار بودند بقدم اطاعت وانقیاد
پیش آمده در رکاب او روان شدند وهر دو گروه نزدیک یکدیگر رسیده عتاب بن ورقا
بمیمنهٔ سپاه خویش محمد بن عبد الرحمن بن سعید را گماشت ومیسره را بوجود نعیم بن علیم وقبیصه
بن والق التغلبی مستظهر گردانید خود در قلب با زهرة بن جویه ومحمد بن عبد الرحمن اشعث وابو بکر بن
محمد جهم العدوی بایستاد وشبیب بنفس خویش در میمنه توقف نموده میسره را بسوید سپرد ومحلل
را فرمان داد تا در قلب بایستد وبین العشائین در اضاءت قمر هر دو سپاه دست بتیغ وخنجر برده
سینه وگردگاه هم شکافتن گرفتند وسوید محمد بن عبد الرحمن را هزیمت کرده شبیب پرسید
که این رایات که در برابر منست تعلق بکدام قبیله میدارد گفتند بقبیلهٔ ربیعه شبیب گفت
ایشان مدتها نصرت حق کرده اند ویار حق بوده اند انگاه آواز برآورد که ای قوم ربیعه من باطل م
از برای تحصیل رضای خدا با شما جهاد میکنم منم شبیب لا حکم الا الله وچون سیل بجد متوجه
ایشان شده همه را از جای برداشت وایشان با فتح وجهی روی بانهزام نهادند بعد از ان بر نعیم و
قبیصه حمله کرده وصفهای میسره بهم برآمده هر دو سردار با طایفهٔ کشته شدند وشخصی فریاد
برآورد که قبیصه بقتل آمد شبیب گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا
فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ پس بر سر وی ایستاده گفت ویحك اگر بر اسلام اول می ایستادی نیکبخت می بودی مِنَ الْغَاوِينَ
بعد از ان شبیب بر عتاب وزهره حمله کرده سوید با محمد بن عبد العزیز بر او بحث ومحمد منهزم
گشته عتاب وزهره کشته شدند وشبیب زهره را مقتول دیده او را بشناخت وسوگند یاد کرد

که زهره در نصرت ظالمان کشته شد و اگر چند مآل حال او این بود اما با مسلمانان نیکوییها
بسیار کرده و بسی از مشرکان را برانداخته مواضع ایشان را متصرف شده است و یکی از اصحاب شبیب
گفت چه اندوه میخوری کافر بود که بقتل آمد جواب داد که نور در ضلالت ایشان دانائی از من
بیشتی و من دیده است که از احوال این طایفه با خبرم اگر بر طریقه اول ثبات مینمودند در دین برادران
ما می بودند و شبیب بعد از فتح شمشیر انتقام در نیام کرده بقیة السیف را به بیعت خویش دعوت
کرد و همه متابعت او نموده شبیب عنان عزیمت بجانب کوفه منعطف گردانید و در آن اوان سفیان
بن ابرد و مدد شام بکوفه رسیده و حجاج بوجود ایشان مستظهر گشته از مردم کوفیان مستغنی
گشته بود و چون خبر هزیمت لشکر کوفه مسموع حجاج گشت بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه
خدای تعالی عزیز مکناد آنکس را که عز شما خواهد و نصرت مدهاد آنکس را که طالب نصرت شما
باشد از پیش من بروید و در قتال دشمن مرا یاری مکنید باید که بحیره روید و با یهود و نصاری آرام
گیرید **ذکر آمدن شبیب بکوفه و منهزم باز گشتن او** شبیب چون بموضع حمام اعین رسید حجاج حارث
بن معاویه ثقفی را با هزار سوار بجنگ او نامزد کرد و حارث بزاره رسیده فرود آمد و شبیب از
حال او آگاهی یافته بر سر وی تاختن آورد و حارث بقتل آمد شبیب سبخه را لشکرگاه ساخت
و حجاج غلامان خود را فرمود تا سرهای کوچها را مضبوط ساختند و در روز سوم حجاج ابو الورد
مولی خود را با طایفه از ممالیک بر سر او فرستاد و چون ابو الورد قریب بسبخه رسید با شبیب گفتند
که اینک حجاج آمد و شبیب بر ابو الورد حمله آورده او را بکشت و گفت اگر این شخص حجاج بود من شما را
از وی رهانیدم و چون روز بلند شد حجاج با سپاه شام متوجه لشکرگاه شبیب گشت و او با ششصد
کس از خواص خویش روی بمخالفان نهاد و حجاج از اسب فرود آمده بر کرسی نشست و ندا کرد که ای اهل
شام شما ارباب سمع و طاعت اید و یقین شناسید که خداوندان بطلان بر ارباب حق غالب نکردند اصحاب
باید که بجد و عزعه در استیصال مخالفان کوشید و چون فریقین بهم رسیدند نیزه و شمشیر
بیکدیگر نهادند و لشکر شام که باضعاف سپاه شبیب بودند دشمنان را از جای برداشته چند
قدم باز پس بردند و شبیب زمانی دیر باز با اعدا کوشیده چون ثبات ایشان در حرب مشاهده
نمود سوید را گفت تو از فلان راه برو و از عقب حجاج در آی که من خود از پیش روی او متوجه ام و
سوید در دیوار بست دررفته چون خواست که از عقب حجاج در آمده دست بردی نماید دید که عروة بن
مغیرة بن شعبه با فوجی از مبارزان بمحافظت ساقه سپاه ایستاده است و چون مهم سوید پیش نرفت
باز پس گشت و شبیب مردم خود را جمع کرده مانند کوه آهن بطرف شامیان روان شد و حجاج کردان
لشکر و دلاوران کشور را تصبر و ثبات وصیت کرده نایره قتال اشتعال یافت و اتباع شبیب کس از شامیان

203

هفتاد نفر بقتل رسیدند و درین اثنا خالد بن عتاب و رفقا با طایفه از عقب شبیب درآمده مصاد
برادرش را و غزاله منکوحه اش بکشت و آتش در لشکرگاه او زد و این خبر بسمع حجاج رسیده
او و اصحاب او آواز بلند تکبیر گفتند و مخالفان دلیر شده شبیب و یارانش را منهزم ساختند
و بعضی خواستند که شبیب را تعاقب نمایند حجاج گفت دست ازوی باز دارید تا بهر جانبی که خواهد
رود که حالا ما را همین فتح بسنده است و حجاج بکوفه درآمده حبیب بن عبد الرحمن حکمی را با سه
هزار مرد نامزد کرد تا روی بقلع و استیصال شبیب نهد و احتیاط تمام بجای آورده خود را از
شبیخون خوارج نگاه دارد و حبیب بموجب فرمان حجاج روان شده منازل و مراحل می‌پیمود تا در ولایت
انبار قریب بشبیب رسید و لشکر خود را منقسم بچهار فوج ساخته با هر فوجی گفت که فی المثل
اگر افواج ثلثه را بقتل رسانند شما باید که از جای خود نجنبید و خاطر خود را امشب بر جنگ قرار
دهید که خوارج نزدیک اند و چون شب درآمد شبیب برسم شبیخون روی باهل شام آورد و شامیان را
بیدار و هشیار یافته بر یک ربع از ارباب آن لشکر حمله کرد و زمانی دیر مکاوحت نموده نتوانست
که ایشان را از جای خود بجنباند و روی بربع دیگر نهاده آن جماعت نیز بر رفع او مشغول گشته از مقامی
که داشتند قدمی فراتر ننهادند و روی بربع ثالث نهاده شمشیر میزد تا سه ربع از شب درگذشت
و از جانبین بسا مردان بقتل آمده ماندگی و کوفتگی بقیة السیف بجایی رسید که مردی که اگر تیغ بر کمر
جبل دماوند زدی دو نیم کردی بر شخصی بی جوشن میزد و کارگر نمیکرد و بعضی از صف داران
نشسته جنگ میکردند زیرا که قوت برخاستن نداشتند و شبیب چون از ظفر مایوس گشت از جنگگاه
بیرون آمده و دجله را قطع کرده متوجه ولایت اهواز شد و از آنجا بفارس رفته از فارس میل
بکرمان کرد تا روزی چند از تعب حرب بیاساید **ذکر هلاک شبیب بن یزید الشیبانی بتقدیر** نمود
و اراده حضرت سبحانی بعد از انهزام شبیب و توجه او بجانب فارس و کرمان حجاج
بن یوسف ثقفی اموال بسیار نثار سفیان بن ابرد کلبی و سپاه شام کرده فرمان داد تا سفیان بدفع
شبیب بپردازد و نامه بداماد خود حکم بن ایوب که از قبل وی حاکم بصره بود نوشت که چهار
هزار کس را از لشکر آن ولایت بمدد سفیان فرستد و درین اثنا شبیب از کرمان مراجعت کرده
متوجه عراق عرب شده بود و سفیان در رفتن مسارعت نموده بیش از وصول سپاه بصره بکنار
رود اهواز بشبیب رسید و شبیب از جسر گذشته هر دو لشکر صف آرای گشتند و آن روز تا
شب میان شامیان و شبیب محاربات عظیم واقع شد و بعد از غروب آفتاب شبیب بر اسب ایغری که سوار
بود خواست از جسر عبور کند نموده فرود آید و در حین عبور اسب او بر بالای مادیانی جست که بیش بیش
او میرفت و شبیب از زین جدا گشته در رود افتاد و آواز بر آورد که لیقضی الله امرا کان مفعولا

وچون غوطی خورد سر از آب بیرون نکرد و گفت ذلك تقدیر العزیز العلیم و بعد از غرق شدن جثه
او را از آب بدر آورده نزد سفیان بردند و بحکم سفیان سینهٔ وی را شکافته دلش را چنان
سخت و صلب یافتند که سنگ را بعد از آن بآن نسبت میکردند گویند که چون مادر شبیب
گفتند که پسرترا کشتند قبول نکرد و چون گفتند که در آب غرق گشت تصدیق نموده گفت
که در حین ولادت او دیدم که شعلهٔ نار از من منفصل شد و دانستم که هیچ چیز آنرا فرو نخشاند مگر
آب و هم از مادر او نقل کنند که قریب بتولد شبیب در خواب دیدم که شعلهٔ آتش از من دمید
گفته متوجه آسمان گشت و روشنی او بتمام آفاق رسیده ناگاه در میان آب بسیار افتاد و بمرد
و واقعهٔ شبیب در سنه سبع و سبعین هجری اتفاق افتاد و در کیفیت غرق شدن او روایتی دیگر
نیز وارد است **ذکر اختلاف ازارقه و کشته شدن عبد ربه کبیر و قطری به سبیل اجمال**
مهلب بن ابی صفره مدت یکسال بجنگ ازارقه اشتغال نمود تا مجموع ایشانرا از بلاد فارس بیرون کرد
و ایشان بکرمان رفته بصعوبت روزی بشب می رسانیدند چه از دیار فارس چیزی بآنجماعت
نمیرسید و مال کرمان باخراجات ایشان وفا نمیکرد و درین اثنا حجاج مکتوبی نوشته
مصحوب براء بن قبیصه بمهلب فرستاد مضمون آنکه از مبداء وصول بفارس الی یومنا هذا در حرب
ازارقه تقصیر کردی و باید که بعد ازین در دفع آن طایفه کمر اجتهاد بر میان بندی که
عذر مسموع نخواهد بود و چون مهلب بر مضمون مکتوب واقف گشت متوجه حرب خوارج شده
براء بن قبیصه را با خود برد تا بر کیفیت حال اطلاع یابد و چون تقارب فئتین دست داد مهلب گفت
تا براء بر موضعی رفیع برآمده مشاهدهٔ معرکه نماید و بعد از تسویهٔ صفوف هر دو گروه در یکدیگر
آویخته جنگی صعب کردند و بهنگام پیشین براء بن قبیصه نزد مهلب آمده گفت که من مدة العمر
هیچ طایفهٔ را مردانه تر و صابرتر در حرب و ثابت قدم تر در معرکه مانند تو ندیده ام و مهلب
نماز پیشین گزارده باز بجنگ مشغول شد و تا آن زمان که عالم بلباس عباسیان ملبس شد مرویان
و خوارج از میدان باز گشتند و روز دیگر مهلب در بارهٔ براء انعام و احسان ما لا کلام مبذول
داشته رخصت انصراف ارزانی فرمود و براء مراجعت نموده صورت اهتمام مهلب را در حرب ازارقه
معروض حجاج گردانید و حجاج از مهلب راضی گشته مهلب همچنان بمحاربهٔ آن طایفه اشتغال
مینمود و در خلال این احوال اختلافی میان ازارقه پدید آمد و یکی از اسباب اختلاف آنکه شخصی از
عمال قطری که مهتر خوارج بود مردی از لشکریان را بقتل آورده وارثان مقتول طلب قصاص کردند
و قطری بسخن ایشان ملتفت نشده قاتل را در ظل حمایت خویش جای داد و این صورت موجب فساد عقیدهٔ
خوارج شده در امر ناپسندیدهٔ دیگر که از قطری صدور یافت علاوهٔ این قضیه گشت و اکثر

ازارقه

204

ازارقه پای از دایره متابعت قطری بیرون نهاده با عبد ربه الکبیر که یکی از رؤسای ایشان بود
متابعت نمودند و مهلب دست از منازعت ایشان کوتاه کرده صورت واقعه را بعرض حجاج
رسانید و حجاج خبر فرستاد که اکنون که در میان ایشان اختلاف روی نموده بجنگ این طایفه
مشغول باید شد مهلب جواب داد که حالا توقف بهتر مینماید — چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو شمشیر خود را بمان در غلاف و آخر الامر قطری بجانب طبرستان رفته عبد ربه الکبیر با
جمهور خوارج در کرمان بماند و مهلب انتهاز فرصت نموده روی بایشان نهاد و میان عبد
ربه الکبیر و مهلب محاربات واقع شده عاقبت خوارج اسبان خود را کشتند و پیاده روی
بمعرکه آورده و دل بر مرگ نهاده جنگ بمرتبه رسید که مهلب گفت من در بسیاری از معارک
حاضر بوده ام و حربی ازین صعب تر ندیده ام و بعد از کوشش بسیار مهلب منصور و مظفر
شده عبد ربه الکبیر و قرب پنج هزار کس از خوارج در آن معرکه جان بقابض ارواح سپردند
و عیال و اطفال ایشان را به بندگی گرفتند چه آن جماعت با اهل اسلام همین معامله میکردند
و مهلب قاصدی را با فتح نامه بپیش حجاج فرستاد و حجاج مستبشر و شادمان گشته باو پیغام
داد که ولایت کرمان را بمعتمدی سپرده خود بجانب عراق توجه نمای که مدت مفارقت بتطویل
انجامید و مهلب پسر خود یزید را والی کرمان گردانیده خود بملازمت حجاج شتافت و چون بکوفه
رسید حجاج شرایط توقیر و احترام مهلب بجای آورده او را در پهلوی خویش بر نطع نشاند و روی
بمعارف عراق آورده گفت که شما همه بندگان مهلب اید و چون حجاج شنید که قطری
بطبرستان رفته است سفیان بن ابرد کلبی و اسحق بن محمد بن اشعث را با سپاهی گران بدفع او
نامزد کرد و ایشان بموجب فرموده عمل نموده روی بآن دیار نهادند و در دره از درهای
طبرستان بقطری رسیدند و بعد از نزاع و جدال و مجادله و قتال اصحاب قطری متفرق شده
او منهزم گشت و در حین انهزام طایفه از اهل کوفه بقطری رسیده شمشیر تیز را بروی
حکم ساختند و بقیه ازارقه پناه بحصاری محکم برده در آنجا متحصن گشتند و از قلت
طعام اسبان خود را کشته خوردند و بعد از آن پیاده از قلعه بیرون آمدند و با سپاه سفیان
چندان مقاتله کردند که از ایشان نشان نماند و سنان بقا رقم زده کلک بیان نگشت که این طبقه
خوارج را چرا ازارقه خوا ندند ذکر نصرت مهلب در امر خراسان و توجه عبید الله بن ابی بکره بجانب
سجستان در سنه ثمان و سبعین هجری عبد الملک بن مروان امیه بن عبد الله بن خالد را از امارت
خراسان معزول کرده حکومت آن ولایت و مملکت سجستان را بحجاج ارزانی داشت و حجاج از قبل
خویش مهلب را بخراسان و عبید الله را بسجستان فرستاد در بعضی از تواریخ مسطور است که در مبداء حال

خامه

حجاج مهلب را بایالت سجستان و عبدالله را بحکومت خراسان نامزد کرد و این قضیه بر مهلب گران آمده با عبدالرحمن بن عبدالله بن طارق نایب حجاج گفت که امیر سجستان بمن و خراسان بعبیدالله میدهد و حال آنکه من بخیر و شر و نیک و بد خراسان داناترم از وی و اگر از امیر التماس نمایی که بعکس آنچه مقرر شده فرمان دهد حق تو گزارده شود و عبدالرحمن ملتمس مهلب را معروض حجاج گردانید و حجاج مطلوب او را باجابت مقرون داشت ولیکن گفت می باید که مهلب از خراج اهواز و فارس که مترتب در تحت تصرف او بوده هزار هزار درم بمن دهد و مهلب را زیاده استعدادی نبود چه هرچه بدست وی افتادی بخوردی و بخشیدی و اکثر ایام بقرض گذرانیدی

زر از برای خرج کند سکه دار زر • لعنت بر آنکسی که ورا گرد می کند •

و چون حجاج در طلب مال الحاج نمود مهلب حلی و زیور منکوحهٔ خویش را فروخته پانصد هزار درم حاصل کرد و پسرش مغیره از خاصهٔ خویش پانصد هزار درم دیگر اضافهٔ آن ساخته مهلب مبلغ مذکور را بحجاج داد و بعد از خود حبیب را که یکی از اولاد رشید او بود بخراسان فرستاده در سنه تسع و تسعین نفس خویش عازم آن دیار گشت و چون عبیدالله بن ابی بکره بموجب فرموده بملک نیمروز رسید حجاج باو پیغام داد که در سجستان توقف منمای و بر جناح استعجال عنان عزیمت بجانب کابل منعطف گردان که آثار تمرد و عصیان بر صفحات احوال ملک آن ملک مشاهده می افتد چه حاکم کابل رتبیل پیش از آن با مسلمانان در مقام مصالحه آمده جزیه قبول کرده بود که هرساله به بیت المال رساند و هرگاه که در اهل اسلام قوتی می دید جزیه را میداد و چون ایشان را اندکی دل مشغولی و ضعفی روی مینمود باز میگرفت و بالجمله عبیدالله بموجب فرموده با جنود کوفه و بصره بجانب کابل توجه نمود و او بر لشکر بصره امیر بود و شریح بن هانی بر سپاه کوفه و هرچند مسلمانان بیشتر میرفتند رتبیل مملکت خود را گذاشته بهندستان نزدیک می شد تا عبیدالله و شریح بهشده فرسخی او رسیدند و درین اثنا ملک کابل بهواخواهان خویش پیغام فرستاد که مجموع طرق و عقبات که مجاهدان دین از آنها عبور نموده بودند مضبوط ساختند و راه مراجعت غازیان مسدود گشته از حیات خویش نومید گشتند و درین اثنا عبیدالله با شریح هانی گفت که صلاح در آنست که با کافران صلح کنیم و من از ایشان قبول کرده ام که هفتصد هزار درم بدهیم تا از عقبات دور شوند و ما باز گشته خود را بمامنی رسانیم شریح جواب داد که هر مالی که تو بکفار دهی لاجرم سلطان در علوفه و مرسوم ما مقرر خواهد داشت عبیدالله گفت که بنقد بمیری که دیگر هیچ نماند هنگام آن باشد که درین مخاوف و مهالک از گرسنگی هلاک شوم شریح گفت عمر من از صد سال تجاوز نموده و هرگز گمان نداشتم که باین سن برسم

ومدتها

ومدتها ست که از بارگاه احدیت شرف شهادت میطلبم واکنون وقت آنست که متمنی خویش فاین کردم وابن سخنان کفته براسب سوار شد وفریاد برآورد که ای مسلمانان هرکرا از شما آرزوی شهادت باشد با من موافقت نماید ومعدودی چند با او موافقت نموده روان شدند وشیخ پای در میدان جلادت نهاده با کفار حرب میکرد تا کشته شد وعبیدالله هفتصد هزار درم بمخالفان داده با متابعان معاودت نمود وچون بدیار اسلام رسیدند مسلمانان اطعمه نزد ایشان برده هرکه طعام سیر خورد فی الحال بمرد وچون این معنی را دانستند بتدریج خوردن کرفتند تا بحال خویش آمدند

ذکر مخالفت عبدالرحمن بن محمد بن اشعث بن قیس با حجاج وآنچه در میان ایشان واقع شد از مخاصمات ومحاربات

منشاء خلافت عبدالرحمن آن بود که روزی حجاج با او کفت که منظری داری بامود محسنه عبدالرحمن کفت باطنی نیز دارم از ملکات ردیه پیراسته وعبدالرحمن نخست از مجلس بیرون آمده از شعبی که یکی از حاضران آن محفل بود پرسید که امیر در غیبت من چه کفت شعبی جواب داد که با تو میکویم مشروط بشرطی که این راز را مخفی داری وعبدالرحمن در آن باب سوکندان خورده شعبی کفت که امیر چنین فرمود که ما نظرت الی هذا قط الا اشتهیت ان اضرب عنقه یعنی هرکز عبدالرحمن را نه بینم که رغبت کردن زدن او نداشته باشم وعبدالرحمن این سخن را شنیده کفت بخدا سوکند که من جهد کنم تا خیط رقبه یعنی رک کردن او بریده شود واز آن روز باز نهال خلاف حجاج را بر جویبار خاطر نشانده بآب عداوت پرورش میداد وچون خبر کشته شدن شریح هانی ومراجعت نمودن عبدالله بن ابی بکره بسمع حجاج رسید صورت واقعه را معروض عبدالملک کردانیده در دفع آن حادثه از ضمیرا واستطلاع نمود عبدالملک جواب داد که صلاح وفساد قضایاء خراسان وما یتبعه مفوض برای ورویت حجاج است هرچه مقتضی وقت باشد بدان عمل نماید وحجاج مقرر کرد که عبدالرحمن بن محمد با چهل هزار مرد کار دیده رزم آزموده بسجستان رفته از آنجا متوجه کابل کردد وچون خبر رفتن عبدالرحمن بمملکت نیمروز وعزل عبیدالله بن ابی بکره مسموع عم عبدالرحمن اسمعیل بن اشعث کشت با حجاج کفت که صلاح نیست که برادرزاده مرا بآن صوب فرستی زیرا که تصور من آنست که عبدالرحمن چون از آب فرات بکذرد تمرد وعصیان نماید حجاج کفت او را یارای آن نباشد که قدم از دایره مطاوعت بیرون نهاده پیرامون خلاف من کردد وچون عبدالرحمن با لشکرهای کران بعد از قطع منازل بسجستان رسید با سپهسالاران واعیان آن ولایت فرمان داده منشور امارت خود را بر ایشان خواند وکفت ساخته وآماده باشید تا متوجه ولایت کابل شوم وعالم را از لوث وجود مخالفان پاک سازم وچون خبر توجه عبدالرحمن بکوش رتبیل ملک کابل

رسید مکتوبی بعبد الرحمن فرستاد مضمون آنکه آنچه شرح نهانی و مسلمانان از پیش آمد من آن
را راضی نبودم و خراجی را که مقرر شده ادا میکنم ملتمس آنکه امیر از سر جریمه که نسبت
بمن میکنند درگذرد و عبد الرحمن التفات بآن سخن نکرد و لشکرهای سجستان را جمع آورده
روی بولایت کابل نهاد و رتبیل بنا بر عادت سابق و دستور پیشین روستاها و نواحی مملکت را
بایشان میگذاشت و بتدریج پس تر میرفت و میخواست که با عبد الرحمن همان معامله پیش برد که
با عبید الله پیش برده بود و عبد الرحمن بر مکر و کید او وقوف یافته هر شهر و قصبه را که
میگرفت داروغهٔ خود در آنجا نصب میفرمود و مردان جلد بر سر عقبات و مکامن باز می
داشت تا بسیاری از آن ملک در تحت تسخیر و تصرف در آورده غنیمت فراوان گرفت آنگاه با سپاه
گفت که بیشتر مروید و امسال بهمین قدر قناعت کنید تا سالی دیگر از سر بصیرتی کامل
متوجه قلع و استیصال ملک کابل شویم و این معنی موافق رای اعیان لشکر افتاده سالما غانما
مراجعت نمودند بعد از آن عبد الرحمن مکتوبی بحجاج فرستاده او را از کما هی حال اعلام داد
و حجاج در جواب نوشت که سخن تو بحدیث کسی میماند که هدنه دوست داشته مایل بمصالحه باشد
و راحت و فراغت گزیند چندین هزار کس را از اهل اسلام باستعداد تمام نه از برای آن فرستادم که با
کافران مداهنه و مهادنه کنند وظیفه آنکه چون این نامه بتو رسد با لشکر جرار روی بدیار
کفار نهی و از آنجا باز نگردی تا تمامت آن بلاد را مسخر گردانی و از عقب این مکتوب نامهٔ دیگر
فرستاد که عبد الرحمن باید که لشکرها را فرماید تا در قصبات کابل که مسخر گشته زراعت
نمایند و در همانجا توقف فرمایند تا آن سرزمین تمام مفتوح گردد و متعاقب نامهٔ دوم نامهٔ دیگر
فرستاد مبنی از آنکه عبد الرحمن بن محمد آنچه فرموده ام بجای آرد و بی تاخیر و تسویف لشکر ببلاد
کابل کشد و اگر درین باب عجز و سستی کند برادرش اسحق بن محمد امیر لشکر باشد و او در هیچ مهمی مدخل نماید
و چون این مکتوبات بعبد الرحمن رسید سران سپاه و معارف درگاه را طلب داشته با ایشان گفت که حجاج
بمن چنین و چنین نوشته و مرا بجبن و بد دلی موسوم ساخته و شما حال ولایت کابل را که دی
روز برادران شما در آنجا کشته شدند دیده اید و غرض وی آنست که مرا در آن موضع مخوف با مسلمانان
بقتل دهم و من یکی از شمایم صلاح شما صلاح منست و فساد شما فساد من و من در جنگ و آشتی و حرکت
و سکون با شما موافقم ایشان گفتند که حجاج دشمن خداست و ما از طاعت او بیزاریم و دیگر مراسم
فرمان برداری وی بجای نمی آریم و اول کسی که در آن مجلس اظهار خلاف حجاج کرد ابو الطفیل عامر بن واثله
الکنانی بود که از زمرهٔ اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم بفصاحت بیان و طلاقت لسان اتصاف
داشت و بعد از وی عبد المومن بن شبث بن ربعی بمعایب حجاج زبان گشاده مردم را بتحریض و ترغیب نمود

206

که حجاج را خلع کرده با عبد الرحمن بیعت کنند و امرا و روسا مکاتیب حجاج را دیده و سخن از دو
ناصح را شنیده و در خلع حجاج یکجهت شده با عبد الرحمن بیعت کردند بعد از آن عبد الرحمن با ملک
کابل در مقام مصالحه آمد بآن شرط که اگر بر حجاج غالب آید خراج از وی بر نگیرد و اگر
مغلوب شود پناه بوی برد و عبد الرحمن بر ولایاتی که در تحت تصرف داشت گماشتگان تعیین کرده
با لشکری که در ظل رایت او مجتمع بودند متوجه کرمان شد و از آنجا بفارس رفت تا بساختگی تمام روی
بدفع حجاج نهد گویند که چون عبد الرحمن اظهار مخالفت حجاج کرد و به مهلب بن ابی صفره که در آن
وقت والی خراسان بود نامه نوشته او را بموافقت و معاونت خویش خواند و مهلب آن مکتوب
را پیش حجاج فرستاده پیغام داد که اهالی عراق با عبد الرحمن روی بآن طرف آورده اند و لشکر عراق
بسیلی میمانند که از فراز به نشیب روان گردد و سیلی چنین را بهیچ حیله باز نتوان داشت مادام می م
که بمقر خود نرسد اکنون مصلحت آنست که متعرض ایشان نگردی تا با وطان خود در آیند و اولاد و نسوان
خود را به بینند بعد از آن بحرب اجماعت اقدام نمای که خدای تعالی ترا برایشان ظفر دهد حجاج چون بر
مضمون مکتوب مهلب اطلاع یافت گفت ابن ابی صفره درین سخن خیانت ما اندیشیده رعایت جانب
پسر عم خویش یعنی عبد الرحمن نموده است و چون حجاج خبر خلاف عبد الرحمن را بعبد الملک فرستاد عبد
الملک متوهم شده صورت حادثه را با خالد بن یزید در میان نهاد خالد گفت اگر اهل سجستان با اهل مردم
خراسان درین امر یار نیستند کار سهل است بعد از آن عبد الملک جنود شام و دلیران حزن آشام را بمدد حجاج
فرستاد و او با سپاهی بیشتر از مور و ملخ متوجه تستر شد و در روز عید اضحی میان حجاج و مقدمه
عبد الرحمن ملاقات اتفاق افتاد و حربی صعب و قتالی شدید روی نمود و عاقبت نسیم نصرت و ظفر بر پرچم
رایات لشکر عبد الرحمن وزیده حجاج راه گریز پیش گرفت و در اثنای انهزام با خود میگفت
که تجربه مهلب در امور زیاده از ماست و ما نصیحت او را خیانت پنداشته بآن عمل نکردیم تا بعار فرار مبتلا
گشتیم و عبد الرحمن حجاج را تعاقب نموده از لشکر وی در راه هر کرا می‌یافت میکشت و حجاج چون ببصره
رسید صد و پنجاه هزار درم بر متجنده قسمت نموده و از بصره بیرون رفته موضع زاویه را لشکرگاه
ساخت و چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بن قیس کندی مظفر و منصور ببصره رسید اهالی آنجا
از وضیع و شریف و صالح و طالح بتعجیل تمام بر خلع عبد الملک اقدام نموده با وی بیعت کردند و سبب
سرعت ایشان درین امر بنا بر آن بود که عمال حجاج باو نوشته بودند که خراج ولایات منکسر
شده است بجهت آنکه اکثر اهل ذمه مسلمان شده اند و مردم مواضع از مساکن خود مهاجرت نموده
بهر طرف رفته اند و حجاج فرمان داده بود که مجموع غربای بصره با وطان خویش معاودت نمایند
و جمعی کثیر از غربیان که بصلاح و امانت و قراءت و حفظ قرآن اشتهار داشتند در آن ولایت رحل

محل اقامت انداخته بودند مضطرب الحال شده بفریاد و زاری اشتغال مینمودند که حجاج از ان
دیار بیرون رفته بسر اشعث رسید لاجرم باجمعهم بحرب حجاج و خلع عبد الملک با او مبایعت نمودند
واین واقعه در اواخر ذی الحجهٔ سنه احدی و ثمانین اتفاق افتاد و در محرم سنه اثنی و ثمانین
عبد الرحمن از بصره بیرون آمده بجانب حجاج متوجه گشت و در محرم سنه اثنی و ثمانین میان
هر دو گروه محاربات عظیم واقع شده از هر دو جانب مردم بسیار بقتل آمدند و روزی در اواخر
محرم سنهٔ مذکوره لشکر عبد الرحمن سپاه حجاج را منهزم گردانیده بکنار خندقی
که کنده بودند رسانیدند و چند کس در خندق افتاده نزدیک بآن رسید که حجاج روی
از معرکه برتابد و درین اثنا سفیان بن ابرد کلبی بر میسرهٔ عبد الرحمن حمله آورده از جای
برداشت وایشان روی بکوفه نهاده عبد الرحمن و اکثر معارف بصره نیز با عبد اهل میسره موافقت
نموده بکوفه رفتند و بقیهٔ خلق بصره با عبد الرحمن بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب بیعت
کرده پنج شبانروز با حجاج مقاتله نمودند و بالاخره این عبد الرحمن نیز بطرف کوفه رفته بآن عبد الرحمن
پیوست گویند که چون عبد الرحمن بن عباس از جنگ گاه روی گردان شد حجاج فرمود تا ندا
کردند که از مخالفان فلان و فلان را امان نیست و چون ندا کننده جمعی را بتعیین نام برد باقی
خلق تصور کردند که ایشان را امانست لاجرم بفراغ بال روی بعسکر حجاج نهادند و آن
ظالم بی باک یازده هزار کس را باین مکر و فریب بقتل رسانید **ذکر واقعهٔ دیر الجماجم و کشته شدن
طایفهٔ از اصاغر و اعاظم مردم** چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بکوفه رسید از
اطراف و جوانب جمعی کثیر و جمی غفیر باو پیوستند و از بزرگان تابعین و سالکان راه یقین
نیز گروهی در ظل رایت وی مجتمع گشتند و در سلک این طبقه سعید بن جبیر و کمیل بن زیاد
که یکی از مخصوصان و یاران امیر المومنین علی بود و شعبی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و ابو البختری طایی
انتظام داشتند و عبد الرحمن پرتو التفات بر حال سپاه انداخته صد هزار کس را بعطای مرسوم
خوشدل گردانید و چون از تجهیز جیش باز پرداخت بعزم رزم حجاج از کوفه بیرون آمده حوالی
دیر جماجم را لشکرگاه ساخت و در خلال این احوال جنود شام که چندان بهره از اسلام نداشتند
با حجاج ملحق شده او نیز با لشکری فزون از قطرات امطار به نیت جنگ و پیکار از دیر قره
در جنبش آمده در برابر عبد الرحمن نزول کرد و هر دو لشکر بر گرد خود خندق کنده مراسم احتیاط
بجای می آوردند و هر روز افواج جانبین از انجا بیرون آمده با یکدیگر قتال مینمودند و مقارن این حال
صنادید قریش که در شام توطن داشتند با عبد الملک گفتند که بنابر ظلم حجاج عراقیان اظهار تمرد
و عصیان مینمایند اکنون مصلحت آنست که دیگری را بامارت عراق موسوم گردانی تا غبار فتنه فرو نشیند

حضرت مقدس نبوی صلوات الله وسلامه علیه حاصل کرده فرحناک وشادمان از خواب
در آمد وهمان لحظه کسان فرستاد تا چهارپایان را از نظامیه بیرون بردند وفرمود تا دوبار
دیگر بعمارت کتابخانه مشغول شدند وبیمن اعتنا وحسن اهتمام ناصر ارباب فضل بمنازل
خود مراجعت کرده بار دیگر مدرسهٔ نظامیه را نظام وانتظامی پدید آمد ودر سنه اربع عشر
وستمائه سلطان قطب الدین محمد بن تکش خوارزمشاه باشید علاء الملک ترمذی که از
اجلهٔ اهل بیت نبوت بود بخلافت بیعت کرده لشکر بجانب بغداد کشید ومورخان در خلاف سلطان
با ناصر خلیفه جهات گفته اند چنانچه در موضع خود سمت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی
وچون این خبر ببغداد رسید ناصر خلیفه قدوهٔ ارباب کشف وعیان شیخ شهاب الدین سهروردی
را برسالت فرستاد تا خوارزمشاه را از سر آن عزیمت بگذراند وآنجناب در حدود همدان باردوی
سلطان رسیده با آنکه صاحب وجدت بود کثرتی مشاهده کرد که هرگز در متخیلهٔ
او نمی گنجید چه در آن سفر سیصد هزار سوار جرار ملازم رکاب سلطان بودند واکثر ملوک
واکابر عراق وخراسان وما وراء النهر در آن یورش بموافقت ومرافقت سلطان افتخار واستظهار
داشتند وجناب ارشاد مآبی سعی وترود بسیار نموده مرخص گشت تا با خوارزمشاه ملاقات
نماید وچون بخرگاه سلطان درآمد خوارزمشاه را دید جامهای بی تکلف پوشیده وبر نهالیچه
نشسته وشیخ بسنت عمل نموده سلام گفت وسلطان از غایت تکبر وتجبر زبان بجواب نگشاد
وارشادی نیز بجلوس آنجناب صادر نگشت وشیخ همچنان بر پای ایستاده بلغت عربی خطبهٔ خواند
سخنان هایل بر زبان راند وخطبه را مزیل بذکر اولاد عباس ساخته فضایل الجماعت بیان
فرمود وناصر را تخصیص کرده صفات حمیدهٔ او بر شمرد وحدیثی بر زبان آورد که مبنی بود
از ترک ایذاء بنی عباس وترجمان مضمون کلمات شیخ را معروض سلطان گردانیده خوارزمشا
در جواب گفت که آنچه این شخص از فضل ناصر بیان میکند چنان نیست ومن چون بدار السلام رسم
دولتمندی را بر کسی بخلافت نشانم که باین کمالات آراسته باشد وآنچه میگوید که پیغمبر
علیه الصلوة والسلام از ایذاء ایشان نهی فرموده است کسی آن قوم را رنجانیده که هم از ایشان بوده
واکثر فرزندان عباس در زندان متولد شده اند ودر آن زمان جمعی کثیر از ابناء عباس
مسجون ومحبوس بودند وچون شیخ این جواب استماع نمود مراجعت کرده ببغداد رفت وآنچه از خوارزمشاه
شنیده بود با خلیفه گفت وناصر واهل دار السلام از این معنی خایف شده بتهیهٔ اسباب حصارداری
مشغول گشتند وچون خوارزمشاه بعقبهٔ حلوان رسید در اوایل فصل خریف برفی در اردوی
او افتاد که بقدر خرگاه برآمد واکثر دواب وچهارپایان تلف شده دست وپای بسیاری از لشکریان

شرما بود و بالضروره سلطان معاودت نمود تا بار دیگر به یراق تمام متوجه بغداد گشته از
خلیفهٔ اسلام انتقام کشد اما از روزگار مهلت نیافت و بمحنت هجوم لشکر گرفتار آمد
و ذکر این قضیه بتفصیل از مساعدت وقت مأمول است و در سنه اثنی و عشرین و ستمایه
ناصر خلیفه درگذشت مدت خلافتش چهل و شش سال و یک روز بود و بعضی بماهی چند
بیش ازین گفته اند و شصت و نه سال زندگانی یافت و با آنکه مال در دعوت و عمارت
خرج میکرد بغایت دزد دوست بود در ایام خلافت او هر تاجری که در بغداد فوت میشد مخلفات
او را به بیت المال برده ورثهٔ او را محروم میساختند و اکثر متمولان بغداد را بنا واجب
مصادره کرد **ذکر خلافت الظاهر بالله ابو نصر محمد بن الناصر لدین الله** با آنکه طاهر
ولی عهد پدر بود اکثر عمر او در حبس گذشت و در زمان بیعت پنجاه و دو ساله
بود و در آن اوقات میگفت که دکانی که بعد از نماز دیگر بگشاید پیداست که چند معامله
کند و این مردی عاقل و دیندار و عادل و هشیار بود و بر رعایا شفقتی تمام داشت و بقدر
وسع و امکان رد مظالم بدر کرد و بدعتهایی که ناصر وضع کرده بود برانداخت
و بعد از عمر بن عبد العزیز رحمه الله هیچ خلیفهٔ بعدالت وی بر مسند خلافت ننشست
و پدرش ناصر بر هر محله از محلات بغداد جاسوسی گماشته بود و هر صباح جاسوسان محلها
بخدمت ناصر میرفتند و از کماهی حالات سکان محلات او را آگاه میساختند و چون
نوبت سلطنت بطاهر رسید آن رسم برانداخته گفت که در کشف احوال رعایا و هتک استار
ایشان چندان فایدهٔ متصور نیست با او گفتند که ترک این عادت موجب فساد حال رعیت است
جواب داد که من از خدای تعالی درخواست میکنم که ایشان را اصلاح روزی کند و حکم فرمود
که جمعی را که بجهت مال دیوان در زندان بودند اطلاق کردند و مبلغ ده هزار دینار پیش قاضی
فرستاده پیغام داد که جمعی را بواسطهٔ قرض در زندان باز داشته باید که این مجموع را
باصحاب دیون دهی و استرضای خصمان نموده ایشان را از بند غم آزاد کنی طایفهٔ از مردم
دون همت او را باسراف نسبت کردند گفت ای یاران در آخر روز در دکان باز کرده ام
بگذارید تا عمل خیر و معاملهٔ نیکو کنم پیداست که از عمر من چه باقی مانده است و وی
در سنه ثلث و عشرین و ستمایه برحمت حق پیوست مدت خلافتش نه ماه و چهارده روز
بود گویند که چند نوبت رقعهای سر بمهر در پایهٔ سریر او انداختند و طاهر آنها را بنابر آنکه
میدانست که مشتمل است بر نفری و سعایت نگشاد و گفت اگر بگشایم شاید که منقصتی
ظاهر گردد و عیب و نقصان نپوشیده و پنهان بهتر نماید **ذکر خلافت المستنصر بالله ابو جعفر**

منصور بن الظاهر بالله مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت بعد از فوت پدرش خواص و عوام
با او بیعت کردند و در جمعهٔ اول که خطبه بنام او خواندند بسر مردم درم و دینار لا تعد و لا
تحصی پاشیدند و شعرا قصاید مشتمل بر مدح وی و مرثیهٔ ظاهر گذرانیده بخلع قیمتی و صلات
گرامند اختصاص یافتند و او در دعوت ضیافت خانها بیفزود و در روز عید انعامات جزیل و صدقات
کثیر بعلما و مشایخ و امامان مساجد و ارباب احتیاج داد و در ایام دولت خویش مدرسه بنیاد
نهاده با تمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخت محتوی بر کتب بی نهایت که مشتمل بود بر
انواع علوم و در آنجا چهار مدرس که هر یکی مذهبی از مذاهب اربعه داشتند نصب فرمود و گفت
تا در هر روز در سی شصت ویک کس از معید و طلبهٔ علم ملازمت نمایند و بجهت ایشان نان و گوشت
و اصناف فواکه و انواع حلوا و صابون و غیر ذلک معین گردانید و همچنین دار القراءة و دار
الشفا احداث نموده مستغلات مرغوب وفور معمور برین مواضع وقف کرد و مفتاح تولیت ابواب
البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب محمد علقمی که در زمان مستعصم وزیر شد
نهاد و در محله از محلات بغداد دار الضیافه مرتب گردانید که در آن مواضع پیوسته الوان اطعمه
معد بودی بتخصیص در شبهای رمضان و در عصر او مملکت عرب رشک بهشت برین گشت
گویند که روزی قریب به عید بر بام قصر بر آمده دید که بر اکثر بامها جامها شسته گسترده
اند از وزیر پرسید که این چیست وزیر گفت مردم جامهای خود شسته اند تا در روز عید
بپوشند فرمود که اهل بغداد چنان درویش اند که قوت آن ندارند که جامهای
نو سازند آنگاه زرگران امر کرد تا بنادق طلا می ساختند و هر روز آن بنادق را بخادمان میداد
و امر میفرمود تا کمان گروهه نهاده در منازل بغدادیان می انداختند آورده اند که روزی
مستنصر با یکی از مخصوصان و مقربان تفحص اموال خزینه میکرد ناگاه بسر حوضی رسید که
مملو از زر ناب و دراهم بود فرمود که آیا چندان مهلت یابم که این اموال را بخورم و بخشم آن مقرب
در خنده شده خلیفه از سبب آن پرسید جواب داد که نوبتی در خدمت امیر المؤمنین الظاهر
بالله بسر این حوض رسیدم و مقدار دو بدست مانده بود که پر شود امیر المؤمنین چون بعضی
ازین حوض تهی دید گفت آیا چندان زندگانی یابم که آنچه خالی مانده است مملو گردانم و
از خادمان مستنصر یکی اقبال شرابی بود که حاتم و معن بن زایده و آل برمک را نسبت با او از بخلا میشمردند
و اگر آنچه وی بمردم داده مفصل کرده شاید راقم حروف را بگزاف نسبت کنند مستنصر در سنه
اربعین و ستمایه وفات یافت زمان خلافتش شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود و ایام حیاتش
پنجاه و یکسال و چهار ماه و هفت روز **ذکر خلافت المستعصم بالله ابو احمد عبد الله بن المستنصر بالله**

مستعصم سی و پنجم ولد است از اولاد عباس و سی و هفتم خلیفه و او از جمله خلفاء عباسیه
بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس از زر مسکوک و جواهر و رخوت کالا بغایه متفرد و ممتاز
بود و بشوکت و عظمت در السنه و افواه مذکور و در اکثر اقطار بلاد و امصار اشرار و احبار
با او بیعت کرده و در بلاد شرقی و غربی خطبه امامت و خلافت بنام او خواندند در اوایل دولت وی
در عراق وبای صعب روی نمود و او بی مرضی اشیاء لا تحصی تصدق فرمود در سنه اثنی واربعین و
ستمائه منصب وزارت خویش با بن علقمی ارزانی داشت و در سنه سبع واربعین آب دجله چنان
طغیان کرد که اکثر محلات بغداد خراب شد و در مدینة السلام سه مسجد بیش نماند
که مردم در آن مساجد نماز میگزاردند و در سنه احدی و خمسین هلاکو از ممالک شرقی
متوجه بلاد غربی گشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه مجموع قلاع رودبار را که در تحت
تصرف رکن الدین خورشاه اسمعیلی بود تسخیر نمود و بعد از آن بمشورت خواجه نصیر الدین طوسی
متوجه بغداد شده بر آن مملکت استیلا یافت و خلیفه را با پسران و چند هزار کس از
عباسیان که بتوهم فتنه ایشان را محبوس کرده بودند شهید ساخت و تفصیل این
قضایا در دفتر پنجم بمحل خود مرقوم رقم کلک بیان خواهد گشت انشاء الله وحده العزیز مدت
خلافت مستعصم شانزده سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بقول حمد الله مستوفی قزوینی چهل
و شش سال و سه ماه خلافت عباسیه بوی ختم شد املح الشعرا شیخ سعدی فرماید **بیت**

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ٭ بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین سی و هفت کس از ابناء
عباس رضی الله عنه بر سریر خلافت نشستند و مدت پانصد و بیست سال و کسری ایام حکومت ایشان
امتداد یافت یکی از شعرا گوید **بیت** از بنی عباس سی و هفت بودند ای علم ٭ کز سنان تیغ شان شد سینه اعدا فکار
بود سفاح انگهی منصور و مهدی از عقب ٭ هادی و هرون امین مأمون امام کامکار ٭ معتصم انگاه واثق بعد از و متوکل ٭
منتصر پس مستعین بود ست و معتز بیشکار ٭ مهتدی و معتمد پس معتضد پس مکتفی ٭ مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار ٭
متقی و مستکفی انکه مطیع و طایع است ٭ قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار ٭ بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشد است ٭
متقی مستنجد انکه شیر گردون شد شکار ٭ مستضی ناصر و ظاهر دگر مستنصر است ٭ آخرین قوم مستعصم بحکم کردگار

ذکر شمه از خصایص ذات ملک سمات حضرت فلک منزلت سپهر مرتبت معدلت حضرت سلطانی مخدوم امراء دولت خاقانی انکه در ظاهر کلاه انجمن بشیر نظام الدولة والدنیا والدین امیر علیشیر ادام الله تعالی ایام دولته و زاد دولته رفعته و حشمته
عظیم ترین موهبتی و شریف ترین منقبتی که نفس نفیس و
ذات همایونش بدان مفطور شده سلامت طبع و اعتدال مزاج است که آن بدیع معجون کنوز حکم و این بدیع مصدر
محاسن شیم تواند بود چه تمییز نیک از بد و خیر از شر و نفع از ضرر و غث از سمین و اطلاع بر غوامض علوم

واسرار

209

واساس رصانت حكمت ووقوف بر لطايف ونكات فنون عربيت موقوف بر طبع سليم وذهن مستقيم
است واتصاف بصفات يزداني وتجلي بتجليات رحماني وتخلق باخلاق الهي وفوز بفيوضات نامتناهي و
ارتكاب اعمال حسنه واجتناب از افعال دنيه واجتناء ثمرهٔ مقصود وانكشاف جمال مطلوب
مترتب بر اصلاح دماغ نفساني ومزاج معتدل نفساني وخلاصهٔ اين كلمات وخلاصهٔ اين مقدمات آنست كه ايزد
جل وعلا در بارهٔ آنحضرت اصناف الطاف ارزاني داشته اورا بتوفيق استكمال قوت نظري وعملي
موفق كردانيده است چنانكه از مبادی سن شباب الی يومنا هذا با وجود انتظام اسباب وصول
مطالب وحصول مآرب واجتماع مواد شوكت وعظمت وتكفل مهمات طبقات انام وانجاح حاجات
خواص وعوام وتنسيق امور ملك وتنظيم احوال عالم وتعلق خاطر اشرف بتمشيهٔ حال رعايا كه موجب
خشنودی حضرت خالق البرايا است همگی روزگار فرخندهٔ آثارش بتصحيح الفاظ وتحقيق معاني وترتيب
دلايل وتنقيح مسايل واستكشاف اسرار علوم عقلي واستنطاق نكات فنون نقلي مصروف است
وباستيعاب اقسام معقول ومنقول منفرد ودر استخراج احكام فروع واصول متفرد است شرح كمالات
عقلانيت بفضايل نفساني او رشحي از عمان وصف مقالات بلغا قياسي الفاظ آبدارش قطرهٔ از بحر
كمان رای عالم آرای او مشكوة انوار هدايت طبع مشكل كشای او مصباح اضواء درايت در كشف
اعجاز سماوی تفسيرها او وافي در شرح مشارق معاني اخبار مصطفوی تحريرها او كافي توضيح عبارات
مطوية سلف را معاوضات مقالش متضمن تلويح اشارات مخفيهٔ خلف را محسنات بيانش متكفل لمحض
آراء متقدمين از نتايج فكر صايبش نمونهٔ محصل ابحاث متأخرين از بدايع رای ثاقبش نشانهٔ از
صفای قريحهٔ او آب حيوان زنده دل وار جودت طبيعت او روان ابو علی خجل بيت

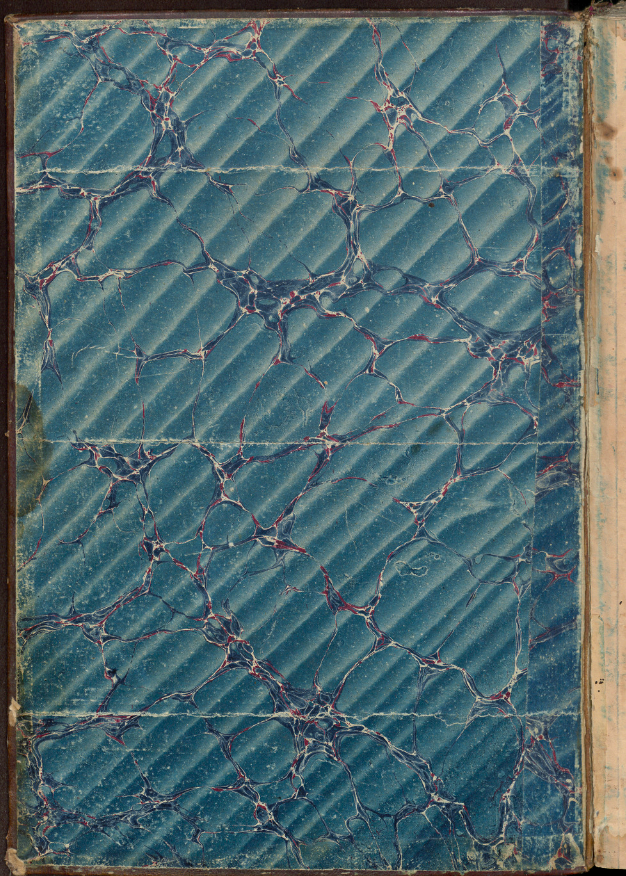
ای كه رايت دهد انوار كواكب را نور ۞ وای كه طبعت كند اشكال حوادث راحل
نطق پيش سخنت لال بود چون ابكم ۞ عقل پيش نظرت كژ نگرد چون احول ۞ خرد اندیشه وجودت شود ار فضل
خرد آيينه وآيت شوان ديد نظير ۞ وبعد از فراغ بيان از بيان قوت نظري در بيان مآثر عملي بر بادش
تخفيف ومكمل قوت عملي است باين دو بيت اكتفا ميرود تا امری جمل بركه زياده ملحوظ نيست ننفها

ای جود تو در دشت روزگار دليل ۞ زهی وجود تو بر صنع كردگار گواه
زجود لا نبود بر زبان تو هرگز ۞ مگر در اشهد ان لا اله الا الله

كتبه العبد الضعيف الى رحمة الله
الغني احمد نعمة الله الخوافي تجاوز الله عن سيئاته

سزای کی صرف شنیدن اسـ

مکلمو سـ شد











نمره [redacted]

ل - ۱۳



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

آقای استاد هانری ماسه

ل - ۲۲

بتاریخ ۲۱ برداد ماه سنه ۱۳۱۶

نمره ۱۹۵۳۰/۴۶۶ ضمیمه



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

اداره

دائره

آقای استاد هانری ماسه

علاقه و توجهی که بادبیات فارسی داشته و خدمات شایانی را که بزبان ملی ما فرموده اید بنام دانشگاه تهران تقدیر نموده و متمنی است یک جلد کتاب خطی روضة الصفا که بعنوان یادبود مسافرت فعلی شما تقدیم میگردد بپذیرید. رئیس دانشگاه تهران

[signature]